

گھرانہ ایشیا

فائبر آپٹک

انڈر سپیکٹورسکے

وید

جلد ہفتم

دریا چہ



بانوی



سخنی با خوانندگان دوست داشتی :

این کتاب حاصل دست رنج و تلاش چندین ماهه چند نفر، من جمله مترجمین عزیز، ویراستار، بازبین و گرافیکست محترم می باشد. تنها هدف همه ما کمک به ارتقای هرچه بیشتر کتاب و کتابخوانی است، آن هم برای خوانندگان پارسی زبان که به حق استحقاق بیش از این ها را دارند .

امیدواریم که اثری درخور شما را ارائه کنیم و با پشتیبانی شما کتاب دوستان عزیز کتاب های بیشتر و زیباتری را به دوستداران تقدیم کنیم.

با نظرات و پیشنهادات خودتان ما رو در ادامه این هدف یاری کنید.

لازمه بدونید که این اثر به صورت رایگان در دسترس عموم قرار نگرفته، و همراه باقی جلد های آن در فروشگاه سایت دوران اژدها به فروش می رسه و دانلود غیر مجاز (رایگان) اون از هر منبعی جز سایت دوران اژدها غیر اخلاقی و از طرف تهیه کنندگان مجاز شمرده نمیشه.

قیمت کتاب ها تا جای ممکن مناسب هستند زیرا ما به توان خرید شما اهمیت می دهیم و دوست داریم تمامی کاربران عزیز بتونن کتاب های هیجان انگیز روز دنیای فانتزی رو بخونن. تنها خواسته ما اینه که از ما و کتاب هامون حمایت بشه. فقط می خوام دوستانه خواهش کنم کمی به زحماتی که ساعت ها پای این کتاب ها کشیده میشه فکر کنید.

یه دلگرمی برای شروع یه حرکت بزرگ، رسوندن فانتزی ایران به جایی که لیاقتش رو داره.

باتشکر و سپاس فراوان

مدیریت دوران اژدها

بهار ۱۳۹۹

ویچس/جلد هفتم/بانوی دریاچه



ویچر بانوی دریاچه

اندره سپکووسکی

مترجمین: پرنیاز نگارنده، مهدیه سادات مدنی، نیما دلالت

بازبین و ویراستار: پرنیاز نگارنده، آرش صالحی

طراح تصاویر هنری: پرنیاز نگارنده

طراح کاور: آرش صالحی

ویچر / جلد هفتم / بانوی دریاچه



اخطار

طبق قوانین حقوق مؤلفین، کلیه حقوق مادی و معنوی این اثر متعلق به مترجمین و مدیران
تارنمای **دوران اژدها** است. هرگونه سوء استفاده از محتوای کتاب، اعم از استفاده از متن ترجمه،
معادل سازی ها، کپی برداری، بازنویسی، تایپ مجدد و یا نشر چه به صورت کاغذی و یا الکترونیک،
توسط هر مترجم، ناشر یا شخص سوم دیگر بدون اجازه از مترجمین و مدیران تارنما،
تخلف محسوب شده و با متخلفین برخورد قانونی خواهد شد.

دوران اژدها
فردایی روشن برای فانتزی کشورمان

ویچس/جلد هفتم/بانوی دریاچه



دیاچه^۱

آنها به سواری ادامه دادند تا اینکه به دریاچه‌ی زیبا و بزرگی رسیدند که پر از آب زلال بلورین بود و در میانه‌ی دریاچه، آرتور بازویی پوشیده با پارچه‌ای سفید دید که شمشیری زیبا را نگه داشته بود. سپس، ناگهان دختری را دیدند که بی‌پروایانه روی آب آینه‌ای راه می‌رفت.

آرتور پرسید: «آن زن افسونگر کیست؟»

مرلین پاسخ داد: «نامش بانوی دریاچه است.»

توماس مالوری، دارثور مرده^۲

^۱ این دیاچه از کتاب لهستانی ترجمه شده است، در ترجمه انگلیسی از قلم افتاده بود.

^۲ Thomas Malory, Le Morte Darthur



فصل اول

دریاچه افسون شده بود. هیچ شکی در این باره نبود.

نخست آن که، دقیقاً کنار دره‌ی مسحور کوم پوکا^۱ قرار داشت که همواره پوشیده از تَنگ‌مه و مشهور به پدیده‌های

جادویی و افسونگرانه بود.

دوم آن که یک نگاه کافی بود.

دریاچه به‌مانند یاقوت کبود صیقل‌یافته به رنگ آبی سیر، زنده و خالص بود. به‌مانند شیشه صاف و صیقلی بود، چنان

صیقلی که نوک کوه‌های وای ویدفا^۲ بر سطح آن منعکس می‌شد، طوری که شگفت‌آورتر از واقعیت می‌نمود.

نسیم سرد و مفرحی از روی دریاچه وزید و هیچی، حتی شتک ماهی یا خروش پرندگان آبی، سکوت باوقار را

نشکست.

شوالیه از سرگشتگی به خود لرزید. اما به جای ادامه‌ی سواری بر لبه‌ی دره، اسبش را به سوی دریاچه هدایت کرد

گویی نیروی جادویی سحرآمیز خفته در آنجا، در پایین دریاچه، در اعماق آن، او را فریفته بود. اسبش محجوبانه به

صخره‌های شکسته لگد پراند و با خرناس لطیفی نشان داد که هاله‌ی جادویی را حس کرده بود.

شوالیه پس از سرازیر شدن به پایین دره، از اسب پیاده شد. با افسار توسنش را کشاند، به لبه‌ی آب نزدیک شد، به

جایی که موج‌های کم‌جان در میان ریگ‌های رنگ‌به‌رنگ بازی می‌کردند.

او بر زمین زانو زد، زره زنجیری‌اش جَرنگ‌جَرنگ کرد. بچه‌ماهی‌ها و ماهی‌های سرزنده به ریزی سوزن را ترساند،

با کف دستانش آب برداشت. به آرامی و محتاطانه از آن نوشید، آب یخ لب و زبانش را بی‌حس کرد و دندان‌هایش را

گزد. همان که دوباره ایستاد، صدایی که از سطح آب آمد، به گوشش رسید. سرش را بالا گرفت. اسبش خرناس کشید

^۱ Cwm Pwcca

^۲ Y Wyddfa



گویی تأیید بر آن بود که او نیز شنیده است.

گوش سپرد، نه، توهم نبود. چیزی که شنید، آواز بود. زنی آوازه‌خوان. یا به احتمال بیشتر، دختری آوازه‌خوان. مانند همه‌ی شوالیه‌ها، او نیز با قصه‌های شاعرها و افسانه‌های دلآوری بالیده بود. کمابیش نیز میان آن داستان‌ها، نجوا یا ناله‌ای دخترانه دام پهن کرده بود و شوالیه‌هایی که در پی آن صدا می‌رفتند، همیشه به دام می‌افتادند که اغلب موارد کشنده بود.

اما کنجکاوی بر او چیره شد. به‌هرحال، شوالیه تنها نوزده‌سال داشت. بسیار بی‌پروا و بسیار بی‌احتیاط بود. در بی‌پروایی شهره‌ی همگان و در بی‌احتیاطی معروف.

مطمئن شد که شمشیرش در غلاف خوب بلغزد، سپس اسبش را کشاند و به‌سوی آواز در ساحل به حرکت افتاد. مجبور نبود خیلی دور برود.

بر کناره‌ی دریاچه تخته‌سنگ‌هایی بزرگ و تیره‌ای قرار داشت که سطحشان چنان صیقل یافته بود که می‌درخشیدند، گویی تیلای غول‌هایی بود که غفلت‌کارانه به آنجا انداخته یا پس از بازی آنها را فراموش کرده باشند. برخی از تخته‌سنگ‌ها در دریاچه بودند و پهنه‌ی تیره‌ای در زیر آب بلورین جلوه می‌نمود. برخی از آنها از سطح آب بیرون زده بودند، امواج نرم آب آنها را می‌شست، به‌مانند پشت لویاتان‌ها^۱ می‌نمودند اما بیشتر آنها در کناره‌ی دریاچه بودند و تا مرز رویش درختان از همه سوی تمامی ساحل را پوشش می‌دادند. برخی پوشیده از شن، تنها قسمتی از آنها بیرون زده بود و تصور ابعاد واقعی‌شان را دشوار می‌کرد.

آوازی که شوالیه می‌شنید، درست از پشت صخره‌هایی نزدیک به ساحل می‌آمد. دختری هم که آواز می‌خواند از دید پنهان بود. شوالیه با گرفتن دهنه و منخرین اسبش، جلوی شیپه و خرناس کشیدنش را گرفت و آن را هدایت کرد. رخت‌های دختر روی تخته‌سنگی کاملاً صاف در میان دریاچه پهن بود. در آن هنگامه، دختر برهنه‌ی تا کمر در آب، در حال شستن خویش و آوازخواندن بود. کلمات برای شوالیه نامفهوم بود.

^۱ Leviathan

لوتایان یا لوتان، هیولای بسیار غول‌پیکر مقیم دریا است که اسطوره‌ی شرارت می‌باشد. این هیولا در عهد عتیق به صورت یکی از اسطوره‌های اوگاریتی و سپس در مکاشفه‌ی یوحنا و پس از آن در داستان‌های مسیحی به صورت شاهزاده‌ای جهنمی نام برده شده است. این واژه در اصل به معنای نهنگ است. (منبع: ویکی‌پدیا)



جای شگفتی نیز نبود.

شوالیه به جان خویش شرط می‌بست که دخترک از گوشت و خون نبود. این از پیکره‌ی لاغرش، از رنگ عجیب موهایش و صدایش کاملاً مشهود بود. او مطمئن بود که اگر دختر برمی‌گشت، چشمانی درشت و بادامی می‌دید. اگر هم موهایش را به کنار شانه می‌زد، می‌توانست گوش‌های نوک‌تیزش را ببیند.

دخترک از سرزمین پریان بود. یک شیخ، یک ازمابه‌تران.^۱ یکی از همان مخلوقاتی که مردم پیکت^۲ و ایرلند آنها را «خوبرویان»^۳، مردم تپه می‌نامیدند. یکی از همان مخلوقاتی که ساکسون‌ها «الف» می‌نامیدند.

دخترک برای لحظه‌ای از آوازخواندن دست شست، تا گردن در آب فرو رفت، خرناس کشید و ناسزایی درشت پراند. گرچه شوالیه فرییش را نخورد. چون همانطور که همگان می‌دانستند، پریان نیز مانند انسان‌ها می‌توانستند ناسزا بگویند. غالب اوقات حتی بدتر از مهتران ناسزا می‌پراندند. حتی بیشتر اوقات ناسزاهایشان پیش‌درآمدی بود بر خدعه‌هایی بدکارانه که پریان به آن شهره بودند. برای مثال، بزرگ‌کردن بینی کسی به اندازه‌ی خیار یا کوچک‌کردن اندام مردانگی دیگری تا به اندازه‌ی لوبیا.

برای شوالیه نه مثال اول جالب می‌آمد و نه دومی. بنابراین، کوشید که بی‌سروصدا پی‌راهش را بگیرد و برود تا این که ناگهان صدای سُم‌های اسب روی ریگ، او را لو داد. نه، نه اسب خودش که منخرینش را گرفته بود و به ساکتی و آرامی موش بود. اسبِ پری او را لو داد، مادیان سیاهی که پیشتر شوالیه متوجه حضورش در میان صخره‌ها نشده بود. اکنون، آن حیوان به سیاهی قیر سم‌کوبان روی ریگ‌ها جلو آمد و شبیه‌کشان خوش‌آمد گفت. نریانِ شوالیه سرش را بالا انداخت و مؤدبانه در پاسخش شبیه کشید. چنان بلند بود که پژواک آن به میان آب رسید.

پری از آب بیرون پرید، برای لحظه‌ای تمام شکوه و جذابیتش را پیش شوالیه نمایان کرد. به سرعت به سوی صخره‌ای رفت که لباس‌هایش آنجا بود. اما به جای کشیدن پیراهنش و باحجب‌وحیا پوشاندن خویش، شمشیرش را برگرفت و آن

^۱ Tylwyth Têg

^۲ ساکنان شمال اسکاتلند.

^۳ Daoine Sidhe

واژه‌ی Daoine به معنای مردم و Sidhe به معنای تپه است، در کل این اصطلاح به **خوبرویان** یا **مردم خوبروی** گفته می‌شد که به فارسی به آنها جن یا پری می‌گوییم.



را با هیزی از غلاف بیرون کشید، با مهارتی ستودنی آن را تاب داد. تمام این کار لحظه‌ای بیش طول نکشید، که پس از آن او تا بینی به زیر آب رفت و شمشیر و بازویش را بالای سطح آب گرفت.

شوالیه از سر حیرت پلک زد، افسار را رها کرد و زانویش را خم کرد، روی شن مرطوب زانو زد. چرا که فوراً دریافت چه کسی در پیش روی اوست.

او دستانش را بالا گرفت و زیر لب گفت: «درود بر شما ای بانوی دریاچه، چه افتخار بزرگی برای منه... مایه‌ی مسرتّه. پذیرای شمشیرتان هستم...»

پری دهانش را بالای آب آورد: «ممکنه برخیزی و روی بگردانی؟ می‌شه دیگه زُل نزن؟ و بذاری لباس بیوشم؟» شوالیه فرمانبرداری کرد.

او صدای شلپ‌شلپ بیرون آمدن پری را از آب شنید، همین‌طور صدای خش‌خش لباس‌ها و ناسزاهای زیرلی که پری هنگام پوشاندن بدن خیسش می‌فرستاد. او خودش را مشغول بررسی مادیان سیاه کرد، پوستش به نرمی و براقی پوست موش کور بود. حتمی اسبی از نژاد اشرافی بود، حتمی مسحور شده بود. بی‌تردید همانند صاحبش، آن نیز از سرزمین پریان بود.

-می‌تونید برگردید.

-بانوی دریاچه...

-خودتان را هم معرفی کنید.

-بنده گالاها^۱ از کائ^۲ر بنیک^۱ هستم. شوالیه‌ی شاه آرتور، ارباب کملوت^۲، حاکم سرزمین ییلاقی، و همچنین حاکم

دومونیا^۳، دایفنی^۴، پوس^۵، دایفد^۶...

دخترک به میان کلامش آمد: «و تمریا؟ ردینیا. ریویا، ایدرن؟ نیلفگارد؟ این اسامی برات مفهومه؟»

^۱ Galahad, of Caer Benic

^۲ Camelot

^۳ Dumnonia

^۴ Dyfneint

^۵ Powys

^۶ Dyfedd



-نه. هرگز نشنیدمشون.

دختر شانه بالا انداخت. به جز شمشیرش، چکمه‌ها و پیراهنش را نیز در دست داشت، شسته و چالانده شده بودند.

-همین فکر رو می‌کردم. امروز چه روزی از ساله؟

شوالیه کاملاً حیرت‌زده دهانش را گشود: «دومین ماه کامل بعد از بلتان^۱... بانو...»

دختر بی‌تامل گفت: «سیری.» شانه‌هایش را جنباند تا لباسش روی پوست خشکش مرتب شود. عجیب‌وغریب حرف

می‌زد. چشمانش درشت و سبز بود.

او بی‌اختیار موهای خیسش را به کناری شانه زد و شوالیه ناخودآگاه دَمَش را فرو خورد. زیرا نه تنها گوش‌های پری

معمولی و انسانی بودند، به هیچ‌وجه الفی نبودند. بلکه گونه‌اش با زخم زشت و بسیطی از ریخت افتاده بود. او زخمی شده

بود. اما مگر پری‌ها نیز زخمی می‌شدند؟

دختر متوجه نگاهش شد، چشمانش را باریک کرد و بینی‌اش را چین انداخت. با لهجه‌ی شگفت‌آورش تکرار کرد:

«درسته، یه زخمه! چرا این‌طور ترسیدی؟ آیا دیدن زخمی این چنین برای یک شوالیه عجیبه؟ این‌قدر زشته؟»

شوالیه باشلق زنجیری‌اش را با هر دو دستش کنار زد و موهایش را به کناری شانه کرد.

او بی‌فخرفروشی مختص جوانی، با نشان‌دادن زخم بهبودیافته‌ی خویش که از شقیقه تا آرواره‌اش امتداد داشت،

گفت: «واقعاً این‌طور نیست. تنها لکه‌دارشدن شرافته که زشته. من گالاها^۲د پسر لنسلوت دو لاک^۳ و الین^۴، دختر شاه

پِلِس^۴، ارباب کائِر بنیک هستم. اون زخم من رو به یاد برونیس^۵ بی‌رحم انداخت، همان مرد ستمکار نسبت به دوشیزگان،

پیش از آنکه در جنگی تن‌به‌تن او را به زیر بیفکنم. به راستی، من سزاوار دریافت آن شمشیر به دستان شما هستم، ای

بانوی دریاچه.»

-چی؟

^۱ Beltane: در اینجا به جای تلفظ بلتین، از لفظ محلی بلتان استفاده می‌کند

^۲ Lancelot du Lac

^۳ Elaine

^۴ Pelles

^۵ Breunis



-آن شمشیر. مایلم آن را بپذیرم.

-این شمشیر منه. نمی‌ذارم کسی لمسش کنه.

-اما...

-اما چی؟

-بانوی دریاچه همیشه... همیشه از میان آب بیرون میاد و شمشیرش رو پیشکش می‌کنه، مگه نه؟

سیری برای مدتی ساکت ماند.

دخترک سرانجام گفت: «گرفتم. خب، هر کشوری آداب و رسوم خاص خودش رو دارم. متاسفم، گالاهاد، یا هر چی

که اسمته، اما روشنه که من اون بانویی نیستم که خطابم می‌کنی. هیچی هم پیشکش نمی‌کنم. نمی‌خوام هم بذارم کسی

ازم چیزی بگیره. فقط برای روشن شدن اوضاع می‌گم.»

شوالیه مخاطره کرد: «اما شما از سرزمین پریان هستین، نیستین بانوی من؟»

گویی چشمان سبز سیری به فضا و زمانی ژرف می‌نگریستند، لحظه‌ای بعد گفت: «من از ریویا میام، از شهری به

همان نام. از لوک اسکالوت^۱. با قایق تا اینجا اومدم. هوا مه‌آلود بود. نتونستم ساحل رو ببینم. فقط صدای شیهه شنیدم.

شیهه‌ی کلی... مادیانم، که دنبالم بود.»

دختر پیراهنش را روی سنگی پهن کرد و شوالیه دوباره دَمَش را فرو خورد. پیراهن شسته شده بود اما سرسری.

لکه‌های خون همچنان دیده می‌شدند.

دختر نه دید که شوالیه متوجه چه شده بود و نه تظاهر به دیدن کرد، ادامه داد: «جریان آب مرا به اینجا آورد. جریان

آب و طلسم یه تک‌شاخ... اسم این دریاچه چیه؟»

شوالیه اقرار کرد: «نمی‌دانم. دریاچه‌های زیادی در گوئیند^۲ هستن...»

-در گوئیند؟

-درسته. اونا کوه‌های وای ویدفا هستن. اگه از سمت چپتان مسیر این کوه‌ها رو ادامه بدین و به میان جنگل برید،

^۱ Loch Eskalott

^۲ Gwynedd



بعد از دو روز به دیناس دینلو^۱، سپس به کائر داثال^۲ می‌رسین. رودخانه هم... نزدیک‌ترین رودخانه...»

-مهم نیست اسم نزدیک‌ترین رودخانه چیه. چیزی برای خوردن داری، گالاهاد؟ دارم از گشنگی می‌میرم. چرا این طوری تماشام می‌کنی؟ می‌ترسی ناپدید شم؟ یا که با نون خشک‌ها و سوسیس دودی‌ها پرواز کنم و برم؟ نگران نباش. من به حد کافی تو دنیای خودم در دسر دارم و سرنوشتم شلم‌شورباست، یه مدت نمی‌خوام برگردم به دنیای خودم. مدت کوتاهی می‌خوام پیش تو باشم. تو دنیایی که بشه بی‌خودوبی‌جهت تو آسمان شب دنبال اژدها یا بزبقندی گشت. جایی که همین الان، هفتمین ماه بعد از بلتین باشه و بلتین، بلتان تلفظ شه. پرسیدم چرا این‌طور بهم نگاه می‌کنی؟

-نمی‌دانستم پری‌ها هم می‌تونن غذا بخورن.

-پری‌ها، ساحره‌ها، الف‌های ماده. همگی می‌خورن و می‌نوشن. و چنین و چنان.

-ببخشید؟

-بی‌خیال.

سوالیه هر چه بیشتر او را نگاه می‌کرد، بیشتر و بیشتر هاله‌ی افسونگرش را از دست می‌داد و بیشتر و بیشتر انسانی و معمولی می‌شد. گرچه جوانک می‌دانست که او این‌طور نبود، نمی‌توانست باشد. ممکن نبود با دخترهای معمولی در کوهپایه‌ی وای ویدفا، در ناحیه‌ی کوم پوکا، در حال برهنه حمام کردن در دریاچه‌ی کوهستان و شستن پیراهن‌های خون‌آلود مواجه شود. مهم نبود که دخترک به چه می‌مانست، او نمی‌توانست موجودی زمینی باشد. با این وجود، گالاهاد اکنون کاملاً فارغ خاطر و نترس به موهای خاکستری‌اش خیره می‌شد که دیگر خشک شده بودند، در برابر دیدگانش خطوط خاکستری درخشان سوسو می‌زدند. [می‌توانست] به دستان باریک و کشیده‌اش، به بینی کوچکش و لب‌های رنگ‌باخته‌اش، و به پوشش مردانه‌اش با آن برش‌های عجیب دوخته‌شده از پارچه‌ای بی‌نهایت ظریف و متراکم [نگاه کند]. به شمشیرش، به پیرایش و طراحی عجیب آن [نگاه کند] که به نظر نمی‌رسید تزئیناتی، تشریفاتی و تجملی باشد. به پاهای برهنه‌اش [نگاه کند] که پوشیده از شن‌های خشک ساحل بود.

سیری یکی از پاهایش را روی دیگری مالید و آغاز کرد: «فقط واسه شفاف‌سازی بگم که من الف نیستم. همین‌طور

^۱ Dinas Dinlleu

^۲ Caer Dathal



ازون افسون‌گرها یعنی ازون پری‌ها هم نیستیم... یکم غیرطبیعی‌ام. فکر نکنم اصلاً کسی باشم.»

-متاسفم. واقعاً متاسفم.

-چرا دقیقاً؟

شوالیه از شرم سرخ شد و با لکنت گفت: «می‌گن... می‌گن که وقتی پری‌ها با مردان جوان دیدار می‌کنن، اونا رو به

سرزمین الف‌ها می‌برن و آنجا... در زیر درختچه‌های فندق، روی بستری از خزه‌ها، بهشون چیزهایی ارائه می‌کنن...»

سیری نگاه سریعی به جوانک انداخت، سپس، سفت‌وسخت سوسیس را گاز زد: «درک می‌کنم. در مورد سرزمین

الف‌ها،» لقمه‌اش را قورت داد و گفت: «مدتی پیش من از آنجا فرار کرده‌م و برای بازگشتن به آنجا هم هول نیستم.

بالین‌حال، در مورد ارائه‌ی خدمات روی بستری از خزه... گالاهاد، واقعاً با خانمی مواجه شدی که به درد این کار نمی‌خوره.

بالین‌وجود، صمیمانه بابت نیت خوبت ممنونم ازت.»

-بانوی من! قصد توهین نداشتم...

-نیازی به پوزش نیست.

شوالیه زیرلب گفت: «فقط چون شما زیبایی فریبنده‌ای دارید.»

-باز هم ممنون. اما همچنان اتفاقی نخواهد افتاد.

آنها برای مدتی ساکت شدند. گرم بود. آفتاب در اوج بود و سنگ‌ها را دلپذیرانه گرم کرد. نسیم ملایمی سطح آب را

مواج کرد.

ناگهان گالاهاد با لحنی عجیب و جذاب آغاز کرد: «یعنی چی... اون نیزه با تیغه‌ی خونی یعنی چی؟ یعنی چی که

شاه به‌خاطر ران‌نیشتر خورده درد می‌کشه؟ یعنی چی که دوشیزه‌ی سفیدپوش جامی می‌بره، یه کاسه‌ی نقره‌ای...؟»

سیری به میان کلامش آمد: «علاوه بر آن هم حالت خوبه؟»

-فقط سوال می‌پرسم.

-من هم فقط دارم می‌گم که سوالت رو نمی‌فهمم. پیشتر اینها گذرواژه‌های توافقی بوده؟ رمزهایی که مبتدی‌ها

همدیگه رو می‌شناسن؟ لطفاً توضیح بده.

-اما نمی‌تونم.

ویچس/جلد هفتم/بانوی دریاجه



-خب پس چرا پرسیدی؟

شوالیه با لکنت گفت: «چون... خب، خلاصه بگم... یکی از ما وقتی که فرصتش رو داشت، توی پرسیدن موفق نبود. زبانش گرفت یا خجالت کشید... خلاصه که نپرسید و به همین خاطر پشت سرهم بداقبالی می آورد. خب حالا ما همیشه می پرسیم. فقط به این خاطر.»

*

-آیا تو این دنیا ساحرها هم هستن؟ می دونی، منظورم مردمیه که با هنرهای جادویی کار می کنن. جادوگرها. همه چیزدان ها.

-مرلین هست. همین طور مورگانا. اما مورگانا شروره.

-مرلین چطور؟

-کم و بیش.

-می دونی کجا می شه پیداش کرد؟

-می گم! در کمлот. در دربار شاه آرتور. در حال حاضر دارم اون سمتی می رم.

-دوره؟

-از اینجا تا پائوس، تا رودخانه ی هافرن^۱، سپس به سمت پایین رود تا گِلووم^۲، تا دریای سابینا^۳، و از آنجا تا جلگه های سرزمین ییلاقی. همه ش و همه ش ده روزی سواره می شه...

-خیلی دوره.

گالاهاد با لکنت گفت: «می شه سواره از کوم پوکا میانبر زد. اما اونجا دره ی مسحور شده است. جای وحشتناکيه.

اونجا می شه صدای اجنه ی کوتوله^۴، مردان کوتاه شرور رو شنید...»

-چی، تو شمشیرت رو فقط واسه تزئین به دوش می کشی؟

^۱ Hafren

^۲ Glevum

^۳ Sabina

^۴ در کتاب به Y Dynan Bach Têgdwell نامیده شده است که از لحاظ ادبی به معنای The Fairy Little Men می باشد.



-یه شمشیر چه کاری در برابر جادوگری می‌تونه کنه؟

-بسیار، بسیار، نگران نباش. من یه ویچرم. تا حالا شنیده بودی؟ وا، حتما نشنیدی. من هم از اون مردان کوتوله‌تون نمی‌ترسم. خودم کلی دوست دورف دارم.

او فکر کرد، البته که داری.

-بانوی دریاچه؟

-نام من سیریه. بهم بانوی دریاچه نگو. همزمان حس ناخوشایند، زنده و بدی تلقین می‌کنه. این همان چیزیه که من رو اونا تو سرزمین... بهش چی می‌گین؟

-پریان. یا همان‌طور که کاهن‌ها می‌گن: آنون^۱. ساکسون‌ها هم بهش سرزمین الف‌ها می‌گن.

سیری قالیچه‌ی تارتانی^۲ پیکتی را که گالاهاد روی شانه‌اش انداخته بود، به دور خود پیچید. «سرزمین الف‌ها... می‌دونی، من آنجا بوده‌م؟ من وارد برج پرستو شدم و بنگ! بین الف‌ها بودم. آنجا هم دقیقاً به همین نام صدام می‌کردن. بانوی دریاچه. اولش ازش خوشم می‌اومد. حالت چاپلوسی داشت. تا این که فهمیدم هیچ بانویی جز یه زندانی در آن سرزمین، توی آن برج کنار دریاچه نیست.»

از دهان گالاد در رفت: «آنجا بود که پیراهنت با خون لکه‌دار شد؟»

سیری برای مدتی ساکت ماند. سرانجام با لحنی که برای گالاهاد کمی لرزان به‌نظر می‌آمد، گفت: «نه. آنجا نه. چشمان تیزی داری. وای، خیلی خب، نمی‌شه از حقیقت گریخت، نمی‌شه مثل کبک سرم رو تو برف کنم... بله، گالاهاد. این اواخر اغلب لک‌لکی می‌شم. با خون دشمنانی که می‌کشم‌شون. همین‌طور خون دوستانی که به سختی تلاش می‌کنم نجاتشون بدم... و خون اونایی که تو دستام مردن... چرا بهم این‌طور خیره شدی؟»

-نمی‌دونم که خدایی یا فانی... یا یه الهه... اما اگه روی زمین ما ساکنی...

-اگه می‌شه برو سر اصل مطلب.

چشمان گالاهاد درخشیدند: «مایلم به داستان‌ت گوش بدم، مایلی برام تعریف کنی، ای بانو؟»

^۱ Annwn

^۲ تارتان نوعی پارچه‌ی پشمی اسکاتلندی است که طرحی چهارخانه دارد.



- طولانیه.

- زمان داریم.

-چندان هم به خوبی و خوشی تمام نمی‌شه.

-باور نمی‌کنم.

-چرا؟

-وقتی که داشتی تو دریاچه حمام می‌کردی، مشغول آوازخواندن بودی.

سیری سرش را به کناری برگرداند، لب‌هایش را جمع کرد و ناگهان چهره‌اش درهم رفت و زشت شد. «تو هوشیاری.

بله، هوشیاری. اما خیلی خامی.»

-داستانت رو بهم بگو. لطفاً.

دختر آه کشید: «خیلی خب. خیلی خب، هر طور بخوای... می‌گم.»

سیری راحت نشست. گالاهاد نیز چنین کرد. اسب‌ها بر کناره‌ی جنگل راه می‌رفتند، علف و گیاه می‌جویدند.

شوالیه درخواست کرد: «از اولش... از اولِ اولش...»

دختر خودش را محکم‌تر در قالیچه‌ی پیکتی پیچید و لحظه‌ای بعد گفت: «این داستان بیشتر و بیشتر شبیه کسی

هست که هیچ آغازی نداره. حتی مطمئن نیستم که پایان یافته یا نه. باید بدانی که گذشته وحشتناک به آینده پیچ خورده.

حتی یه الف بهم گفت که آن مثل ماری می‌ماند که دم خودش را با نیش‌هایش گرفته. باید بدانی که به آن مار، دُنب‌خوار^۱

می‌گن. این حقیقت هم که اون دم خودش رو گاز می‌گیره به معنای بسته‌شدن دایره است. گذشته، حال و آینده هر

لحظه‌ای از زمان در کمین هستن. ابدیت در هر لحظه‌ای از زمان پنهانه. می‌فهمی؟»

-نه.

-بی‌خیال.

^۱ Ouroboros



به راستی که باید بگوییم هر آن کس که به رویاها ایمان داشته باشد به مانند آن است که بکوشد باد را بگیرد یا سایه‌ای را به چنگ آورد. تصویری فریبنده چون شیشه‌ای شکسته او را می‌فریبد که به مانند زنی فریبکار، یا دروغ می‌گوید یا حقیقت را وارونه و پوچ جلوه می‌دهد. در واقع، کسی که باورهایش را به رویا وام دهد و در مسیر وهم‌وخیال گام بردارد، احمق است.

بالین وجود، هر آن کس که آن را خوار بشمارد و به‌هیچ‌وجه به آن باور نداشته باشد نیز عاقلانه رفتار نمی‌کند. چون اگر رویاها هیچ درون‌مایه‌ای نداشتند، پس چرا خداوندگاران هنگام آفرینش به ما توانایی دیدن رویا را بخشیدند؟

حکمت پیامبر لیویدا، ۱:۳۴.

هر آنچه بینیم یا کنیم خیال آیا

نیست چیزی جز رویایی درون رویا^۱

ادگار آلن پو^۲

^۱ این شعر به نام A Dream Within a Dream یا رویایی درون رویا، سردرگمی در مشاهده‌ی از دست رفتن چیزهای مهم در زندگی را مجسم می‌کند. فهمیدن اینکه او حتی نمی‌تواند یک دانه شن را نگه دارد منجر به سؤال نهایی وی می‌شود که همه چیز رؤیا است. (منبع: ویکی‌پدیا)

^۲ ادگار آلن پو، Edgar Allan Poe (۱۸۰۹-۱۸۴۹) نویسنده، شاعر، ویراستار و منتقد ادبی اهل آمریکا از اولین نویسندگان داستان کوتاه آمریکایی به حساب می‌آید و از او به عنوان مبدع داستان‌های کارآگاهی نیز یاد می‌شود.



مانند همهی شوالیه‌ها، او نیز با قصه‌های شاعرها و افسانه‌های دلاوری بالیده بود...

اما کنجکاوی بر او چیره شد.

ویچس/جلد هفتم/بانوی دریایچه



فصل دوم

دریاچه مانند کتری بخار می‌کرد، نسیم ملایمی سطح آن را مواج کرد و حلقه‌های ناهموار تُنگ‌مه را بر بالای آن سُرائند. ضامن‌های پاروها با صدای غُرغری هماهنگ و خفه ناله می‌کردند، قطرات درخشان آب از لبه‌ی نمایان‌شده‌ی پاروها به اطراف پراکنده می‌شدند.

خانم کُندویرامیورز^۱ یک دستش را بر لبه‌ی [قایق] گذاشت. سرعت قایق به کندی حلزون بود و آب کف کرد و تا روی دستش بالا آمد. او با لحنی کاملاً سرزنش‌آمیز گفت: «وای من، چه سرعتی! داریم روی امواج تاب می‌خوریم. سرگیجه گرفتم!»

مرد قایقران کوتاه‌قامت، ستبر و چهارشانه که سری پوشیده از موهای خاکستری فرفری برهمانند داشت، بی‌آنکه سرش را بالا بیاورد در پاسخ، با خشم غرغری نامفهوم کرد. دختر نوآموز به حد کافی غرغر، خرناس و خرخر شنیده بود چرا که از زمان سوارشدنش مرد روستایی به این شکل به پرسش‌هایش پاسخ داده بود.

کُندویرامیورز که در تلاش بود آرام بماند، آهسته و کشیده گفت: «مراقب باشید. ممکنه با این شدت پاروزدن به خودتون آسیب بزنین.»

این بار مرد چهره‌اش را بالا آورد که همانند چرم دباغی‌شده سبزه و آفتاب‌سوخته بود. با خرخر و سینه صاف کردن و با چانه‌ی پوشیده از ریش خاکستری زبرش به حلقه‌ی چوبی متصل به کناره‌ی قایق و ریسمانی اشاره کرد که در آب ناپدید می‌شد و هنگام حرکتشان محکم کشیده می‌شدند. او با ادامه‌دادن پاروزدنش به روشنی نشان داد که توضیح کامل بود. با همان سرعت پیشین. پاروها بالا رفتند. توقف کردند. لبه‌های آنها تا نیمه در آب بودند. توقفی طولانی. کشش. حتی توقفی طولانی‌تر.

کُندویرامیورز با نگاهی رو به آسمان، خونسردانه گفت: «آها، می‌فهمم. مهم اینه که طعمه‌ای که داری پشتِ سرِ

^۱ Condwiramurs



قایق به دنبال می‌کشی باید با سرعتی مناسب و در عمقی مناسب حرکت کنه. مهم ماهیگیریه. باقی موارد اهمیتی ندارن.»

چیزی که زن گفت چنان شفاف بود که حتی مرد به خودش زحمت نداد خرخر یا خس خس کند.

کُندویرامیورز تک‌گویی‌اش را ادامه داد: «آخه کی از این که کل شب در حال سفر بودم ناراحت می‌شه؟ این که گشتم؟ این که به‌خاطر نیمکت مرطوب کمرم درد گرفته و وحشتناک می‌خاره؟ این که لازمه دستشویی برم؟ نه، فقط گشت‌زدن واسه ماهیگیری. باقی موارد بی‌اهمیتن. وگرنه هیچی طعمه رو از وسط دریاچه تو اون عمق مشخص نمی‌گیره.»

مرد سرش را بالا آورد، به زن نگاه پلیدی انداخت و با تمام وجود غرغر کرد. دندان‌های ریز کُندویرامیورز از خرسندی درخشیدند. مرد روستایی آهسته به پاروزدن ادامه داد. خشمگین بود.

زن روی نیمکت عقب قایق لم داد، یک پایش را روی پای دیگرش انداخت طوری که درز و شکاف‌های لباسش مشاهده می‌شدند.

مرد نالید، مشتش را روی دسته‌های پارو محکم کرد و وانمود کرد که تنها به ریسمان ماهیگیری نگاه می‌کند. طبعاً تمایلی به پاروزدن تندتر نداشت. دختر نوآموز با سرافکندگی آه کشید و توجه‌اش را به سوی آسمان گرفت.

ضامن‌های پاروها غرغر می‌کردند و قطرات آب درخشان از لبه‌ی پاروها پایین می‌ریختند.

هنگام پراکنده‌شدن سریع تُتک‌مه، نمای جزیره‌ای پدیدار شد. همان دَم هرم مخروطی شکل برج تیره در بالای آن قد برافراشت. گرچه مرد روستایی به پیش رویش و نه پشت سرش نگاه می‌کرد، می‌دانست که آنها به شیوه‌ای اسرارآمیز تقریباً به جزیره رسیده بودند. بی‌هیچ شتابی، پاروها را روی لبه‌ی جلویی قایق گذاشت، ایستاد و آرام‌آرام مشغول پیچاندن ریسمان روی حلقه شد.

کُندویرامیورز که همچنان پا روی پایش انداخته بود، در حال نگاه کردن به آسمان سوت زد.

کار پیچاندن ریسمان به پایان رسید و مرد طعمه را بررسی کرد: یک قاشق برنجین بزرگ که به چنگکی سه‌شاخه و منگوله‌ای از پشم قرمز مجهز بود.

کُندویرامیورز سرخوشانه گفت: «ای وای من، وای من، هیچی نگرفتی؟ وای عزیزم، چه حیف. برام عجیبه که چرا این چنین بداقبالی آوردیم؟ نکنه قایق خیلی تند حرکت می‌کرد؟»

ویچس/جلد هفتم/بانوی دریاچه



مرد چنان نگاهی به زن انداخت که مفاهیم بسیار پلیدی در پشت آن بود. نشست، غرغری کرد، به کناری تف انداخت، با دستان پُر پینه‌اش پاروها را به چنگ گرفت و با قدرت پشتش را خم کرد. پاروها شلپ‌شلوپ‌کنان در ضامن‌ها تلق‌تلق کردند و قایق همانند پیکان مستقیم در دریاچه پیش رفت، در جلوی دماغه‌ی قایق آب با صدای چلپ‌چلویی کف می‌کرد و در عقب آن گرداب‌ها می‌جوشیدند. فاصله‌ی آنها تا ساحل یک‌چارک مسافتی بود که پیکان کمان می‌گذراند و این فاصله را در کمتر از یک خرخر طی کردند و قایق با چنان نیرویی روی ریگ‌ها نشست که گُندویرامپورز روی نیمکتش تاب خورد.

مرد غرغر، خرخر و تف کرد. دختر نوآموز می‌دانست که این حرکت در ترجمه به زبان مردم متمدن یعنی گمشو برو بیرون از قایقم، زنیکی‌ی بی‌حیا. او نیز می‌دانست که نمی‌تواند روی بازوی کمکی مرد برای پیاده‌شدن در ساحل حساب باز کند. دمپایی‌هایش را درآورد، فتنه‌گرانه لباسش را بالا کشید و پیاده شد. با این که صدف‌های دوکفه‌ای پاهایش را خراشیدند، جلوی خودش را برای ناسزاگفتن گرفت.

با دندان‌هایی قفل‌شده گفت: «بابت سواری ممنون.»

نه منتظر پاسخ خرخری ماند و نه نگاهی به پشت سرش انداخت، با پاهای برهنه روی پله‌های سنگی به راه افتاد. به‌خاطر هیجان بزرگ‌شدنش، تمام ناراحتی‌ها و مشکلاتش در لحظه‌ی کوتاهی ناپدید، تبخیر و زدوده شدند. او آنجا بود، در جزیره‌ی اینیس ویترا^۱، در لوک بلست^۲. در مکانی تقریباً افسانه‌ای بود، در جایی که تنها افراد منتخب کمی تا کنون بوده‌اند.

مه صبحگاهی به طور کامل از بین رفته بود و دیگر گوی سرخ‌رنگ خورشید در آسمان گرفته روشن‌تر می‌نمود. مرغ‌های نوروزی پرسروصدا بر ورای باروهای برج چرخ می‌زدند و می‌درخشیدند. در بالای پله‌ها که از ساحل به سوی بهارخواب کشیده می‌شدند، در برابر مجسمه‌ای از کایمرا^۳ پوزخند زنان و دولاشده،

^۱ Inis Vitre

^۲ Loch Blest

^۳ Chimera

کایمرا یا غول‌شیر از اساطیر یونانی، فرزند اکیدنا (هیولای مادینه نیمه‌پری و نیمه‌مار) و تایفون صد سر بود. کایمرا سر شیر، بدن و سُم‌های بز و دم مار دارد و از دهانش آتش بیرون می‌زند. کایمرا نمونه‌ی غربی شترگاوپلنگ پارسیان است. (منبع: ویکی‌پدیا)



نیموئه^۱ قرار داشت.

بانوی دریاچه.

*

بانو ظریف و کوتاه بود. بیش از یک‌ونیم متر نبود. کُندویرامیورز شنیده بود که بانو در جوانی «بندانگشتی» خطاب می‌شد و اکنون می‌دانست که این نام کاملاً برازنده‌ی اوست. اما مطمئن بود که دست‌کم برای نیم قرن هیچ کس جسارت نکرده بود ساحره‌ی ریزنقش را به این نام بنامد.

ساحره کمی متعجب بود چرا که کُندویرامیورز همچنان دمپایی‌هایش را در دست داشت. او کرنش‌کنان خودش را معرفی کرد: «من کُندویرامیورز تیلی هستم. از دیدن جزیره‌تان بسیار خرسندم، بانوی دریاچه.»
ساحره‌ی ریزنقش حرف او را تصحیح کرد: «نیموئه، نیموئه و تمام. می‌تونیم از عناوین و افتخارات بگذریم، خانم تیلی.»

-در این صورت، من هم کُندویرامیورز هستم. کُندویرامیورز و تمام.

-پس همراهم بیا، کُندویرامیورز. هنگام صبحانه حرف می‌زنیم. تصور می‌کنم گرسنه باشی.

-منکرش نمی‌شم.

دو دختر خدمتکار بسیار جوان و بسیار آرام برای صبحانه پنیر سفید، پیازچه، تخم‌مرغ، شیر و نان سبوس‌دار مهیا کرده بودند. کُندویرامیورز حین خوردن نگاه خیره‌ی ساحره‌ی کوچک را روی خودش حس می‌کرد.

نیموئه با برانداز کردن تک‌تک حرکات و مشاهده‌ی هر لقمه‌ای که دخترک به دهان می‌برد، آهسته گفت: «برج شش طبقه داره که یکی از آنها زیرزمینه. اتاق تو در طبق دوم بالای زمینه. هر چیزی که برای زندگی نیاز داشته باشی، در اختیارته. همان‌طور که می‌بینی، طبقه‌ی همکف قسمت خدماتیه. اقامتگاه خدمه هم اینجاست. زیرزمین، طبقات اول و سوم محل آزمایشگاه، کتابخانه و گالری هستند. می‌تونی واردشون بشی و دسترسی بی‌قیدوبندی به همه‌ی طبقاتی که اشاره کردم و همین‌طور اتاق‌هاشون داری. می‌تونی هر زمان که مایلی و بخوای از مزایای آنها و محتویاتشون بهره

^۱ Nimue



ببری.»

متوجهم، ممنون.

دو طبقه‌ی بالاتر شامل تالارهای خصوصی من و محل مطالعه‌ی خصوصی منه. آن اتاق‌ها کاملاً خصوصی هستن.

برای اجتناب از کج‌فهمی: من بی‌نهایت به چنین چیزهایی حساسم.

رعایت می‌کنم.

نیموئه سرش را به سوی پنجره چرخاند که از آن می‌شد ماهیگیر غرغرو را دید. او جابه‌جا کردن چمدان کُندویرامیورز را تمام کرده بود و اینک مشغول سرهم کردن میله‌ها، حلقه‌ها، تور ماهیگیری دستی و دیگر ابزار ماهیگیری در قایقش بود.

ساحره ادامه داد: «من یکم سبکم قدیمیه. اما عادت کرده‌م از یه سری چیزها استفاده‌ی انحصاری داشته باشم. یه جورایی مثل مسواک. تالارها، کتابخانه و دستشویی من خصوصیه. همین‌طور شاه ماهیگیر^۱. لطفاً، تلاش نکن از شاه ماهیگیر استفاده کنی.»

کُندویرامیورز تقریباً کم مانده بود با شیر خفه شود. از چهره‌ی نیموئه هیچ احساسی خوانده نمی‌شد. پیش از آن که دخترک صحبتش را از سر بگیرد، ادامه داد: «و اگه... اگه اون تلاش کنه بهت کمکی برسونه، ردش کن.»

کُندویرامیورز سرانجام لقمه‌اش را قورت داد و بدون هیچ‌گونه اظهار نظری به تندی سرش را در تأیید تکان داد. گرچه نوک زبانش بود که بگوید اهمیتی به ماهیگیرها نمی‌دهد، به‌ویژه نوع بی‌نزاکتشان با سرهایی پوشیده از موهای ژولیده به سپیدی کشک.

نیموئه آهسته و کشیده گفت: «خوبه. این همه‌ی معرفی‌ها بود و تمامه. زمانشه که بریم سر کارمون. آیا علاقه‌مند نیستی که بدونی چرا دقیقاً تو رو بین آن همه داوطلب انتخاب کردم؟»

اگر کُندویرامیورز درباره‌ی پاسخ می‌اندیشید، تنها این‌طور به نظر می‌آمد که مایل نیست غرور زیادی بروز دهد. گرچه

^۱ شخصیتی افسانه‌ای که وظیفه‌ی نگهداری جام مقدس را دارد و به علت پای زخمی‌اش جز ماهی‌گیری در قایق کاری از دستش بر Fisher king نمی‌آید:



خیلی زود نتیجه گرفت که نشان دادن حتی کمترین میزان تواضع در برابر نیموئه به صمیمیت آنها آسیب می‌رساند. از این رو، او بی‌هیچ احساسی و بی‌لافزنی، خونسردانه پاسخ داد: «من توی دانشگاه بهترین خواب‌خوان هستم، سال سوم هم دومین نفر بین همه‌ی رویا-طالع‌بین‌ها بودم.»

نیموئه رگ و بی‌رحم بود: «می‌تونستم نفر اول رو بگیرم. در ضمن، اونا اون شخص رو با اصرار بسیار بهم توصیه کردن، همان‌طور که پیش میاد، چون ظاهراً اون دختر مهم شخص مهمی هست. خودت هم می‌دونی، کُندویرامیورز عزیزم، همه‌جا خواب‌خوانی و تعبیر خواب مهمه، اما این موهبت کاملاً بی‌وفاست. حتی برای بهترین معبرین خواب ناکامی پیش میاد.»

کُندویرامیورز جلوی پاسخ متقابلش را گرفت که خودش می‌توانست ناکامی‌هایش را به اندازه‌ی تعداد انگشتان یک دست بشمرد. به هر حال، او با یک استاد در حال گفتگو بود. همان‌طور که یکی از اساتیدش، یکی از همان همه‌چیزدان‌ها در دانشگاه عادت داشت به او بگوید، محدودیت‌ها رو بشناس، سرورم.

نیموئه با تکان دادن کم‌وبیش سرش، سکوت او را تمجید کرد. او لحظه‌ای بعد گفت: «من توی دانشگاه کمی پرس‌وجو کردم. از این رو، می‌دونم که تو با کمک مواد توهم‌زا، توان پیش‌گویی رو ارتقا ندادی. در این باره خوشحالم، چون تاب مخدرها رو ندارم.»

کُندویرامیورز با کمی غرور تأیید کرد: «من بدون مواد فال می‌گیرم. تمام چیزی که واسه فال خواب گرفتن لازم دارم، یه قلابه.»

-بیخشید؟

دخترِ نوآموز سرفه کرد: «می‌دونی، یه قلاب. منظورم یه شیء که به روشی به چیزی که خواب فرضش می‌کنم، پیوندش بدم. یه نوع شیء یا تصویر ...»

-یه تصویر؟

-اوهوم. از یه تصویر فال خوبی می‌تونم بگیرم.

نیموئه لبخند زد: «وای، وای، چون یه نقاشی کمکت می‌کنه، جای هیچ مشکلی باقی نمی‌مونه. ای معبر خواب شاگرد اول و ای دومین رویا-طالع‌بین، آیا با خرسندی صبحانه‌ات رو تموم کردی. باید بی‌هیچ تاخیری دلایل دیگه بابت



این که چرا تو رو به عنوان دستیارم انتخاب کرده‌م، توضیح بدم.»

سرما از دیوارهای سنگی بیرون می‌زد و شدت آن نه با پرده‌های منقش سنگین و نه با تخته‌های چوبی تیره کم نمی‌شد. کف سنگی سبب می‌شد پاهایش که تنها با دمپایی پوشیده شده بودند، یخ بزنند.

نیموئه اشاره کرد: «پشت اون در آزمایشگاه. همان‌طور که قبلاً گفتم، می‌تونی آزادانه ازش استفاده کنی. طبعاً احتیاط کنی بهتره. به‌ویژه توصیه می‌کنم وقتی می‌خوای جاروها رو مجبور کنی سطل‌های آب رو جابه‌جا کنن.»

کُندویرامیورز مؤدبانه زد زیر خنده، گرچه این مزاحی قدیمی بود. تمامی اساتید هنگام درس‌دادن با شوخی‌هایی که به مشقت‌های افسانه‌ای شاگرد جادوگر اسطوره‌ای^۱ اشاره می‌کرد، جو را مسرور می‌کردند.

پله‌ها مانند مار بزرگ دریایی رو به بالا پیچ می‌خوردند گویی انتهایی نداشتند. پیش از آن که به مقصد برسند، کُندویرامیورز غرق در عرق شده بود و به سنگینی نفس‌نفس می‌زد. نیموئه به هیچ وجه نشانی از خستگی نداشت.

ساحره دری از چوب بلوط را باز کرد: «از این سو، لطفاً مراقب پله باش.»

کُندویرامیورز وارد شد و دَمَش را فرو خورد.

تالار یک گالری نقاشی بود. دیوارها از کف تا سقف پوشیده از نقاشی بودند. آنجا پر بود از نقاشی‌های رنگ روغنی پوسته‌پوسته‌شده، کهنه و بزرگ، آبرنگ‌های رنگ‌پریده، حکاکی‌ها، عکس‌های رنگ‌پریده و طرح‌های قرمزقهوه‌ای. همچنین، اثرهایی با گواش و چسب‌رنگ، نقاشی روی فلزات و قلم‌زنی، حجاری و قلم‌زنی سایه‌روشن، طرح‌هایی از چشم‌هایی خیره کار شده با نقطه‌های سیاه دیده می‌شد.

نیموئه در برابر اثری که کنار نزدیک‌ترین در آویزان بود، ایستاد که گروهی گردِ هم در زیر درختی عظیم را به تصویر کشیده بود. ساحره به بوم نقاشی نگاه کرد، سپس روی به کُندویرامیورز کرد و نگاه خاموشش شیوایی نامعمولی در بر داشت.

دختر نوآموز که به یکباره دریافت چه در انتظارش بود، او را منتظر نگذاشت: «دندل‌این در حال سرودن تصنیفی زیر

^۱ اشاره دارد به شعری آلمانی به نام شاگرد جادوگر یا sorcerer's apprentice از گوته که در آن استاد جادوگر شاگردش را با کلی کار تنها می‌گذارد. شاگرد که از جابه‌جا کردن مرتب سطل آب خسته شده بود، با خواندن افسونی روی جارو تلاش می‌کند از آن برای انجام کار کمک بگیرد. اما خیلی زود تمام کف اتاق پر از آب می‌شود چرا که شاگرد در افسون‌ها خبره نبود. او تلاش می‌کند با شکستن جادو جلوی خرابی‌های بیشتر را بگیرد اما هر تکه‌ی جارو به جاروی جدیدی تبدیل می‌شود و کل اتاق در سیل غرق می‌شود. وقتی همه‌چیز نابود می‌شود، جادوگر پیر برمی‌گردد و تمامی طلسم‌ها را از بین می‌برد. نتیجه‌گیری شعر این است که به فارسی معادل «آنچه در آینه جوان بیند، پیر در خشت خام آن بیند» می‌باشد.



درخت بلوط بلیبریس.^۱

نیموئه لبخند زد و به تأیید سر تکان داد، گامی برداشت، در برابر نقاشی بعدی ایستاد. اثری آبرنگ. نمادین. نیم‌رخ
از دو زن روی یک تپه. مرغ‌های نوروزی در بالای سر آنها چرخ می‌زدند و در زیر، سایه‌هایی روی کناره‌ی تپه دیده
می‌شد.

—سیری و تریس مریگلد، الهام پیشگویانه در کر مورهن.

لبخند، سر تکان دادن، گامی به پیش، نقاشی بعدی. سواری روی اسبی تازان که دو ردیف از توسکاهای بی‌قواره
شاخه‌های ترکه‌هایشان را به سوی او دراز می‌کردند. کُندویرامیورز لرزشی بر اندامش حس کرد.

—سیری... همم... احتمالاً برای دیدار با گرالت در مزرعه‌ی هافمایر هابیت می‌تازه.

نقاشی بعدی، رنگ‌روغنی تیره. یک صحنه‌ی جنگی.

—گرالت و کاهیر در حال دفاع روی پل یاروگا.

سپس همه چی سریع‌تر شد.

—ینفر و سیری، اولین دیدارشان در معبد ملیتل. دندلاین و درایاد آیتنه در جنگل بروکیلون. همراهان گرالت در
کولاکی در گذرگاه مالیور.

نیموئه کلامش را برید: «آفرین، عالیه. با اطلاعات عالی از افسانه. اینک دلیل دیگه‌ی حضور خودت و نه کس
دیگه‌ای رو در اینجا رو می‌دونی.»

*

آنها روی میز کوچکی از آبنوس نشستند که بالای آن بوم نقاشی بزرگی از جنگ برنا جلوه‌گری می‌کرد. آن نقاشی
لحظه‌ای کلیدی از جنگ را نشان می‌داد که مرگ قهرمانانه‌ی تحریف‌شده‌ی کسی بود. نقاشی اثر بی‌چون‌وچرای نیکلای
چرتوسا بود که می‌شد از جو آن گفت، توجه کامل به جزئیات و نورپردازی ویژگی بارز آثار آن هنرمند بود.

کُندویرامیورز پاسخ داد: «درسته، من افسانه‌ی ویچر و دختر ویچر رو می‌دونم. می‌دونمش، در کامل گفتنش تأمل

^۱ اشاره به فصل اول کتاب سوم، خون الف‌ها دارد که دندلاین در میان جمعی از آوارگان جنگی، تصنیفی از گرالت، سیری و ینفر را زیر درخت بلوط می‌سراید.



نمی‌کنم. از وقتی که دختر بچه بودم، عاشق این داستان بودم. کاملاً مجذوبش شدم. حتی خواب می‌دیدم که ینفرم. رُگ باشم، حتی اگه آن عشق در نگاه اول حساب بیاد، حتی اگه شیفتگی سوزانی هم بود... عشق من جاودانه نبود.»

نیموئه ابروانش را بالا انداخت.

کُندویرامیورز ادامه داد: «ابتدا با داستانی که محبوبیتی عوامانه داشت و نسخه‌های جوان‌پسندانه‌اش آشنا شدم، همان برش‌های مختصر و بازنویسی‌شده‌ی نسخ لاتین. سپس، طبعاً نسخ کامل و جدی را مطالعه کردم. تا حد افراط و گاهی فراتر از آن. سپس، آن عشق با بازتابی سرد و میلی وحشیانه با چیزی شبیه به احساس مسئولیت زناشویی جایگزین شدن. اگه متوجه باشین که منظورم چیه.»

نیموئه با سر تکان‌دادنی محسوس تأیید کرد که درک می‌کند.

— خلاصه، ترجیح می‌دم اون افسانه‌ها بیشتر به مجموعه‌ای افسانه‌گونه بپیوندن تا این که واقعی جلوه بدن و تلاش نشه که سیرت زیبا و ساده‌ی داستان با حقایق تاریخی بسیار هرزه‌گونه ادغام شه. افسانه‌هایی رو ترجیح می‌دم که به اونا دایره‌المعارف‌نویس‌ها، باستان‌شناس‌ها و تاریخ‌دانان نطقی اضافه نکرده باشن. ترجیح می‌دم وقتی یه شاهزاده به بالای کوه شیشه صعود می‌کنه، شاهدخت خفته را ببوسه، اون بیدار بشه و تا ابد در کنار هم با خوشحالی زندگی کنن.^۱ یه افسانه باید این‌طوری تمام شه نه به صورت‌های دیگه... کی اون پرتره‌ی سیری رو کشیده؟ همونی که تمام قده؟

صدای ساحره‌ی ریزنقش چنان بی‌احساس بود که سرد می‌نمود: «هیچ پرتره‌ی تکی از سیری نداریم. نه اینجا و نه جای دیگه‌ای در دنیا. حتی یه پرتره‌ی سالم باقی نمانده، حتی یه نقاشی مینیاتوری کار کسی که سیری را دیده باشه، بشناسه یا حتی به‌خاطر داشته باشه، موجود نیست. آن پرتره‌ی تمام قد از پووتا، مادر سیریه و آن را روئیز داریت^۲ کشیده، هنرمند درباری پادشاهان سینترا. مشهوره که داریت پرتره‌ی سیری نه‌ساله را کشیده بود، که تمام‌قد هم بود، اما اون

^۱ اشاره‌ای است به افسانه‌ی لهستانی کوه شیشه و نه زیبایی خفته. در داستان کوه شیشه، درختی در بالای این کوه رشد می‌کند که سیب‌هایی طلایی دارد. داشتن یکی از آن سیب‌ها کلیدی برای ورود به قلعه‌ی طلایی است که شاهدختی افسون‌شده در آن زندگی می‌کند. شوالیه‌های زیادی تلاش کردند تا از کوه شیشه بالا روند ولی ناموفق بودند و بسیاری از آنها در این راه جان سپردند. روزی شوالیه‌ای با سازوبرگ طلایی تا نیمه‌ی راه بالا می‌رود اما برمی‌گردد. روز بعد اون به هدف نوک کوه به راه می‌افتد اما عقابی به او حمله می‌کند و او و اسبش سقوط می‌کنند و می‌میرد. روزی یک بچه‌مدرسه‌ای، سیاه‌گوشی را می‌کشد و با چنگال‌های آن که به دست‌وپایش وصل کرده بود، از کوه بالا می‌رود. زمانی که در شیب کوه در حال استراحت بود، عقاب به او حمله می‌کند. پسر عقاب را می‌گیرد و با کمک آن باقی راه را رو به بالا می‌پیماید. وقتی به درخت سیب می‌رسد، پوست سیب‌ها زخم‌هایش را درمان می‌کنند و چند سیب هم برمی‌دارد تا کلید ورودش به قلعه باشد. در نهایت با شاهدخت ازدواج می‌کند. (منبع: ویکی‌پدیا)

^۲ Ruiz Dorrit



نقاشی که نامش دخترکی در کنار سگ تازی بود، متأسفانه گم شد. ولش کن، برگردیم به افسانه و گرایش به آن.

همین طور این که به نظرت یه افسانه چطور باید تمام شه.»

کُندویرامیورز سرزنش کنان گفت: «باید پایان خوش داشته باشه. خیر و نیکی باید پیروز میدان بشن، شر باید برای سرمشق دیگران تنبیه شه و عشق باید تا پایان عمر عشاق بهشان بیونده. هیچ قهرمانی هم نباید در خون بمیره! افسانه سیری هم؟ چطور تمام می شه؟»

-دقیقا، چطور؟

کُندویرامیورز برای لحظه ای گنگ بود. هیچ انتظار چنین سوالی نداشت؛ حس کرد امتحان می شود، یک آزمون یا یک دام بود. چیزی نگفت، نمی خواست مجش را بگیرند.

افسانه ی سیری چطور تمام می شد؟ اما همه آن را می دانند.

او به نقاشی آبرنگ تیره فام نگاه کرد که یک کرجی سُران را روی سطح دریاچه ی پوشیده از تُنکمه به تصویر کشیده بود، زنی با هیبتی سیاه در آن کرجی با دیرکی بلند ایستاده بود.

دقیقاً افسانه ها همین طور پایان می یابند. درست این طور.

نیموئه افکارش را خواند.

-چندان هم قطعی نیست، کُندویرامیورز. به هیچ وجه قطعی نیست.

✱

نیموئه آغاز کرد: «من آن افسانه را از زبان قصه گویی سیار شنیدم. من بچه ای روستایی بودم، دختر چهارم چرخ ساز دهکده. زمان هایی که قصه گو پوگویزد^۱، یه گدای سرگردان، به دهکده ی ما سر می زد، زیباترین لحظات دوران کودکی ام بود.^۲ می شد از رنج روزمره رها شد و آن شگفتی های افسانه وار رو دید، با چشمان روح آن جهان دوردست را دید. جهانی زیبا و عجیب... حتی عجیب تر و دوردست تر از فروشگاه های که در شهری به فاصله ی نه مایلی از ما قرار داشت...

«من آن هنگام شش یا هفت ساله بودم. خواهر بزرگترم چهارده ساله بود و تو اون سن، از شدت خم شدن حین کار

^۱ Pogwizd

^۲ به فصل هفتم کتاب پنجم، غسل تعمید آتش مراجعه شود.



پشتش قوز برداشته بود. سرنوشت یه زن روستایی! تو دهکده‌ی ما، دخترها از بچگی براش آماده می‌شدن! برای خمیده شدن! برای خم‌شدنی بی‌پایان، برای خم‌شدن و دولاشدن به‌خاطر کار، با بچه‌ای در شکم، زیر وزن شکمی و رآمده، زیر اجبار مردتان زمانی که باید از بستر زایمان برخیزید.

«داستان‌های گدا سبب شد چیزی بیش از خم‌شدن و سخت کارکردن روزانه بخوام، تا برای چیزی بیشتر از کشاورزی، شوهر و بچه رویا ببینم. با فروختن خاروبنی که توی جنگل جمع کردم، اولین کتابم رو که افسانه‌ی سیری بود، خریدم. یه نسخه‌ی ویژه‌ی کودکان، همان‌طور که تو خوب توصیفش کردی، و بازنویسی‌شده‌ی نسخ لاتین. فقط آن نسخه مخصوص من بود. خواننده‌ی ضعیفی بودم. اما از آن به بعد فهمیدم که چی می‌خوام. می‌خواستم مثل فیلیپا ایلهارت بشم، مثل شیلا دِ تانکارویل، مثل آسیر وار آناهید...»

هر دو به نقاشی گواشی نگاه کردند، تصویری از تالار یک قلعه، یک میز با سیاه‌قلمی ظریف که عده‌ای زن که دور آن جمع شده بودند. زنان افسانه‌ای.

نیموئه ادامه داد: «در دانشگاهی که پذیرفته شدم، البته دفعه‌ی دومی که تلاش کردم، با توجه به ماجرای لوژ کبیر که هنگام درس‌های تاریخ جادو گفته می‌شد، فقط اسطوره‌ی آن را مطالعه کرده بودم. در ابتدا، زمان برای خواندن تفریحی نداشتم. مجبور بودم تمرکز کنم... تا دوشادوش دختران عزیزدردانه‌ی کنت‌ها و بانکدارهایی باشم که همه چیز برایشان مثل آب‌خوردن بود، که به دخترک‌های روستایی می‌خندیدند...»

او در سکوت فرو رفت و بندهای انگشتانش را شکست.

ادامه داد: «سرانجام زمان برای خواندن یافتم، اما بعد فهمیدم که فراز و نشیب گرالت و سیری خیلی کمتر از دوران کودکی‌ام سرگرم‌کننده است. همان دردی که تو دچارش شدی. بهش چی گفتی؟ وظیفه‌ی زناشویی؟ من هم اون‌طوری بودم تا این که...»

او ساکت شد و صورتش را مالید. کُندویرامیورز با شگفتی متوجه شد که دست بانوی دریاچه می‌لرزید.

«فکر کنم هجده‌ساله بود که... که اتفاقی افتاد. اتفاقی که افسانه‌ی سیری رو دوباره در من زنده کرد. که مجبورم

کرد تا خودم رو درگیر اون کنم، مثل یه محقق. مجبورم کرد تا زندگی‌ام رو وقفش کنم.»

دختر نوآموز به سکوتش ادامه داد، گرچه کنجکاوی در درونش زبانه می‌کشید.

ویچس/جلد هفتم/بانوی دریاچه



نیموئه تندوتیز گفت: «وانمود نکن که نمی‌دونی. همه می‌دونن که بانوی دریاچه درباره‌ی افسانه‌ی سیری دچار یه وسواس ذهنی شده. همه شایعاتی می‌سازن درباره‌ی این که چطور یه هوس بی‌ضرر ابتدایی به چیزی مثل اعتیاد به مخدرها یا شیدایی تبدیل شده. در میان اون شایعات، کمی حقیقت نهفته است، کُندویرامیورز عزیزم، کمی حقیقت! تو هم چون به عنوان دستیارم انتخابت کرده‌م، تا حد شیفتگی و تعلق خاطر تنزل می‌یابی. چون ازت این تقاضا رو دارم. دست‌کم در مدت شاگردیت، متوجهی؟»

نوآموز به تأیید سر تکان داد.

نیموئه احساساتش را کنترل کرد و دوباره آرام گرفت: «تو فکر می‌کنی می‌فهمی اما اون رو بهت توضیح خواهم داد. به تدریج، وقتی هم که زمانش برسه، همه چی رو بهت خواهم گفت. فعلاً...»

او کلامش را فرو خورد و از پنجره به بیرون نگاه کرد، به دریاچه، به ریسمان قایق شاه ماهیگیر که سوسوزنان بر سطح آب ایستاده بود.

«فعلاً استراحت کن. به گالری نگاهی بنداز. در گنج‌ها و قفسه‌های آلبوم‌ها و حکاکی‌های جعبه‌ها تمامی ریشه‌های پیوسته به افسانه رو خواهی یافت. در کتابخانه نسخه‌ها و اقتباس‌های افسانه و تقریباً بیشتر رساله‌ها موجوده. زمانی رو وقف آنها کن. خوب نگاه بنداز، بخون و تمرکز کن. می‌خوام برای خواب‌هات مواد لازم رو داشته باشی. همان‌طور که خودت گفتی، یه قلاب.»

-چشم. بانو نیموئه؟

-بله.

-اون دو تا پرتره... که کنار هم آویزان... اونا هم مال سیری نیستن؟

نیموئه صبورانه تکرار کرد: «حتی یه پرتره از سیری وجود نداره. بعدها هنرمندانی اون رو در صحنه‌هایی به تصویر کشیدن که هر کدام بر اساس تصورات خودشون بوده. همان‌طور برای اون پرتره‌ها، اون سمت چپیه برداشت آزادی از موضوعه، اون زن الف، لارا دورن فرزند شیداهاله، شخصی که نقاش نمی‌شناختش. نام نقاش لیدیا وان بردوورت^۱ هست.

^۱ Lydia van Bredevoort



یکی از نقاشی‌های رنگ‌روغنی نجات‌یافته‌ی این خانم همچنان روی دیوار دانشگاه آویزانه.»

نیموئه مدتی طولانی به پرتره‌ی دختر جوان با موهای بور و چشمان غمگین نگاه کرد. دختر لباسی سفید با آستین‌های سبز بر تن داشت.

او نگاهش را مستقیم به چشمان کُندویرامیورز دوخت و گفت: «رابین آندریدا^۱ نقاشی‌اش کرده. این هم که اون نقاشی کیه... پیداکردنش وظیفه‌ی توئه، تویی که رویابین و رویا-طالع‌بینی. خوابش رو ببین. درباره‌ش بهم بگو.»

✱

استاد رابین آندریدا اولین نفری بود که نزدیک‌شدن امپراتور را دید و کرنش کرد. استلا کونگریو^۲، کنتس لیدرتال، ایستاد و سلام داد، با اشاره به دختری که روی صندلی منتب‌کاری‌شده نشسته بود، خواست که اون نیز همان کار را کند. امهیر وار امرایس سرش را خم کرد: «درو، بانوان. همچنین درود بر شما، استاد رابین. کاروبار چطوره؟» استاد رابین از شرم سرفه کرد و دوباره کرنش کرد، با حالتی عصبی انگشتانش را روی جامه‌اش مالید. امهیر می‌دانست که آن هنرمند به طور حادی از مکان‌های شلوغ می‌هراسید. اما چه کسی به این اهمیت می‌داد؟ مهم این بود که چقدر خوب نقاشی کرده بود.

امپراتور طبق روال مرسوم در هنگام سفرش، لباس افسری دسته‌ی گاردهای امپراتوری را بر تن داشت: زره سیاه و شنلی مزین به سمندر نقره‌ای قلاب‌دوزی شده. اون به پیش رفت و به پرتره نگاه انداخت. ابتدا به پرتره و پس از آن به مدل: دختری بلندبالا با موهایی لطیف و نگاهی متأثر. دخترک لباسی سفید با آستین‌های سبزرنگ پوشیده بود که یقه‌ای نسبتاً دکولته داشت و مزین به گردنبندی از زبرجد بود.

امپراتور عمداً رو به فضای تهی حرفش را گفت طوری که سایرین نفهمیدند او در ستایش کیست: «عالیه، عالیه استاد. لطفا ادامه بدین، بدون توجه به من. کنتس، اگه ممکنه صحبتی با شما دارم.» امهیر به کناری رفت، به سوی پنجره، کنتس را مجبور کرد که او را دنبال کند. او آهسته گفت: «به‌خاطر مصالح مملکت دارم می‌رم. برای مهمان‌نوازی‌تان ممنون. همین‌طور برای اون دختر. برای

^۱ Robin Anderida

^۲ Stella Congreve



شاهدخت. واقعاً کارتان خوب بود، استلا. واقعاً شایسته‌ی ستایشی. هم تو هم اون دختر.»

استلا کونگریو دلپذیرانه و متواضعانه کرنش کرد: «سرورم، امپراتور نیز با ما بسیار خوب هستن.»

-چنین زود لب به سخن باز نکن.

کنتس لب‌هایش را کمی بر هم فشرد: «وای... زمانش رسیده؟»

-همین‌طوره.

-امهیر، چه بر سر دخترک خواهد آمد؟

امپراتور پاسخ داد: «نمی‌دانم. در ده روز، حمله به شمال رو از سر می‌گیرم. قول می‌دم که یه جنگ واقعی باشه،

کاملاً واقعی. وتیر دِ ریدوکس نقشه‌ها و دسیسه‌هایی رو که علیه من بود، فاش کرده. دلایل دولتی می‌تونه مسبب

فشارهای زیادی روی من بشه.»

-اون بچه گناهی نکرده.

-گفتم به دلایل دولتی. دلایل دولت هیچ سنخیتی با عدالت نداره. در هیچ موردی.

امهیر یک دستش را تکان داد: «می‌خوام باهاش صحبت کنم. تنها. نزدیک‌تر بیا، شاهزاده. نزدیک‌تر، نزدیک‌تر،

سرزنده باش. فرمان امپراتورته.»

دخترک با کرنش کوتاهی سلام داد. امهیر سرتاپای او را برانداز کرد، به خاطره‌اش به آن دیدار مهم در لاک گریم

بازگشت. او سرشار از قدردانی، نه، حتی ستایش استلا کونگریو بود که پس از گذشت شش ماه از آن لحظه، توانسته بود

جوجه‌اردک زشت را به یک دختر اشرافی جوان تبدیل کند.

امهیر دستور داد: «استاد رابین، ما رو تنها بگذار و استراحتی کن. مثلاً واسه تمیز کردن قلموها. در این فاصله،

کنتس، از شما می‌خوام که در سرسرا منتظر بمانین. شما هم شاهزاده، با من به ایوان بیاین.»

برف مرطوبی که شب نشسته بود با اولین اشعه‌های آفتاب سحرگاهی داشت ذوب می‌شد و بام برج‌وباروهای قلعه‌ی

دارن روآن همچنان مرطوب بودند و [به‌خاطر نور خورشید] طوری می‌درخشیدند که گویی در آتش می‌سوختند.

امهیر روی نرده‌های ایوان رفت. دخترک با رعایت تشریفات، سه گام عقب‌تر ایستاد. امهیر بی‌تابانه به او اشاره کرد

تا نزدیک‌تر بیاید.

ویچس/جلد هفتم/بانوی دریاچه



امپراتور برای مدتی طولانی هیچی نگفت، دو دستش را روی نرده‌ها گذاشته بود، به تپه‌ها و درختان سرخدار همیشه‌سبز روی آنها خیره بود که به وضوح از خط صخره‌ای سنگ‌آهک‌های سفید قابل تشخیص بودند. رودخانه به‌مانند نواری از نقره‌ی مذاب جاری در میان دهکده می‌درخشید.

هوا بهاری بود.

دخترک ساکت بود، امهیر گفت: «من اینجا خیلی به ندرت ساکنم.» او به کناری چرخید و تکرار کرد: «به ندرت اینجا میام. اینجا هم مکان زیباییه و سرشار از آرامشه. یه ناحیه‌ی زیبا... باهام موافقی؟»

-بله، سرورم.

-هوا بهاریه. درسته؟

-بله، سرورم.

از پایین در حیاط، آوای نغمه‌ای به گوش می‌رسید که در میان چکاچاک، صداهای زیر و تلق‌تلق سم‌های اسب‌ها محو می‌شد. گارد محافظ با دریافت دستور امپراتور برای رهسپارشدن، با شتاب مشغول مهیاسازی سفر بودند. امهیر به‌خاطر آورد که در میان مردان گارد یک نفر بود که آواز می‌خواند. اغلب. همین‌طور صرف‌نظر از موقعیت.

بنگر مرا با مهربانی

با آن چشمان گل‌گندمی

دهش به من بخشندگی

آنچه تو راست افسونگری

بیاندیش به من با افسردگی

در تاریک دم شباهنگامی

ردم مکن با مهربانی

تو نیز داری آن میل باطنی

ویدچ/جلد هفتم/بانوی دریایچه



امپیر با چرخاندن انگشتانش روی گردنبند امپراتوری، طلایی و سنگینش، اندیشناک گفت: «تصنیفی بسیار زیبا.»
-همین طوره، سرورم.

وتیر بهم اطمینان می‌ده که به دنبال ویلگفورتزه. که یافتن آن جادوگر مسئله‌ی هر روزه‌ی چندین هفته بوده. سرهای
خائن زده خواهد شد و سیریلای واقعی، ملکه‌ی سینترا به نیلفگارد آورده خواهد شد.

پیش از آن که سیریلای راستین، ملکه‌ی سینترا به نیلفگارد آورده شه، یه سری چیزها باید با بدلش انجام شه.
-سرت رو بالا بگیر.

دخترک اطاعت کرد.

امپیر ناگهانی و زننده پرسید: «هیچ آرزویی داری؟ هیچ شکایتی؟ درخواستی؟»
-نه سرورم. ندارم.

-واقعاً؟ جالبه. آه، خیلی خب، اما نمی‌تونم دقیقاً دستور بدم که باید یه آرزو داشته باشی. سرت رو چنان که یه
شاهدخت شایسته است، بالا بگیر. استلا بهت نحوه‌ی رفتار کردن رو آموخته، درست می‌گم؟
-بله، سرورم امپراتور.

امپیر فکر کرد، درسته، اونا خوب بهش یاد دادن. اول رینس، بعد هم استلا. اونا خطومشی‌ها رو خوب بهش
آموخته‌ن، بی‌شک به‌خاطر هر لغزش یا خطا اون رو با شکنجه و مرگ تهدید کردن. بهش اخطار دادن که باید در برابر
مخاطب بی‌رحم خوب بازی کنه و خطاها نابخشودنیه. در برابر امپیر وار امرایس وحشتناک، امپراتور نیلفگارد.
امپراتور ناگهانی پرسید: «نامت چیه؟»

-سیریلا فیونا الن ریانون.

-نام حقیقی‌ات.

-سیریلا فیونا...

-شکیبایی من رو امتحان نکن. نامت!

صدای دختر مانند خرده‌شاخه‌ای شکست: «سیریلا.. فیونا...»

امپراتور از میان دندان‌های به‌هم چسبیده‌اش گفت: «به حق خورشید کبیر، این طور خواهد بود. همین طور خواهد

ویچس/جلد هفتم/بانوی دریاچه



بود!»

دخترک با صدای بلند فین فین کرد. برخلاف خطامشی‌ها. دهانش می‌لرزید اما خطامشی‌ء این را ممنوع نکرده بود. امپراتور با لحنی نرم و تقریباً با ملاطفت دستور داد: «آروم بگیر. از چی می‌ترسی؟ از نام واقعیت شرمنده‌ای؟ از افشای آن می‌ترسی؟ اگر ازت می‌پرسم فقط به‌خاطر اینکه که مایلیم تو رو به نام واقعیت خطاب کنم. اما باید بدونمش تا بگم.»

چشمان درشت دخترک چون زمردهایی که در شعله شمع فروزانند، درخشیدند و پاسخ داد: «احمقانه است. چون آن نام احمقانه است، سرورم. نامیه که درست مناسب فردیه که هیچ‌کسی نیست. مادامی که سیریلای فیونا هستم، وجودم معنایی داره... مادامی که...»

صدایش چنان در گلویش گیر کرد که ناخواسته دستش را به سوی گردنش بالا آورد، گویی چیزی که دور آن بود گردنبند نبود بلکه راهزنی در حال خفه‌کردنش است. امپیر با نگاهش به برانداز کردنش ادامه داد، همچنان از استلا کونگریو با تمام وجود سپاس‌گزار بود. در همان زمان، احساس خشم وجودش را آکنده کرد. خشمی بی‌پایه و اساس. بی‌پایه و اساس و بنابراین بسیار آتشین.

درحالی که حس می‌کرد خشم در وجودش می‌خروشد، به جوش می‌آید و چون سوپ درون دیگ سرریز می‌شود، با خود اندیشید، من از این بچه چی می‌خوام؟ از جون یه بچه چی می‌خوام، بچه‌ای که...؟ او به تندی گفت: «می‌دونی که من توی دزدیدن تو هیچ نقشی نداشتم. توی برنامه‌ی بچه‌دزدی هیچ کاری نکردم. هرگز چنین فرمان‌هایی ندادم. من رو فریب دادن...»

او از دست خود خشمگین بود، بر اشتباهش آگاه بود. می‌بایست چنان که شایسته‌ی یک امپراتور می‌بود، خیلی پیش‌تر به این گفتگو پایان می‌داد، متکبرانه، مغرورانه و تهدیدآمیز تماش می‌کرد. او می‌بایست این دختر چشم‌سبز را به فراموشی می‌سپرد. این دختری که وجود نداشت. او یک بدل بود. یک شخص تقلبی. حتی نامی هم نداشت. هیچ‌کس نبود. امپراتور از او خواستار بخشش نبود، نمی‌خواست خودش را پیش کسی کوچک کند آن هم کسی که...

کلمات ناآشنا بودند و با ناخوشایندی بر لبانش جاری شدند، گفت: «من رو ببخش، مرتکب خطایی شدم. بله، درسته، من به‌خاطر آنچه که برات پیش آمد گناهکارم. اشتباهی کردم. اما بهت قول می‌دم که در خطر نیستی. هیچ بلایی سرت

ویدچ/جلد هفتم/بانوی دریاچه



نمیاد. هیچ خواری، پریشانی و آسیبی نخواهی دید. نیازی نیست بترسی.»

دختر سرش را بالا گرفت و مستقیم در چشمان امپراتور نگریست که برخلاف خطمشیء بود: «نمی ترسم.» امپیر بر خود لرزید و تحت تاثیر راستی و امید نگاه دختر تکان خورد. فوراً با خودخواهی زننده و متکبرانه راست ایستاد. -ازم چیزی که آرزوش رو داری بخواه.

دختر دوباره به او نگریست و امپراتور ناخودآگاه فرصت های بی شماری را به خاطر آورد که به آسانی وجدانش را برای آسیب زدن یا رنجاندن کسی زیر پا گذاشته بود. از این که تقاصی ناچیز بابت آنها پس داده بود، پنهانی خوشحال بود. از آنجایی که خسته شده بود، صدایش لحنی انسانی به خود گرفت، او تکرار کرد: «ازم چیزی بخواه که آرزویش رو داری. کاری می کنم که هر خواسته ای داری به حقیقت بدل شه.»

با خود اندیشید، کاش بهم نگاه نمی کرد. تاب نگاهش رو ندارم. ظاهراً مردم از نگاه کردن بهم می ترسن. خب من چرا باید بترسم؟

وتیر د ریدوکس می تونه مصلحت دولت خودش رو بتراشه. اگه دختره بخواد، اون رو به خانه اش برمی گردانم، به جایی که ازش دزدیدن. دستور می دم اون رو با کالسکه ای از طلا با شش اسب بفرستش آنجا. کافیه که بخواد. او تکرار کرد: «ازم چیزی رو که آرزو داری، بخواه.»

دختر چشمانش را پایین گرفت و گفت: «ممنون، سرورم امپراتور. سرورم بسیار شریف و سخاوتمند هستن. اگه بخوام درخواستی داشته باشم...» -بگو.

-مایلم بتونم اینجا بمانم. اینجا، در دارن روان. همراه بانو استلا. امپراتور غافلگیر نشد. چنین چیزی را حس کرده بود. درایت مانع از پرسش هایی شد که می توانست هر دوی آنها را خرد و کوچک کند.

امپیر به سردی گفت: «بهت قول می دم. خواسته ات رو محقق می کنم.» -ممنونم، سرورم امپراتور.

امپیر به سختی کوشید از نگاهش اجتناب کند، تکرار کرد: «بهت قول می دم و قولم رو نگه می دارم. با این وجود،

ویچس/جلد هفتم/بانوی دریاچه



فکر کنم که انتخاب بدی کردی. تو خواسته‌ی اشتباهی رو با من به اشتراک گذاشتی. اگه مایلی می‌تونی نظرت رو تغییر بدی...»

وقتی که مشخص شد امپراتور قصد به پایان‌رساندن جمله‌اش را ندارد، دخترک گفت: «نمی‌خوام. چرا باید بخوام؟ من بانو استلا رو انتخاب کرده‌م، چیزهایی رو انتخاب کرده‌م که تو زندگیم خیلی کم می‌شناختمشون... یه خانه، گرمی، نیکی... مهربانی. انتخاب چنین چیزهایی اصلاً اشتباه نیست.»

امپراتور امپیر وار امرایس یا همان دیتون آدان ین کارن ایپ موروود^۱، [شهره به لقب] شعله‌ی سفید رقصان بر گورپشته‌های دشمنانش، فکر کرد، /ای مخلوق بیچاره‌ی ساده‌لوح، با انتخاب چنین چیزی می‌شه وحشتناک‌ترین اشتباهات رو مرتکب شد.

اما چیزی، شاید خاطراتی فراموش‌شده جلوی امپراتور را از بلند گفتن این جمله گرفتند.

*

نیموئه پس از گوش دادن به گزارش گفت: «جالبه. واقعاً خواب جالبی بود. افراد دیگه‌ای هم بودن؟»
کندویرامیورز پوسته‌ی بالای تخم‌مرغش را با حرکت چابکانه و تیز چاقویش برید: «برخی هم بودن! سرم هنوز از آن رژه‌ی خواب‌ها گیج می‌ره! اما طبیعیه. اولین شب همیشه خواب‌ها درهم‌برهمه. می‌دونی، نیموئه، دیگران درباره‌ی ما خواب‌خوان‌ها می‌گن که استعدادمون در این حقیقت نهفته است که ما بینشی شبه‌خواب داریم. ما از هیپنوتیزم یا بیهوشی بهره نمی‌بریم؛ بینش ما از لحاظ قوت، غنا یا جنبه‌ی شناختی محتوا، چیزی شبیه به خواب دیگر مردمه. چیزی کاملاً متفاوت ما رو تمیز می‌ده و استعداد ما رو مشخص می‌کنه. ما خواب‌ها رو به یاد می‌آریم. به‌ندرت خوابی رو که دیده بودیم، فراموش می‌کنیم...»

بانوی دریاچه حرفش را برید: «چون غدد درون‌ریز شما به روشی غیرطبیعی عمل می‌کنه. یکم کم‌لطفی می‌کنم اما خواب‌هاتون چیزی بیش از اندورفین‌های آزاد شده به درون بدن نیستن. مثل همه‌ی موهبت‌های جادویی بومی، مال تو هم ذاتی دنیوی داره. اما چرا درباره‌ی چیزی که خودت هم کامل درباره‌ش می‌دونی، حرف می‌زنی؟ ادامه بده، چه چیز دیگه‌ای از خوابت به یاد داری؟»

^۱ Deithwen Addan yn Carn aep Morvudd



کُندویرامپورز اخم کرد: «یه مرد جوان. بقچه بر دوش، سرگردان در میان مزرعه‌ای متروک. با این که اوایل بهاره، زمین‌ها بایره. درختان بید کنار جاده‌ها و روی زمین‌های شخم نخورده. درختان بید تاب برداشته و پر از حفره که شاخه‌هاشون رو گستراندهن... برهنه و بی‌برگ. مرد جوان در حال راه رفتن به اطراف نگاه می‌کنه. شب فرا می‌رسه. ستاره‌ها در آسمان پدیدار می‌شن. یکی از آنها حرکت می‌کنه. یه ستاره‌ی دنباله‌داره. یه جرقه‌ی چشمک‌زن و مایل به قرمز به صورت اُریب افق رو از هم می‌شکافه.»

نیموئه لبخند زد: «عالیه. گرچه درباره‌ی کسی که خوابش رو دیدی هیچ نظری ندارم، دست کم تاریخ اون رویداد رو می‌تونیم به طور دقیق مشخص کنیم. تأیید شده ستاره‌ی دنباله‌دار قرمز برای شش روز در بهار سال صلح سینترا دیده می‌شد. دقیق‌تر بگم، در نخستین روزهای ماه مارچ. نشانه‌های زمانی دیگه‌ای در خوابت پدیدار شدن؟»

کُندویرامپورز به تخم‌مرغش نمک پاشید و نیش‌دار گفت: «خواب‌هام تقویم کشاورزی نیستن. اونا جدول زمانی ندارن! اما اگه بخوام دقیق باشم، بعد از این که توی گالری‌تون نگاهی به بوم نقاشی نیکلای چرتوسا انداختم، خوابی درباره‌ی جنگ برنا دیدم. تاریخ جنگ برنا هم مشخصه. مثل تاریخ همان سال ستاره‌ی دنباله‌داره. اشتباه می‌کنم؟»

- اشتباه نمی‌کنی. چیز خاص دیگه‌ای درباره‌ی جنگ تو خوابت دیدی؟

- نه. انبوهی از اسب‌ها، مردم و سلاح. سربازها در حال جنگیدن و فریاد کشیدن. یکی که احتمالاً یکم تار بود، شیون می‌زد: «عقاب‌ها! عقاب‌ها!»

- دیگه چی؟ گفتمی که رژه‌ی کاملی از خواب‌ها بود.

کُندویرامپورز حرفش را برید: «یادم نمیداد...»

نیموئه لبخند زد.

دختر نوآموز مغرورانه بینی‌اش را بالا گرفت و اجازه نداد بانوی دریاچه اظهارنظری کینه‌توزانه کند: «وای، خیلی خب. طبعاً گاهی فراموش می‌کنم. هیچ‌کسی کامل نیست. تکرار می‌کنم، خواب‌هام بینشی هستن، نه کارت‌های کتابخانه...»

نیموئه مداخله کرد: «می‌دونم. این آزمون بررسی توانایی‌های خواب‌خوانی‌ات نیست؛ تحلیل یه افسانه است. تحلیل رازها و شکاف‌هاش. در حقیقت، داریم خیلی خوب پیش می‌ریم. در نخستین خواب‌ها، تو اون دختر داخل پرتره رو مشخص کردی، همان بدل سیری که ویلگفورتز با اون تونست امپراتور امپیر رو فریب بده.»



آنها مکث کردند چون شاه ماهیگیر وارد آشپرخانه شد. پس از کرنش و خرخر، یک قرص نان، یک کاسه سوپ و بقچه‌ی کوچک کتانی برداشت. هنگام بیرون رفتن کرنش و خرخر را فراموش نکرد.

نیموئه گویا بداهه گفت: «اون بدجور لنگ می‌زنه. وحشتناک زخمی شده بود. هنگام شکار یه گراز وحشی پاش رو درید. واسه همینه که بیشتر زمانش رو توی قایق سپری می‌کنه. وقتی تور پرت می‌کنه و ماهی می‌گیره، زخمش آزارش نمی‌ده. در قایق همه‌ی ناتوانی‌هاش رو فراموش می‌کنه. اون خیلی نجیبه و مرد خوبیه. من هم...»

کُندویرامپورز مؤدبانه ساکت ماند.

ساحره‌ی ریزنقش بی‌پرده توضیح داد: «به یه مرد نیاز دارم.»

دختر نوآموز فکر کرد، من هم، لعنتی. به محض این که برگردم به دانشگاه، می‌ذارم یکی من رو بگیره. مجردی خوبه اما نه برای بیشتر از یه تابستان.

نیموئه گلویش را صاف کرد.

-اگه صبحانه‌ات رو خوردی و خواب روزانه‌ات تمام شده، بزن بریم کتابخانه.

*

-بیا برگردیم سر خوابت.

نیموئه کیف چرمی بزرگی را باز کرد، تندی نقاشی‌های آبرنگ قرمزقهوه‌ای را ورق زد و یکی از آنها را بیرون کشید.

کُندویرامپورز یکباره آن را شناخت.

-دیدار در لاک گریم؟

-البته. بدل در دربار امپراتوری نمایش داده می‌شه. امپیر وانمود می‌کنه که فریب خورده، چهره‌ای دلیرانه نسبت بهش می‌گیره. اینجا، ببین، سفیرهای پادشاهی‌های شمالی که تا آخر بازی شون می‌دن. اینجا، در عوض، دوک‌های نیلفگاردی رو می‌بینیم که بهشون بی‌حرمتی شده: امپراتور به [پیشنهادشون دختراشون] پشت پا زده و پیشنهادهای دودمانی اونا رو رد می‌کنه. واسه انتقام دندان گرد می‌کنن، زمزمه می‌کنن و به سوی همدیگه خم شدن. در حال نقشه ریختن و تدارک کشتارن. بدل با سری تعظیم کرده ایستاده و هنرمند برای تاکید روی راز، حتی اون رو با یه دستمال گردنی کشیده که صورتش رو پنهان می‌کنه.»

ویچس/جلد هفتم/بانوی دریاجا



ساحره لحظه‌ای بعد ادامه داد: «ما هم چیز بیشتری درباره‌ی سیری قلبی نمی‌دونیم. پس از آن، هیچ‌کدام از نسخ افسانه درباره‌ی سرنوشت بدل چیزی نمی‌گن.»

کُندویرامپورز مغمومانه گفت: «گرچه می‌شه حدس زد که سرنوشت دخترک ناخوشایند بوده. وقتی امپیر سیری اصلی رو به‌دست آورد، ما هم می‌دونیم که به‌دستش آورد، مگه نه؟ اون از دست بدل خلاص شد. وقتی خواب دیدم، احساس تاثیری بهم دست نداد و در حقیقت باید یه چیزی حس می‌کردم، اگه.. به بیان دیگه، چیزی که تو خواب دیدم، لزوماً حقیقت محض نیست. مانند همه مردم، خواب‌ها رو خواب دیدم. تمایلات رو. اشتیاق‌ها... و هراس‌ها رو.»

-می‌دونم.

✱

آنها تا زمان نهار، با نگاه کردن به آثار داخل پوشه و کیف صحبت کردند. شاه ماهیگیر در ماهی گرفتن موفق بود چرا که نهار ماهی آزاد سرخ‌شده داشتند. همین‌طور شام.

کُندویرامپورز شب خیلی بد خوابید. او پرخوری کرده بود. هیچ خوابی ندیده بود. در این باره کمی دل‌شکسته و خجل بود اما نیم‌وئه اصلاً نگران نبود. او گفت: «ما وقت داریم، شب‌های بسیاری پیش روی ماست.»

✱

برج اینیس ویت‌رچندین و چند حمام داشت که واقعاً مجلل بودند و با مرمرها و برنج‌ها می‌درخشید و برق می‌زدند، با زیرسوزهایی که در قسمت‌هایی از زیر کف اتاق‌ها قرار داشتند، گرم می‌شدند. کُندویرامپورز در اشغال کردن حمام‌ها برای چندین ساعت هیچ مشکلی نداشت اما گاه و بی‌گاه می‌بایست با نیم‌وئه در کلبه دیدار می‌کرد، آلونکی چوبی و کوچک با اسکله‌ای که به سوی دریاچه منتهی می‌شد. آنها روی نیمکت‌های نم‌دار نشستند، بخاری را که از روی سنگ‌های خیس‌شده از آب پاشیده روی‌شان بلند می‌شد فرو می‌خوردند، یا همان‌طور که عرق نمکی تا روی چشمانشان فرو می‌ریخت، با سستی ترکه‌های توسکا را خرد می‌کردند.

کُندویرامپورز صورتش را پاک کرد: «اگه درست فهمیده باشم، تمرین‌های من اینجا در اینیس ویت‌ر برای توضیح تمامی شکاف‌های موجود در افسانه‌ی ویچر و دختر ویچر؟»

-درسته.

ویچر/جلد هفتم/بانوی دریاچه



-در طول روز، با نگاه به اون نقاشی‌ها و صحبت کردن درباره‌شون، به نظرم قبل از خواب حسابی دستم پُرِه تا شب بتونم واقعیت رو، نسخه‌ی ناشناخته‌ای از رویداد معینی رو خواب ببینم.

این بار نیموئه بود که حتی توجهی به لزوم تأیید نکرد. فقط چند باری با گردگیر به خودش زد، ایستاد و آب داغ روی سنگ‌ها را روی خودش ریخت. بخار موج گرفت و گرما برای لحظه‌ای در دَمِشان جا گرفت.

نیموئه باقی آب را از داخل سطل چوبی کوچک روی خودش ریخت. کُندویرامیورز اندام او را ستود. گرچه ساحره ریزنقش بود اما بی‌نهایت متناسب بود. دخترهای بیست‌ساله ممکن بود به انحنای بدنش و پوست باصلابتش غبطه بخورند. برای مثال، کُندویرامیورز بیست‌وچهارساله بود. او نیز غبطه می‌خورد.

او دوباره چهره‌ی پوشیده از عرقش را پاک کرد و ادامه داد: «حتی اگه چیزی رو توضیح ندم، چطور می‌شه مطمئن بود که دارم نسخه‌ی حقیقی رو خواب می‌بینم؟ من واقعاً نمی‌دونم...»

نیموئه مداخله کرد: «در این باره بیرون صحبت می‌کنیم. به حد کافی تو این گرما نشسته‌ام. بریم خنک شیم. بعد هم صحبت می‌کنیم.»

آن هم بخشی از تشریفات بود. آنها از کلبه بیرون رفتند، با پاهای برهنه روی تخته‌های اسکله لغزیدند و سپس به درون دریاچه پریدند و با تمام وجود فریاد کشیدند. پس از آن که خوب غواصی کردند، روی اسکله آمدند و موهایشان را چلانددند.

شاه ماهیگیر به‌خاطر صدای پاشیدن آب و جیغ‌ها گوش‌به‌زنگ از قایقش به اطراف نگاه کرد و نگاهی به آنها انداخت، با دستانش چشم‌هایش را پوشاند. اما یکباره به کناری چرخید و موشکافانه سازوبرگ ماهیگیری‌اش را بررسی کرد.

کُندویرامیورز چنین رفتاری را توهین و سرزنش‌آمیز می‌دانست. وقتی متوجه شد که شاه ماهیگیر زمانی که ماهیگیری نمی‌کند مشغول مطالعه می‌شود، نظرش را درباره‌ی او تغییر داد. شاه ماهیگیر همیشه کتابی به همراه خود داشت حتی در مستراح و کتابش چیزی کمتر از «آینه‌ای از طلا»^۱ نبود. خب، حتی اگر در نخستین روزهای اقامتش در اینیس ویتِر، کُندویرامیورز از تمایل نیموئه به شاه ماهیگیر متعجب بود، دیگر نبود. واضح بود که این مرد فقط در ظاهر بی‌تربیت و بی‌شعور است. یا این که تنها پوششی است بر ورای باطنش.

^۱ Speculum aureum این کتاب اثری است که فرینجیلا و گرالت هنگام تحقیق در کتابخانه‌ی بیوکلر یافتند.

به طور کلی، از نظر کُندویرامیورز وقتی کسی با دیدن دو زن حوری اندام برهنه در حال رژه روی اسکله که باید بهشان چشم دوخت، به سوی میله‌ها و قرقره‌ها روی بگرداند، توهین و بی‌حرمتی غیرقابل بخششی مرتکب شده بود. او هنگام خشک کردن خودش با حوله به موضوع اصلی بازگشت و گفت: «اگه خوابی ببینم، چه تضمینی هست که خوابم حقیقه؟ من همه‌ی نسخ ادبی افسانه رو می‌دونم، از نیم‌قرن شاعری دندلاین بگیر تا بانوی دریاچه‌ی اندری راویکس. جاره‌ی محترم رو می‌شناسم؛ همه‌ی درمان‌های تحقیقی رو می‌دونم، به ویرایش‌های عمومی اشاره نمی‌کنم. همه‌ی اون متن‌ها رو که یه نشان دارن و تاثیر داشتن می‌خونم. اونا رو نمی‌تونم از خواب‌هام حذف کنم. آیا فرصتی هست که بشه افسانه و خیال رو شکست و حقیقت رو خواب دید؟»

-بله، هست.

-چه عالی، چطوری؟

نیموئه به سوی قایق روی دریاچه سر تکان داد: «همان قدر که شاه ماهیگیر فرصتش رو داره. همان طور که می‌بینی، اون به انداختن قلابش ادامه می‌ده. علف‌های دریایی، ریشه‌ها، بیخ‌وبین درخت‌های افتاده در آب، تنه‌ها، چکمه‌های کهنه، اجساد غرق شده و چیزهای دیگه‌ای که خودِ خدا می‌دونه می‌گیره. اما گاه به گاه هم چیز ارزشمندی به دست میاره.»

کُندویرامیورز در حال لباس پوشیدن، آه کشید: «خب، امیدوارم شکارش خوب پیش بره. بذار از طعمه و ماهی بگذریم. بیا دنبال نسخه واقعی افسانه باشیم، بذار اسباب و تودوزی‌ها رو از هم وا بکنیم و داخل صندوقچه دنبال دکمه‌ی اشتباه بگردیم. چی می‌شه اگه یه دکمه‌ی اشتباهی هم وجود داشته باشه؟ با تمام احترامی که بهت دارم، نیموئه، ما اولین کسانی نیستیم که دارن از این آب گل‌آلود ماهی می‌گیرن. آیا احتمالش هست که جزئیات یا نکته‌ای از توجه گروه محققانی دور مونده باشه که پیش از ما مشغول ماهیگیری بودن؟ آیا اونا حتی یه ماهی برامون به جا گذاشتن؟»

نیموئه در حال شانه کردن موهایش، سرزنش‌آمیزانه گفت: «به‌جا گذاشتن. هر چیزی را که نمی‌دونستن، با لفاظی و نثر پرآب و تاب ماله کشیدن. یا یه حجاب روش کشیدن.»

-مثل چی؟

-اقامتگاه موقت ویچر در توسان نخستین موردیه که به ذهنم میاد. تمامی نسخ افسانه با یه جمله مختصر ازش گذشته: «پیشکسوت زمستان را در توسان سپری کرد.» حتی دندلاینی که دو فصل از شاهکارش را به اون شهر

ویچر/جلد هفتم/بانوی دریاچه



اختصاص داده، با شگفتی وقتی به موضوع ویچر می‌رسه مبهم می‌شه. آیا ارزش این رو نداره که بفهمیم آن زمستان چه اتفاقی افتاده؟ پس از گریز از بلهاون و دیدار با اولاک^۱ الف در قنات‌های زیرزمین تیر نا بی آراین؟ پس از زدو خورد در کاند میرکوید با کاهن‌ها؟ ویچر از اکتبر تا ژانویه در توسان چی کار کرد؟

نوآموز خرناس کشید: «چی کار کرد؟ نتونست پیش از گرم شدن هوا از آنجا بگذره، زمستان را منتظر ماند و کسل شد. تعجبی نیست که بعداً نویسنده‌ها آن قسمت را با عبارت «زمستان گذشت» توصیف کردن. خب، چون مجبورم، باید بکوشم یه خوابی بینم. هیچ تصویر یا طرحی ازش داریم؟»

نیموئه لبخند زد.

-ما حتی یه طرح روی یه طرح داریم.

✱

نقاشی غار صحنه‌ی شکاری را به تصویر می‌کشید. هیكل‌های انسان‌های پوست‌واستخوانی با گام‌های بلند که با کمان و نیزه در حال دنبال کردن گاومیش بنفش بزرگی بودند، نقاشی با ضربات سبکسرانه‌ی قلمو به تصویر درآمده بود. گاومیش بدنی داشت به مانند ببر راه‌راه و در بالای شاخ منحنی‌اش چیزی شبیه به سنجاقک معلق بود.^۱

رجیس سر تکان داد: «خب پس این همون نقاشی دیواریه. اولاک^۱ الف رسمش کرده. همون الفی که خیلی می‌دونست.»

گرات به خشکی تأیید کرد: «بله. همان نقاشیه.»

-مشکل اینه که ما کل این غارها رو گشتیم اما هیچ اثری از هیچ الفی نبود یا حتی دیگر مخلوقاتی که تو اشاره کردی.

-اونا همین جا هستن. حالا خودشون رو مخفی کردن. یا کوچ کردن.

-این حقیقتی انکار نشدیه. فراموش نکن، فقط به‌خاطر پادرمیانی فلامینیکا اجازه‌ی این دیدار رو داشتی. مشخصه که تصمیم گرفته شده بود که یه نفر کافیه. حالا که فلامینیکا قطعاً همکاری را رد کرده، واقعاً نمی‌دونم تو چه کار دیگه‌ای می‌تونی بکنی. ما کل روز به‌زحمت خودمون رو به درون این غارها کشاندیم. دست خودم نیست ولی حس می‌کنم که

^۱ رجوع شود به نقاشی اولاک در فصل هفتم کتاب «برج پرستو».



کارمون بی‌فایده است.

ویچر به تلخی گفت: «منم همین‌طور. من هم نمی‌تونم. هرگز الف‌ها رو درک نکردم. اما دست‌کم می‌دونم که چرا ما رو مسخره می‌کنن. الف‌ها ما رو مسخره می‌کنن، بهمون می‌خندن. در هر کاری که انجام می‌دن، می‌گن و فکر می‌کنن، به ریش ما می‌خندن.»

-داری درباره‌ی انسان‌شناسی خودت صحبت می‌کنی.

-شاید یه کمی. اما اثرش باقی می‌مونه.

-ما چی کار کنیم؟

-برمی‌گردیم به کاند میرکوید پیش کاهیر. احتمالاً کاهن‌ها پوست سرش رو وصله‌پینه کرده‌ن. بعد سوار بر اسب‌هامون می‌شیم و با تمام وجود پذیرای دعوت آنا هنریتا می‌شیم. قیافه‌نگیر خون‌آشام. دنده‌های میلوا شکسته، کاسه‌ی سر کاهیر شکاف برداشته، خب یکم استراحت در توسان واسه‌ی هر دوتای اونا خوبه. ما هم باید دندلاین رو از مشکلی که براش پیش اومده نجات بدیم چون گویا واقعاً گرفتار شده.

رجیس آه کشید: «خیلی خب. باشه. من باید مراقب آینه‌ها و سگ‌ها باشم و حواسم به ساحرها و افراد دورآگاه باشه.

اگه به رغم اینها اونا من رو بشناسن، روت حساب باز می‌کنم.»

گرالت جدی پاسخ داد: «می‌تونی حساب کنی. وقتی بهم نیاز داشته باشی، ولت نمی‌کنم رفیق.»

خون‌آشام لبخند زد و چون تنها بودند، [با لبخند گشادش] دندان‌های نیشش را نشان داد.

-رفیق؟

-حرف انسان‌شناسانه‌مه. بزن بریم، از این غارها بریم بیرون، رفیق. چون اینجا رماتیسم می‌گیریم.

-موافقم. مگه این که... گرالت؟ بر طبق چیزی که دیدی، تیر نا بی‌آراین یا همان گورستان الف‌ها پشت این نقاشی

غاریه، درست پشت دیوار. می‌تونیم بریم اونجا... می‌دونی. [دیوار غار] رو بشکنیم. اصلاً درباره‌ش فکر کرده‌ای؟

-نه. فکر نکردم.

✱

شاه ماهیگیر دوباره خوش‌اقبال بود چون برای شام ماهی‌دودی زغالی داشتند. ماهی چنان خوش‌طعم بود که

ویچر/جلد هفتم/بانوی دریاچه



درس و مشق بساطش را جمع کرد و رفت. کُندویرامیورز دوباره تا خرخره خورد.

*

کُندویرامیورز آروغ زد و [بخار] ماهی دودی زغالی را مزمه کرد. برای بار دوم بی آنکه به محتوا اهمیتی دهد، ناخودآگاه کتاب را تورق کرد. فکر کرد، زمان خوابیدنه، زمان خوابیدنه.

او خمیازه کشید و کتاب را کنار گذاشت. بالش ها را دوباره منظم کرد، حالتش را از مطالعه به استراحت تغییر داد. با جادو چراغ را خاموش کرد. اتاق فوراً در چنان تاریکی فرو رفت که به تیرگی و غلظت ملاس بود. پرده های مخملی سنگین محکم کشیده شده بودند، نوآموز خیلی وقت پیش به تجربه آموخته بود که در تاریکی بهتر خواب می بیند. او تقریباً روی ورقه ها کش و قوس آمد و فکر کرد، چی / انتخاب کنم؟ بذارم خود خواب مسیرش رو طی کنه یا خودم لنگر بندازم؟

با وجود اطمینان های شایع، خواب خوان ها حتی نیمی از خواب های الهامی شان را به یاد نمی آوردند، قیاس معنی داری از چیزی که در حافظه ی خواب طالع بین به عنوان تصاویر درهم برهم باقی می ماند، به صورت تغییر رنگ و شکل هایی است که یک زیبایی نشان می دهد، همان اسباب بازی کودکانه از آینه ها و تکه های شیشه. چندان هم بد نبود اگر تصاویر تصادفی و بی مفهوم می بودند، شخص می توانست بر اساس این جمله که به خاطر نمی آورم، آنها را کنار بزند طوری که به خاطر آوردن آنها چندان مهم نیست. خواب خوان ها به چنین خواب هایی «تفاله» می گفتند.

«شبح ها» بدتر و کمی شرم آور بودند، خواب هایی که خواب خوان تنها تکه ها و اندکی از مفهوم از آن را به یاد می آورد، خواب هایی که از آنها تنها چیزی که دریافت می شد، احساس نامفهومی از نشانه بود. اگر «شبح» به خودی خود تکرار می شد، بیشتر مواقع فرد مطمئن می شد که به هر دلیلی خوابی مهم است. سپس، خواب خوان با تمرکز کردن و خود تلقینی، به سختی می کوشید تا دقیقاً آن «شبح» خاص را خواب ببیند. بهترین نتایجی که با خود اجباری در خواب دیدن حاصل می شد، این بود که فوراً بیدار می شد که به آن «قلاب انداختن» می گفتند. اگر خواب به «قلاب» نمی انداخت، تمام چیزی که باقی می ماند، تلاشی برای بیرون کشیدن بینش خوابی معین هنگام یکی از دوره های خواب بعدی بود که با تمرکز کردن و مراقبه ی پیش از خواب حاصل می شد. این روش خواب های برنامه ریزی شده «لنگر انداختن» نامیده می شد.

پس از دوازده شبی که در جزیره سپری کرد، کُندویرامیورز اکنون سه فهرست داشت، سه فهرست از خواب ها.

ویچ / جلد هفتم / بانوی دریاحه



فهرستی از موفقیت‌هایی که برای به رخ کشیدن ارزشمند بودند، فهرستی از «شبح‌ها» که خواب‌خوان با موفقیت توانسته بود به «قلاب» یا «لنگر» بیندازد. آن شامل خواب‌هایی درباره‌ی شورش جزیره‌ی تاند و سفر ویچر و همراهانش از میان کولاک به گذر مالیور، در بارش‌های بهاری و جاده‌های نرم در دهکده‌ی سودوث^۱ می‌شد. همچنین، گرچه نوآموز به نیموئه اقرار نکرده بود، فهرستی از شکست‌ها هم بود، خواب‌هایی که با وجود تلاشش، هنوز چیستان بودند. فهرستی هم از کارهای در حال پیشرفت داشت، فهرستی از خواب‌هایی که منتظر نوبتشان بودند.

یک خواب هم بود، خوابی عجیب اما بسیار خوشایند که با نور چشمک‌زن و تکه‌ای با صداهایی گریزان و نوازش‌هایی ابریشمین بازمی‌گشت.

خوابی زیبا و دلپذیر.

کُندویرامبورز که چشمانش را می‌بست، فکر کرد، خیلی خب، آماده‌م.

*

فکر کنم می‌دونم ویچر هنگام زمستان در توسان چی کار کرد.

نیموئه نگاهش را از روی کتاب چرمین جادویی که تورق می‌کرد، برگرفت: «خب، خب. سرانجام یه چیزی خواب دیدی؟»

کُندویرامبورز بادی در غبغب انداخت و گفت: «گفتم که! خوابش رو دیده‌م! گرالت ویچر و یه زن با موهای کوتاه سیاه و چشمان سبز. نمی‌دونم کی می‌تونه باشه. شاید دوشس دندلین باشه که تو خاطراتش ازش گفته؟»

ساحره تا حدی روی اشتیاق تازه‌کارش آبیخ ریخت: «تو با بی‌دقتی می‌خونی. دندلین دوشس آناریتا رو کاملاً دقیق توصیف کرده و دیگر منابع هم تأیید کردن که، نقل می‌کنم: موهای فندق‌رنگ و مانند طلا درخشان.»

نوآموز موافقت کرد: «خب پس اون نیست. زن من موهای سیاه داشت. مثل زغال سیاه. خوابم هم ... هممم... جالب بود.»

سرتاپا گوشم.

^۱ Suduth



-اونا گفتگو کردن. اما یه گفتگوی متداول نبود.

-چه چیز شگفت‌آوری درباره‌ش وجود داشت؟

-چون بیشتر اوقات زنه پاهاش رو روی شانه‌های گرالت پرت می‌کرد.

*

-بهم بگو گرالت، عشق در نگاه اول را باور داری؟

-خودت چی؟

-باور دارم.

-حالا می‌دونم چی ما رو کنار هم کشانده. جذابیت جنس‌های مخالف.

-بدبین^۱ نباش.

-چرا نباشم؟ بدبینی نشانه‌ی ذکاوته.

-درست نیست. بدبینی برخلاف همه‌ی هاله‌ی هوش دروغینی که داره، ریاکاری زنده‌واری داره. من نمی‌تونم هیچ

نوع دورویی را تاب بیارم. حالا که این موضوع باز شده... بهم بگو ویچر، چی من رو بیشتر از همه دوست داری؟

-این رو.

-تو از یه بدبین به یه منحرف و مبتذل سقوط کردی. دوباره تلاش کن.

-در مورد تو چیزی که بیشتر از همه دوست دارم، ذهنته، هوش و ژرفای روحی‌ات رو. استقلال و آزادی‌ات رو...

-نمی‌فهمم این طعنه‌ها از کجا اومدن...

-اونا طعنه نبودن، لطیفه بودن.

-مزاح‌های این چینی رو تاب نمی‌ارم. مخصوصاً در زمان نادرست. عزیزم، هر سخن جایی و هر نکته مکانی دارد.

یه زمانی برای سکوت و یه زمانی برای حرف‌زدن، یه زمانی برای پاک‌کردن اشک‌هاست و یه زمانی برای خنده‌هاست،

یه زمان برای دانه پاشیدن و یه زمان برای چیدن، غصه‌خوردن، جمع‌کردن، یه زمان برای مزاحه و یه زمان برای

^۱ بدبینی یا Cynicism ریشه در مکتب فلسفی دارد که یکی از شاگردان سقراط پایه‌گذار آن بود. شخص بدبین ممکن است ایمان و امید خود را از دست دهد، عده‌ای از این افراد جاه‌طلبی، میل، حرص و آز، رضایت، مادی‌گرایی، هدف‌گزینی و باورهای دست‌نیافتنی را بیهوده، بی‌مفهوم و سزاوار تمسخر می‌پندارند. (منبع: ویکی‌پدیای انگلیسی)



جدی بودن...

-یه زمان برای نوازش‌های جسمانی و یه زمان برای خودداری از آنها؟

-هی، این قدر جدیش بگیر! باشه، یه زمان برای تعریف. عشق‌ورزی بدون تعریف و تمجید به تن چک می‌زنه و تن کم‌ژرفه. ازم تعریف کن.

-هیچ کس، از یاروگا تا بوینا چنین پشتِ باشکوهی چون تو نداره.

-حالا دیگه تو من رو با چندتا زنیکه‌ی جغله‌ی بربرِ کنار رودنشین مقایسه می‌کنی؟ بگذریم از استعاره‌های مختلف، نمی‌تونستی بگی از آلبا تا ولدا؟ یا از آلبا تا سانسرتور؟

-تا حالا آلبا رو ندیدم. از قضاوت معاشقه‌هایی که به صورت واقعی تجربه نکرده‌م، پرهیز می‌کنم.

-عه! واقعاً؟ پس فکر کنم تو به حد کافی درباره‌ی اون چیزی که گفتی ولگردی و مفت‌خوری کرده‌ای که می‌تونی قضاوتش کنی. خب، موسفید؟ پیش از من با چندتا زن بودی؟ ها؟ ازت یه سوال پرسیدم، ویچر! نه، نه، اون دست‌ها رو بکش کنار، نمی‌تونی ازش طفره بری. پیش از من با چندتا زن بودی؟

-هیچی، تو اولی‌شی.

-از آخر!

✱

نیموئه برای مدتی طولانی به نقاشی ده زنی نگاه کرد که دور میزی با سیاه‌قلمی ظریف نشسته بودند.

او سرانجام گفت: «حیفه که نمی‌دونیم اونا واقعاً چه شکلی بودن.»

کُندویرامپورز خرناس کشید: «ساحره‌های اعظم؟ چندین دوجین از پرتره‌های اونا هست! در آرتوزا تنها...»

نیموئه مداخله کرد: «گفتم واقعاً. منظورم تصویرسازی‌های چاپلوس‌مآبانه نقاشی شده بر اساس دیگر تصویرسازی‌های چاپلوس‌مآبانه نبود. فراموش نکن یه زمانی ساحره‌ها به بدنامی شهره بودن. همان طور که خود ساحره‌ها بودن. بعداً هم وقتی احترام نسبت به ساحره‌های اعظم رشد پیدا کرد، تبلیغاتی منفی پخش شد که هیبت ساحره‌ها رو بر اساس احترام، تحسین و ترسی حرمت‌گونه می‌ساختن. پس از دیدارهای لوژ، دسیسه‌ها و صومعه‌ها و همه‌ی ملاقات‌های آن زمان، پرده‌های نقاشی و حکاکی‌هایی شکل گرفتن که یه میز را نشان می‌دن و دور آن ده زن زیبای فریبا و جذاب. آن پرتره‌ها

ویچر/جلد هفتم/بانوی دریاچه

هیچ هم واقعی و موثق نیستن. به جز دو استثنا. پرتراهی از مارگاریتا لوکس-آنتیله موثقه که در آرتوزا در جزیره‌ی تاند به دیوار آویزانه و [آن نقاشی] فقط با یه معجزه از آتش جان سالم به در می‌بره. همین‌طور پرتراهی از شیلا دِ تانکارویل موثقه که در اِسنادا، در کاخ لن اکستر [نگهداری می‌شه].»

کُندویرامیورز پرسید: «پرتراهی هم که الف‌ها از فرانچسکا فیندایر کشیدن و در گالری ونگربرگ نگهداری می‌شه، موثقه؟»

-جعلیه. وقتی دریچه باز شد و الف‌ها رهسپار شدن، یا اون رو با خودشون بردن یا همه‌ی کارهای هنری‌شان رو از بین بردن، حتی یه نقاشی به جا نداشتن. نمی‌دونیم که آیا گل سرسید دره‌ها به خوبروی افسانه‌هایش هست یا نه. هیچ نظری نداریم که آیدا امین چه شکلی بوده. از طرفی چون تصاویر ساحره‌ها در نیلفگارد تمام‌وکمال از بین رفته، درباره‌ی چهره‌ی واقعی آسیر وارد آناهید یا فرینجیلا ویگو هیچی نمی‌دونیم.»

کُندویرامیورز آه کشید: «بذار فرض کنیم و قبول کنیم که همه‌ی اونا دقیقاً شبیه چیزی بودن که بعداً به تصویر کشیده شده. موقر، مغرور، نیکو و باهوش، شریف و دوراندیش. همین‌طور زیبا، زیبایی دلربا... بیا این‌طور فرض کنیم. خب این شکلی زندگی آسون‌تره.»

*

فعالیت‌های روزانه در اینیس ویترا تا حدی روالی خسته‌کننده در پیش گرفته بود. تحلیل خواب‌های کُندویرامیورز، هنگام صبحانه آغاز می‌شد، معمولاً تا ظهر طول می‌کشید. نوآموز زمان بین نهار و غذای بعدی‌شان را به پیاده‌روی می‌گذراند که خیلی زود به‌صورت عادت درآمد و کاملاً خسته‌کننده شد. تعجبی نداشت. طی یک ساعت می‌شد دوبار به دور جزیره گشت و چشمان را با دیدن چیزهای جذابی مانند سنگ خارا، کاج کوتوله، سنگ‌ریزه، صدف‌های آب تازه، آب و مرغان نوروزی مسرور کرد.

پس از نهار و خواب قیلوله، گفتگو، تفتیش کتب‌قطور، طومارها و مقالات، مطالعه‌ی نقاشی‌ها، تصاویر و نقشه‌ها ادامه می‌یافت. همین‌طور بحث‌های طولانی درباره‌ی روابط دوجانبه‌ی بین افسانه و حقیقت که تا شب ادامه داشت...

سپس شب‌ها و خواب‌ها. خواب‌های گوناگون. مجرد اثر خودش را گذاشته بود. گاهی به‌جای اسرار افسانه‌ی ویچر، کُندویرامیورز شاه ماهیگیر را به صورت‌های مختلفی خواب می‌دید، از موردهای کاملاً غیرشهوانی گرفته تا موردهای

ویچر/جلد هفتم/بانوی دریاحما



کاملاً شهوانی. در خواب کاملاً غیرشهوانی، شاه ماهیگیر با یک ریسمان بادبان، خودش را به عقب قایق می‌رساند. به آهستگی و سست پارو می‌زند، خب دخترک در آب فرو می‌رفت، غرق می‌شد و آب فرو می‌خورد، و بر ورای آن ترس وحشتناکی که او را عذاب می‌داد، احساس می‌کرد چیزی از پایین دریاچه برمی‌خیزد و به سوی او شنا می‌کند، چیزی وحشتناک، چیزی که می‌خواست طعمه را بگیرد، یعنی دخترک را که در پشت قایق کشیده می‌شد. همان دم که آن چیز نزدیک بود دخترک را بقاپد، شاه ماهیگیر محکم‌تر روی پاروها خم می‌شود و او را از دسترس آرواره‌های درنده‌ی نامرئی خارج می‌کند. همان‌طور که دختر در طول آب کشیده می‌شد، روی آب خفه می‌شد و آن هنگام از خواب پرید.

در خوابی شهوانی مبهمی، دخترک تکیه‌کنان به لبه‌ی قایق جنبان بر کف آن زانو می‌زند، شاه ماهیگیر او را از شانه‌هایش می‌گیرد و خرخرکنان، تفاندازان، حین سینه صاف کردن تا جایی که می‌تواند او را می‌کند. جدا از لذت جسمانی که در برداشت، گُندویرامیورز دلشوره داشت که نکند نیموئه مچ آنها را در آن هنگام بگیرد؟ ناگهان چهره‌ی ساحره‌ی ریزنقش را می‌بیند که در دریاچه می‌لرزد... و او غرق در عرق از خواب پرید.

سپس برخاست و پنجره را باز کرد. از هوای خنک شب، نور ماه و تُنک‌مه‌ای که روی دریاچه می‌چرخید، لذت برد. رویایی نیز دید.

✱

برج اینیس ویتراوانی داشت که روی ستون‌هایی بر بالای دریاچه معلق بود. در آغاز، گُندویرامیورز هیچ توجهی به موضوع نداشت، اما سرانجام کم‌کم تعجب کرد. ایوانی عجیب بود چون کاملاً خارج از دسترس بود. ممکن نبود بتوان از هیچ‌کدام از اتاق‌هایی که می‌شناخت به آن ایوان راه یابد. با آگاهی از آن که خانه‌های ساحره‌ها قطعاً چنین رازهایی داشتند، هیچی نپرسید. حتی وقتی که در طول ساحل دریاچه در حال قدم زدن بود، نیموئه را دید که از ایوان به او می‌نگریست. آن ایوان غیرقابل دسترس بود البته تنها برای افراد غیرمجاز و نامربوط.

رنجور از آن که او غیرمجاز تلقی می‌شد، پایش را در یک کفش کرد و وانمود کرد که مسئله‌ی مهمی برایش نیست. اما طولی نکشید که راز ایوان برملا شد.



این رویداد پس از دیدن مجموعه‌ای از خواب‌ها بود که از نقاشی‌های آبرنگ ویلما وسلی^۱ ریشه می‌گرفتند. آن هنرمند به وضوح شیفته‌ی بخشی از افسانه، سیری در برج پرستو بود که کارهایش را به آن اختصاص داده بود. نوآموز صبح روز بعد شکوه‌کنان گفت: «به‌خاطر اون نقاشی‌ها خواب‌های عجیبی دیدم. خواب... نقاشی‌ها رو دیدم. همش همان نقاشی‌ها. نه موقعیت‌ها، نه صحنه‌ها، فقط نقاشی‌ها. سیری در باروهای برج... یه تصویر بی‌حرکت.»

-هیچ چیز دیگه‌ای نبود؟ هیچ حسی جدا از اون تصاویر؟

البته که نیم‌وئه می‌دانست یک خواب‌خوانی مانند گُندویرامیورز می‌توانست با تمام حواسش خواب ببیند اما خودش نه‌تنها خواب را مانند سایر مردم با دیدن بلکه با شنیدن، لمس کردن، بوییدن و حتی چشیدن تجربه کرده بود. گُندویرامیورز سرش را تکان داد: «نه. فقط...»

-بله، بله؟

-یک فکر. یک فکر لجوجانه. که کنار این دریاچه، در این برج، من اصلاً یه بانو نیستم بلکه یه اسیرم.

-دنبالم بیا.

همان‌طور که گُندویرامیورز حدس زده بود، راه به ایوان تنها از مسیر اتاق‌های خصوصی ساحره باز می‌شد که کاملاً تمیز، بسیار مرتب، معطر به رایحه‌ی چوب‌صندل، مَرِّ مَکِّی، اسطوخودوس و نفتالن بود. آنها می‌بایست از دری کوچک و پلکانی مارپیچ به سوی پایین می‌گذشتند.

این اتاق برخلاف سایر اتاق‌ها کف و دیوار چوبی یا پرده نداشت. خیلی ساده با رنگ سفید نقاشی شده بود و بنابراین بسیار روشن بود. حتی خیلی روشن‌تر بود چون پنجره‌ی سه‌لُتی بزرگ یا چیزی شبیه دری شیشه‌ای داشت که به ایوان بالای دریاچه منتهی می‌شد.

تنها مبلمان موجود در اتاق، دو صندلی، یک شیشه‌ی تخم‌مرغی‌شکل عظیم، قاب ماهونی و نوعی طاقچه با میله‌ای افقی و پرده‌ای نقش‌دار در بالای آن بودند. پرده حدود صدو هفتاد سانتی‌متر عرض داشت و منگوله‌های آن تا روی کف می‌رسیدند. آن پرده صخره‌ای سنگی را نشان می‌داد که در بالای دریاچه‌ای عمیق و کوچک قرار داشت و قلعه‌ای داخل صخره چنان کنده‌کاری شده بود که گویی بخشی از دیواره‌ی سنگی آن است. قلعه‌ای که گُندویرامیورز آن را به‌خوبی

^۱ Wilma Wessely



به واسطه‌ی تصاویر گوناگون می‌شناخت.

-قلعه‌ی ویلگفورتز، محل زندانی‌شدن ینفر. مکانی که افسانه پایان می‌یابد.

نیموئه ظاهراً بی‌علاقه سرش را تکان داد: «همین‌طور. افسانه آنجا پایان می‌یابد، دست‌کم در این نسخ شناخته‌شده. آن نسخه‌ی که ما می‌شناسیم، طوری که فکر می‌کنیم پایان را می‌دویم. سیری از برج پرستو فرار می‌کنه، همان‌طور که خوابش رو دیدی، جایه که در آن زندانی بود. وقتی فهمید اونا ازش چی می‌خوان، فرار کرد. افسانه گونه‌های مختلفی از فرارش رو شرح می‌ده...»

کُندویرامپورز حرفش را برید: «اونی که از همه بیشتر دوست دارم همانیه که سیری اشیائی پشت سرش می‌اندازه. یه شانه، یه سیب و یه دستمال‌گردن. اما...»
-کُندویرامپورز.
-پوزش می‌خوام.

-همان‌طور که گفتم، گونه‌های بی‌شماری از فرارش هست. اما همچنان مشخص نیست که سیری چطور مستقیم از برج پرستو به قلعه‌ی ویلگفورتز رسید. تو که نمی‌تونی خواب برج پرستو رو ببینی، می‌تونی؟ تلاش کن خواب قلعه رو ببینی. این پرده‌ی نقش‌دار را خوب بررسی کن... بهم گوش می‌دی؟
-اون آینه است... جادویی مگه نه؟
-نه. من جوش‌هام رو جلوش می‌ترکونم.
-بیخشید؟

نیموئه با دیدن بینی چین‌خورده و ظاهر ترشروی نوآموز توضیح داد: «اون آینه‌ی هارتمنه. اگه دوست داری توش نگاه کن. اما لطفاً با احتیاط.»

کُندویرامپورز با صدایی که از هیجان می‌لرزید گفت: «راسته که می‌گن با آینه‌ی هارتمن می‌شه بری به دیگه...»
-دنیاها؟ آره. اما نه یک‌دفعه، نه بدون مهیاسازی، مراقبه، تمرکز و کلی چیز دیگه. واسه این توصیه کردم محتاط باشی چون داشتم به چیزهای دیگه‌ای فکر می‌کردم.
-چی؟

ویچس/جلد هفتم/بانوی دریاچه



-اون به دو روش کار می‌کنه. ممکنه یه چیزی از آینه‌ی هارتمن پدیدار شه.

*

-می‌دونی چیه نیموئه... وقتی به آن پرده نگاه کردم...

-خواب‌هایی دیدی؟

-آره. اما عجیب بودن. از دید چشمان یه پرنده بودن. من یه پرنده بودم... قلعه رو از بیرون دیدم. نمی‌تونستم برم

داخلش. یه چیزی سد راهم بود.

نیموئه فرمان داد: «به پرده نگاه کن. به قلعه نگاه کن. به آن با دقت نگاه کن؛ تمام توجهت رو روی تک‌تک جزئیات

معطوف کن. خوب تمرکز کن؛ اون تصویر رو در حافظه‌ات خوب حک کن. می‌خوام اون را توی خوابت داشته باشی تا

واردش بشی. مهمه که بتونی بری داخل قلعه.»

*

طوفانی واقعاً وحشتناک در بیرون، در آنسوی دیوارهای قلعه طغیان می‌کرد. آتش در آتشدان زبانه می‌کشید و به

سرعت کنده‌های درخت را می‌سوزاند. ینفر از گرما لذت می‌برد. زندان کنونی او بسیار بسیار گرم‌تر از سیاه‌چال مرطوبی

بود که دوماه گذشته را در آنجا سپری کرده بود، اما با وجود لذتی که می‌برد، همچنان دندان‌هایش برهم می‌خوردند. زمان

به طور کامل از دستش در رفته بود و کسی مصر به آگاه کردن او درباره‌ی تاریخ روز نبود، اما مطمئن بود که ماه دسامبر

یا شاید حتی ژانویه باشد.

ویلگفورتز گفت: «بخور، ینفر. خجالت نکش، لقمه بزرگ بگیر.»

ساحره تمایلی به خجالت‌کشیدن نداشت. اگر کاملاً آهسته و ناشیانه لقمه‌های جوجه را می‌گرفت، تنها به‌خاطر این

بود که انگشتان به‌دشواری بهبودیافته‌اش همچنان در حرکت کردن و خم‌شدن مشکل داشتند. گرفتن چاقو و چنگال کار

سختی بود. او نیز نمی‌خواست با انگشتانش غذا بخورد، همان‌طور که جادوگر حدس زد، ینفر می‌خواست به ویلگفورتز و

دیگر شام‌خورها نشان دهد که قوی‌تر از آن چیزی است که می‌پندارند. او هیچ‌کدام از آنها را نمی‌شناخت.

ویلگفورتز با نوازش کردن پایه‌ی جام شرابش گفت: «واقعاً متأسفم که باید بهت بگم که سیری، صغیرت، زندگی‌اش

رو ترک گفته. تو دیگه فقط خودت رو برای سرزنش کردن داری، ینفر. تو و لجاجت بی‌احساست.»

ویچس/جلد هفتم/بانوی دریاحما



یکی از مهمانان، مردی با موهای تیره و کوتاه، با صدای بلند عطسه کرد و بینی‌اش را با دستمال گردنی کتانی خالی کرد. بینی‌اش قرمز و متورم و کاملاً گرفته بود.

ینفر بی‌آنکه با حرف‌های بدشگون ویلگفورتز ناراحت شود، گفت: «عافیت باشه. کجا چنین سرماخوردین، آقای محترم؟ آیا پس از استحمام در جای سردی ایستادین؟»

مهمان دیگری که پیر، درشت‌اندام، لاغر بود و چشمان رنگ‌پریده‌ی زشتی داشت ناگهان قه‌قه‌ای خندید. مردی که سرماخورده بود، گرچه چهره‌اش از خشم درهم رفته بود، با کرنشی کوتاه و جمله‌ای تودماغی و مختصر از ینفر تشکر کرد. اما آنقدر مختصر نبود که ینفر لهجه‌ی نیلفگاردی او را تشخیص ندهد.

ویلگفورتز نگاهش را به سوی او چرخاند. او دیگر صورتش را با گیره‌ها و بست‌های طلایی یا لنز بلورین در کاسه‌ی چشمش را نمی‌پوشاند، اما این طوری حتی وحشتناک‌تر از زمانی دیده می‌شد که ساحره چهره‌ی ناقص او را برای اولین بار در تابستان دید. کره‌ی چشم بازیابی‌شده‌اش اکنون کار می‌کرد اما بسیار کوچک‌تر از چشم راستش بود. این منظره نفس ینفر را بند آورد.

جادوگر آهسته و کشیده گفت: «تو، ینفر، شک نداری دارم دروغ می‌گم، فکر می‌کنی دارم می‌کوشم فریبت بدم. واسه چی باید این کار رو کنم؟ به همان اندازه‌ی تو از خبر مرگ سیری آشفته شدم. چی دارم می‌گم؟ حتی بیشتر از تو. به‌هرحال، من همه‌ی امیدهای بسیار خاصم رو به اون دوشیزه دوخته بودم، برنامه‌هایی چیده بودم که آینده‌م رو رقم می‌زدن. حالا دختره مرده و برنامه‌هام خراب شده.»

ینفر به‌سختی می‌کوشید چاقو را در انگشتان ازکارافتاده‌اش بگیرد، در حال تکه‌تکه‌کردن کتلت خوک پرشده با آلو بود: «خوبه.»

جادوگر بدون توجه به نظر ساحره ادامه داد: «برعکس، سیری برای تو فقط یه احساس احمقانه بود، شامل مقدار برابری از مجازات ناباروریت و احساس گناهت. بله، بله، ینفر، گناه! چون به‌هرحال، تو در دورگه‌سازی شرکت داشتی، در دامپروری حیوانی که منجر به تولد سیری کوچولو شد. بعد هم عاطفه‌ات رو به آن میوه‌ی آزمایش ژنتیکی انتقال دادی، یه میوه‌ی ناموفق که به‌هرحال شکست خورد. چون آزمایش‌کننده‌ها آگاهی کافی نداشتن.»

ینفر در سکوت جامش را به سوی جادوگر بالا گرفت، دعا می‌کرد که از انگشتانش نیفتد. او کم‌کم به این نتیجه



رسید که دست کم دوتا از انگشتانش برای مدتی طولانی از کار افتاده خواهند بود. احتمالاً تا ابد.

ویلگفورتز به خاطر حرکت ساحره خرناس کشید.

او از میان دندان‌های قفل‌شده‌اش گفت: «حالا دیگه خیلی دیره، پیش اومده. اما این رو بدان ینفر، که دانشی دارم. اگر دختره رو هم داشتم می‌تونستم از آن دانش استفاده کنم. درسته، برای تو بداقبالی بود چون حتی اگه تو مثل صحرا خشک و بایر باشی، می‌خواستم غریزه‌ی مادرانه‌ات رو قوی کنم و نه تنها بهت یه دختر بلکه حتی یه نوه می‌بخشیدم. یا دست کم نوید نوه بهت می‌دادم.»

ینفر خرناس اهانت‌آمیزی کشید، گرچه خشم در درونش می‌خروشید.

جادوگر به سردی گفت: «با بزرگترین پشیمانی، مجبورم حس باشکوهت رو خراب کنم، عزیزم، چون تصور می‌کنم غمگین خواهی شد اگه بشنوی، آن ویچر، گرالت ریویایی هم مرده. بله، بله، همان گرالت ویچر، که با اون هم، مثل سیری با احساسات احمقانه پیوند داشتی، یه الفت شیرین بیمارگونه، احمقانه و مضحک. ینفر بدان که ویچر عزیزمون به روشی واقعاً تماشایی و پراشتیاق از این جهان رخت بر بسته. در این حالت، تو مجبور نیستی خودت رو ملامت کنی. تو برای مرگ ویچر اصلاً سرزنش نمی‌شی. من مسئول این زدوخوردم. گلابی‌های سس‌دار رو امتحان کن، اونا خیلی خوشمزه‌ن.»

نفرت سردی چشمان بنفش ینفر را روشن کرد. ویلگفورتز قاه‌قاه خندید.

جادوگر گفت: «تو رو این‌طوری ترجیح می‌دم. واقعا اگه به‌خاطر دستبند دیمیتیریومی نبود، الان خردخاکشیرم کرده بودی. اما دیمیتیریوم کارش رو می‌کنه، خب تو می‌تونی با اون نگاهت، فقط من رو در حد تاول‌زدن بسوزونی.»

مرد سرماخورده عطسه کرد، بینی‌اش را خالی کرد و آن‌قدر سرفه کرد که اشک از چشمانش جاری شد. مرد بلندقد با نگاهی ترسناک و ناخوشایند ساحره را برانداز کرد.

ینفر در قالب جملاتی طولانی پرسید: «و آقای رینس کجاست؟ آقای رینسی که بهم وعده‌وعیدهای زیادی داد، بهم درباره‌ی این که چه کاری می‌تونه باهام بکنه گفت؟ آقای شیرو کجاست که از هیچ فرصتی برای تنه و لگدزدن بهم دریغ نکرد؟ چرا این نگهبان‌هایی که تا همین اواخر با نهایت وحشی‌گری و بی‌نزاکتی رفتار می‌کردن، یهویی این‌قدر با احترامی محجوبانه برخورد می‌کنن؟ نه ویلگفورتز، تو مجبور نیستی پاسخ بدی. می‌دونم. اون چیزی که درباره‌ش گفتی، یه دروغ

ویچر/جلد هفتم/بانوی دریاحه

بزرگه. سیری از دستت فرار کرد و گرالت از چنگت گریخت، انتظار دارم که دارن زمان می‌خرن تا یه حمام خون عالی واسه آدمکش‌ها راه بندازن. حالا هم چی؟ برنامه‌ها به هم خورده تبدیل به گردو خاک شده. خودت اقرارش کردی، رویای سلطنت دود شد رفت هوا. ساحرها و دیکسترا دارن جای تو رو می‌گیرن، وای آره. دست کشیدنت از شکنجه کردنم و مجبور کردنم به پایش اطلاعاتی که نیاز داری، نه بی‌دلیله و نه از روی دلسوزی. امپراتور امپیر هم داره تورش رو تنگ می‌کنه و هیچ شکی نیست که بسیار بسیار عصبانیه. از من زیارو می‌ترسی؟ یا از کُرور سر باز، ها؟»

مردی که آبریزش بینی داشت با نگاه خیره‌ای به ینفر گفت: «من زبان کهن رو می‌فهمم. نامم هم استفان اسکله. به‌هیچ‌وجه هم، به‌هیچ‌وجه اصلاً، تو شلوارم خرابکاری نکردم. چرا، هنوز این گمان رو دارم که در موقعیت خیلی بهتری نسبت به شما قرار دارم، مادام ینفر.»

حرف‌زدن او را خسته کرد، دوباره سرفه‌ی پرملاتی کرد و بینی‌اش را روی دستمال‌گردن کتانی خیس خالی کرد.^۲

ویلگفورتز با دستش روی میز کوبید. درحالی که چشم مینیاتوری‌اش را بی‌تناسب می‌چرخاند، گفت: «دیگه این بازی کافیه. این رو بدان، ینفر. تو دیگه به کارم نمی‌ای. در اصل باید تو رو می‌انداختم توی یه گونی و تو دریاچه غرق می‌کردم، اما آن روش رو در اوج بی‌زاری به کار می‌برم. مادامی که شرایط زمانی بهم اجازه بده یا وادارم کنه یه تصمیم دیگه بگیرم، تو در انزوا باقی خواهی ماند. با این حال، بهت هشدار می‌دم که نمی‌ذارم برام دردسر بسازی. این رو بدان که اگه بخوای دوباره اعتصاب غذایی کنی، همان‌طور که در ماه اکتبر کردم، وقتم رو واسه غذا خوراندن بهت با نی هدر نخواهم داد. خیلی راحت می‌ذارم از گرسنگی تلف شی. در صورت تلاش برای فرار کردن هم دست‌و‌پاگیری دریافتی نگهبان‌ها هم شفافه. حالا هم بدروود. طبعاً اگه سیر شدی...»

ینفر ایستاد و دستمال‌سفره‌اش را روی میز انداخت: «نه. شاید می‌خواستم یکم بیشتر بخورم اما همراهان اشتها رو کور کردن. بدروود، آقایان.»

استفان اسکله محکم عطسه و سرفه کرد. مرد چشم رنگ‌پریده با نگاهی شریرانه ینفر را برانداز کرد و پنهانی لب‌خند زد. ویلگفورتز به کناری نگاه کرد.

^۱ Ess a tearth, me tiarn? A'pleine a cales, ellea?

^۲ سرماخوردگی او یادآوری غیرمستقیمی است به ماجرای اسکله روی دریاچه‌ی یخ‌زده و درگیری گروهش با سیری.



وقتی ینفر را به زندان می‌بردند یا از آنجا بیرون می‌آوردند، او طبق معمول می‌کوشید تا سر در بیاورد که کجاست، حتی خرده اطلاعاتی به دست بیاورد که به نقشه‌ی فرارش کمک کند. هر بار هم دست از پا درازتر بود. قلعه هیچ پنجره‌ای نداشت تا بتواند زمین‌های اطراف، یا حتی آفتابی را که به‌سوی خاور می‌شتافت از آن ببیند. دورآگاهی ناممکن بود و دو دستبند دیمتریومی سنگین بر دستانش و طوقه‌ای بر گردنش به‌طور موثری جلوی همه‌ی تلاش‌های جادویی‌اش را می‌گرفتند.

اتاقی که در آن نگهداری می‌شد به‌مانند حجره‌ی زاهدی گوشه‌نشین سرد و گرفته بود. با این وجود، ینفر روز خوشی را به‌خاطر آورد که او را از سیاه‌چال به آنجا منتقل کردند. از سیاه‌چالی که کف آن همیشه گودالی از آب متعفن بود و از دیوارهایش شوره و نمک تراوش می‌کرد. از سیاه‌چالی که موش‌ها با تکه‌هایی که به‌آسانی از انگشتان زخمی‌اش می‌کنند، تغذیه می‌کردند. هنگامی که پس از دو ماه او را از زنجیر آزاد کردند و بیرون کشیدند، گذاشتند حمام کند و لباسش را عوض کند، ینفر خوشبختی را همراه خویش دید. اتاق کوچکی که به آن انتقال یافته بود برایش چون خلوتگاهی سلطنتی بود و حریره‌ی آبکی که برایش می‌آوردند، چون سوپ لانه‌ی پرندگان^۱ بود که مناسب میز امپراتوری است. طبعاً، پس از مدتی، حریره برایش آبکی، تشک سفتش همان تشک سفت و زندان برایش همان زندان می‌نمود. زندانی سرد و تنگ که با چهار گام به دیوار می‌رسید.

ینفر ناسزا گفت، آه کشید و روی صندلی تاشو نشست که تنها مبلمان جدای از تشکش بود. مرد چنان آرام وارد شد که ینفر متوجه‌اش نشد.

مرد گفت: «نامم بونهارته. پند می‌دم که این نام رو به خاطرت بسپاری، جادوگر. آن را ملکه‌ی ذهنت کن.»
-گمشو لعنتی، خوک کثیف.

بونهارت دندان‌قروچه کرد: «من شکارچی آدم هستم. بله، بله، به‌دقت گوش کن، جادوگر. در سپتامبر، سه ماه پیش، در ایننگ خرگوش کوچولوت رو شکار کردم. همان سیری جونت که حرفش نقل مجالسه.»
ینفر به دقت گوش کرد. سپتامبر. ایننگ. سیری رو گرفت. اما اینجا نیست. نکنه داره دروغ می‌گه؟

-یه دختر ویچر موخاکستری، تو کر مورهن آموزش دیده. بهش دستور دادم تا در گود مسابقه بجنگه، تا مردم رو

^۱ نوعی سوپ گران‌قیمت که از لانه‌ی پرستوها تهیه می‌شود و غنی از کلسیم و فسفر است.



بکشه که ملت جیغ بکشن. آهسته، آهسته، اون رو به یه هیولا تبدیل کردم. با شلاق، مشت، لگد و پا، اون رو واسه این نقش پرورش دادم. فرآیند آموزش طولانی بود. اما اون افعی چشم‌سبز از دستم فرار کرد.

ینفر پنهانی دَمَش را فرو خورد.

-دختره به اون دور دورها فرار کرد. اما دوباره همدیگه رو خواهیم دید. مطمئنم که دوباره یه روزی با همدیگه دیدار می‌کنیم. بله، جادوگر. اگه هم تأسف چیزی رو باید بخورم، تنها اینه که اونا ویچر دلبرت، گرالت رو توی آتیش کباب کردن. عاشق این بودم که بذارم اون جهش‌یافته‌ی لعنتی مزه‌ی تیغ من رو بچشه.

ینفر خرناس کشید.

-خیلی خب بونهارت، یا هر چی که نامته. من رو به خنده ننداز. تو در حد ویچر نیستی. نمی‌تونی خودت رو با اون قیاس کنی. به هیچ صورتی. همان‌طور که خودت اقرار کردی، تو سگ‌گیری. اما فقط در گرفتن سگ‌های کوچولوی بیچاره خوبی. فقط سگ‌های خیلی کوچولو.

-پس اینجا رو نگاه کن، جادوگر.

شکارچی نیم‌تنه‌ی چرمی و لباسش را کنار زد و زنجیری بیرون کشید که سه مدال نقره‌ای از آن آویزان بود. یکی شکل سر گربه، دیگری عقاب یا شیردال بود. سومی را خوب ندید اما احتمالاً یک گرگ بود.

ینفر دوباره خود را به بی‌تفاوتی زد و خرناس کشید: «بازارهای مکاره پر از این چیزهاست.»

-اونا رو از بازار مکاره نگرفتم.

-این چیزیه که تو می‌گی.

بونهارت هیس کشید: «روزی روزگاری، مردم نجیب از ویچرها بیشتر از هیولاها می‌ترسیدن. به‌هرحال، هیولاها در جنگل‌ها و بیشه‌ها پنهان می‌شدن، اما ویچرها جسارت این رو داشتن که دور پرستشگاه‌ها، دفاتر سلطنتی، مدرسه‌ها و زمین‌های بازی ول بگردن. مردم نجیب آن را یه توهین قلمداد کردن و دنبال کسی گشتن که ویچرهای خیره‌سر را فرمان‌بردار کنه. آنها هم یکی رو یافتن. البته نه به آسانی، نه زود، نه در آن اطراف، اما تونستن. همان‌طور که می‌بینی من سه تا رو کشته‌م. دیگه هیچ جهش‌یافته‌ای در آن ناحیه پیداش نمی‌شه یا با حضورشان مردم را آزار نمی‌دن. اگه هم کسی پیداش شه، همان‌طوری از آنجا دورش می‌کنم که پیشتر کرده‌م.»

ویچر/جلد هفتم/بانوی دریاچه



چهره‌ی ینفر کج و کوله شد: «تو خوابت؟ با یه کمان از جایی که پنهان شدی؟ یا نکنه با زهر؟»

بونهارت مدال‌ها را به زیر لباسش برگرداند و دو گام به سوی او برداشت.

-من رو آزردی، جادوگر.

-همین قصد رو داشتم.

-آها، آره؟ به‌زودی به توی هرزه‌نشان می‌دم که می‌تونم به هر صورتی با ویچر جونت رقابت کنم. چون که حتی

بهتر از اونم.

*

نگهبان‌ها بیرون در با شنیدن صدای تپ‌تپ، ضربه، شکستگی، زوزه و ناله از درون زندان از جا پریدند. اگر پیشتر
برایشان پیش آمده بود که صدای فریاد پلنگی به دام افتاده را شنیده باشند، می‌توانستند سوگند بخورند که پلنگی در آن
زندان است.

سپس غرش وحشتناکی به گوششان رسید. آن دقیقاً صدای شیری زخمی بود. گرچه نگهبان‌ها واقعاً هرگز غرش
شیری زخمی را نشنیده بودند و تنها نشان شیر را روی بازوهای کُتشان دیده بودند. به یکدیگر نگاه کردند. به سمت
یکدیگر سر تکان دادند. سپس به داخل یورش بردند.

ینفر در گوشه‌ی اتاق، میان باقیمانده‌های تشکش نشسته بود. موهایش ژولیده شده بود و لباسش از بالا تا پایین پاره
و سینه‌های کوچکش با تنفسی سنگین بالا پایین می‌رفتند. خون از بینی‌اش می‌چکید، چهره‌اش خیلی زود متورم شد و
جای چنگ نیز روی بازوی راستش ورم کرد.

بونهارت در گوشه‌ی دیگر اتاق در میان خرده‌های صندلی نشسته بود درحالی‌که سرش را با دو دستش گرفته بود.
خون از بینی او نیز می‌چکید و ریش خاکستری‌اش با هاشورهای سرخ‌رنگ لکه‌دار شده بود. چهره‌اش با جای خراش
خونی متقاطع خط‌خطی شده بود. انگشتان نسبتاً بهبودیافته‌ی ینفر سلاح ضعیفی بودند اما قفل روی دستبندهای
دیمتریومی لبه‌های بسیار تیزی داشتند.

هر دو شاخه‌ی چنگالی که ینفر از روی میز شام کش رفته بود، عمیق و حتی به درون استخوان گونه‌ی متورم
بونهارت فرو رفته بود.

ویچر/جلد هفتم/بانوی دریاحما

ساحره که می‌کوشید سینه‌هایش را با باقیمانده‌های لباسش بپوشاند، نفس‌نفس‌زنان گفت: «فقط سگ‌های کوچولو، سگ‌گیر. همچنین فاصله‌ت رو از هرزه‌ها حفظ کن. تو برای اونا هم خیلی ضعیفی، بیچاره.»

ینفر نمی‌توانست خودش را بابت ضربه‌نزدن به جایی که هدف گرفته بود، یعنی چشمان بونهارت، ببخشد. اما هدف حرکت می‌کرد و به‌علاوه هیچ‌کسی کامل نیست.

بونهارت غرید، ایستاد، چنگال را بیرون کشید، زوزه کشید و از شدت درد تلوتلو خورد. پنهانی ناسزا گفت.

در این هنگام، دو نگهبان دیگر به داخل زندان نگاه انداختند.

بونهارت در حال پاک کردن خون از صورتش خروشید: «هی، تو! بیا اینجا! اون روسپی رو تا وسط اتاق بکشونش، بدوزش رو زمین و محکم نگش دار.»

نگهبان‌ها به یکدیگر، سپس به کف اتاق و پس از آن به سقف نگاه انداختند.

یکی از آنها گفت: «بهتره که برید، آقا. هیچ خبری از دوختن روی زمین یا نگه داشتنش نیست. این وظیفه‌ی ما نیست.»

دیگری غرولند کرد: «و جدا از آن، نمی‌خوایم سرنوشت‌مون مثل رینس یا شیرو بشه.»

✱

کُندوپیرامبورز تابلوی نقاشی که یک اتاق زندان را نشان می‌داد، کنار گذاشت. در آن اتاق، زنی نشسته با سری افتاده، به سنگ‌های دیوار غل‌وزنجیر شده بود.

نوآموز زمزمه کرد: «اونا زندانی‌اش کردن و ویچر در آن هنگام داشت در توسان از دختری سبزه‌رو کام می‌گرفت.»

نیموئه سخت‌گیرانه پرسید: «محکومش می‌کنی؟ با اینکه عملاً هیچی نمی‌دونی؟»

-نه. اون رو محکوم نمی‌کنم اما...

-هیچ‌امایی وجود نداره. لطفاً سکوت کن.

آنها برای مدتی در سکوت نشستند، قلم‌زنی‌ها و نقاشی‌های آبرنگ را تورق کردند.



کُندویرامپورز با اشاره به یکی از قلم‌زنی‌ها گفت: «همه‌ی نسخ افسانه، قلعه‌ی ریس-رون^۱ را مکان پایان، ختم جنگ نهایی بین خیر و شر می‌دونن. همه‌ی نسخ. به جز یکی از آنها.»

نیموئه به تأیید سر تکان داد: «به جز یکی از آنها. به جز یه نسخه‌ی بی‌نام‌ونشان و نه چندان مشهور که به نام کتاب سیاه‌الاندر^۲ شناخته می‌شه.»

-کتاب سیاه می‌گه که افسانه در دژ استیگا پایان می‌یابه.
-درسته. کتاب‌الاندر هم موضوعاتی را نشان می‌ده که افسانه را به روشی کاملاً متفاوت از مجموعه‌ی کتاب‌ها شرح می‌ده.

کُندویرامپورز سرش را بالا گرفت: «دوست دارم بدونم که کدامیک از قلعه‌ها در این نقاشی‌ها به تصویر کشیده شدن؟ کدومشون در آن پرده‌ی منقشت نشان داده شده؟ کدام تشبیه درسته؟»
-هرگز نخواهیم فهمید. قلعه‌ای که شاهد پایان افسانه بوده، دیگه وجود نداره. تخریب شده. هیچ ردّی ازش باقی نمانده. همه‌ی نسخ روی این توافق دارن، حتی همونی که در کتاب‌الاندر گفته شده. هیچ‌کدام از مکان‌هایی که در منابع ذکر شده، قانع‌کننده نیستن. نمی‌دونیم و نخواهیم دانست که آن قلعه شبیه چی بوده و کجا قرار داشته.
-اما حقیقت...

نیموئه به‌تندی مداخله کرد: «اما حقیقت هیچ معنایی نداره. فراموش نکن، نمی‌دونیم که سیری واقعاً چه شکلی بوده. اما به این تصویر اینجا نگاه کن، به این تکه کاغذپوستی که ویلما وسلی کشیده، در گفتگویی گرم با اولاک الف، در برابر پس‌زمینه‌ی پیکره‌هایی از کودکانی ترسناک. اون خودش. سیری. هیچ شکی درش نیست.»

کُندویرامپورز ظاهر سربازی جنگجو به خود گرفت: «اما، پرده‌ی منقش‌تون...»
-قلعه‌ای را نشان می‌ده که اوج افسانه در آن به تصویر کشیده شده.
سکوتی طولانی برقرار شد. صفحات کاغذپوست با تورق کردن آنها خس‌خس می‌کرد.

کُندویرامپورز دوباره آغاز کرد: «من این نسخه‌ی افسانه‌ی کتاب سیاه رو دوست ندارم. اون... اون...»

^۱ Rhys-Rhun

^۲ Black Book of Ellander



نیموئه با سر تکان دادن جمله‌ی نوآموز به پایان رساند: «وحشتناک موثقه.»

*

کُندویرامیورز خمیازه کشید، ویرایشی از نیم‌قرن شاعری حاوی نقد پروفیسور اُورت دِنهاف کوچک^۱ را کنار گذاشت. بالشش را بالا کشید و وضعیتش را از حالت مطالعه به حالتی مناسب خواب تغییر داد. دهن‌دره کرد، کش‌وقوس آمد و چراغ را با فوت خاموش کرد. اتاق در تاریکی فرو رفت، تنها با اشعه‌های نور ماه روشن می‌شد که از شکاف‌های بین پرده‌ها به داخل نفوذ می‌کردند. نوآموز با پیچ‌وتاب خوردن بین ورق‌ها فکر کرد، /مشب چی باید /انتخاب کنم؟ بسیارمش به بخت؟ یا خودم لنگر بندازم؟

پس از یک دم، تصمیم گرفت که لنگر بیندازد.

خوابی تکراری و مبهم بود که نمی‌توانست پایانش را به‌خاطر بیاورد. میان دیگر خواب‌ها بخار و ناپدید شد مانند حالتی که تاری از بافت در می‌رود و در میان الگوی پارچه‌ای رنگارنگ گم می‌شود. خوابی که از حافظه‌اش ناپدید شد اما با وجود این سرکشانه در آن باقی ماند. فوراً خواب‌آلود و یکباره غرق در خواب شد. خیلی زود چشمانش را بست. آسمان شبی صاف و روشن از نور ماه و ستارگان. تپه‌ها و تاکستان‌های روی سرایشی‌هایشان پوشیده از برف بودند. طرح سیاه و گوشه‌دار از یک ساختمان: دیواری با برج‌وبارو، یک نگهبان و یک برج دیدبانی کنج. دو مرد سوارکار. هر دو بیرون دیوار در حال سواری بودند، پیاده شدند، هر دو وارد دروازه شدند. اما تنها یکی از آنها وارد دریچه‌ی رو به سیاه‌چالی می‌شود که در کف قرار داشت.

همانی که موهایی کاملاً سپید داشت.

کُندویرامیورز در خوابش نالید و در تختش دست‌وپا زد.

مرد موسپید از پله‌ها پایین می‌رود، پایین‌تر و پایین‌تر به سوی زندان. از راهروهای تاریکی می‌گذرد، هر از گاهی این راهروها با نور نیمسوز مشعل‌های آهنی روشن می‌شود. تابش فانوس‌ها سایه‌های اشباح‌گونه و جست‌وخیزکنان را روی دیوارها می‌اندازد.

^۱ Everett Denhoff Jr.



راهروها، پله‌ها و دوباره راهروها. یک سیاه‌چال، دخمه‌ای بزرگ، بشکه‌های کنار دیوارها. توده‌هایی از خرده‌سنگ‌ها، تپه‌هایی از خشت. سپس راهرویی که دوشاخه می‌شود. هر دو غرق در تاریکی. مرد سپیدمو فانوس دیگری را روشن می‌کند. شمشیر پشتش را آخته می‌کند. درنگ می‌کند، نمی‌داند که از کدام شاخه برود. سرانجام تصمیم می‌گیرد سمت راستی را برگزیند. خیلی تاریک است، مارپیچ و پر از قلوه‌سنگ. کُندویرامیورز در خواب می‌نالد. ترس وجودش را در بر می‌گیرد. دخترک می‌داند راهی که مرد سپیدمو برگزیده است به خطر منتهی می‌شود.

همزمان این را نیز می‌داند که مرد سپیدمو خود به دنبال خطر است.

چون حرفه‌اش این است.

نوآموز به کاغذهای دورش لگد می‌پراند، می‌نالد. او یک خواب‌خوان است، خواب می‌بیند، در نشئگی خواب‌بینی است، ناگهان می‌فهمد که چه اتفاقی در حال روی‌دادن است. او می‌خواهد فریاد بزند گرچه می‌داند که نمی‌تواند. هشیار باش! مراقب باش، پشتت! هشیار باش، ویچر!

هیولا از تاریکی، از کمین‌گاه کاملاً ساکت و پنهانی حمله کرد. ناگهان تاریکی مانند شعله‌ای زبانه‌کش صورت مادی

به خود گرفت.

مانند زبانه‌ی یک شعله.



آنگاه که تکاند شهباز بالش را هنگام سحر
کند این کار را از سر عادت و شود سرمست
بال بال زنند پرندگان سیه و می‌برند حظ
پذیرای محبوبشان شوند و فریاد کشند آزمونند
خواهان آنم بگویم به تو، ای مرا نیکو همسر
آنچه راست به سود و نفع هر عاشق آزمونند
هان که همان عشق است که سازد این بزم
این چنین است که اکنون هستیم ما با هم^۱

فرانسوا ویلون^۲

آن روزها روزگار شکار خوب و خواب خوب بود.^۳

رود یارد کیپلینگ^۴

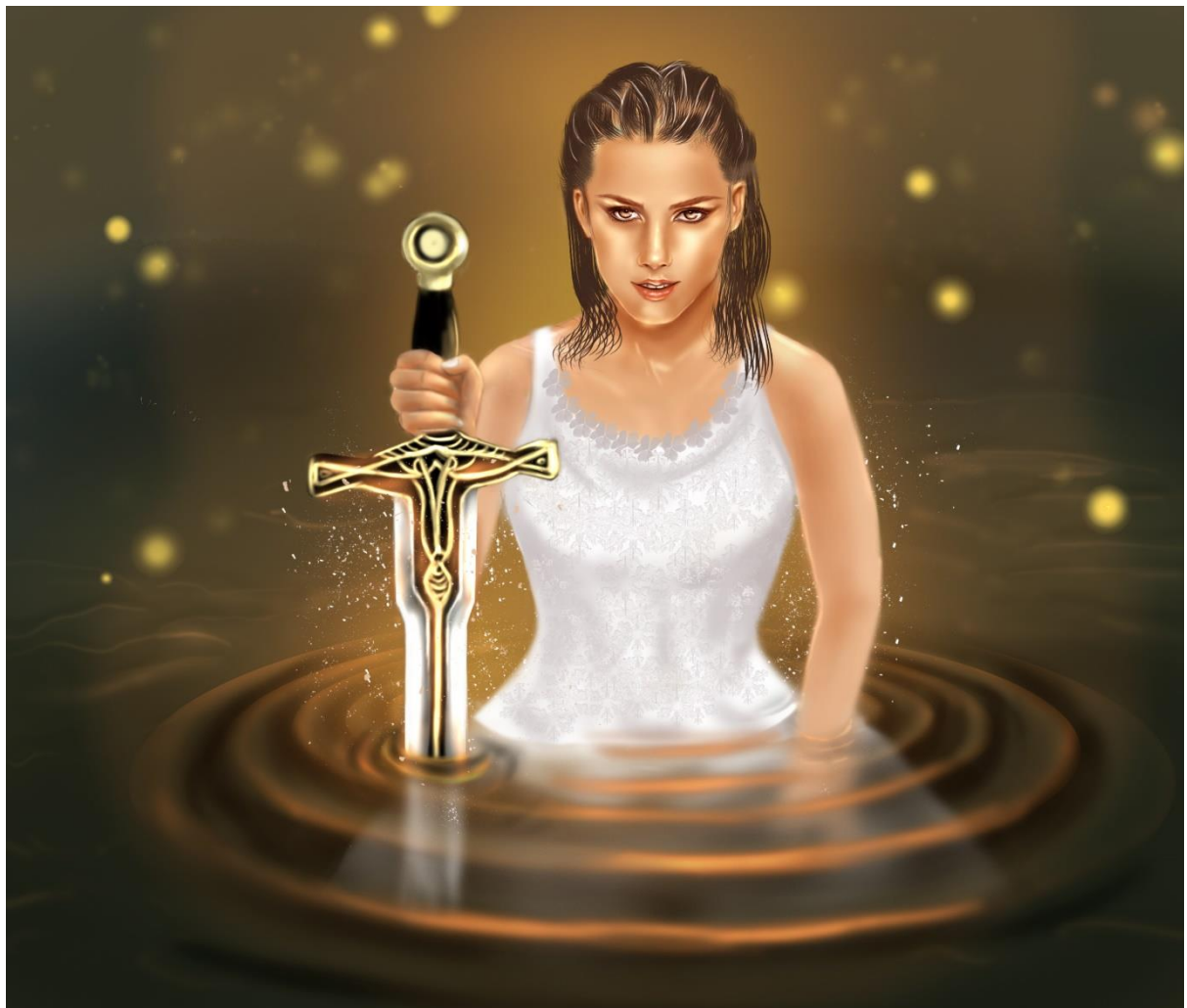
^۱ این شعر از نسخه‌ی لهستانی ترجمه شده است و در نسخه‌ی دیوید فرنچ نیامده است.
^۲ فرانسوا ویلون (François Villon) نویسنده و شاعر قرن پانزدهم میلادی اهل فرانسه است.
^۳ داستان Red Dog یا سگ سرخ، داستان پسری جنگلی است که همراه با گروهی گرگ زندگی می‌کند. روزی سگ‌های سرخ به آنها حمله می‌کنند و افعی به پسرک راه نجات را نشان می‌دهد. پس از نجات یافتن از چنگال سگ‌ها پسرک به میان انسان‌ها باز می‌گردد. (م.)
^۴ جوزف رود یارد کیپلینگ (Joseph Rudyard Kipling) نویسنده، داستان‌نویس، رمان‌نویس و خبرنگار بریتانیایی برنده جایزه ادبی نوبل در سال ۱۹۰۷ بود. وی به دلیل اشعار، داستان‌های کوتاه و رمان‌هایش به دریافت این نایل شد. (منبع: ویکی‌پدیا)



مهم نبود چقدر شتاب داشت، خودش را به زحمت می‌انداخت و استراحت نمی‌کرد، ویچر تقریباً کل زمستان را در
توسان گذراند. به چه دلیلی؟ نمی‌خواهم در آن باره بنویسم. همین است که هست. دلیلی ندارد که در این باره جدلی شود.
هر که می‌خواهد ویچر را محکوم کند، باید بهش خاطر نشان کنم که عشق نام‌های زیادی دارد و نباید کمتر از آنچه که
خودشان داوری می‌شوند، داوری‌شان کرد.

دن‌لاین، نیم‌قرن شاعری

ویچر / جلد هفتم / بانوی دریاحه



نیموئه، بانوی دریاچه همیشه از میان آب بیرون می آید و شمشیرش را پیشکش می کند...

ویچر/جلد هفتم/بانوی دریاچه



فصل سوم

هیولا از تاریکی، از کمین، بی صدا و ترسناک حمله کرد. ناگهان مانند شعله‌ی فروزان زبانه کش جنبه‌ی مادی به خود گرفت. مانند زبانی آتشین.

گرالت گرچه غافلگیر شده بود، به طور غریزی واکنش نشان داد. جاخالی داد و خودش را روی دیوار سیاه چال کشاند. هیولا از کنارش پرید، مانند توپ دوباره روی کف کثیف بازگشت، بال بال زد و دوباره جهید، هیس کشید و منقار وحشتناکش را گشود.

اما این بار ویچر آماده بود.

با آرنجش درست به زیر غبغب لاک‌رنگ هیولا ضربه زد که آن دوبار غبغب بوقلمون بود. موفق شد و شکافتن با تیغ را حس کرد. نیروی ضربه هیولا را روی زمین کنار دیوار انداخت. خروس‌اژی^۱ فریادی کشید که به مانند فریاد آدمیزاد بود. آجرهای شکسته را به اطراف پرت کرد، بال‌هایش پیچ و تاب خوردند و بال بال زدند، خون پاشید و دم تازیانه‌مانندش به هر سو شلاق می‌زد. ویچر مطمئن بود که جنگ پایان یافته است اما هیولا او را بدجور غافلگیر کرد. خروس‌اژی به هدف گلولی گرالت خیز برداشت، وحشتناک کو-کو کرد، چنگال‌هایش را گشود و منقارش را برای نوک‌زدن آماده کرد. گرالت جاخالی داد، شانه‌هایش را به دیوار فشرد، با بهره‌گرفتن از نیروی جنبشی که فراهم کرده بود، با پایین‌تنه‌اش با قدرت زیادی ضربه زد. خروس‌اژی زخمی دوباره روی آجرها غلت خورد و خون دلمه‌شده‌ی بدبو روی دیوار سیاه چال پاشید، طرح‌هایی خیالی شکل گرفتند. هیولای زخمی دیگر دست‌وپا نزد و فقط می‌لرزید، کو-کو می‌کرد، گردن بلندش را می‌کشید، چینه‌دانش متورم شد و غبغبش تکان می‌خورد. خون به سرعت بین آجرهایی که رویشان دراز کشیده بود، جاری شد.

گرالت خیلی راحت می‌توانست کارش را تمام کند اما نمی‌خواست به چرم آن آسیب زیادی برساند. در آرامش منتظر

^۱ خروس‌اژی skoffin, kurolishek یا cockatrice هیولایی با سر، پا و بال‌های خروس و تنه‌ی مار است.

ماند تا خروس‌اژی از شدت خونریزی بمیرد. چند گام به کناری برداشت، به سوی دیوار چرخید، شلوارش را باز کرد و شاشید، سوت غم‌انگیزی زد. خروس‌اژی دیگر کو-کو نمی‌کرد، همچنان درازکش در سکوت فرو رفت. ویچر نزدیک‌تر رفت و آرام با نوک شمشیرش به آن ضربه زد. متوجه شد که مرده است، هیولا را از دمش گرفت و بلندش کرد. آن را از ته دمش گرفت که به بلندی ران انسان بود. منقار کرکس‌مانند خروس‌اژی به زمین رسید و طول بال‌هایش صدوبیست سانتی‌متر می‌شد.

گرالت هیولا را تکان داد، وزن آن واقعاً بیشتر از یک بوقلمون پروار نبود: «خروس‌اژی چقدر سبکی. سبکیا. خداروشکر اونا بر اساس تعداد بهم پول می‌دن نه بر اساس وزن.»

*

همان‌طور که گرالت انتظار داشت، رینارت دِ بوآ-فخن^۱ بیشترین شگفتی را ابراز کرد و سوت‌زنان از میان دندان‌هایش گفت: «اولین باره، اولین باره که به چشم خودم چنین چیزی می‌بینم. واقعاً عجیبه، جداً عجیب‌ترین عجیب‌هاست. این همان باسیلیک بدنامه؟»

گرالت هیولا را بالاتر گرفت تا شوالیه بهتر بتواند آن را واریسی کند: «نه. باسیلیک نیست. یه خروس‌اژیّه.»
-فرقی هم دارن مگه؟

-زمین تا آسمون. باسیلیک که به شاه‌مار هم معروفه یه خزنده است؛ اما خروس‌اژی یا اسکافین یا کورلیشک، نه یه خزنده است و نه یه پرند. تو دسته‌ای قرار می‌گیری که محققان بهش می‌گن تمساح‌پرند^۲، برای این که اونا پس از بحثی طولانی فهمیدن که...

رینارت دِ بوآ-فخن به روشنی بی‌علاقگی‌اش را به انگیزه‌های محققان نشان داد و مداخله کرد: «و کدامشان می‌تونه بکشه یا با یه نگاه می‌خکوب کنه؟»
-هیچ کدوم. این یه افسانه است.

-خب پس واسه چی مردم از هر دوتایی‌شون می‌ترسن؟ این یکی که به اون بزرگی‌ها هم نیست. واقعاً می‌تونه

^۱ نامی فرانسوی Reynart de Bois-Fresnes

^۲ Ornithoreptiles



خطرناک باشه؟

ویچر شکارش را تکان داد: «این یکی معمولاً از پشت حمله می‌کنه و بی‌بربرگرد یا بین استخوان‌های مهره را نشانه می‌گیره یا زیر کلیه چپ روی شاهرگ. یه ضربه با نوکش معمولاً کافیه. در مورد باسیلیک هم مهم نیست به کجا ضربه می‌زنه. زهر آن قوی‌ترین سم عصبی شناخته شده است. ظرف چند ثانیه می‌کشه.»

-اوغ... و بگو کدامشان با نگاه کردن بهش از توی آینه، می‌تونه طرف رو درجا خشک کنه؟»

-هیچ کدام. مگه این که کلهت رو محکم به قاب آینه بکوبی.

رینارت دِ بوآ-فقن خرخرکنان خندید. گرالت نخندید. در کر مورهن شوخی درباره‌ی باسیلیک و نگاه کردن از آینه دیگر جنبه‌ی تفریحی خودش را از دست داده بود چون معلم‌ها همیشه تکرارش می‌کردند. به همان اندازه شوخی‌هایی درباره‌ی باکره‌ها و تک‌شاخ‌ها بود. همچنین داستان احمقانه‌ای درباره‌ی ویچر جوانی از کر مورهن بود که برای تکان دادن دست‌های یک اژدها شرط‌بندی کرد.

گرالت به‌خاطر آن خاطرات لبخند زد.

رینارت از نزدیک بسیار بادقت او را برانداز کرد: «چهره‌ت رو وقتی لبخند می‌زنی می‌پسندم. وقتی مثل الان باشی، تو رو خیلی خیلی می‌پسندم، صدبرابر بیشتر. در مقایسه با وقتی که اکتبر اومدی، بعد از اون جنگ در جنگل فالگیرها وقتی که داشتیم می‌رفتیم بیوکلر. بذار بگم که در آن زمان اخمو، تلخ و مثل رباخوارهایی که همیشه در حال گول زدن هستن، ترشو بودی و مثل مردهایی که کل شب یا حتی هنگام صبح هیچی نصیصون نشده، کج خلق بودی.»^۱

-واقعاً اون طوری بودم؟

-واقعاً. جای تعجب نیست که توی الان رو به اون موقع ترجیح می‌دم. تغییر کردی.

گرالت خروس‌اژی را که از دمش گرفته بود تکان داد: «حرفه درمانی. اثر مفید کار کردن روی روانه. همین‌طور برای ادامه‌ی بهبودیم، بیا برگردیم سر دادوستد. یه راه برای پول درآوردن بیشتری نسبت به توافق مالی روی کشتن این خروس‌اژی دارم. اون تقریباً سالمه. اگه مشتری واسه یه خروس‌اژی کامل داری، که کاه‌اندود یا مهیا شده باشه، کمتر از

^۱ اشاره به ماجرای جنگ در جنگل فالگیرها در کتاب برج پرستو دارد. این شوالیه نیز همان شوالیه‌ی سپر شطرنجی است که نام اسبش بیوسفالوس و تکیه‌کلامش «سوگند به شرافتم» بود.

دویست تا ارزش نگیر. اگه مجبور شدی تیکه تیکه ش کنی، به خاطر بسپار که گران ترین پرها بالای کفلشه، به ویژه اونایی که پرهای میانی دمش هستن. می تونی اونا رو حتی از نوک پرهای غاز نازک تر تیز کنی، با اونا می شه قشنگ تر و تمیز تر نوشت و به این راحتی خراب نمی شه. هر کاتبی که این رو بدونه، برای هر دانه اش کمتر از پنج تا نمی ده.»

شوالیه خندید: «مشتری هایی دارم که واسه کاه اندود کردن جسد هم پول می دن. صنف چلیک سازها، اونا همون جونور کاه اندود شده رو در کستل راولو^۱ دیدن. می دونی، همون کک آبی غول پیکر یا هر چی که می گن... اون رو می شناسی. همونی که یه روز بعد از سوون، زیر خرابه های قلعه ی قدیمی توی سیاه چال تا سرحد مرگ با چماق زدنش...»

-یادمه.

-خب، چلیک سازها این هیولای کاه اندود رو دیدن و ازم یه چیزی تو همین مایه ها خواستن تا توی اتاق های صنف شون واسه تزئین بذارن. خروس اژی خودِ خودش. همان طور که خودت می تونی حدس بزنی، چلیک سازهای توسان صنفی هستن که واسه کمبود سفارش نمی تونن شکایت کنن و به خاطر همین اونا خیلی پولدارن. موظفن دویست و بیست تا بدن. شاید حتی بیشتر، تلاشم رو می کنم چانه بزنم. در مورد اون پرها هم... اگه ما چندتا دونه پر از باسن خروس اژی بکنیم و به مهرداد دوک بفروشیم، اون بشکه سازها متوجه اش نمی شن، تازه مهردارها هم نه پنج تا بلکه ده تا رو بی چک و چونه تقدیم می کنن.»

-از زیر کی ات خوشم اومد.

رینارت دِ بوا-ففن پوزخند گشادتری زد: «نامم نشانه ایه. مامانم حتماً یه چیزی حس کرده بود که موقع غسل تعمید من رو به نام همان روباه مکار افسانه های مشهور نامید.»

-تو می بایست تاجری چیزی می شدی نه یه شوالیه.

شوالیه موافقت کرد: «آره. اما خب اگه به عنوان پسر یه لرد نجیب زاده متولد شی، به عنوان یه لرد نجیب زاده زندگی خواهی کرد و به عنوان لرد نجیب زاده خواهی مرد، بعد هم، هوهو، پدر لردهای نجیب زاده ی بعدی هم خواهی شد. نمی تونی هیچی رو تغییر بدی، مهم نیست چطور. بگذریم، گرالت تو هم حساب کتاب خوب سرت می شه اما از تجارت گذر زندگی

^۱ Castel Ravello



نمی‌کنی.»

نه. به همان دلیل خودت. اما یه تفاوت کوچولو هست که من پدر هیچ‌کسی نخواهم شد. بیا از این سیاه‌چال‌ها بریم

بیرون.

بیرون، در پای دیوارهای قلعه، به‌خاطر سوز سرمایی که از تپه‌ها می‌آمد، در خود جمع شدند. شب روشن، آسمان صاف و پرستاره بود. نور ماه روی نوارهایی از برف سفید تازه‌ای که روی تاکستان‌ها نشسته بود، می‌درخشید.

اسب‌های افسارشده‌شان با خرناس کشیدن درود گفتند.

رینارت با نگاه معنی‌داری به ویچر گفت: «باید در اولین فرصت بریم سراغ مشتری و پول جمع کنیم. اما تو مطمئناً عجله داری که برگردی بیوکلر، ها؟ به یه اتاق خواب مشخص؟»

گرالت پاسخ نداد، چون به چنین پرسش‌های شخصی پاسخ نمی‌داد. او باقی‌مانده‌های خروس‌اژی را به داخل خورجین اسب انداخت و سپس سوار روچ شد.

روی زین به پشت برگشت و تصمیم گرفت: «بزن بریم سراغ مشتری. تازه اول شبه و منم گشمنه. هوس نوشیدنی هم کرده‌م. بیا تا شهر بتازیم. پیش به سوی پرنده‌فروشی.»

رینارت دِ بوآ-فخن خندید، سپری که الگوی راه‌راه قرمز و طلایی داشت و از قاش زین آویزان بود، تنظیم کرد و روی زین پرید.

-امر، امر شماست رفیق خوبم. پیش به سوی پرنده‌فروشی. هی، بیوسفالوس.

آنها از تپه‌ی پوشیده از برف به سوی شاهراهی به راه افتادند که مسیرش با ردیف کم‌پشتی از درختان صنوبر نمایان بود.

گرالت ناگهان گفت: «می‌دونی چیه رینارت. من هم الآن تو رو ترجیح می‌دم. معمولی حرف می‌زنی. اکتبر، طرز حرف‌زدنت سبک‌مغزانه و اعصاب‌خردکن بود.»

رینارت دِ بوآ-فخن با خرخر خندید: «سوگند به شرافتم، ویچر! فراموش کرده‌ای؟ شوالیه‌ها همیشه مثل سبک‌مغزها حرف می‌زنن. یه جور نشانه است، مثل این سپر اینجا. می‌تونی اعضای صفت رو بشناسی، همان‌طوری که با نشان روی سپرهاشون می‌شناسی.»

ویچر/جلد هفتم/بانوی دریایچه



✱

شوالیه شطرنجی گفت: «سوگند به شرافتم، شما خودتون رو بی‌جهت آزار می‌دین، آقای گرات. معشوق شما مطمئناً سالمه چون مسلمه کاملاً ضعف خودشون رو فراموش کردن. دوشس زیر نظر عالی‌ترین پزشکان دربار هستن که در درمان هر نوع بیماری کاملاً خبره هستن. سوگند به شرافتم، نیازی نیست خودتون رو ناراحت کنین.»

رجیس گفت: «منم همین عقیده رو دارم. اخم‌هات رو باز کن گرات. بعد از این که همه‌ی خانم‌های فالگیر میلوا رو هم شفا دادن...»

کاهیر به میان صحبت آمد: «فالگیرها هم متخصصان درمان هستن، بهترین گواهی‌ها هم سر خودِ خودمه که با تبر معدنچی شکسته بود و حالا یه نگاه بنداز، تقریباً مثل اولش شده. میلوا هم حتماً خوب می‌شه. دلیلی واسه نگرانی وجود نداره.»

-بیا امیدوار باشیم.

شوالیه تکرار کرد: «میلواتون حالش خوب می‌شه و صمیمانه شرط می‌بندم همین الانش هم داره واسه شیرینی عروسی می‌رقصه! جست‌وخیز می‌کنه. جشن می‌گیره! در بیوکلر، در دربار دوشس آناریتا^۱، پیوسته مراسم رقص و بزمه. ها، سوگند به شرافتم، حالا که به پیمان‌هام وفا کردم، من هم...»

-به پیمان‌هات وفا کردی؟

-بخت روی خوشش رو بهم نشان داد! چون باید بدونین که پیمان‌هایی بسته بودم اونم نه هر پیمانی، پیمان به درناهای پرنده. در بهار. پیمان بستم که تا پیش از روز یول^۲، پانزده غارتگر رو کله‌پا کنم. خوش‌اقبال بودم؛ حالا دیگه از دستش آزاد شدم. الان می‌تونم بنوشم و گوشت گوساله بخورم. آها، مجبور نیستم نامم رو پنهان کنم. اگه بخواهید بدانید، من رینارت دِ بوا-فقن هستم.

-مایه‌ی خوشحالی ماست.

آنگولم اسبش را وادار کرد تا به آنها برسد، گفت: «راجع به اون شیرینی‌ها، امیدوارم دیس غذا و جام شراب اون قدری

^۱ لازم به ذکر است که آناریتا حالت مخفف شده‌ی آنا هنریتا است. گویا در دربار بیوکلر نام افراد را سرهمی و خلاصه‌تر می‌گفتند.
^۲ عید سال نوی میلادی.



باشه که به ما هم برسه؟ منم دوست دارم یکم پاهامو تکون تکون بدم [و برقصم]!»

رینارت دِ بوآ-فقن به آنها اطمینان خاطر داد: «سوگند به شرافتم، همه چی در بیوکلر فراهمه. شیرینی، جشن، بزم، شادی و شب شعر. هر چی نباشه شما دوست دندلایین، منظورم اینه که دوستان وایکانت جولیان هستین. بانو دوشس هم به ایشان تعلق خاطر دارن.»

آنگولم گفت: «می‌گم! اون درباره‌ش لاف می‌زد. حقیقت اون عشق چی بود؟ داستانش رو می‌دونین، آقای شوالیه؟
بگین!»

ویچر گفت: «آنگولم، حتماً باید بدونی؟»

-نه. اما می‌خوام بدونم! گله نکن، گرالت. دیگه هم کج خلقی نکن چون با اون صدای مزاحمت، قارچ‌های کنار جاده ترش و خراب می‌شن. شما هم آقای شوالیه، داستان رو بگین.
دیگر شوالیه‌های سرگردان در پیش گروه مشغول سرودن شعری با مصرع‌ها و همسرایی تکراری بودند. کلمات ترانه ناباورانه احمقانه بود.

شوالیه آغاز کرد: «تابستان شش سال پیش رخ داد. شاعر کل زمستان و بهار رو پیش ما ماند، لوتش را نواخت، آوازهای عاشقانه خواند و شعر دکلمه کرد. دوک ریموند در حقیقت در مجلس سینترا بود. عجله نداشت برگرد خانه، بر کسی پوشیده نبود که در سینترا یه معشوقه داشت. دوشس و لرد دندلایین هم... ها، بیوکلر واقعاً عجیبه، جذب‌کننده و پر از افسون‌های عشقه... خودت خواهی دید. چون دوشس و لرد دندلایین هم فهمیدن. شاید اونا متوجه نشده بودند، از شعری به شعر دیگه، از کلمه‌ای به کلمه‌ی دیگه، از تعریفی به تعریف دیگه، دسته‌های گل، نگاه‌ها، آه‌ها... بذار خلاصه بگم: هر دوتاشون به یه درک صمیمانه رسیدن^۱»

آنگولم خنده‌ی ریزی کرد: «چقدر صمیمانه؟»

شوالیه با خونسردی گفت: «من شاهدش نبودم. درست هم نیست که شایعات رو تکرار کرد. به‌علاوه، همان‌طور که شما بانوی محترم بی‌شک می‌دونید، عشق چهره‌های زیادی داره و نزدیک‌ترین چیز اینه که صمیمیت چطور درک شده.»
کاهیر به ملایمت خرناس کشید. آنگولم چیزی برای افزودن نداشت.

^۱ در ترجمه‌ی دیگری آمده است که «به همدیگه نزدیک شدن.»

رینارت دِ بوآ-فقن ادامه داد: «از بلتین تا انقلاب تابستانی یعنی به مدت دوماه، دوشس و لرد دندلاین پنهانی با هم دیدار می‌کردن. اما احتیاط رو نادیده گرفتن. خبرها درز کرد، شایعات شیطانی پخش شد. لرد دندلاین بی‌درنگ سوار اسبش شد و از اونجا دور شد. همان‌طور که بعداً مشخص شد، عاقلانه عمل کرده بود. چون همین که دوک ریموند از سینترا برگشت، یه پسر بچه‌ی خدمتکار خانه‌زاد همه چی رو بهش گفت. همین که دوک دریافت بهش چه توهینی شده و چطور رسوای عالم شده، همان‌طور که می‌توننی تصور کنی، صفا روی مزاج شد. ظرف آبگوشت را روی میز واژگون کرد، جوانک جاسوس رو با یه تبر جنگی دوپاره کرد و حرف‌های پرخشونتی ایراد کرد. سپس به صورت ارتشبد مشت زد و در پیش چشم شاهدان آینه‌ی بزرگ کوویری رو درهم شکست. سپس، دوشس را در اتاقش زندانی کرد و با تهدید به شکنجه همه چی رو از زیر زبانش بیرون کشید. در آن هنگام بود که یکی رو پی دندلاین فرستاد، بهش دستور داد بی‌هیچ رحمی اون رو بکشد و قلبش رو از سینه‌اش بیرون بکشد. چون با الهام از یه تصنیف قدیمی می‌خواست قلبش رو سرخ کنه و در پیش چشم کل درباریان به خوردِ دوشس آناریتا بده. اوغ، چه کار نفرت‌انگیزی! خوشبختانه لرد دندلاین تونست فرار کنه.»

-درسته. دوک هم مرد؟

-بله. همان‌طور که گفتم این رویداد خلقش رو تنگ کرد. به آن خاطر خونس چنان جوش آمده بود که سخته کرد و زمین گیر شد. یک سال تمام مثل یه تیکه چوب خشک بود. اما خوب شد. حتی کم‌کم راه افتاد. فقط پلک یه چشمش پیوسته می‌پرید، این‌طوری.

شوالیه روی زین چرخید، چشمش را چپ کرد و با صورتش مانند میمون شکلک درآورد.

او لحظه‌ای بعد ادامه داد: «گرچه دوک همیشه مردانگی و زن‌بارگی درمان‌ناپذیری داشت، با اون حالت چشمک‌زدنش در عشق‌ورزی مشهورتر هم شد چون همه خانم‌ها فکر می‌کردن که از روی خاطرخواهی و رساندن نشانه‌ای از عشقه که بهشون چشمک می‌زنه. خانم‌ها هم بیشتر واسه چنین شکوه و ثروتی دندان گرد می‌کردن. من اصلاً نمی‌گم که همه‌شون هرزه و شهوتران هستن، به هیچ وجه، اما همان‌طور که گفتم، دوک چنان بی‌حدومرز و زیاد چشمک می‌زد که همه‌ی اون زن‌ها رو پیش خودش کشاند. به خاطر خوشی بیش از حدش، پیمانه‌ش سر رفت و یه شب دوباره سخته کرد. تسلیم مرگ شد. در شبستانش.»

آنگولم قاه‌قاه خندید: «وقتی روی یه خانم بود؟»

ویچس/جلد هفتم/بانوی دریاچه



شوالیه که تا آن هنگام بسیار جدی بود، از زیر ریش‌هایش لبخند زد: «در حقیقت... در حقیقت زیر یه خانم بود.

جزئیات مهم نیستن.»

کاهیر با جدیت سر تکان داد: «حقیقتاً برای دوک ریموند چندان سوگواری که نشد، شد؟ در هنگام شنیدن داستان

این احساس رو داشتم...»

خون‌آشام به میان جمله آمد: «که تو بیشتر به اون خانم بی‌وفا علاقه‌مندی تا اون شوهر خائن. شاید چون اون الان

داره حکمرانی می‌کنه؟»

رینارت دِ بوا-فَقن با صراحت از در صلح پاسخ داد: «این یه دلیلشه. اما تنها دلیل نیست. اگه بخوام ملایم بگم، چون

دوک ریموند چنین ناقلای حیفِ نونی بود، بابت نحوه‌ی گفتارم پوزش می‌خوام، حرام‌زاده‌ای بود که طی شش‌ماه

زخم‌معدده‌ی وحشتناکی به جونت می‌انداخت. برای هفت سال حکمرانی در توسان، مردم رو عذاب داد. این درحالی بود که

همه به دوشس آناریتا عشق می‌ورزیدن و می‌ورزن.»

ویچر به تندی گفت: «جسارت نباشه ولی چرا دوک ریموند عده‌ای از دوستان تسکین‌نیافته‌اش رو نداشت تا با خنجر

به کمین دندلاین بشینن؟»

شوالیه به ویچر نگاه درک‌ناشدنی انداخت: «جسارتی نیست. سوگند به شرافتم که جای هیچ نگرانی نیست. گفتم

که، نگفتم؟ بانو آناریتا عشقی کورکورانه به شاعر دارن و تو این شهر همه حاضراً به‌خاطر بانو هنریتا از آتیش هم بگذرن.»

بازگشت شوالیه‌ی کامیاب

همان دم که رزم پایان یافت

ندانست عشقش دوامی نداشت

اینک عشقش کرده بود ازدواج

چنین بود سرنوشت سوار شجاع

دلش آکنده بود از سوز و آه

ویچر/جلد هفتم/بانوی دریاحه



کلاغ‌ها که از ترانه‌ی شوالیه‌ها آشفته شدند، پرواز کردند و در بیشه‌های کنار جاده قارقار راه انداختند.

خیلی زود آنها از جنگل خارج شدند و به دهکده‌ای میان تپه‌ها رسیدند که برج‌های سفید قلعه‌های کوچک قاب‌بندی چشمگیری در پهنه‌ی آسمان نقاشی شده به‌رنگ آبی تیره داشتند. به هر سو که می‌نگریستند، دامنه‌های کم‌شیب را می‌دیدند که با خیابان‌های تروتمیز مستور شده و با بوته‌هایی به شکل ردیف‌هایی از سرباز آراسته بودند. زمین با برگ‌های قرمز و طلایی فرش شده بود.

آن‌گولم پرسید: «اون چیه؟ درخت‌های تاک هستن؟»

رینارت دِ بوآ-فخن گفت: «بله، انگورن. اونا دره‌های مشهور سانسرتور هستن. بهترین شراب‌های دنیا از افشره‌ی انگورهای خوشمزه‌ی اینجا به‌دست میان.»

رجیس که در همه چیز متخصص بود، موافقت کرد: «درسته. رازش در زمین آتش‌فشانی و خُرداقلیمه^۱ که هر سال همراهه با ترکیبی از هوای آفتابی و روزهای بارانی. اگه سنت‌ها، خبرگی و بیشترین مراقبت از درختان انگور را بهش اضافه کنیم، محصولی با بالاترین کیفیت و برتری به‌دست میاد.»

شوالیه لبخند زد: «گل گفتی. واقعاً برتره. به آنجا نگاه کنین، به دامنه‌ی زیر آن قلعه. اینجا آن قلعه برترین تاکستان و سرداب‌های عمیق زیر آن را داره. اون یکی کستل راولو است و از تاکستانش شراب‌هایی چون اِرولوس^۲، فیورانو^۳، پومینو^۴ و اِست اِست ستودنی تولید می‌شه. باید درباره‌ش شنیده باشین. ارزش یه بشکه اِست اِست ده برابر بیشتر از یه بشکه شرابیه که از تاکستان‌های سیداریس یا تاکستان‌های نیلفگاردی کنار آلبا به‌دست میاد. اینجا هم، ببینید تا جایی که چشم کار می‌کنه، دیگر قلعه‌ها و دیگر تاکستان‌ها دیده می‌شن و نامشون مطمئناً براتون ناآشنا نیست. ورمنتینو^۵، توریچلا^۶،

^۱ اقلیم ناحیه‌ای کوچک از سطح زمین تا ارتفاعی که مشخصه‌های اقلیمی آن از سطح تأثیر نپذیرد و مقیاس آن کوچک‌تر از صد متر باشد.

^۲ Erveluce

^۳ Fiorano

^۴ Pomino

^۵ Vermentino

^۶ Toricella



کستل داجیا^۱، توفو^۲، سنسر^۳، نوراگوس^۴، کوروناتا^۵ و سرانجام کوروو بیانکو^۶ که به زبان الفها می‌شه گوئین سربین^۷. قول می‌دم این اسامی براتون آشنا؟»

آنکولم چهره‌اش را کج و کوله کرد: «آره، اوغ. به‌ویژه اینکه باید اون روش‌های سخت رو یاد بگیرم که یه وقت بعضی از اون مهمان‌خانه‌دارهای حقه‌باز به جای ریختن اون شراب‌های مشهور، برات آب سیب نریزن، چون ممکنه بعدش مجبور شی اسبت رو به‌خاطر همان شراب گران کستل یا است است گرو بذاری. وای. درک نمی‌کنم، گرچه این چیزها برای اون لردهای عالی مقامه، اما ما مردم معمولی با همون نوشیدنی‌های معمولی هم خراب مست می‌شیم. این هم بهتون می‌گم، چون تجربه‌ش کرده‌م: بعد از نوشیدن است است هم درست مثل وقتی که شراب ارزان می‌خورید بالا می‌آید.»

✱

رینارت کمر بندش را شل کرد و در کنار میز به پشت تکیه داد: «بدون نگرانی از شوخی‌های مبتذل آنکولم، امروز یه شراب خوب از یه انگور خوب می‌نوشیم، ویچر. از عهده‌اش برمیایم چون یه مقدار پول درآوردیم. می‌تونیم جشن بگیریم.»

گرالت با اشاره به مهمان‌خانه‌دار گفت: «درسته. به‌هر حال، همان‌طور که دندلین می‌گه، شاید انگیزه‌های دیگه‌ای واسه پول درآوردن باشه اما من جز این مورد هیچ انگیزه‌ی دیگه‌ای نمی‌شناسم. خب بیا هر چی که این بوی اشتهاآور ازش بلند می‌شد و از آشپزخانه میاد، بخوریم. اتفاقاً با اینکه خیلی دیروخته اما پرنده‌فروشی هنوز خیلی شلوغه.»

مهمان‌خانه‌دار با شنیدن حرف ویچر توضیح داد: «چون امروز روز یوله. مردم این روز را به می‌خوارگی می‌گذرونن. شادی می‌کنن. آرزوی خوش‌بختی می‌کنن. همان‌طور که سنت خواستار شه، و سنت اینجا...»

ویچر به میان حرفش آمد: «می‌دونم و امروز سنت از آشپزخانه چی خواستاره؟»

-زبان سرد با ترب کوهی. آبگوشت خروس با کوفته قلقلی مغز. گوشت لایه‌لایه‌ی گوساله همراه با کلم و پیراشکی...
-بیارشون، جناب. به همراهش هم... با غذا چی بنوشیم، رینارت؟

^۱ Casteldaccia

^۲ Tufo

^۳ Sancerre

^۴ Nuragus

^۵ Coronata

^۶ Corvo Bianco

^۷ Gwyn Cerbin



شوالیه پس از کمی تفکر گفت: «اگه گوشت گوساله باشه، شراب قرمز کوت د بلسیور^۱ خوبه. محصول انگور همان سالی که دوشس کاروبرتای^۲ مرد.»

مهمان‌خانه‌دار به تأیید سر تکان داد: «محصول همان ساله. خدمت می‌رسانم، آقا.»
در میز کناری، دختری از پشت سرش حلقه‌ی داروشی را ناشیانه پرت کرد و تقریباً در دامن گرالت افتاد. همراهان زن با خنده بلوایی به راه انداختند. دختر هم دلپذیرانه سرخ شد.

شوالیه داروش را برداشت و آن را برایشان پرت کرد: «خیلی بدشانسی! ایشان شوهر آینده‌ی شما نیستن. همین الانش هم سرشون شلوغه، دوشیزه‌ی نجیب. در حال حاضر گرفتار یک جفت چشم سبز...»
-ساکت باش، رینارت.

مهمان‌خانه‌دار سفارش را آورد. آنها در سکوت با گوش دادن به خوشی عیاشان، خوردند و آشامیدند.
گرالت فنجانش را پایین گذاشت و گفت: «یول. شب میدینوارن^۳. انقلاب زمستانی دوماهه که دارم اینجا ول می‌گردم. دو ماه هدر رفته!»

رینارت با خونسردی و هوشیاری اصلاحش کرد: «یک ماه. اگه چیزی رو از دست داده باشی، چیزی نیست جز یه ماه. پس از اینکه برف گذرهای کوهستانی را پوشاند، نتونستی از توسان بری، مهم نیست چرا. تا یول صبر کردی، خب مطمئناً تا بهار هم منتظر خواهی ماند. شرایط غیرقابل پیش‌بینی بوده، پس رنج و اندوهت بیهوده است. تا هنگامی که اندوهت از بین بره، در بهانه‌گیری افراط نکن. چون باور نمی‌کنم اون قدرها هم اندوه بخوری.»
-وای، تو چی می‌دونی، رینارت؟ آخه چی می‌دونی؟

شوالیه شراب ریخت و موافقت کرد: «چیز زیادی نمی‌دونم. بیشتر از چیزی که می‌بینم، نمی‌دونم. من هم اولین رویارویی‌ات رو دیدم؛ رویارویی‌ات با اون دختره رو. در بیوکلر. جشن خمره رو یادت میاد؟ همان شلوار سپیده رو؟»
گرالت پاسخ نداد. به خاطر آورد.

^۱ Côte-de-Blessure

^۲ Caroberta

^۳ انقلاب زمستانی یا Midinvaerne روزی است که در تقویم الف‌ها روزهای پس از آن طولانی می‌شوند و شب‌ها کوتاه. این روز ۲۲ دسامبر یا همان اول دی می‌باشد.



رینارت با بوییدن عطر شراب، غرغرنان گفت: «کاخ بیوکلر مکانی افسونگر، پر از افسون عشقه. بسیار محسورکننده است. به یاد میارم که در اکتبر وقتی دیدیش چطور مات و مبهوتش شدی. عبارتی که کاهیر پس از آن استفاده کرد، چی بود؟ بذار فکر کنم.»

✱

کاهیر در تحسین گفت: «قلعه کوچک زیبا. خب، قلعه‌ی کوچک خوشایند و زیبایییه واقعاً.»

خون‌آشام گفت: «دوشس اینجا زندگی می‌کنه. باید همینجا بمانیم.»

آنگولم افزود: «لعتی چه جای قشنگیه.»

رینارت دِ بوآ-ففن با افتخار تکرار کرد: «کاخ بیوکلر. عمارتی الفیه. فقط یکمی تغییرش دادن. می‌گن خودِ فاراموند^۱ انجامش داده.»

رجیس اعتراض کرد: «فقط گفته نیست بلکه چیزی و رای شبهه و تردیده. سبک فاراموند با یه نگاه آشکار می‌شه. کافیه به اون برج‌های کوچک نگاه کنی.»

هرم‌های سفید بلند از برج‌های سرخ‌بامی که خون‌آشام به آنها اشاره کرده بود، سر به فلک می‌کشیدند و از ساختمان باریک قلعه، که در پایه عریض‌تر بود، قد می‌کشیدند. این منظره تصویر شمع‌هایی را تداعی می‌کرد که موم‌های آب‌شده به شکلی آبشاری تا روی پایه‌ی حکاکی‌شده‌ی شمعدان جاری شده باشند.

آقای رینارت توضیح داد: «شهر در پای بیوکلر گسترش یافته. طبعاً دیوارهای شهر بعدها ساخته شدن. به هر حال، همان‌طور که خودتان می‌دانین، الف‌ها شهرهاشون رو دیوارکشی نمی‌کنن. اسب‌هاتون رو مهمیز بزنین، رفقای شریف. راهی طولانی در پیش داریم. بیوکلر ظاهراً نزدیکه اما کوهها خطای دید ایجاد می‌کنن.»

-بزن بریم.

آنها به سرعت تاختند، از خانه‌به‌دوش‌ها، روحانیان مبلغ، اراکه‌ها و گاری‌های پر شده با انگورهای تیره و به ظاهر کپک‌زده سبقت گرفتند. سپس، از خیابان‌های باریک شلوغ شهر، بوی آب انگور تخمیرشده، سپس پارک تاریک پر از درختان سرخدار، صنوبر، زرشک و شمشاد گذشتند. سپس از فراش‌های گل سرخ که عمدتاً از نوع گل سرخ صدپر و

^۱ Faramond



خوشه‌ای بودند، گذشتند. در ادامه نیز همچنان ستون‌های حکاکی‌شده، دروازه‌ها و طاق‌دیس‌های کاخ، خدم‌وحشم ملبس بودند.

مردی که به آنها خوشامد گفت، دندل‌این بود که چون شاهزادگان موهایی آراسته و لباسی فاخر بر تن داشت.

*

-میلوا کو؟

-حالش خوبه، نگران نباش. اون رو تو همان اتاق‌هایی پیدا می‌کنی که مخصوص تو مهیا شده. نمی‌خواد ازون اتاق‌ها دل بکنه.

-چرا؟

-بعداً می‌فهمی. حالا بیا دنبالم. دوشس منتظره.

-با تجهیزات سفرمون؟

-خودش این‌طور خواسته.

وارد دالانی شدند که پر از مردمی ملبس به پوشش‌هایی به رنگارنگی پرنده‌های بهشتی بود. گرالت زمانی برای نگاه‌انداختن به اطراف نداشت. دندل‌این او را به سوی پله‌های مرمرینی هل داد که در کنارش دو زن به دور از جمعیت ایستاده بودند و ندیمه‌ها و غلامان در خدمتشان بودند.

ساکت بود، حتی ساکت‌تر هم شد.

اولین زن بینی سربالا و نوک‌تیزی داشت و چشمان آبی‌رنگش نافذ و به‌نظر کمی تبار بودند. موهای فندق‌اش با آرایشی واقعاً هنرمندانه و استادانه با کمک روبان‌های مخملی جمع شده بود و با جزئیات کمی چون طره‌های هلالی یکدست بی‌نقص روی پیشانی‌اش کامل شده بود. بخش بالایی لباسش در زیر گردنش با هزاران هزار نوار آبی و یاسی روی پس‌زمینه‌ای مشکی می‌درخشید. دامنش سیاه بود و طرح آن پر از گل‌های مینای طلایی و ریزی با الگویی منظم بود. گردن و قسمت بالای سینه‌اش در زیر ردیف درهم‌وبرهم قفس‌مانندی از گردنبندی لاک‌ی، لاجوردی، ابسیدی، زمردی‌رنگ که به یشم ختم می‌شد، اسیر بود؛ گردنبند تقریباً میان سینه‌های کوچکش که با سینه‌بندی نسبتاً محکم پوشیده شده بودند، فرو رفته بود. گردنبند الماس‌مانند چنان بزرگ و آویزان بود که شانه‌های ظریف زن را برهنه می‌کرد

ویچس/جلد هفتم/بانوی دریاچه



و گویا تکیه‌گاه محکمی نداشت؛ گرالت انتظار داشت که هر لحظه لباس از روی سینه‌ی زن پاره شود. اما این‌طور نشد و با خیاطی اسرارآمیز و به واسطه‌ی آستین‌های پفی محکم سرگایش قرار گرفته بود.

دومین زن هم قد اولی بود. او همان رژ لب اولی را زده بود و شباهتشان در همین‌جا خاتمه می‌یافت. این زن موهای کوتاه و سیاهش را با کلاه توری پوشانده بود که از جلو به‌صورت حجابی تا نوک بینی کوچکش ادامه می‌یافت. آن حجاب گل‌دار، چشمان درخشان زن را که با سایه‌ی سبزرنگ آرایش شده بودند، پنهان نمی‌کرد. مشابه همان حجاب گل‌دار دور گردن و سینه‌ی لباس مشکی آستین‌بلندش را پوشانده بود. لباسش با الگویی تصادفی از یاقوت و زمرد کبود، بلورهای سنگی و ستاره‌های طلایی آزين شده بود.

کسی از پشت سر گرالت زمزمه کرد: «سرکار علیه دوشس روشنفکر آنا هنریتا. زانو بزن آقا.»

گرالت برای کرنشی تشریفاتی، زانوی دردناکش را ناشیانه خم کرد. فکر کرد، دوست دارم بدونم کدوم یک از این دو نفره. هر دوتایی‌شون عالی‌مقام به نظر میان. شاهوار که هیچ.

زن با موهای فندقی جمع‌شده و بینی نوک‌تیز، تردیدهای گرالت را برطرف کرد و گفت: «برخیزید، آقای گرالت. برای ورود شما و دوستانتان به کاخ بیوکلر دوک توسان خوشامد می‌گیم. از اینکه می‌تونیم به مردمی با چنین ماموریت شریفی مسکن بدیم، خرسندیم. به‌علاوه، مردمی که ارتباطی دوستانه با وایکانت جولیان دارن که در دل ما جا داره.»

دندلاین با تمام توانش تا جایی که می‌توانست خم شد و کرنش کرد.

دوشس ادامه داد: «وایکانت نام شما رو برای ما فاش کرد، ماهیت سفر شما رو آشکار کرد و گفت چه چیزی شما رو به توسان کشانده. قصه‌اش دل ما را به‌دست آورد. خوشحال خواهیم شد که با شما، آقای گرالت، در جمعی خصوصی گفتگو کنیم. باین‌حال، این موضوع باید به بعد موکول شه چون وظایف ایالتی خواسته‌هایشان را بر ما تحمیل می‌کنن. برداشت انگور تمام شده و سنت خواستار مشارکت ما در جشن خمره است.»

آن یکی زن، همان که حجاب داشت، به سوی دوشس خم شد و تند چیزی را نجوا کرد. آناریتا به ویچر نگاه انداخت، خندید و لب‌هایش را لیسید.

او صدایش را بالا برد: «این خواسته‌ی ماست که گرالت ریویایی همراه با وایکانت جولیان در جشن خمره در خدمت ما باشند.»

زمزمه‌ای همچون نجوای درختان کاج در اثر گردش باد، میان گروهی از درباریان و شوالیه‌ها پیچید. دوشس آناریتا نگاه سوزان دیگری به ویچر انداخت و با مصاحب و یکی از همراهان خانه‌زادش دالان را ترک کرد.

شوالیه‌ی شطرنجی زمزمه کرد: «پناه بر رعد آسمان! لعنت بر من باد! چه افتخاری نصیبت شد، آقای ویچر.»

گراتل اقرار کرد: «درست نفهمیدم قضیه چیه. چطوری باید به علیاحضرت خدمت کنم؟»

نجیب‌زاده‌ی چاق و چله شبیه به قنادها در حال نزدیک‌شدن حرف گراتل را اصلاح کرد: «بانوی برازنده.^۱ برای اصلاح گفته‌تون من رو ببخشید جناب، اما در چنین شرایطی باید این کار رو کنم. در توسان بسیار به سنت و درجه‌ها احترام می‌گذاریم. بنده سباستین لو گاف^۲، پیشکار و ارتشبد دربار هستم.»

خوش‌وقتم.

پیشکار نه تنها شبیه قنادها بود، بلکه بوی شکر و تخم‌مرغ هم می‌داد: «عنوان رسمی و تشریفاتی بانو آنا هنریتا، سرکار علییه‌ی روشنفکر هست. عنوان غیررسمی ایشان بانوی برازنده می‌باشد. آشناهاشون به دور از دربار ایشان رو بانو دوشس خطاب می‌کنن. اما همگان همیشه باید ایشان رو بانوی برازنده خطاب کنن.»

با تشکر، به خاطر می‌سپارم. اون یکی خانم چی؟ چطوری ایشان رو باید خطاب کنم؟

پیشکار موقرانه ویچر را آگاه کرد: «عنوان رسمی ایشان بانوی/ارجمنده، اما می‌تونید خانم هم خطابشان کنید. ایشان از خویشاوندان دوشس هستن و نامشان فرینجیلا ویگو هست. بر طبق خواسته‌ی بانوی برازنده، شما هنگام جشن خمره در خدمت ایشان یعنی خانم فرینجیلا هستین.»

و این خدمت‌رسانی شامل چی می‌شه؟

چندان دشوار نیست. به‌زودی توضیح می‌دم. همان‌طور که می‌بینین ما سالهاست که عصاره‌گیری مکانیکی رو انجام می‌دیم، اما با وجود این سنت...

✱

^۱ گراتل بانو آناریتا را «علیاحضرت» یا Her Highness خطاب می‌کند، اما ارتشبد ایشان را «Her Grace» خطاب می‌کند. highness برای خطاب کردن شاهزادگان است اما grace برای خطاب کردن دوک‌ها و دوشس‌ها به کار می‌رود.

^۲ Sebastian Le Goff

محوطه‌ی درباره دوباره پر از غوغا و شور نی، آهنگ پرتین دهل و طبل‌ها و جرنج‌جنگ دایره زنگی‌ها شد. معلق‌زن‌ها و دلک‌ها با تاج‌های گل در حال جست‌وخیز کردن و پشتک‌زدن به دور خمره‌ای بودند که در مرکز توجه قرار داشت. محوطه‌ی دربار و ایوان‌ها پر از مردم، شوالیه‌ها، بانوان، ندیمه‌ها و ثروتمندان آراسته و آزاده بود. سباستین لو گاف پیشکار چوبه‌ای را بالا گرفت که دور آن تاک‌های سبز پیچیده بودند و آن را سه بار به ایوان سلطنتی کوبید. فریاد زد: «گوش دهید، گوش دهید! لردها، بانوان و شوالیه‌های شریف!»

جمعیت پاسخ دادند: «بله، بله!»

«بله، بله! به رسم باستانی‌مون خوش آمدید! باشد که انگور کامیاب شود! بله، بله! باشد که زیر آفتاب خوش طعم شود!»

«بله، بله! باشد که خوش طعم شود!»

«بله، بله! باشد که انگور له‌شده با پا^۱ تخمیر شود! باشد که در بشکه طعمش خوش و قوی شود! باشد که دلپذیرانه در جام‌ها و سپس در سرها جاری شود، به سلامتی شکوه اعلی‌حضرت، بانوان خوبرو، شوالیه‌های نجیب‌زاده و باغبان‌های تاکستان‌ها!»

«بله، بله! باشد که تخمیر شود!»

«بگذارید زیارویان به پیش آیند!»

دو زن، دوشس آناریتا و همراه سیه مویش از زیر سایبانی گلدار پدیدار شدند که در مقابل محوطه‌ی دربار قرار داشت. هر دو خود را محکم در شنل‌هایی سرخ‌رنگ پیچیده بودند.

پیشکار عصایش را به زمین کوبید: «بله، بله! بگذارید جوانان به پیش آیند!»

به **جوانان** خط‌مشیء داده شده بود و می‌دانستند چه کنند. دندلایین به دوشس نزدیک شد و گرالت به زن سیه موی. ویچر اکنون می‌دانست که این زن فرینجیلا ویگوی ارجمند خطاب می‌شد.

هر دو زن همزمان با هم شنل‌هایشان را کنار انداختند و جمعیت با تشویقی رعدآسا به آنها درود گفتند. گرالت آب

^۱ در روش‌های سنتی در خمره‌هایی بزرگ انگور را با پا له می‌کردند تا آب آن بیرون بزند سپس می‌گذاشتند تا تخمیر شود. به این روش -grape treading می‌گویند.



دهانش را قورت داد.

آن دو زن بلوزهایی سفید و نازک با نوارهای روی شانه بر تن داشتند که شکم‌هایشان از زیر آن دیده می‌شد. همین‌طور لباس‌های زیر طرح‌دار چسبان‌شان، چیز دیگری حتی جواهراتشان دیده نمی‌شد. همچنین آنها پابره‌نه بودند.

گرالت فرینجیلا ویگو را بلند کرد و او کاملاً مشتاقانه یک دستش را به دور گردن او انداخت. فرینجیلا بوی خوش عنبر و رز می‌داد و زنانه بود. گرم بود و گرمایش مانند پیکان به درون ویچر نفوذ کرد. چنان نرم بود که نرمی‌اش خون را در انگشتان ویچر به جوش می‌آورد.

گرالت فرینجیلا را، و دندلین دوشس را به سوی خمره بردند و به آنها کمک کردند تا روی انگورها صاف بایستند، تا آنها را له کنند و آب‌انگورها را دریابورند. جمعیت خروشید.
-بله، بله!

دوشس و فرینجیلا دستانشان را روی شانه‌های یکدیگر نهادند و با نگاه‌داشتن هم کوشیدند تا تعادلشان را روی انگورهایی حفظ کنند که تا زانو در آنها فرو رفته بودند. آب‌انگور بیرون می‌زد و به اطراف می‌پاشید. زنان چرخ‌زنان به انگورها لگد می‌زدند و مانند دخترهای مدرسه‌ای ریز می‌خندیدند. فرینجیلا کاملاً برخلاف خط‌مشی به ویچر چشمک زد.

جمعیت خروشید: «بله، بله، بله، بله! باشد که تخمیر شود!»

آب انگورهای له‌شده می‌پاشید، آب کدر آن حباب زد و به فراوانی تا زانوان له‌کننده کف کرد. پیشکار عصایش را به تخته‌های سکو کوباند. گرالت و دندلین نزدیک‌تر شدند، به زنان کمک کردند تا از خمره بیرون آیند. گرالت دید حین آن که دندلین بانو را می‌برد، آناریتا گوش شاعر را نیشگون گرفت و چشمانش برق خوفناکی زدند. به نظر ویچر این‌طور آمد که لب‌های فرینجیلا گونه‌اش را لمس کردند اما نمی‌توانست مطمئن باشد که عمدی بود یا نه. بوی آب‌انگور مست‌کننده و نشاط‌آور بود.

گرالت فرینجیلا را در ایوان سلطنتی گذاشت و او را در شنل سرخ پیچید. فرینجیلا سریع و با قدرت دست ویچر را فشرد. زمزمه کرد: «این سنت‌های باستانی می‌تونن تحریک‌کننده باشن،

ویچر/جلد هفتم/بانوی دریاچه



مگه نه؟»

-می تونن باشن.

-ممنون، ویچر.

-کاملاً مایه‌ی افتخارم بود.

-نه کاملاً. بهت اطمینان می‌دم، کاملاً نه.

✱

-رینارت، شراب بریز.

در میز کناری پیش‌گویی‌های یولی بیشتری در حال انجام‌شدن بود. نواری از پوست سیب به‌صورت مارپیچی بلند بریده شده بود و اولین حرف نام شریک آینده‌ی زندگی یکی از افراد با شکلی که نوار به خود می‌گرفت، فالگیری می‌شد. هر بار، پوست خودش را به شکل حرف S درمی‌آورد. با این وجود، هیچ خبری از پایان این سرخوشی نبود. شوالیه شراب ریخت.

ویچر اندیشناک گفت: «مشخص شد حال میلوا خوب بود. گرچه هنوز دور دنده‌هاش باندپیچی بود. گرچه در اتاق می‌ماند و به هیچ وجه بیرون نمی‌رفت، به هیچ قیمتی حاضر نبود با اون لباس خودش رو نشون بده. گویا اون کشمکش داشت تشریفات رو نقض می‌کرد اما رجیس همه‌چیزدان اوضاع رو آرام کرد. بعد از گفتن یه دوجین نمونه‌های خوب، پیشکار رو مجبور کرد که لباس مردانه‌ای مناسب کمان‌دار بیاره. آنگولم محض تغییر، شلوارش رو دور انداخت و با چکمه و ساق‌شلواری می‌گشت، حمام با صابون، لباس آراسته و شانه‌زدن اون رو به یه دختر کاملاً زیبا تبدیل کرد. بذار راستش رو بگم، همه‌مون با دیدن گرمابه و لباس‌های تمیز ذوق کردیم. حتی من. می‌خواستیم در آراسته‌ترین حالت ممکن پیش چشم همگان حاضر شیم...»

رینارت با سرش اشارتی کرد: «یه لحظه واستا. دادوستد داره میاد سمت ما. هو، هو، نه یکی، بلکه دوتا صاحب‌تاکستان!

مالاتستا،^۱ مشتری خودمون یه رفیق همراهش داره... و یه رقیب. شگفتی‌ها هرگز تمامی نداره!»

-اون یکی کیه؟

^۱ Malatesta



-صاحب‌تاکستان پومرول^۱. درست همین الان، داریم شراب همون یعنی کوت د بلسیور رو می‌نوشیم.

مالاتستا، مشاور صاحب‌تاکستان ورمنتیو، متوجه آنها شد، دست تکان داد و نزدیک شد، همراهش را راهنمایی کرد

که فردی سبیل‌سیاه با ریشی پرپشت و سیاه بود و بیشتر یاغی‌بودن به او می‌آمد تا صاحب‌منصب بودن.

مالاتستا مرد ریش‌دار را معرفی کرد: «آقایان، آقای آلسیدس فایربرس^۲، مشاور تاکستان پومرول.»

-بنشینید لطفاً.

-فقط یه لحظه مصدع اوقات می‌شیم. تا با آقای ویچر برای آن هیولای سردابمون صحبت کنیم. با دیدن حال

خوش شما در اینجا نتیجه گرفتیم که هیولا کشته شده؟

-مرده.

مالاتستا به آنها اطمینان‌خاطر داد: «مبلغ توافقی حداکثر تا فردا به حساب شما در بانک چیانفانلی واریز خواهد شد.

وای، ازتان خیلی ممنونم آقای ویچر. هزاران بار ممنونم. چنین سرداب باشکوهی، طاق‌دار، روی‌به‌شمال، نه خیلی خشک،

نه خیلی مرطوب، درست چیزیه که واسه شراب لازمه، فقط به‌خاطر اون جانور پست استفاده‌شدنی نبود. خودتان دیدین،

تمام آن بخش‌های سرداب رو خشت‌چینی کرده بودیم اما اون هیولا تونست یه راهی از میانش باز کنه... اینکه از کجا

اومده بود رو فقط خدا می‌دونه... شاید از خود جهنم...»

روی زمین تف کرد.

رینارت دِ بوآ-فخن بیشتر از یک ماه ویچر را همراهی می‌کرد، شنونده خوبی بود و موفق شده بود چیزهای زیادی

یاد بگیرد. او عاقلانه آموخت: «غارهای موجود در صخره‌های آتشفشانی حفره‌دار همیشه پر از هیولا هستند. نیازی به

گفتنش نیست. هر جا که صخره‌های آتشفشانی باشه، مطمئناً یه هیولا هم باید آنجا باشه.»

مالاتستا خیره به او نگاه کرد: «خیلی خب، شاید یه صخره‌ی آتشفشانی بوده. هر کسی می‌دونه که اون صخره

آتشفشانیه. اما روستایی‌ها می‌گن که به‌خاطر اینکه که سرداب‌های ما تا اعماق غارها به هم پیوسته هستن و این‌طوری به

^۱ Pomerol

^۲ Alcides Fierabras



مرکز زمین راه پیدا می‌کنن.^۱ سیاه‌چال‌ها و غارهای زیادی مثل اون این اطرافه...»

صاحب‌تاکستان پومرول ریش‌سیاه گفت: «مثلاً زیر سرداب‌های ما، اولین مثالیه که به ذهن میاد. اون سیاه‌چال‌ها تا چهارمایل ادامه دارن اما هیچ‌کسی نمی‌دونه به کجا می‌رسن. مردانی که می‌خواستن این موضوع رو بفهمن، هرگز برنگشتن. یه هیولای وحشتناک هم آنجاست. مردم می‌گن. بنابراین، می‌خوام پیشنهاد بدم...»

ویچر به خشکی گفت: «می‌تونم حدس بزنم چه پیشنهادی دارید و من هم موافقت می‌کنم. سرداب‌هاتون رو می‌گردم. می‌تونیم قیمت رو بر اساس چیزی که آنجا پیدا می‌کنم تعیین کنیم.»

مرد ریش‌سیاه به او اطمینان خاطر داد: «شما کارتان درسته. هم، هم... یه چیز دیگه...»
-بفرمایین...

-اون سوکوبوسی^۲ که شب‌هنگام با مردها مرتب دیدار می‌کنه و آزارشون می‌ده... که دوشس سرکارعلیه‌ی روشنفکر دستور کشتنش رو داده... معتقدم نیازی نیست. چون در حقیقت، اون غول هیچ‌کسی رو آزار نمی‌ده... بله، گاه‌گداری رفت‌وآمد می‌کنه... یکمی هم سحر و جادو می‌کنه...

مال‌تستا سریع مداخله کرد: «اما فقط بزرگسال‌ها رو.»

-حرف دهنم رو گفتم، دوستم. در کل، سوکوبوس به کسی آسیب نمی‌رسونه. این اواخر هم اصلاً حرفی ازش نیومد. بی‌شک، از تو ترسیده، آقای ویچر. پس چرا عذابش بدیم؟ هر چی باشه شما به پول نقد نیازی ندارین. اگه هم کمبودی دارین...

گرالت با چهره‌ای سنگ‌دلانه گفت: «یه چیزی می‌تونه به حسابم در بانک چیانفانلی منتقل شه. به‌عنوان پشتوانه‌ی مقرری ویچر.»

-خب این‌طور هم می‌شه.

-پس یه تار موی بور از سر اون سوکوبوس کم نخواهد شد.

هر دو صاحب‌تاکستان ایستادند: «پس بدرود. در آرامش جشن بگیرید، نمی‌خوایم مزاحم بشیم. امروز روز جشنه. یه

^۱ در باور برخی مذهب‌ها، مرکز زمین همان جهنم است و شیاطین مامورین آن هستند.

^۲ سوکوبوس (به لاتین: Succubus) یک دیو لیلین به شکل مؤنث یا موجودی فراطبیعی در فولکلور است که به شکل زنی در رؤیای مردان و به منظور اغوا نمودن آن‌ها ظاهر می‌شود (منبع: ویکی‌پدیا).



سنته. اینجا، در توسان، سنت...»

گرات گفت: «مقدسه. می‌دونم.»

*

در مهمانی میز کناری پیشگویی یولی دیگری جریان داشت که با کمک توپ‌هایی شکل گرفته از خمیر کیک و استخوان‌های ماهی کپور انجام می‌شد. همچنان که مشغول بودند، شراب می‌نوشیدند. مهمان‌خانه‌دار و دختران خدمتکارش کوزه به دست با شتاب در رفت‌وآمد بودند.

رینارت با کلم بیشتری از خودش پذیرایی کرد و سخن راند: «سوکوبوس مشهور دنباله‌ی جالبی از پیمان‌های ویچر رو آغاز کرد که می‌تونی در توسان پی بگیری. بعد همه چی سرعت می‌گیره و نمی‌تونی مشتری‌ها رو دور نگه داری. خنده‌داره، به یاد ندارم که صاحب‌تاکستان اولین پیمان رو با تو بسته باشه...»

- آنجا نبود. یه روز بعد از دیدار با دوشس بود. که در حقیقت در آن حضور نداشتی.

- تعجبی نداره. یه دیدار خصوصی بود.

گرات خرناس کشید^۱: «خصوصی، ها! بیست نفری آنجا بودن البته بدون شمردن پادوهای بی‌حرکت، خانه‌زاده‌های جوان و دلک‌های خسته‌کننده. بین آن تعداد، لو گاف همان پیشکار قنادمانند با بوی شکر و تخم‌مرغ و چندین نجیب‌زاده بودن که زیر وزن زنجیرهای طلایی‌شان خم شده بودن. چند یاروی سیاه‌پوش مستشار یا قاضی هم بودن. یه بارون هم بود که نشان خانوادگیش کله‌ی گاومیش بود و اون رو در کائد میرک‌وید ملاقات کرده بودم. طبعاً، فرینجیلا ویگو هم که شخص نزدیک به دوشسه بود.

«کل دارودسته‌ی ما هم بود که شامل میلوا در لباسی مردانه می‌شد. ها، اشتباه کردم که گفتم کل رفقا. دندلین با ما نبود. دندلین یا همان وایکانت چی‌چی، روی جایگاه سطلنتی‌شون دست راست علیاحضرت آنا هنریتای بینی‌نوکتیز، گشاد نشسته بود و مثل یه طاووس خودنمایی می‌کرد. مثل یه حیوان خانگی واقعی.

«آناریتا، فرینجیلا و دندلین تنها افراد نشسته بودن. هیچ کس دیگه‌ای اجازه‌ی نشستن نداشت. به‌هرحال، خوشحالم

^۱ پاراگراف‌های فرورفته همگی صحبت‌های گرات هستند.



که مجبورم نکردن زانو بزخم.

«دوشس به قصه‌م گوش کرد، خوشبختانه به‌ندرت حرفم رو می‌برید. بالین حال، وقتی مختصر نتایج گفتگو با فالگیرها رو شرح دادم، با نگرانی دست‌هاش رو درهم گره کرد، با حالتی که خالصانه مبالغه‌آمیز بود. می‌دونم که یه جور ضدونقیض گفته اما باور کن، رینارت، اون حالتش همان‌طوری بود.»

*

دوشس آناریتا دستانش را در هم گره کرد و گفت: «وای، وای. ما را بسیار نگران کردی، آقای گرالت. باید بگویم که قلبمان آکنده از اندوه شد.»

دوشس با بینی نوک‌تیزش فین‌فین کرد، دستش را به سوی بینی‌اش برد و همان هنگام دندلین دستمال‌گردن کتانی گلدوزی‌شده با حروف را به دستان بانو سپرد. دوشس گونه‌هایش را با دستمال‌گردن طوری پاک کرد که آرایش پودری آن پاک نشد.

تکرار کرد: «وای، وای. پس فالگیرها هیچی درباره‌ی سیری نمی‌دونستن؟ نتونستن بهت کمک کنن؟ پس تمام تلاش‌تون برای این سفر بیهوده بوده و وقت‌تون تلف شده؟»

گرالت پاسخ داد: «مطمئنأً بیهوده نبوده. اعتراف می‌کنم که روی به‌دست‌آوردن اطلاعات موجز یا تذکره از سوی فالگیرها حساب باز کرده بودم که دست‌کم به‌صورت کلی توضیح بده چرا سیری هدف چنین پیگرد بی‌رحمیه. گرچه فالگیرها نتونستن یا نخواستن بهم کمک کنن و چیزی هم عایدم نشد، اما...»

ویچر برای لحظه‌ای مکث کرد. نه برای تأثیری نمایشی. می‌خواست بداند چطور در برابر کل حاضران رُک باشد.

سرانجام به‌خشکی گفت: «می‌دونم که سیری زنده است. شاید زخمی شده بود. هنوز در خطر. اما زنده است.» آناریتا دَمَش را فرو خورد، دوباره از دستمال‌گردن استفاده کرد و بازوی دندلین را فشرد. گفت: «ما خودمان را در کمک و حمایت از شما متعهد می‌دانیم. تا زمانی که مایلید در توسان بمانید. باید بدانید که ما در سینترا اقامت داشته‌ایم و پووتا را می‌شناختیم و شیفته‌ی ایشان بودیم، سیری کوچولو را نیز می‌شناختیم و به ایشان علاقه داشتیم. از صمیم قلب همراه شمائیم، آقای گرالت. در صورت نیاز می‌توانید از کمک محققان و اخترشناسان ما بهره بگیرید. کتابخانه‌ها و مجموعه‌های کتابی ما به روی شما گشوده هستند. با اطمینان کامل می‌فرماییم که مطمئن باشید رد، نشانه یا اثری

ویچر/جلد هفتم/بانوی دریاحما



خواهید یافت که برای پیدا کردن راه درست به شما کمک کند. شتاب نکنید. نیازی به شتاب نیست. می‌توانید اگر مایل هستید اینجا بمانید؛ شما یکی از عزیزترین مهمانان ما هستید.»

گرالت کرنش کرد: «ازتون سپاس گزارم، بانوی برازنده. برای مهربانی و لطفان ممنونم. با این وجود، پس از کمی استراحت باید هر چه زودتر رهسپار شیم. سیری هنوز در خطر. وقتی برای مدتی طولانی در جایی بمانیم، نه تنها تهدید رو به فزونی می‌ره بلکه مردمی رو که به ما لطف کردن نیز به خطر می‌افتن. همین‌طور غریبه‌های ناآشنا. نمی‌خوام بذارم چنین اتفاقی بیفته.»

دوشس برای مدتی ساکت بود، با حرکتی سنجیده ساعد دندلاین را لمس می‌کرد گویی که گربه باشد. سرانجام گفت: «جملات شما خوش‌طینتانه و پرهیزکارانه هستن. اما چیزی برای ترسیدن وجود نداره. شوالیه‌های ما آدم‌های بی‌کاری را که در پی‌تان بودن، دنبال کردن طوری که هیچ‌کدام جان سالم به در نبردن. وایکانت جولیان به ما درباره‌اش گفت. هر که جسارت کند شما رو به دردسر بیندازد به سرنوشتی مشابه گرفتار خواهد شد. شما زیر حمایت و مراقبت ما هستین.»

گرالت دوباره کرنش کرد و زیر لب به زانویش لعنت فرستاد اما فقط به زانویش مربوط نبود: «این رو ارج می‌نهم. با این وجود، نمی‌تونم یه چیزی رو که وایکانت دندلاین فراموشش کرده تا به شما بگه، از قلم بیندازم، سرکار علی‌هی روشنفکر. آن آدم‌های بی‌کاری که از معدن تا بله‌هون دنبال کردن از همان قماش بودن که سلحشوران شجاع شما در میرکوید در هم کوبیدن، اما هر دو گروه لباس‌های نیلفگاردی بر تن داشتن.»

—خب که چی؟

نوک زبانش بود که بگوید اگر نیلفگاردی‌ها بیست‌روز پیش ایدرن را گرفته باشند، تنها بیست دقیقه نیاز داشتند تا دوشس کوچولو را بگیرند.

گرالت در عوض گفت: «جنگی در راهه. رخدادی را که در کاند میرکوید و بله‌هون روی داد، می‌توان به‌عنوان شورش در جبهه پستی در نظر گرفت. معمولاً در نتیجه‌ی سرکوب پیش می‌آید. در زمان جنگ...»

دوشس بینی نوک‌تیزش را بالا گرفت و میان حرف گرالت پرید: «جنگ قطعاً تمام شده. به جهت این موضوع، به عموزاده‌ی خویش یعنی امهیر وار امرایس نامه نوشتیم. نامه‌ای غیررسمی خدمت ایشان فرستادیم که در آن تقاضا کردیم



به پیش‌روی خونریزانه و احمقانه‌شون پایان بدن. جنگ مطمئناً تمام شده و صلح حاصل از آن برقرار شده.»

گرالت به سردی پاسخ داد: «نه دقیقاً. آتش و شمشیر در حال ویران کردن ساحل دوردست یاروگا است، خون جاریه. اصلاً نمی‌شه گفت که در حال پایانه. به نظر من کاملاً برعکسه.»

ویچر فوراً از آنچه که گفت، پشیمان شد.

به ظاهر بینی دوشس حتی نوک‌تیزتر شد و دندان قروچه‌ای تیز و زننده در صدایش شنیده شد: «چی؟ درست شنیدم؟ جنگ همچنان ادامه داره؟ چرا کسی این رو به اطلاع نرساند؟ وزیر ترمبلی؟»

یکی از زنجیر طلایی‌ها زانوزنان زیرلب گفت: «بانوی برازنده، من... من نمی‌خواستم... نگران‌تون... ناراحت‌تون کنم... بانوی برازنده...»

علیاحضرت فریاد برآورد: «نگهبان! با ایشان به برج برید! لرد ترمبلی شما از نظرم‌ان افتادید! از چشم‌مان افتادید! لرد پیشکار! آقای منشی!»

-در خدمت شما، سرکار علیه روشنفکر...

-بگوئید وزیر امور خارجه فوراً نامه‌ای به عموزاده‌مان، امپراتور نیلفگارد بفرستن. تقاضا داریم که ایشان فوراً، تاکید دارم فوراً، جنگ را پایان بدهند و صلح برقرار شود. چرا که جنگ و درگیری ابزارهای اهریمنی هستن! درگیری تخریب می‌کنه و سازش سازنده است!

پیشکار قناد که رنگ سیاهش به سپیدی پودر قند شده بود، زیرلب گفت: «بانوی برازنده قطعاً درست می‌فرمایند.»

-آقایون، چرا هنوز اینجا واستادین؟ ما فرمانمان را صادر کردیم! فوراً بروید!

گرالت با احتیاط به اطراف نگریست. درباریان چهره‌هایی خونسرد داشتند که از آن نتیجه گرفت این رخداد در دربار اصلاً جدید نبود. تصمیم قاطعی گرفت که در آینده در پاسخ به بانو دوشس تنها بگوید «بله».

آناریتا نوک بینی‌اش را با دستمال گردن مالید، سپس به گرالت لبخند زد. گفت: «همان‌طور که می‌بینید، نگرانی‌های شما بی‌اساس بود. دلیلی برای ترسیدن وجود نداره، باشد تا هر زمان که مایلید در اینجا استراحت کنید.»

-بله، بانوی برازنده.

^۱ Tremblay



در سکوت، صدای تپ‌تپ سوسکِ مرگ روی یکی از مبلمان تشریفاتی به وضوح شنیده می‌شد. همان‌طور که می‌شد صدای دشنام‌دادن‌های مهتری در محوطه‌ی دربار را شنید.

آناریتا سکوت را شکست: «همچنین از شما تقاضایی داریم، آقای گرات. از قابلیت ویچری شما.»
-بله، بانوی برازنده.

-این درخواست بسیاری از بانوان نجیب‌زاده‌ی توسانه و همین‌طور شخص ما. هیولای شبانه مردم محلی را به ستوه آورده. این شیطان، این شبح، این سوکوبوس ماده چنان هرزه است که جرئت توصیف آن را نداریم، شوهرهای وفادار و پاکدامن ما را عذاب می‌دهد. اون شبانه به شبستان‌ها می‌آید، مرتکب رفتارهای هرزه و انحرافات اخلاقی زشت می‌شود که شرم ما را از گفتن آن برحذر می‌دارد. شما که حرفه‌ای هستید، مطمئناً می‌دانید که موضوع از چه قرار است.
-بله، بانوی برازنده.

-بانوان توسان از شما می‌خواهند که به این کار زشت پایان دهید. ما نیز تقاضای خودمان را به این درخواست می‌افزاییم. به شما اطمینان می‌دهیم از هیچ سخاوتی فروگذار نخواهیم بود.
-بله، بانوی برازنده.

✱

آنگولم، ویچر و خون‌آشام را در حال لذت‌بردن از پیاده‌روی و گفتگوی خردمندانه در محوطه‌ی کاخ یافت.
نفس نفس‌زنان گفت: «باورتان نمی‌شه، باورتان نمی‌شه وقتی بهتون بگم... اما حقیقت محضه...»
-بنال.

-رینارت دِ بوا-فقن همان شوالیه‌ی شطرنجی آواره با بقیه‌ی شوالیه‌های آواره کنار خزانه‌داری دوک‌ها صف و استادن. می‌دونید واسه چی؟ به‌خاطر حقوق ماهانه‌شون! باید بگم صف به بلندی نصف مسافتیه که پیکان طی می‌کنه و به‌خاطر نشان‌های خانوادگی‌شون برق می‌زنه. از رینارت پرسیدم قضیه چیه و اون گفت که شوالیه‌های آواره هم گشنه می‌شن.
-چیش این‌قدر برات عجیبه؟

-حتما شوخیت گرفته! حرفه‌ی شوالیه‌ی آواره، آواره بودن. نه برای اینکه حقوق ماهانه بگیره!
خون‌آشام رجیس بسیار موقرانه گفت: «هیچ‌کدوم سد راه اون یکی نیست. جداً. باور کن، آنگولم.»

ویچر/جلد هفتم/بانوی دریاچه



گرالت به خشکی گفت: «حرفشو باور کن، آنگولم. تو هم دست از ول گشتن دور کاخ واسه تهمت زدن بردار و برو مراقب میلوا باش. اون تو موقعیت وحشتناکیه و نباید تنها بمونه.»

-درسته. فکر کنم خاله الان پریوده چون مثل زنبور عصبانیه. فکر کنم...

-آنگولم!

-دارم می رم، دارم می رم.

گرالت و رجیس در کنار فرشی از گل های سرخ صدپَر پژمرده ایستادند. اما دیگر نتوانستند حرف بزنند. مردی بسیار لاغر در شنلی برازنده و آجری رنگ از پشت نارنجستان پدیدار شد.

مرد درحالی که کلاه کالپاک^۱ سمور را به زانوانش می مالید کرنش کرد: «روز بخیر. ممکنه بپرسم کدامیک از شما همان ویچری هستید که به گرالت مشهوره و در این پیشه نامداره؟»

-منم.

-ژان کاتیلون^۲ هستم، مباشر تاکستان های توریچلا. حقیقت اینه که حضور یه ویچر در تاکستان می تونه خدمت بزرگی به ما باشه. مایلم بدانم که آیا شما می خواهید...

-موضوع چیه؟

مباشر کاتیلون آغاز کرد: «به خاطر این جنگ لعنتیه، تاجر ها خیلی کمتر این اطراف میان، اندوخته های ما داره زیاد می شه و فضای کمتر و کمتری برای بشکه ها هست. فکر کردیم که یه مشکل کوچیکه چون زیر قلعه سرداب ها مایل ها ادامه دارن، حتی بیشتر. فکر می کنم سرداب ها تا مرکز زمین ادامه دارن. یه سرداب کوچک و زیبا هم زیر توریچلا پیدا کردیم، طاق دار، نه خیلی خشک، نه خیلی مرطوب، درست مناسب شراب برای جا افتادن...»

ویچر حرفش را برید: «خب بعدش؟»

-اوضاع طوری شد که یه نوع هیولا تو سرداب پرسه می زنه، عرضم به حضورتان که احتمالاً از اعماق زمین اومده باشه. دو نفر رو سوزونده، گوشتشون رو تا استخوان ذوب کرده، یکی دیگه رو کور کرده چون اون، منظورم هیولانه، آقا،

^۱ کالپاک یا kalpak کلاه ملی قرقیزهاست.

^۲ Jean Catillon



یه جور مایع قلیایی رو تف و قی می کنه...

گرالت بی پرده گفت: «سولپوگا^۱ که به زهرپاش^۲ هم معروفه.»

رجیس لبخند زد: «خب، خب. لرد کاتیلون، خودتون می تونین ببینین که روبروی یه حرفه ای ایستادین. شاید بشه گفت که این خبرگی خدادادیه. آیا این مورد رو با شوالیه های حادثه جوی مشهور محلی مطرح کردین؟ دوشس هنگ کاملی از آنها داره و ماموریتی مثل این کاملاً مناسب اوناست و دلیل آنها برای زنده بودن.»

مباشر کاتیلون سرش را تکان داد: «نه اصلاً. دلیل آنها برای زنده بودن حفاظت از جاده ها و گذرهاست چون اگه تاجر ها نتونن به اینجا برسن، همه مون به پیسی می خوریم. به علاوه، شوالیه ها جسور و شجاعن اما فقط وقتی سوار بر اسبشون باشن. هیچ کدومشون جسارت رفتن به زیرزمین رو نداره. به علاوه، اونا گرا...»

حرفش را خورد و ساکت شد. حالتش مانند کسی بود که اگر می توانست به خودش مثنی حواله می کرد. از گفتن آن بسیار پشیمان بود.

گرالت بی هیچ کینه توزی افراطی، جمله ای او را کامل کرد: «گران می گیرن. خب باید بدونین آقای محترم، که من گران تر حساب می کنم. این یه کار آزاده. رقابت هم آزاده. اگه یه پیمان امضا کنیم، حاضرم از اسبم پیاده شم و برم زیر زمین. بهش فکر کنم اما زیادی طولش نده چون زیاد در توسان نمی مونم.»

به محض این که مباشر رفت، رجیس گفت: «شگفت زدهم کردی. ویچر درونت ناگهان رها شد؟ پیمان ها رو می پذیری؟ می ری دنبال هیولاها؟»

گرالت صادقانه پاسخ داد: «خودم هم شگفت زده شدم. غریزی واکنش نشان دادم، با انگیزه ای وصف ناشدنی برانگیخته شدم. ازش شانه خالی می کنم. هر چی که پیشنهاد بدن می گم خیلی کمه. همیشه. بیا گفتگو مون رو از سر بگیریم...»

خون آشام با چشمانش اشارتی کرد: «واستا. یه چیزی بهم می گه که مشتری های بیشتری داری.»

گرالت زیرلبی ناسزایی گفت. از مسیر پوشیده با درختان سرو، دو شوالیه به سویش می آمدند. ویچر با یک نگاه نفر نخست را شناخت؛ سر گاومیش بزرگی روی شل سفیدبرفی اش بود که به هیچ وجه نمی شد آن را با نماد دیگری اشتباه

^۱ نوعی عنکبوت Solpuga

^۲ Venomer



گرفت. آن یکی شوالیه، بلند، خاکستری‌مو، با چهره‌ای کاملاً زاویه‌دار بود گویی از گرانیت ساخته شده باشد، چهار گل سوسن روی کت کوتاه آبی‌رنگش بود.

شوالیه‌ها در فاصله‌ی قانونی دو گامی ایستادند و کرنش کردند. گرالت و رجیس در پاسخ کرنش کردند و هر چهار نفر بر اساس سنت تعارف به شمارش ده تپش قلب سکوت پیشه کردند.

شوالیه‌ی سر گاومیشی گفت: «آقایون، مایلم بارون پالمرین^۱ رو معرفی کنم. همان‌طور که ممکنه به یاد داشته باشین، نامم...»

-بارون دِ پیراک-پیران. چطور ممکنه یادمون بره؟^۲

پیراک-پیران بی‌درنگ سراغ کسب‌وکار رفت: «موردی ضروری برای آقای ویچر داریم. راجع‌به، به اصطلاح، کار حرفه‌ایه.»

-بله.

-خصوصی.

-من هیچ رازی پوشیده از آقای رجیس ندارم.

خون‌آشام لبخند زد: «اما آقایون نجیب‌زاده بی‌شک دارن. به هر روی، با اجازه‌ی شما، می‌رم نگاهی به آن کوشک مسحورکننده‌ی کوچک بندازم، احتمالاً معبدی ساکت و خلوتی برای تفکره. لرد دِ پیراک-پیران... لرد دِ لنفول...»
به همدیگر کرنش کردند.

گرالت که قصد نداشت ده تپش قلب دیگر منتظر بماند، سکوت را شکست: «سراپا گوشم.»

پیراک-پیران صدایش را پایین آورد و محجوبانه به اطراف نگریست: «موضوع نگرانی همان سوکوبوسه... خب، اون شبخ شبانه، همانی که [شب‌ها] رفت‌وآمد داره، که دوشس و بانوان شما رو مامور نابودکردنش کردن. آیا شما اجازه‌ی کشتن این شبخ رو دارید؟»

-من را ببخشید اما این جزو اسرار حرفه‌ایه.

^۱ Baron Palmerin de Launfal

^۲ به فصل هفتم کتاب برج پرستو مراجعه کنید.



پالمرین دِ لنفول، شوالیه‌ی دارای چلیپای سوسن پاسخ داد: «البته که سلوک شما ستودنیه. درسته، واقعاً می‌ترسم که با پیشنهادم به شما توهین کنم، اما با این وجود، می‌گمش. از آن پیمان چشم‌پوشی کنید، آقای ویچر. در پی سوکوبوس نرید، به حال خودش رهاش کنید. هیچی به بانوان یا دوشس نگید. و سوگند به شرافتم، ما، نجیب‌زادگان توسان بیشتر از آنچه بانوان پیشنهاد داده‌اند، پرداخت خواهیم کرد. شما رو با گشاده‌دستی‌مان حیران خواهیم نمود.»

ویچر به سردی گفت: «پیشنهادی که واقعاً چندان به دور از توهین نیست.»

چهره‌ی پالمرین دِ لنفول جدی شد و درهم رفت: «آقای گرالت. بهتون می‌گم چی جسارت گفتن این پیشنهاد رو بهمون داد. شایعه‌ای درباره‌ی شما هست که می‌گه فقط هیولاهایی رو می‌کشید که خطرناک باشن. خطر واقعی. نه خطری که فرض شده و ریشه در تعصب و جهالت داشته باشه. اجازه بدین بگم که سوکوبوس به هیچ کسی صدمه نمی‌زنه و تهدید نیست. اون به خواب مردم میاد. گاه‌گذاری... یکمی هم سحر و جادو می‌کنه...»

پیراک-پیران به سرعت افزود: «اما فقط افراد بزرگسال رو.»

گرالت به اطراف نگریست و گفت: «بانوان توسان از شنیدن این گفتگو خوشحال نمی‌شن. دوشس هم همین‌طور.»
پالمرین دِ لنفول زیر لب گفت: «قطعاً با شما موافقیم، احتیاط از هر نظر توصیه می‌شه. نباید بذاریم ریاکارهای جاهل دروغ بگن.»

گرالت آهسته و به ملایمت گفت: «برام یه حساب توی یکی از بانک‌های دورفی محلی باز کنین و من رو با گشاده‌دستی‌تون حیران کنین. باین‌حال، هشدار می‌دم که به این راحتی حیران نمی‌شم.»
پیراک-پیران با افتخار قول داد: «باین‌حال، ما هم تلاش مون رو می‌کنیم.»

آنها به یکدیگر کرنش بدرود کردند.

رجیس که طبعاً همه‌چیز را با شنوایی خون‌آشامی‌اش شنیده بود، بازگشت. بی‌هیچ لبخندی گفت: «حالا تو ممکنه ادعا کنی که واکنش غیرارادی و انگیزه‌ی توصیف‌ناشدنی بود، اما برای توضیح باز کردن حساب بانکی زیر فشار زیادی خواهی بود.»

گرالت به جایی دور، به بالا، به نوک درختان سرو نگاه کرد. گفت: «کی می‌دونه، شاید چند روزی اینجا بمونیم. به دنده‌های میلوا فکر کن، شاید حتی بیشتر از چند روز بمونیم. شاید چند هفته؟ خب، بد نیست که برای این مدت استقلال

ویچر/جلد هفتم/بانوی دریاچه



مالی داشته باشیم.»

✱

رینارت دِ بوا-فقن به تأیید سر تکان داد: «از این رو، حساب در چیانفانلی باز شد. خب، خب. اگه دوشس در این باره بشنوه، مطمئناً یه سازمان‌بندی، توزیع جدیدی از حق انحصاری اشرافی خواهیم داشت. ها، شاید ارتقا پیدا کنم؟ به جان خودم از نداشتن خبرچین پشیمانم. درباره‌ی اون جشن مشهور بهم بگو که مشتاقانه منتظرش بودم. خیلی دوست داشتم تو اون بزم باشم و بخورم و بنوشم! اما من رو بیرون فرستادن، تا در آن هوای سرد و کشنده توی برج دیده‌بانی سر کنم. اه، چه بلاییه، سرنوشت یه شوالیه...»

گرالت آغاز کرد: «آن مهمانی پرآب‌وتاب و بزرگ کلی مهیاسازی داشت. مجبور شدیم میلوا رو که توی اصطبل پنهان شده بود، پیدا کنم و متقاعدش کنیم که سرنوشت سیری و تقریباً کل جهان به شرکت کردن اون توی مهمانی وابسته است. تقریباً مجبورش کردیم که لباس مناسب بپوشه. بعدش مجبور شدیم از آنگولم قول بگیریم که از گفتن «لعتنی» و «کون» خودداری کنه. وقتی بالاخره همه‌چی رو مهیا کردیم و خواستیم گلومون رو با یه لیوان شراب تر کنیم، سروکله‌ی پیشکار لو گاف پیدا شد، مثل همیشه بوی پودر قند می‌داد و مثل مثنای خوک پف کرده بود.»

✱

پیشکار لو گاف با صدای تودماغی شروع کرد: «در این شرایط، هیچ جایگاه دون‌پایه‌ای در میز بانوی برازنده نداریم. هیچ‌کسی این حق رو نداره بابت جایگاهی که براش تعیین شده احساس فخر کنه. با این وجود، در توسان، مشتاقانه رسم و سنت‌های باستانی رو رعایت می‌کنیم و بر طبق آن رسومات...»

-برو سر اصل مطلب، آقا.

-جشن فرداست. باید برنامه‌ی جایگاه نشستن رو بر طبق اشراف‌زادگی و درجه‌ها ترتیب بدم.

ویچر به سردی گفت: «طبعاً بهتون می‌گم چی به چیه. نجیب‌زاده‌ترین ما، هم از لحاظ اشراف‌زادگی و هم درجه،

دندلاینه.»

پیشکار بادی در غیبتش انداخت و گفت: «وایکانت جولیان مهمان بی‌نهایت محترمی هستن. بنابراین، دست راست

بانوی برازنده خواهند نشست.»

ویچر/جلد هفتم/بانوی دریاحه



ویچر به سردیِ مرگ تکرار کرد: «طبعاً، در مورد ما، ایشان درجات، عناوین و افتخاراتمان رو که فاش نکرده، کرده؟»
پیشکار گلویش را صاف کرد: «تنها چیزی که فاش کردن این بود که اربابان و بانوانم در ماموریت شوالیه‌ای
ناشناخته‌ای هستن و ایشان نمی‌تونن جزئیات رو، حتی نام‌های واقعی‌تان، نشان‌های خانوادگی و عناوین‌تان رو برملا کنن
چون سوگند خورده.»

-دقیقاً. خب مشکل چیه؟

-آخه باید شما رو یه جایی بنشانم! شما مهمانید و علاوه‌براین همراهان وایکانت هستین، خب در هر صورت شما رو
در نزدیک‌ترین جایگاه به سر میز... میان بارون‌ها قرار می‌دم. اما، البته، به این معنا نیست که همگی شما لردها و بانوان
برابر هستین، چون هرگز چنین نیست که همه برابر باشند. اگه یکی از شما بر اساس جایگاه یا خانواده برتری بیشتری
داشته باشه، ایشان باید در بالاترین جایگاه میز، نزدیک به دوشس بنشینند...

ویچر بی‌درنگ به خون‌آشام اشاره کرد که همان نزدیکی ایستاده بود و در حال تحسین پرده‌ی منقشی بود که کل
دیوار را پوشانده بود. «ایشان کُنت هستن. اما هیس! یه رازه.»

پیشکار تقریباً از تعجب نفسش بند آمد: «فهمیدم. در این شرایط... ایشان رو سمت راست کنتس نئورنا، خاله‌ی
نجیب‌زاده‌ی بانو دوشس، قرار می‌دم.»

چهره‌ی گرالت ناخوانا بود: «نه شما و نه خاله پشیمان نخواهید شد. ایشان هم از لحاظ اخلاقی و هم از لحاظ
هنرهای معاشرتی همتایی نداره.»

-از شنیدنش خوشحالم. در این حال، شما لُرد ریویا کنار بانو فرینجیلای ارجمند خواهید نشست. همان‌طور که سنت
حکم می‌کنه. در جشن ایشان را تا خمره جابجا کردین، شما... هممم... قهرمان ایشان هستین، همان‌طور که بودین...
دریافتم.

-خیلی خب. آه، جناب برازنده...

خون‌آشام با شگفتی گفت: «بله؟» همان لحظه بود که از پرده‌ی منقش فاصله گرفته بود؛ پرده جنگ بین نره‌غول‌ها



و تک‌چشم‌ها^۱ را نشان می‌داد.

گرالت لبخند زد: «هیچی، هیچی. فقط داریم خوش‌وبش می‌کنیم.»

رجیس سر تکان داد: «آها. نمی‌دونم متوجهش شدین، آقایون... اما اون تک‌چشم در پرده‌ی منقش، اونی که گُرز

داره... به پنجه‌هاش نگاه کنین. بذارید صریح بگم، دوتا پای چپ داره.»

پیشکار لو گاف بی‌هیچ نشانی از شگفتی تأیید کرد: «همین‌طوره. در بیوکلر تعداد زیادی از این پرده‌های منقش

داریم. استادی که اونا رو بافته یه هنرمند واقعی بود. اما همیشه خراب‌مست بود. مثل همه‌ی هنرمنداها.»

✱

ویچر از نگاه خیره‌ی دختران مست میز کناری دوری جست؛ همان دخترهایی که سرشان را با تفأل گرم می‌کردند.

او گفت: «زمان رفتنمونه. بزن بریم، رینارت. بیا صورتحساب رو پرداخت کنیم، سوار شیم و تا بیوکلر بتازیم.»

شوالیه پوزخند زد: «می‌دونم عجله‌ت واسه چیه. نگران نباش، بانوی چشم‌سبز شما منتظر می‌مونه. تازه اول نیمه‌شبه.

درباره‌ی جشن بیشتر بگو.»

-بهت میگم، تو راه.

-باشه، بزن بریم.

✱

نمای میز بسیار بزرگ نعل‌اسبی‌شکل ناخواسته این را تلقین می‌کرد که پاییز به پایان رسیده و زمستان در راه است.

میان کاسه‌ها و سینی‌های غذاها، دیس‌هایی از گوشت گوزن و انواع مختلفی گوشت شکار دیده می‌شد. گوشت‌های

چهارپاره‌ی گراز، ران و گُرده‌ی آهو، انواع قیمه، ژله و برش‌های صورتی گوشت که با قارچ، قره‌قاط، مربای آلو و سس

زالزالک تزئین پاییزی شده بودند. پرنده‌های پاییزی، سیاه‌خروس و قرقاول که با دم و بال‌هایشان چیده شده بودند،

پرنده‌های برشته‌شده مانند کبک، بلدرچین، مرغابی، توکای بزرگ و سیاه‌خروس فندق‌ی روی میز بود. همچنین گوشت‌های

لذیذی مثل پرنده‌ی باستریک دشتی برشته شده با همان ظرف پخت روی میز بودند چون میوه‌های سروکوهی که داخل

^۱ سایکلوپ یا cyclope یکی از موجودات افسانه‌ای در اساطیر یونانی و بعدها در اساطیر روم است. سایکلوپ در اسطوره یونان، به نژادی بسیار کهن از غول‌هایی با یک چشم در وسط پیشانی گفته می‌شود. آن‌ها قدرتمند، سرسخت و غیرقابل پیش‌بینی بودند و حرکات آن‌ها همیشه همراه با خشونت و قدرت بود.



تمام اعضای این پرنده‌ی کوچک قرار گرفته بود، چاشنی طبیعی بود. ماهی سالمون از دریاچه‌های کوهستان، ماهی سوف، ماهی ریشدار و کبد اردک‌ماهی نیز مهیا شده بودند. حتی در پاییز هم در مورد سبزیجات کم نگذاشته بودند که شامل سالاد کاهویی می‌شد که حتماً از زیر برف‌ها چیده شده بود.

به جای گل، داروش گذاشته بودند.

میان میزی که دوشس آناریتا و بیشتر مهمانان برجسته نشسته بودند، سینی نقره‌ای بزرگی با تزئینات عصرانه قرار داشت که جنبه‌ی آیینی داشت. میان قارچ‌های دنبان، برش‌های گل‌مانند هویج، ورقه‌های لیمو و مغز کنگر فرنگی، ماهی خاویار بزرگی قرار داشت که بر پشت آن حواصیل درسته و برشته‌شده ایستاده روی یک پا قرار داشت که حلقه‌ای طلایی روی منقار بالایی‌اش بود.

پیراک-پیران، بارون با نشان سر گاومیش که ویچر به خوبی او را می‌شناخت، ایستاد و جامش را بالا گرفت. خروشید: «سوگند به این حواصیل، سوگند به این حواصیل از افتخار شوالیه‌ای و پاکدامنی بانوان دفاع خواهیم کرد، سوگند که هرگز این عهد را به کسی نسپارم!»

سوگندش با تشویق رعدآسا اجر داده شد و خوردن شروع شد.

شوالیه‌ی دیگری با سیل‌هایی روبه‌بالا و جارومانند فریاد زد: «سوگند به این حواصیل، قول می‌دم تا از مرزها و بانوی برازنده آنا هنریتا تا آخرین قطره‌ی خونم دفاع کنم! برای اثبات وفاداری‌ام، سوگند می‌خورم که یک حواصیل را روی سپرم بکشم و برای یک‌سال با پنهان کردن نام و نشانم، با هویتی ناشناس بجنگم و خود را شوالیه‌ی حواصیل سفید بنامم! باشد که بانوی برازنده همواره سلامت باشند!»

-به سلامتی! به شادی! زنده باد! عمر بانوی برازنده طولانی!

آناریتا با نرم تکان دادن سرش از آنها تشکر کرد. روی سرش تاجی الماس‌پوش بود و به حدی الماس داشت که می‌توانست فقط با گذشتن از کنار شیشه آن را بخراشد. کنارش دندلین نشسته بود و احمقانه لبخند می‌زد. کمی دورتر، امیل رجیس بین دو خانم نشسته بود. او ژاکت مخملی سیاهی پوشیده بود که مانند خون‌آشام‌ها می‌نمود. با گفتگوش خانم‌ها را سرگرم کرده بود و آنها مشتاقانه گوش می‌دادند.

گرات دیس حاوی ماهی سوف با چاشنی جعفری را گرفت و به فرینجیلا ویگو داد که سمت پیش نشسته بود و

ویچر/جلد هفتم/بانوی دریاچه



لباس شبی از اطلسی بنفش و گردنبندی از یاقوت باشکوهی پوشیده بود که روی سینه‌اش به زیبایی نشسته بود. فرینجیلا از زیر مژگان سیاهش او را نگریست، جامش را بالا گرفت و مرموزانه لبخند زد.

-به سلامتی تو، گرالت. خوشحالم که گذاشتن با هم باشیم.

ویچر که خوشمزگی‌اش گل کرده بود با لبخند پاسخ داد: «جوجه رو آخر پاییز می‌شمارن. جشن تازه شروع شده.»

-برعکس. به اندازه کافی برات طولانی بوده تا ازم تعریف کنی. چقدر دیگه باید صبر کنم؟

-شما مسحورکننده زیبا هستین.

فرینجیلا از ته دل خندید، گرالت پیش خود قسم خورد که [خنده‌اش] واقعی بود.

-آهسته، آهسته، با خودداری! با این سرعت که پیش می‌ری می‌ترسم فکر کنم با پایان جشن کارمون به کجا

می‌رسه. با ... ممم... گفتن این که لباس قشنگی دارم و رنگ بنفشش بهم میاد، شروع کن.

-بنفش بهتان میاد. گرچه اقرار می‌کنم که شما رو در لباس سپید بیشتر می‌پسندم.

گرالت از چشمان زمردین فرینجیلا دعوتی به جنگ خواند. از پذیرفتن آن ترسید. خوشمزگی‌اش از آن فراتر نرفت.

کاهیر و میلوا روبروی همدیگر نشسته بودند. کاهیر بین دو زن نجیب‌زاده‌ی حراف و خیلی جوان نشسته بود که

احتمالاً دختران بارون بودند. در این حین، کمان‌دار همراه شوالیه‌ی پیر و تیره‌پوش با چهره‌ی آبله‌ای بود که همچون

سنگ ساکت بود.

در آن هنگام، کمی دورتر آنگولم نشسته بود که سروصدایی بلند میان چند شوالیه‌ی آواره‌ی جوان راه انداخته بود.

دخترک با بالاگرفتن چاقوی نقره‌ای لبه‌گرد، فریاد زد: «این چیه؟ چرا نوک تیز نداره؟ یعنی اونا می‌ترسن ما بزنییم

همدیگه رو تیکه‌پاره کنیم یا چی؟»

فرینجیلا توضیح داد: «این چاقوها از زمان مادر بزرگِ آنا هنریتا، یعنی دوشس کارولینا روبرتا در بیوکلر استفاده

می‌شن. کاروبرتا وقتی دید مهمان‌ها حین ضیافت دندان‌هایشان رو با چاقو تمیز می‌کنن، خیلی عصبانی شد. با یه چاقوی

لبه گرد هم نمی‌شه دندان‌ها رو تمیز کنی.»

آنگولم رندانه صورتش را کج کرد و موافقت کرد: «آره، نمی‌شه. خداروشکر بهمون چنگال هم دادن!»

دخترک وانمود کرد که چنگال را در دهانش می‌گذارد اما با دیدن نگاه معنی‌دار گرالت دست کشید. یکی از شوالیه‌های

ویچر/جلد هفتم/بانوی دریاحه



سمت راست آنگولم با دهان بسته بلند خندید. گرالت بشقاب مرغابی در ژل گوشت را برداشت و به فرینجیلا داد. دید که کاهیر با تمام وجود تلاشش را می‌کند تا هوس دختران بارون را خشنود سازد در حالی که آنها به او خیره بودند. شوالیه‌های جوان را دید که به دور آنگولم وزوز می‌کردند، بر سر تعارف کردن غذا به دخترک رقابت می‌کردند و به جوک‌های احمقانه‌ی او می‌خندیدند.

میلوا را دید که مثل نان خشک به سفره‌ی روی میز زل زده بود.

به نظر فرینجیلا افکارش را خواند. به سوی ویچر خم شد و نجوا کرد: «خیلی بده که دوست کم حرفه. این چیزها هنگام چیدمان برنامه جایگاه افراد پیش میاد. بارون دِ تراستامارا^۱ چندان با رفتار موقرانه یا خوش صحبتی میانه‌ی خوشی نداره.»

گرالت به ملایمت گفت: «شاید این‌طوری بهتره. یاوه‌سرایی مهربانانه‌ی درباری می‌تونست اوضاع رو وخیم‌تر کنه. میلوا رو می‌شناسم.»

فرینجیلا نگاه سریعی به ویچر انداخت: «مطمئنی؟ تو که اون رو طبق معیارهای خودت برانداز نمی‌کنی، می‌کنی؟ که اتفاقاً ظالمانه هم هستن.»

گرالت پاسخی نداد اما به جای تعارف کردن غذا، برای فرینجیلا شراب ریخت. تصمیمش را گرفت چرا که بهترین زمان برای شفاف کردن بعضی مسائل بود.

-تو ساحره‌ای، آره؟

فرینجیلا بسیار استادانه شگفتی‌اش را پنهان کرد و اقرار کرد: «آره. چطور می‌فهمیدی؟»

گرالت بدون مطرح کردن جزئیات گفت: «هاله رو می‌تونم حس کنم و خبرهام.»

ساحره لحظه‌ای بعد گفت: «محض اطلاع، قصد نداشتم کسی رو فریب بدم. وظیفه ندارم حرفهام رو به رخ دیگران بکشم یا یه کلاه نوک تیز و یه شل سیاه بپوشم. چرا از خودم برای ترساندن بچه‌ها استفاده کنم؟ این حق رو دارم که ناشناس بمانم.»

^۱ Baron de Trastamara



-انکار ناشدنیه.

-توی بیوکلم چون بزرگترین و بهترین کتابخانه‌ی شناخته‌شده‌ی دنیا اینجاست. طبعاً، به جز کتابخانه‌های دانشگاه. اما دانشگاه‌ها از دسترسی دادن به قفسه‌هاشون واهمه دارن، و اینجا من از اقوام و همین‌طور دوست خوب آناریتا هستم و هر کاری بخوام می‌تونم بکنم.

-بهت غبطه می‌خورم.

-هنگام دیدار رسمی، آناریتا اشاره کرد که مجموعه‌ی کتاب‌ها ممکنه سرنخ مفیدی برات در خودشون داشته باشن. به‌خاطر پرشوری نمایشی اون از سرت بازش نکن. این روش اونه. واقعاً هم ممکنه توی کتابخانه یه چیزی پیدا کنین. بله، کاملاً محتمله. کافیه که بدونی به دنبال چه چیزی و چه مکانی هستی. درسته. به همین سادگی.

فرینجیلا چشمانش را باریک کرد: «شور و شوق پاسخت واقعاً جانی تازه بهم می‌بخشه و تشویقم می‌کنه بیشتر بگم. می‌تونم دلش رو حدس بزنم. بهم اعتماد نداری؟»

-یکمی بیشتر سیاه‌خروس می‌خوای؟

شوالیه‌ای جوان در پشت میز نعل‌اسبی ایستاد و با کمربندی که بانوی کناری‌اش به او داده بود، یکی از چشمانش را بست: «سوگند به حوایل. سوگند می‌خورم تا زمانی که غارتگرهایی رو که از سروانتش می‌گذرن از روی زمین پاک نکرده‌م، این کمربند رو باز نخواهم کرد.»

دوشس با تکان دادن خوشایند سر الماس‌پوش درخشانش مراتب سپاس‌گزاری‌اش را ابراز کرد.

گرالت امیدوار بود فرینجیلا موضوع را از سر نگیرد. اما اشتباه می‌کرد.

ساحره گفت: «باورم نمی‌کنی و بهم اعتماد نداری. دو تا ضربه‌ی دردناک بهم زدی. نه تنها شک داری که خالصانه بخوام کمکت کنم، بلکه باور نداری که می‌تونم کمک کنم. وای، گرالت! غرور و بلندهمتی والایم رو جریحه‌دار کردی.»

-گوش بده...

فرینجیلا چاقو و چنگالش را طوری بالا گرفت که گویی می‌خواست ویچر را تهدید کند: «نه! سعی نکن پوزش بخوای. مردانی رو که پوزش می‌خوان، تحمل نمی‌کنم.»

ویچر/جلد هفتم/بانوی دریاحما



-چه مردانی رو تحمل می‌کنید؟

ساحره چشمانش را باریک کرد و همچنان چاقو و چنگال را چون خنجرى آماده‌ی حمله در دست گرفته بود. آهسته گفت: «فهرستش طولانیه. من هم نمی‌خوام با جزئیات خسته‌ات کنم. فقط می‌خوام بگم مردانی که به‌خاطر محبوبشان آماده‌ی رفتن تا آخر دنیا هستن، بی‌باکانه خطر و تهدید رو هیچ می‌شمرن، بالاترین مقام رو به دست میارن و اونایی که دست نمی‌کشن حتی اگه به نظر برسه هیچ شانسی برای موفقیت ندارن.»

ویچر بروز داد: «دیگر موقعیت‌های فهرست چی؟ مردهای دیگه‌ای که به ذائقه‌ی شما مناسب؟ همین‌طور مجنون‌ها؟»

ساحره با شوخ‌طبعی سرش را کج کرد: «جوانمردی حقیقی چیه اگه مقام و مرتبه و بی‌باکی با نسبتی مناسب با هم مخلوط نشده باشن؟»

پیشکار لو گاف ایستاد، فنجان بسیار بزرگی را با هر دو دستش بالا گرفت و با صدای بلند فریاد زد: «لردها، بانوان، بارون‌ها و شوالیه‌ها! در چنین شرایطی، این امکان رو دارم که پیشنهادی برای به سلامتی نوشیدن بدم: به سلامتی سرکار علییه‌ی روشنفکر، دوشس آنا هنریتا.»

-به سلامتی و به شادی!

-هورا!

-عمر دوشس دراز باد! زنده باشید!

پیشکار فنجان را پایین گذاشت و موقرانه به سوی خدمتکاران ملبس سر تکان داد: «اکنون، لردها و بانوان. اکنون...ستور تناور!»

کباب بسیار عظیمی روی ظرف بود که عطر جالب آن فضای سالن را پر کرد. چهار خدمتکار با چیزی شبیه کجاوه این ظرف را می‌آوردند.

جملگی عیاشان یکصدا خروشیدند: «ستور تناور! هورا! ستور تناور!»

^۱ در کتاب Magna Bestia خطاب می‌شود که به زبان لاتین یعنی جانور عظیم و چون این زبان کهن است، واژه‌هایی کهن برای معادل به کار رفت.



آنگولم با صدای بلند نگرانی‌اش را ابراز کرد: «اون دیگه چه کوفتیه؟ تا نفهمم چیه بهش لب نمی‌زنم.»

گرالت توضیح داد: «یه گوزن قرمز. یه گوزن کباب شده.»

میلوا پس از صاف کردن گلویش گفت: «اونم نه هر گوزنی. اون چیزی حدود هفتصدتایی وزنشه.»

بارون کم حرف نشسته در کنار میلوا با صدایی ناهنجار گفت: «بسیار دقیق. هفتصدوچهل پوند وزنشه.» این اولین جملات او بودند که از آغاز مهمانی شنیده می‌شد.

شاید این می‌توانست آغاز گفتگوی آنها باشد اما کماندار سرخ شد، نگاهش را به سفره‌ی میز دوخت و به حالت نان خشک خودش بازگشت.

اما گرالت حرف‌های فرینجیلا را به دل گرفته بود. پرسید: «بارون عزیز، آیا شما اون گوزن بزرگ رو آوردین؟»

بارون کم حرف گفت: «نه. پسرخوانده‌ام آورده. تیراندازی‌اش عالیه. اما این موضوع مردانه است، اگه ممکنه... پوزش من رو بپذیرید. نباید جلوی بانوان...»

میلوا که همچنان به سفره خیره بود، پرسید: «با چه کمانی؟ بدون شک نیروی ضربه‌اش هفتادتا نیست.»

بارون که به طور مشهودی حیرت‌زده بود، آهسته پاسخ داد: «از جنس لایه‌لایه است. لایه‌های سرخدار، اقاکیا و زبان گنجشک که با رباط به هم چسبیدن. یه زفار دوخم. هفتادوپنج پوند نیروی ضربه‌شه.»

-چقدر کشیده می‌شه؟

بارون آهسته‌تر و آهسته‌تر صحبت کرد و حرف زدنش طوری بود که گویی کلمات را به بیرون تف می‌کرد: «بیست‌ونه اینج.»

میلوا با آرامش گفت: «یه خرکمان واقعی. باهاش می‌شه حتی از صد گامی یه گوزن رو از پا درآورد. البته اگه کمان‌دار در توانش باشه.»

بارون که گویی آزاده شده بود، خس‌خس‌کنان گفت: «آی، جسارت نباشه باید بگم که می‌تونم یه قرقاول را از بیست‌وپنج گامی بزنم.»

ملوا سرش را بالا گرفت: «از بیست‌وپنج گامی می‌تونم یه سنجاب رو بزنم.»

بارون دست‌پاچه سرفه کرد و سریع غذا و نوشیدنی به کماندار تعارف کرد. سپس غرغرکنان گفت: «یه کمان خوب



نیمی از موفقیت. اما اگه جسارت نباشه باید بگم که اهمیتِ کیفیتِ تیراندازی کمتر از اون نیست. خب همان طور که می‌بینید، بانوی من، طبق گفته‌ام یه کمان...»

-به سلامتی بانوی برازنده آنا هنریتا! به سلامتی وایکانت جولیان دِ لتنهووه!

-به سلامتی! زنده باد!

آنگولم حکایت احمقانه‌ی دیگری را پایان داد: «... و خانم آقا رو گایید!»

شوالیه‌های جوان از خنده غش کردند.

دختران بارون که نامشان کولین^۱ و نیکو^۲ بود، با دهان باز به داستان‌های کاهیر گوش می‌دادند، چشمانشان می‌درخشید و گونه‌هایشان سرخ شده بود. در بالای میز، کل طبقه‌ی اشراف در حال گوش سپردن به گفته‌های تحقیقاتی رجیس بودند. تنها کلماتی جسته‌گریخته به گوش‌های ویچری گرالت می‌رسید، اما همان کافی بود که بفهمد گفتگو درباره‌ی اشباح، استریگها، سوکوبوس‌ها و خون‌آشام‌ها بود. رجیس چنگالی نقره‌ای را در هوا تکان داد و نشان داد که بهترین چاره در برابر خون‌آشام‌ها نقره است که کوچکترین تماس آن فلز گرانبها برای آنها کشنده است. یکی از بانوان پرسید: سیر چطور؟ رجیس اقرار کرد: «سیر هم بسیار موثره اما از لحاظ معاشرتی مشکل آفرینه چون بوی وحشتناکی میده.»

گروه حاضر در نگارخانه کمانچه و فلوت می‌نواختند و بندبازها، تردست‌ها و آتش‌خورها هنرشان را به نمایش گذاشتند. دلقک کوشید مهمانان را سرگرم کند اما در برابر آنگولم چه فرصتی برایش پیش می‌آمد؟ سپس، رام‌کننده‌ی خرس با یک خرس آمد و برای خوش‌آمدن جمع، خرس روی دوپا نشست. آنگولم اخم کرد و تسلیم شد چون رقابت با چنین چیزی ناممکن بود.

دوشس بینی نوک‌تیز ناگهان به خشم آمد و یکی از بارون‌ها مورد غضب قرار گرفت و به‌خاطر حرف‌های ناشایستش تا برج همراهی شد. جدا از آنهایی که مستقیماً درگیر بودند، به نظر می‌رسید تعدادی از این موضوع ناراحت شده بودند. فرینجیلا ویگو جامش را تاب داد و گفت: «نمی‌تونی با شتاب ازینجا بری. حتی اگه هم بخوای ازینجا فرار کنی،

^۱ Queline

^۲ Nique



امكانش نیست.»

-افكارم رو نخون، لطفاً.

-متاسفم. افكارت خيلي قوي بودن، دست خودم نبود.

-باورت نمی‌شه كه من بارها اين جمله رو شنیده‌م.

-باورت نمی‌شه كه چقدر می‌دونم. يه مقدار كنگر فرنگی بخور، لطفاً، برات خوبه، برای قلب. قلب عضوی حیاتی

برای مردهاست. دومین عضو مهمه.

-فكر می‌كردم مهم‌ترین چیزها درجه و بی‌باکی بودن.

-کیفیت روح باید با جنبه‌های جسمی همراه باشه. کمال از این راه به‌دست میاد.

-هیچ‌کس کامل نیست.

-بحث این نیست. آدم باید تلاشش رو کنه. می‌دونی چیه؟ فكر می‌کنم كه اون مرغابی رو می‌خوام.

ساحره چنان با سرعت و با خشونت پرنده را در بشقابش برش داد كه ویچر به لرزه افتاد.

فرینجیلا گفت: «نمی‌تونی با شتاب ازینجا بری. اولاً، دلیلی نداری. هیچی تهدیدت نمی‌کنه...»

ویچر نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد و حرفش را برید: «درسته، هیچی. نیلفگاردی‌ها به‌خاطر اون یادداشتی كه

مقامات دوکی نوشتنش، قالب تهی می‌کنن. حتی اگه خطر كنن و حمله كنن، شوالیه‌های آواره با چشمان بسته به حواصل

سوگند می‌خورن و اونا رو ازینجا بیرون می‌کنن.»

ساحره بی‌توجه به کنایه‌ی ویچر، تکرار کرد: «تو در خطر نیستی. توسان به عنوان يه منطقه‌ی افسانه‌ای دوکی

بی‌اهمیت، خیالی و مضحك درنظر گرفته می‌شه و به خاطر تولید شراب، مردمش همیشه خراب مست و شادوشنگولن.

گرچه واقعاً این چنین نیست اما امتیاز ویژه‌ای حساب می‌شه. به‌هرحال، توسان شراب تولید می‌کنه و همه می‌دونن كه

بدون شراب زندگی وجود نداره. برای همینه كه هیچ دست‌نشانده، مامور مخفی یا جاسوسی در توسان نداریم. دلیلی هم

نداره كه ارتش داشته باشیم، داشتن شوالیه‌های آواره واسه‌مون كافی‌ه. هیچ‌کسی به توسان حمله نمی‌کنه. از چهره‌ات

می‌تونم بخونم كه كاملاً قانع نشده‌ای؟»

-نه كاملاً.

ویچر/جلد هفتم/بانوی دریاحه



فرینجیلا چپ‌چپ نگاه کرد: «چه حیف! دوست دارم همه کارها رو تمام و کمال انجام بدم. دوست ندارم چیزی نصفه کاره بمونه و از کارهای ناقص هم خوشم نمیداد. یا هر چیزی که ناگفته باقی بمانه. بنابراین اضافه می‌کنم: فولکو آرتولد، فرماندار آرتولد فکر می‌کنه که تو مُردی. فراری‌ها بهش گفتن که فالگیرها تو رو زنده‌زنده سوزوندن. فولکو هر کاری می‌کنه که روی این مورد سرپوش بذاره که براش عین یه رسواییه. این کار مورد علاقه‌شه چون شغلش رو در نظر داره. حتی وقتی که تو رو زنده ببینه، باز هم خیلی دیره. نسخه‌ای که در گزارش‌هاش [به نیلفگاردی‌ها] داده، پیوست خواهد بود.»

-تو خیلی می‌دونی.

-هیچ‌وقت منکرش نمی‌شم. خب، بحث درباره‌ی این که نیلفگاردی‌ها دنبالتن منتفیه. دیگه هم بحثی درباره‌ی ره‌سپاری سریع وجود نداره.

-عجب...

-اما حقیقته. فقط از چهار گذر کوهستانی می‌شه توسان رو ترک کرد، که این گذرها در چهار جهت قطب‌نما هستن. کدام جهت رو انتخاب خواهی کرد؟ فالگیرها بهت هیچی نگفتن و همکاری باهات رو رد کردن. آن الف در کوهستان ناپدید شده...

-واقعاً چیزهای خیلی خوبی می‌دونی.

-همین یکم پیش هم گفتیش.

-تو هم می‌خوای بهم کمک کنی.

-اما کمکم رو رد کردی. خلوص نیتم رو باور نداری. بهم اعتماد نداری.

-گوش کن، من...

-توضیح نده. یه مقدار بیشتری کنگر فرنگی بخور.

یک نفر دیگر به حواصیل سوگند یاد کرد. کاهیر مشغول تعارف کردن به دختران بارون بود.

صدای آنگولم که اکنون مست بود، از همه جای سالن شنیده می‌شد. بارون کم‌حرف که از گفتگو درباره‌ی تیر و

کمان هیجان‌زده بود، به هر ساز میلوا می‌رقصید.

ویچس/جلد هفتم/بانوی دریاچه



-لطفاً، نمی‌خواین یکمی بیشتر گراز وحشی میل کنین، خانم. وای جسارت نباشه... زمین‌های محصولاتی در ایالت‌های من هستن که یه گله‌ی کامل از این گرازها شخمش می‌زنن، جسارت نباشه.

-وای.

-می‌تونین کباب حیوان‌های دیگه‌ای هم امتحان کنین، گونه‌هایی با وزن سیصد پوند... مناسب فصل... آگه، خانم، میل‌تون رو بفرمایین... می‌تونیم با هم بریم شکار...

میلوا نگاه کاونده‌ی عجیبی به گرالت انداخت: «نمی‌تونیم مدت زیادی اینجا بمانیم. چون وظایف بسیار جدی‌تری نسبت به شکار کردن داریم، آگه ممکنه من رو ببخشید، آقا.»

سپس، با دیدن چهره‌ی پکر بارون، به سرعت افزود: «گرچه، اگر زمان داشته باشم، مشتاقم همراه عالیجناب به شکار پیام.»

یکباره گل از گل بارون شکفت. مشتاقانه بیان کرد: «آگه شکار هم نشد، پس دست کم باید شما رو به محل اقامتم دعوت کنم. بهتان مجموعه شاخ گوزن، غنایم، نی و غداره‌هام رو نشان می‌دم...»

میلوا نگاهش را به سفره دوخت.

بارون سینی باسترک دشتی را گرفت و به میلوا تعارف کرد، سپس لیوان شرابش را پر کرد. گفت: «پوزش می‌خوام. من درباری نیستم. نمی‌دانم چطوری باید پذیرایی کنم. در سخنوری دربارمآبانه بسیار ناشی هستم.»

میلوا گلویش را صاف کرد: «من تو جنگل بزرگ شده‌م. سکوت و آرامش رو ارج می‌نهم.»

فرینجیلا از زیر میز دست گرالت را پیدا کرد و محکم آن را فشرد. گرالت به چشمانش نگاه کرد. نمی‌توانست حدس بزند در چشمانش چه پنهان شده بود.

ویچر گفت: «بهت اعتماد دارم، خلوص نیت رو هم باور دارم.»

-دروغ نمی‌گی؟

-به حواصیل سوگند.

✱

نگهبان شهر حتماً مقدار زیادی مشروب یولی خورده بود چون تلوتلو می‌خورد. نیزه‌اش را محکم به تخته‌ی اعلان

ویچر/جلد هفتم/بانوی دریاچه



کوبید و با صدای بلند اما غیرمتجانس اعلام کرد که ساعت ده است، گرچه کاملاً از نیمه شب گذشته بود.

به محض این که از میخانه خارج شدند، رینارت دِ بوا-فخن غیرمنتظره گفت: «خودت تنهایی برو بیوکلر. من اینجا می مونم. تا فردا. بدرود، ویچر.»

گرالت می دانست شوالیه دوست دختری در شهر داشت که شوهرش به خاطر کار سفر بسیار می کرد. آنها هرگز در این باره صحبت نکرده بودند، چون مردها درباره ی چنین مسائلی صحبت نمی کنند.

-بدرود، رینارت. مراقب خروس اژی باش. نذار فاسد شه.

-یخبندان.

یخبندان بود. خیابان های باریک خالی و تاریک بودند. نور ماه روی سقف خانه ها می تابید، روی قندیل های آویزان از لبه ی بام ها سوسو می زد اما به خیابان نمی رسید. نعل های روچ روی سنگفرش ها آهنگ می نواخت.

ویچر که راهش را به سوی کاخ بیوکلر در پیش گرفته بود، اندیشید، روچ. مادیان فندقی خوش اندام، هدیه ای از طرف آنا هنریتا و دندلاین.

به اسبش مهمیز زد. عجله داشت.

✱

روز پس از مهمانی، همه برای صبحانه با یکدیگر دیدار کردند؛ آنها به رفتن به آشپزخانه ی قلعه خو گرفته بودند. همیشه در آنجا ازشان استقبال می شد، خدا می دانست چرا. همیشه خوراکی گرم مستقیم از ماهیتابه، دیگ یا سیخ برایشان پیدا می شد و همیشه هم نان، روغن چربی، بیکن، پنیر و ترشی قارچ پیدا می شد. یک یا دو کوزه از محصول سرخ و سفید تاکستان های محلی همیشه موجود بود.

آنها از زمان رسیدن به بیوکلر که دو هفته پیش بود، همیشه به آنجا می رفتند. گرالت، رجیس، آنگولم و میلوا. تنها دندلاین بود که جای دیگری صبحانه میل می کرد.

آنگولم گفت: «از اون همیشه توی رختخواب با روغن حیوانی و گوشت پذیرایی می شه. تازه بهش کرنش هم می کنن!»

گرالت مایل بود تا حرف دخترک را باور کند و آن روز تصمیم گرفت که بررسی اش کند.

ویچر/جلد هفتم/بانوی دریاچه



*

ویچر دندلاین را در سالن شوالیه‌ها یافت. شاعر کلاه پرّه لاک‌ی به بزرگی یک قرص نان چاودار بر سر داشت و نیم‌تنه‌ای به همان رنگ پوشیده بود که با نخ‌های زربفت گلدوزی شده بود. او لوت به دست روی چهارپایه نشسته بود و با سبکسری برای خوشامدگویی به سوی بانوان و درباریانی که احاطه‌اش کرده بودند، سر تکان می‌داد.

خوشبختانه آنا هنریتا در دیدرس نبود. گرالت بی‌درنگ تشریفات را شکست و مردانه‌وار وارد عمل شد.

ویچر به مانند شاهی واقعی دستش را تکان داد و شکوهمندانه گفت: «آقایون و خانم‌ها، اگه ممکنه ما رو تنها می‌ذارید؟ خدمتکاران هم اگه ممکنه برن!»

گرالت کف زد و پیش از آنکه بازتابش از بین رود، در سالن شوالیه‌ها تنها شدند. سالن پر از زره و جوشن، نقاشی، انواع سلاح و بوی تند به‌جای مانده از پودر آرایشی بانوان بود.

گرالت بدون کینه‌توزی مازاد سخن گفت: «چه سرگرم‌کننده است که بشه با همچین حرکتی اونا رو کیش کرد، مگه نه؟ دستور دادن با قیافه‌ی ارباب‌مآبانه، کف‌زدن و اخم شاهانه حس خوبی داره. تماشای اونا وقتی دارن مثل خرچنگ عقب‌عقب می‌رن و در برابر ت کرنش می‌کنن مفرحه. ها؟ لرد محبوب من؟»

دندلاین شکلک درآورد و به تندی پرسید: «مسئله خاصی پیش اومده یا فقط می‌خواستی به این خاطر صحبت کنی؟»

-یه مسئله‌ی خاص. خیلی خاص، بیش از این خاص نمی‌شه.

-پس بگو، لطفاً.

-سه تا اسب می‌خوایم، واسه خودم، کاهیر و آنگولم. دو تا هم یابوی بی‌سوار. سر جمع، سه تا مرکب خوب و دو تا درشکه. درشکه‌ها هم خب قاطرها برانن و با خوراک و علوفه پر باشه. واسه دوشست در این حد ارزش که داری، نداری؟ دست کم می‌تونن اینا رو به‌دست بیاری، امیدوار باشم؟

دندلاین بدون نگاه کردن به گرالت، لوتش را پایین گرفت و گفت: «مشکلی نیست. فقط از عجله‌ت تعجب می‌کنم.

باید بگم به همان اندازه هم از طعنه‌ی احمقانه‌ت تعجب کردم.»

-عجله‌م شگفت‌زده‌ات کرده؟

ویچر/جلد هفتم/بانوی دریاحه



-بهتره که باور کنی. اکتبر داره میاد و هوا وحشتناک خراب می شه. از حالا به بعد، هر لحظه ممکنه در گذرها برف بیاره.

ویچر سر تکان داد: «از شتابم تعجب کردی. اما خوشحالم که بهم یادآور شدی. یه مقدار لباس گرم هم جور کن. یه مقدار خز.»

دندلاین آهسته گفت: «فکر کنم که زمستان رو اینجا بگذرونیم. زمستان اینجا می مونیم...»

گرالت بدون تأمل گفت: «اگه تو می خواهی بمونی، خب بمون.»

دندلاین ناگهان ایستاد و لوتش را زمین گذاشت: «آره و خواهم ماند.»

ویچر با صدای بلند دَمَش را فرو خورد و هیچی نگفت. به پرده‌ی منقشی نگاه انداخت که جنگ بین تایتان و اژدهایی را به نمایش می گذاشت. تایتان محکم روی دو پای چپش ایستاده بود و به سختی می کوشید تا آرواره‌ی اژدها را بشکند و اژدها به نظر چندان از این بابت خرسند نبود.

دندلاین تکرار کرد: «می مونم. عاشق آناریتا هستم. اونم عاشق منه.»

گرالت همچنان چیزی نگفت.

شاعر ادامه داد: «اسب‌هات رو خواهی داشت. طبعاً به اونا دستور می دم تا برات مادیان اصیلی به نام روچ فراهم کنن.

مجهز به غذا و خوراک کافی و لباس گرم خواهی شد. اما صمیمانه پند می دم که تا بهار صبر کنی، آناریتا...»

ویچر سرانجام صدایش را بازپس گرفت: «دارم درست می شنوم؟ یا گوشام دارن فرییم می دن؟»

نغمه سرا نیش دار گفت: «عقلت که قطعاً پاره سنگ برداشته. درباره‌ی باقی حواست نظری ندارم. تکرار می کنم: ما

همدیگه رو دوست داریم، آناریتا و من. منم در توسان می مونم. پیش اون.»

-در چه نقشی؟ عاشق؟ دلبر؟ یا شاید هم همسر دوکی؟

دندلاین با صراحت اقرار کرد: «وضعیت قانونی و رسمی مون واسم اهمیتی نداره. اما تو حق نداری واسم تعیین تکلیف

کنی. که شامل ازدواج هم می شه.»

گرالت دوباره ساکت شد، به تایتانی می اندیشید که در حال جنگ با اژدها بود. سرانجام گفت: «دندلاین، اگه مشروب

خورده‌ای، هوشیار باش. اگه هم نخوردی بیا اول یکم بنوشیم، بعد صحبت می کنیم.»

ویچر/جلد هفتم/بانوی دریاچه



دندلاین اخم کرد: «اصلاً نمی‌فهمم چرا داری این‌طوری حرف می‌زنی.»

-پس یکم فکر کن.

-درباره‌ی چی؟ رابطه‌م با آناریتا این‌قدر برات تکان‌دهنده بوده؟ نکنه می‌خوای بیشتر در موردش فکر کنم. بگذریم.

درباره‌ش خوب فکر کرده‌م. آناریتا عاشقمه...

گرالت حرفش را برید: «ببینم، چیزی در این باره هم شنیدی که می‌گن علایق دوشس بی‌ثباته؟ حتی اگه آناریتات

دمدمی مزاج هم نباشه، رک‌گویی من رو ببخش، به نظرم اون...»

-چی؟

-دوشس‌ها فقط تو قصه‌ها با موسیقی‌دان‌ها ازدواج می‌کنن.

دندلاین با پُفی نفسش را بیرون داد: «اولاً حتی یه آدم داهاتی مثل تو هم حتماً درباره‌ی ازدواج با مقامات خُردتر

شنیده. لازمه که مثال‌هایی از تاریخچه‌ی باستان و معاصر برات ارائه کنم؟ دوماً، احتمال زیاد شگفت‌زده می‌شی، اما من

از عوام نیستم. مردم من، خاندان دِ لِتِنه‌وو از...»

گرالت خونسردی‌اش را از دست داد و دوباره حرفش را برید: «گوشم با توئه و شگفت‌زده‌م. آیا دوستم دندلاینه که

داره این چرندیات رو تحویل می‌ده؟ دوستم دندلاینه که کاملاً داره دیوانه می‌شه؟ دندلاینی که اون رو واقع‌بین می‌دونستم،

حالا داره یهویی حرف از زندگی در توهّمات می‌زنه؟ اون چشمای لعنتیت رو باز کن، ابله.»

دندلاین که لبه‌ایش را بر هم می‌فشرد، آهسته گفت: «آها. حالا نقش‌مون برعکس شده. اون‌ی که کوره منم و در

خلال این جریانات، تو یهویی دانای هوشیار و متلفت شدی. معمولاً قضیه برعکس بود. می‌خوام بدانم که تو متوجه چی

شدی که من نشدم؟ ها؟ بر اساس حرفات، چشمم رو باید رو به چی باز کنم؟»

ویچر آهسته و کشیده گفت: «مثلاً این حقیقت که دوشست یه بچه نُرّه که توی فضای لوس و پرافاده بزرگ شده.

این که ایشان مسحور چیزهای نو می‌شه، تو رو با افسونش مورد لطف قرار داده و وقتی یه هنرمند دیگه و جدیدتری بیاد

وسط، تو رو فوراً کنار می‌ذاره.»

-چیزی که داری بلغور می‌کنی، خیلی ابتدایی و عوامانه است. این رو که می‌دونی، نه؟

-چیزی که می‌دونم اینه که تو هیچ آگاه نیستی. شیفته شدی، دندلاین.

ویچر/جلد هفتم/بانوی دریاحه

شاعر هیچ نگفت و گردنِ لوتش را نوازش کرد. مدتی گذشت تا حرف بزند. آهسته آغاز کرد: «با اون ماموریت دیوانه‌وار از بروکیلون رهسپار شدیم. خطر دیوانه‌واری رو به جون خریدیم، به‌خاطر یه سراب بدون کمترین احتمال موفقیت، خودمون رو درگیر یه جستجوی احمقانه کردیم. جستجوی یه شبح، افکاری پوچ، یه ایده‌ی مطلقاً نشدنی. مثل احمق‌ها، مثل دیوانگان رهسپار این جستجو شدیم. اما یه کلمه هم شکایت نکردم، گرالت. تو رو دیوانه خطاب نکردم. مسخره‌ت نکردم. چون امید و عشق داشتی. این ماموریت بی‌باکانه رو به‌خاطر همین چیزها پیش بردی. در حقیقت، منم همین‌طور بود. اما سراب‌زده بودم و خوشبختانه به اندازه‌ی کافی خوش‌اقبال بودم که رویام محقق شه. ماموریت من تمامه. چیزی رو که به سختی یافت می‌شه پیدا کردم. مایل هستم که نگاهی دارم. آیا این جنونه؟ وقتی جنونه که تسلیم شم و بذارم از لای انگشتانم در بره.»

گرالت به همان اندازه‌ای که پیشتر دندلاین ساکت بود، حرفی نزد. سرانجام گفت: «فن شاعری خالصانه و سخته در این مورد با تو رقابت کرد. دیگه نمی‌خوام چیزی بگم. بحث من رو خراب کردی. اعتراف می‌کنم با حرف‌ها ت قانعم کردی. بدرود، دندلاین.»

-بدرود، گرالت.

*

کتابخانه‌ی کاخ واقعاً بیکران بود. ابعاد آن دست‌کم دوبرابر سالن شوالیه‌ها بود. سقفی شیشه‌ای هم داشت و به همین خاطر فضا کاملاً روشن بود. گرچه گرالت حدس زد که تابستان وحشتناک گرم می‌شد.

راهروهای بین قفسه‌های کتاب باریک و تنگ بودند طوری که ویچر مجبور بود با احتیاط بگذرد تا به کتاب‌ها نخورد. همچنین مجبور بود از روی نسخ انباشته شده روی زمین بپرد.

-اینجام.

مرکز کتابخانه میان انبوه توده‌ی کتاب‌ها و ستون‌هایی از آنها گم شده بود. بسیاری از آنها روی زمین پخش‌وپلا بودند، چه به صورت تکی و چه به صورت کپه‌ای شایان توجه.

-اینجا، گرالت.

ویچر راهش را از میان دره‌ها و راه‌باریکه‌های میان کتاب‌ها باز کرد و دختر را پیدا کرد. او بین مجموعه‌ی

ویچر/جلد هفتم/بانوی دریاچه



پخش و پلائی از کتاب‌ها زانو زده بود و مشغول تورق کردن و دسته‌بندی آنها بود. لباس ساده‌ی خاکستری بر تن داشت که برای راحتی کمی آن را بالا زده بود. این صحنه برای گرالت اغواکننده بود.

دختر ابروانش را با ساعدش پاک کرد چرا که دستکش ابریشمین نازک و گردوغبار گرفته بر دستانش داشت. او گفت: «نگران گندزدن نباش. کتاب‌ها دارن دسته‌بندی و طبقه‌بندی می‌شن. اما این کار رو به‌خاطر درخواست من که می‌خواستم توی کتابخانه تنها باشم، متوقف کردن. نمی‌تونم هنگام کار کردن نگاه غریبه‌ها رو روی خودم تاب بیارم.»

-متأسفم. باید برم؟

دختر چشمانش را کمی باریک کرد: «تو که غریبه نیستی. از اینکه چشم‌هات روی من باشه... لذت می‌برم. اون‌طوری واینستا. بیا اینجا روی این کتاب‌ها بشین.»

ویچر روی کتاب **توصیفی از جهان** که روی کاغذ منتشر شده بود، نشست.

فرینجیلا با حرکت سریعی اطرافش را مشخص کرد: «این بی‌نظمی عجیب کارم رو آسون‌تر کرده. می‌تونم کتاب‌هایی که جابه‌جا کردنشون غیرممکنه روی کپه‌ها تورق کنم. کتابدارهای درباری کپه‌ها رو جابه‌جا می‌کنن، کار مشقت باریه! با تشکر از اونا، بعضی از گنجینه‌ها و تحفه‌های ادبی رو می‌تونم در روشنایی روز ببینم. نگاه بندازم. تا حالا همچین چیزی دیده بودی؟»

-«آینه‌ای از طلا؟» بله، دیدمش.

-پوزش می‌خوام. فراموش کردم که تو خیلی می‌دونی. این حرفم یه تعریف بود نه طعنه. یه نگاهی به اون بنداز.

اون «کردارهای پادشاهانه»^۱. با اون شروع می‌کنیم و خواهی فهمید که سیری تو واقعا کیه، خون کی در رگ‌هاش جاریه... بیشتر از حالت معمول کج خلقی، آره؟ دلش چیه؟

-دندلاین.

-بهم بگو.

ویچر ماجرا را تعریف کرد. فرینجیلا درحالی که روی کپه‌ای کتاب، پا رو پا انداخته بود، گوش می‌داد.

وقتی صحبت ویچر پایان یافت، ساحره آه کشید: «خب، اقرار می‌کنم انتظار چنین چیزی رو داشتم. خیلی وقت پیش

^۱ کتابی به نام Gesta Regum که ریشه‌ی لاتین دارد و به معنای Deeds of the Kings یا کردار پادشاهان است.



متوجه شدم که آناریتا نشانه‌های دل‌باختگی رو بروز می‌ده.»

گرالت خرناس کشید: «عشق؟ یا هوی و هوس ارباب‌مآبانه؟»

ساحره نگاه نافذی به او انداخت: «به نظر می‌رسه به عشق خالص و صمیمانه ایمان نداری؟»

گرالت گفت: «باورهام موضوع بحث‌مون نیستن و در حاشیه قرار دارن. موضوع دندل‌این و حماقتشه...»

حرفش را برید و ناگهان اطمینانش را از دست داد.

فرینجیلا آهسته گفت: «عشق مانند قولنج کلیه است. مادامی که قولنج داشته باشی می‌تونی درک کنی که چطوریه.

وقتی هم که مردم درباره‌ش باهات حرف می‌زنن، باورشون نمی‌کنی.»

ویچر موافقت کرد: «یه چیزی تو این مایه‌هاست اما تفاوت‌هایی هم هست. باشعوری نمی‌تونه تو رو در برابر قولنج

کلیه محافظت کنه یا درمانش کنه.»

—عشق باشعوری رو به سخره می‌گیره. همین افسون و زیبایی‌شه.

—بیشتر حماقتنه.

ساحره ایستاد و به سوی ویچر گام برداشت، دستکش‌هایش را درآورد. چشمانش در زیر پرده‌های مژگان‌ش تیره و

ژرف بودند. او بوی عنبر، رز، گردوخاک کتابخانه، کاغذ پوسیده، جوهر چاپ و اکسید سرخ، جوهر صمغ بلوط، استریکنین

می‌داد، مورد آخر [همان سم مشهور] برای کشتن موش‌های کتابخانه بود. این بوها هیچ سنخیتی برای تحریک جنسی

نداشتند. خب عجیب‌تر آن بود که روی گرالت تاثیر داشتند.

ساحره با لحنی متفاوت گفت: «پس به برانگیختگی ناگهانی اعتقاد نداری؟ به جاذبه‌های پیش‌بینی نشده؟ به اثرات

سنگ‌های آسمانی بزرگ که اتفاقی در مسیرشان به یکدیگر برخورد می‌کنن؟ به تحولات ناگهانی؟»

یک دست گرالت را گرفت و بازوانش را لمس کرد. ویچر نیز بازوان او را نوازش کرد. چهره‌هایشان به هم نزدیک‌تر

شد، همچنان دودل و محتاط بودند گویی می‌ترسیدند مخلوقی بسیار بسیار کمرو را بترسانند.

سپس سنگ‌های آسمانی بزرگ به هم خوردند و به دنبال آن تحولات ناگهانی روی داد.

آنها روی کپه‌ای نسخ کاغذی افتادند که زیر وزنشان به هر سو پراکنده شدند. گرالت بینی‌اش را میان سینه‌های

فرینجیلا کشید، او را محکم در آغوش گرفت و زانوانش را قاپید. کتاب‌های گوناگونی مانع او شد تا لباس ساحره را تا

ویچر/جلد هفتم/بانوی دریاچه



روی کمرش بالا بکشد، کتاب‌هایی چون **زندگی پیامبران** که با تصاویر و پاراف‌های درهم پیچیده می‌درخشید و کتاب **بواسیر**^۱، کتاب پزشکی جذاب اما جدل‌آمیز. ویچر نسخ را به کناری هل داد و عجولانه دامن ساحره را کشید. فرینجیلا ران‌هایش را مشتاقانه بالا برد.

چیزی به شانه‌های ساحره خورد. کتاب **مطالعه‌ای در هنر مامایی**. سریع نگاهش را به جای دیگری انداخت تا سرنوشت را وسوسه نکند. **در آبهای گرم گوگردی**. دما واقعاً رو به فزونی بود. از گوشه‌ی چشمانش جلد کتابی را دید که سرش روی آن آرمیده بود. **گفته‌هایی درباره‌ی مرگ اجتناب‌ناپذیر**. فکر کرد، چه بهتر.

ویچر درگیر لباس‌های زیر ساحره بود. ساحره ران‌هایش را بالا گرفت اما این بار به آرامی طوری که حرکتی تصادفی به نظر بیاید نه محرک. ویچر را نمی‌شناخت و نمی‌دانست نسبت به زن‌ها چه واکنشی نشان می‌دهد. شاید آنهایی را که وانمود می‌کردند نمی‌دانند چه می‌خواهند به آنها که وانمود نمی‌کردند، ترجیح نمی‌داد. یا اگر لباس زیرش سخت درمی‌آمد، دلسردش می‌کرد.

با این حال، ویچر هیچ نشانی از دلسردی بروز نمی‌داد. برعکس، می‌شد گفت مشتاق‌تر هم بود. چون زمان زیادی گذشته بود، فرینجیلا پاهایش را مشتاقانه باز کرد و با شدت به برجی از کتاب‌ها و جزوه‌ها لگد زد که مانند بهمن بر سروریشان ریختند. رونوشتی جلد چرمین از کتاب **قانون گروگنداری** محکم به کفل‌های ساحره خورد و رونوشتی با لبه‌های تزئینی برنجی از کتاب **مجموعه قوانین سیاست** به میج دست گرات خورد. گرات یکباره موقعیت را برانداز کرد و از فرصت پیش آمده بهره برد و مردانگی حچیمش را در جایی که به آن تعلق داشت قرار داد. فرینجیلا جیغ کشید چرا که لبه‌ها سرد بودند. اما فقط یک لحظه این طور بود.

ساحره با صدای بلند آه کشید، موهای ویچر را رها کرد، بازوانش را از هم گشود و با هر دستش کتابی را چنگ می‌زد، با دست چپش **توصیف هندسی** و با دست راستش **مطالعه‌ی مختصر خزندگان و دوزیستان**. گرات درحالی‌که کفل‌های ساحره را گرفته بود، با لگدی ناخواسته تپه‌ی دیگری از کتاب‌ها رویش ریخت، با این وجود، چنان سرش گرم بود که اهمیتی به افتادن نسخ نداد. فرینجیلا متناوب ناله می‌کرد، سرش را روی صفحات **گفته‌هایی**

^۱ کتاب De Haemorrhoidibus به زبان لاتین است و مرجعی قدیمی برای دانشجویان پزشکی می‌باشد.



درباره‌ی مرگ اجتناب‌ناپذیر تاب می‌داد.

کتاب خش‌خش می‌کرد و بوی تند غبار کهنه بینی آنها را خاراند.

فرینجیلا جیغ کشید. ویچر نشنید چرا که ساحره ران‌هایش را روی گوش‌هایش گذاشته بود. گرالت کتاب مزاحم **تاریخ جنگ‌ها** و مجله‌ی **تمامی هنرهای لازم برای زندگی شاد** را به کناری پرت کرد. بی‌صبرانه با دکمه‌ها درگیر بود و به سینه‌بندش چنگ می‌انداخت، از جنوب به شمال سرگردان بود، ناخواسته نوشته‌ها و عناوین روی پشت و روی جلد‌ها را می‌خواند. زیر کمر فرینجیلا **کشاورز نمونه** قرار داشت. زیر بغلش، نزدیک به سینه‌های کوچک، افسونگر و دوست‌داشتنی‌اش، کتاب **دزدهای مملکتی بی‌فایده و متمرّد** قرار داشت. زیر آرنجش، **اقتصاد؛ یا نمایشی ساده درباره‌ی چگونه ساختن، توزیع و مصرف ثروت** بود.

گرالت بلند عنوان **گفته‌هایی درباره‌ی مرگ اجتناب‌ناپذیر** را که پشت گردن ساحره بود، خواند و دستانش نزدیک به **دزدهای مملکتی...** قرار داشتند. فرینجیلا صدایی از خود درآورد که طبقه‌بندی‌اش دشوار بود؛ نه جیغ بود، نه ناله و نه آه.

قفسه‌های کتاب به رعشه افتادند، تپه‌های کتاب‌ها لرزیدند و به پایین غلتیدند، مانند کوهی صخره‌ای هنگام زلزله‌ای شدید به نظم درآمدند. کتابی نایاب، اولین ویراست **روح تئاتر و کمدی نمایش**، با ضربتی از قفسه‌اش افتاد و به دنبال آن **مجموعه‌ای از فرمان‌های سوارکاری** کتاب **نشان‌های خانوادگی، جان از آتره^۱** را نیز انداخت که با چاپی زیبا آزین شده بود.

ویچر ناله کرد و همین که یک پایش را مستقیم تکان سریعی داد، به کتاب‌های بیشتری لگد پراند. فرینجیلا یکبار دیگر جیغ کشید، طولانی‌تر و بلندتر، و به **تعمق یا تفکری برای هر روز سال** برخورد کرد، اثری جالب از نویسنده‌ای ناشناس که بی‌دلیل پشت گرالت افتاده بود. ویچر لرزید و از بالای شانه‌های ساحره عنوان **گفته‌هایی بر...** را خواند که

^۱ John of Attre's Heraldry



دکتر آلبرتوس ریووس^۱ نوشته بود و دانشگاه سینترنسیس^۲ منتشر کرده بود و استاد چاپخانه یوهان فروبن جونیور^۳ در دومین سال سلطنت اعلی حضرت شاه کوربت^۴ چاپ کرده بود.

سکوت برقرار شد، تنها صدای خش خش کتاب‌هایی که به پایین سر می‌خوردند و ورق خوردن صفحات شنیده می‌شد. فرینجیلا حین نوازش پهلوی گرالت و سست لمس کردن گوشه‌ی کتاب **سنگش طبیعت اشیاء** فکر کرد، چی کار کنم؟ خودم باید پیشنهاد بدم؟ یا صبر کنم خودش بگه؟ یه وقت فکر نکنه دمدمی مزاح و بی‌حیام... اگه خودش پیشنهاد نده چی؟

ویچر کمی خشن پیشنهاد داد: «بزن بریم یه جایی بستر پیدا کنیم. نمی‌شه این طوری بین کتابها این کار رو کرد.»

*

گرالت گذاشت روچ تا انتهای خیابان در زمین‌های قلعه چهارنعل بتازد و در آن هنگام اندیشید، بستری پیدا کردیم، در شاهنشین اتاق‌هاش بستری پیدا کردیم. حریصانه، طمع‌کارانه و پرولع، دیوانه‌وار معاشقه کردیم مانند سال‌های مجردی، گویی می‌خواستیم برای آینده ذخیره‌اش کنیم، گویی دوباره در خطر مجردی باشیم. درباره‌ی خیلی چیزها با هم حرف زدیم. درباره‌ی حقایق بسیار جزئی با هم حرف زدیم. دروغ‌های بسیار زیبایی دیگری به یکدیگر گفتیم. اما گرچه آن دروغ‌ها، دروغ بودند، به حساب فریبکاری گذاشته نشدند.

ویچر که از چهارنعل تاختن هیجان‌زده بود، روچ را مستقیم به سمت بستر گل رز پوشیده از برف هدایت کرد و مجبورش کرد از روی آن بپرد.

معاشقه کردیم. حرف هم زدیم. دروغ‌هایمان بیشتر و بیشتر غیرواقعی می‌شدند.

دو ماه. از اکتبر تا یول.

دو ماه معاشقه‌ی حریصانه، خشن و وحشی.

نعل‌های روچ روی سنگفرش محوطه‌ی کاخ بیوکلر تپ‌تپ می‌کردند.

^۱ Albertus Rivus

^۲ Cintrensis

^۳ Johann Froben Jr

^۴ Corbett



*

بی‌صدا و سریع از دالان‌ها گذشت. کسی او را ندید و صدایش را نشنید. نه نگهبانان تبرزین‌دار که هنگام نگهبانی وقتشان را با گپ‌زدن و شایعه‌پراکنی تلف می‌کردند و نه خدم و حشمی که در حال چرت‌زدن بودند. حتی وقتی از کنار چهلچراغ‌ها گذشت، شعله‌های شمع سوسو نزدند.

نزدیک آشپزخانه‌ی کاخ بود. اما وارد نشد، به رفقاییش که آنجا بودند و مشغول خوردن چیزی سرخ‌شده و نوشیدن از بشکه‌ای کوچک بودند، نپیوست. در سایه‌ها ماند و گوش سپرد.

آنگولم در حال حرف‌زدن بود.

«یه چیز سحرآمیز تو این کاخ و این توسان لعنتی هست. یه جور افسون که روی کل دهکده چتر انداخته. به‌ویژه روی کاخ. از دندل‌این شگفت‌زده شدم، از ویچر شگفت‌زده شدم، اما حالا حالت تهوع دارم و یه چیز عجیبی تو شکمم حس می‌کنم. لعنتی، حتی خودم هم گرفتمش... عه، بهتون نمی‌گمش. جداً، بیاین ازینجا بزنیم بریم. بیاین تا جایی که می‌شه سریع ازینجا بزنیم بریم.»

میلوا گفت: «این رو به گرالت بگو. باید به اون بگیش.»

کاهیر تا حدی نیش‌دار گفت: «آره به اون بگو. موقع اون لحظه‌های کوتاهی که وقتش آزاده. بین دو فعالیتش که دوماهه مشغولش شده تا بهش کمک کنه فراموش کنه.»

آنگولم خرناس کشید: «مثل خودت. تو هم بیشتر تو پارک در دسترسی اونم وقتی که مشغول بازی با دخترهای بارونی. واه، شکی درش نیست، یه چیز سحرآمیز درباره‌ی این توسان لعنتی وجود داره. رجیس شب‌ها گم‌و‌گور می‌شه، خاله هم بارون کم‌حرفش رو داره...»

«خفه شو، فسقلی! بهم هم خاله نگو!»

رجیس برای آرام کردن مداخله کرد: «بی‌خیال، بی‌خیال. دخترها، سخت‌گیرین. میلوا، آنگولم. جرّوبحث نکنین. اگه متحد باشیم می‌تونیم سرپا بمانیم، اگه تفرقه بین‌مون بیفته، سقوط می‌کنیم. همان‌طور که دوشس برازنده، بانوی این کشور، این کاخ، این نان، این روغن حیوانی و این خیارشون، می‌گه: یکم دیگه نوشیدنی میل دارین؟»

میلوا آه بلندی کشید.

ویچر/جلد هفتم/بانوی دریاچه



-خیلی وقته که اینجا موندیم! دارم بهتون می‌گم خیلی وقته، خیلی وقته که بیهوده اینجا اتراق کرده‌ایم. داره دیوانه‌مون می‌کنه.

کاهیر گفت: «گل گفتی، عالی گفتی.»

گرالت محتاطانه عقب‌عقب رفت. بی‌صدا. مانند خفاش.

*

زن بی‌صدا و سریع از دهلیزها گذشت. کسی او را ندید و صدایش را نشنید. نه نگهبانان و نه خدم و حشم. حتی وقتی از کنار چهلچراغ‌ها گذشت، شعله‌های شمع سوسو نزدند. موش‌ها متوجهش شدند، پوزه‌های شارب‌دارشان را بالا گرفتند، روی پاهای عقبی‌شان ایستادند. اما نترسیدند. آن زن را می‌شناختند.

او اغلب از آن راه می‌رفت.

*

در کاخ بیوکلر، در انتهای یکی از اتاق‌ها دالانی بود که کسی از وجودش آگاه نبود. نه بانوی فعلی قلعه، دوشس آناریتا و نه بانوی اول قلعه، مادرِ مادرِ بزرگ ایشان، دوشس آدِمارتا. نه معمار آن، پیتِر فاراموند مشهور که بازسازی‌های زیادی روی بنای ساختمان انجام داد و نه استاد بنایی که بر طبق طرح‌ها و راهنمایی‌هایی فاراموند کار کرده بود. حتی پیشکار لو گاف که فکر می‌کرد همه چیز را درباره‌ی بیوکلر می‌داند، از وجود این دالان بی‌خبر بود.

وهم جادویی قوی اتاق و دالان را پنهان کرده بود که تنها سازنده‌های اصلی کاخ، الف‌ها از وجودش آگاه بودند. بعدها وقتی الف‌ها رفتند و توسان قلمروی دوکی شد، بر تعداد اندکی ساحره‌های مرتبط با خانه‌ی دوکی این راز برملا شد. ساحره‌هایی چون آرتوریوس ویگو^۱، استاد فال جادویی و متخصص بزرگ و هم‌سازی. همین‌طور برادرزاده‌ی جوانش، فرینجیلا که استعداد ویژه‌ای برای و هم‌سازی داشت.

فرینجیلا ویگو با گذشتن سریع و بی‌صدا از دالان‌های کاخ بیوکلر، در برابر قسمتی از دیوار بین دو ستون مزین به برگ‌های کنگر ایستاد. طلسمِ کلامی ملایم و حرکتی سریع دیوار وهمی را ناپدید کرد، دهلیزی به ظاهر تاریک آشکار شد. در انتهای دهلیز دری قرار داشت که آن نیز وهم بود. در پشت آن در وهم‌آلود، اتاقی تاریک بود.

^۱ Artorius Vigo



فرینجیلا به محض این که وارد اتاق شد، وقت را تلف نکرد و ارتباط دوربرد را راه انداخت. آینه‌ی تخم‌مرغی شکل اول ابری شد و بعد شفاف، اتاق را روشن کرد، پرده‌های منقش کهنه و غبارآلود روی دیوار، در تاریکی درخشیدند. در آینه، اتاق بزرگی دیده شد که در آن چندین زن به گرد میز بزرگی نشسته بودند. نه زن.

فیلیپا ایلهارت گفت: «درود، خانم ویگو. چه خبر؟»

فرینجیلا پس از صاف کردن گلویش پاسخ داد: «متأسفانه، هیچی. از آخرین ارتباطمون، هیچی. هیچی حتی یه تلاش کوچولو برای پویش.»

فیلیپا گفت: «بد شد که. صادقانه بگم، روی تو واسه فاش شدن یه چیزی حساب باز کرده بودیم. لطفاً دست کم بهمون بگو... حالا ویچر آرام شده؟ آیا می‌تونی اون رو دست کم تا ماه می در توسان نگه داری؟»

فرینجیلا ویگو برای مدتی هیچ نگفت. تمایلی نداشت که به لژ بگوید در هفته‌ی گذشته ویچر دوبار او را **ینفر** خوانده بود و هر دو بار شایسته‌ی این بود که به نام خودش خطاب شود. گرچه لژ این حق را داشت که واقعیت را بداند. حقیقت را. همین‌طور نتیجه‌گیری برحق را.

سرانجام پاسخ داد: «نه، احتمالاً نه تا ماه می. اما تمام توانم را به کار می‌گیرم تا زمانی که ممکن باشه اون رو اینجا نگه دارم.»

کورد^۱، هیولایی از خانواده‌ی بزرگ جغدسانان است که مردم محلی آن را با نام‌های سنان^۲، روبه‌مکار^۳، پاچوب کوچولوی تق‌تقی^۴، بی‌قرار^۵ یا مسحور^۶ می‌نامند. موردی که می‌توان درباره‌ی آنها گفت این است که وحشتناک حیوان صفت هستند. آنها چنان اهریمن پست و فرومایه، چنان عوضی هستند که نمی‌خواهیم درباره‌ی ظاهر و عاداتشان بنویسیم چرا که صادقانه به شما بگوییم: جانمان را برای موجودات منفور تلف نمی‌کنیم.

جانورشناسی

^۱ موجوداتی از خانواده‌ی دورف‌ها که معروف است برای آسیب و خطراتی که برای انسان پیش می‌آورد، پای‌کوبان شادی می‌کند. Korred

^۲ با ریشه‌ی ایرلندی به معنی نیزه یا سنان است. Corrigan

^۳ واژه‌ای کهن به معنای روباه مکار یا افسونگر است. Rutterkin

^۴ Rumpelstiltskin واژه‌ای با ریشه‌ی آلمانی است که به معنی little rattle stilt یا چوب‌پای کوچک تق‌تقی می‌باشد.

^۵ Fidgeter

^۶ Mesmer



**خروس اژی به هدف گلوی گرالت خیز برداشت، وحشتناک کو-کو کرد،
چنگال‌هایش را گشود و منقارش را برای نوک‌زدن آماده کرد.**

ویچس/جلد هفتم/بانوی دریایچه



فصل چهارم

رایحه‌ای مخلوط از بوی تخته‌های چوب پوسیده، شمع ذوب شده و ده نوع عطر در تالار ستون‌دار قلعه مونته‌کالوو پیچیده بود. ده نوع عطر ترکیبی از رایحه‌های ده زنی بود که روی صندلی‌های منبت‌کاری‌شده با سرهای ابوالهول به دور میز گرد بلوطی نشسته بودند. فرینجیلا ویگو به تریس مریگلد نگاه کرد که با لباسی به رنگ آبی روشن و دکمه‌خور تا گردن روبه‌رویش نشسته بود. به علاوه، تریس کنار کیرا متز در سایه نشسته بود. گوشواره‌های درشت و چشمگیرش مزین به بلورهای زردرنگ چند وجهی بود که دائماً می‌درخشیدند و هزاران بار انعکاس می‌یافتند.

فیلیپا ترغیب کرد: «لطفاً ادامه بده، خانم ویگو. بی‌صبرانه منتظریم آخر داستان رو بشنویم. تا اقدامات فوری رو ترتیب بدیم.»

استثنائاً فیلیپا به جز سنجاق‌سینه‌ی عقیق حکاکی‌شده که به لباس قرمزش وصل بود، هیچ جواهر دیگری نپوشیده بود. فرینجیلا شایعاتی شنیده بود و می‌دانست که آن سنجاق‌سینه را چه کسی به او داده بود و نیم‌رخ حک‌شده روی آن چه کسی را نشان می‌داد.

شیلا دِ تانکارویل نشسته در کنار فیلیپا، لباسی سیاه بر تن داشت و الماس‌هایش مرتب سوسو می‌زدند. مارگاریتا لوکس-آنتیله طلای سنگین بدون سنگ روی اطلس شرابی‌رنگش پوشیده بود، درحالی‌که، سابرینا گلوسیگ همان عقیق محبوبش را که هم‌رنگ چشمانش بود، بر گردن‌بند، گوشواره‌ها و حلقه‌هایش داشت. نزدیک به فرینجیلا دو الف یعنی فرانچسکا فیندایر و آیدا امین فرزند سیونی نشسته بودند.

گل سرسبد دره‌ها طبق معمول شاهوار بود اما امروز نه آرایش موهایش و نه لباس لاکی‌رنگش بی‌نهایت باشکوه نبودند و قرمزی نیم‌تاج و گردن‌بندش گرچه با سلیقه بود اما از لعل بود نه یاقوت سرخ. آیدا امین لباسی از چیت و حریر مناسب پاییز پوشیده بود و چنان ظریف و توری بودند که مانند شقایق نعمانی با جریان هوای گرم موج و تاب برمی‌داشتند. همانند این اواخر، آسیر وار آناهید با ظاهر باوقار اما فاخرش تحسین را برمی‌انگیخت. ساحره‌های نیلفگاردی دامله‌ای زمردین در قاب و زنجیری طلایی پوشیده بودند که روی سینه‌ی لباس سبز تیره‌شان به زیبایی نشسته بودند. ناخن‌های

ویچس/جلد هفتم/بانوی دریایچه



لاک‌زده‌شان به رنگ سبز کاملاً تیره حس ترکیبی از زیاده‌روی جادویی را القا می‌کرد.

شیلا دِ تانکارویل یادآور شد: «منتظریم. زمان داره می‌گذره.»

فرینجیلا گلوش را صاف کرد و داستانش را آغازید: «ماه دسامبر، یول و سپس سال جدید فرا رسید. ویچر به اندازه‌ی کافی آرام شده بود تا دیگه از گفتن نام سیری در هر گفتگوش دست بکشه. گویا سفرهایی به طور منظم که برای کشتن هیولاها به عهده می‌گرفت، کاملاً جذبش کرده بود. خب، شاید نه کاملاً...»

ساحره مکث کرد. به نظرش آمد برقی از نفرت در چشمان لاجوردی تریس مریگلد درخشید. اما ممکن بود فقط به‌خاطر تابش سوسوی شعله‌ی شمع باشد. فیلیپا در حال بازی با سنجاق سینه‌اش خرناس کشید.

بیش از حد، شکسته‌نفسی نفرمایید، خانم ویگو. این یه محفل خصوصیه. محفلی از زنانی که می‌دانن معاشقه جدا از لذت چه اهداف دیگه‌ای می‌تونه داشته باشه. همگی ما وقتی نیاز باشه ازش استفاده می‌کنیم. لطفاً ادامه بده.

فرینجیلا ادامه داد: «حتی اگه هنگام روز ظاهر مرموز، مغرور و برترش رو حفظ می‌کرد، شب کاملاً تو مُشتم بود. همه‌چی رو بهم می‌گفت. به زنانگی‌ام احترام می‌داشت که با توجه به سن‌وسالش باید اقرار کنم، نهایت بخشندگی بود. بعد هم به خواب فرو می‌رفت. در آغوشم، درحالی که دهانش روی سینه‌م بود. برای جایگزین کردن عشق مادرانه‌ای که هرگز تجربه‌ش نکرده.»

ساحره مطمئن بود این بار درخشش نور شمع نبود. با خود اندیشید، خیلی خب، دعا می‌کنم بهم حسادت کنی. حسادت کن. دلایل زیادی برای حسادت هم داری.

تکرار کرد: «مثل موم در دستام نرم بود.»

*

برگرد تو تخت، گرالت. آسمان لعنتی هنوز خاکستریه!

با کسی قرار ملاقات دارم. باید تا پومرول به تاخت برم.

نمی‌خوام تا پومرول بتازی.

باید کسی رو ببینم. قول داده‌م. مدیر تاکستان کنار دروازه منتظرم می‌مونه.

هیولا شکارکردنت احمقانه و بی‌هوده است. با شکار یه هیولای دیگه تو اون غارها می‌خوای چی رو ثابت کنی؟

ویچر/جلد هفتم/بانوی دریاچه



مردانگی ات رو؟ راه بهتری براش می‌شناسم. بیا، برگرد تو تخت. به هیچ پومرولی نمی‌ری. دست کم نه این قدر زود. مباشر می‌تونه منتظر بمونه، اصلاً مباشر چیه؟ می‌خوام با تو عشق کنم.

-من رو ببخش. وقت ندارم. قول داده‌م.

-می‌خوام باهات عشق کنم.

-اگه دوست داری بیا با هم صبحانه بخوریم، بیر لباس بپوش.

-فکر نکنم تو دوستم داشته باشی، گرالت. دیگه دوستم نداری؟ جوابم رو بده!

-اون لباس خاکستری و مرواریدی رو بپوش، همونی که خز سمور داره. خیلی بهت میاد.

✱

فرینجیلا تکرار کرد: «کاملاً تحت تاثیر طلسم بود، همه‌ی خواسته‌هام رو برآورده می‌کرد. هر کاری که تقاضاش رو داشتم انجام می‌داد. این چنین بود.»

شیلا دِ تانکارویل بی‌نهایت خشک گفت: «ما هم باور می‌کنیم. لطفاً ادامه بده.»

فرینجیلا داخل مشتش سرفه کرد و ادامه داد: «مشکل گروهش بود. همان دسته‌ی عجیبی که بهشون می‌گفت رفقا. کاهیر ماور دیفرین پسر کائلاخ که قبلاً هم من رو دیده بود و کلی تلاش کرد تا من رو به یاد بیاره. اما یادش نیومد چون وقتی که در دارن دیفرا، قلعه‌ی اجدادش بودم، شش یا هفت‌ساله بود. میلوا، در ظاهر یه دختر مغرور و قهرمانه اما اتفاقی دوبار گوشه‌ی اصطبل هنگام گریه کردن مچش رو گرفتم. آنگولم همان بچه‌ی خل‌وچل. و رجیس ترزیف گادفروی، شخصیتی که نمی‌تونم بفهممش. کل آن گروه روی گرالت تاثیر داشتن و نتونستم از بین ببرمش.»

پیش خود اندیشید، خیلی خب، خیلی خب، ابروهات رو این قدر بالا ننداز، پوزخند نزن. هنوز داستان تمام نشده. هنوز چیزی از پیروزی‌ام نشنیدی.

ادامه داد: «هر روز صبح، کل رفقا در آشپزخانه در طبقه همکف کاخ بیوکلر دیدار می‌کردن. سرآشپز دربار به آنها تعلق خاطر داشت، خدا می‌دونه چرا. همیشه براشون یه چیزی مهیا می‌کرد، اون قدر فراوان و خوشمزه که صبحانه‌شون معمولاً دو و گاهی حتی سه ساعت به درازا می‌کشید. گرالت و من بیشتر اوقات با اونا صبحانه می‌خوردیم. واسه همینه که می‌دونم چه گفتگوهای چرندی داشتن.»

ویچس/جلد هفتم/بانوی دریاحمه



*

دو مرغ، یکی سیاه و دیگری خال خالی در حال راه رفتن دور آشپزخانه بودند، با ترس با پنجه‌هایشان گام برمی‌داشتند. نگاهی گذرا به رفقای که در حال خوردن صبحانه بودند، انداختند، سپس به خرده‌نان‌های روی کف زمین نوک زدند. مانند هر روز صبح، رفقا در آشپزخانه‌ی کاخ جمع شده بودند. سرآشپز به آنها علاقه‌مند بود و خدا می‌دانست چرا، همیشه نیز چیزی خوشمزه برایشان تدارک می‌دید. امروز با املت تخم‌مرغ، سوپ چاودار ترش، خورشت بادمجان، قیمه‌ی خرگوش، فیله‌های غاز و سوسیس با چغندر، با قرص بزرگی از پنیر بز در کنارشان پذیرایی می‌شدند. همگی سریع و در سکوت می‌خوردند. به غیر از آنگولم که در حال پرت‌وپلاگفتن بود.

-دارم می‌گم باید اینجا به روسپی‌خانه راه بندازیم. وقتی کاری رو که باید، انجام دادیم بیابین برگردیم اینجا و به خانه‌ی بی‌آبرویی راه بندازیم. دور شهر به نگاه انداخته‌م. همه چی اینجا هست. فقط هشت تا سلمانی دارن، هشت تا هم عطاری. اما تنها به روسپی‌خانه دارن که اونم باید بگم بیشتر شبیه به توالی تخمیه تا به خانه‌ی مناسب فحشا. هیچ رقابتی توش نیست. به روسپی‌خانه‌ی تجملی راه می‌ندازیم. به خانه‌ی بزرگ باغ‌دار می‌خریم...
-آنگولم، شاکر باش.

-...فقط واسه مشتری‌های محترمی که وضعشان توپه. منم خانم خواهم بود. دارم می‌گم، می‌تونیم پول‌دار شیم و شاهانه زندگی کنیم. بعد هم به عنوان مستشار انتخاب می‌کنن و نمی‌ذارم فراموش‌تان کنن چون وقتی انتخاب می‌کنن، منم شما رو انتخاب می‌کنم و پیش از اینکه به خودتون بیان...
-آنگولم، لطفاً. بیا یکم نون و قیمه بخور.

برای مدتی سکوت کامل برقرار شد.

-امروز چی شکار می‌کنی، گرالت؟ کار سختیه؟

گرالت سرش را از بشقابش بالا گرفت: «شاهدان عینی توضیحات ضدونقیضی می‌دن. یا به آلاله^۱ است که کار

^۱ که در زبان لهستانی-روسی نام یک نوع آلاله است در دنیای ویچر نوعی هیولای عنکبوتی شکل است. Pryskirnik



خیلی سخته، یا یه چلچله^۱ که نسبتاً سخته، یا یه نوک تیکی^۲ که نسبتاً آسانه. ممکنه کارم به کل آسان بشه چون هیولا رو آخرین بار لاماس پارسال دیدن. ممکنه از پومرول رفته باشه روی تپه‌ها و دور شده باشه.»

فرینجیلا استخوان غاز را به نیش کشید و گفت: «امیدوارم این طور باشه.»

ویچر ناگهان پرسید: «دندلین چی کار می‌کنه؟ مدت زیادیه ندیدمش، همه چیزی که ازش می‌دونم به سرودهای هجو تو شهر منتهی می‌شه.»

رجیس با لب‌های جمع شده لبخند زد: «ما هم بهتر از تو خبری ازش نداریم. تمام چیزی که می‌دونم اینه که شاعرمون لحظات خودمانی با بانو دوشس آناریتا داره که ایشان حتی در پیش چشم شاهدان بهش اجازه داده تا از لقبی خیلی خودمانی استفاده کنه. شاعر ایشان رو بانو راسو کوچولو خطاب می‌کنه.»

آنگولم با دهان پر گفت: «خیلی مناسبه! دماغ بانو دوشس واقعاً راسو شکله. تازه به دندان‌هاش اشاره نمی‌کنم.»

فرینجیلا چشمانش را باریک کرد: «هیچ کس کامل نیست.»

-کاملاً درسته.

مرغ‌هایی که سیاه و خال خالی بودند، به حدی متهور شده بودند که به چکمه‌های میلوا نوک زدند. کماندار با لگدی سریع و ناسزاگویان آنها را به کناری پرت کرد.

گرات برای مدتی او را زیرنظر گرفت. سپس تصمیمش را گرفت. سنگین و باخسونت گفت: «ماریا، می‌دونم گفتگومون جدی نیست یا شوخی‌هامون مصنوعی نیست. اما مجبور نیستی این طور ترش‌رو باشی. موضوع چیه؟»

آنگولم گفت: «معلومه موضوع چیه.»

ویچر با نگاهی خشمگین او را ساکت کرد. خیلی دیر شده بود.

میلوا ناگهان ایستاد، تقریباً به صندلی‌اش لگد پراند: «تو چی می‌دونی؟ چی می‌دونی، ها؟ برو به درک! برید به جهنم، همتون، گرفتین؟»

کماندار فنجان‌اش را از روی میز قاپید، آب درونش را پاشید و بدون لحظه‌ای تأمل فنجان را روی زمین پرت کرد. به

^۱ Delichon

^۲ Najempik که برگردان آن از زبان لهستانی به انگلیسی به صورت pushypeak یا clickpeak می‌شود.



بیرون دوید و در را کوبید.

آنگولم لحظه‌ای بعد گفت: «موضوع جدیه...» اما این بار خون آشام او را ساکت کرد.

رجیس تأیید کرد: «موضوع واقعاً جدیه. انتظار چنین واکنشی رو از کماندارمون نداشتم. هر کسی وقتی محبوبش

قالش می‌ذاره، می‌تونه همچین واکنش داشته باشه، اما نه وقتی که خودش دیگران رو قال می‌ذاره.»

گرالت با ناراحتی گفت: «راجع به چه کوفتی داری حرف می‌زنی؟ ها؟ می‌شه یکی بگه موضوع چیه؟»

-قضیه‌ی بارون آمادیس دِ تراستامارائه.

-همان شکارچی کم‌حرف؟

-آره همون. از میلوا خواستگاری کرده. سه روز پیش در سفر شکار. یه ماهه که دوباره و دوباره دعوتش می‌کنه...

دندان‌های آنگولم گستاخانه درخشیدند: «شکار دو روز طول کشید. شب رو در لژ ایشان سپری کرد، گرفتی؟ سوگند

می‌خورم...»

-خفه شو، دخترجان. حرف بزن، رجیس.

-اون رسمی و تشریفاتی از میلوا خواستگاری کرد. میلوا ردش کرد، مشخصه که به روش خیلی خشنی این کار رو

کرده. گرچه بارون منطقی به نظر می‌رسه اما از این جواب رد افسرده شده، مثل نوجوان‌هایی که اغفال شدن ترش کرد

و فوراً از بیوکلر رفت. از آن موقع هم میلوا افسرده شده.

ویچر غرولند کرد: «زیادی اینجا موندیم. خیلی زیاد.»

کاهیر که تا آن لحظه چیزی نگفته بود، گفت: «ببین کی داره می‌گه؟ کی داره می‌گه؟»

ویچر ایستاد: «پوزش می‌خوام. وقتی برگشتم درباره‌ش حرف می‌زنیم. مباشر تاکستان پومرول منتظرمه. وقت‌شناسی

هم از قانون‌های ویچریه.»

✱

پس از خروج ناگهانی میلوا و رهسپاری ویچر، باقی رفقا در سکوت مشغول خوردن شدند. دو مرغ که یکی سیاه و

دیگری خال‌خالی بود به دور آشپزخانه می‌چرخیدند و روی پنجه‌هایشان با ترس گام برمی‌داشتند.

آنگولم هنگام تمیز کردن بشقابش با یک تکه نان، نگاهش را به سوی فرینجیلا بالا گرفت: «یه مشکل کوچولو

ویچر/جلد هفتم/بانوی دریاچه



دارم...»

ساحره سر تکان داد: «می‌فهمم. اصلاً ترسناک نیست. آخرین بار که خونریزی داشتی، کی بود؟»
آنگولم روی پاهایش جست زد، مرغ‌ها را ترساند: «منظورت چیه؟ از اون نوع نیست. یه چیز کاملاً متفاوت!»
-بهم بگو.

-گرات می‌خواد وقتی به راه افتاد، من رو اینجا بذاره.

-آها.

آنگولم به کنایه گفت: «ویچر می‌گه که نمی‌تونه من رو به خطر بندازه و این چرت‌وپرت‌ها. می‌خوام باهاش برم...»
-آها.

-وسط حرفم نپر. می‌شه؟ می‌خوام باهاش برم، با گرات، چون تنها وقتی که با اونم از اون فولکوی یک‌چشمی که می‌خواد من رو بگیره، نمی‌ترسم. اینجا هم توی توسان...

رجیس حرفش را برید: «آنگولم. حرف‌ها بی‌هوده است. خانم ویگو گوش می‌ده اما نمی‌شنوه. تنها یه چیزی ایشان رو می‌ترسانه: رفتن ویچر.»

فرینجیلا سرش را به سوی خون‌آشام گرداند و چشمانش را رو به بالا چرخاند و تکرار کرد: «آها. به چی داری اشاره می‌کنی، آقای ترزیف-گادفروی؟ رفتن ویچر؟ و این کی پیش میاد؟ اگه جسارت نباشه می‌شه بپرسم؟»

خون‌آشام با لحنی نرم پاسخ داد: «شاید نه امروز و نه فردا. اما مطمئناً یه روزی می‌ره. توهین نباشه.»

فرینجیلا به سردی پاسخ داد: «توهینی حس نکردم. طبعاً اگه منظورتان من بوده. برگردیم سراغ تو، آنگولم. بهت اطمینان می‌دم که با ویچر درباره‌ی رفتن باهاش صحبت می‌کنم. تضمین می‌دم که ویچر نظرم رو در این باره خواهد شنید.»

کاهیر خرناس کشید: «طبعاً چطور؟ از کجا بدونم که این رو بهش می‌گین، خانم فرینجیلا؟»

ساحره نگاهی طولانی و سنگین به او انداخت. سرانجام گفت: «ویچر نباید از توسان بره. هر کی که عاقبت بخیری اش رو می‌خواد باید ترغیبش کنه که نره. جایی که می‌خواد بره بهتر از اینجا؟ اینجا داره در تجملات زندگی می‌کنه. هیولاهایی برای شکار داره، درآمد خوبی هم ازش داره. دوست و همراهش محبوب دوشس حکمرانه و خود دوشس نیز

ویچر/جلد هفتم/بانوی دریاحه



به ایشان ارادت قلبی دارن. عمدتاً هم به خاطر سوکوبوسییه که به اتاق خواب مردم آمدوشد داشته. بله، بله، آقایون. آناریتا مثل همه بانوان اشرافی توسان، بیش از اندازه به ویچر مدیونه. چون سوکوبوس ناگهان دست از آمدوشدش کشید. بانوان توسان برای انعام دادن به ویچر سرودست می شکونن که هر روز به حساب ایشان در بانک چیانفانلی پول می ریزن. اون اندک ثروتی که ویچر اینجا کسب کرده داره زیاد می شه.»

رجیس نگاهش را برنگرفت: «چه رفتار خوبی از بانوان. همین طور انعام خوب. جلوی آمدوشد یه سوکوبوس رو گرفتن، اصلاً کار آسونی نیست. باور کنید، بانو فرینجیلا.»

-بله. حالا که حرفشه، یکی از نگهبانان کاخ ادعا کرده که اون رو دیده. شب، در باروی برج کاروبرتا. به همراه یه شیخ دیگه. یه نوع خون آشام. دو هیولا که با هم قدم می زدن، نگهبان سوگند خورد که اونا مثل دو تا رفیق بودن. احتمالاً چیزی در این باره شنیدی، آقای رجیس؟ می تونی توضیحش بدی، آقا؟

رجیس حتی پلک هم نزد: «نه، نمی دونم خانم. یه چیزهایی در این جهان و اون جهان هست که حتی فیلسوفها هم خوابش رو ندیدن.»

فرینجیلا موهای مشکی اش را تکان داد و گفت: «بی شک چنین چیزهایی هست. باین وجود، آیا ویچر آماده ی رهسپار شدنه؟ چیز دیگه ای درباره اش می دونین؟ چون می دونین، درباره ی چنین برنامه ای بهم هیچی نگفته و معمولاً همه چی رو بهم می گه.»

کاهیر خرخر کرد: «البته که می گه.» فرینجیلا او را نادیده گرفت.

-آقای رجیس؟

خون آشام پس از لحظه ای سکوت گفت: «نه، نه، خانم فرینجیلا، لطفاً نگران نباشید. لطف و اعتماد ویچر به ما بیشتر از آن چیزی نیست که به شما داره. هیچ رازی رو در گوشمان نجوا نمی کنه که بخواد از شما پنهان کنه.»

فرینجیلا سخت چون سنگ خارا بود: «پس ... این الهامات درباره ی رفتن از کجا تراوش کردن؟»

خون آشام باز هم حتی پلک نزد: «خب، یکی از تیکه کلام های آنگولم عزیز ما که سرشار از افسون جوانیه، اینه که:

یه روزی میاد که یا باید برینی یا باید از مستراح بزی بیرون. به بیان دیگه...»

فرینجیلا به تندی مداخله کرد: «از یه بیان دیگه ت بگذریم، همان افسون های جوانی کافیه.»

ویچر/جلد هفتم/بانوی دریاچه



سکوت برای مدتی حکمفرما شد. دو مرغ سیاه و خال خالی به هر سو که می توانستند، نوک می زدند. آنگولم با آستینش لکه های آب چغندر را از روی بینی اش پاک کرد. خون آشام متفکرانه با سیخ چوبی سوسیس ور می رفت.

فرینجیلا سکوت را شکست: «به خاطر منه که گرالت حالا به اصل ونسب سیری آگاه، پیچیدگی ها و رازهای دودمانی اش رو می دونه که فقط عده ی کمی ازش باخبرن. به خاطر منه، حالا چیزهایی می دونه که در یک سال گذشته هیچ خبری ازشون نداشت. به خاطر منه که حالا آگاه و آگاهی یه سلاحه. به خاطر من و حفاظت جادویی منه که از پایش دشمن و بنابراین از دست آدم کش ها در امانه. به خاطر من و قدرت جادویی که زانوش دیگه درد نمی کنه و می تونه خمش کنه. دور گردنش مدالیه که با هنر جادویی ام ساختمش، شاید به خوبی مدال اصلی ویچری اش نباشه اما باز هم قویه. به خاطر منه و فقط و فقط به خاطر منه که بهار یا تابستان می تونه با دشمنانش در میدان مبارزه روبه رو شه چون آگاه، حفاظت شده، روبه راهه، آماده و مسلحه. اگه هیچ کدومتون چنین کاری واسه گرالت کرده، یا بیشتر از این می تونه انجام بده، راه باز جاده دراز. خوشحال می شم این افتخار رو به اونا تقدیم کنم.»

هیچ کس حرفی نزد. مرغ ها به چکمه های کاهیر نوک زدند اما نیلفگاردی جوان توجهی نشان نداد. با پوزخند گفت:

«به راستی که هیچ کدام از ما کاری بیشتر از آنچه شما برای گرالت انجام دادین، نکرده، بانوی من.»

-از کجا بدونم حرف دلت همینه؟

خون آشام آغازید: «نکته این نیست، خانم فرینجیلا...»

ساحره نگذاشت حرفش را تمام کند. پرخاشگرانه پرسید: «پس نکته چیه؟ اینه که اون با منه؟ که ما با علاقه به هم پیوند خورده ایم؟ این که نمی دارم الان ازینجا بره؟ این که نمی خوام به خاطر عذاب وجدان خودش رو به کشتن بده؟ این که همان عذاب وجدان، همان کفاره است که همگی شما رو ترغیب به ادامه راه می کنه؟»

رجیس چیزی نگفت. کاهیر نیز حرفی نزد. آنگولم که به وضوح سردر نیاورده بود، تماشا می کرد.

ساحره پس از لحظه ای ادامه داد: «اگه در طومار سرنوشت نگاشته باشن که گرالت سیری رو برخواهد گرداند، پس این اتفاق خواهد افتاد. صرف نظر از این که آیا به کوهستان می ره یا در توسان می مونه. سرنوشت مردم رو به چنگ میاره. راه گریزی ازش نیست. می فهمین؟ می فهمین آقای رجیس ترزیف-گادفروی؟»

خون آشام با سیخ چوبی سوسیس ور رفت: «بهتر از چیزی که شما فکرش رو می کنین، خانم ویگو. پوزش می خوام،

ویچ/جلد هفتم/بانوی دریاحه



اما برای من سرنوشت طوماری نیست که جهان‌آفرین بزرگ نوشته باشه، یا خواسته‌ی عرش باشه، یا حتی حکم اجتناب‌ناپذیری از آینده باشه، یا هر چیز دیگه، بلکه نتیجه‌ی رویدادها، حوادث، حقایق به‌هم ناپیوسته‌ی بسیاریه. مایلم در مورد این که سرنوشت مردم رو به چنگ میاره با شما موافقت کنم... و نه فقط مردم. اما این دیدگاهی که هیچ راه دیگه‌ای نداریم، من رو متقاعد نمی‌کنه. چون چنین دیدگاهی اعتقاد به سرنوشته، یه رجزخوانی واسه تن‌آسایی و تنبلیه، پتوی گرمیه از پرقو و گرمایی اغفال‌کننده مثل گُرده‌ی زنانه. خلاصه، زندگی در رویاست. زندگی، خانم ویگو، هم می‌تونه خواب باشه و هم در خواب تمام شه... اما رویاییه که باید خوابش فعالانه باشه. واسه همینه که، خانم ویگو، جاده منتظر ماست.»

فرینجیلا تقریباً مانند میلوا ناگهانی ایستاد: «هر طور راحتید. هر طور مایلید! کولاک، یخبندان و سرنوشت در گذرهای کوهستانی منتظر شماست. به‌خاطر چیزی هم که دنبالشید، کفاره‌ی سختی پس خواهد داد. هر طور راحتید! اما ویچر اینجا می‌مونه. در توسان! با من!»

خون‌آشام به آرامی گفت: «فکر کنم که اشتباه می‌کنید، خانم ویگو. رویایی که ویچر داره خوابش رو می‌بینه، فروتنانه با احترام می‌گم، یه خواب زیبا و افسونه. اما هر خوابی اگه خیلی طول بکشه تبدیل می‌شه به کابوس. همه هم از چنین خواب‌هایی فریاد زنان بیدار می‌شن.»

✱

نه زن نشسته به دور میز گرد بزرگ در قلعه‌ی مונته‌کالوو خیره به فرینجیلا ویگو نگاه کردند. به فرینجیلا ویگو که ناگهان به لکنت افتاد.

—گراتل صبح هشتم ژانویه به تاکستان پومرول رفت. و هشت شب... برگشت... یا نه صبح... نمی‌دونم... مطمئن نیستم...

شیلا دِ تانکارویل به ملایمت گفت: «فکرت رو جمع کن. لطفاً منطقی‌تر حرف بزن، خانم ویگو. اگه هم بخشی از داستان آزارت می‌ده، می‌تونم ازش بگذری.»

✱

مرغ خال‌دار محتاطانه روی پنجه‌هایش گام برمی‌داشت و اطراف آشپزخانه می‌چرخید. بوی آبگوشت مرغ در فضای آشپزخانه پیچیده بود.

ویچر/جلد هفتم/بانوی دریاچه



در با شدت باز شد. گرالت به داخل آشپزخانه هجوم آورد. جای کبودی و خراشی کبود و قرمز روی صورت سرمازده‌اش داشت.

بی‌هیچ مقدمه‌ی ناواجبی اعلان کرد: «بیاین، رفقا، جمع کنیم. سوار اسب‌هاتون شید! می‌خوام یه ساعته و نه بیشتر روی تپه‌ی بیرون شهر کنار حصار باشید. وسایل تون رو جمع کنین، سوار زین‌هاتون شین، آماده‌ی یه سواری طولانی و سخت شین.»

کافی بود. گویی آنها مدتی طولانی منتظر چنین خبری بودند، گویی مدتی طولانی می‌شد که آماده بودند. میلووا جست‌وزنان فریاد زد: «در یک چشم به هم زدن، آماده می‌شم. نیم ساعته آمادهم!» کاهیر قاشقش را کنار انداخت و به ویچر دقیق‌تر نگاه کرد، ایستاد: «من هم همین‌طور. اما می‌خوام بدونم قضیه چیه. هوسه؟ کج خلقی عشاق؟ یا واقعاً داریم می‌ریم؟»
-واقعاً داریم می‌ریم. آنگولم چرا قیافه گرفتگی؟
-گرالت، من...

-نگران نباش، ولت نمی‌کنم. نظرم رو عوض کرده‌م. تو به مراقبت نیاز داری، دخترم، نمی‌ذارم از دیدم دور بمونی. گفتم بپرید روی اسب، جمع‌وجور کنین و خورجین تون رو ببندین. تک‌تک تا بهتون مشکوک نشن، برید بیرون شهر، کنار حصار تپه. یه ساعت دیگه آنجا همدیگه رو می‌بینیم.

آنگولم فریاد کشید: «حتماً، گرالت! لعنتی بالاخره وقتش شد!»
در یک چشم به هم زدن همگی از آشپزخانه رفتند و گرالت و مرغ خال‌خالی را تنها گذاشتند. همین‌طور خون‌آشام را [هم تنها گذاشتند] که به آرامی در حال هورت کشیدن آبگوشت مرغ و خوردن کوفته‌ها بود.
ویچر به سردی پرسید: «منتظر دعوت‌نامه‌ای؟ چرا هنوز اینجا نشسته‌ای؟ به جای این که دراکول قاطر رو بار بزنی؟ و به سوکوبوس جونت بدرود بگی؟»

رجیس برای خودش کاسه‌ی دوم آبگوشت را ریخت و به آرامی گفت: «گرالت، واسه خداحافظی با سوکوبوس به همان مقدار زمانی نیاز دارم که تو واسه خداحافظی با زیبای مو پرکلاغیت نیاز داری. فرض می‌کنم تمایلی به خداحافظی کردن باهاش نداری. بین خودمون باشه، می‌شه با فریادکشیدن، بلبشور و غوغا پسرک‌های غلام رو مجبور

ویچر/جلد هفتم/بانوی دریاحمه



کرد وسایلت رو جمع کنن. اگه فقط سن وسالم رو در نظر بگیری، شایسته‌ی چیز دیگه‌ای‌ام. لطفاً یکم بیشتر بهم توضیح بده.»

-رجیس...

-گرات، توضیح می‌خوام. هر چه زودتر شروع کنی، بهتر. دیروز صبح، بر طبق توافق، مباشر تاکستان پومرول رو در دروازه دیدی...

✱

آلسیدس فایربرس، مباشر ریش‌سیاه تاکستان پومرول همان که در پرنده‌فروشی در شب یول دیدارش کرده بود، روی یک قاطر کنار دروازه منتظر ویچر بود و به نوبه‌ی خود چنان لباس پوشیده و مجهز بود که گویی برنامه‌ی سفری طولانی در سر می‌پروراند، سفری بسیار طولانی به انتهای زمین، بر فراز دروازه‌ی سولویگا^۱ و گذر السکردگ^۲. در پاسخ به صحبت تند گرات گفت: «نزدیکه اما در واقع این‌طور نیست. آقا، شما سیاحی جهان‌گرد هستین. توسان کوچک ما به نظر برای شما مردابی بیش نیست، فکر می‌کنید که اشاره کنید از این سرش می‌رسید به اون سرش. خب، اشتباه می‌کنید. راه تا تاکستان پومرول خیلی طولانیه و جاییه که می‌خوایم بریم و اگه تا ظهر برسیم، شاهکار کردیم.» ویچر به خشکی گفت: «خب، اشتباهه که این‌قدر کند پیش بریم.»

آلسیدس فایربرس به ویچر اخم کرد و در شارب‌هایش دمید: «خب، ممکنه این‌طور باشه. اما می‌دونم که تمایل دارید آخر روز کارتون رو انجام بدین. چون این بین لردهای بزرگ نادره.» -منم لرد بزرگ نیستم. بگذریم، مباشر، بیا وقتمون رو با بگومگو تلف نکنیم» -حرف من رو گفتین.

آنها از میان شهر میانبر زدند. ابتدا گرات قصد مخالفت داشت، از گیرافتادن در محلات شلوغ نگران بود. اما آلسیدس فایربرس شهر و گاه‌های شلوغی آن را خوب می‌دانست. آنها به سرعت و بی‌هیچ مشکلی تاختند. وارد میدان شهر شدند و از داربست گذشتند. از چوبه‌ی دار مردی آویخته بود.

^۱ Solveiga

^۲ Elskerdeg



مباشر سر تکان داد: «قافیه‌ساختن و آواز خواندن کار خطرناکيه. به‌ویژه در ملا عام.»

گرالت فهمید قضیه از چه قرار بود و گفت: «قضات اینجا سخت‌گیرن. جاهای دیگه واسه هجوگویی نهایت به قاپون

می‌بندنت.»

آلسیدس فایربرس عاقلانه گفت: «بستگی داره هجوگویی و قافیه‌سازی درباره‌ی کی باشه. بانوی ما دوشس عزیز و

خوبه اما وقتی برانگیخته بشه...»

-همان‌طور که دوستم می‌گه، نمی‌شه آواز رو فرونشاند.

-آواز رو آره. اما می‌شه یه خواننده رو کشت، آقا.

از شهر گذشتند و از دروازه‌ی چلیک‌سازها مستقیم به سوی دره‌ی رودخانه‌ی بلسیور^۱ رفتند که با سرعت جاری بود

و آب و کف به اطراف می‌پاشید. برف فقط روی شیارها و حفره‌های زمین نشسته بود اما هوا خیلی سرد بود.

از کنار دسته‌های شوالیه‌هایی گذشتند که بی‌شک به سوی گذر سروانتس، به برج دیدبانی مرز وِده می‌رفتند. ناگهان

نشان‌های شیردال، شیر، قلب، سوسن، ستاره، صلیب، دستکش و دیگر نشان‌های خانوادگی رسم‌شده روی سپرها،

قلاب‌دوزی شده روی شنل‌ها و زین‌و برگ اسب‌ها را دیدند. سم‌ها می‌کوفتند، پرچم‌ها در اهتزاز بودند و آوازی درباره‌ی

بخت شوالیه‌ای شنیده شد که محبوبش به جای او با کس دیگری ازدواج کرده بود.

گرالت با چشمانش دسته‌ی آنها را دنبال کرد. منظره‌ی شوالیه‌های آواره او را به یاد رینارت دِ بوا-فخن انداخت که

تازه از خدمت بازگشته بود و در آغوش معشوق شهری‌اش جانی تازه می‌گرفت. شوهر معشوقش تاجری بود که چند روزی

می‌شد که به خانه بازنگشته بود، احتمالاً جایی گم‌وگور شده بود مثلاً در رودخانه‌ی کف‌آلود یا در جنگل پر از هیولا و

دیگر عناصر آشفته‌گی. ویچر آرزوی جدا شدن رینارت از آغوش معشوقش نداشت اما با تمام وجود افسوس عقب‌افتادن

پیمان با تاکستان پومرول را می‌خورد. به شوالیه انس گرفته بود و دلش برای رفاقتش تنگ شده بود.

-بزن به تاخت بریم، استاد ویچر.

-بزن بریم، استاد فایربرس.

آنها در طول بزرگراه به سوی بالادست رودخانه تاختند. رود بلسیور پیچ‌وتاب می‌خورد اما پل‌های کوچکی نیز بودند

^۱ Blessure



که مجبور نشدند از مسیرشان خارج شوند. بخار از منخرین روچ و قاطر با شدت بیرون می‌زد.

-آقای فایبررس، فکر می‌کنید زمستان چقدر طولانی شه؟

-سوون یخبندان بود. یه نقل قولی هم هست که می‌گه وقتی سوون جاده یخ بزنه، خوب لباس گرم بپوش.

-متوجهم. انگورहतون چی؟ زمستان اونا رو خراب نمی‌کنه؟

-سردتر از این هم داشته‌ایم.

در سکوت تاختند.

فایبررس اشاره‌کنان گفت: «اونجا رو ببین. آنجا در دره، دهکده‌ی لانه‌های روباهه. در زمین‌های آنجا قابلمه کشت

می‌شه، شگفت‌ترین شگفتی‌ها.

-ببخشید؟

-قابلمه. در دل زمین رشد می‌کنن، درست مثل اون، حقه‌ی بکر طبیعت، بی‌آنکه انسانی درش نقشی داشته باشه.

مثل سیب‌زمینی و شلغم همه‌جا رشد می‌کنن، قابلمه‌ها در لانه‌های روباه رشد می‌کنن. به هر شکل و در هر نوع.

-واقعا؟

-درست مثل من که زنده‌ام و نفس می‌کشم. به همین خاطره که دهکده‌ی لانه‌های روباه توافقی با دهکده‌ی دودنو

در میچت بستن. چون آنجا، این‌طور که نقل می‌شه، آنجا از زمین قابلمه‌ی در دار درمیداد.

-به هر شکل و به هر نوعی؟

-دقیقاً، استاد ویچر.

آنها تاختند. در سکوت. رودخانه‌ی بلسیور می‌درخشید و روی صخره‌ها کف می‌کرد.

*

-به آنجا هم نگاهی بندازید، استاد ویچر، خرابه‌های قصبه‌ی باستانی دان تین^۱. آن قصبه شاهد صحنه‌ی وحشتناکی

بود، البته اگه قصه‌ها رو باور داشته باشی. والگریوس^۲ که دیوث صداس می‌زدن، همسر بی‌وفاش، معشوقه‌ی زنش، مادر

^۱ Dun Tynne

^۲ Walgerius



زنش، خواهرزنش و برادرزنش رو کشت. ظالمانه و وحشیانه. بعد هم نشست و گریه کرد، هیچ کس نمی‌دونه چرا...

-درباره‌ش شنیده‌م.

-قبلاً اینجا بودین؟

-نه.

-آها. که یعنی قصه‌ش تا دور دورها هم رفته.

-دقیقاً، استاد مباشر.

✱

ویچر اشاره کرد: «آن برج باریک بالای آن قصبه، آنجا؟ اون چیه؟»

-آنجا؟ یه معبده.

-معبد کدام خدا؟

-کی یادش میاد؟

-کاملاً درسته. واقعاً کی یادشه؟

✱

حدود ظهر تاکستان را دیدند، دامنه‌ی کوهها به آرامی به سمت رودخانه‌ی بلسیور پایین می‌آمد، تاک‌های هرس‌شده‌ی سیخ‌سیخی رویش اکنون بی‌قواره و اسفناک برهنه بودند. در بالای بلندترین تپه که باد شلاق می‌زد، برج‌های اوج‌گرفته متعلق به باروهای قلعه‌ی پومرول قرار داشتند.

برای گرالت جالب بود که جاده‌ای که منتهی به قلعه می‌شد بسیار مورد استفاده بود و جای ردّ چرخ‌ها و سمّ اسب‌ها روی آن کمتر از شاهراه اصلی نبود. مشخص بود که مردم گاهی راهشان را از شاهراه به سوی قلعه‌ی پومرول کج می‌کردند. برای مدتی دست از کندوکاو دست کشید تا این که متوجه دوجین یا شاید هم تعدادی بیشتری ارابه در پای قلعه شد، ارابه‌هایی خوش‌ساخت و با استقامت که برای جابه‌جا کردن کالاها در مسافت‌های طولانی مناسب بودند.

مباشر در پاسخ به گرالت توضیح داد: «تاجرن، تاجرهای شراب.»

گرالت غافلگیر شد: «تاجر؟ چطور ممکنه؟ فکر می‌کردم گذرهای کوهستانی پوشیده از برف شدن و راه ارتباطی

ویچر/جلد هفتم/بانوی دریایچه



توسان با دنیا قطع شده. تاجرها چطوری به اینجا رسیده‌ن؟»

مباشر فایربرس با خاطری مکدر گفت: «واسه تاجر جماعت چیزی به نام جاده‌ی بد وجود خارجی نداره. دست کم نه برای اونایی که تجارت‌شون رو جدی گرفته‌ن. آقای ویچر، اونا به این اصل پایبندن که هدف وسیله رو توجیه می‌کنه.»

گرالت آهسته گفت: «درسته. چه اصل جالبیه، همه باید ازش تقلید کنن. در هر موقعیتی.»

-بدون شک. اما برخی تاجر که از پاییز اینجا میان، نمی‌تونن برگردن زادگاهشون. اما خودشون رو نمی‌بازن. می‌گن: چرا، کی اهمیت می‌ده، عوضش بهار سال بعد ما اولین گروهی هستیم که اینجا مییم، حتی پیش از آن که رقابت بین سایر تاجر رونق بگیره. اونا به این کارشون مثبت‌اندیشی می‌کنن.

گرالت به تأیید سر تکان داد: «به دشواری میشه گفت این اصل غلطه. هنوز یه چیزی توجهم رو جلب می‌کنه، استاد مباشر. چرا تاجرها اینجا، وسط ناکجاآباد می‌مونن و نمی‌رن بیوکلر؟ دوشس پذیرای اونا نیست؟ نکنه از تاجرها بیزاره؟»

فایربرس پاسخ داد: «نه به‌هیچ وجه. بانو دوشس همیشه دعوتشان می‌کنه اما اونا مؤدبانه رد می‌کنن و بین تاکستان‌ها ساکن می‌شن.»

-چرا؟

-اونا می‌گن که بیوکلر چیزی جز جشن، کیک، گشت‌وگذار، مستی و عشق‌و حال نداره. می‌گن که [اون شهر] آدم رو تنبل و احمق بار میاره، آدم به جای این که درباره‌ی تجارت فکر کنه، وقتش رو تلف می‌کنه. آدم باید درباره‌ی چیزهای مهم فکر کنه. درباره‌ی هدفی که ما رو به پیش بیره. بدون کند شدن. بدون پرت کردن حواست روی چیزهای بیهوده. فقط و فقط، آدم باید دنبال هدفش بره.

ویچر آهسته گفت: «درسته، آقای فایربرس. واقعاً ازین همسفری خوشحالم. از گفتگومون بهره‌ی زیادی بردم. واقعاً می‌گم بهره‌ی زیادی بردم.»

*

برخلاف انتظار ویچر، به قلعه‌ی پومرول نرفتند بلکه کمی جلوتر، بالای دره، قلعه‌ی دیگری قد برافراشته بود که

ویچر/جلد هفتم/بانوی دریاچه



تاحدی کوچک‌تر و با رسیدگی کمتر بود. قلعه به نام زوربران^۱ خوانده می‌شد. گرالت از چشم‌انداز مکانی که کارش در آنجا بود، هیجان‌زده شد. زوربران تاریک با باروهایی درهم‌شکسته به‌مانند خرابه‌ای مسحور به‌نظر می‌رسید و بی‌شک پر از جادو، اعجاز و هیولا بود.

داخل قلعه، در محوطه، گرالت به‌جای اعجازها و هیولاها، یک دوجین مردمی را چنان درگیر وظیفه‌شان دید که گویی مانند بشکه‌های چرخان، تخته‌ها و میخ‌های متصل به آنها افسون‌شده بودند. بوی چوب تازه، آهک، قی مانده، شراب ترش و سوپ نخود می‌آمد. کمی بعد با سوپ نخود پذیرایی شدند.

آنها که به‌خاطر سفر، شراب و سرما گرسنه بودند، در سکوت و تندی خوردند. زیردستِ مباشر فایربرس که با نام زیمون گیلکا^۲ به گرالت معرفی شده بود، هم‌سفره‌ی آنها بود. زنانی موطلایی با گیسوانی بافته تا زیر کمرشان، از آنها پذیرایی می‌کردند. هر دو زن چنان نگاه‌های هوس‌آلودی به ویچر می‌انداختند که او تصمیم گرفت هر چه زودتر کارش را انجام دهد. زیمون گیلکا هیولا را ندیده بود. تنها از دهان دیگران از وجودش آگاه شده بود.

—مثل قیر سیاه بود اما وقتی به دیوار می‌خزید، آجرها از پشتش دیده می‌شدن. دقیقاً عین ژله بود، آقای ویچر، یا ببخشید عن‌دماغ. دست‌وپاهای باریک و بلندی هم داشت و تعدادشون زیاد بود، هشت تا یا حتی بیشتر. یونتک^۳ هم خشکش زده بود، خشکش زده بود و وقتی به خودش اومد، با صدای بلند داد زد: «بمیر، بمیر!» و بعد با حالت جن‌گیری گفت: «به دست خدا بمیری، ای عوضی!» بعد هم هیولا لنگ‌لنگ، لنگ‌لنگان دور شد و این تمام چیزی بود که ازش دیدیم. به درون دهانه‌ی غار جهید. بعدش خانم‌ها گفتن: «اگه اینجا هیولا داره، باید بهمون پاداش کارکردن در محیط خطرناک بدین وگرنه به صنف شکایت‌تون رو می‌بریم.»

گرالت مداخله کرد: «اولین بار که هیولا دیده شد، کی بود؟»

—سه هفته‌ای میشه. کمی پیش از یول بود.

ویچر به مباشر نگاه‌ی انداخت: «تو گفتی پیش از لاماس بود.»

بخشی از صورت آلسیدس فایربرس که پوشیده از ریش نبود، سرخ شد. گیلکا خرناس کشید.

^۱ Zurbarrán

^۲ Szymon Gilka

^۳ Yontek



-ای، ای، استاد مباشر، اگه می‌خواین مباشر باشین، می‌بایست بیشتر اینجا بیان نه اینکه تو دفترتون توی بیوکلر

بمونین و صندلی رو با باسن مبارکتون صیقل بدین. به نظرم...

فایربرس مداخله کرد: «نظر تو واسه‌م جالب نیست. داریم درباره‌ی هیولا حرف می‌زنیم.»

-همین الان گفتمش. هر اتفاقی رو که افتاده.

-تلفاتی هم داشته؟ به کسی حمله شده؟

-نه اما سال پیش یه کارگر مزرعه بی‌هیچ نشانی ناپدید شد. بعضیا می‌گن که یه هیولا اون رو به درون شکاف

بزرگ کشید و کارش رو تمام کرد. بعضیا هم می‌گن که هیولایی در کار نبوده اما اون کارگر مزرعه به‌خاطر بدهی و

قرض‌وقوله مجبور شده بزدلانه فرار کنه. چون وحشتناک قماربازی می‌کرد و بدتر از همه این که اون با دختر آسیابان

خوابیده بود و دختر آسیابان به دادگاه شکایت کرد، دادگاه هم حکم حمایت مالی اون رو از دختره صادر کرد...»

گرالت بی‌تعارف سخن او را برید: «هیولا به کس دیگه‌ای حمله کرده؟ کس دیگه‌ای اون رو دیده؟»

-نه.

یکی از زنان خدمتکار در حال ریختن شراب محلی برای گرالت، سینه‌اش را به گوشش مالید و سپس مشتاقانه

چشمک زد.

گرالت سریع گفت: «بزن بریم. دلیلی نداره زمان رو با حرف‌زدن تلف کنیم. من رو به اون سرداب‌ها ببر.»

✱

متأسفانه سنگ‌طلسم فرینجیلا امیدهایی را که به آن دوخته شده بودند، برآورده نکرد. گرالت حتی اندک باوری

نداشت که آن عقیق سبز سوارشده روی نقره بتواند جایگزین مدال گرگ و پجری‌اش شود. در هر روی، فرینجیلا چنین

قول‌هایی نیز نداده بود. باین‌حال، سرزش‌کنان به ویچر اطمینان داده بود که صاحب سنگ‌طلسم اگر از نظر ذهنی با آن

ادغام شود، توانایی‌های مختلفی به‌دست می‌آورد که شامل هشدار خطر می‌شد.

باین‌وجود، یا طلسم‌های فرینجیلا کار نکرده بود یا گرالت و سنگ‌طلسم در ارتباط با آن موضوعی که شامل خطر

بود، متمایز بودند. همان‌طور که آنها در سرداب‌ها راه می‌رفتند، وقتی گربه‌ی حنایی بزرگی سر پیچ مسیر جلوی‌شان درآمد،

دمش را تدافعی بالا گرفت و به سرعت به سوی حیاط دوید، عقیق سبز تکان محسوسی خورد. حتماً گربه هشدار

ویچر/جلد هفتم/بانوی دریاچه



دریافت کرده بود که میومیوکنان و با وحشت فرار کرد.

گرچه وقتی ویچر در سرداب فروتر می‌رفت، عقیق آزاردهنده‌تر می‌لرزید اما در سردابه‌ای تمیز، مرتب و خشک تنها خطر موجود بشکه‌های بزرگ شراب بود. کسی که کنترل خویش را از کف می‌داد و دهانش را زیر شیر یکی از بشکه‌ها می‌گرفت می‌توانست در خطر ناشی از نوشیدن افراطی باشد. نه چیزی دیگر.

بالین‌حال، وقتی گرالت از سرداب‌های مورد استفاده خارج شد و از ردیف پله‌ها پایین رفت و به راه افتاد، مدال دیگر تکان نخورد. گرالت خیلی وقت پیش دریافته بود که معادنی باستانی در زیر بیشتر تاکستان‌های توسان قرار دارد. وقتی تاک‌ها کشت شدند، میوه دادند و محصولات پرمفعت‌تری دادند، بهره‌برداری از معادن متوقف شد و معادن متروکه ماندند، دالان‌ها و راهروهای آنها به مکان‌های نگهداری و سرداب شراب تبدیل شدند. قلعه‌های پومرول و زوربران روی معدن زغال سنگ متروکی قد برافراشتند. معادن زیرشان پر از چاله و سنگلاخ بودند و کوچکترین غفلت کافی بود تا سرانجامت به مرگ منتهی شود. روی بعضی چاله‌ها، تخته‌های چوبی پوشیده پوشیده از غبار زغال سنگ قرار داشتند که تشخیص آنها از کف زمین دشوار بود. قدمی بی‌احتیاط روی چیزی مانند آن خطرناک بود بنابراین، مدال می‌بایست به او هشدار می‌داد. اما نمی‌داد.

وقتی هییتی خاکستری و مبهم در ده قدمی گرالت از پشت تپه‌ای خاک زغال سنگ بیرون پرید، مدال هشدار نداد، آن هییت کف زمین را با چنگالش خراشید، جفتک پراند، زوزه‌ای بلند سپس جیغ و شیهه کشید و به داخل دالان رفت و در یکی از شکاف‌های درون دیوار ناپدید شد.

گرالت ناسزایی گفت. آن جواهر جادویی به‌درد نخور به گربه‌های حنایی واکنش نشان می‌داد اما به شیطانک‌ها^۱ بی‌تفاوت بود. تصمیم گرفت در این باره با فرینجیلا حرف بزند، در حین رسیدن به دهانه‌ای که موجود در آن ناپدید شده بود، در فکر فرو رفت.

سنگ طلسم به شدت تکان خورد.

^۱ گرملین یا gremlin از موجودات افسانه‌ای عصر جدید هستند. این اصطلاح هنگام جنگ جهانی رونق یافت و به موجودات خیالی کوچک‌اندام شیطانی گفته می‌شد که باور داشتند پیچ‌ومهره‌ها را شل می‌کنند و به همین علت هواپیماها در آسمان به ناگه خراب می‌شدند و سقوط می‌کردند. در فارسی به جن ماشین هم معروف هستند اما این معادل مناسب فضای داستان ویچر نبود. این کلمه ترکیبی از واژه‌ی کهن انگلیسی gremlen به معنای شرور و پسوند lin به معنای خرد یا کوچک است.



گرالت اندیشید، سر بزرگه. اما همان دم درباره‌ی مسائل عمیق‌تر اندیشید. به هر حال، مدال ممکن نبود آن قدر مزخرف باشد. فنّ معیار و مورد علاقه‌ی شیطانک‌ها فرار کردن و سپس کمین کردن برای زخمی کردن دنبال کننده‌اش با ناخن‌های داسی شکل پایش بود. احتمالاً شیطانک در تاریکی آنجا منتظرش بود و مدال هشدار آن را داده بود.

مدتی طولانی منتظر ماند، نفسش را حبس کرد و با تمرکز دقیق گوش سپرد. سنگ طلسم آرام بود و روی سینه‌اش ساکن. بویی ترش و نامطبوع از سوراخ بیرون می‌زد. سکوتی کشنده حاکم بود. هیچ شیطانکی نیز تاب سکوتی طولانی نداشت. بی‌تامل، چهار دست و پا وارد سوراخ شد، صخره‌ی دندان‌دار پشتش را می‌خراشید. چندان دور نشد.

چیزی خش‌خش کرد و شکست، زمین دهن باز کرد و ویچر همراه با چند تن شن و سنگ سقوط کرد. خوشبختانه [سقوطش] چندان طول نکشید و پرتگاهی بی‌انتهای زیر پایش نبود، تنها دالانی معمولی بود. مانند آشغالی که با بیل پرت می‌شود، افتاد و در پای کپه‌ای چوب پوشیده با صدای خرد شدن درهم شکست. غبار را از موهایش زدود و شن را تف کرد، به درشتی ناسزا گفت. سنگ طلسم پیوسته تکان می‌خورد، مانند گنجشکی در زیر ژاکتش بال‌بال می‌زد. ویچر جلوی خودش را گرفت تا آن را پاره کند و به کناری بیندازد. چرا که اول از همه، فرینجیلا [از شدت خشم] کبود می‌شد. دوم آنکه سنگ طلسم ممکن بود قدرت‌های جادویی دیگری داشته باشد. گرالت امیدوار بود سایر قدرت‌های جادویی آن قابل اعتمادتر باشند.

زمانی که کوشید بایستد، دستش به جمجمه‌ای گرد خورد. فهمید که کپه‌ای که رویش افتاده بود، اصلاً از چوب نبود. ایستاد و تندی کپه‌ی استخوان‌ها را بررسی کرد. استخوان انسان بودند. همگی‌شان در هنگام مرگ غل‌وزنجیر و احتمالاً برهنه شده بودند. از جای گازگرفتگی مشخص بود استخوان‌ها خرد شده بودند. قربانی‌ها وقتی گاز زده می‌شدند، احتمالاً زنده نبودند. اما مطمئن نبود. ویچر به کمک دالانی طولانی و مستقیم از شکاف خارج شد. دیوار زغال‌سنگی آن کاملاً صاف و یکدست شده بود. دیگر شبیه معدن نبود.

ویچر ناگهان وارد غار بزرگی شد که سقفش در تاریکی ناپدید می‌شد. در مرکز غار حفره‌ای عظیم، سیاه و بی‌انتهای قرار داشت که بالای آن پلی سنگی و به‌ظاهر وحشتناک شکننده معلق بود. صدای شرّی آبی که از دیوارها می‌چکید، طنین می‌انداخت. سرما و بوی زنده‌ی نامشخصی از پرتگاه بیرون می‌زد. سنگ طلسم بی‌حرکت آویزان بود. گرالت پایش را روی پل گذاشت، تصمیم گرفت و تمرکز کرد، به دشواری کوشید بدون گرفتن نرده‌های پوشیده، محکم بایستد.

ویچر/جلد هفتم/بانوی دریاچه



در آنسوی پل دالان دیگری بود. گرات متوجه مشعل‌های زنگ‌زده روی دیوارهای حکاکی‌شده‌ی غار شد. طاقچه‌هایی نیز دیده می‌شد که روی بعضی از آنها پیکره‌هایی از جنس ماسه‌سنگ قرار داشت اما چکیدن پیوسته آب، آنها را شسته و به توده‌هایی بی‌شکل درآورده بود. کاشی‌هایی هم دیده می‌شد که گویی در سینه‌ی دیوار آرمیده بودند. کاشی‌ها از موادی بادوام‌تر ساخته شده و هنوز قابل تشخیص بودند. گرات زنی با شاخ‌های هلالی، یک برج، یک پرستو، گراز و وحشی، یک دلفین و یک تک‌شاخ را بازشناخت.

صدایی شنید.

ایستاد، نفسش را حبس کرد.

سنگ‌طلسم تکان خورد.

نه. توهم نبود، ریزش زغال‌سنگ‌های سست یا طنین آب چکنده نبود. صدای انسان بود. گرات چشمانش را بست و با دقت گوش سپرد. در پی منبع آن گشت.

ویچر می‌توانست سوگند بخورد که صدا از طاقچه‌ی دیگری می‌آمد، از پشت پیکره‌ی کوچک دیگری که آن نیز پوشیده بود اما انحنای زنانه‌اش هنوز قابل تشخیص بودند. این بار مدال کارش را درست انجام داد. برق زد و گرات ناگهان انعکاس فلزی را در دیوار دید. پیکره‌ی زن فرسایش‌یافته را محکم در آغوش گرفت و به شدت چرخاند. چیزی ساییده شد و کل طاقچه روی لولاهای پولادین چرخید و پلکانی مارپیچ و روبه‌بالا نمایان شد.

دوباره همان صدا از بالای پلکان شنیده شد. گرات تردید نکرد. در بالا، دری یافت که به نرمی و بدون غرغر باز شد. پشت در اتاق طاقی‌شکل کوچکی بود. چهار لوله‌ی برنجی بزرگ با دهانه‌ای شیپورمانند از دیوار بیرون زده بودند. یک صندلی میان دهانه‌های شیپورمانند قرار داشت و روی صندلی اسکلتی نشسته بود. باقیمانده‌هایی از کلاهی بره روی سرش قرار داشت که تا روی دندان‌هایش پایین آمده بود. جامه‌ای ژنده بر تن داشت، دور گردنش زنجیری طلایی و پاپوش چارق چرمینی به پا داشت که موش‌ها آن را جویده بودند.

صدای عطسه از یکی از شیپورها شنیده شد و چنان بلند و غیرمنتظره بود که ویچر جا خورد. سپس کسی فین کرد و صدای آن که با لوله‌ی برنجی تشدید می‌شد، غیرقابل تحمل بود.

لوله صدا کرد: «عافیت باشه. چه آبریزش بینی‌ای داری، اسکلن.»

ویچر/جلد هفتم/بانوی دریاجه



گرالت اسکلت را از روی صندلی کنار زد، فراموش نکرد زنجیر طلایی را بردارد و در جیبش بگذارد. سپس روی جایگاه نظارت نشست. جلوی آخرین شیپور.

*

یکی از مردانی که شنود می‌شد، صدای بم و غرایی داشت. وقتی که صحبت کرد، لوله‌ی برنجی لرزید.

-چه آبریزش بینی‌ای داری، اسکلن. کجا چنین سرمایی خوردی؟ و کی؟

مرد آبریزش‌بینی‌دار گفت: «ارزش گفتن نداره. گرفتار این بیماری لعنتی شده‌م، از شرش هم خلاص نمی‌شم. به محض این که تخفیف پیدا می‌کنه، دوباره شدت می‌گیره. حتی جادو هم کمکی نکرد.»

صدای دیگری که مانند لولای کهنه‌ی زنگ‌زده تیز و گوشخراش بود، گفت: «شاید باید جادوگرتون رو عوض کنین؟ چون دیگه اون ویلگفورتز نمی‌تونه واسه چنین موفقیت‌هایی رجز بخونه، مگه نه؟ می‌گم...»

شخص دیگری که با لحنی بسیار کشیده حرف می‌زد، مداخله کرد: «ولش کن. واسه این چیزها این دیدار رو اینجا در توسان ترتیب ندادیم. در انتهای دنیا.»

-انتهای دنیای لعنتی!

مرد سرماخورده گفت: «این انتهای دنیا تنها کشوریه که می‌دونم خودش هیچ سرویس امنیتی نداره. تنها گوشه‌ی امپراتوری که عوامل وتیر دِ ریدوکس توش ول نمی‌گردن. اونا این مکان پر از خوشی و دائم‌الخمری رو مسخره می‌کنن و هیچ‌کس جدیش نمی‌گیره.»

مردی که لحنش کشیده بود گفت: «کشورهای کوچکی مثل این همیشه بهشت جاسوس‌ها بوده‌ن و مکان‌های محبوب برای پاتوق. خب این جور جاها جاسوس‌های دوجانبه و مامور مخفی‌ها، جاسوس‌یاب‌ها و شنودکننده‌ها رو جذب می‌کنن.»

-شاید قدیم این‌طوری بود. اما نه زیر اداره‌ی حکومتی زنانه که برای حدود یکصد سال در توسان رواج داشته. تکرار می‌کنم که اینجا جامون امنه. هیچ‌کسی ردّ ما رو نمی‌زنه یا شنودمون نمی‌کنه. می‌تونیم در پوشش تجار، آرام درباره‌ی مسائل حیاتی اعلی‌حضرت حکومتی‌تون بحث کنیم. درست مانند مسائل حیاتی درباره‌ی ثروت شخصی و علایق‌تون.

مردی که صدایی گوشخراش داشت با آزرده‌گی گفت: «بنده از علایق شخصی بیزارم، مسئله‌ی پیش‌پا افتاده‌ایه! واسه



علاقه‌ی شخصی اینجا نیستم! تنها نگران منافع امپراتوری هستم. منافع امپراتوری هم، آقایون، دودمانی قوی داره! اگه فردی دورگه، میوه‌ی گندیده‌ی نژادی بد، تخم حاکمان بیمار شمالی چه از نظر روحی و چه از نظر جسمی، روی تخت بشینه برای امپراتوری مضر و بدشگونه. نه، آقایون. سوگند به خورشید کبیر که من، دِ وتی از دِ وت‌ها، نمی‌ایستم که شاهد چنین چیزی باشم! به‌ویژه از زمانی که به دخترم وعده‌وعید داده شده بود...»

شیپور با صدایی رعده‌گونه خروشید: «دخترت، دِ وت؟ پس من چی بگم؟ منی که اون امهیرِ توله‌سگ رو در جنگ مقابل غاصب حمایت کرد؟ درسته، افسرهای جوان من بودن که از محل اقامتم به سمت کاخ یورش بردن! پس از آن، اون چشم‌چران به ایلان کوچولوی من نگاه انداخت، لبخند زد، بهش خوشامد گفت، بعد کشیدش پشت پرده و سینه‌هاشو دستمالی کرد، منم اتفاقی فهمیدم. و حالا چی... یه ملکه جدید؟ خفت تا کجا؟ تخطی تا کجا؟ امپراتورِ امپراتوری ابدی که یه دختر ولگرد سینترایی رو به دخترهای با اصالت ترجیح می‌ده! چی؟ اون به لطف من بوده که الان روی تخته، و حالا جرئت می‌کنه به ایلان من اهانت کنه؟ نه، من این رو تاب نمیارم!»

صدای دیگری پرتنین و پرهیاهو فریاد زد: «یا من! اون من رو هم رسوای عالم کرده! همسرم رو به‌خاطر اون ولگرد سینترایی دور انداخت!»

مردی که لحنی کشیده داشت، گفت: «این‌طور که از گزارش لرد اسکلن مشخصه، خوشبختانه اون دختره‌ی ولگرد به اون دنیا فرستاده شده.»

مردِ صدا-گوش‌خراش گفت: «به اون گزارش با دقت گوش دادم و به این نتیجه رسیدم که به جز ناپدیدشدن اون ولگرد، هیچی قطعی نیست. اگه ناپدید شده، ممکنه دوباره سروکله‌ش پیدا شه. در یک‌سال گذشته، بارها و بارها ناپدید و ظاهر شده! درسته، لرد اسکلن، ما رو واقعاً ناامید کرده‌این، به همین سادگی. شما و اون جادوگر، ویلگفورتز!»

-الان وقتش نیست، یواخیم! زمانِ اتهام‌زنی و سرزنش همدیگه، کاسه‌کوزه سر هم شکستن و برهم‌زدن اتحادمون نیست. باید قوی و متحد بمانیم. همین‌طور قاطع. چون مهم نیست که دختره‌ی سینترایی زنده است یا نه. امپراتوری که یکبار با بی‌قیدی خاندان‌های اصیل رو خوار کرده، باز هم می‌تونه تکرارش کنه! دخترک سینترایی ناپدید شده؟ پس، امهیر مجبور می‌شه طی چند ماه یکی از زنان زیرک‌نمایی یا زانگوباری رو ملکه کنه! نه، به حق خورشید کبیر، نباید این اجازه

^۱ Joachim



رو بهش بدیم!

-نباید این اجازه رو بهش بدیم، به همین سادگی! خوب گفتی، آردال! اون امیدهای خاندان امرایس رو تباه کرد. هر لحظه که امهیر روی تخت، به امپراتوری خسارت می‌زنه، به همین سادگی. کسی هم هست که بشه روی تخت نشاندش. وورهیس^۱ جوان...

صدای بلند عطسه و سپس فین کردن به غرش درآمد.

آقای عطسه گفت: «سلطنت مشروطه. الان وقت مناسبی برای سلطنت مشروطه، یه سیستم سیاسی مترقیه. پس از آن هم دموکراسی... دولت مردمی...»

صدای بم با تاکید تکرار کرد: «امپراتور وورهیس. امپراتور وورهیس، استفان اسکلن. همونی که با ایلان من یا یکی از دختران یواخیم ازدواج خواهد کرد. سپس، من به‌عنوان صدراعظم والای سلطنت و دِوت به‌عنوان ارتشبد امور داخلی خواهیم بود. مگه اینکه، تو به‌عنوان وکیل مدافع ازدحام مردم از عنوان و موقعیت استعفا بدی. چی؟»

مرد سرماخورده با لحنی آشتی‌دهنده گفت: «بیاین این روندهای تاریخی رو کنار بذاریم. هیچی نمی‌تونه جلوی اونا رو بگیره. اما واسه امروز، عالیجناب صدر اعظم داهی، اگه من دارم درباره‌ی شاهزاده وورهیس شرط‌وشروط می‌ذارم عمدتاً به این خاطره که ایشون مردی یک‌دنده، مغرور و سرکشه که به دشواری می‌شه روش تاثیر گذاشت.»

مرد با لحن کشیده گفت: «اگه احتمالاً کسی چیزی بگه، شاهزاده وورهیس پسری داره، همون موروران^۲ کوچولو. ایشان نامزد بهتری هستن. نخست آنکه حق بیشتری به تاج‌وتخت داره، چه از جنبه‌ی خانوادگی مادری چه از خانوادگی پدری. دوم آنکه، بچه است پس شورای نایب‌السلطنه می‌تونه به جای ایشان حکم برانه. که یعنی ما.»

-حماقته! از عهده‌ی پدرش هم برمیایم! یه راهی پیدا می‌کنیم!

صدای پرطنین پیشنهاد داد: «می‌تونیم همسر رو پیشکشش کنیم!»

-ساکت شو، لرد بروینه^۳. الان وقتش نیست. آقایون، واجبه که درباره‌ی چیز دیگه‌ای گفتگو کنیم، به همین سادگی.

^۱ Voorhis

^۲ Morvran

^۳ Broinne



چون مایلیم همچنان شاهد سلطنت امهیر وار امرایس باشیم.

مرد سرماخورده در دستمال گردن شیپور زنان فین کرد و موافقت کرد: «می گم امهیر زنده است و سلطنت می کنه، از لحاظ جسمی و عقلی هم در سلامته. به ویژه پس از اینکه هم ارتش و هم تبار شریف تون رو که به شما وفادارن از نیلفگارد اخراج کرد، سلامت عقلی شون تأیید می شه. دوک آردال چطور می خوام یه کودتا ترتیب بدی وقتی هر لحظه ممکنه در رأس گروه ارتش شرق وارد جنگ بشین؟ دوک یواخیم هم احتمالاً مجبوره کنار سپاهش و گروه عملیات ویژه ی وردن باشه.»

-درشتی نکن، استفان اسکلن. اون طوری هم قیافه نگیر، وقتی تو فکر می ری شبیه ارباب جدیدت، همون ویلگفورتز جادوگر می شی. این رو هم بدان، جغد خاکستری، امهیر به یه چیزهایی شک کرده، اونم تقصیر تو و ویلگفورتزه. اقرار کن، می خواستی دختری سینترایی رو بگیری و تقدیمش کنی به امهیر تا دلش رو بدست بیاری، آره؟ حالا که دختری مرده، چیزی واسه تقدیم کردن نداری، داری؟ امهیر تو رو می بنده به اسبها و پارهت می کنی، به همین سادگی. مجبوری این حقارت رو قبول کنی. تو و اون جادوگر با هم دست به یکی شدین تا جلوی ما دریاین!

صدای بم اعتراض کنان مداخله کرد: «همه مون باید قبولش کنیم. وقتشه که با حقایق مواجه شیم. ما اصلاً تو وضعیت بهتری نسبت به اسکلن نیستیم. شرایط سبب شده همه مون توی یه کشتی باشیم.»

-اما جغد خاکستری بود که سبب شد همه مون توی یه کشتی باشیم! مثلاً داشتیم پنهانی فعالیت می کردیم، حالا چی؟ امهیر همه چی رو می دونه! عوامل وتیر دِ ریدوکس در سرتاسر امپراتوری به دنبال شکار جغد خاکستری هستن. ما رو هم به جنگ می فرستن تا از شرمون خلاص شن، به همین سادگی!

مرد با لحن کشیده گفت: «من از این بابت خوشحال شدم و از مزایاش بهره می برم. می تونم بهتون اطمینان بدم آقایون، همه از این جنگ دل زده شدن. سپاهیان، مردم معمولی و بیشتر از همه تجار و کارگشاها. خبر پایان یافتن جنگ، صرفنظر از نتیجه ی آن، در سرتاسر امپراتوری با شادی استقبال می شه. شما هم، آقایون، به عنوان فرمانده های سپاه، روی نتیجه ی جنگ که همیشه در دسترسه تاثیر دارید، این طور نیست؟ چی آسان تر از اینکه در هنگام پیروزی پایان جنگ، تاج برگ بذاری بر سرت؟ یا اینکه در هنگام شکست، مانند مردان آن لحظه، به عنوان میانجی گر مذاکره ای پا پیش بذاری که به خون ریزی پایان بده؟»

ویچی / جلد هفتم / بانوی دریاجه



مردی که صدایی گوش‌خراش داشت، لحظه‌ای بعد گفت: «درسته. به حق خورشید کبیر، واقعا درسته. خیلی عاقلانه صحبت می‌کنید، لرد لویواردن^۱».

صدای بم گفت: «امهیر با فرستادن شما به خط مقدم، گور خودش رو کنده.»

کسی که صدایی پرطنین داشت، گفت: «امهیر هنوز زنده است، عالیجناب. زنده و سرحاله. بیان طوری حرف نزیم که پوست خرس زده، می‌فروشه.»

صدای بم گفت: «نه، اول خرسه رو باید بکشیم.»

سکوتی طولانی برقرار شد.

-پس، ترور. مرگ.

-مرگ.

-مرگ!

-مرگ! تنها راهه. مادامی که امهیر زنده باشه، پشتیبان داره. وقتی بمیره، همه از ما پشتیبانی خواهند کرد. طبقه‌ی اشراف جانب ما رو خواهد گرفت، چون ما هم اشراف‌زاده‌ایم و قدرت اشرافی در اتحادیه. بخش مهمی از سپاه با ما خواهد بود، به‌ویژه آن گروه افسرهایی که پالایش امهیر رو پس از شکست در سادن به‌خاطر میارن. مردم هم جانب ما رو خواهند گرفت...

اسکلن هنگام فین‌کردن، حرف نفر قبلی را پایان داد: «چون مردم نادان، احمق و تاثیرپذیرن. کافیه فریاد بزنی: هورا! از گام‌هایی که مجلس سنا برمی‌داره سخنرانی کنی، زندانی‌ها رو آزاد کنی و مالیات رو کم کنی.»

مردی که لحنی کشیده داشت، گفت: «کاملاً حق با شماست، کنت. حالا می‌دانم که چرا این‌قدر واسه دموکراسی مصر هستین.»

مرد یواخیم‌نام با صدایی دلخراش گفت: «بهتون هشدار می‌دم، آقایون، که این کار بی‌گیر و گرفتاری نخواهد بود. برنامه‌های ما وابسته به مرگ امهیره. ما هم نمی‌تونیم چشم‌مون رو به این حقیقت ببندیم که امهیر کلی ملتزم داره،

^۱ Leuvaarden



افسرانی از سپاه داخلی و نگهبانانی متعصب داره. بیاین خودمون رو فریب ندیم، باز کردن راهمون از میان تشکیلات امپراتوری کار آسانی نیست و اونا تا آخرین نفرشون می‌جنگن.»

اسکلن اظهار کرد: «اینجا هم ویلگفورتز می‌تونه بهمون پیشنهاد کمک بده. مجبور نیستیم کاخ رو محاصره کنیم یا راهمون رو از میان تشکیلات امپراتور باز کنیم. مسئله با یه آدم کشی که حفاظ جادویی داره، حل می‌شه. همان‌طور که در تر توگور درست پیش از شورش جادوگرها در ثاند انجام شد.»

-شاه رادوویدِ ردینیا.

-درسته.

-ویلگفورتز چنین آدم‌کشی داره؟

-داره. برای اثبات اعتبارمون، آقایون، بهتون می‌گم کیه. ساحره ینفر که در زندان نگهش داشتیم.

-در زندان؟ شنیده بودم که ینفر هم‌دست ویلگفورتزه.

-زندانی اونه. این ساحره مثل یه گولم^۱ افسون‌شده، هیپنوتیزم‌شده و برنامه‌ریزی‌شده آدم‌کشی رو انجام می‌ده. بعدش

هم خودکشی می‌کنه.

کسی که لحنی کشیده داشت و اکراهش سبب شد حتی کشیده‌تر حرف بزند، گفت: «یه عجوزه‌ی افسون‌شده اصلاً

باب میلیم نیست. بهتر بود که مثل یه قهرمان، یه کمال‌طلب دو‌آئیشه، یه انتقام‌جو یا»

اسکلن مداخله کرد: «انتقام‌جویی که کاملاً مناسب حاله، لرد لویواردن. ینفر انتقام ستمی رو که بهش رفته، می‌گیره.

امهیر کودک بی‌گناهی رو که ساحره ازش نگهداری می‌کرد، شکنجه کرد و سبب مرگش شد. اون خودکامه‌ی ستمگر،

اون منحرف، به‌جای مراقبت کردن از مردم و امپراتوری، پاپی یه بچه شد و شکنجه‌ش داد. به همین خاطر، ساحره دست

از خونخواهی نمی‌کشه...»

آردال پسر داهی بیان کرد: «کاملاً تأیید می‌کنم.»

یواخیم دِ وت با صدای گوش‌خراش گفت: «منم همین‌طور.»

^۱ گولم یا Golem به مجسمه‌های گلی یا سفالی گفته می‌شد که با جادو به حرکت در می‌آمدند. سربازهای سفالی چین یکی از اسرارآمیزترین گولم‌های تاریخ هستند.



کنت بروینه طنین انداخت: «عالیه! به خاطر بی حرمت کردن زنان شوهردار، اون ستمگر و منحرف به حقش می رسه. عالیه.»

لویواردن آهسته و کشیده گفت: «یه چیزی. برای برقراری اعتماد، کنت استفان، لطفاً محل استقرار کنونی لرد ویلگفورتز رو برامون فاش کنین.»

-آقایون، من ... منع شده‌م...

-این یه جور تضمینه. ضمانتی بر خلوص نیت و سرسپردگی شما به هدف.

پسر داهی افزود: «نگران خیانت نباش. هیچ کدام از اونایی که اینجا حاضرین بهمون خیانت نمی کنن. این یه ضدونقیض گوییه. تحت شرایط دیگه، شاید کسی بین ما مجبور شه واسه نجات جاننش به دیگران خیانت کنه. اما همه مون خوب می دونیم که با پیمان شکنی هیچی رو نمی تونیم بخریم. امپیر وار امرایس نمی بخشه. اهل بخشش نیست. به جای قلبش کلوخه‌ای یخ داره. واسه همینه که باید بمیره.»

استفان اسکلن چندان تأمل نکرد. گفت: «خیلی خب، بذارید تضمینی بر خلوص نیتم باشه. مخفی گاه ویلگفورتز در...»

✱

ویچر که جلوی دهانه‌ی شیپورها نشسته بود، چنان مشت‌هایش را محکم فشرد که درد گرفتند. گوش‌هایش را تیز کرد. به حافظه‌اش فشار آورد.

✱

شک‌های ویچر به سنگ طلسم فرینجیلا برطرف و در چشم‌به‌هم‌زدنی ناپدید شد. زمانی که وارد غار بزرگ شد و به پل سنگی بالای پرتگاه تاریک رسید، مدال تکان خورد و روی گردنش بال‌بال زد، نه مانند گنجشک بلکه مانند پرنده‌ای بزرگ و قوی. مثلاً مانند کلاغ‌سیاه.

گرالت یخ زد. سنگ طلسم آرام گرفت. ویچر کوچک‌ترین حرکتی نکرد تا خش‌خش و حتی صدای نفس کشیدنش در شنوایی‌اش خلل وارد نکند. منتظر ماند. می دانست که آنسوی پرتگاه، بالای پل، چیزی در تاریکی کمین کرده بود. احتمال پنهان بودن چیزی در پشت سرش را نیز حساب کرده بود و آن پل به معنای تله بود. تمایلی نداشت روی آن به‌چنگ چیزی بیفتد. منتظر ماند. تا اینکه اتفاقی افتاد.

ویچر/جلد هفتم/بانوی دریاچه



شنید: «درو، ویچر. اینجا منتظرت بودیم.»

صدایی که از میان تاریکی شنیده شد، عجیب می‌نمود. اما گرالت صداهایی مانند آن را پیشتر شنیده بود و آنها را می‌شناخت. صدای مخلوقاتی که به ارتباط کلامی خو نگرفته بودند. می‌توانستند از ریه‌ها، پرده‌ی حجاز، نای و حنجره استفاده کنند اما این موجودات توانایی کنترل کامل اعضایشان را نداشتند، حتی وقتی که ساختار لب‌ها، کام و زبان‌شان به‌مانند انسان‌ها می‌بود. این چنین موجوداتی، جدا از تلفظ و لهجه‌ی عجیبشان، صداهایی ایجاد می‌کردند که برای گوش انسان ناخوشایند بود، از واغ‌واغ‌های زنده و بم گرفته تا هیس‌هیس زیر و نازک.

صدا تکرار کرد: «منتظر تو بودیم. می‌دونستیم می‌ای، با شایعات گولت زدیم. تا بخزی اینجا، زیر زمین، تا کمین کنی، دنبال کنی، شکنجه بدی و بکشی. حالا هم ازینجا بیرون نمی‌ری. دیگه رنگ آفتابی که خیلی برات عزیزه رو نخواهی دید.»

—خودت رو نشون بده.

چیزی در تاریکی در آنسوی پل تکان خورد. به‌نظر تاریکی قسمتی از آنجا غلیظ‌تر شد و هیبتی کم‌وبیش انسانی به خود گرفت. گویا آن مخلوط هرگز در یک مکان یا موقعیت برای [بیش از] یک لحظه باقی نمی‌ماند، اما به لطف حرکات چابک، سوسوزن و تشنجی جابه‌جا می‌شد. ویچر چنین موجودی را پیشتر دیده بود.

گرالت با خونسری گفت: «یه کورد. یحتمل انتظار کسی مثل تو رو در اینجا داشتم. عجیبه که هنگام اومدنم باهات مواجه نشدم.»

تمسخر در صدای موجود بی‌قرار محسوس شد: «خب، خب. تاریکه اما من رو تشخیص داد. اون رو هم تشخیص دادی؟ همین‌طور اون رو؟ و اون رو؟»

سه موجود دیگر بی‌صدا همچون روح از تاریکی بیرون آمدند. یکی از آنها نیز که پشت کورد پنهان شده بود، هیبت و شمایی انسانی داشت اما کوتاه‌تر، گوشت‌پشت‌تر و میمون‌صفت‌تر بود. گرالت می‌دانست که آن کیلمولیس^۱ است.

همان‌طور که ویچر به‌درستی شک کرده بود، دو هیولای دیگر در جلوی پل دزدکی حرکت می‌کردند و اگر گرالت روی پل گام برمی‌داشت، آنها آماده بودند تا مانع عقب‌نشینی‌اش شوند. اولی در سمت چپ، چنگال‌های بزرگ

^۱ Kilmulis



عنکبوت‌مانندش را خراشید، ایستاد و روی پاهای بی‌شمارش پابه‌پا می‌کرد. یک آلاله بود. آخرین موجود که مانند چهلچراغی بدریخت سرهم‌شده بود، گویا از میان تخته‌سنگ‌های شکسته‌ی دیوار صاف به بیرون لغزید. گرالت نمی‌دانست چه بود. هیولایی چون آن در هیچ کتاب ویچری تصویر نشده بود.

ویچر به حساب آنکه این موجودات به جای پریدن روی سر و کولش در تاریکی، بنا را بر حرف‌زدن گذاشته‌اند، گفت: «نمی‌خوام بجنگم. نمی‌خوام باهاتون درگیر شم. اما اگه پیش بیاد، از خودم دفاع می‌کنم.»

کورد هیس کشید: «این مورد رو در نظر گرفته‌ایم واسه همین که چهار نفریم. واسه همین که تو رو اینجا خفت کردیم. شما ویچرهای دغل‌باز، ما رو به سمت زندگی سگی سوق دادین. زیباترین حفره‌های این بخش جهان، بهترین مکان واسه خواب زمستانی. ما تقریباً از آغاز دنیا اینجا خواب زمستانی‌مون رو سپری کردیم. حالا تو اومدی اینجا واسه شکار، توی حیفِ نون. تا ما رو بگیری و واسه خاطر پول بکُشی‌مون. ما هم این ماجرا رو پایان می‌دیم. همین‌طور تو رو.»

-گوش کن کورد...

موجود کنایه زد: «مؤدب باش. بی‌نزاکتی رو تاب نمی‌ارم.»

-چطور خطاب‌تون کنم...

-آقای شوایتزر^۱.

گرالت در ظاهر سربه‌زیرانه و ملایم ادامه داد: «خب، آقای شوایتزر، این‌طوری. اقرار می‌کنم که به عنوان یه ویچر با وظیفه‌ای ویچری اومدم اینجا. پیشنهاد می‌کنم که از موضوع بگذریم. باین‌حال، یه چیزی در این سردابه‌ها رخ داد که ابعاد موقعیت رو تغییر داد. یه چیزی رو فهمیدم که خیلی واسم مهمه. چیزی که کل زندگیم رو ممکنه تغییر بده.»

-و نتیجه‌اش چی بوده؟

گرالت الگویی از آرامش و شکیبایی بود. «باید فوراً برم روی زمین. فوراً رهسپار سفری طولانی شم، بدون هیچ اتلاف وقتی. رهسپار جاده‌ای شم که ممکنه هیچ راه بازگشتی نداشته باشه. به گمانم دیگه هیچ وقت به این بخش برنگردم...»

^۱ Schweitzer



آقای شوایتزر هیس کرد: «می‌خوای این‌طوری زندگیت رو بخری، ویچر؟ فایده نداره. لایه‌ها بی‌فایده است. تو رو توی چنگمون داریم و نمی‌ذاریم در بری. تو رو فقط به‌خاطر خودمون نمی‌کشیم، بلکه واسه خاطر دیگر دوستانمون. به‌خاطر آزادی‌مون و آزادیت، خب حرف بزن.»

گرالت باشکیبایی ادامه داد: «نه تنها هرگز به اینجا برنخواهم گشت بلکه دیگه دست از فعالیت‌های ویچریم می‌کشم. هرگز دوباره هیچ‌کدام از شما رو نخواهم کشت...»

-دروغ می‌گی! از ترس داری دروغ می‌گی!

گرالت این بار نگذاشت حرفش نیمه‌کار بماند: «اما، همان‌طور که گفتم، باید فوراً ازینجا برم. خب شما دو راه چاره دارید. نخست، خلوص نیتم رو باور کنید و اینجا رو ترک می‌کنم. یا دوم، با گذشتن از روی جسد شما اینجا رو ترک می‌کنم.»

کورد گوش‌خراشانه گفت: «یا سوم، خودت می‌میری.»

ویچر شمشیرش را از غلاف بر پشتش بیرون کشید و در آن هنگام شمشیر صدایی گوش‌خراش درآورد. بی‌هیچ احساسی گفت: «من تنها [مرده] نیستم، مطمئنم من تنها مرده نیستم، آقای شوایتزر.»

کورد برای مدتی ساکت بود. کیلمولیس در پشتش می‌جنبید و صدا می‌کرد. آلاله پاهایش را خم‌وراست می‌کرد. شکل چهلچراغ تغییر می‌کرد. اکنون شبیه درخت کریسمسی با دو چشم درخشان بزرگ بود.

کورد سرانجام گفت: «بهمون مدرکی از خلوص نیت و خیر خواهیت بده.»

-چی؟

-شمشیرت. ادعا می‌کنی که دیگه ویچری نمی‌کنی. ویچره و شمشیرش. اون رو بنداز توی این پرتگاه. یا بشکنش. بعد می‌تونی بری.

گرالت برای یک لحظه بی‌حرکت ایستاد. در سکوت صدای چکیدن آب از روی دیوارها و سقف شنیده می‌شد. سپس، آهسته، بی‌هیچ شتابی، شمشیرش را به صورت عمودی و عمیق در شکاف سنگی فرو کرد. با ضربه‌ی محکم چکمه‌ای تیغه‌ی آن را شکست. تیغه با صدای ناله‌ای شکست که در غارها پژواک شد. آب از دیوارها می‌ریخت، مانند اشک روی زمین چکید.

ویچر/جلد هفتم/بانوی دریاحما



کوردها آهسته گفت: «باورم نمی‌شه. باورم نمی‌شه کسی تا این حد احمق باشه.»

همگی فوراً بی‌هیچ فریاد، صدا یا فرمانی به سوی گرالت یورش بردند. آقای شوایتزر اولین نفری بود که روی پل جست‌وخیز کرد، چنگال‌هایش را باز و نیش‌هایش را برهنه کرد طوری که گرگ از آن شرمند نمی‌شد.

گرالت گذاشت نزدیک‌تر بیاید، سپس ران‌هایش را چرخاند و به گلو و آرواره‌ی پایینش ضربه سریعی زد. هنگام حرکت بعدی، او روی پل بود و با ضربه‌ای قوی کیلمولیس را به دو نیم کرد. ویچر دولا شد و روی زمین افتاد، درست به موقع، و حمله‌ی چهلچراغ از بالای سرش گذشت، فقط ژاکتش را با چنگال‌هایش خراشید. ویچر از [حمله‌ی] آلاله، از پاهای باریکش که مانند داس برق می‌زدند، جاخالی داد. ضربه‌ی یکی از آنها به کنار سر گرالت خورد. او نیز تلو تلو خورد، تظاهر کرد و با ضربه‌ای تندوتیز به دور خود چرخید. آلاله دوباره خیز برداشت اما موفق نبود. جانور به نرده‌ها برخورد و آن را درهم شکست، به همراه کپه‌ای سنگ به پرتگاه سقوط کرد. آلاله تا آن هنگام هیچ صدایی از خود درنیاورده بود اما در لحظه‌ی پرت‌شدنش به پرتگاه، زوزه کشید. زوزه‌اش اندک‌اندک محو شد.

از دو سمت، چهلچراغ از یک‌سو و کیلمولیس از سوی دیگر به گرالت حمله کردند، گرچه زخمی شد و خون پاشید، سرپا بود. ویچر روی نرده‌ی پل پرید، سنگ‌های بی‌ثباتی را که روی هم ساییده می‌شدند حس کرد و کل پل به لرزه افتاد. تعادلش را بازیافت، از چنگال پاهای چهلچراغ در رفت و از پشت سر کیلمولیس درآمد. کیلمولیس گردن نداشت و چنین شد که گرالت به شقیقه‌اش کوفت. اما جمجمه‌ی جانور چون آهن بود، پس مجبور شد دوباره ضربه بزند. زمان زیادی را برای انجام این کار از دست داد.

به سر گرالت ضربه خورد، درد در جمجمه و چشمانش منفجر شد. به گرد خود چرخید، با دفع ضربه از خود دفاع کرد، حس کرد خون از زیر موهایش جاری شد، به سختی کوشید بفهمد چه شد. از ضربه‌ی دیگر چنگال‌ها طفره رفت و فهمید. چهلچراغ تغییر شکل داده بود، اکنون با پاهایی باورنکردنی بلند حمله می‌کرد.

چهلچراغ نقطه‌ضعفی داشت. اکنون گرانیگاه و تعادلش به هم ریخته بود. ویچر با حالت کلاغ‌پر نزدیک‌تر شد. چهلچراغ شصتش خبردار شد، مانند گربه به پشت جست زد، پاهای عقبی‌اش را که به اندازه‌ی پاهای جلویی‌اش بودند، بالا گرفت. گرالت روی آن پرید و با نیم‌پرش ضربه‌ای زد. حس کرد که تیغه بدن موجود را برید. پشتش را خم کرد، چرخید و یکبار دیگر برید، روی زانویش افتاد. موجود فریاد کشید، سرش را وحشتناک به جلو پرت کرد، دندان‌های بزرگش



درست از جلوی سینه‌ی گرالت گذشتند. چشمان درشتش در تاریکی درخشیدند. گرالت با ضربه‌ی قوی دسته‌ی شمشیر آن را به عقب هل داد و از نزدیک برید و نیمی از مجسمه‌اش را پراند. حتی بدون آن نیمه، این موجود که در هیچ کتاب ویچری تصویر نشده بود، همچنان برای چند ثانیه دندان‌هایش را برهم می‌کوفت. سپس با آهی وحشتناک و تقریباً شبیه انسان، مرد.

کورِد در استخری از خون تشنج‌وار می‌لرزید.

ویچر بالای سرش ایستاد و گفت: «باورم نمی‌شه که کسی بتونه آن قدر احمق باشه که گولِ فریبِ ساده‌ی شمشیر شکسته رو بخوره.»

مطمئن نبود که آیا کورِد به حد کافی هوشیار بود تا بفهمد یا نه. اما واقعاً اهمیتی نیز نمی‌داد.

در حال پاک کردن خونی که روی گونه‌اش ریخته بود، گفت: «بهت هشدار دادم. هشدار دادم که مجبورم ازینجا بزنم بیرون.»

آقای شوایتزر وحشتناک لرزید، خس خس کرد، سوت زد و دندان قروچه کرد. سپس در سکوت فرو رفت و از حرکت باز ایستاد.

آب از دیوارها و سقف چکید.

✱

-راضی شدی، رجیس؟

-حالا راضیم.

ویچر ایستاد: «پس برو. بدو بار و بندیلت رو جمع کن. فرز باش.»

-واسم خیلی طول نمی‌کشه. خویشتن تنها بار سفر خویشیم.^۱

-چی؟

-توشه‌ی خیلی کوچکی دارم.

-چه بهتر. تا نیم‌ساعت دیگه، بیرون شهر.

^۱ Omnia mea mecum porto، به زبان لاتین،



- آنجا خواهم بود.

*

آن زن را دست کم گرفته بود. زن در عمل مچش را گرفت. نمی توانست او را سرزنش کند. به جای تاختن، می توانست به پشت کاخ برود و روچ را در بزرگ ترین اصطبل آنجا که مخصوص شوالیه های آواره، خدم و حشم بود بگذارد، جایی که رفقاییش نیز اسبشان را در آنجا نگهداری می کردند. او این کار را نکرده بود، بلکه از سر عادت و عجله از اصطبل های درباری استفاده کرده بود. احتمالاً حدس زده بود که ممکن است کسی در اصطبل [دوکی] باشد که چغلی اش را کند.

زن آخور به آخور راه می رفت و به گاه ها لگد می پراند. کت کوتاهی از پوست سیاه گوش، بلوز سفید اطلسی، دامن سوارکاری سیاه و چکمه های بلندی پوشیده بود. اسب ها خرناس کشیدند، تجلی خشم را از او حس کردند.

زن با دیدنش تازیانه اسب را که در دست داشت، خم کرد و گفت: «خب، خب. داریم از هم جدا می شیم! بدون خداحافظی کردن! چون نامه ای که روی میزمه، هیچ بدرودی نداره. نه بعد از چیزهایی که با هم داشتیم. دارم جرّوبحث های بی نهایت مهمی رو تصور می کنم که رفتارت رو توضیح بده و داوری کنه.»

- همین طوره. متاسفم، فرینجیلا.

ساحره خشمگینانه با استهزا تکرار کرد: «متاسفم، فرینجیلا. چه کوتاه، چه اقتصادی، چه فروتنانه، با چنین توجهی به سبک و سیاق. نامه ای که واسم گذاشتی، کاملاً مطمئنم که بی شک درست همین طور ظریف و ویراست شده. بدون هیچ افراطی در مصرف جوهر.»

ویچر به زبان آورد: «باید برم. می تونی حدس بزنی چرا. همین طور به خاطر کی. لطفاً من رو ببخش. خیال این رو داشتیم که دزدکی و ساکت فرار کنم، چون... نمی خواستم تو منصرفم کنی و دنبالم بیای.»

ساحره حین خم کردن تازیانه ای اسب، آهسته و کشیده گفت: «ترس های تو بی پایه و اساسه. حتی اگه ازم هم تقاضا کنی، به پام بیفتی، دنبالت نیام. وای، نه، ویچر. تنها برو، تنها بمیر، تنهایی در گذرهای کوهستانی یخ بزن. من هیچ وظیفه ای نسبت به سیری ندارم. همین طور نسبت به تو؟ می دونی چقدر آدم التماس می کنن تا چیزی رو که تو داشتی، داشته باشن؟ و واسه ی چی تو حالا داری توهین آمیز ردّ می کنی و دورم می ندازی؟»

- هرگز فراموشت نمی کنم.

ویچر/جلد هفتم/بانوی دریاچه



ساحره هیس کشید: «وای، نمی‌دونی چقدر خوشحال شدم که اطمینان دادی فراموشم نمی‌کنی. حتی اگه جادو رو به کار نبرم، ازین تازیانه استفاده می‌کنم.»

-این کار رو نمی‌کنی.

-حق با توه، نمی‌کنم. تواناییش رو ندارم. رفتاری درخور معشوقه‌های خوار شده و پشت‌پا خورده خواهم داشت. به سبک قدیمی. با سری برافراشته گام برمی‌دارم. با غرور و وقار. بغضم رو فرو می‌خورم. بعد در بالشم زار می‌زنم. بعدش هم با کس دیگه‌ای می‌خوابم.

ساحره در پایان کلامش تقریباً فریاد می‌زد.

گرالت چیزی نگفت. ساحره نیز نگفت.

سرانجام فرینجیلا با لحنی کاملاً متفاوت گفت: «گرالت، پیشم بمون.»

ساحره وقتی دید ویچر در پاسخ‌دادن تاخیر می‌کند، گفت: «فکر کنم عاشقتم. پیشم بمون. التماس می‌کنم. هرگز از کسی نخواستهم، حتی فکرش هم نمی‌کردم که بخوام. اما از تو می‌خوام.»

گرالت پس از اندکی تأمل گفت: «فرینجیلا، تو زنی هستی که مردها فقط می‌تونن تو خواب ببینن. خطای منه، فقط خطای منه که خصلت رویابین ندارم.»

فرینجیلا لحظه‌ای بعد درحالی که لبش را می‌گزید، گفت: «تو مثل قلاب ماهی‌گیری هستی، وقتی کسی گرفتارت شه، ممکن نیست بدون خون و زخم ازت جدا شه. خب، فقط باید خودم رو سرزنش کنم. می‌دونستم دارم چی کار می‌کنم، با یه اسباب‌بازی خطرناک بازی می‌کنم. خوشبختانه، من هم می‌دونم چطوری با اثراش کنار بیام. همین مزیت من نسبت به بقیه‌ی زن‌هاست.»

گرالت حرفی نزد.

ساحره افزود: «در هر حال، گرچه یه قلب شکسته خیلی دردناکه، خیلی بیشتر از بازوی شکسته، اما خیلی خیلی زودتر بهبود می‌یابه.»

گرالت این بار هم حرفی نزد. کبودی روی گونه‌اش، فرینجیلا را در فکر فرو برد.

-سنگ طلسم چطور بود؟ خوب کار کرد؟

ویچر/جلد هفتم/بانوی دریاحه



-واقعاً شگفت‌انگیزه. ممنون.

ساحره سرش را تکان داد. با صدا و لحن کاملاً متفاوتی پرسید: «داری کجا می‌ری؟ به دنبال چی؟ می‌دونی ویلگفورتز

کجا مخفی شده، نه؟»

-بله. ازم نپرس که کجاست. نمی‌گم.

-اطلاعاتت رو می‌خرم. چیزی در عوض چیزی دیگه.

-آه، بله؟

ساحره تکرار کرد: «اطلاعاتی دارم که ارزشمند. برای تو هم بسیار ارزشمند. حاضرم در عوض...»

گرالت به چشم‌های فرینجیلا نگاه کرد و جمله‌اش را پایان داد: «در عوض آرامش خاطر، در عوض اعتمادی که در

وجودت نهادم. یه لحظه پیش صحبت از عشق بود. حالا داریم از تجارت حرف می‌زنیم؟»

ساحره برای مدتی طولانی ساکت بود. سپس محکم و خشن تازیانه‌ی اسب را به چکمه‌اش کوبید. با سرعت از بر

گفت: «ینفر، همونی که چندین بار شب‌ها، در لحظات خلسه من رو با این اسم صدا زدی، هرگز به تو یا به سیری خیانت

نکرده. هرگز همدست ویلگفورتز نبوده. برای نجات سیریلا، بی‌باکانه خطری استثنایی کرد. شکست خورد و به دستان

ویلگفورتز افتاد. مطمئناً شکنجه شده تا پویشی رو انجام بده که پاییز گذشته پیش آمد. مشخص نیست که زنده است یا

نه. چیز بیشتری نمی‌دونم. سوگند می‌خورم.»

-ممنون، فرینجیلا.

-حالا برو.

ویچر بی‌هیچ حرکتی گفت: «بهت اعتماد دارم و هرگز چیزی رو که بینمون بوده، فراموش نخواهم کرد. بهت اعتماد

دارم، فرینجیلا. نمی‌خوام کنارت بمونم اما فکر می‌کنم که منم عاشقتم... به روش خودم. لطفاً چیزی رو که می‌فهمی

مثل راز پیش خودت نگه دار. مخفی‌گاه ویلگفورتز در...»

ساحره حرفش را برید: «صبر کن. بعداً بهم بگو، بعداً برام فاش کن. حالا قبل از اینکه بری، باهام خداحافظی کن.

به همون روشی که خداحافظی می‌کنی. نه با نامه‌های چرند، نه با عذرخواهی‌های بریده بریده. به روشی که دوست دارم

باهام خداحافظی کن.»

ویچر/جلد هفتم/بانوی دریاچه



فرینجیلا کت خز سیاهگوشش را درآورد و آن را روی کپه‌ای کاه پهن کرد. وحشیانه لباسش را درید، هیچی در زیر آن نپوشیده بود. خودش را روی خز انداخت، گرالت را به دنبال خود، روی خود کشاند. گرالت پس گردن او را گرفت، دامنش را بالا زد و ناگهان آنجا بود که فهمید وقتی برای درآوردن دستکش‌هایش ندارد. خوشبختانه فرینجیلا دستکش یا زیرپوش نداشت. حتی خوشبختانه‌تر که چکمه‌ی مهمیزدار نپوشیده بود، چون خیلی زود پاشنه‌های چکمه‌های سواری‌اش به معنای واقعی همه‌جایش بودند. سبب این فکر نشد که چه شده ساحره چکمه‌ی مهمیزدار نپوشیده بود.

وقتی ساحره جیغ کشید، گرالت او را بوسید. جیغش را خفه کرد.

اسب‌ها، شور آتشین را حس می‌کردند، شیپه کشیدند، پا کوبیدند و آن قدر به اصطبلشان کوبیدند که کاه و خاک از سقف ریخت.

✱

فرینجیلا ویگو فاتحانه پایان داد: «قلعه‌ی ریس-رون، در نازیر، کنار دریاچه‌ی مورداک^۱. اونجا جاییه که ویلگفورتز مخفی شده. پیش از اینکه ویچر راه بیفته فهمیدم. زمان کافی داریم تا ازش جلو بزنیم. اون شانس نداره که پیش از ماه آپریل به اونجا برسه.»

نه زنی که در اتاق ستون‌دار قلعه‌ی مونته‌کالوو جمع شده بودند، سر تکان دادند، با نگاه‌هایی آکنده از قدردانی فرینجیلا را تحسین کردند.

فیلیپا ایلهارت در حال بازی با سنجاق‌سینه‌ی عقیق حکاکی‌شده‌ی چسبیده به لباسش، با لبخندی یغماگرانه دندان‌هایش را برهنه ساخت و تکرار کرد: «ریس-رون، در نازیر. خب، به زودی می‌بینیمت، آقای ویلگفورتز... به زودی می‌بینیمت.»

کیرا متر هیس کشید: «وقتی ویچر اونجا برسه، خرده‌سنگی رو پیدا می‌کنه که حتی دیگه بوی خاکستر نمی‌ده.»

سابرینا گلوسیگ لبخندی دلربا زد: «یا بدن‌های مرده.»

شیلا سر تکان داد: «عالی بود، خانم ویگو. طی سه ماه در توسان... اما شاید ارزشش رو داشت.»

چشمان فرینجیلا ویگو از روی تک‌تک ساحره‌هایی که به گرد میز نشسته بودند، گذشت. از روی شیلا، فیلیپا، سابرینا

^۱ Muredach



گلوسیگ. از روی کیرا متز، مارگاریتا لوکس آنتیله و تریس مریگلد. از روی فرانچسکا فیندابیر و آیدا امین که چشمانش با آرایش زنده‌ی الفی احاطه شده بود و مطلقاً هیچی بیان نمی‌کردند. از روی آسیر وار آناهید که چشمانش تشویش و دلواپسی را نشان می‌دادند.

او اقرار کرد: «کاملاً خالصانه بود.»

✱

رنگ آسمان آهسته از آبی تیره به سیاه برگشت. باد سردی در میان تاکستان‌ها وزید. گرالت شل پوست‌گرگی‌اش را محکم بست و شال‌گردنی پشمی به دور گردنش پیچاند. حس عجیبی بهش دست داد. مانند همیشه، عشق ابراز شده او را در بالاترین حد توانایی روحی، روانی و جسمی قرار داده بود، تمامی آثار شک را پاک کرده بود و افکارش شفاف و پراشتیاق بودند. تنها افسوس آن را می‌خورد که این اکسیر شگفت‌انگیز را برای مدتی طولانی از دست می‌دهد.

صدای رینارت دِ بوآ-فخن او را ترساند و رشته‌ی افکارش را پاره کرد.

شوالیه‌ی آواره حین نگاه‌کردن به سوی شرق به جایی که باد از آنجا می‌وزید، گفت: «آب‌وهوای بدی داره میاد. عجله کنین. اگه با اون باد، برف هم بیاد، اگه توی گذر مالیور بهتون برسه، تو تله می‌افتین. بعد هم واسه یه ذره گرما باید در پیشگاه تمام خدایانی که ستایش‌شون می‌کنین، می‌شناسین و می‌فهمین، التماس کنین.»

-متوجهیم.

-سانسرتور برای چند روز راهنمای شماست. در امتداد رودخانه برید. از کارگاه تله‌ساز می‌گذرید و به مکانی می‌رسید که انشعاب ساحل سمت راستی به رودخانه سانسرتور می‌ریزه. فراموش نکنین: انشعاب ساحل سمت راستی. مسیر آن، گذر مالیور رو نشون می‌ده. اگه به امید خدا، بتونین مالیور رو رد کنین، خیلی عجله نکنین، چون هنوز گذرهای سانسمرسی^۱ و مورتبلانک^۲ پیش روتونه. اگه به امید خدا، اونا رو هم رد کردین، وارد دره‌ی سودوث^۳ خواهید شد. سودوث آب‌وهوایی گرم مثل توسان داره. اگه به‌خاطر خاک کم‌حاصلشون نبود، اونا هم می‌تونستن درختان انگور پرورش بدن.

^۱ Sansmerci

^۲ Mortblanc

^۳ Sudduth

شوالیه حرفش را برید و به خاطر نگاه‌های سرزنش‌آمیز شرمسار شد. گلویش را صاف کرد: «درسته. برگردیم سر اصل مطلب. در ابتدای سودوث شهر کوچک کاراویستا^۱ قرار داره. عموزاده‌م، گای دِ بوآ-فقن^۲ آنجا زندگی می‌کنه. به دیدارش برین و نام من رو بیارین. اگه عموزاده‌م مرده بود یا دیوانه شده بود، به یاد داشته باشین مسیر سفرتون جلگه‌ی مگ دیرا^۳، دره‌ی رودخانه‌ی سیلت^۴ است. جلوتر، گرالت، طبق نقشه‌هایی که در نقشه‌کشی شهر رونوشت کردی. چون به موضوع نقشه‌کش رسیدیم، دقیقاً نمی‌فهمم چرا ازم درباره‌ی قلعه‌ها یا دیگر جاها پرسیدین...»

-بهبتره که فراموشش کنی، رینارت. چنین چیزی روی نداد. هیچی نشنیدی، چیزی ندیدی. حتی اگه شکنجه‌ت دادن. گرفتی؟
-گرفتم.

کاهیر نریان یاغی‌اش را کنترل کرد و هشدار داد: «یه سوار. یه سوار داره چهارنعل از کاخ به سوی ما میاد.»
آنکولم تبر جنگی آویزان از زینش را نوازش کرد و پوزخند زد: «اگه فقط یه نفر باشه، مالی نیست.»
سوار دندلاین بود، به سرعت باد می‌تاخت. در کمال تعجب، اسبش پگاسوس بود، همان حیوان عقیم شاعر که چهارنعل تاختن را دوست نداشت و عادت معمولش نبود.
نغمه‌سرا چنان نفس‌نفس می‌زد که گویی او قاطر را بر پشت می‌کشید، نه قاطر او را، گفت: «خب، خب، تونستم. می‌ترسیدم بهتون نرسم.»

-نگو که در آخر می‌خوای باهامون بیای.
دندلاین سرش را پایین گرفت: «نه، گرالت. نمیام. اینجا پیش راسو کوچولوم در توسان می‌مونم. منظورم آناریتاست. اما نمی‌تونستم بهتون بدرود نگم. یا براتون سفری امن آرزو نکنم.»
-از دوشس بابت همه‌چی تشکر کن. همین‌طور مراتب پوزش من رو بهشون برسون چون ناگهانی و بدون بدرود شد. یه جوری توضیحش بده.

^۱ Caravista

^۲ Guy de Bois-Fresnes

^۳ Mag Deira

^۴ Sylte



-تو سوگند شوالیه‌ای خوردی و همینه و بس. همه در توسان، همین‌طور راسو کوچولو، درکش می‌کنن و این هم...
بگیرش. اینم سهم من.

گرالت کیسه‌ای سنگین از دستان شاعر گرفت: «دندلاین. ما کمبود پول نداریم. لازم نبود.»
نغمه‌سرا تکرار کرد: «سهم منه. پول همیشه لازم می‌شه. علاوه بر آن، مال من نیست، اون سکه‌های طلا رو از
خزانه‌ی شخصی راسو کوچولو برداشتم. چرا این‌طوری نگاهم می‌کنین؟ زن‌ها به پول نیازی ندارن. منظورم اینه که واسه
چی می‌خوان؟ اونا مشروب نمی‌زنن، تخته نرد بازی نمی‌کنن، زن‌ها محکوم شده هستن، خودشون سر خودشون میارن.
خب، بدرود! راه بیفتین، چون اشکم داره درمیا. وقتی هم که تمام شد، تو راه برگشت‌تون توی توسان توقف کنین و بهم
همه چی رو بگین. منم می‌خوام سیری رو بغل کنم. قول می‌دی، گرالت؟»
«صبر کن.» گرالت اسبش را به پهلو کشاند و به پگاسوس نزدیک‌تر شد. پنهانی نامه‌ای را از زیر لباسش بیرون
کشید: «مطمئن شو این نامه به دست...»

-فرینجیلا ویگو؟

-نه. دیکسترا.

-مطمئنی، گرالت؟ پیشنهاد می‌کنی چطوری این کار رو کنیم؟

-خودت یه راهی پیدا کن. می‌دونم می‌تونی. حالا هم بدرود. یه بغل بده، پیر خرفت.

-بهم یه بغل بده، رفیق. منتظرتون می‌مونم.

آنها دور شدن او را تماشا کردند و یورتمه رفتنش را به سوی بیوکلر نگاه کردند.

آسمان تاریک شد.

ویچر روی زین چرخید: «رینارت. با ما بیا.»

رینارت دِ بوآ-فخن لحظه‌ای بعد پاسخ داد: «نه، گرالت. گرچه آواره‌ام، اما احمق نیستم.»

*

در تالار ستون‌دار قلعه‌ی مونته‌کالوو هیجان نامعمولی بود. نقاشی سیاه‌قلم ظریف شمعدانی‌ها که معمولاً آنجا بودند
با پرده‌ی جادویی بزرگ و شیری رنگی جایگزین شده بود. تصویر روی پرده سوسو زد، لرزید و محو شد، هیجان و تنش

ویچر/جلد هفتم/بانوی دریاچه



را تشدید کرد. همین‌طور دلواپسی را.

فیلیپا ایلهارت یغماگرانه لبخند زد و گفت: «ها. چه حیف که نمی‌تونم آنجا باشم. یه اقدام کوچیک حالم رو خوب

می‌کرد. همین‌طور یه کمی هیجان.»

شیلا دِ تانکارویل طعنه‌آمیز به او نگاه کرد اما هیچی نگفت.

فرانچسکا فیندایبر و آیدا امین با جادو تصویر را به ثبات درآوردند، آن را بزرگ کردند تا کل دیوار را پوشانند. آنها به وضوح قله‌های سیاه کوه را در پیش آسمان آبی تیره، ستاره‌های بازتاب شده روی سطح دریاچه و قلعه‌ای تیره با شکلی زاویه‌دار را دیدند.

شیلا گفت: «هنوز مطمئن نیستیم که آیا اشتباه بود که فرماندهی نیروهای ضربتی رو به سابرینا و متز جوان سپردیم. اونا در ثاند دنده‌های کیرا رو شکستن، ممکنه بخواد انتقامش رو بگیره. سابرینا هم... چون عاشق اقدام و یکمی هیجان بیشتره. درسته، فیلیپا...»

فیلیپا کلامش را برید و لحنش به اندازه‌ی ترشی آلو اسیدی بود: «همین تازه درباره‌ش بحث کردیم، چیزی رو که باید بنا می‌نهادیم، بنا نهادیم. تا جایی که بشه، کسی کشته نمی‌شه. نیروهای سابرینا و کیرا مثل موش آهسته و بی‌صدا، روی نوک پنجه‌هاشون، آهسته‌آهسته وارد ریس-رون می‌شن. ویلگفورتز رو زنده می‌گیریم، بدون حتی یه خراش، بدون حتی یه کبودی. روی این توافق کردیم. گرچه هنوز فکر می‌کنم باید قانون می‌گذاشتیم. طوری که اونایی که امشب در قلعه زنده می‌مون، هر وقت خواب این شب رو ببینن با جیغ بیدار بشن.»

ساحره‌ی کویری گفت: «انتقام فقط دل آدم‌های ضعیف، متوسط و ناچیز رو شاد می‌کنه.»

فیلیپا با لبخندی به‌ظاهر بی‌تفاوت، موافقت کرد: «شاید. اما این جلوی شاد شدن رو نمی‌گیره.»

مارگاریتا لوکس-آنتیله جام درخشانی از شراب را بالا گرفت: «بگذریم. پیشنهاد می‌کنم به سلامتی بانو فرینجیلا ویگو بنوشیم، به لطف تلاش‌های اون بوده که مخفی‌گاه ویلگفورتز کشف شد. کاری به واقع استوار و شایان سرمشق، بانو فرینجیلا.»

فرینجیلا در پاسخ به درودها کرنش کرد. متوجه چیزی شبیه به استهزا در چشمان سیاه فیلیپا شد و از نگاه لاجوردی تریس مریگلد بیزار شد. برداشتی از لبخندهای فرانچسکا و شیلا نداشت.

ویچس/جلد هفتم/بانوی دریاچه



آسیر وار آناهید با اشاره به تصویر جادویی گفت: «دارن شروع می‌کنن.»

همگی راحت‌تر نشستند. فیلیپا با طلسمی نور تصویر را کمتر کرد تا بهتر ببینند. اشکال سیاه و چابکی دیدند که همچون پوست از روی صخره‌ها کنده می‌شدند، به مانند خفاش خاموش و چابک بودند. فرودشان و سپس افتادنشان را روی برج‌وباروها و مزغل‌های قلعه‌ی ریس-رون دیدند.

فیلیپا زمزمه کرد: «یه قرنی می‌شه که جارو بین پاهام نداشته‌م. به زودی فراموش می‌کنم که چطور باید پرواز کرد.» شیلا خیره به پرده با هیزی ناشکیبا او را ساکت کرد.

در پنجره‌های کل قلعه‌ی سیاه آتش مختصری درخشید. یکبار، دوبار، سه بار. می‌دانستند که چیست. درها پیچ خوردند یا شاید هم در اثر آذرخش توپی خرد شدند.

آسیر وار آناهید به ملایمت گفت: «داخل رفتن.» ساحره تنها کسی بود که به پرده‌ی روی دیوار نگاه نمی‌کرد بلکه به گوی بلورین روی میز خیره بود. «نیروی ضربت داخله. اما یه چیزی درست نیست. نکنه به این معنی باشه که...» فرینجیلا تپش خون از قلبش به سوی شکمش را حس کرد. اکنون می‌دانست چه چیز درست نبود.

آسیر گزارش داد: «بانو گلوسیگ داره یه ارتباط از راه دور باز می‌کنه.»

ناگهان فضای بین ستون‌های تالار روشن شد. در بدنه‌ی تخم‌مرغی شکل ظاهرشده، سابیرنا گلوسیگ را در لباس مردانه دیدند، موهایش با روسری توری روی پیشانی‌اش جمع شده و چهره‌اش با نوارهایی از رنگ استتار تیره شده بود. در پشت سر ساحره می‌شد دیوارهای سنگی کثیف را دید که روی‌شان پاره‌های پارچه‌ای که روزی پرده‌ای نقش‌دار بود، قرار داشت. سابیرنا یک دست دستکش‌پوش را که تارهای عنکبوت بلندی ازش آویزان بود، به سوی آنها دراز کرد.

ساحره با اشاراتی دیوانه‌وار گفت: «تنها چیزی که به وفور اینجا پیدا می‌شه اینه! فقط این! لعنتی، چه حماقتی... چه شکست افتضاحی...»

-شفاف‌تر بگو، سابیرنا!

جادوگر کادونی فریاد زد: «چی رو شفاف‌تر بگم؟ چی شفاف‌تر از این می‌تونه باشه؟ نمی‌بینید؟ این قلعه‌ی ریس-

رونه! خالیه! خالی و کثیف! یه خرابه‌ی خالی کثافت‌گرفته! هیچی اینجا نیست! هیچی!»

کیرا متز از پشت شانه‌ی سابیرنا پدیدار شد، با آن استتار چهره‌اش شبیه به عفرتی جهنمی شده بود. آرام گفت:

ویچس/جلد هفتم/بانوی دریایچه



«اینجا هیچی نبوده و نیست. حداقل برای پنجاه سال. برای پنجاه سال آژگار هیچ موجود زنده‌ای اینجا نبوده جز یه عالمه عنکبوت، موش و خفاش. روی محل کاملاً اشتباهی فرود اومدیم.»

- مطمئن شدی که توهم نباشه؟

- ما رو بچه فرض کردی، فیلیپا؟

فیلیپا ایلهارت با حالتی عصبی انگشتانش را در موهایش گرداند: «گوش کنین، هر دوتاتون. به سربازها و نوآموزها بگین یه مانور نظامی بوده. بهشون پول بدین و برگردین. درجا برگردین. ظاهری دلیرانه بهش بدین، شنیدین؟ ظاهری دلیرانه!»

ارتباط از راه دور تخم‌مرغی شکل از بین رفت. تنها تصویر روی دیوار باقی ماند. قلعه‌ی ریس-رون در مقابل آسمانی تیره و ستاره‌های چشمک‌زن. همین‌طور دریاچه با ستاره‌های بازتاب‌یافته‌ی روی آن.

فرینجیلا ویگو به میز نگاه کرد. حس کرد خون به زودی از گونه‌هایش بیرون می‌زند. سرانجام وقتی نتوانست سکوت حاکم بر تالار ستون‌دار قلعه‌ی موته‌کالوو را تحمل کند، گفت: «من... واقعاً... من... واقعاً نمی‌فهمم...»

تریس مریگلد گفت: «اما من می‌فهمم.»

فیلیپا غرق در افکارش، بدون هیچ توجهی به همکارانش گفت: «اون قلعه... اون قلعه... ریس-رون... باید تخریب شه. کاملاً نابود شه. وقتی هم که افسانه‌ها و قصه‌ها درباره‌ی این افتتاح ساخته شه، لازمه سانسور وسواس‌گونه‌ای روشون اعمال کنیم. می‌فهمین منظورم چیه، خانم‌ها؟»

فرانچسکا فیندابیر که تا آن لحظه ساکت بود به تأیید سر تکان داد: «خیلی خوب.»

آیدا امین نیز در سکوت از اختیار خرناس کشیدن مبهم بهره برد.

فرینجیلا ویگو هنوز گیج به نظر می‌رسید: «من... واقعاً نمی‌تونم بفهمم... چطور این رخ داد...»

شیلا دِ تانکارویل پس از سکوتی بسیار طولانی گفت: «وای. اصلاً جدی نیست، خانم ویگو. هیچ کسی کامل نیست.»

فیلیپا به ملایمت خرناس کشید. آسیر وار آناهید آه کشید و چشمانش را روی تزئینات سقف دوخت.

شیلا با لب‌ولولچه‌ی آویزان افزود: «به‌هرحال، گاهی واسه همه‌مون پیش میاد. هر کدام از ما که اینجا نشسته‌ایم،

ویچس/جلد هفتم/بانوی دریایچه



فربب خورده‌ایم، از مزایاش بهره بردیم و گاهی مایه‌ی مضحکه‌ی بعضی مردها شدیم.»

ویچس/جلد هفتم/بانوی دریاچه



«عاشقتم، افسون شده‌ام با زیبایی پیکرت

گر نیایی به اختیار، تو را خواهم برد به جبر»

پدر، پدرم، او مرا گرفته است سرانجام به چنگ

ارل کونیگ^۱ می‌زند آسیب به من، می‌گیرم چست^۲

یوهان ولفگانگ گوته^۳

هر آنچه پیش آمده، آنچه است که پیش آمده. هر آنچه هست که درباره‌اش نوشته شده است.

وایسگوته از کوروو

^۱ به معنای شاه الف است: Erbkönig

^۲ این شعر از گوته با عنوان ارل کونیگ، ماجرای پسر بچه‌ای است که پدرش سوار بر اسب او را برای درمان می‌برد. پسر به پدرش می‌گوید که شاه الف در گوشش نجوا می‌کند و وعده‌ها می‌دهد، آیا پدرش نمی‌شنود؟ پدر که نمی‌شنید، کوشید تا او را آرام کند. پسر چهار مصرع گفته‌شده را می‌گوید و در آن هنگام به مقصد (شفاخانه) می‌رسند ولی پدر می‌بیند که فرزندش جان داده است.

^۳ گوته شاعر، فیلسوف، سیاست‌مدار، محقق و نقاش بزرگ آلمانی از برجسته‌ترین ادیبان جهان است. فاوست یکی از کتاب‌های مشهور اوست که فضایی فانتزی، تخیلی، هیجان‌انگیز، آموزنده و نگارشی آهنگین دارد. همچنین دیوان شرقی-غربی او برگرفته از اشعار حافظ است.

ویچس / جلد هفتم / بانوی دریاحه



دوشی آنا هنریتا و ساحره فرینجیلا ویکو

ویچس/جلد هفتم/بانوی دریایچه



فصل پنجم

بعد از ظهری داغ و شرجی جنگل را در بر گرفت و سطح دریاچه که کمی پیش به مانند یشم تیره بود، اکنون چون طلا می تابید و با بازتاب می درخشید. سیری مجبور شد با دستش برای چشمانش سایبان درست کند. تابش بازتاب شده در آب کورش کرده و گودی چشمان و گیجگاهش درد گرفته بود.

دخترک در بیشه‌ی کنار دریاچه سواری می کرد و کله‌ی را مجبور کرد به دریاچه بزند، آن قدر که آب به زانوان مادیان رسید. آب چنان شفاف بود که سیری حتی از روی زین می توانست کف رنگارنگ، صدف‌های دوکفه‌ای و گیاهان آبی پرمماند و تاب‌خورنده‌ی زیر سایه‌ی اسب را ببیند. خرچنگ کوچکی را دید که مغرورانه گشادگشاد در میان ریگ‌ها گام برمی داشت.

کله‌ی شیپه کشید. سیری افسار را ناگهانی تکان داد و به سمت آبهای کم عمق تر رفت، اما به ساحل نرفت چون شنی و پوشیده از صخره بود و سواری را سخت می کرد. دخترک مادیان را درست در لبه‌ی آب هدایت کرد تا بتواند روی ماسه‌های سفت کف آن قدم بردارد. تقریباً یکباره کله‌ی را مجبور به یورتمه رفتن کرد. مادیان به بادپایی یک اسب یورتمه روی واقعی بود، نه برای سواری دادن بلکه برای کشیدن کالسکه یا ارابه آموزش دیده بود. سیری خیلی زود دریافت که یورتمه خیلی کند بود. با پاشنه‌اش به پهلوی مادیان لگد زد و با فریاد آن را مجبور کرد تا چهارنعل بتازد. آنها از میان شتک آب که به همه سو می پاشید و در نور آفتاب چون قطرات نقره‌ی مذاب می درخشیدند، شتاب گرفتند.

سیری برج را دید، حتی با رسا شدن صدای خرناس‌های نفس کله‌ی، سرعت را کم نکرد و مادیان همچنان چون نور و بی هیچ زحمتی چهارنعل می تاخت. سیری با سرعت تمام، با کوبش سم‌ها به سوی محوطه تاخت و چنان ناگهانی مادیان را به جلو کشاند که نعل‌های کله‌ی با صدای کشیده‌ی سایش روی سنگفرش لغزیدند. درست جلوی زنان الف ایستاد که در پای برج منتظر بودند. درست در جلوی بینی‌شان. وقتی دو نفر از زنها که معمولاً بی حرکت و خونسرد بودند، ناخواسته به پشت گام برداشتند، سیری خوشنود شد.

دخترک خرناس کشید: «نترسید. هیچ وقت با اسب زیرتون نمی گیریم! مگه اینکه بخوام.»

ویدج / جلد هفتم / بانوی دریاچه



الف‌ها زود به خود آمدند، چهره‌هایشان یکباره سرشار از آرامش شد و بی‌تفاوتی سهل‌انگارانه به چشمانشان بازگشت. سیری پیاده شد، در حقیقت از روی زین پرید. مبارزه‌خواهی در چشمانش موج می‌زد.

الفی سپید موی با چهره‌ای سه‌گوش از سایه‌ی زیر طاقی پدیدار شد، گفت: «آفرین. چه نمایش خوبی، لوکلت^۱.» الف مانند بار اولی که سیری وارد برج پرستو شد و خود را در میان چشمه‌ی خرم یافت، به او سلام داد. اما آن مربوط به گذشته‌ای دور بود که چنین چیزهایی اصلاً هیچ حسی در وجود دخترک برنمی‌انگیختند.

سیری جوش آورد: «من بانوی دریاچه نیستم. اینجا زندانی‌ام! شما هم نقش نگهبان رو دارید! جسارت من رو ببخشید که بی‌پرده حرف می‌زنم! بفرما!» دخترک افسارها را به دست یکی از الف‌ها سپرد. «لازمه که اسب تیمار شه. وقتی خنک شد بهش آب بدین. فراتر از همه‌چیز، باید مراقبش باشین!»

الف سپیدموی لبخند کمرنگی زد. در حال نگاه کردن به زنان الفی که در سکوت مادیان را به اصطبل می‌بردند، گفت: «درسته. شما ناعادلانه اینجا زندانی هستی و اونا هم نگهبانان خشت هستن. صحیح.»

سیری دست به کمر ایستاد، مغرورانه بینی‌اش را بالا گرفت و بی‌پروایانه به چشمان الف نگریست که به‌مانند زمرد کبود، آبی رنگ‌پریده بودند و بسیار مهربان. «اونا لیاقتشون همینه! طوری باهاشون رفتار می‌کنم که با من برخورد می‌کنن! مثل یه زندانی یه زندانی.»

-متحیرم می‌کنی، لوکلت.

-تو هم باهام مثل احمق‌ها برخورد می‌کنی. حتی خودت رو معرفی نکرده‌ای.

-پوزش می‌خوام. من کروان اسپان پسر کائومهان^۲ ماکا^۲ هستم. یه /ان سوهرن^۳ هستم، اگه معنی‌اش رو بدونی.

سیری تحسین‌آمیز او را نگریست طوری که در آن لحظه نمی‌توانست پنهانش کند: «می‌دونم یعنی چی. یه فرد دانا. یه جادوگر الف.»

-این طوری هم میشه گفت. واسه راحتی، از نام مستعار اولاک استفاده می‌کنم و اگه ممکنه من رو این چنین خطاب

^۱ Loc'hlaith: معادل الفی بانوی دریاچه

^۲ Crevan Espane aep Caomhan Macha

^۳ Aen Saevherne



کن.

سیری ترش کرد: «کی گفته که دوست دارم تو رو اصلاً نام ببرم؟ چه دانا باشی چه نباشی، یه نگهبانی، منم...»
 الف طعنه‌آمیز حرفش را پایان داد: «...یه زندانی‌ام. همین الان گفتیش. یه زندانی که باهش بدرفتاری می‌شه. احتمالاً
 مجبور شدی این اطراف سواری کنی، واسه تنبیه شمشیر پشت بندازی، همچنین با ظاهری کاملاً آراسته زیبا، خیلی
 زیباتر و تمیزتر از وقتی که اینجا اومدی. اما با وجود این شرایط وحشتناک، تسلیم نشده‌ای. انتقام آسیبی که رفتار خشن
 بهت رسونده رو می‌گیری. با شور و اشتیاق زیاد آینه‌هایی رو که اثری هنری بودند، شکستی.»
 سیری از شرم و خشم سرخ شد.

الف زود گفت: «وای، تو هر آینه‌ای رو که بخوای می‌تونی بشکنی. به‌هرحال، اونا فقط شیء هستن و چه اهمیتی
 داره که صدها سال پیش ساخته شدن؟ دوست داری باهام کنار ساحل دریاچه یه دوری بزنی؟»
 باد وزید که کمی گرما رو تخفیف داد. همچنین، درختان بلند و برج سایه می‌انداختند. آبِ خلیج سبز راکد بود؛
 سطحش را نیلوفرهای آبی متراکم گل‌آزین کرده بودند و پر از گل‌های زرد توپی‌شکل بود، شبیه به چمنزار بود. چارخوها^۱
 غرغره‌کنان و با تکان دادن منقار قرمزشان، بشاشانه میان برگ‌ها تند گشت می‌زدند.
 سیری حین چرخاندن یک پاشنه‌اش در ریگ نمناک، زیرلب گفت: «واسه اون آینه متاسفم. تو حال خودم نبودم.
 اینطوری‌است دیگه.»

-آه-

-اونا بهم بی‌احترامی می‌کنن. همون زن‌های الف. وقتی باهاشون حرف می‌زنم، وانمود می‌کنن که نمی‌تونن بفهمن.
 وقتی هم که باهام حرف می‌زنن، عمداً نامفهوم می‌گن.
 اولاک به ملایمت توضیح داد: «زبان ما رو روان صحبت می‌کنی اما هنوز برات یه زبان خارجی. به‌علاوه، از زبان
 کهن^۲ بهره می‌بری و اونا به زبان *الیلون/الفی*^۳ حرف می‌زن. تفاوتشون کمه اما به‌هرحال متفاوتن.»
 -حرفت رو متوجه می‌شم. کلمه به کلمه.

^۱ نوعی پرندۀ سیاه‌رنگ با منقار قرمز که اطراف نی‌زارها زندگی می‌کند.

^۲ Elder speech یا hen llinge

^۳ Aen elle یا ellylon



-وقتی باهات حرف می‌زنم از زبان کهن بهره می‌برم. زبان الف‌های دنیای شما.

سیری به اطراف چرخید: «و تو؟ تو از کدام دنیایی؟ من دیگه بچه نیستم. کافیه شب‌ها به بالای سرم نگاه کنم. می‌دونم صورت فلکی دنیای من نیست. این دنیا مال من نیست. به این مکان تعلق ندارم. اتفاقی واردش شدم. می‌خوام ازش خارج شم. دور شم.»

دخترک خم شد، سنگی برداشت و حرکتی کرد که گویی می‌خواست آن را با پریشان‌حالی به دریاچه، سمت چارخوها پرت کند. به‌خاطر نگاه خیره‌ی الف، از کارش منصرف شد.

سیری بی‌آنکه خشمش را پنهان کند، گفت: «پیش از آنکه یه فرلانگ سواری کنم، به دریاچه می‌رسم. برج رو هم می‌تونم ببینم. صرف‌نظر از هر مسیری که برانم، وقتی به کناری بچرخم، همیشه دریاچه و برجه. همینه. هیچ راهی نیست که ازینجا خارج شد. یه زندانه. بدتر از سیاهچال، بدتر از حبس‌شدن توی تاریکخانه، بدتر از اتاقی با پنجره‌ی مسدود. می‌دونی چرا؟ چون تحقیرآمیزتره. زبان *ایلیونی* باشه یا نباشه، وقتی بهم پوزخند می‌زنن یا بی‌احترامی می‌کنن، عصبانی می‌شم. بله، بله، قیافه‌گرفتن عاقلانه نیست. تو هم من رو ناچیز می‌شماری و مسخره‌م می‌کنی. تعجب هم می‌کنی که خشمگینم؟»

چشمان الف گرد شد: «واقعاً هم متعجبم. بی‌اندازه.»

سیری آه کشید و شانه بالا انداخت. کوشید آرام بماند و گفت: «خیلی وقت پیش وارد برج شدم. اتفاقی وارد یه دنیای دیگه شدم. اینجا منتظرم بودی، نشسته بودی و فلوت می‌زدی. حتی متعجب بودی که رسیدنم چقدر تاخیر داشته. من رو به اسمم صدا زدی و بعد از آن بانوی دریاچه‌ی مسخره شدم. بعدش بی‌هیچ توضیحی ناپدید شدی. من رو توی این زندان ول کردی. خودت بگو چطوریه. من بهش می‌گم اهانت از روی دشمنی و کینه‌توزی.»

-زیرائیل، همش هشت روزه.

سیری اخمی خشمگینانه کرد: «آه. یعنی خوش‌اقبالم؟ چون ممکن بود هشت هفته بشه؟ یا هشت ماه؟ یا هشت...» ساکت شد.

الف با ملایمت گفت: «تو از لارا دورن دور افتاده‌ای. میراثت رو گم کرده‌ای، پیوندت رو با نژادت از دست داده‌ای. تعجبی هم نداره که زن‌ها درکت نمی‌کنن، تو هم اونا رو درک نمی‌کنی. نه تنها متفاوت حرف می‌زنی، بلکه متفاوت هم

ویچس/جلد هفتم/بانوی دریاچه



فکر می‌کنی. با چارچوب‌های مرجعی کاملاً متفاوت. هشت روز و هشت هفته چیه؟ زمان هیچ معنایی نداره.»

سیری از خشم جیغ زد: «خیلی خب! می‌پذیرم که یه الف خردمند نیستم، یه انسان احمقم. برای من زمان معنا داره. روزها رو می‌شمرم، حتی ساعت‌ها رو. حتی اینکه چند روز و چند ساعت گذشته رو هم حساب می‌کنم. حالا ازت هیچی نمی‌خوام، نمی‌خوام توضیح بدی که چرا الان اینجا بهاره، چرا اینجا تک‌شاخ‌ها هستن و چرا آسمان شب صورت‌های فلکی متفاوتی داره. اصلاً علاقه‌ای ندارم بدونم که نامم رو از کجا می‌دونی و از کجا می‌دونستی که راهم به اینجا منتهی می‌شه. فقط یه چیز می‌خوام. برگردم خانه. به دنیای خودم. پیش مردم! مردمی که مثل من فکر می‌کنن! از چارچوب مرجع یکسانی استفاده می‌کنن!»

-پیش‌شون برخواهی گشت. به موقعش.

دخترک فریاد کشید: «می‌خوام همین حالا برم! نه به موقعش! چون زمان اینجا ابدیه! به چه حقی مجبورم می‌کنی اینجا بمونم؟ چرا نمی‌تونم از اینجا برم؟ با پای خودم اومدم اینجا! به خواسته‌ی خودم! هیچ حقی نداری!»

الف به آرامی تأیید کرد: «با پای خودت اومدی اما به خواسته‌ی خودت نبود. سرنوشت تو رو به اینجا کشاند، یکمی هم به کمک ما بود. چون خیلی وقت می‌شد که منتظرت بودیم. خیلی. حتی بر طبق زمان خودمون.»

-هیچی ازش نمی‌فهمم.

اولاک هیچ توجهی به سیری نکرد: «خیلی وقت می‌شد که منتظرت بودیم. اما از یه چیز می‌ترسیدیم: آیا می‌تونی وارد اینجا شی. تونستی. [اصالت] خونت و دودمانت رو ثابت کردی. یعنی اینکه جای تو اینجاست، نه بین انسان‌ها. تو دختر لارا دورن فرزند شیادهالی.»

-من دختر پووتام! حتی نمی‌دونم لارای شما کیه!

الف خرناس کشید، اما خیلی کوتاه و نامحسوس بود. او گفت: «در این مورد، بهتره که بهت توضیح بدم لارای من کیه. چون زمان کوتاهه، ترجیح می‌دم توضیحات رو در راه بگم. اما به‌خاطر نمایش احمقانه‌ات، تقریباً مادیان رو ورای تحملش دواندی...»

-ورای تحملش؟ ها! هنوز نمی‌دونی که اون مادیان چقدر می‌تونه تاب بیاره. داریم کجا می‌ریم؟

-اگه اجازه بدی، این رو هم توی مسیر توضیح خواهم داد.

ویدج/جلد هفتم/بانوی دریاجه



*

سیری کلپی را که به خس خس افتاده بود، ایستاند، فهمید که چهارنعل تاختن خطرناک بی‌معنی بود و اصلاً لزومی نداشت.

اولاک دروغ نگفته بود. اینجا، روی زمین باز، روی علفزار و دشت پر از سنگ‌افراشت، نیروی مشابه اطراف تور زیرائیل فعال بود. می‌شد در هر مسیری با سرعت تمام تاختن را امتحان کرد اما پس از یک فرلانگ یا بیشتر، نیرویی نامرئی سوار را وادار می‌کرد به گردِ برج بتازد.

سیری گردن کلپی به نفس‌افتاده را نوازش کرد و به گروه کوچک الف‌هایی نگاه کرد که با سرعتی ملایم سواری می‌کردند. یک لحظه پیش، وقتی سرانجام اولاک به او گفت که ازش چه می‌خواهد، اقدام به چهارنعل تاختن کرد تا از دستشان بگریزد، تا جایی که می‌توانست آنها را پشت سر بگذارد، آنها و وظیفه‌ی گستاخانه و غیرقابل تعمق‌شان را. اکنون، آنها دوباره در پیش رویش بودند. در فاصله‌ای کم‌وبیش یک فرلانگ.

اولاک دروغ نگفته بود. راه فراری نبود.

تنها نکته‌ی خوب چهارنعل تاختن آن بود که سرش را خنک کرد، خشمش را فرونشاند. اکنون بسیار آرام‌تر بود. اما بالین‌وجود، همچنان از خشم می‌لرزید.

پیش خود اندیشید، تو چه منجلا بی‌افتاده‌م. آخه چرا وارد برج شدم؟

دخترک با یادآوردن گذشته، لرزید. بونهارت را به یاد آورد که سوار بر اسب خاکستری با پوزه‌بند کف‌آلود در پی‌اش روی یخ می‌آمد.

حتی شدیدتر لرزید. سپس آرام شد.

به اطراف نگریست و اندیشید، زنده‌ام. پایان جنگ نیست. مرگ جنگ را پایان می‌دهد، هر چیز دیگه‌ای فقط از هم گسیخته‌اش می‌کند. اونا این رو توی کر مورهن یادم دادن.

کلپی را وادار کرد راه بیفتد و سپس، وقتی دید مادیان بازیگوشانه سرش را بالا می‌برد، تشویقش کرد تا یورتمه رود. از راه میان سنگ‌افراشت‌ها تاخت. علف و خلنگ تا رکاب‌ها می‌رسیدند.

خیلی زود به اولاک و سه زن الف رسید. جادوگر با لبخندی کمرنگ، چشمان زمردینش را مشتاقانه سوی سیری

ویچس/جلد هفتم/بانوی دریاچه



ابتدا سیری گفت: «از دستتون فرار می‌کنم. نمی‌تونین من رو بر خلاف خواسته‌م اینجا نگه دارین. از جزیره‌ی تاند فرار کردم، از دست دام‌پهن‌کن‌ها و نیلفگاردی‌ها فرار کردم، از دست بونهارت و جغد سبزه‌رو فرار کردم. از دست تو هم فرار می‌کنم. یه راهی واسه گول‌زدن جادوت پیدا می‌کنم.»

الف لحظه‌ای بعد پاسخ داد: «فکر کنم که بیشتر به دوستان‌ت اهمیت می‌دی. به ینفر. همین‌طور گِراالت.»
دخترک از شگفتی دَمَش را فرو خورد: «درباره‌ش می‌دونی؟ خب، آره. درسته. تو واقعاً دانایی! خب باید بدونی که بهشون فکر می‌کنم. اونجا، تو دنیای خودم، اونا الان، در این لحظه در خطرین. هنوز هم می‌خوای من رو اینجا زندانی کنی... خب، برای حداقل نُه ماه. خودت ببین، هیچ انتخابی ندارم. می‌فهمم که یه بچه از خون ارشد برات مهمه اما نمی‌تونم. واقعاً نمی‌تونم.»

الف برای مدتی هیچی نگفت. چنان نزدیک به سیری سواری می‌کرد که به زانوش می‌خورد.
-همان‌طور که گفتم، انتخاب با خودته. باین‌حال، باید یه چیزی بدونی. پنهان کردنش ازت، بی‌شرفیه. از اینجا نمی‌تونی فرار کنی، ای پرستو. خب اگه همکاری رو رد کنی، برای همیشه اینجا خواهی ماند و هرگز دوستان‌ت یا دنیای خودت رو دوباره نخواهی دید.»
-این تهدید پستیته!

اولاک بی‌توجه به فریادهای سیری ادامه داد: «گرچه اگه با خواسته‌ی ما موافقت کنی، بهت ثابت می‌کنیم که زمان بی‌معنیه.»
-نمی‌فهمم.

-زمان در اینجا با دنیای شما متفاوته. اگه این لطف رو در حقمون کنی، لطفت رو جبران خواهیم کرد. بهت این توانایی رو می‌دیم که زمانی رو که اینجا پیش ما، پیش الف‌های ان/ال^۱ از دست دادی، بازپس بگیری.
سیری هیچی نگفت، چشمانش روی یال سیاه کلپی ثابت بود. پیش خود اندیشید، از ترفند تاخیر استفاده کن، همان‌طوری که وزمیر در کر مورهن گفت، وقتی می‌خوان حلق‌آویزت کنن، آب بخواه. هرگز نمی‌دونی پیش از آوردن آب

^۱ معنای لغوی این عبارت مردم توسکا می‌باشد اما در واقع الف‌هایی هستند که در جهانی خارج از دنیای ویچر زندگی می‌کنند: Aen Elle



چه /تفاقی خواهد افتاد.

ناگهان یکی از زنان الف جیغ کشید و سوت زد.

اسب اولاک شیهه کشید و درجا زد. الف آن را زیر کنترل درآورد و سوی زن الف چیزی فریاد زد. سیری یکی از آنها را دید که از تیردان چرمی آویزان از زینش، کمانی بیرون کشید. روی رکاب‌هایش ایستاد و با دستش سایبانی روی چشمانش ساخت.

اولاک تند گفت: «آرام باش.» سیری دَمَش را فرو خورد.

تعدادی تک‌شاخ در فاصله‌ای حدود صدگامی آنها روی دشت چهارنعل می‌تاختند. کل گله، حداقل سی رأس. سیری پیشتر تک‌شاخ‌ها را دیده بود. گاهی، به‌ویژه هنگام سحر، آنها به کنار دریاچه‌ی در پای برج پرستو می‌آمدند. گرچه هرگز نمی‌گذاشتند که به تک‌شاخ‌ها نزدیک شود. اما همیشه چون شبج ناپدید می‌شدند.

سردسته‌ی گله نریانی بزرگ با پوستی سرخ و عجیب بود. ناگهان ایستاد، شیهه‌ای بلند کشید و خروشید. روی سُم‌های عقبی‌اش یورتمه رفت، سُم‌های جلویی‌اش در هوا تاب خوردند طوری که برای هیچ اسبی مطلقاً ممکن نبود. سیری متوجه شد که اولاک و سه زن الف با لحنی یکنواخت و عجیب، همسرایانه نغمه می‌خواندند و زمزمه می‌کردند.

کی هستی؟

سیری سرش را تکان داد.

دوباره پرسش در سرش پیچید، در گيجگاه‌هایش کوبید. کی هستی؟ گامِ آواز الف‌ها ناگهان اوج گرفت. تک‌شاخ سردسته شیهه کشید و کل گله یک‌دست پاسخ دادند. همان‌طور که چهارنعل دور می‌شدند، زمین به لرزه افتاد. آواز اولاک و سه زن الف قطع شد. سیری دید که الف دانا پنهانی عرق را از ابروانش پاک می‌کند. اولاک نیز از گوشه‌ی چشمش به دخترک نگریست و فهمید که دیده است.

به خشکی گفت: «همه چی در اینجا اون‌طور که به نظر میاد خوب نیست. نه همه چی.»

-از تک‌شاخ‌ها می‌ترسین؟ اما اونا باهوش و مهربان.

الف پاسخ نداد.

سیری ادامه داد: «شنیدم که الف‌ها و تک‌شاخ‌ها همدیگه رو دوست دارن.»

ویچس /جلد هفتم /بانوی دریاچه



اولاک سرش را چرخاند. به سردی گفت: «پس بپذیر که چیزی که دیدی کج خلقی عشاق بوده.»
سیری بیشتر نپرسید. به حد کافی برای خودش نگرانی داشت.

✱

بالای تپه‌ها با میزسنگ‌ها و پایه‌سنگ‌ها تزئین شده بود. نمای آنها، سیری را به یاد سنگی در نزدیکی الاندر انداخت که ینفر در کنار آن به او جادو را آموخت. با خود اندیشید، مال خیلی وقت پیشه. سال‌ها...
یکی از زنان الف دوباره فریاد کشید. سیری به جایی که اشاره کرد، نگریست. پیش از آنکه زمان داشته باشد تا متوجه بازگشت گله‌ای به سردسته‌گی نریان سرخ شود، زن الف دوم فریاد کشید. سیری روی رکاب‌ها ایستاد.
گله‌ی دیگری از جهت مقابل از پشت تپه پدیدار شد. تک‌شاخ سردسته‌ی آن گله ابلغ و خاکستری مایل به آبی بود. اولاک به سرعت چند کلمه گفت. به زبان الیلون بود که سیری به سختی درکش می‌کرد اما فهمید، به‌ویژه وقتی زنان الف هماهنگ با هم کمان‌هایشان را درآوردند. اولاک روی به سیری کرد و چیزی در سر دخترک وزوز کرد. همانند وزوز صدف گوشماهی در کنار گوش بود. اما قوی‌تر.
سیری صدایی شنید: «مقاومت نکن، جنگ. باید بپرم، باید به مکان دیگه‌ای منتقلت کنم. در خطر کشنده‌ای هستی.»

از دوردست فریادی بلند و کشیده و صدای سوتی به آنها رسید. لحظه‌ای بعد، زمین زیر سم‌های آهنین نعل به لرزه افتاد.

سوارهایی از پشت تپه پدیدار شدند. دسته‌ی کامل سربازان.
اسب‌ها زین و برگ جنگی بر تن داشتند، سوارها نیز کلاه‌خودهای پردار و شل‌هایی به دور شانه‌هایشان که حین چهارنعل تاختن پرپر می‌زدند. رنگ قرمز لاک‌ی تاج‌خروسی‌شان یادآور درخشش آتشین آسمان از تابش خورشید غروب بود.

سوت و فریاد. سوارها یکدفعه به سویشان شتاب گرفتند. پیش از آنکه نیم فرلانگ طی کنند، تک‌شاخ‌ها ناپدید شده بودند. آنها ناپدید شدند، ابری از گردوغبار در پشت خود به جا گذاشتند.

رهبر سوارها، الف سیاه‌مویی نشسته بر روی نریانی کهر تیره به بزرگی اژدها بود. نریان مانند تمامی اسب‌های

ویچس/جلد هفتم/بانوی دریاچه



سربازها آراسته با زین و برگی قلاب دوزی شده به ابعاد اژدها بود و روی سرش جمجمه‌ای شاخ‌دار و هیولاشکل قرار داشت. مانند همه‌ی الف‌ها، الف سیاه‌مو در زیر شنلش سایه‌های بی‌شماری از خفتانی قرمز ساخته شده از حلقه‌های ریز باورناپذیر پوشیده بود، به لطف آن بدنش را مانند لباس بافت پشمی کاملاً پوشانده بود.

الف سیاه مو درود گویان، گفت: «اولاک.»

-اردین^۱.

-به‌هم یه لطف بدهکاری. وقتی که ازت بخوام، بهم برش می‌گردونی.

-وقتی که بخوای، برش می‌گردونم.

الف سیاه‌مو پیاده شد. اولاک نیز پیاده شد، به سیری اشاره کرد که او نیز پیاده شود. آنها بین صخره‌های سفید با اشکالی عجیب قدم زدند که پوشیده از بوته‌های دوکی‌شکل و کوتاه گیاه مورد گل‌دار بودند.

سیری به آنها نگریست. هر دو هم‌قد بودند که یعنی هر دو بسیار قدبلند بودند. اما چهره‌ی اولاک مهربان بود درحالی که چهره‌ی الف سیاه مو یادآور قوش بود. با خود اندیشید، سیاه و سفید. خیر و شر. نور و تاریکی...

-زیرائیل بذار اردین بریک گلس^۲ رو بهت معرفی کنم.

«از دیدار شما خوشوقتم.» الف کرنش کرد و سیری به کرنشش پاسخ داد. نه چندان دلپذیر.

اولاک پرسید: «از کجا می‌دونستی که اینجا در خطریم؟»

الف سیری را موشکافانه برانداز کرد: «حرفی ندارم. داشتیم توی جلگه گشت می‌زدیم، چون اخباری رسیده که تک‌شاخ‌ها پرخاشگر و بیمناک شدن. هیچکس نمی‌دونه چرا. اما حالا می‌دونم چرا. طبعاً به‌خاطر ایشونه.»

اولاک نه تأیید کرد و نه منکر شد. در این میان، سیری با نگاه خیره و پرافاده‌ی الف سیاه‌مو مواجه شد. برای لحظه‌ای، آنها به یکدیگر نگاه کردند، هیچ‌کدام نمی‌خواستند پیش از دیگری نگاهش را برگیرد.

الف اشاره کرد: «خب پس این خون ارشد مفروضه. خون/ارشد^۳. وارث لارا دورن و شیادهال؟ همونی که مایل نیست

باورش کنه. چون واقعاً انسان جوانیه. یه انسان زن.»

^۱ Eredin

^۲ Eredin Bréacc Glas

^۳ Aen Hen Ichaer: به زبان الفی به معنای خون ارشد



اولاک چیزی نگفت. چهره‌اش بی‌احساس و بی‌تفاوت بود.

الف سیاه‌مو ادامه داد: «گمان کنم که اشتباه نمی‌کنی. چون این‌طور گمان می‌کنم، چون طبق شایعات تو هرگز اشتباه نمی‌کنی. در عمق وجود این موجود، ژن لارا پنهان. بله، وقتی کسی اون رو از نزدیک برانداز کنه، می‌تونه ویژگی‌های مشخصی رو که گواهی از دودمان این جوانه ببینه. واقعاً در چشمانش چیزی داره که من رو به یاد لارا دورن میندازه. این‌طور نیست، اولاک؟ اگه نه که کی بیشتر از تو می‌تونه داوری کنه؟»

اولاک این بار نیز چیزی نگفت. اما سیری متوجه شد چهره‌ی رنگ‌پریده‌اش کمی به سرخی گرایید. بسیار تعجب کرد. درباره‌اش اندیشید.

الف سیاه‌مو شکلکی درآورد: «خلاصه اینکه چیزی گرانیها، چیزی زیبا در وجود این دختر انسانه. می‌بینمش. منم گمان می‌کنم که تکه‌ای طلا در انبوه زباله دیدم.»
چشمان سیری از خشم درخشید.

اولاک آهسته سرش را چرخاند و آهسته گفت: «مثل انسان‌ها صحبت می‌کنی، اردین.»
اردین بریک گلس با لبخند دندان‌هایش را عریان کرد. سیری چنین دندان‌هایی را پیشتر دیده بود: بسیار سفید، بسیار ریز و بسیار غیرانسانی، صاف چون حدیده، بدون دندان نیش. چنین دندان‌هایی را در دهان الف‌های مرده‌ای دیده بود که به خط در محوطه‌ی برج نگهبانی کادون ردیف شده بودند. از چنین دندان‌هایی که ایسکرا نیز داشت، مسرور می‌شد. اما دندان‌های ایسکرا هنگام لبخندزدن، زیبا می‌نمودند درحالی‌که برای اردین ترسناک بودند.

الف سیاه‌مو گفت: «آیا این دختر جوان که با نگاه خیره‌اش من رو می‌کشه، می‌دونه واسه چی اینجاست؟
-بله.

-آماده‌ی همکاری هم هست؟

-نه کاملاً.

الف تکرار کرد: «نه کاملاً. ها، خوب نیست. چون ماهیت این همکاری خواستار اینه که کامل بشه. واقعاً کمتر از



کامل بودن غیرممکنه. چون نیمی از روز رو از تیر نا لیا^۱ تاختیم، ارزشش رو داره که بدونم اوضاع چطوره.»

لبولوپچه‌های اولاک کمی آویزان شد: «چرا بی‌تابی؟ با شتاب کردن چی به دست میاریم؟»

اردین بریک گلس جدی شد. چیزی در چشمان سبزش مختصر درخشید: «ابدیت. اما این تخصص توئه، اولاک.

تخصص و مسئولیت تو.»

-ختم کلام.

-درسته. حالا من رو ببخشید اما انجام وظیفه است. واسه امنیت، چندتا نگهبان می‌ذارم پیش تون. پیشنهاد می‌دم

شب رو اینجا روی این تپه بمونی. اگه فردا سحر رهسپار شی، به موقع در تیر نا لیا خواهی بود. بدرود^۲. آها یه چیز دیگه.»

الف سیاه‌مو خم شد، شاخه‌ای از درختچه‌ی گل‌دار مورد شکست. آن را نزدیک صورتش گرفت، سپس کرنش‌کنان

به سیری داد.

مختصر گفت: «به‌خاطر صحبت‌های شتاب‌زده پوزش می‌خوام. بدرود، دخترم^۳.»

به سرعت دور شد و لحظه‌ای بعد زمین زیر سم‌های اسبش لرزید، با کل سربازها رفت.

سیری غرولند کرد: «فقط بهم نگو که مجبورم... اون همونه... اگه خودش، پس هیچ‌وقت، هرگز این کار رو نمی‌کنم.»

اولاک آهسته حرفش را اصلاح کرد: «نه. اون نیست. آرام باش.»

سیری مورد را تا روی صورتش بالا آورد تا الف نتواند هیجان و شیفتگی را که در برش گرفته بود، ببیند.

-آرومم.

✱

خارخسک‌ها و خلنگ‌های خشک جلگه جایشان را به علف‌های سبز شکوهمند و سرخس‌های مرطوب دادند. زمین

باتلاقی پوشیده از گل‌های آلاله و ترمس زرد و بنفش بود. خیلی زود آنها رودخانه را دیدند که گرچه به‌مانند بلور شفاف

بود اما تهرنگ قهوه‌ای داشت. بوی کود گیاهی می‌داد.

اولاک آهنگ‌های سرگرم‌کننده‌ی متنوعی با فلوتش می‌زد. سیری، رنجیده‌خاطر غرق در فکر بود.

^۱ Tir na Lia

^۲ Va faill: به زبان الفی به معنای خداحافظی است

^۳ Va faill, lured.



دخترک سرانجام گفت: «کی پدر آن بچه می‌شه که برات خیلی مهمه؟ یا شاید هم برات مهم نیست؟»

-مهمه. درست فهمیدم که تصمیمت رو گرفتی؟

-نه، اشتباهه. فقط دارم مواردی رو روشن می‌کنم.

-ممکنه کمک کنم؟ چی می‌خواهی بدونی؟

-خودت خیلی خوب می‌دونی که چی می‌خوام.

آنها برای مدتی در سکوت سواری کردند. سیری قوهایی را دید که موزون به سوی پایین رودخانه شنا می‌کردند.

اولاک با آرامش به نکته اشاره کرد و گفت: «پدر بچه اوبرون میرهارتاخه^۱. اوبرون میرهارتاخ... چطوری می‌گین...

والامرتبه‌ترین رهبر ما؟»

-شاه؟ شاه همه‌ی الف‌های ان‌شی؟

-ان‌شی، مردم تپه‌ها، الف‌های دنیای شما هستن. ما الف‌های ان‌ال، مردم توسکا هستیم. درسته اوبرون میرهارتاخ هم پادشاه ماست.

-پادشاه توسکا؟

-میشه این‌طور هم گفت.

آنها در سکوت تاختند. هوا خیلی گرم بود.

-اولاک.

-بله.

-اگه بپذیرم، بعدش... بعداً... آزادم؟

-آزاد خواهی بود و می‌تونی هر جا که بخوای بری. با فرض اینکه نخواهی بمونی. با بچه.

سیری خرناس توهین‌آمیزی کشید اما هیچی نگفت.

الف پرسید: «تصمیمت رو گرفتی؟»

^۱ Auberón Muircetach



-وقتی برسیم تصمیم رو می گیرم.

-رسیدیم.

سیری از پشت شاخه‌های آویخته‌ی بیدها که چون پرده‌ای سبز تا روی آب آمده بودند، کاخ‌هایی دید. هرگز در کل عمرش چنین چیزی ندیده بود. کاخ‌ها گرچه از مرمر و رخام ساخته شده بودند، مانند آلاچیق‌هایی ظریف می‌نمودند. چنان ظریف، روشن و با روح که گویی نه بناء بلکه شبخ آنها بودند. سیری انتظار داشت هر لحظه که باد بوزد، کاخ‌های کوچک همراه با مه برخاسته از رودخانه ناپدید شوند. اما وقتی باد وزید، وقتی مه ناپدید شد، وقتی شاخه‌های بید تکان خوردند و سطح رودخانه مواج شد، کاخ‌های کوچک ناپدید نشدند و تمایلی هم به ناپدیدشدن نداشتند. فقط زیاتر شدند.

سیری با تحسین به ایوان‌های کوچک، به برج‌های کوچک که مانند نیلوفرهای آبی از آب بیرون زده باشند، به پل‌های کوچک غوطه‌ور بالای رودخانه چون گل‌های عشقه، به پلکان، پله‌ها، نرده‌ها، گذرهای طاق‌دار و دیرها، به ردیف ستون‌ها، به بلندی و کوتاهی ستون‌ها، به بزرگی و کوچکی گنبدها، به باریکی مناره‌ها و برج‌ها که یادآور ساقه‌های مارچوبه بودند، نگریست.

اولاک به ملایمت گفت: «تیر نا لیا.»

هر چه نزدیک‌تر رفتند، زیبایی آن مکان بیشتر قلبشان را فشرد، محکم‌تر گلویشان را فشرد، اشک در گوشه‌ی چشمانشان جمع شد. سیری به فواره‌ها، به خاتم‌کاری‌ها و سفال‌های قرمز، به مجسمه‌ها و بناهای یادگار نگریست. به بناهای مشبک نگریست که هدف از ساختشان را در نیافت. همین‌طور به بناهایی نگریست که مطمئن بود به هیچ هدفی ساخته شده بودند. تنها زیبا و با محیط هماهنگ بودند.

اولاک تکرار کرد: «تیر نا لیا. شده تا حالا چنین چیزی دیده باشی؟»

سیری فشاری روی گلویش حس کرد: «دیدم. یکبار چنین چیزی دیدم. در شراود^۱».

اینک نوبت الف بود که برای مدتی چیزی نگوید.

*

از پلی روباز بر روی رودخانه گذشتند که به نظر چنان شکننده می‌نمود که کپی به رقص افتاد و پیش از آنکه

^۱ Shaerrawedd



شجاعت گام برداشتن روی پل را پیدا کند، مدتی طولانی خرناس کشید. اگرچه سیری هیجان زده و مضطرب بود، به دقت به اطراف نگریست، نمی خواست از هیچ چیزی، از هیچ کدام از منظره هایی که تیر نا لیا پیشکش می کرد، چشم پوشی کند. نخست آنکه واقعاً کنجکاو بود، دوم آنکه نمی توانست از فکر فرار دست بکشد و هوشیارانه در پی فرصت گشت.

دخترک الف هایی بلندگسو دید که نیم تنه های چرمی چسبان و شل های کوتاه گلدوزی شده با نقوش برجسته ی برگ بر تن داشتند و روی پل های کوچک و ایوان ها، در راه میان ردیف ستون ها، روی گذرهای طاق دار و دیرها قدم می زدند. زنان الف را با موهای آراسته و آرایشی محرک دید که لباس های حریری یا جامه ای مردانه پوشیده بودند.

اردین بریک گلس بیرون ایوان یکی از کاخ ها ازشان استقبال کرد. به فرمان مختصرش، الف های ریزنقش و خاکستری پوش به گردشان آمدند و در سکوت و به سرعت اسب هایشان را تیمار کردند. سیری با حیرت نگریست. اولاک، اردین و سایر الف هایی که او پیشتر دیده بود، واقعاً بلندقامت بودند. مجبور بود گردنش را خم کند تا چشم در چشم به آنها بنگرد. الف های کوچک خاکستری خیلی کوتاه تر از او بودند. با خویش اندیشید، یه نژاد متفاوت، نژاد خدمتکار. حتی اینجا، در سرزمین پریان، باید کسی کار تنبل ها رو انجام بده.

وارد کاخ شدند. سیری دمّش را فرو خورد. دختری از خون سلطنتی بود، در کاخ ها بزرگ شده بود. اما هرگز چنین مرمرف سفید و سبزی، چنین گچ بری هایی، کف هایی، خاتم هایی، آینه ها و شمعدان هایی ندیده بود. به خاطر خیره ماندن درون کاخ، غبار، عرق و کثیفی ناشی سفرش در بیرون کاخ، احساس ناراحتی کرد.

کاملاً برعکس، اولاک به هیچ وجه نگران نبود. با دستکش شلوار و چکمه اش را غبارزدایی کرد، نشستن غبار را روی آینه نادیده گرفت. سپس دستکش هایش را موقرانه به سوی زن الف تعظیم کرده در کنارش پرت کرد.

کوتاه پرسید: «اوبرون؟ منتظره؟»

اردین لبخند زد: «بله. خیلی هم هول برش داشته. خواسته که پرستو فوراً بدون هیچ تاخیری نزدش بره. درباره اش باهش حرف زدم.»

اولاک ابروانش را بالا انداخت.

اردین خیلی آرام توضیح داد: «زیراثیل باید فارغ از غم، سبکبار، آسوده، آرام و خوشرو پیش شاه بره. حمام، لباس نو، آرایش مو و چهره خوشرویی رو تضمین می کنه. فکر کنم، اوبرون احتمالاً بتونه اون قدر صبر کنه.»



سیری نفس عمیقی کشید و به الف نگاه کرد. از اینکه او چقدر مهربان به نظر می‌آمد، یقیناً متعجب بود. اردین لبخند زد، طوری که دندان‌هایش مشخص شدند.

الف سیاه‌مو بیان کرد: «تنها چیزی که نگرانم می‌کند چشمان پرستوه که مثل چشمان عقاب می‌درخشند. چشمان پرستوی ما می‌درخشند، کاملاً مانند قاقمی که به دنبال سوراخی در قفسه می‌بینم که پرستو هنوز از سرسپردگی بی‌قید و شرط به دوره.»

اولاک حرفی نزد. طبعاً سیری نیز چیزی نگفت.

اردین ادامه داد: «تعجب نمی‌کنم. اگر این خون شیادها و لارا دورن باشد، غیر از این هم نباید باشد. اما به دقت بهم گوش کن، زیرائیل. هیچ راه فراری از اینجا وجود ندارد. هیچ احتمالی نیست که بتونی افسون جاذبه^۱، طلسم سد رو بشکنی.»

نگاه خیره‌ی سیری به روشنی نشان داد که تا خودش امتحان نکند، باور نمی‌کند.

اردین چشمانش را از دخترک برنگرفت: «حتی اگر با معجزه بتونی سد رو بشکنی، بدان که سرنوشت بدی در انتظارت. این دنیا در ظاهر زیباست. اما مرگ هم درش هست، به‌ویژه برای افراد بی‌تجربه. حتی جادو نمی‌تونه زخمی را که یه تک‌شاخ وارد کرده، درمان کنه.»

الف بی‌آنکه منتظر پاسخ بماند، ادامه داد: «همچنین بدان که استعداد خدادادیت اصلاً بهت کمکی نمی‌کنه. نمی‌تونی بپری، هر چقدر هم تلاش کنی. حتی اگر بتونی، بدان که سواران سُرخم^۲ می‌تونن حتی در مفاک هر زمان و مکانی بگیرن.»

سیری متوجه نشد که الف درباره‌ی چه صحبت می‌کرد. اما اخم کردن و کج‌خلقی ناگهانی اولاک، سیری را سرگشته کرد، کاملاً مشخص بود که از حرف اردین ناراحت شده بود. گویی اردین زیادی حرف زده بود.

اولاک گفت: «بذار بریم. از این ور، زیرائیل. تو رو به دست بانوان می‌سپاریم. لازمه که زیبا به‌نظر برسی. اولین تاثیر

^۱ Geas Garadh

کلمه‌ی geas در زبان ایرلندی هم‌تراز conjuration یا افسون و جادو است. کلمه‌ی Garadh نیز کلمه‌ای ایرلندی است و به معنای gravity یا جاذبه و کشش می‌باشد.

^۲ Dearg Ruadhri گروهی از سواران الفی ان شی که به معنای سواران سرخ یا وایلد هانت هستند



بسیار مهمه.»

*

قلب سیری در سینه‌اش به تپش افتاد، خون در گیجگاهش تپید، دستانش کمی می‌لرزیدند. با مشت‌کردنشان آنها را زیر کنترل درآورد. با چند نفس عمیق خودش را آرام کرد. شانه‌هایش را شل کرد و گردنش را تکان داد، به‌خاطر عصبی‌شدن سفت شده بود.

یکبار دیگر خودش را در آینه‌ی بزرگ نگریست. آنچه دید برایش خوشایند نبود. موهایش که هنوز به‌خاطر حمام کردن نمناک بود، قیچی خورده و شانه شده بود طوری که دست‌کم بخشی از زخمش را پنهان می‌کرد. آرایشش ظریفانه چشم‌ها و لب‌هایش را به چشم می‌آورد، دامن نقره‌ای تا وسط رانش چاک داشت و جلیقه با بلوز حریری از جنس کرپ صدفی بسیار خوش‌لباس بود. روسری ابریشمی به دور گلویش همگی آنها را برجسته می‌کرد.

سیری روسری را مرتب و صاف کرد، سپس سراغ میان‌ران‌هایش رفت و آنچه را که لازم بود، مرتب کرد. به‌خاطر چیزهایی که زیر دامنش پوشیده بود هیجان‌زده بود، شورتی که مانند ابریشم لطیف بود، جوراب ساق‌بلندی که تقریباً به شورتش می‌رسید که به طرزی باورنکردنی بدون بند جوراب محکم بالا آمده بود.

سپس سراغ دستگیره‌ی در رفت. مردد شد، گویی نه دستگیره بلکه مار کبرای خفته باشد.

ناخودآگاه به زبان الفی با خود اندیشید، تف بهش! با شمشیر در برابر مردها جنگیده‌م. حالا دارم با یه مرد معامله...

چشمانش را بست و آه کشید. سپس وارد اتاق شد.

هیچ‌کس در اتاق نبود. یک کتاب و پارچ آب روی میز مرمری سبز قرار داشت. نقش برجسته‌هایی عجیب روی دیوارها بود که با پرده‌های سنگین و گل‌دار پوشانده شده بودند. مجسمه‌ای در گوشه‌ی اتاق بود. در گوشه‌ی دیگر، تخت‌خوابی سایبان‌دار قرار داشت. دوباره قلبش به تپش افتاد. آب دهانش را قورت داد. از گوشه‌ی چشمش متوجه حرکتی شد. نه در اتاق. در ایوان.

آنجا نشسته بود، نیم‌رخش سوی سیری بود.

گرچه سیری تا آن لحظه متوجه شده بود که همه‌چیز بین الف‌ها متفاوت است و به آن خو گرفته بود، کمی هول



برش داشت. خدا می‌داند چرا، اما در تمام مدتی که درباره‌ی شاه حرف می‌زدند، او در ذهنش اِرویل^۱ را تجسم می‌کرد که تقریباً کم‌مانده بود عروسش شود. با فکر کردن به آن شاه، مردی بزرگ با انباشتی از لایه‌های چربی می‌دید که نفسش بوی پیاز و آبجو می‌داد، دماغ قرمز و چشمان خونینش در بالای ریش ژولیده‌اش دیده می‌شدند. عصای سلطنتی و گوی مخطط با رگه‌های نقره را در دست متورمش نگه می‌داشت.

اما پادشاه کاملاً متفاوتی کنار زرده‌ی ایوان نشسته بود. بسیار خوش‌اندام بود، همچنین گویا قدی بلند داشت. موهایش مانند موهای سیری خاکستری بود که با رگه‌هایی سفیدبرفی می‌درخشیدند، موهای بلندش تا روی شانه‌ها و پشتش می‌رسیدند. نیم‌تنه‌ای مخمل و سیاه بر تن داشت. چکمه‌های متداول الفی به پا داشت که کلی سگک تا روی ساقی پاهایش داشتند. دستانش باریک و سفید و انگشتانش بلند بودند.

مشغول حباب‌ساختن بود. کاسه‌ای آب کف‌صابونی و یک نی در دست داشت که درون آن می‌دمید. حباب‌های رنگین کمان به سوی رودخانه سرازیر می‌شدند.

دخترک گلپوش را صاف کرد.

شاه توسکا سرش را چرخاند. سیری نتوانست دَمَش را فرو نخورد. چشمان شاه بی‌نظیر بودند. به تابناکی سرب مذاب، بی‌انتها. همچنین لبریز از اندوهی درک‌ناشدنی.

شاه گفت: «پرستو. زیراثیل. ممنون که پذیرفتی بیای.»

سیری آب دهانش را قورت داد، اصلاً نمی‌دانست چه بگوید. او برون میره‌ارتاخ نی را روی لبانش گذاشت و حباب دیگری ساخت.

سیری برای جلوگیری از لرزش انگشتانش، آنها را در هم قفل کرد و قولنجشان را شکست. سپس، مضطربانه موهایش را شانه زد. الف در ظاهر تنها به حباب‌ها توجه می‌کرد.

-مضطربی؟

سیری گستاخانه پاسخ داد: «نه. نیستم.»

-عجله داری؟

^۱ Eryll of Verden



-درسته.

سیری می‌بایست کمی بیشتر بی‌قیدی را در صدایش می‌گنجاند و احساس کرد که بر لبه‌ی خوش‌رفتاری قرار گرفته است. اما شاه‌الف توجهی نکرد. با دمیدن به نی، حباب بسیار بزرگی ساخت و با کمی تکان، آن را روی خیاری سوار کرد. برای مدتی طولانی کاردستی‌اش را تحسین کرد.

-مایه‌ی رنجش نباشه اگه بیرسم به کجا چنین شتابان؟

سیری درجا گفت: «خانه!» اما یکباره با افزودن لحنی آرام، خودش را اصلاح کرد، «به دنیای خودم.»

-به کجا؟

-به دنیای خودم!

-آه. پوزش می‌خوام. قسم می‌خورم که گفتی: «به هوای خودم.»^۱ واقعاً شگفت‌زده شدم. زبان ما رو باشکوه صحبت

می‌کنی اما هنوز روی تلفظ و لهجه‌ات باید کار کنی.

-لهجه‌م مهمه؟ به‌هرحال، شما نیازی به گفتگو با من نداری.

-هیچی نباید جلوی تلاش برای کمال‌خواهی رو بگیره.

حباب دیگری از انتهای نی بیرون زد. وقتی که جدا شد با حالتی ارتجاعی بالا رفت و در تماس با شاخه‌ی بیدی

ترکید. سیری دَمَش را فرو خورد.

اوبرون میره‌ارتاخ لحظه‌ای بعد گفت: «خب پس عجله داری برگردی به دنیای خودت؟ به دنیات! واقعاً، شما انسان‌ها

از فروتنی زیادی بیمار نمی‌شید.»

شاه نی را در کاسه فرو برد و به‌ظاهر با دمیدنی سبکسرانه، خویشتن را با حباب‌های رنگین‌کمانی احاطه کرد.

الف گفت: «انسان‌ها. در اون دنیا، نیاکان پشمالوی نیزه به دست‌تون خیلی سال بعد از مرغ به‌وجود اومدن. منم هرگز

نشنیده‌م که مرغ‌ها ادعایی به دنیا داشته باشن... چرا مثل یه میمون کوچولو بی‌قرارید و روی این جهان نقطه‌مانند

^۱ در زبان لهستانی سیری می‌گوید: «Do mojego świata» اما شاه به اشتباه «Do mojego dziwactwa» می‌شنود. همان‌طور که مشخص است این دو عبارت واج‌آرایی مشابهی دارند و با هم اشتباه گرفته می‌شوند اما در ترجمه چون معنای متفاوتی دارند، نمی‌توان اشتباه شنیداری شاه را در قالب کلمات آورد.



امیدوارید؟ چیزی که دارم می‌گم باید برات جالب باشه. به هر حال، تاریخه. آه، بذار حدس بزنی. علاقه‌ای به تاریخ نداری و برات خسته‌کننده است.»

حباب رنگین‌کمانی بزرگی به سوی رودخانه روانه شد. سیری هیچی نگفت، لبش را گزید.

الف حین همزدن مخلوط کف‌صابون با نی، ادامه داد: «نیاکان پشمالوتون زود یاد گرفتن که چطور از انگشت شست مخالف^۱ و هوش بدوی‌شون استفاده کنند. با کمک اونا تونستن کارهای مختلفی انجام بدن، که به همان اندازه که سرگرم‌کننده هستن، اسفناکن. منظورم اینه که اگه کارهایی که نیاکان‌تون انجام دادن اسفناک نبود، می‌تونست سرگرم‌کننده باشه.»

حبابی دیگه و فوراً پس از آن حباب دوم و سوم.

ـ ما الف‌های /ن/ کمی نگران بودیم که نیاکان شما چه حماقتی به بار میارن. برخلاف عموزاده‌هامون، یعنی الف‌های /ن‌شی، ما اون دنیا رو سالها پیش ترک کردیم. دنیای دیگه‌ای رو برگزیدیم که جذاب‌تر بود. چون در آن زمان، از چیزی که می‌گم تعجب خواهی کرد، افراد می‌تونستن آزادانه بین جهان‌ها رفت‌وآمد داشته باشن. طبعاً با یکم هوش و مهارت. و رای همه‌ی شک‌هات، می‌فهمی که چی تو ذهنم دارم.

سیری از کنج‌کاوی رو به مرگ بود اما در سکوتی لجوجانه باقی ماند، می‌دانست که الف کمی او را دست انداخته بود. نمی‌خواست وظیفه‌ی شاه را آسان‌تر کند. اوبرون میره‌ارتاخ لبخند زد و به کنار چرخید. طوقه‌ای طلایی داشت که به زبان کهن مشعل خوانده می‌شد.

ـ ببین، دختر.^۲

الف به آرامی دمید و نی را چابکانه به کناری تکان داد. به جای یک حباب بزرگی مثل حباب قبلی، چندین حباب از انتهای نی خارج شدند.

شاه زمزمه کرد: «حبابی در کنار حبابی دیگه، دیگری در کنار یکی دیگه. وای، چطوری میشه، چطوری میشه... عادت کردیم از خودمون بگیم، چه فرقی داره، ما هم گاهی اینجا، گاهی اونجا زمان می‌گذرونیم، پس چی میشه اگه

^۱ شست مخالف یکی از نشانه‌های تکامل انسان نسبت به سایر پستانداران است که با آن می‌تواند کارهای مختلفی با دستانش انجام دهد.

^۲ Mire, lured. به زبان الفی است.



انسان اصرار کنه که دنیاش رو همراه با خودش نابود کنه؟ ما به یه جای دیگه می‌رییم... به یه حباب دیگه...»

سیری سرش را تکان داد و زیر نگاه سوزان الف، لبش را لیسید. الف دوباره لبخند زد، حباب‌ها را تکان داد، یکبار دیگر دمید، این بار یک دسته‌ی بزرگ از تعداد زیادی حباب ریز در انتهای نی به هم پیوستند.

الف نی را با حباب‌های آویزان‌ش بالا گرفت: «اتصال پیش آمد و حتی جهان‌های بیشتری به وجود اومدن. اما در بسته شده. رو به همه بسته شده به جز اونایی که برگزیده شده‌ان. زمان هم داره می‌گذره. در باید باز شه. الزامیه. این کلمه رو متوجه می‌شی؟»

-احمق نیستم.

الف سرش را پرچاند: «نه، احمق نیستی. نمی‌تونی احمق باشی. چون خون ارشدی، از خون ارشدی. نزدیک‌تر بیا.»

وقتی دست الف به سیری نزدیک شد، دخترک ناخودآگاه دندان‌هایش را بر هم فشرد. اما شاه تنها بازوی سیری را لمس کرد و سپس دستش را. سیری خارشی خوشایند حس کرد. جرئت کرد به چشمان بی‌نظیر الف بنگرد.

شاه نجواکنان گفت: «وقتی که گفتن، باور نکردم. اما حقیقت داره. تو چشمان شیادهال رو داری. چشمان لارا.»

سیری نگاهش را پایین گرفت. احساس ناامنی و حماقت بهش دست داد.

شاه توسکا آرنجش را روی نرده و چانه‌اش را روی دستش تکیه داد. برای مدتی طولانی، به نظر می‌رسید تنها به شنای قوها در رودخانه علاقه‌مند است.

سرانجام بدون برگرداندن سرش گفت: «از اومدنت ممنونم. حالا هم برو و تنهام بذار.»

✱

سیری اولاک را در ایوان کنار رودخانه پیدا کرد، همان لحظه سوار قایقی شد که زن الف فاخری با موهای گندمی‌رنگ در آن بود. آن زن رژ لب پسته‌ای و سایه‌ی تال‌لؤدار به رنگ طلا بر پلک‌ها و گیج‌گاهش داشت.

سیری تقریباً به کناری چرخید تا دور شود اما اولاک او را با علامتی متوقف کرد. سپس او را به قایق دعوت کرد. سیری درنگ کرد. نمی‌خواست در برابر شاهدان حرف بزند. اولاک سریع به زن الف چیزی گفت و بوسه‌ای برایش فرستاد.

زن الف شانه بالا انداخت و رفت. یکباره چرخید تا با چشمانش به سیری نشان دهد که درباره‌اش چه فکری می‌کند.

وقتی سیری روی نزدیک‌ترین نیمکت به جلوی قایق نشست، اولاک گفت: «لطفاً از هر گونه اظهارنظر خودداری

ویچس/جلد هفتم/بانوی دریاچه



کن.» الف نیز نشست، فلوتش را برداشت و کاملاً بی توجه به قایق نواخت. سیری با نگرانی به اطراف نگریست، اما قایق بی هیچ کم و کاستی در وسط جریان رود پیش می رفت و حتی یک اینچ هم به سوی پله ها، دیرک ها و ستون های قرار گرفته در آب متمایل نشد. قایق عجیبی بود. سیری هرگز چنین چیزی ندیده بود، حتی در اسکلیگه، جایی که زمانی طولانی را صرف امتحان کردن این کرده بود که چه چیزهایی می توانند شناور روی آب حرکت کند. قایق دماغه ای بلند و مرتفع داشت که به شکل کلید بود. بسیار بلند، بسیار باریک و بسیار بی ثبات بود. در حقیقت، تنها یک الف می توانست در چنین چیزی بنشیند و به جای گرفتن پارو و سکان، فلوت بنوازد.

اولاک دست از نواختن کشید.

چت شد؟

الف صدای سیری را شنید، با لبخندی عجیب به او نگریست. به جای پرسیدن، گفت: «غمگین شدی. غمگین، ناامید، بیشتر از همه، رنجیده.»

نه اصلاً! این طور نیست.

الف جدی شد: «نباید هم این طور باشه. اوبرون با احترام باهات رفتار کرد، مثل یه الف /ن/ ال. فراموش نکن، ما الف های /ن/ی هرگز شتاب نداریم. زمان داریم.»

به هم چیزی کاملاً متفاوت گفت.

می دونم چی بهت گفت.

خب درباره ی چی بود، تو هم می دونی؟

بله.

سیری چیزهای بسیاری آموخته بود. وقتی الف دوباره فلوت را روی دهانش گذاشت و نواخت، سیری نه با آه کشیدن و نه با پلک زدن، خشم و بی تابی خودش را فاش نکرد. دلپذیرانه، مشتاقانه [نواخت]. برای مدتی طولانی نواخت.

قایق نرم نرمک پیش می رفت و سیری پل هایی را که از بالای سرش می گذشت، می شمرد.

درست پس از پل چهارم، اولاک گفت: «ما دلایل بسیار جدی داریم که دنیای شما در خطر ویرانیه. با توجه به تحولات ناگهانی آب و هوایی در مقیاس بزرگ. با توجه به آموزش های ابتدایی مطمئناً با پیشگویی ایتلین مواجه شدی.

ویچس/جلد هفتم/بانوی دریاجم



در پیشگویی گفته‌هایی درباره‌ی یخبندان سپید هست. به عقیده‌ی ما، می‌تونه عصر یخبندان وسیعی باشه. چون نود درصد از سرزمین‌های دنیاتون در نیم‌کره‌ی شمالیه، یخبندان جان بیشتر موجودات زنده رو به خطر می‌ندازه. اونا خیلی راحت از سرما می‌میرن. اونایی هم که زنده می‌مونن، تا حد بربریت سقوط می‌کنن و به‌خاطر غذا در جنگ‌های بی‌رحمانه‌ای همدیگه رو می‌کشن، یا شکارِ درنده‌های گرسنه می‌شن. متن پیشگویی رو به یاد بیار: موعده تحقیر، موعده جنگ با تبر، موعده کولاک گرگ‌صفت.»

سیری حرفش را نبرید، می‌ترسید الف دوباره مشغول نواختن شود.

اولاک که گاهی در فلوت می‌دمید، ادامه داد: «بچه‌ای که این‌قدر برامون مهمه، فرزند و وارث زن لارا دورن، ژنی استثنایی که به دست خودِ ما ساخته شد، ممکنه ساکنان اون دنیا رو نجات بده. دلایلی داریم که فرزند لارا، که طبعاً خودتی، توانایی‌هایی هزاران بار قوی‌تر از توانایی‌های ما افراد دانا خواهد داشت. که تو اونا رو به شکل ابتدایی داری. می‌دونی حرف از چیه، مگه نه؟»

سیری چنین ابزارهای سخنوری را در زبان کهن آموخته بود، گرچه در ظاهر پرسشی مطرح می‌شد اما خواهان پاسخ نبود بلکه واقعاً پاسخ‌دادن را ممنوع می‌کرد.

اولاک ادامه داد: «خلاصه، ما فرصت سفر بین دنیاها رو خواهیم داشت، نه فقط بصورت منفرد. موضوع بازشدن دروازه‌ی کبیره^۱، همون دروازه‌ی دائمی که همه‌کس می‌تونن ازش رد بشن. این کار رو پیش از اتصال انجام دادیم و می‌خوایم الان هم بهش دسترسی پیدا کنیم. با استفاده از آن، الف‌های /ن‌شی ساکن دنیای در حال مرگتون رو تخلیه می‌کنیم. برادران ما که وظیفه داریم کمکشون کنیم. نمی‌تونیم چنین مسئولیتی رو نادیده بگیریم. هر کسی رو که در آن دنیا، جانش در خطر نجات خواهیم داد و دنیا رو تخلیه می‌کنیم، زیرا ئیل. همین‌طور انسان‌ها رو.»

سیری نتوانست حرفش را بخورد: «واقعاً؟ انسان‌ها رو هم؟»

-انسان‌ها رو هم. حالا به نگاهی به خودت بنداز و ببین چقدر مهمی، چقدر به خودت بستگی داره. چقدر صبر پیشه‌کردن برات مهمه. چقدر مهمه عصر بری پیش اوبرون و کل شب پیشش بمونی. شاه می‌دونه که این موضوع ساده‌ای

^۱ Ard Gaeth



واست نیست، که ممکنه با شتابزدگی سماجت‌آمیز بهت آسیب بزنه و دلسردت کنه. خیلی چیزها می‌دونه، ای پرستو. شک ندارم که متوجهش شده‌ای.»

سیری حرف را قاپید: «منم متوجه شده‌م که جریان آب ما رو از آنسوی تیر نا لیا تا اینجا کشانده. زمان به دست گرفتن پاروهاست. که در حقیقت پارویی نمی‌بینم.»

«چون هیچ پارویی نداریم.» اولاک یک دستش را بالا گرفت، آن را چرخاند و بشکنی زد. قایق ایستاد. مدتی ساکن بود و سپس برخلاف جریان آب به حرکت افتاد.

الف حالتی راحت‌تر برای نشستن برگزید و فلوتش را روی لب‌هایش گذاشت و خودش را کاملاً در اختیار نوای آن قرار داد.

عصر هنگام، شاه توسکا پذیرای سیری برای شام شد. وقتی سیری با صدای خش‌خش ابریشم وارد شد، شاه با اشارتی او را به سوی میز دعوت کرد. هیچ خدمتکاری نبود. شخصاً پذیرایی می‌کرد.

شام شامل دوازده نوع سبزیجات بود. انواع قارچ آبپز شده و غوطه‌ور در سس نیز بود. سیری هرگز چنین قارچ‌هایی نخورده بود. بعضی از آنها به سفیدی و باریکی برگ‌های خوشمزه، بعضی دیگر قهوه‌ای و سیاه، تازه و معطر بودند. اوبرون نیز در مصرف شراب گل‌سرخ بخشنده بود. شراب به نظر سبک می‌آمد، تا سرش بالا رفت، تسکینش داد و زبانش را نرم کرد. پیش از آنکه بفهمد، چیزهایی گفت که هرگز فکرش را هم نمی‌کرد. شاه گوش می‌داد. صبورانه. سپس، سیری ناگهان به خاطر آورد که چرا آنجاست. خاطرش مکدر شد و در سکوت فرو رفت.

اوبرون از سیری با قارچ‌های کاملاً جدیدی که سبز بودند و بوی پای سب می‌دادند، پذیرایی کرد: «همان‌طور که فهمیدم، فکر می‌کنی که سرنوشت تو رو به گرات پیوند داده؟»

سیری فنجانی را بالا گرفت که اکنون لکه‌هایی از رژ لبش روی آن بود: «دقیقاً همین‌طور. سرنوشت. اون، یعنی گرات، با سرنوشت بهم پیوند خورده، منم به اون پیوند خورده‌م. سرنوشت‌هامون در هم گره خورده. خب بهتره که هر چه زودتر ازینجا برم. بی‌درنگ. درک می‌کنید؟»

-اقرار می‌کنم نه کاملاً.

دخترک جرعه‌ای نوشید: «سرنوشت! نیرویی که بهتره سر راهش قرار نگیری. که واسه همینه فکر می‌کنم... نه، نه



ممنون، بیشتر برام نریزید، لطفاً، خیلی خورده‌م، فکر کنم دارم می‌ترکم.»

-اشاره کردی، فکر می‌کنی.

-فکر کنم اشتباهه که من رو اینجا اغوا کنین. مجبورم کنین... خب، می‌دونین منظورم چیه. باید ازینجا برم، به

کمکش بشتابم... چون سرنوشته...

شاه لیوانش را بالا برد، حرف سیری را برید: «سرنوشت. فلسفه‌ی جبر. چیزی که اجتناب ناپذیره. مکانیسمی که

می‌گه تعداد بی‌شماری حوادث غیرقابل پیش‌بینی باید به یه نتیجه برسن و دیگه هیچ. درسته؟»

-قطعاً!

-چرا و چگونه می‌خوای بری؟ شرابت رو بنوش، از لحظه لذت ببر، واسه زندگیت خوش باش. چی می‌شه اگه اجتناب

ناپذیر باشه.

-مثل جهنم. به این آسونی‌ها هم نیست.

-خودت داری حرفت رو رد می‌کنی.

-نه، رد نمی‌کنم.

-داری تناقض‌گویت رو رد می‌کنی و این چرخه‌ی باطله.

سیری سرش را بالا انداخت: «نه! نمی‌شه فقط نشست و هیچ کاری نکرد! هیچی به خودی خود انجام نمی‌شه.»

-سفسطه بافیه.

-نمی‌شه وقت رو بیهوده تلف کرد! ممکنه لحظه‌ی مناسب رو از دست بدی... لحظه‌ی درست رو، لحظه‌ی بی‌ماند

رو. چون زمان هرگز خودش رو تکرار نمی‌کنه.

شاه ایستاد: «اجازه بده. به اون نگاه کن، اونجا.»

روی دیواری که شاه به آن اشاره کرده بود، تصویری از مار فلس‌دار بزرگی آرمیده بود. خزنده به شکل نماد بی‌نهایت

در خود پیچیده و دمش را با دندان‌های بزرگش گرفته بود. سیری یکبار چنین چیزی را دیده بود اما به‌خاطر نمی‌آورد.

الف گفت: «آنجا، دُنب‌خوار، مار باستانی. دُنب‌خوار نماد ابدیت و خودش جاودانه است. به این ترتیب که ابدیت از بین

می‌ره و دوباره بازمی‌گرده. چیزیه که هیچ آغاز و هیچ پایانی نداره. زمان مانند دُنب‌خوار باستانی. زمان گذر سریع لحظاته،

ویچس/جلد هفتم/بانوی دریاچه



دانه‌های شنی که در ساعت شنی می‌ریزند. زمان لحظات و رویدادهایی که می‌خوایم بکوشیم اندازه‌شون بگیریم. اما دنب‌خوار باستانی بهمون یادآور میشه که در هر لحظه، در هر دم گذشته، حال و آینده پنهانه. ابدیت در هر لحظه پنهانه. هر کوچی بازگشتی و هر بدرودی درودی، هر بازگشتی جدایی داره. همه‌چیز همزمان آغاز و پایانه.»

الف بی‌آنکه به سیری نگاه کند، گفت: «تو نیز هم آغازی هم پایان. چون داریم درباره‌ی سرنوشت حرف می‌زنیم، بدان که اون دقیقاً سرنوشته. آغاز و پایان بودن. می‌فهمی؟»

سیری برای لحظه‌ای درنگ کرد. اما نگاه درخشان شاه، مجبورش کرد پاسخ دهد.

-می‌فهمم.

-لباس‌ها رو دربار.

الف آن را اتفاقی گفت، چنان بی‌تفاوت که سیری تقریباً کم‌مانده بود از خشم فریاد بزند. در مقابل، با دستانی لرزان جلیقه‌اش را باز کرد.

انگشتانش نافرمان بودند؛ غزن‌ها و حلقه‌ها، دکمه‌های کوچک و روبان‌های محکم و سفت گره‌خورده. گرچه سیری تا جایی که می‌توانست شتاب کرد، می‌خواست تا حد امکان همه‌چیز سریع تمام شود، درآوردن لباسش آزاردهنده طول کشید. اما الف هیچ عجله‌ای نداشت. گویی واقعاً می‌خواست تمام ابدیت در دسترسش باشد.

سیری اندیشید، /از کجا معلوم، شاید /ابدیت رو/ داره؟

اکنون که کاملاً برهنه بود، پابه‌پا می‌کرد چون زمین سرد پاهایش را می‌آزرد. الف متوجه شد و بی‌کلام اشاره کرد تا به بستر بروند. ملافه‌ها از پوست راسو بودند. از پوست چند راسو که به هم دوخته شده بودند تا به آن بزرگی شود. بی‌نهایت نرم، گرم و با حسی خوشایند.

شاه با لباس کامل حتی با چکمه در کنارش دراز کشید. وقتی لمسش کرد، سیری ناخودآگاه در خود جمع شد، کمی از خودش عصبانی بود چون تصمیم گرفته بود مغرور و بی‌احساس باشد. دندان‌هایش چه دوست داشت یا نداشت، قدری برهم می‌خوردند. باین حال، لمس شاه او را به هیجان آورد، انگشتان الف به او می‌آموختند و فرمان می‌دادند. راهنمایی‌اش می‌کردند. سیری ناگهان اشارات را خیلی خوب درک کرد طوری که پیش‌بینی‌شان می‌کرد، چشمانش را بست و تصور کرد که میستل است. اما نتوانست. چون الف هیچ شباهتی به میستل نداشت.

ویچی/جلد هفتم/بانوی دریاچه



الف با دستانش خطامشیء را برایش تعیین می کرد. سیری اطاعت می کرد. خود خواسته. فوری. شاه اصلاً عجله نداشت. با نوازش هایی چون روبان ابریشم، سیری را نرم کرد. مجبورش کرد ناله کند. مجبورش کرد لبش را بگزد. مجبورش کرد ناگهانی تمام بدنش حرکاتی تند در آورد، تشنجی تکان دهنده.

سپس کاری کرد که سیری اصلاً انتظارش را نداشت.

ایستاد و رفت. سیری را برانگیخته، نفس نفس زنان و لرزان رها کرد.

حتی نگاهی به عقب نینداخت.

خون به صورت و گیجگاه سیری هجوم آورد. روی ملافه های پوست راسو در خود جمع شد و گریست. از عصبانیت، شرم و تحقیر.

سحرگاه، اولاک را در ردیف ستون های پشت کاخ، در راهروی میان مجسمه ها یافت. مجسمه هایی که بیشتر کودکان الفی را به تصویر کشیده بودند. در حالت های مختلف که عمدتاً بازیگوشانه بودند. مجسمه ای که اولاک کنارش ایستاده بود، بسیار جالب می نمود: الف جوانی را ایستاده روی یک پا نشان می داد که چهره اش از خشم درهم شده بود و مشت هایش گره.

سیری برای مدتی طولانی به آن خیره ماند و در شکمش دردی جزئی حس می کرد. تنها وقتی که اولاک مجبورش کرد، همه چیز را به او گفت. به صورت کلی و با لکنت.

وقتی حرف دخترک تمام شد، اولاک جدی گفت: «شاه بیش از ششصد بار آتش های سوون رو دیده.^۱ باور کن، پرستو، این حتی واسه مردم توسکا هم خیلی زیاده.»

سیری حرف را قاپید: «خب چی کار کنم؟ پیمان بستم! باید از دورف ها، رفیق ها، یاد گرفته باشی که پیمان چیه؟ من به تعهداتم عمل کردم! سهم خودم رو انجام دادم! خب چی کار کنم که اون نمی تونه یا نمی خواد؟ چی کار کنم که به خاطر پیری ضعف جنسی داره یا نمی تونم جذبش کنم؟ شاید انسان ها رو پس می زنه؟ شاید مثل اردین در من فقط یه تکه طلا در انباشت زباله می بینه؟»

^۱ منظور این است که بیش از ششصد سال دارد. (م).



چهره‌ی اولاک استثنائاً تغییر کرد و در هم شد: «امیدوارم... امیدوارم چنین چیزی رو بهش نگفته باشی؟»

-نه نگفتم. گرچه حسش کردم.

-مراقب باش. نمی‌دونی خودت رو توی چه خطری می‌اندازی.

-واسم فرقی نداره. من پیمان بستم. پشش بگیر یا انجامش بده! یا طرف معامله رو نگه دار یا پیمان رو فسخ می‌کنیم

و منم آزاد می‌شم.

اولاک با اشاره به مجسمه‌ی کودک غمگین، تکرار کرد: «مراقب باش، زیرائیل. یکی مثل این نباش. به هر کلمه‌ای

که میگی فکر کن. تلاش کن بفهمی. اگه هم چیزی رو نفهمیدی، در هیچ شرایطی تندروی نکن. شکبیا باش. به یاد

بسپر، زمان هیچ مفهومی نداره.»

-بله، همین‌طوره.

-لطفاً، بچه‌ی یاغی نباش. دوباره تکرار می‌کنم: کنار اوبرون شکبیا باش. چون اون تنها فرصت برای به‌دست آوردن

آزادیته.

سیری تقریباً جیغ کشید: «جدا؟ دارم کم کم شک می‌کنم! دارم کم کم شک می‌کنم که داری فریب می‌دی! همه‌تون

دارین من رو فریب می‌دین...»

چهره‌ی اولاک مانند مجسمه‌ی سنگی عاری از زندگی شد: «بهت قول می‌دم که به دنیات برمی‌گردی. قول می‌دم.

در / ان / شک کردن به قول دیگران توهینی جدیه. واسه اینکه دوباره توهین نکنی، پیشنهاد می‌دم این گفتگو رو پایان

بدیم.»

الف تقریباً داشت می‌رفت که سیری راهش را سد کرد. چشمان زمردین اولاک باریک شدند و سیری دریافت که با

الفی بسیار بسیار خطرناک برخورد کرده است. اما دیگر برای کنار کشیدن دیر شده بود.

دخترک مانند مار هیس کشید: «تو آیین الف‌ها مرسومه که به دیگران توهین کنن و حتی نذارن انتقامش رو بگیره.»

-مراقب باش، ای پرستو.

سیری سرش را مغرورانه بالا گرفت: «گوش کن. شاه توسکاتون نمی‌خواد وظیفه‌ای رو که کاملاً مشخصه، انجام

بده. مهم نیست که مشکل از اونه یا من. بی‌اهمیت و بی‌معنی. اما من می‌خوام پیمان رو به سرانجام برسونم. تمامش

ویدچ / جلد هفتم / بانوی دریاحما



کنم. بذار یکی دیگه من رو باردار کنه تا اون بچه‌ای که این قدر براتون مهمه به وجود بیاد.»

-نمی‌دونی داری درباره‌ی چی حرف می‌زنی.

سیری لحن و بیانش را تغییر نداد: «اگه هم مشکل از من باشه یعنی تو اشتباه کردی، اولاک. شخص اشتباهی رو

تو این دنیا کشاندی.»

-نمی‌دونی درباره‌ی چی داری حرف می‌زنی، زیرائیل.

سیری جیغ کشید: «اگه همه‌تون از من بدتون میاد، از روش پرورش دهنده‌های اسب استفاده کنین. چیه، نمی‌دونی؟

نریان رو به مادیان نشان می‌دی و بعد چشمش رو می‌بندی و واژنش رو جلوی نریان می‌ذاری.»

اولاک حتی قصد پاسخ‌دادن نداشت. با بی‌نزاکتی از کنارش گذشت و در راهروی میان مجسمه‌ها گام برداشت.

سیری فریاد زد: «یا نکنه تو؟ نکنه می‌خوای خودم رو تقدیمت کنم! خب؟ نمی‌خوای خودت رو قربانی کنی؟ یعنی

اونا می‌گن من چشم‌های لارا رو دارم!»

اولاک در دوگامی سیری بود. دستانش مانند دو مار به سوی گردن سیری شیرجه زدند و مانند چنگک‌های پولادی

او را گرفتند. سیری فهمید که اگر الف بخواهد، می‌تواند او را مانند جوجه خفه کند.

رهایش کرد. روی سیری خم شد و از نزدیک در چشمانش نگاه کرد.

الف بی‌نهایت آرام پرسید: «کی باشی که جرئت کنی با چنین روشی به نامش بی‌حرمتی کنی؟ کی باشی که جرئت

کنی با این کار خیر ناچیزت بهم توهین کنی؟ وای، می‌دونم، می‌دونم کی هستی. دختر لارا نیستی. دختر کرگنانی. یه

انسان خودخواه، گستاخ و بی‌فکری، در حقیقت نماینده‌ی تمام‌عیار نژادت که هیچی نمی‌فهمن و باید خرابی بار بیارن و

نابود کنن که با تنهابودن خودشون رو آلوده می‌کنن و فقط با فکرکردن خودشون رو لکه‌دار و بی‌حرمت می‌کنن. نیاکانت

عشقم رو ازم دزدیدن، ازم دورش کردن، با خودخواهی و گستاخی لارا رو ازم گرفتن. اما بهت اجازه نمی‌دم، ای دختر

ارزشمندش، که خاطراتش رو ازم بگیري.»

اولاک به کناری چرخید. سیری به گرفتگی گلویش چیره شد.

-اولاک.

الف به دخترک نگریست.

ویچس/جلد هفتم/بانوی دریاچه



-من رو ببخش. بی‌ملاحظه و بی‌شرمانه رفتار کردم. من رو ببخش. اگه هم می‌شه، فراموشش کن.

الف به گرمی گفت: «همین الان هم فراموشش کردم. نه، بیا دیگه سر این موضوع برگردیم.»

*

آن شب، سیری تازه حمام کرده، معطر با موهای شانه‌خورده‌اش در منزلگاه سلطنتی حاضر شد. اوبرون روی میزی نشسته و روی صفحه‌ی شطرنج خم شده بود. بی‌کلام، سیری را دعوت کرد تا روبه‌رویش بنشیند.

شاه در ده حرکت برد.

دور دومی که بازی کردند، سیری مهره‌های سفید را داشت اما شاه در یازده حرکت برد.

تنها آن هنگام بود که نگاهش را بالا آورد، چشمان بی‌همتا و شفافش را نشان داد.

-لطفاً برهنه شو.

شاه برای یک مورد شایسته‌ی اعتبارش بود، نازک‌بین بود و اصلاً شتاب نمی‌کرد.

وقتی مانند بار پیش از تخت‌خواب بلند شد و بی‌هیچ حرفی گذاشت رفت، سیری با سرافکنندگی خاموشی آن را پذیرفت. اما تا نزدیکی سحر خوابش نبرد. زمانی که پنجره‌ها از تابش آفتاب صبح درخشیدند، سرانجام خوابش برد، رویای بسیار عجیبی دید.

*

وایسوگوتا دولا در حال زدودن خزه‌ها از تله‌ی موش‌آبی بود. نی‌ها با نسیم خش‌خش کردند.

حس می‌کنم گناهکارم، پرستو. من بودم که پیشنهاد فرار از این زندگی دیوانه‌وار رو دادم. راه اون برج پرستوی لعنتی رو نشونت دادم.

-خودت رو سرزنش نکن، زاغ پیر. اگه به‌خاطر برج نبود، بونهارت من رو گرفته بود. دست کم اینجا جام امنه.

اونجا جات امن نیست.

وایسوگوتا صاف ایستاد.

سیری در پشت سرش تپه‌های هموار و عریان را می‌بیند که بر ورای علف‌ها مانند پشت هیولایی کمین کرده می‌ماند.

تخته‌سنگی عظیم روی تپه خوابیده است. دو پیکره هم ایستاده در کنارش. زنی به همراه دختری. باد شدت می‌گیرد و

ویچس/جلد هفتم/بانوی دریایچه



موهای سیاه زن را با خود می‌کشد.

افق با بارقه‌ای می‌درخشد.

آشوب به سوی تو دست دراز کرده، دختر. ای فرزند خون ارشد، ای دختر گرفتار در حرکت و تغییر، نابودی و بازسازی. ای مقدرشده و ای سرنوشت. از پشتِ دری بسته، آشوب چنگال‌هایش رو در تو فرو کرده، هنوز نمی‌دونه که آیا ابزارش می‌شی یا نقشه‌هایش رو برهم می‌زنی. هنوز نمی‌دونه که آیا بیکهو نقش دانه‌ی شن رو در ساعت شنی سرنوشت ایفا می‌کنی یا نه. آشوب ازت می‌ترسه و می‌خواد مجبورت کنه ترس رو حس کنی. که واسه همینه خواب‌ها رو به سوی تو می‌فرسته.

وایسوگوتا خم می‌شود و تله‌ی موش‌آبی را تمیز می‌کند. سیری با ذهنی شفاف اندیشید، اما اون مرده. آیا به این معناست که در جهان ارواح مرده‌ها باید تله‌ی موش‌آبی رو تمیز کنی؟

وایسوگوتا راست ایستاد. آسمان با درخشش آتش‌های پشت‌سرش می‌سوزد. هزاران سوار در جلگه چهارنعل می‌تازند. سوارانی با شئل‌های سرخ. سواران سرخ.

بهم با دقت گوش کن، پرستو. خون ارشدی که در رگ‌ها جاریه، بهت قدرتی عظیم می‌ده. تو سرور مکان‌ها و زمان‌هایی. قدرتی بزرگ داری. به مجرم‌ها و قلاش‌ها اجازه نده اون رو ازت بگیرن و واسه اهداف پست‌شون به کار ببرن. از خودت دفاع کن! از چنگال این موجودات پست فرار کن.

-گفتنش آسونه! اونا من رو با یه جور سد یا کمندی جادویی به تله انداختن...

تو سرور مکان‌ها و زمان‌هایی. نمی‌تونن تو رو افسار کنن.

وایسوگوتا راست ایستاد. پشت سرش زمینی مسطح، دشتی صخره‌ای است و روی آن کشتی‌های درهم شکسته. دوجین کشتی درهم شکسته. بالای آنها نیز قلعه‌ای است؛ قلعه‌ای سیاه، بدشگون، با برج و بارویی دنداندار که روی دریاچه‌ی کوهستانی قد برافراشته‌اند.

اونا بدون کمکت از صحنه‌ی روزگار حذف می‌شن، ای پرستو. تنها تویی که می‌تونی نجات‌شون بدی.

دهان ینفر، بریده و خونی، بی‌صدا حرکت می‌کند، خون فواره می‌زند. چشمان بنفشش می‌درخشند، در چهره‌اش سوزانند؛ در اثر شکنجه نزار، از ریخت افتاده و پر لکه شده، موهای سیاه کثیف و ژولیده‌اش صورتش را پوشانده است.

ویچس/جلد هفتم/بانوی دریاچه



فاضلابی بدبو در حفره‌ی کف اتاق است، موش‌ها در هر سو می‌جنبند. سردی غل‌وزنجیر دور میچ‌ها و قوزک‌هایش...

دست‌ها و انگشتان ینفر پر از خون خشک‌شده هستند.

-مامانی! اونا باهات چی کار کرده‌ن؟

پلکانی مارپیچ به سوی پایین. پلکانی سه طرفه و سه بازو با دو پاگرد.

چیزی پایان می‌یابه!... چیزی پایان می‌یابه... چی؟

پلکان. آتش شعله‌ور در مشعل‌های آهنی در پایین. پرده‌های نقش‌دار سوزان.

گرالت می‌گوید، بزن بریم. پله‌های روبه‌پایین. مجبوریم. چاره‌ای نداریم. راه دیگه‌ای نیست. فقط این پلکانه. می‌خوام

آسمون رو ببینم.

لب‌هایش حرکت نمی‌کنند. آنها کبودند و رویشان خونی. خون، خون همه جاست... پلکان کاملاً پوشیده از خون

است.

راه دیگه‌ای نیست. هیچ راهی، چشم‌ستاره‌ای.

سیری فریاد می‌زند: «چطور؟ چطور می‌تونم کمکشون کنم؟ تو دنیای دیگه‌ایم! زندانی! و بی‌قدرت!»

وایسوگوتا می‌گوید: «نمی‌تونی زندانی بمونی. همه‌چی نوشته شده. حتی این. به زیر پاهات نگاه کن.»

سیری نگاه می‌کند و وحشت‌زده می‌شود که روی دریایی استخوان ایستاده است. میان جمجمه‌ها، استخوان‌های قلم

و ران.

فقط تو می‌تونی جلوش رو بگیری، چشم‌ستاره‌ای.

وایسوگوتا راست می‌ایستد. پشت سرش، زمستان و برف، کولاک است. باد می‌وزد و زوزه می‌کشد. پیش روی سیری،

گرالت در میان بوران نشسته بر اسب است. سیری او را می‌شناسد، گرچه کلاه خزی بر سر دارد و چهره‌اش را با شالی

پشمی پوشانده است. پشت سر گرالت، سواران دیگری در کولاک با نیم‌رخ مبهم دیده می‌شوند، چنان خود را پوشانده‌اند

که شناختن‌شان ممکن نیست. گرالت مستقیم به سیری نگاه می‌کند. اما او را نمی‌بیند. برف چشمانش را پوشانده است.

-گرالت! منم! اینجا!

^۱ به زبان کهن گفته شده است، Va'esse deireadh aep eigan



ویچر او را نمی‌بیند. صدایش را از میان زوزه‌های طوفان نمی‌شنود.

-گراللت!

گرات می‌گوید: «یه قوچ کوهیه. فقط یه قوچ کوهیه. بیاین برگردیم. سوارها ناپدید شده‌اند، در طوفان محو شده‌اند.»

-گراللت! نـــــــه!

*

سیری بیدار شد.

*

صبح روز بعد، سیری حتی بدون خوردن صبحانه، فوراً به اصطبل رفت. نمی‌خواست با اولاک دیدار کند، نمی‌خواست با او صحبت کند. ترجیح داد از نگاه‌های دوخته، سرزده، کنجکاو، پرسشگر سایر الف‌ها و زنان الف دوری جوید. به هر دلیل ناشی از بی‌تفاوتی، اینک الف‌ها به کنجکاو‌ی‌شان درباره‌ی موضوع تخت‌خواب سلطنتی خیانت می‌کردند و سیری مطمئن بود دیوارهای کاخ گوش داشتند.

کلی را در آخورش زین‌شده و مهیا یافت. پیش از این که روی زین بپرد، خدمتکارها کنارش بودند؛ آن الف‌های خاکستری کوچک، کوتاه که یک سروگردن کوتاه‌تر از الف‌های *ان‌ال* بودند. کرنش کنان با لبخند خودشیرینی به سیری کمک کردند تا سوار مادیان شود.

سیری گفت: «ممنون. خودم به تنهایی می‌تونستم اما ممنون. لطف شما رو می‌رسونه.»

نزدیک‌ترین دختر لبخند زد و سیری لرزید. چون دندان‌هایش شبیه دندان‌های سگ بودند.

سیری چنان با سرعت خود را به کنار دختر رساند که زبانش قفل شد. سیری موهای دختر را از روی گوش‌هایش کنار زد. گوش‌های که نوک‌تیز نبود.

-تو انسانی!

دختر و سایر همراهانش روی زمین تازه جاروب‌شده زانو زدند. دختر سرش را کرنش کنان خم کرد. انتظار تنبیه داشت.

سیری افسار را در انگشتانش چرخاند و گفت: «من... من...»

نمی‌دانست چه بگوید. دخترها همچنان زانو زده بودند. اسب‌ها خرناسی عصبی کشیدند و در آخورهایشان سم

ویچر/جلد هفتم/بانوی دریاچه



می‌کوبیدند.

بیرون، سیری روی زین، یورتمه‌کنان، هنوز نمی‌توانست افکارش را متمرکز کند. دخترهای انسان. به عنوان خدمه در حال کار، اما مهم نبود. چیزی که اهمیت داشت این بود که در این دنیا انسان بود... خودش را اصلاح کرد، مردمی که مثل اونا فکر می‌کنم.

با شیپه‌ی بلند کلپی رشته‌ی افکارش پاره شد. سرش را بالا گرفت و اردین را دید. الف روی نریان کهر تیره‌اش نشسته بود و اکنون شاخ استخوانی اهریمنی و بیشتر آن زین‌ویرگ‌های جنگی را نداشت. با این حال، خفتان زنجیری در زیر شنلش پوشیده بود که با سایه‌های سرخی سوسو می‌زدند. نریان با شیپه خوشآمد خشکی به کلپی گفت، سرش را تکان داد و برایش دندان‌های زردش را برهنه کرد. کلپی هم طبق اصلی که این موارد زیر سر/ریاب/است نه خدمتکار، با دندان‌هایش به ران الف نزدیک شد. سیری تند افسارها را تکان داد.

دخترک گفت: «مراقب باش. فاصله‌ت رو حفظ کن. مادیانم غریبه‌ها رو دوست نداره. گاز هم می‌گیره.» الف با نگاهی شیطانی به دخترک نگریست: «اونایی که گاز می‌گیرن با یه تیزی آهنی مهار می‌شن. یکم فشار کافیه تا خون بیاد. روشی باشکوه برای ریشه‌کن کردن عادت‌های بد. همین‌طور واسه اسب‌ها.» افسار نریان را چنان محکم تکان داد که اسب خرناس کشید و چند گام به پشت برداشت، کف از پوزه‌بندش بیرون زد.

سیری اکنون به الف خیره بود: «چرا خفتان زنجیری؟ داری خودت رو واسه جنگ آماده می‌کنی؟»

-کاملاً برعکس. صلح رو دوست دارم. مادیان‌ت به جز چموشی، خاصیت دیگه‌ای هم داره؟
-مثلاً چی؟

-میشه با یه مسابقه به چالشت بکشم؟

سیری روی رکاب‌ها ایستاد: «اگه بخوای، چرا که نه. اونجا. سمت اون میزسنگ‌ها...»

الف حرفش را برید: «نه. اونجا نه.»

-چرا نه؟

ویچس/جلد هفتم/بانوی دریاجا



-اونجا ممنوعه.

-واسه همه، طبعاً.

-طبعاً، نه واسه همه. همراهیت واسه ما خیلی گرانبهاست، پرستو، آن قدر که اگه احتمال از دست دادنت باشه، خطر

نمی‌کنیم، چه به خواسته‌ی خودت باشه چه به خواسته‌ی دیگران.

-دیگران؟ تو که به تک‌شاخ‌ها فکر نمی‌کنی؟

-نمی‌خوام چیزی رو که بهش فکر می‌کنم، بهت تحمیل کنم. یا وقتی که افکارم رو درک نکنی، ناامید شم.

-متوجه نمی‌شم.

-می‌دونم که نمی‌فهمی. تکامل به حد کافی مغزت رو چین‌خورده نکرده^۱ تا بتونی بفهمی. گوش کن، اگه می‌خوای

مسابقه بدی، پیشنهاد می‌کنم در طول رودخونه باشه. اون راه. به سمت پل سنگ‌آذرین، سومین پل. بعدش از روی پل

بریم اون طرف، بعد کنار ساحل، به سمت پایین دست نهر، خط پایان هم جایی باشه که نهر به رود می‌ریزه. آماده‌ای؟

-همیشه.

الف با فریاد نریانش را وادار به تاختن کرد و اسب مانند تندباد تاخت. پیش از آنکه کلپی راه بیفتد، او پیش افتاده بود.

زمین را به لرزه انداخت اما نمی‌توانست با کلپی مسابقه دهد. مادیان خیلی زود، حتی پیش از پل سنگ‌آذرین به او رسید.

پل باریک بود. اردین فریاد زد و نریان با ناباوری سرعت گرفت. سیری فوراً دریافت که چه روی می‌داد. تنها یک اسب از

روی پل می‌توانست بگذرد. یکی از آنها مجبور بود سرعت کم کند.

سیری تمایلی به کم کردن سرعتش نداشت. خودش را به یال کلپی فشرد و مادیان چون پیکان شتاب گرفت. آنها

رکاب‌های الف را ساییدند و روی پل پریدند. اردین دوباره فریاد کشید. نریان خروشید، کنار بدنش را به پیکره‌ای از رخام

کوبید، به پایه‌ی ستونش لگدی زد و آن را به چند پاره خرد کرد.

سیری مانند غول، نیمه‌خفه خندید و روی پل چهارنعل تاخت. بدون نگاه کردن به پشت.

کنار نهر پیاده شد و منتظر ماند.

^۱ یکی از ویژگی‌های خردمند بودن، افزایش چین‌خوردگی مغز است. هر چه مغز چین بیشتری داشته باشد، آن موجود باهوش‌تر و خردمندتر است.



الف لحظه‌ای بعد یورتمه‌کنان رسید. لبخند به لب و آرام.

پیاده شد و مختصر گفت: «درودهای من به مادیان و سوارش.»

گرچه سیری مانند طاووس می‌خرامید، سبکسرانه خرناس کشید.

-آها! دیگه نمی‌خوای ما رو با اون تیزی آهنی رام کنی؟

الف لبخندی دوپهلو زد: «نه مگه اینکه شما اجازه‌ش رو بدی. بعضی مادیان‌ها نوازش‌های خشن رو دوست دارن.»

سیری متکبرانه به او نگاه کرد: «نه از وقتی که من رو با انباشت زباله مقایسه کردی. حالا هم داریم درباره‌ی نوازش

حرف می‌زنیم؟»

الف به کلی‌ی نزدیک‌تر شد، آهسته به گردن مادیان دست زد و نوازشش کرد، فهمید که این کار خشک است و سرش

را تکان داد. کلی‌ی سرش را به بالا پرت کرد و شیهه‌ای طولانی کشید. اردین به سوی سیری چرخید.

سیری اندیشید، آگه من رو هم نوازش کنه، پشیمان میشه.

-دنبالم بیا.

پله‌های ماسه‌سنگی پوشیده از خزه در کناره‌ی نهر کشیده شده بودند، نهری که از تپه‌ای شیب‌دار پر از درختان

متراکم جاری بود و به رودخانه می‌ریخت. پله‌ها قدیمی و در اثر رشد ریشه‌های درختان شکسته و ترک‌خورده بودند. آنها

زیگ‌زاگی روی به بالا داشتند و گاهی پل پیاده‌رو روی نهر تداوم پله‌ها را می‌شکافت. اطراف کاملاً جنگلی بود، جنگلی

دست‌نخورده، پر از درختان زبان‌گنجشک، ممرز، سرخدار، افرا و بلوط بود، روی زمین فرشی از انبوهی فندق، درختچه‌ی

گز و بوته‌ی تمشک گسترده بود. بوی افسنطین، مریم‌گلی، گزنه، سنگ‌های نمناک، چشمه و کپک هوا را آکنده کرده

بود.

سیری در سکوت بی‌هیچ شتابی و با کنترل تنفسش راه می‌رفت. همچنین می‌کوشید به اعصابش مسلط شود.

نمی‌دانست اردین از او چه می‌خواست، اما بدگمانی‌هایی نیز داشت.

در کنار آبشار دیگری که با خروش از صخره‌ی سنگی فرو می‌ریخت، ایوانی سنگی قرار داشت که آلاچیق رویش

پر از یاس بنفش و کناره‌هایش برگ‌های پرپشت برگ‌بیدی و عشقه بود. جریان رودخانه، بام‌ها، ردیف ستون‌ها و ایوان‌های

تیرنا لیا در زیر نوک درختان دیده می‌شدند. آنها مدتی ایستادند و نگریستند.

ویچس/جلد هفتم/بانوی دریاچه



سیری سکوت را شکست: «هیچ کسی نام این رودخونه رو بهم نگفته.»

-ایسناده.^۱

آه؟ قشنگه. اون نه‌ر چی؟

-تواث.^۲

-نجوا. اونم قشنگه. چرا هیچ‌کسی بهم نگفت که توی این دنیا هم آدم‌ها زندگی می‌کنن؟

-چون اطلاعاتی غیرضروریه و کلاً برات بی‌معنیه. بیا بریم به آلاچیق.

-واسه چی؟

-بریم داخل.

پس از واردشدن، اولین چیزی که سیری متوجهش شد، نیمکت چوبی ساده و بزرگ بود. حس کرد ضربان در گنجگاهش می‌کوبد. اندیشید، البته، باید رسیدنش رو متوجه شده باشم. رمانی از آنا تیلر^۳ در معبد خوندم، آره؟ درباره‌ی شاهی پیر، ملکه‌ای جوان و شاهزاده‌ای مدعی و حریص قدرت بود. اردین ستمگر، جویای نام و مصممه. می‌دونه هر کی ملکه رو داشته باشه، شاهی واقعی، حاکم واقعیه. مردی واقعی. هر کی یه ملکه داشته باشه، مالک پادشاهییه. اینجا، روی این نیمکت، کودتا آغاز می‌شه...

الف روی میز مرمری نشست و به سیری اشاره کرد تا روی صندلی بنشیند. الف بیشتر از سیری شیفته‌ی منظره‌ی بیرون از پنجره شده بود و اصلاً به نیمکت نگاه نمی‌کرد.

دخترک را غافلگیر کرد و گفت: «واسه همیشه اینجا خواهی موند، ای سوار من که به سبکی پروانه‌ای کوچکی. تا انتهای زندگی پروانه‌وارت.»

سیری ساکت بود و مستقیم در چشمانش می‌نگریست. در آن چشم‌ها هیچی نبود.

الف تکرار کرد: «نمی‌دارن بری. نمی‌پذیرنش، برخلاف پیش‌گویی و اسطوره‌ها، تو هیچ‌کسی و هیچی نیستی، یه

^۱ به زبان الفی یعنی آه: Easnadh

^۲ به زبان الفی یعنی نجوا: Tuathe

^۳ اشاره دارد به کتاب زنان شاه (King's Ladies) نوشته‌ی Anna Tiller که سیری وقتی در معبد ملیتل بود، خوانده بود.



موجود بی معنایی. اونا باورش ندارن و نمی‌خوان بذارن بری. با یه قول تو رو فریب دادن تا مطمئن شن اطاعت می‌کنی اما هرگز اون قول رو نگه نمی‌دارن. هرگز.»

سیری با صدایی خفه گفت: «اولاک بهم قول داد. به قول معروف، شک کردن به قول یه الف، توهینه.»
اولاک فردی داناست. افراد دانا رمز مخصوص به خودشون رو دارن که تو هر جمله چیزی رو می‌گن که ابزاری توجیه‌آمیز داره.»

-نمی‌فهمم چرا داری اینا رو بهم می‌گی. مگه اینکه... چیزی ازم بخوای. مگه اینکه چیزی داشته باشم که دلت بخواد. تو هم می‌خوای معامله کنی. خب؟ اردین؟ آزادی من در قبال... چی؟

الف برای مدتی طولانی به دخترک نگاه کرد. سیری هم بیهوده در چشمانش به دنبال علامتی، نشانه‌ای، ردی گشت. [نشانه‌ای] از پوچی.

اردین آهسته آغاز کرد: «شکی نیست که می‌خوای یکمی از اوبرون بدونی. مطمئناً همین الانش هم متوجه شدی که واقعاً جاه‌طلبی تصورناشدنی داره. چیزهایی هست که هرگز نمی‌پذیره و هرگز تصدیق نمی‌کنه. به زودی می‌میره.»
سیری ساکت بود، لب‌هایش را گزید و به نیمکت خیره شد.

الف ادامه داد: «اوبرون میره‌ارتاخ هرگز از جادو یا دیگر تدبیرهایی که ممکنه موقعیت فعلیش رو تغییر بده، استفاده نمی‌کنه. چنین تدبیرهایی وجود داره. تدبیرهایی نیکو، قوی و تضمین‌شده. خیلی موثرتر از محرک‌های جنسی که خدمتکاران اولاک مواد آرایشی‌ات رو باهاش اشباع کردن.»

الف به سرعت دستش را روی میز تیره و رگه‌دار حرکت داد. سپس، بطری کوچکی از یشم سبزخاکستری را که روی میز بود، کشید.

سیری با صدای خفه گفت: «نه. مطلقاً نه. قبولش ندارم.»

-نذاشتی حرفم رو تموم کنم.

-مثل احمق‌ها باهام رفتار نکن. اون چیزی که توی بطریه رو بهش نمی‌دم. نمی‌تونی از من واسه چیزهایی مثل اون استفاده کنی.

الف در چشمان دخترک نگریست و گفت: «نتیجه‌گیری بسیار شتاب‌زده‌ای گرفتی. می‌خوای از مسابقه پیشی بگیری.

ویدج / جلد هفتم / بانوی دریاچه



چیزهایی مثل اون هم همیشه هنگام زوال پیش میان. زوالی بسیار دردناک.»

-گفتم نه.

-خوب بهش فکر کن. صرف نظر از چیزی که توی این بطریه، همیشه برنده‌ای. همیشه برنده، پرستو.

-نه!

الف با حرکتی چالاکانه مانند قبل، حرکتی درخور تردست‌ها، بطری را از روی میز ناپدید کرد. برای مدتی طولانی ساکت ماند، به رودخانه‌ی ایسناده که میان درختان می‌درخشید، نگاه می‌کرد.

سرانجام گفت: «اینجا خواهی مرد، پروانه کوچولو. نمی‌ذارن بری. اما انتخاب با خودته.»

-معامله‌م رو کردم. آزادیم در برابر...

الف خرناس کشید: «آزادی. هنوزم داری درباره‌ی آزادی حرف می‌زنی. مثلاً چی میشه اگه سرانجام بهش برسی؟ مثلاً می‌خوای کجا بری؟ این رو تو کله‌ت کن که در این لحظه، نه تنها مکان بلکه زمان تو رو از دنیات جدا کرده. زمان اینجا متفاوت با اونجا می‌گذره. بچه‌هایی رو می‌شناختی الان پیر شدن، اونایی که هم‌سن خودت بودن، خیلی وقته مرده‌ن.»

-باور نمی‌کنم.

-به افسانه‌های خودتون فکر کن. افسانه‌هایی درباره‌ی مردمی که به شکلی مرموز ناپدید می‌شدن و سالها بعد برمی‌گشتن و به گور خاک‌گرفته‌ی دوستان‌شون خیره می‌موندن. فکر می‌کنی اونا خیالی‌ان، ساخت‌وپرداخت ذهن مردمن؟ اشتباه می‌کنی. چون سوارهایی که شما وایلد هانت می‌نامین، در تمام قرن‌ها مردم رو می‌دزدیدن. می‌دزدیدن، استثمار می‌کردن و بعد مثل پوسته‌ی تخم‌مرغی گندیده دورشون می‌نداختن. اما حتی اونم واسه تو پیش نمیاد، زیرائیل. اینجا خواهی مرد. حتی فرصت دیدن گورِ دوستانت رو نخواهی داشت.

-چیزی رو که داری می‌گی باور نمی‌کنم.

-باورهای به خودت مربوطه. خودت هم سرنوشتت رو انتخاب کردی. بیا برگردیم. یه درخواستی دارم، پرستو. ممکنه

در تیرنا لیا باهام غذایی سبک میل کنی؟

به اندازه‌ی چند تپش قلب، در وجود سیری افسون شیف‌تگی بی‌پروایانه و گرسنگی در برابر خشم، ترس از مسموم‌شدن

ویچس/جلد هفتم/بانوی دریاچه



و ناسازگاری کلی جنگیدند.

دخترک چشمانش را پایین آورد: «با کمال میل. ممنون بابت پیشنهادتون.»

—نه، من ممنونم. بزن بریم.

همان‌طور که از آلاچیق خارج می‌شدند، سیری یکبار دیگر به نیمکت نگاه انداخت. فکر کرد که آنا تیلر واقعاً نویسنده‌ای/احمق و احساساتی بود.

آهسته، در سکوت، در فضایی آکنده از عطر نعنای، مریم‌گلی و گزنه از رودخانه‌ی آه پایین رفتند. در طول ساحل نه‌ری که نجوا نام داشت، پایین رفتند.

✱

آن عصر، وقتی معطر با موهایی که هنوز به‌خاطر حمامی عطرآگین نمناک بودند، وارد منزلگاه‌های سلطنتی شد، اوبرون را نشسته بر مبل یافت که روی کتابی بزرگ خم شده بود. شاه بی‌هیچ کلامی، تنها با یک اشاره دستور داد تا کنارش بنشینند.

کتاب تصویرسازی باشکوهی داشت. در حقیقت، به جز تصویر چیزی نداشت. گرچه سیری کوشید نقش بانویی پیچیده و جذاب را بازی کند، خون به گونه‌هایش هجوم برد. چندین کار مشابه در کتابخانه معبد در الاندر دیده بود. اما به‌گرد پای کتاب شاه توسکا نمی‌رسیدند، نه در غنا و تنوع موقعیت‌ها و نه در هنر نمایش دادنشان.

برای مدتی طولانی در سکوت تماشایش کردند.

—لطفاً لباس‌ها را در بیاور.

این بار شاه نیز برهنه شد. بدنش لاغر و پسرانه بود، درست مانند گیسلهر، مانند کیلای، مانند ریف پوست و استخوان، سیری بارها آنها را هنگام حمام کردن در نه‌رها و دریاچه‌های کوهستانی دیده بود. اما سرزندگی از وجود گیسلهر و موش‌ها می‌بارید، زندگی ازشان تراوش می‌کرد، میل به زنده ماندن بین قطرات نقره‌مانند آب چکنده از سر و رویشان می‌درخشید. اما از او، از شاه توسکا، سرمای ابدیت می‌تراوشید.

اوبرون شکیبیا بود. بارها به نظر رسید که سرانجام اتفاق می‌افتند. اما هیچی نشد. سیری از خودش خشمگین بود، مطمئن بود که به‌خاطر نادانی‌اش است و از نداشتن مهارت کرخت شد. شاه متوجه شد و آرامش کرد. مانند همیشه، خیلی

ویچی/جلد هفتم/بانوی دریاچه



موثر. سیری نیز در بازوانش به خواب رفت.

اما هنگام صبح، شاه در کنارش نبود.

*

عصر روز بعد، برای اولین بار شاه توسکا بی‌تابی‌اش را بروز داد.

سیری او را قوز کرده روی میزی یافت که آینه‌ای با قاب کهربایی رویش بود. گرد سفیدی روی آن پاشیده شده بود.

سیری اندیشید، شروع شده.

اوبرون از چاقویی کوچک برای جمع کردن فیستک^۱ استفاده کرد و دو خط از آن ساخت. لوله‌ای نقره‌ای برداشت و

مخدر را اول با منخر چپ و سپس با منخر راست بینی‌اش بالا کشید. چشمانش که معمولاً می‌درخشیدند، کمی تیره و

مه‌آلود، سپس پر از اشک شدند. سیری همان دم فهمید که این دوز اول نبود.

شاه دو خط دیگر از مخدر روی آینه ساخت و با اشارتی از سیری دعوت کرد تا لوله را بردارد. سیری اندیشید، وای

چه /همیتی داره. /این‌طوری آسون‌تره.

مخدر بسیار قوی بود.

کمی بعد، هر دو روی تخت نشسته بودند، در آغوش یکدیگر با چشمانی مرطوب در حال تماشای ماه بودند.

سیری عطسه کرد.

هنگام پاک کردن بینی‌اش با آستین پیراهن ابریشمی‌اش، به زبان الفی گفت: «چه شب مشهور کننده‌ای.»

شاه حین پاک کردن چشمش، حرف سیری را اصلاح کرد: «مسحور کننده. مسحور کننده نه مشهور کننده. لازمه

که روی تلفظت کار کنی.»

-کار می‌کنم.

-لباست رو دربیار.

در ابتدا به نظر می‌رسید که خوب پیش می‌رود، که دارو به همان اندازه‌ی سیری، شاه را تحریک کند. اثرش روی

^۱ مخدری کوکائین مانند که در جلدهای پیشین نیز نام برده شده بود.



سیری نیز مجبورش کرد فعال و بی‌پروا شود، چون، به گمانش حتی چند کلمه‌ی بی‌حیا نیز در گوش شاه نجوا کرد. می‌بایست کمی روی شاه اثر گذاشته باشد، اثرش محسوس بود و در یک لحظه سیری مطمئن بود که رخ‌دادنش نزدیک است. اما نشد. دست‌کم نه تا آخر کار.

دوباره شاه بی‌قرار شد. ایستاد و خز سموری را روی شانه‌هایش کشید. همان‌طور ایستاد، به کناری چرخید، به پنجره و ماه خیره شد. سیری نشست، بازوانش را دور زانوانش حلقه زد. ناامید و غم‌برک‌زده بود و همزمان حس آرزومندی عجیبی داشت. بی‌شک به‌خاطر تاثیر فیستک بود.

دخترک زیرلب گفت: «همش تقصیر منه. می‌دونم این زخم پژمردم کرده. می‌دونم وقتی بهم نگاه می‌کنی چی می‌بینی. خاصیت الفی زیادی در من نیست. به اندازه یه تیکه طلا در انباشت زباله...»

شاه ناگهان به کنار چرخید. آهسته و کشیده گفت: «بی‌نهایت متوسطی. ترجیح می‌دم بگم: مرواریدی در کثافتِ خوک. الماسی روی انگشت جسدی پوسیده. مثل بخشی از زبانت که بهت یاد می‌ده حتی قیاس‌های بیشتری بسازی. فردا اونا رو روت امتحان می‌کنم، انسان کوچولو. ای موجود انسانی که در وجودت هیچی، جز هیچی، از زنی الف باقی نمونه.»

اوبرون به سوی میز رفت، لوله را برداشت و روی آینه خم شد. سیری می‌خکوب نشست. حس کرد که رویش تف کرده باشند.

از شدت خشم خروشید: «من از سرِ بی‌عشقی نیست که اینجا میام. همان‌طور که خودت خوب می‌دونی، من رو نگه داشتن و تهدیدم کرده‌ن! اما خودم رو باهش وفق دادم، دارم این کار رو واسه...»

اوبرون کاملاً برخلاف الف‌ها خشمگینانه حرف سیری را برید: «واسه کی؟ واسه من؟ واسه ان‌شی‌های زندانی شده تو دنیای خودت؟ دختره‌ی احمق! داری واسه خودت انجامش می‌دی. واسه خودت اومدی اینجا و بیهوده می‌کوشی که خودت رو در اختیارم بذاری. چون تنها امیدته، تنها فرصت. منم یه چیز دیگه بهت می‌گم. دعا کن، متعصبانه به درگاه بت‌ها، رب‌النوع‌ها و ارواح محافظ بشریت دعا کن. چون اگه با من به نتیجه نرسی، به اولاک و آزمایشگاهش سپرده می‌شی. باور کن، خوش‌نماید که کارت به آزمایشگاه کشیده شه و با روش جایگزین آشنا شی.»

سیری در تخت جمع شد و با ملایمت گفت: «همه‌شون واسم یکیه. پیه همه چی رو به تنم می‌مالم تا دوباره آزادیم



رو به دست بیارم. تا خودم رو از دستت رها کنم. ازینجا برم. برم دنیای خودم. پیش دوستام.»

شاه با تمسخر گفت: «دوستات! بفرما اینم دوستت!» سپس چرخید و ناگهان فیستک پراکنده روی آینه را سوی

سیری پرت کرد. تکرار کرد: «بیا، اینم دوستات. یه نگاه بنداز.»

اوبرون رفت، دنباله‌های خز در پشت سرش بال‌وپر می‌زدند.

سیری در ابتدا تنها خودش، بازتابی پرلک را در آینه‌ی کثیف دید. اما تقریباً خیلی زود، آینه به رنگ شیری درآمد، پر

از دود شد. سپس تصویری پدیدار شد.

ینفر با پستی خمیده، با دستانی رو به بالا، میان شکافی غوطه‌ور بود. آستین‌های لباسش به بال‌های گشوده‌ی

پرنده‌ای می‌مانست. موهایش مواجند و ماهی‌ها به سرعت در میان آنها حرکت می‌کنند. دسته‌ی کاملی از ماهی‌های

کوچک درخشان و جنبان. برخی از آنها گونه‌ها و چشمان ساحره را می‌گزند. ریسمانی از پاهای ینفر به سوی اعماق

دریاچه کشیده شده است و انتهای آن ریسمان که میان لجن و علف‌های آبی گیر کرده، به سبد بزرگی پر از سنگ

وصل است. در بالا، سطح آب می‌درخشد و پرتالو است.

لباس ینفر هماهنگ با حرکت علف‌های آبی نوسان دارد.

سطح آینه‌ی لک‌دار از فیستک، در دود پیچیده شد.

گرالت، رنگ‌پریده چون گچ، با چشمان بسته، زیر قندیل‌های یخی آویزان از صخره بی‌حرکت نشسته بود، پوشیده از

یخ بود و خیلی زود زیر برف کولاک دفن شد. موهای سپیدش همینک به توده‌ی سپیدی از یخ، قندیل‌های یخی سپید

آویزان از مژگان، ابروان و لبهایش تبدیل شده است. برف همچنان فرو می‌ریزد و فرو می‌ریزد. بوران پاهای گرالت را

می‌پوشاند، رشد می‌کند، کپه‌های نرمی روی شانه‌هایش رشد می‌کنند. کولاک زوزه می‌کشد و سوت می‌زند...

سیری از روی تخت پرید، با تمام توان به آینه‌ی کنار دیوار خیز ضربه زد. قاب کهربایی درهم شکست و آینه به

میلیون‌ها تکه خرد شد.

دخترک آن نوع خیال را به خاطر آورد، دریافت و بازشناخت. از رویاهای پیشینش.

فریاد زد: «حقیقت نداره! می‌شنوی، اوبرون؟ باور نمی‌کنم! حقیقت نداره! فقط خشمیه که آدم رو تحلیل می‌بره! خشم

آدمه...»

ویچس/جلد هفتم/بانوی دریاچه



روی زمین نشست و زار زار گریست.

*

به اینکه دیوارها گوش داشتند، ظنین بود. روز بعد، نتوانست خودش را از شر نگاه‌های پرابهام خلاص کند. پوزخندهای پشت‌سرش را حس کرد، زمزمه‌هایی شنید. اولاً پیداشدنی نبود. سیری اندیشید، می‌دونه، می‌دونه چی شده و ازم دوری می‌کنه. پیشاپیش، قبل از بیدار شدنم، قایقش رو برداشته یا سوار اسب شده و رفته به جای دور کنار زن الف مطالاش. نمی‌خواد باهام حرف بزنه، نمی‌خواد اقرار کنه که کل نقشه‌اش به هیچ نتیجه‌ای نرسیده.

اردین نیز پیداشدنی نبود. اما این انتظار هم می‌رفت. او اغلب با سواران سرخش به سواری می‌رفت. سیری کلپی را به بیرون اصطبل برد و تا محل دوردستی از رودخانه تاخت، با آشفتگی به کل زمان فکر می‌کرد و متوجه هیچی در اطرافش نبود.

فرارکردنه که مهمه. مهم نیست اگه همه اون تصاویر واقعی باشن یا خیالی. چیزی که قطعیه اینه که ینفر و گرالت تو دنیای خودم هستن و دل منم پیش‌شونه. باید از اینجا فرار کنم، بی‌هیچ تاخیری! به‌هرحال، باید راهی باشه. خودم تنهایی واردش شدم، باید بتونم تنهایی هم ازش خارج شم. اردین گفت که استعدادی خام دارم و وایسگوگوتا هم همین گمان رو داره. راهی به خارج از تور زیرائیل نبود؛ کامل گشتمش. اما شاید برج دیگه‌ای باشه...

سیری از دور به تپه‌ی دوردست، به نیم‌رخ میزسنگ مشهود در آنجا نگریست. اندیشید، قلمروی ممنوعه. ها، خیلی دوره. سد جادویی شاید نذاره به اونجا برم. ارزش تلاشش رو نداره. در عوض به بالادست نهر می‌رم. تا حالا اونجا نرفته‌م. کلپی شیهه کشید، سرش را پرت کرد، پاهایش را کوبید. دور نزد. در عوض به سرعت سوی تپه یورتمه رفت. سیری چنان مبهوت بود که برای یک لحظه واکنشی نشان نداد و گذاشت مادیان بتازد. تنها لحظه‌ای بعد فریاد زد و افسارها را کشید. نتیجه آن بود که کلپی خروشید، لگد پراند، کفلش را تکان شدیدی داد و چهارنعل تاخت. در همان مسیر ادامه داد. سیری متوقفش نکرد، نکوشید تا کنترلش کند. کاملاً حیران بود. اما کلپی را خیلی خوب می‌شناخت. مادیان شاید نافرمان بود اما نه تا این حد. رفتارش حتماً معنای خاصی داشت.

کلپی تا حد یورتمه از سرعتش کاست. مستقیم به سوی تپه‌ای تاخت که میزسنگی بالایش بود.

ویچس/جلد هفتم/بانوی دریاجه



سیری اندیشید، کم‌وبیش یه فرلانگه. هر لحظه ممکنه سد از راه برسه.

مادیان به میان محوطه‌ی سنگی تاخت که از مجموعه‌ای تک‌سنگ‌های افتاده در کنار هم و پوشیده از خزه شکل گرفته بودند، گویی خاربن‌هایی باشند که ناگهان در زمین فرو رفته‌اند. تنها گوش‌های کپّی تکان می‌خوردند چون با دقت گوش می‌داد.

سیری کوشید افسار را به کناری بکشد تا مادیان راه بیفتد. اما موفق نشد. اگر به‌خاطر نبض شاه‌رگ‌های گردن کپّی نبود، سوگند می‌خورد که نه روی اسب بلکه روی مجسمه نشسته است. ناگهان چیزی پشتش را لمس کرد. چیزی تیز که از لباسش گذشت و سیخونکی دردناک زد. سیری فرصت نکرد بچرخد. در آن هنگام، تک‌شاخی گلگون بی‌هیچ صدایی از پشت صخره‌ها بیرون آمد و شاخش را به زیر بازوی سیری فشرد. محکم. خشن. سیری جاری شدن خون را روی پهلویش حس کرد.

تک‌شاخ دیگری نیز از گوشه‌ای دیگر بیرون آمد. این یکی از نوک گوش‌هایش تا انتهای دمش کاملاً سفید بود. تنها منخرینش صورتی بودند و چشمانش سیاه. تک‌شاخ سفید نزدیک شد. آهسته، بسیار آهسته، سرش را در دامن سیری نهاد. هیجانش چنان قوی بود که سیری نالید.

در سرش صدایی پیچید، بزرگ شده، بزرگ شده، چشم‌ستاره‌ای. در گذشته، در صحرا، نمی‌دونستم چطور رفتار کنم. حالا می‌دونم.

سیری تقریباً از روی دو شاخی آویزان بوده که برهم می‌خوردند، نالید: «اسب کوچولو؟»

نامم/یهوار/کواکسه^۱. من رو یادته، چشم‌ستاره‌ای؟ یادت میاد درمانم کردی؟ نجاتم دادی؟

تک‌شاخ به پشت گام برداشت و به دور خود چرخید. سیری جای زخم را روی پایش دید. او را شناخت و به‌خاطر آورد.

-اسب کوچولو! خودتی! اما پوستت یه رنگ دیگه است...

-بزرگ شده.

^۱ Ihuarraquax



سیری احساس گیجی کرد، در سرش صداهای زمزمه، فریادها و شیهه پیچید. شاخ‌ها کنار رفتند. متوجه شد که تک‌شاخ دوم، همانی که در پشتش بود، لکه‌های آبی-خاکستری داشت.

بزرگترها دارن ازت یاد می‌گیرن، چشم‌ستاره‌ای. به واسطه‌ی من دارن ازت یاد می‌گیرن. یه لحظه صبر کنی اونا هم می‌تونن خودشون حرف بزنن. خودشون بهت می‌گن که ازت چی می‌خوان.

صدای ناهنجار در سر سیری به غوغایی وحشتناک تبدیل شد. تقریباً پیش از آنکه به صورت افکاری شفاف و درک‌شدنی جاری شود، فوراً ساکت شد.

می‌خوایم کمکت کنیم فرار کنی، چشم‌ستاره‌ای.

سیری ساکت بود، گرچه قلبش محکم در سینه‌اش می‌تپید.

پس خوشحالی چی شد؟ تشکرها چی شدن؟

سیری پرخاشگرانه پرسید: «چرا میل به کمک کردن بهم یهو جوشید؟ این قدر من رو دوست دارین؟»

تو رو اصلاً دوست نداریم. اما این دنیای تو نیست. اینجا جات نیست. نمی‌تونی اینجا بمونی. نمی‌خوایم اینجا بمونی. دخترک دندان‌هایش را روی هم فشرد. گرچه از آنچه می‌دید هیجان‌زده بود، سرش را تکان داد. اسب کوچولو، ایهوراکواکس گوش‌هایش را جنباند، با یک سم به زمین کوبید و با چشمان سیاهش به سیری نگاه کرد. تک‌شاخ گلگون چنان محکم سم کوبید که زمین لرزید و شاخش را با حالتی تهدیدآمیز تکان داد. از خشم خرناس کشید و سیری فهمید. تو بهمون اعتماد نداری.

دخترک مسرورانه اقرار کرد: «اعتماد ندارم. اینجا همه دارن نقش خودشون رو بازی می‌کنن و می‌کوشن تا از من نادان بهره ببرن. دقیقاً چرا باید بهتون اعتماد کنم؟ واضحه که بین شما و الف‌ها هیچ محبتی نیست. در جلگه با چشم‌های خودم دیدم که کم مونده بود جنگ شه. راحت می‌تونم فرض کنم که می‌خواین ازم استفاده کنین تا اونا رو آزار بدین. به اونا هم علاقه‌ای ندارم، به‌هرحال من رو زندانی کردن و مجبورم می‌کنن کاری رو کنم که اصلاً دوست ندارم. اما نمی‌ذارم ازم سوءاستفاده بشه.»

تک‌شاخ گلگون سرش را تکان داد و شاخش دوباره حرکتی تهدیدآمیز کرد [و به سر سیری کوفت]. تک‌شاخ آبی‌خاکستری شیهه کشید. سر سیری صدایی چون درون چاه داد و دخترک برداشتی ناخوشایند داشت.

ویچی/جلد هفتم/بانوی دریاحمه



سیری فریاد کشید: «آها! شما هم ازین چیزا خوشتون میادا! یا چاپلوسی و فرمان برداری یا مرگ؟ نمی ترسم، اجازه هم نمی دهم ازم سوءاستفاده کنین!»

دوباره در سرش گیجی و آشوب حس کرد. کمی پیش از پدیدار شدن فکری شفاف بود. خوبه چشم ستاره ای که دوست نداری ازت بهره کشی شه. دقیقاً این همون چیزیه که نگران بشیم. دقیقاً همون چیزی که می خوایم بهت تضمین بدیم. به خودمون. و به همه ی دنیا. به همه ی جهانیان. -نمی فهمم.

تو یه سلاح خطرناکی، سلاحی بیدادگر. نمی تونیم بذاریم که این سلاح به دست شاه توسکا، روباه یا قرقی بیفته. سیری با لکنت گفت: «کی؟ آه...»

شاه توسکا پیره. اما روباه و قرقی نباید قدرت دروازه ی کبیر، دروازه ی جهانیان رو به دست بیارن. اونا یه بار قدرتش رو به دست آوردن. حالا چیزی جز سرگردانی ندارن، تنها، مثل روح، بی قدرت بین جهان هایی که پله هایی باریک داره آواره هستن. روباه به تیر نا بی آراین^۱ می ره و قرقی و سوارهاش دور و اطراف مارییچ می چرخن. نمی تونن بیشتر پیش برن، قدرتش رو ندارن. که واسه همین روای دروازه ی کبیر و قدرت در سر دارن. بهت نشون می دیم که چطوری همین الان از چنین قدرتی سوءاستفاده می کنن. بهت نشون می دیم، چشم ستاره ای، وقتی ازینجا بری. -نمی تونم ازینجا برم. اونا یه طلسم روی من گذاشتن. یه سد. افسون جاذبه...

تو نمی تونی زندانی باشی. همین الانش هم سرور جهانیا نی. -گه نخور. هیچ استعداد ذاتی ندارم، هیچی رو نمی تونم کنترل کنم. یک سال پیش هم، توی صحرا از قدرت چشم پوشی کردم. اسب کوچولو شاهد بود. در صحرا از جادو کردن چشم پوشی کردی. قدرتی که در رگ هات جاریه، قابل چشم پوشی نیست. هنوز داریش. بهت یاد می دیم چطور ازش استفاده کنی.

سیری فریاد زد: «این طور هم نیست، شاید شما هم بخواین این قدرت رو تصاحب کنین، همون قدرت بر جهان ها

^۱ Tir ná Béa Arainne



که مشهوره دارم شون؟»

این طور نیست. لازم نیست اون قدرت رو تصاحب کنیم. چون همیشه داریمش.

ایهواراکواکس درخواست کرد، بهشون اعتماد کن. اعتماد کن، چشم ستاره‌ای.

-فقط به یه شرط.

تک شاخ‌ها سرشان را تکان دادند و نخرین هایشان فراخ شد. می شد بارقه‌های ناسزا را از چشم هایشان خواند. سیری

اندیشید، اونا دوست ندارن شرطی بهشون تحمیل شه. حتی از گفتن این کلمه خوش شون نمیاد. تف بهش، نمی‌دونم که

کار درستی می‌کنم یا نه... باید امیدوار باشم که پایانی غم‌انگیز نداشته باشه.

حرف بزن. شرطت چیه؟

-ایهواراکواکس باهام بیاد.

*

هنگام عصر، هوا ابری شد. مه غلیظ و بدبویی از سطح رودخانه برخاست. وقتی تاریکی روی تیرنا لیا دامن گسترانید،

از دوردست طوفانی خروشید. گاه‌به‌گاه، درخشش آذرخش افق را روشن می‌کرد. سیری از خیلی وقت پیش آماده بود.

لباسی سیاه بر تن، شمشیرش بر پشت، دلواپس و ناراحت، بی تابانه منتظر غروب بود.

بی صدا از دهلیز خالی گذشت، از میان ردیف ستون‌ها وارد ایوان شد. رودخانه‌ی آه در تاریکی می‌درخشید، بیدها نجوا

می‌کردند.

آذرخشی در دوردست آسمان را در هم پیچید.

سیری کلی را به بیرون اصطبل برد. مادیان آنچه را از او انتظار می‌رفت، می‌دانست. فرمان بردارانه به سوی پل

سنگ‌آذرین یورتمه رفت. برای یک لحظه، سیری ردها را دنبال کرد، سپس به همان ایوانی خیره شد که کنارش قایقی

قرار داشت.

اندیشید، نمی‌تونم. یه بار دیگه پیشش می‌رم. شاید با این کار بتونم پیگرد رو به تاخیر بندازم؟ خطرناکه اما راه

دیگه‌ای ندارم.

*

ویچس / جلد هفتم / بانوی دریاحما



ابتدا فکر کرد که او آنجا نیست، که منزلگاه‌های سلطنتی خالی بودند. چون ساکت و بی‌جان بودند.

پس از لحظه‌ای متوجهش شد. روی صندلی در گوشه‌ی اتاق نشسته بود، با لباس سپیدی که سینه‌اش را نپوشانده بود. لباسی چنان لطیف که روی بدنش چسبیده بود، گویی خیس باشد.

دست‌ها و چهره‌ی شاه توسکا تقریباً به سفیدی لباسش بودند. چشمانش را سوی سیری بالا گرفت، تهی بودند.

زمزمه کرد: «شیادهال؟ خوشحالم که اینجاایی. می‌دونی، اونا بهم گفتن که مرده‌ای.»

دستش را گشود و چیزی روی فرش افتاد. چیزی نبود جز بطری یشم سبزخاکستری.

شاه سرش را تکان داد و گردنش را طوری لمس کرد که گویی طوقه‌ی سلطنتی‌اش خفه‌اش می‌کند. «لارا. بیا پیشم، دخترجان! بیا پیشم، دختر. بیا پیشم، دلربا.»

سیری مرگ را از نفسش حس کرد.

شاه سرایید: «گل زیبا، فرزند آفتاب... ببین، دخترجان، روبانت رو گره نزدی، بذار من...»

کوشید دستش را بالا بیاورد اما نتوانست. با تمام وجود آه کشید، ناگهان سرش را بالا آورد و به چشمان سیری نگریست. این بار چشمانش زلال بودند.

گفت: «زیرائیل، لوکلث. واقعا سرنوشت این بوده که بانوی دریاچه باشی. سرنوشت منم که روشنه.»

سیری با وحشت دید که کلمات و حرکات شاه وحشتناک کند می‌شدند. او برون لحظه‌ای بعد گفت: «چیزی پایان می‌یابه...» با آهی جمله‌اش را پایان داد: «اما خوبه که چیزی آغاز می‌یابه.»

غرش کشیده‌ی آذرخش از بیرون پنجره شنیده شد. طوفان همچنان دور بود. اما به سرعت نزدیک می‌شد.

شاه گفت: «برخلاف همه چی، خیلی دوست ندارم که بمیرم، زیرائیل. منم خیلی متاسفم که باید بمیرم. کی تصورش رو می‌کرد؟ فکر می‌کردم پشیمان نمی‌شم. برای مدتی طولانی زندگی می‌کنم، همه چی رو تجربه می‌کنم. از همه چی خسته می‌شم... اما با این وجود، پشیمانم. می‌دونی از چی؟ نزدیک تر بیا. دم گوشت می‌گم. بذار بین خودمون بمونه.»

سیری به جلو خم شد.

^۱ Caemm a me, luned، به زبان کهن،



شاه گفت: «می ترسم.»

-می دونم.

-کنارم می مونی؟

-بله، می مونم.

-خداحافظ، دختر.

-بدرود، ای شاه توسکا.

سیری کنارش نشست، دستش را فشرد تا وقتی که کاملاً خاموش شد و نفس کم جانش ناپدید. دخترک اشک هایش را پاک نکرد. گذاشت جاری شوند. طوفان نزدیک تر آمد. افق با آذرخش درخشید.

*

به سرعت از پلکان های مرمی به سوی ایوان دارای ستون های کوچک پایین رفت، همان ایوانی که قایق ها کنارش می جنبیدند. یکی از آنها را، دورترین شان را باز کرد، همانی بود که شب پیش انتخابش کرده بود. از دیرکی ماهونی که پیش از آن نگه دار پرده ی نقش داری بود، برای هل دادن از کنار ایوان استفاده کرد. شک داشت که آیا قایق به اندازه ی اولاک فرمان بردار او نیز خواهد بود یا نه.

قایق بی صدا همراه با جریان به حرکت افتاد. تیر نا لیا ساکت و تاریک بود. تنها مجسمه های روی ایوان با نگاهشان او را پی می گرفتند. سیری پل ها را می شمرد.

آسمان بالای جنگل از درخشش آذرخش روشن شد. لحظه ای بعد صدای غرش طولانی آذرخش به گوش رسید. سومین پل.

چیزی روی پل نرم و چالاک مانند موش سیاه بزرگی جنبید. همان که روی دماغه پرید، قایق به نوسان افتاد. سیری چوب را انداخت و شمشیرش را کشید.

اردین بریک گلس هیس کشید: «خب پس سرکار می خوانین ما رو از همراهی تون محروم کنین؟»

او نیز شمشیرش را کشید. در درخشش جزئی آذرخش، سیری سلاح را برانداز کرد. تیغه تک لبه و کمی منحنی بود. لبه ی تیغه براق و بی شک تیز بود، قبضه بلند و قبه به شکل صفحه ای گرد و مشبک بود. یکباره مشخص شد که الف

ویچس/جلد هفتم/بانوی دریایچه



می‌دانست چطور از آن استفاده کند.

الف با محکم فشردن یک پایش روی کناره‌ی قایق، نامنتظرانه آن را لرزاند. سیری به راحتی تعادلش را حفظ کرد و با تاب‌دادن نیرومندانه‌ی بدنش، قایق را از نوسان انداخت، سپس تقریباً ناگهانی با جفت‌پا پریدن بر کناره‌ی قایق کوشید حقه‌ی مشابهی اجرا کند. الف تلوتلو خورد اما تعادلش را حفظ کرد و با شمشیر به سوی سیری خیز برداشت. دخترک از ضربه جاخالی داد، به‌طور غریزی جلوییش را گرفت چون در تاریکی کمی دید داشت. با برش کوتاه و سریعی پاسخ داد. اردین جاخالی داد و ضربه زد، سیری نیز ضربه را منحرف کرد. گویی چخماق روی پولاد کشیده باشند، جریانی از جرقه‌ی سایش تیغه‌ها به هوا برخاست.

الف دوباره قایق را محکم تکان داد، تقریباً به سیری ضربه زد. سیری پایه‌پا شد و با بازکردن بازوانش تعادلش را بازیافت. الف به سوی دماغه عقب نشست و شمشیرش را پایین آورد.

-جنگیدن رو از کجا یاد گرفتی، پرستو؟

-شگفت‌زده می‌شی.

-شک دارم. فکر خودت بود که با قایق‌رانی روی رودخانه می‌شه از سد گذشت یا کسی برات فاش کرده؟

-اهمیتی نداره.

-اهمیت داره. بذار تا آخرش پیش بریم. روش‌های زیادی واسه این کار هست. حالا شمشیرت رو پایین بیا،

برمی‌گردیم.

-گه خوردی.

-برمی‌گردیم، زیرائیل. اوبرون منتظره. امشب، تضمین می‌دم، بسیار سرزنده و پرتوان خواهد بود.

سیری تکرار کرد: «گه خوردی. از اون نوشیدنی انرژی‌زایی که بهم نشون دادی، زیادی خورد. همونی که بهش

دادی. یا شاید هم اصلاً واسه انرژی‌زایی نبوده.»

-از چی داری حرف می‌زنی؟

-اون مرده.

اردین خیلی زود به حیرانی‌اش غلبه کرد و ناگهان با لرزاندن قایق، به سوی سیری خیز برداشت. با برگشتن تعادل،

ویچس/جلد هفتم/بانوی دریاچه



چندین ضربه‌ی خشمگینانه ردّوبدل کردند، آب صدای چکاچاک پولاد را با خود برد.

آذرخش شب را روشن کرد. پلی از بالای سر آنها گذشت. یکی از آخرین پل‌های تیرنا لیا. یا شاید هم آخرین پل؟
الف با صدای گوش‌خراش گفت: «باید فهمیده باشی که فقط چیزی رو که بدیهیه، داری به تاخیر می‌ندازی. نمی‌تونم
بذارم ازینجا بری.»

-چرا نمی‌تونی؟ او برون مرده. منم به‌هرحال هیچ کس و هیچی نیستم. خودت بهم گفتی.
الف شمشیرش را بالا گرفت: «خیلی خب، درسته. تو هیچی نیستی. یه پروانه‌ی کوچولوی جامه‌پوشی که می‌تونم
بین انگشتانم به گردی درخشان تبدیلیش کنم، اما شاید، اگه این کار رو کنم، مثل این می‌مونه که در پارچه‌ای بسیار
گرانبها سوراخی ایجاد کرده باشم. تو مثل یه دانه‌ی فلفلی، بسیار کوچک، اما وقتی ندانسته آن را بجوی، طعم عالی غذا
از بین می‌ره، چون اگه کسی مززه‌ش کنه مجبور میشه تفش کنه. این چیزیه که هستی. هیچی. هیچی آزاردهنده.»
آذرخش. سیری در نور آن چیزی را که می‌خواست، دید. الف شمشیرش را بالا گرفت و تاب داد، به سوی نیمکت
قایق خیز برداشت. مزیت ارتفاع بالاتر را داشت. مطمئن بود که در درگیری بعدی پیروز می‌شود.
-نباید سلاح رو روی من می‌کشیدی، زیرائیل. دیگه الان خیلی دیره. به این خاطر نمی‌بخشمت. نمی‌کشمت،
وای، نه. اما چند هفته با بدن پانسمان‌شده در بستر مطمئناً واست خوبه.
-صبر کن. اول، می‌خوام یه چیزی بهت بگم. یه رازی رو برات فاش کنم.

الف خرناس کشید: «چه رازی رو می‌تونی بهم بگی؟ چی می‌تونی بهم بگی که نمی‌دونم؟ چه حقیقتی رو می‌تونی
برام فاش کنی؟»

-این که زیر پل جا نمی‌شی.
الف زمانی برای واکنش نشان‌دادن نداشت، پشت سرش به پل برخورد و به جلو پرت شد، کاملاً تعادلش را از دست
داد. سیری به راحتی می‌توانست او را از قایق بیرون بیندازد اما ترسید که این کار کافی نباشد، جلوی تعقیب‌شدنش را
نگیرد. افزون بر آن، الف سهوی یا عمدی شاه توسکا را کشته بود. برای این کارش سزاوار دردکشیدن بود.
دخترک درست به کنار خفتان زنجیری الف، به رانش خنجر زد. الف حتی فریاد نکشید. از قایق به بیرون پرت شد،
به رودخانه افتاد و در آب فرو رفت.

ویچی/جلد هفتم/بانوی دریاجه

سیری چرخید و نگریست. زمان زیادی طول کشید تا الف روی سطح آب بیاید. با کمک پلکانی مرمری که به درون رودخانه فرو رفته بود، الف خود را بیرون کشید. دراز کشید، آب و خون ازش می‌چکید.

دخترک غرولند کرد: «چند هفته با بدن پانسمان شده در بستر واست خوبه.»

دیرک را برداشت و با قدرت هل داد. جریان رودخانه‌ی آه سریع‌تر و سریع‌تر شد. قایق سریع‌تر حرکت کرد. سرانجام ساختمان‌های تیرنا لیا در پشت سرش ناپدید شدند.

به پشت نگاه نکرد.

ابتدا بسیار تاریک شد، چون قایق از میان جنگلی کهن گذشته بود، از میان درختانی که شاخ‌وبرگشان در بالای رودخانه به هم می‌خورد و طاق ساخته بودند، در هر دو سوی ساحل رودخانه توسکا، نی و بوریا بود. دسته‌ی انبوهی از علف، گیاهان آبی‌شناور و تنه‌ی درختان در رودخانه‌ای که پیشتر شفاف بود، پدیدار شدند. وقتی آسمان در اثر آذرخش روشن شد، سیری حلقه‌هایی روی آب دید و پس از آن غرش صاعقه، صدای شتک ماهی پرجنب‌وجوش شنید. چیزی شلپ کرد و افتاد، با لب‌هایش ملج‌ملوچ می‌کرد. چندین بار، نزدیک به قایق، چشمان درخشان بزرگی دید.

چندین بار قایق به‌خاطر ضربه‌ی چیزی بزرگ و زنده به لرزه افتاد.

سیری در ذهنش جملات اردین را تکرار کرد. /این دنیا در ظاهر زیباست. اما مرگ هم درش هست، به‌ویژه برای افراد بی‌تجربه.

رودخانه بسیار پهن و بسیط شد. جزایر و کانال‌هایی پیدا شدند. سیری گذاشت قایق تصادفی روان شود و به هر جایی که جریان آب می‌رود، برود. اما کم‌کم نگران شد. چه پیش می‌آمد اگر اشتباه می‌کرد و انشعاب غلطی را پیش می‌گرفت؟ غرق این افکار بود که شیهه‌ی کلبی و اخطار ذهنی و قوی تک‌شاخ از ساحل به سویش یورش برد.

-تویی، اسب کوچولو!

شتاب کن، چشم‌ستاره‌ای. دنبالم بیا.

-به دنیای خودم؟

نخست باید به چیزی بهت نشون بدم. بزرگترها بهم دستور دادن.

آنها ابتدا از میان جنگل و سپس از وسط جلگه‌ای پر از دره‌های تنگ و ژرف گذشتند. آذرخش درخشید، در پی آن

ویچس/جلد هفتم/بانوی دریاچه



صدای رعد آمد. طوفان نزدیک تر می شد. باد وزیدن گرفت.

تک شاخ سیری را به سوی یکی از دره ها راهنمایی کرد.

/اینجاست.

-چی اینجاست؟

پیاده شو و ببین.

سیری فرمان برد. زمین ناهموار بود. سکندری خورد. چیزی زیر پایش خرد شد و لغزید. آذرخش درخشید و سیری

دمش را فرو خورد.

روی دریایی از استخوان ایستاده بود.

دامنه های شنی دره نشست کرده و احتمالاً با بارش های زیاد شسته شده بودند، در اثرش آنچه را که در دل خود

پنهان داشته، نمایان کرده بود. زمین گورستان. قبرستان. تپه ی عظیمی از استخوان ها. استخوان ساق، استخوان ران، دنده

و لگن. همین طور جمجمه.

یکی از آنها را برداشت.

آذرخش درخشید و سیری جیغ کشید. فهمید که استخوان های چه کسانی بودند.

جمجمه که جای تیزی آهنی رویش مانده بود، دندان های سگ مانند داشت.

سیری در سرش شنید، اکنون می فهمی. اکنون می دونی. اونا، الف های ان ال این کار رو کردن. شاه توسکا. روباه.

قرقی. این دنیا اصلاً دنیای اونا نبود. دنیاشون شد. بعد از اینکه تسخیرش کردن. وقتی دروازه ی کبیر رو باز کردن، فریمون

دادن و ازمون بهره کشی کردن، همون طوری که می خوان فریبت بدن و ازت بهره کشی کنن.

سیری جمجمه را به کناری پرت کرد.

در تاریکی فریاد کشید: «قاتل ها! موجودات رذل.»

رعد غرآن آسمان را در هم پیچید. ایهواراکواکس برای هشدار با صدای بلند شیپه کشید. سیری فهمید. روی زین

پرید و با فریاد کلپی را به چهارنعل تاختن راغب کرد.

دنبال کننده ها در پی اش بودند.

ویچس/جلد هفتم/بانوی دریاچه



*

سیری هوا را فرو خورد و اندیشید، قبلاً هم پیش اومده، قبلاً هم پیش اومده. سواری مثل این، بی پروایانه، در تاریکی، در شبی پر از هراس، اشباح و ارواح.

-برو، کلی!

چنان چهارنعل می تازد که چشمانش پر از اشک می شود. آذرخش آسمان را دوپاره کرد. سیری توسکاهای کناره‌ی جاده را می بیند که روشن می شوند. در مسیرش از هر جهت، درختان بی شکل با شاخه‌های بی قواری تنه‌هایشان به سوی دست‌درازی می کنند و با آوارهای سیاه حفره‌هایشان می خندند، نفرین‌ها می فرستند و تهدیدش می کنند. کلی شیهه‌ای بلند می کشد، سم‌هایش را چنان سریع پرت می کند که گویی می خواهد زمین را شخم بزند. سیری خودش را روی گردن مادیان می خواباند. نه فقط برای کاهش نیروی کشش، بلکه برای دوری جستن از شاخه‌های توسکا که بهش تازیانه می زنند و می کوشند از روی زین پرتش کنند. شاخه‌ها با صدای خس خس تازیانه می زنند، می کوشند تا محکم به لباس‌ها و موهایش گره بخورند. تنه‌های بی قواره تاب می خورند، حفره‌ها ناسزا می گویند و می خروشدند.

کلی دیوانه‌وار شیهه می کشد. تک شاخ پاسخ می دهد. در تاریکی نقطه‌ای سفید است. به مسیر اشاره می کند.

شتاب کن، چشم‌ستاره‌ای! با تمام توانت بتاز!

توسکاها بیشتر و بیشتر می شوند، طفره رفتن از شاخه‌هایشان سخت‌تر و سخت‌تر می شود. به زودی راه را خواهند بست...

فریادی در پشت. صدای دنبال کننده‌ها.

ایهواراکواکس شیهه می کشد. سیری اختارش را درمی یابد. اهمیتش را می فهمد. خودش را به گردن کلی می فشرد. مجبور نیست اسبش را وادار به تاختن کند. مادیان هراسان تا حد مرگ چهارنعل پرواز می کند.

دوباره اختاری از سوی تک شاخ، شفاف‌تر که به مغز سیری نفوذ می کند. خط‌مشیء به مانند فرمان است.

بپر، چشم‌ستاره‌ای. باید بپری. به مکان دیگه‌ای، به زمان دیگه‌ای.

سیری نمی فهمد اما درگیرش می شود. به سختی می کوشد تا بفهمد، تمرکز می کند، چنان تمرکزی که خون در گوش‌هایش به تپش و ضربان می افتد...

ویچس/جلد هفتم/بانوی دریاچه



آذرخش. پس از آن، تاریکی ناگهانی، تاریکی لطیف و سیاه، تاریکی سیاهی که هیچی در آن نمی‌درخشد.
ضربانی در گوش‌هایش.
وزش باد روی صورتش. بادی سرد. قطرات باران. بوی کاج در منخرینش.
کلی می‌خرامد، خرناس می‌کشد و سم می‌کوبد. گردنش گرم و مرطوب است.
آذرخش می‌زند. کمی بعد هم رعد. در نور آن، سیری می‌بیند ایهواراکواکس سر و شاخش را تکان می‌دهد و با سمش
قدرتمندانه به زمین می‌کوبد.
-اسب کوچولو؟
اینجام، چشم‌ستاره‌ای.
آسمان پر از ستاره است. پر از صورت‌های فلکی. اژدها. دوشیزه‌ی زمستان. هفت بز. کوزه.
تقریباً درست بالای افق، صورت فلکی چشم.
سیری دَمَش را فرو خورد: «تونستیم. تونستیم، اسب کوچولو. این دنیای منه!»
علامت تک‌شاخ چنان شفاف است که سیری همه چیز را درمی‌یابد.
نه، چشم‌ستاره‌ای. ما از اون دنیا فرار کردیم. اما هنوز دنیای تو نیست، زمان تو نیست. هنوز دنیاهای زیادی بالا سر
ماست.
-من رو تنها نذار.
تنهات نمی‌ذارم. به تو مدیونم. باید دینم رو بپردازم. کامل.
همراه با قوی شدن باد، آسمان غرب تیره می‌شود. ابرها موج می‌آیند، صورت‌های فلکی را به ترتیب می‌پوشانند.
اژدها ناپیدا می‌شود، دوشیزه‌ی زمستان ناپیدا می‌شود، سپس هفت بز و کوزه. صورت فلکی چشم بیشتر از بقیه می‌درخشد
و دوام می‌آورد، آن نیز ناپیدا می‌شود.
خط افق با درخشش کوتاه‌مدت آذرخش روشن می‌شود. صاعقه با غرشی خفه می‌پیچد. باد ناگهان شدت می‌گیرد،
غبار و برگ‌های خشک را در چشمشان می‌کند.
تک‌شاخ شیهه می‌کشد و خطاری ذهنی می‌فرستد.

ویچس/جلد هفتم/بانوی دریاجه



زمانی برای درنگ نیست. تنها امید ما فراری سریع. به مکان و زمان درست. باید عجله کنیم، چشم‌ستاره‌ای.
من سرور جهانیانم، من خون ارشدم. دختر لارا دورنم، دختر شیادهال.
ایهواراکواکس شیهه می‌کشد، آنها را هول می‌کند. کلپی با خرناسی کشیده، آن را پژواک می‌کند. سیری
دستکش‌هایش را می‌پوشد.
دخترک می‌گوید: «آماده‌م.»
وزوزی در گوش‌هایش. درخشش و نور. سپس هم تاریکی.

بیشتر تاریخ‌دانان همواره محاکمه، حکم و اعدام یواخیم دِ وِت را به طبیعت تند، سنگمرانه و بی‌رحمانه‌ی امپراتور امپیر نسبت می‌دهند؛ به‌ویژه بعضی آثار که نویسنده‌شان علاقه‌مند به مقالاتی درباره‌ی انتقام و تسویه حساب مسائل شخصی هستند، در این باره، هیچ کمبود فرضیه‌ای دیده نمی‌شود. زمان آن است که حقیقت گفته شود: حقیقتی که برای هر پژوهشگر هوشیاری بدیهی است. دوک دِ وِت فرماندهی گروه وردن را چنان پیش برد که واژه‌ی «بی‌عرضه» برایش بسیار ناچیز است. با وجود اینکه تعداد افرادش دوبرابر نیروهای دشمن بود، برای حمله به شمال تاخیر کرد و تمام تلاشش را روی جنگ در برابر پارتیزان‌های وردنی گذاشت. گروه وردن مرتکب جنایاتی ناگفتنی بر ضد مردم غیرنظامی شدند. پیش‌بینی نتیجه آسان و اجتناب‌ناپذیر بود. در زمستان، اگر نیروهای متمرکز از پانصدتا بودند، تا بهار تقریباً کل کشور قیام کرد. شاه ارویل که فدایی امپراتوری بود، کشته شد و پسرش، شاهزاده کیسترن^۱ که از نوردلینگ‌های شمال جانبداری می‌کرد، قیام را رهبری کرد. با وجود دزدهای دریایی از اسکلیگه در کنار، حمله‌ی نوردلینگ‌ها از سیداریس در پیش رو، و شورش در پشت‌سر، دِ وِت در مکانی گیرافتاد که شکست پشت شکست نصیبش شد. در این روند، به جای اینکه وردن به جناح غربی گروه ارتش مرکزی بپیوندد تا نیروهای منو کوهورن^۲ را در برابر نوردلینگ‌ها قدرتمند کند، از سرعت لشکرکشی خود کاست. به این ترتیب، تاخیر داشت و برنامه‌ی رزم‌آرایی حمله مختل شد. نوردلینگ‌ها بی‌درنگ از موقعیت بهره بردند و ضدحمله زدند، محاصره‌ی نزدیک به ماینا و ماریبور را شکستند، برای بار دوم فرصت تجدید قوا را از آن دژهای حیاتی گرفته شد.

سفاهت و نادانی دِ وِت دلیلی روانی نیز داشت. اسطوره‌ی شکست‌ناپذیری نیلفگارد شکست. ارتش نوردلینگ‌ها آغاز به جذب صدها داوطلب کردند...

رستیف دِ موثولون^۳

جنگ‌های شمالی. اسطوره‌ها، دروغ‌ها و حقیقت ناقص

^۱ Kistrin

^۲ Menno Coehoorn

^۳ Restif de Montholon



سیری در ذهنش جملات اردین را تکرار کرد. این دنیا در ظاهر زیباست.
اما مرگ هم درش هست، به‌ویژه برای افراد بی‌تجربه.

ویچس/جلد هفتم/بانوی دریایچه



فصل ششم

نیازی به گفتن نیست که جاره بسیار ناامید بود. آموزش در معبد و ذهن بازش سبب شده بود به مردم، به الهه‌هایشان، مهربانی‌شان و از خودگذشتگی‌شان باور داشته باشد. اکنون از آن ایمان چیز زیادی باقی نمانده بود.

اینک دو شب را در فضای باز، میان باقیمانده‌های تپه‌ی علف‌های خشک گذرانده بود و گویا مجبور بود شب سوم را نیز در همان شرایط بگذراند. در هر دهکده‌ای که به دنبال تخت‌خواب یا یک تکه نان بود، یا با سکوتی سنگین روبه‌رو شد یا از پشت درهای قفل‌شده و ایمن توهین و تهدید شنید. وقتی که گفت چه کسی است و چرا در حال سفر است، هیچ کمکی نکرد.

از مردم بسیار بسیار ناامید شد.

هوا خیلی زود تاریک شد. پسرک چابکانه و سرزنده در طول مسیری بین چند مزرعه در حال پیاده‌روی بود. به دنبال کپه‌ای یونجه می‌گشت، از آنکه یک شب دیگر را زیر سقف آسمان سپری کند، دست کشید. باید گفت که هنگام پیاده‌روی گرمش بود اما شب سرد می‌شد. همین‌طور بسیار ترسناک.

جاره به آسمان نگرست، مانند شب‌های گذشته‌ی آن هفته، ستاره‌ی دنبال‌دار قرمز و طلایی دیده می‌شد که از آسمان غرب به شرق می‌رفت، دنباله‌اش مانند گیسوی سوسوزنی از آتش در آسمان کشیده می‌شد. نمی‌دانست این پدیده‌ی عجیب چگونه ممکن است طبق پیش‌گویی‌ها پیام‌آور باشد.

دوباره راه افتاد. هوا تاریک‌تر و تاریک‌تر می‌شد. مسیر به سوی پایین، سوی رستنی‌های متراکمی می‌رفت که در تاریکی شکل‌هایی ترسناک داشتند. از پایین، از جایی که حتی تاریک‌تر بود، سوز سرما، بوی بد علف‌های پوسیده و چیز دیگری آمد. چیزی بسیار ناخوشایند. جاره ایستاد. کوشید خودش را قانع کند که آنچه بر پشت و شانه‌هایش می‌خزید، نه ترس بلکه سرما بود. موفق نشد.

پل کوتاهی به کناره‌های کاریزی به سیاهی و براقی قیر تازه می‌پیوست، کاریزی که پوشیده از نی، بید و زبان‌گنجشک از شکل افتاده بود. روی قسمت‌هایی از پل که الوارها پوسیده و فرو ریخته بودند، سوراخ‌های بزرگی ایجاد شده بود، نرده‌ی

ویچس/جلد هفتم/بانوی دریایچه



پل شکسته بود و ریسمان‌های آن در آب غوطه‌ور بودند. بیدهای بالای پل انبوه‌تر بودند. گرچه هنوز تا شب واقعی فاصله‌ی زیادی بود، گرچه آن علفزار دور در اطراف کاریز هنوز با رشته‌های تنک‌مه بالای علف‌ها می‌درخشید، اما تاریکی میان بیدها حکمفرما بود. جاره در تاریکی، خرابه‌های مبهمی از بنایی دید که احتمالاً آسیاب یا آبگیر بود.

جوانک اندیشید، باید از پل رد بشم. هیچی نمی‌شه! گرچه با تمام وجودم حس می‌کنم موجودی شرور توی تاریکی کمین کرده، باید به اون سمت کاریز برم. باید از این کاریز بگذرم، مثل اون رهبر اسطوره‌ای یا قهرمانی که در مجلات زرد معبد ملیتل درباره‌شون خوندم. از این پل می‌گذرم و بعد... چی بود؟ کارت‌هایی رو که ریختم باید بازی کنم؟ نه، تاس انداخته شده. پشت سرم گذشته‌مه، پیش روم آینده‌مه...

روی پل گام گذاشت و یکباره فهمید که حس بدش اشتباه نبود. حتی پیش از آنکه آنها را ببیند. یا حتی صدایشان را بشنود.

یکی از مردانی که اکنون راهش را سد کرده بود، با صدایی گوشخراش گفت: «خب؟ نگفتم؟ گفتم یکم شکبیا باشین، سروکله‌ی یکی پیدا میشه.»

دیگری که چماق به دست بود، نوک‌زبانی گفت: «تقیقاً، اوکولتیج^۱. تو بایت پیشگویی، آینه‌بینی چیزی بشی. خب، رهگذر عزیز، که تنهایی قتم می‌زنی! خودت با اراته‌ی خودت پولاتو می‌تی یا بایت به زور ازت بگیریم؟»

گرچه جاره امیدی نداشت که کسی به دادش برسد یا به کمکش بیاید، با تمام توانش فریاد زد: «هیچی ندارم! یه آدم فقیر آواره‌م! واسه خودم هم پیشیزی ندارم! چی می‌تونم بهتون بدم؟ این چوب‌دستی؟ یا این جامه‌ها رو؟»

چیزی در لحن مرد نوک‌زبانی بود که لرزه بر اندام جاره انداخت: «نه تنها اونا بلکه باید بطونی، آواره‌ی بیچاره، که انتظار بهتری تاشتیم، تست کم منتظر یه تختر تاهاتی بوتیم که کمی تفریح کنیم. خب، شب همه جا رو پوشونته، تیگه الان کسی نمیات، خب گتاها حساب نمی‌شن. بگیرینش پسرا!»

جاره فریاد کشید: «من چاقو دارم، بهتون هشدار می‌دم!»

پسرک واقعاً چاقو داشت. روز پیش از فرارش، آن را از آشپزخانه‌ی معبد کش رفته و در بقچه‌اش پنهان کرده بود.

^۱ Okultich



اما دستش به آن نرسید. با دریافتن اینکه کسی به فریادش نمی‌رسد و همچنین به‌خاطر ترسش، خشکش زده بود.

-یه چاقو دارم!

مرد نوک‌زبانی حین نزدیک‌شدن، مسخره کرد: «وای، خواهشاً! یه چاقو تاره. کی فکرشو می‌کرت؟»

جاره نمی‌توانست فرار کند. وحشت پاهایش را تبدیل به دو ترک‌ه‌ی خشک فرو رفته در زمین کرده بود. آدرنالین مثل

کمند گلویش را می‌فشرد.

نفر سوم با صدایی عجیب آشنا و جوان، ناگهان فریاد زد: «سلام علیکم! فکر کنم بشناسمش! آره، آره، می‌شناسمش!

ولش کنین، دارم می‌گم، یه رفیقه! جاره؟ من رو می‌شناسی؟ ملفی^۱ هستم! هی، جاره؟ من رو شناختی؟»

«بله... می‌شناسمت...» جاره با تمام توانش در برابر آن احساس شرم‌آور، منقلب‌کننده و ناآشنای پیشینش جنگید.

تنها وقتی دریافت چه حسی بود که دردی در رانش حس کرد، که در نتیجه‌ی شکستن الوار پل بود.

حس بیهوش‌شدن.

*

ملفی گفت: «وای، جای بسی تعجبه. چه تصادفی. چون به یه همشهری برخورددم. رفیقی از الاندر. یه همدم! ها،

جاره؟»

جاره گازی از تکه‌ی سفتی از چربی خوک را که دوستش داده بود، قورت داد و کمی از شلغم کبابی خورد. پاسخ نداد

اما به سوی کل گروه شش‌نفره‌ای که به گرد آتش نشسته بودند، سر تکان داد.

-به کدوم طرف داری می‌ری، جاره؟

-ویزیم.

-ها! ما هم داریم می‌ریزیم! چه تصادفی! چیه، میلتون^۲؟ میلتون رو یادته، جاره؟

جاره به یاد نداشت. حتی مطمئن نبود که تا به حال او را دیده باشد. در حقیقت، ملفی کمی در رفیق خطاب‌کردنش

اغراق کرده بود. پسر مس‌گرِ الاندر بود. وقتی هر دو به مدرسه‌ی معبد می‌رفتند، ملفی به طور مرتب و با شدت جاره را

^۱ Melfi

^۲ Milton



می‌زد و او را «حرام‌زاده‌ی بی‌پدرمادر زاییده‌شده میان گزنه‌ها» خطاب می‌کرد. حدود یک سال این‌طور پیش رفت، تا این که مس‌گر پسرش را از مدرسه درآورد چون ثابت شده بود پسرش فقط به درد مس‌گری می‌خورد. بنابراین، ملفی به جای آنکه راز خواندن و نوشتن را بیاموزد، در کارگاه پدرش به آموختن تراشیدن میله پرداخت. پس از آن جاره درسش را تمام کرد و به لطف توصیه‌نامه‌ی معبد، منشی دستیار در دادگاه درباری شد، پسر مس‌گر که کار پدرش را ادامه می‌داد، در برابر کرنش می‌کرد، بهش هدایا می‌داد و یادآور دوستی‌اش می‌شد.

ملفی داستانش را ادامه داد: «... ما هم داریم می‌ریم ویزیم. تا به ارتش بپیوندیم. همه ماهایی که اینجا جمعیم، چون مَرَدیم، می‌خوایم به ارتش بپیوندیم. اینایی که اینجا، بین، میلتون و اوگرابک^۱، پسرهای دهقان که واسه وظیفه‌ی وطنی انتخاب شده‌ن، چون، می‌دونی...»

جاره چشمانش را روی پسرهای دهقان چرخاند، پسرهایی موبور و شبیه به هم مانند برادرها، در حال جویدن غذایی نامشخص که روی زغال کباب شده بودند. «می‌دونم... به ازای هر دو امتیاز و ده جریب زمین، یه نفر [به ارتش می‌پیونده]. سربازگیری جریبی. تو چی، ملفی؟»

پسر مس‌گر آه کشید: «خب من، یادته چی شد: بار اول که اتحادیه مجبور شد واسه ارتش نیرو بگیره، پدرم من رو از دردسر نجات داد^۲. اما وقتی تنگدستی چیره شد، مجبور شدیم قرعه بندازیم، چون شهر تصمیم گرفته بود... خب، می‌دونی...»

جاره دوباره سر تکان داد: «می‌دونم. قرعه‌کشی مازاد واسه سرباز گرفتن راه‌حل شورای شهر الاندر در شانزدهم ژانویه بود. به‌خاطر تهدید نیلفگارد واجب بود...»

جوانکِ سرتراشیده با ریش انبوه، همانی که کمی پیش روی پل اوکولتیچ صدایش زده بودند، با صدای نخراشیده مداخله کرد: «فقط گوش کن شی میگه، پایک^۳. ابله همه‌چیزدون!»

زارع درشت‌اندام دیگری که لبخندی احمقانه دایما روی صورت گردش بود، آهسته و کشیده گفت: «احمق باهوش!

^۱ Ograbek

^۲ رشوه دادند تا سرباز نشود.

^۳ در لغت به معنای نیزه یا کلنگ است: Pike



همه چیز دون!»

مرد نوک‌زبانی که پایک نامیده می‌شد، مسن‌ترین فرد گروه، با ریشی که آب ازش می‌چکید و گردنی تراشیده، آهسته گفت: «خفه، کلاپروث^۱. چون همه چیو می‌طونه، وقتی حرف می‌زنه بایت بهش گوش بتی. شاید تو حرفاش چیزی به ترت‌بخور باشه. حقیقتی چیزی. حقیقت هم به کسی ضرر نمی‌رسونه. خب، تقریباً هیچ وقت. تقریباً هم به هیچ کس.»

ملفی بیان کرد: «منم تایید می‌کنم. اون، یعنی جاره، واقعاً باهوشه، می‌دونه چی می‌گه... یه پژوهشگره! منظورم اینه که در الاندر به عنوان منشی دادگاه کار می‌کنه، و در معبد ملیتل تمام مجموعه‌ی کتاب‌ها زیر نظرشه...»

پایک از میان دود و جرقه‌های شعله با نگاه خیره به جاره، حرف را برید: «خب پس، می‌خوام بطونم کتابتار لعنتی معبت-تاتگاه تو راه ویزیمای چی کار می‌کنه؟»

پسرک گفت: «همون کاری که تو می‌کنی. می‌رم به ارتش پیوندم.»

چشمان پایک درخشیدند، مانند چشمان یک ماهی واقعی که نور مشعل روی دماغه‌ی قایق را بازتاب می‌کنند: «خب، پس یه محقق معبت-تاتگاه امیت‌واره به ارتش ملحق شه؟ چون نمی‌تونه ملحق شه. ها؟ چون هر احمقی می‌طونه که معابت معاف از مالیاتن، مجبور نیستن نوآموز استخام کنن. هر احمقی هم می‌طونه که هر تاتگاهی می‌تونه از منشی‌اش تفاع کنه و واسه نیوستنش به ارتش، یه چیزی ببافه. قضیه چیه، استات تفت‌تار؟»

جاره گفت: «دارم داوطلبانه به ارتش می‌پیوندم. خودم امضاش کردم، به اراده‌ی آزاد خودم، نه به‌خاطر مالیات. تا حدی به‌خاطر دلایل شخصی، اما بیشتر به‌خاطر وظیفه‌ی میهن‌دوستانه.»

همگی یکصدا، بلند، خروشان و تندروار خندیدند.

پایک سرانجام گفت: «تَقَّتْ کنین پسرا، تناقض‌گویی گاهی تو فَرْت بروز می‌کنه. اونایی که توقطبی‌ان. اینجا یه پسر جوون داریم که انگار تحصیل‌کرته و باتجربه‌اس، و بی‌شک ذاتاً باهوشه. بایت بطونه که تو جنگ چی میشه، بایت بتونه کی با کی می‌جنگه و کی سرانجام می‌بره. همون‌طور که شفتین، اونم مجبور نبوته، به اراته‌ی آزات خودش بوته، جُتا از وظیفه‌ی میهن‌توستانه، می‌خوات به حزب بازنته ملحق شه.»

کسی نظری نداد. حتی جاره.

^۱ Klaproth



پایک سرانجام گفت: «چنین وظیفه‌ی میهن‌توستانه‌ای معمولاً نشانه‌ی زوال عقله. چون، شاید حتی مناسب تانش‌آموخته‌های معبت-تاتگاه باشه اما از تلایل شخصی حرف زتی. وحشتناک کنجکاوم بتونم اون تلایل شخصی چیه.»

جاره حرفش را برید: «بسیار شخصی‌ان که نمی‌تونم درباره‌شون حرف بزنم. بیشتر از همه چون شما، آقای محترم، اصلاً عجله ندارین از دلایل خودتون بگین.»

پایک لحظه‌ای بعد گفت: «حالا تَقّت کن. اگه چنتا تاهاتی اون‌طوری باهام حرف بزنن، با یه مشت تهن‌شون رو صاف می‌کنم. خب، اگه یه منشی کاربلت باشه... می‌بخشمش... فقط این بار. تر ضمن می‌گم چرا می‌خوام برم ارتش. منم یه تاوطلبم.»

برای خود جاره نیز جای تعجب داشت که چنین گستاخی‌اش ناگهان از کجا آمد: «مثل یکی از همان زوال عقل‌ها، واسه پیوستن به حزب بازنده‌ها؟ سروکیسه‌کردن مسافرها روی پل‌های مسیر؟»

ملفی از پایک سبقت گرفت و خرخر کرد: «اون، اون هنوز به خاطر کمین‌کردن روی پل پیاده‌رو از دستمون عصبانیه. بگذریم، جاره، فقط یه شوخی خرکی بود! فقط یه حقه‌ی ساده بود. درسته، پایک؟»

پایک دهن‌دره کرد و چنان بلند دندان‌قروچه کرد که صدایش پژواک شد. «تُرسته. فقط یه حقه‌ی ساده. زنتگی افسرته‌کننده و کسل‌کننده است، تُرست مثل گوساله‌ای که به سلاخی می‌برنش. پس فقط حقه‌های ساده و شوخی‌های خرکی می‌تونن شاتش کنن. این‌طور فکر نمی‌کنی، منشی؟»

-همین‌طوره. روی‌هم‌رفته.

پایک چشمان درخشانش را از چهره‌ی جاره برنگرفت. «خوبه. وگرنه تو یه همراه تیره‌روز واسمون می‌شتی و بایت تنهایی می‌رفتی ویزیم. مثلاً فوراً.»

جاره چیزی نگفت. پایک کش‌وقوسی آمد.

-چیزی که می‌خواستیم گفتیم. خب، توستان، تفریح و خوشی‌مون رو کرتیم، حالا هم وقتشه. اگه بخوایم شب برسیم ویزیم، کله‌ی سحر بایت راه بیفتیم.

✱

شب خیلی سرد بود و جاره با وجود خستگی نمی‌توانست بخوابد. زیر خرقه‌اش مثل توپ جمع شده بود، طوری که

ویچس/جلد هفتم/بانوی دریاچه





باشم.»

جاره سرش را به کناری چرخاند. وانمود کرد که نشنیده بود. تمام چیزی که می‌توانست ببیند، جاده‌ی روبه‌رویش

بود.

آنها به پیش رفتند. میلتون و اوگرابک، پسرهای دهقان با وظیفه‌ی میهن‌پرستانه، آواز جدیدی خواندند. کمتر

سلحشورانه. شاید کمی بیشتر بدبینانه. به‌ویژه پس از اشاره‌ی آخر پایک، می‌توانست فال بدی باشد.

فرا ده گوش و بیندیش به آنچه می‌گویم

امروز از برایت ز مرگ می‌گویم

چون مهم نیست چه سن‌وسالی داری

از بدبختی آن نمی‌توان بگریزی

همواره بباش اندیشناک از برای وامت

چون حتم بدار مرگ خفیات خواهد کرد

*

اوکولتیج ترشرویانه داوری کرد: «اون باید پول داشته باشه. اگه پول نداشته باشه، الهی که دودولم تکه‌پاره شه.»

فردی که اوکولتیج درباره‌اش چنین شرط بی‌شرمانه‌ای بست، تاجری سرگردان بود که شتابان کنار ارابه‌ای حرکت

می‌کرد که الاغی آن را می‌کشید.

پایک نوک‌زبانی گفت: «چه پول‌تار چه بی‌پول، الاغه بایت پشیزی بی‌ارزه. گام‌هاتون رو تنت کنین، پسرها.»

جاره آستین پسر مس‌گر را کشید: «ملفی. چشم‌هات رو باز کن. نمی‌بینی چه نقشه‌ای ریختن؟»

ملفی با پیچ‌دادن خودش را آزاد کرد: «وای، اونا فقط شوخی می‌کنن. فقط شوخی...»

آنها از نزدیک توانستند ببینند که ارابه‌ی تاجر همزمان غرفه‌ای هم بود که در چشم‌به‌هم زدنی می‌توانست آن را

سرهم کند. کل سازه‌ی الاغ‌کش پوشیده از نوشته‌های درشت براق و زیبا بود، که کالاهای فروختنی آن شامل مرهم،

دارو، طلسم‌ها و سنگ‌طلسم‌های نگهبان، اکسیر، ضامداها و مهرداروی^۱ جادویی، مواد پاک‌کننده و مازاد بر آنها فلزیاب،

^۱ نوعی معجون که اگر به کسی خورانده شود، عاشق می‌شود.



سنگ معدن و قارچ دنبالن و طعمه‌های تضمینی واسه ماهیگیری، گرفتن مرغابی و زن‌ها می‌شد.

تاجر پیرمردی لاغر بود که زیر بار سال‌های طولانی عمرش کمر خم کرده بود، به اطراف نگریست، آنها را دید، ناسزا گفت و الاغش را افسار زد تا تندتر برود. اما الاغ، مانند همه‌ی الاغ‌ها، تمایلی به تند رفتن نداشت.

او کولتیج بی‌صدا داوری کرد: «روی اون خرقه‌های خوبیه و مطمئناً یه چیز کوچولو توی ارابه پیدا می‌کنیم...»

پایک گفت: «خیلی خب، پسرا. ختمتش می‌رسیم! وقتی شاهت‌های کمی تو جاتّه بوت، حسابش رو یکسره می‌کنیم.» جاره شگفت‌زده از شجاعتش، با چند گام خیلی تند از همراهانش جلو زد و به کناری پیچید، بین آنها و تاجر ایستاد.

در نبرد با بیرون دادن کلمه‌ای از گلوئی گرفته‌اش، گفت: «نه. نمی‌ذارم...»

پایک آهسته کتش را باز کرد و چاقوی بلندی که روی کمر بندش بود نشان داد، چاقو به تیزی تیغ اصلاح بود. سپس، بدخواهانه نوک‌زبانی گفت: «اگه گرنتت واست مهمه، از جاتّه بزن بیرون. فکر می‌کرتم مناسب همراهی مایی، اما نیستی، می‌تونم محبتت تو رو پارساگونه بار آورده. بوی بخور زاهت‌ها رو می‌تی. پس از جاتّه بزن بیرون، چون وگرنه...»

-مثلاً چی می‌شه؟ ها؟

از پشت بیده‌های پهناور و تنومند کنار جاده که از بارزترین ویژگی منظره‌ی دره‌ی ایسمنا^۱ بودند، دو هیئت عجیب بیرون آمد.

آن دو مرد با سبیل‌هایی پیچیده روبه‌بالا و چرب‌شده، شلوارهای پفی رنگارنگ، ژاکت‌های کوتاه لحاف‌مانند تزئین شده با روبان، و کلاه بره‌ی نرم و بزرگ با دسته‌ای پر پوشیده بودند. جدا از قداره‌ها و خنجرهایی که از کمر بند پهنشان آویزان بود، بر پشتشان شمشیری احتمالاً به طول دو متر داشتند که تنها با دو دست می‌شد گرفتشان، قبضه‌شان دو فوت یا بیشتر، گاردشان نیز منحنی بود.

این نبردپیشه‌ها بالا و پایین می‌پریدند و شلوارشان را چفت و بست می‌کردند. هیچ کدام حتی کوچکترین حرکتی سوی قبضه‌ی شمشیر وحشتناکشان نکردند، اما به‌هرحال، پایک و اوکولتیج فوراً رام شدند و کلاپروث بزرگ‌جثه مثل مشک پوست بز بادش خوابید.

^۱ Ismena



پایک نوک‌زبانی گفت: «ما... ما کاری نمی‌کنیم... نبایت کاری کنیم...»

ملفی جیغ کشید: «فقط شوخی خرکی بود!»

تاجر خمیده با صدایی غیرمنتظره زیر و تیز، گفت: «هیشکی آسیب ندیده. هیشکی!»

جاره به سرعت مداخله کرد: «داریم می‌ریم ویزیم تا به ارتش ملحق شیم. شاید شما هم هم‌مسیر باشین، آقایون

محترم؟»

نبردپیشه خرناس کشید، یکباره دریافت ماجرا از چه قرار است: «درسته هم‌مسیریم. سمت ویزیم می‌ریم. هر کی

بخواد می‌تونه باهامون بیاد. این‌طوری امن‌تره.»

دیگری که آگاهانه سرتاپای پایک را می‌نگریست، افزود: «امن‌تره، سوگند می‌خورم. واجبه که اضافه کنم، درسته،

همین یکم پیش بود که دیدیم یه واحد گشت نزدیک قلمرو ویزیمایی‌ها پیاده شد. اونا به دار زدن معروفن و این بدبختی

گریبانگیر غارتگرهایی می‌شه که در عمل گرفته باشن شون.»

پایک که اعتماد به نفس خود را بازیافته بود، پوزخندی زد که جای خالی دندان‌های ریخته نمایان شد. «چه بهتر،

آقایان، چه بهتر، نجیب‌زاته‌ها، که قانون و تنبیهی واسه قلاش‌ها هست، که اوضاع رو سروسامان میده. پس اجازه بتین

که راهی ویزیم شیم، به ارتش بریم، برای وظایف وطن‌توستانه ما رو فراخواندن.»

نبردپیشه نگاهی طولانی و کاملاً اهانتمیز به او انداخت، سپس شانه بالا انداخت، شمشیرش را بر پشتش تنظیم

کرد و راهی جاده شد. همراهش، جاره، همین‌طور تاجر همراه با الاغ و ارايه‌اش در پی او به راه افتادند و در پشت سرشان،

گروه پایک با فاصله و آهسته راه رفتند.

تاجر الاغش را با ترکیبی بید هدایت می‌کرد، کمی بعد گفت: «ممنون، آقایون شوالیه. از شما هم ممنونم، ارباب

جوان.»

نبردپیشه یک دستش را تکان داد: «چیزی نبود. بهش عادت کردیم.»

همراهش از بالای شانه‌اش نگاهی به پشت انداخت: «شخصیت‌های گوناگونی به ارتش میان. دستور به دهکده‌ها

یا شهرهای کوچک می‌ره تا به ازای هر پانصد جریب، سرباز بگیرن و گاهی این روش واسه خلاص شدن از دست بدترین

نوع آدم‌های پسته. بعدش هم جاده‌ها پر از آزار و اذیت‌های این چنینی می‌شه. خب، تو ارتش باتون سرجوخه اطاعت کردن

ویچس/جلد هفتم/بانوی دریاحه



رو بهشون یاد مید. اون آدم‌های رذل وقتی یکی دوبار واسه تنبیه‌شدن از وسط دالان مشت و لگد و شلاق بگذرن، نظم رو یاد می‌گیرن...»

جاره دست‌پاچه توضیح داد: «من داوطلبانه ثبت‌نام کردم، نه اجباری.»

نبردپیشه به او نگریست و انتهای چرپ سبیلش را تاب داد: «ستودنیه، ستودنی. می‌بینم که تو رو از گِل رس متفاوتی نسبت به اونا سرشتن. چرا باهاشون بودی؟»

-سرنوشت ما رو کنار هم جمع کرد.

صدای سرباز مکرر بود: «منم پیشتر با چنین فرصتی مواجه شدم و دوستانی پیدا کردم. سرنوشت اون دوستان رو به سمت صلابه کشاند. ازش درس بگیر، مرد جوان.»

-همین کارو می‌کنم.

*

پیش از آنکه خورشید ابرپوش به اوج آسمان برسد، به جاده‌ی اصلی رسیدند. استراحتی اجباری در انتظارشان بود. به‌خاطر گروه بزرگی از آوارگانی بود که آنها نیز مجبور به توقف شده بودند، چون جاده‌ی اصلی پر از سربازان پیاده بود.

یکی از نبردپیشه‌ها آگاه از مسیر پیاده‌روی گفت: «به سوی جنوب. به پیش. به سوی ماریبور و ماپنا.»

دیگری با سرش نشان داد: «درفش‌هاشون رو نگاه.»

جاره گفت: «ردینیایی‌ان، عقاب‌های نقره‌ای روی پس‌زمینه‌ی لاک‌ی.»

نبردپیشه با کف‌دست به پشت جاره زد: «درست حدس زدی. واقعاً جوانک باهوشی هستی. اون ارتش ردینیاست که ملکه هدویگ واسه کمک به ما فرستاده. اکنون در اتحاد قوی هستیم. تمریا، ردینیا، آدیرن و کادون. حالا همگی متحدیم، پشتیبان یه هدفیم.»

پایک از پشت سرشان با تمسخر گفت: «یکمی دیره.» نبردپیشه‌ها به پشت نگاه کردند اما هیچی نگفتند.

ملفی پیشنهاد داد: «خب بیاین بشینیم و یه استراحتی به میخچه‌های پاهمون بدیم. انگار این ارتش انتهای نداره. کلی طول می‌کشه تا جاده خالی شه.»

تاجر گفت: «بیاین بشینیم. اونجا، روی اون تپه. اونجا منظره‌ی بهتری داره.»

ویچس/جلد هفتم/بانوی دریاچه



سواره‌نظام ردینیا گذشتند و به‌خاطر آن گردوخاک بلند شد، پیاده‌نظام کمان‌زن‌بورکی و تیرکمان‌دار گذشتند. پس از آنها ستونی از سواره‌نظام سنگین یورتمه‌کنان گذشتند.

ملفی به گروه زره‌پوش اشاره کرد: «اونا هم با رنگ‌های مختلف دارن می‌رن. درفش‌های سیاه دارن که با یه چیز سفید خط‌خطی شده.»

نبردپیشه با نگاهی تحقیرآمیز به او گفت: «آه، ولایت‌های نادانن. نشان شاه خودشون رو نمی‌دونن. اون [خط‌خطی‌ها هم] سوسن‌های نقره‌ای هستن، کله پوک...»

چاره که ناگهان حس کرد مایل است به همه ثابت کند که از ولایت‌های نادان نیامده است، گفت: «پس‌زمینه‌ی سیاه با سوسن‌های نقره‌ای. نشان خانوادگی پادشاهی کهن تمیریا شیر قدم‌رو^۱ بود. اما دوک‌های سلطنتی تمیریایی از نشان‌های دیگه‌ای استفاده می‌کردن. دقیق‌تر بخوام بگم، اونا به پس‌زمینه‌ی سپرهاشون سه سوسن اضافه کردن. چون در نمادشناسی نشان‌های خانوادگی، گل سوسن نشان جانشینی بر تاج‌وتخت، پسر سلطنتی، وارث تاج و تخت و گرز سلطنتیه...»

کلاپروث خروشید: «گل بگیر گاله رو، همه‌چیزدون.»

نبردپیشه تهدیدآمیز گفت: «می‌تونی دهن خودت رو گل بگیری، کله پوک. جوان، تو هم ادامه بده. جالبه.» -وقتی هم که شاهزاده گویدمار^۲، پسر پیرشاه گاردیک^۳، به جنگِ متمردين فالکای شیطان‌صفت رفت، ارتش تمیریا زیر درفش ایشون، زیر نماد سوسن جنگید و پیروزی‌های قاطع کسب کرد. وقتی هم که گویدمار تاج‌وتخت را از پدرش به ارث برد، سه تا سوسن نقره‌ای روی پس‌زمینه‌ی سیاه گذاشت تا نشان پادشاهی یادآور اون پیروزی‌ها، رهایی همسرش و فرزندش از چنگال دشمن باشن. پس از آن هم پادشاه سدريک^۴ با دستوری ویژه،

^۱ Striding Lion

نقش شیر قدم‌رو در آثار باستانی بابل مشهور است. برای مثال دروازه‌ی ایشتر که هشتمین دروازه‌ی بابل است که در سال ۵۷۵ پیش از میلاد به دستور بختنصر یا نبودکدنصر دوم ساخته شد. گفته می‌شود که این پادشاه اولین کسی است که به اورشلیم حمله کرد و قوم یهود آنجا را به اسارت برد. همچنین، نقش شیر کاخ آپادانای شوش (متعلق به دوره هخامنشیان، ۵۱۰ سال پیش از میلاد) بسیار شبیه به شیر قدم‌روی بابل است.

^۲ Goidemar

^۳ Gardik

^۴ Cedric



پرچم رسمی ارتش رو تغییر داد طوری که در پس‌زمینه‌ی سیاه، سوسن‌های نقره‌ای می‌بینید. از آن به بعد، نشان‌های خانوادگی تمیریا هم همان طرح رو دارن. که خودتون خیلی راحت می‌تونین تاییدش کنین چون همین الان نیزه‌دارهای تمیریا دارن از جاده اصلی می‌گذرن.

تاجر گفت: «بسیار نکته‌بینانه توصیفش کردین، ارباب جوان.»

جاره آه کشید: «حرف من نیست، بلکه جان از آتره، پژوهشگر نمادشناس گفته.»

می‌بینم که خودت هم پژوهشگر بدکی نیستی.

پایک زیرلبی افزود: «واسه سربازشدن عالیه. برای پادشاه و تمیریا، زیر پرچم سوسن‌های نقره‌ای، چماق به سر ملت

بکوبه تا بمیرن.»

صدای آواز شنیدند. غریو سربازگونه و ترسناک مانند موج دریا، مانند غرش طوفانی نزدیک‌شونده. به دنبال تمریایی‌ها، سربازهایی به پیوست و حتی با صف‌آرایی گذشتند. سواره‌نظامی تقریباً بی‌رنگ، خاکستری، که نه درفشی داشتند و نه پرچم سه‌گوش در اهتزاز. در پیش فرماندهان پیش‌ران سرستون [سپاه]، دیرکی با میله‌ای افقی نگه داشته شده بود که مزین به دم اسب‌ها و سه جمجمه‌ی انسان بود.

نبردپیشه‌ی نخست ماهرانه سواران خاکستری را نشان داد: «گروهان آزاد. مزدورها. سربازان ثروت.»

ملفی بریده گفت: «به وضوح دلیرن. تک‌تک‌شون! دارن قدمرو می‌رن انگار که رژه باشه...»

نبردپیشه تکرار کرد: «گروهان آزاد. ای دهقان‌ها و جوانک‌ها، به این سربازهای واقعی خوب نگاه کنین. اونا تو جنگ قبلی هم بودن. خودشون، همان مزدورها، گروهان‌های آدام پنگرت، مولا، فرونتین و آباتمارکو که نتیجه رو در ماینا به کل تغییر دادن. به لطف اونا بود که محاصره‌ی نیلفگاردی‌ها شکست. به اونا مدیونیم که دژ آزاد شد.»

دیگری افزود: «واقعاً اون مزدورها، مردم دلیر و بی‌باکی هستن، در جنگ مثل یه تکه سنگ، محکم و استوارن.

هرچند گروهان آزاد در ازای پول خدمت می‌ده، می‌تونید از آوازشون بفهمین.»

گروه سربازها پیاده نزدیک شدند، نغمه‌ی غرنده‌ی آنها قوی و غرآن اما عجیب تیره، تلخ و آهنگین بود.

نمی‌کنیم خدمت، نه به شاه نه به تاج

ویچس/جلد هفتم/بانوی دریاچه



نمی‌باشیم هرگز، در پیمان با سلطان

باشد خدمت‌هامان، از برای آن زرها

که می‌درخشد آن، زیر پرتو آفتاب

نمی‌نهیم ارزش بر چونان سوگندهایتان

نمی‌زنیم بوسه، بر درفش و دست‌هایتان

باشد سوگندهامان، از برای آن زرها

که می‌درخشد آن، زیر پرتو آفتاب

ملفی دوباره آه کشید: «آها، دوست دارم کنار اونا خدمت کنم. در کنار اونا بجنگم... مردمی که می‌دونن شهرت و

غنیمت چیه...»

اوکولتیچ چهره‌اش را درهم کرد: «چشمام فرییم می‌دن یا چی؟ سرِ هنگِ دوم... یه زنه؟ اون سربازهای ثروت زیر

فرماندهی یه زن دارن می‌جنگن؟»

نبردپیشه تایید کرد: «اون یه زنه اما نه هر زنی. اون جولیا آباتمارکوه که بهش گریه‌ی زیبا می‌کن. یه سلحشوره!

زیر فرمانش، در ماینا مزدورها شل‌سیاه‌های نیل‌گاردی و یازده دسته سرباز رو تارومار کردن، حتی با اینکه فقط با دو

گروه پانصدتایی‌شون به سه هزارنفر حمله کردن.»

پایک با لحنی عجیب، چاپلوسانه و زننده اما همزمان بدخواهانه گفت: «شنیتم که این پیروزی تر برابر اون همه

سکه‌های طلایی که به پای این مزتورها ریخته شته بوت، هیچی نبوت. نیل‌گارتی‌ها دوباره تور هم جمع شُتن و جوان‌های

ما رو لگت‌مال کرتن و ترس خوبی بهشون تاتن. ماینا هم دوباره محاصره شت. شایه هم اونا الان قلعه رو گرفته باشن؟

شایه هم الان تارن میان اینجا؟ شایه هر لحظه ممکنه برسن اینجا؟ شایه نیل‌گارتی‌ها خیلی وقت پیش به اون

مزتورهای فاست رشوه تاته باشن؟ شایه هم...»

نبردپیشه خشمگینانه حرفش را برید: «شاید هم تنت می‌خاره واسه مشت‌خوردن به صورتت، پسره‌ی داهاتی؟ مراقب

باش چون مجازات فرار از ارتش مون، طناب داره! پس تا از حال خوبم درنیومدم، ببند اون گاله رو!»

کلاپروث مشت‌زن، با دهان کاملاً باز، فضا را تغییر داد: «اووووه! اووووه، ببینین! اون پاکوتاه‌های خنده‌دار رو ببینین!»

ویچی/جلد هفتم/بانوی دریاحما



صف‌آرایی پیاده‌نظامی مجهز به تبرزین، ناچخ، تبرجنگی، گوپال و گرز، هماهنگ با آهنگ طبل‌ها، بوق پرخروش
نی‌انبان‌ها و سوت تیز نی‌لبک‌ها در طول جاده راه می‌رفتند. شنل‌های خز، لباس‌های زنجیردار و کلاهخودهای نوک‌تیز
پوشیده بودند، سربازها واقعاً بی‌نهایت کوتاه بودند.

نبردپیشه‌ی اول توضیح داد: «دورف‌های کوهستان. یکی از هنگ‌های داوطلب ماهاکام.»
او کولتیج گفت: «فکر می‌کردم دورف‌ها باهامون نیستن بلکه برعکس، علیه‌مون. که اون پاکوتاه‌های احمق بهمون
خیانت کرده بودن و به جبهه‌ی شنل سیاه‌ها پیوسته بودن...»
نبردپیشه نگاهی رقت‌بار به او انداخت: «فکر هم می‌کنی؟ دوست دارم بدونم با چی فکر می‌کنی؟ اگه با سوپت یه
سوسک قورت بدی، ابله، تو شیکمت عقل بیشتری هست تا توی کله‌ت. اون پیاده‌نظام یکی از هنگ‌های دورف‌هاست
که بروور هوگ، پیشوای ماهاکام، به یاری‌مون فرستاده. بیشتر اونا نبردهای زیادی دیدن، تلفات زیادی داشتن، خب به
ویزیم می‌رن تا یک‌دسته شن.»

ملفی تایید کرد: «دورف‌ها مردمی دلاورن. وقتی شب سوون، توی میخانه‌ی الاندر، یکی ازونا تو گوشم زد، تا خود
یول گوشم زنگ می‌زد.»

نبردپیشه با دستش برای چشمانش سایبان ساخت: «آخرین ستون هنگ دورف‌هاست. آخر پیاده‌نظامه. جاده به زودی
خالی می‌شه. بیاین آماده‌ی راه افتادن شیم، چون تقریباً ظهره.»

✱

فروشنده‌ی طلسم‌ها و داروها گفت: «نظامی‌های زیادی دارن به سمت جنوب می‌رن که یعنی جنگ بزرگی در پیشه.
بدبختی بزرگی گریبان‌گیر مردم می‌شه! شکست‌های بزرگ به سپاهیان وارد می‌شه! هزاران نفر به‌خاطر شمشیر و آتش
می‌میرن! خب توجه کنین آقایون که این ستاره‌ی دنباله‌داری که هر شب تو آسمون دیده می‌شه، دنباله‌ای به رنگ قرمز
آتشین از خودش به جا می‌ذاره. اگه دنباله‌ی ستاره‌ی دنباله‌داری آبی یا زرد باشه، منادی بیماری‌های مزمن سرده:
سرماخوردگی، ذات‌الریه، زکام و بلغم، و بدبختی‌های وابسته به آب مثل سیل، بارش زیاد باران یا دوره‌های طولانی
بارندگی. اما اگه دنباله قرمز رنگ باشه، ستاره‌ی دنباله‌دار تب، خون و آتش، و آهنيه که از چشمه‌ی آتش بیرون می‌زنه.
شکست‌های وحشتناک و وحشتناکی بر سر مردم می‌باره! قتل عام و کشتارهای بزرگی پیش میاد. همان طور که در

ویچس/جلد هفتم/بانوی دریاچه



پیشگویی گفته می‌شه: به ارتفاع دوجین ذرع، اجساد روی هم تلنبار می‌شن، گرگ‌ها روی زمین‌های متروک زوزه می‌کشن و مردمی که به طور معجزه‌آسا زنده می‌مونن با دیدن ردپای سایر نجات‌یافتگان اشک شوق می‌ریزن... وای برما!»

نبردپیشه خونسردانه حرفش را برید: «چرا وای بر ما؟ ستاره‌ی دنباله‌دار اون بالا داره پرواز می‌کنه. اون رو هم می‌شه از نیلفگارد دید، همین‌طور تو دره‌ی /ینا، جایی که منو کوهورن اردو زده. شئل سیاه‌ها هم به اون آسمون نگاه می‌کنن و اون ستاره دنباله‌دار رو می‌بینن. خب چرا ما فرض نکنیم که اون پیشگویی برای شکست اونا باشه نه واسه ما؟ که اجساد اونا روی هم تلنبار می‌شه؟»

نبردپیشه‌ی دوم صحبت را قاپید: «درسته. وای بر اونا، به اون شئل سیاه‌ها.»

-شما آقایون بی‌نهایت باهوشین.

-قطعاً!

*

از جنگلی که ویزیم را احاطه کرده بود، گذشتند و وارد علفزارها و چراگاه‌ها شدند. در آنجا گله‌های کاملی از اسب‌های مختلف مشغول چرا بودند: اسب‌های سواره‌نظام، زین‌وبرگ‌شده و بارکش. تقریباً دیگر در علفزار علفی نمانده بود، ماه مارس بود اما ارابه‌ها و سربازخانه‌ها پر از کاه بودند.

اوکولتیج لبش را لیس زد: «دیدین؟ ها، اسب‌های کوچولوی خوبی بودن! هیچ کسی هم مراقبشون نیست! واسه گرفتن...»

پایک هیس کرد، چاپلوسانه پوزخند دندان‌ریخته‌اش را سوی نبردپیشه‌ها گرفت: «ببنت گاله رو! آقایون اون همیشه خواب ختمت توی سواره‌نظام می‌بینن، واسه همینه که به اون مرکب‌ها این‌قدر چشم طمع تاره.»

نبردپیشه‌ی نخست خرناس کشید: «خدمت در سواره‌نظام! چه خیالی داره این داهاتی! به زودی پسر مهتر می‌شه، سرگین اسب‌ها رو با چنگک جمع می‌کنه و اونا رو روی چرخ‌دستی می‌بره بیرون.»

-درسته، آقا!

راه افتادند و خیلی زود به گذرگاهی رسیدند که در کنار تالاب‌ها و خندق‌ها پیچ می‌خورد. ناگهان سفال‌های سرخ برج‌های قلعه‌ی ویزیم را دیدند که در بالای دریاچه، از نوک درختان توسکا جلوه می‌نمود.

ویچ / جلد هفتم / بانوی دریاچه



تاجر گفت: «خب، تقریباً رسیدیم. بو رو می شنفین؟»

ملفی پوزخند زد: «اوغ! چه بوی گندی! چیه؟»

پایک با اطمینان از اینکه نبردپیشه‌ها نمی‌شنوند، از پشت سرشان جویده گفت: «احتمالاً بوی سربازهاییه که تر انتظار

سکه‌های سلطنتی از گشنگی جان به جان‌آفرین تاتن.»

یکی از آنها خندید: «تقریباً چشم‌تون رو می‌سوزنه، آره؟ ای، هزاران نظامی اینجا زمستون رو سپری کردن، نظامی‌ها

هم باید بخورن دیگه، وقتی هم می‌خورن، می‌رینن دیگه. طبیعت‌مون یه الزاماتی داره و واسه همین نمی‌شه کاریش کرد!

اون چیزهایی رو هم که می‌رینن، با گاری میارن تو این خندق‌ها خالی می‌کنن، حتی دفن‌شون نمی‌کنن. تو زمستان،

وقت یخبندان گه یخ می‌زنه، می‌شه بوش رو تحمل کرد اما از بهار... اوغ!»

نبردپیشه‌ی دوم نیز تف کرد: «هر چی هم سربازهای بیشتر و بیشتری میان، به این کپه‌ی قدیمی بیشتر اضافه

می‌شه. شما هم صدای بلند وزوز رو می‌شنوین؟ مگسه. یه عالمه مگس، واسه اوایل بهار واقعاً نادره! با هر چی می‌تونین

دهن‌تون رو ببوشونین، چون این لعنتی‌ها می‌رن توی چشم و دهن. خیلی هم سریع. هر چی تندتر بریم، بهتره.»

*

از خندق‌ها گذشتند اما نتوانستند راهکاری برای بوی زننده پیدا کنند. برعکس، جاره می‌توانست سوگند بخورد که

هر چه به شهر نزدیک‌تر شوند، بوی گند بدتر می‌شود. به جز آنکه بو متنوع‌تر بود، غنی‌تر و رنگین‌تر. چادرها و اردوهای

نظامی دور قلعه بوی زننده می‌دادند. زمین‌های بزرگ درمانگاه بوی زننده می‌داد. حومه‌ی شلوغ و پرجمعیت بوی زننده

می‌داد، خاکریز بوی زننده می‌داد، دروازه بوی زننده می‌داد، باریکه بوی زننده می‌داد، میدان‌های کوچک و گذرها بوی

زننده می‌داد، دیوارهای قلعه‌ی بزرگ که برجی روی برجش بود، بوی زننده می‌داد. خوشبختانه، بینی‌شان خیلی زود به بو

عادت کرد و دیگر تفاوتی نداشت که بوی سرگین بود یا گوشت گندیده یا کثافت گربه، یا آشپزخانه‌ی مرغزار.

مگس‌ها همه‌جا بودند. وزوزشان آزاردهنده بود، در چشم‌ها، گوش‌ها و بینی می‌رفتند. ول‌کن نبودند. کشتن‌شان روی

صورت راحت‌تر بود. یا حتی جویدن‌شان.

وقتی از سایه‌های دروازه بیرون آمدند، چشمشان به نقاشی دیواری بزرگی افتاد که در آن شوالیه‌ای با انگشتانش به

آنها اشاره می‌کرد. نوشته‌ی زیر نقاشی دیواری با حروف درشتی می‌پرسید: تو چطور؟ ثبت‌نام کرده‌ای؟

ویچس/جلد هفتم/بانوی دریاچه



نبردپیشه زیرلب گفت: «خیلی خب، آره خب. متاسفانه.»

تعداد زیادی نقاشی دیواری‌های مشابه بود. می‌شد گفت که روی هر دیوار یک نقاشی کشیده شده بود. عموماً هم شوالیه‌ای اشارت‌کنان با انگشتش، اما نقاشی موقرانه‌ی ملکه‌ی کشور با موهای خاکستری افشان نیز بسیار بود که در پس‌زمینه‌ی آن، دهکده‌های سوخته و کودکان بر نیزه‌های نیل‌گاردی دیده می‌شد. تصاویری هم از الف‌ها با چاقوهای خونی به دندان بود.

جاره ناگهان به اطراف نگریست و دریافت که تنها خودش، نبردپیشه‌ها و تاجر هستند. هیچ نشانه‌ای از پایک، اوکولتیچ، دهقانان برگزیده‌ی سربازی یا ملفی نبود.

نبردپیشه‌ی نخست با نگاهی از نزدیک به جاره، خیالش را تأیید کرد: «بله، بله. رفقات در اولین فرصت فلنگ رو بستن، توی اولین کنج فرار کردن. خودت هم می‌دونی بهت چی می‌خوام بگم، جوان؟ واست بهتره که راحت ازونا جدا شه. واسه دوباره کنار اونا بودن، خودت رو به دردسر ننداز.»

جاره غرولند کرد: «از بابت ملفی شرمندهم. ذاتاً آدم خوبیه.»

-هرکسی سرنوشت خودش رو انتخاب می‌کنه. تو هم با ما بیا. بهت نشون می‌دیم کجا ثبت‌نام کنی.

وارد میدانی شدند که در وسط آن قاپوقی^۱ روی ستونی سنگی قرار داشت. به گرد قاپوق، مردم شهر و سربازهای حریص سرگرمی جمع شده بودند. کلوخه‌ی گل به صورت محکوم دست‌بسته خورد و او را به تف کردن و گریه انداخت. صدای خنده‌ی جمعیت برخاست.

نبردپیشه فریاد زد: «هی! ببین کی رو توی این دم‌ودستگاه بستن! فوسونه!^۲ یعنی واسه چی بستنش؟»

شهرنشینانی چاق با لباسی از پوست گرگ و کلاه نمدی در توضیح‌دادن پیشی گرفت: «واسه کاشت.»
-واسه چی؟

مرد چاق با تأکید تکرار کرد: «واسه کاشت. واسه چیزی که کاشته بود.»

نبردپیشه خندید: «ها، حالا اگه جسارت نباشه، دارین خر داغ می‌کنین، حتماً اشتباهی شده. اون کفاشه، پسر کفاشه،

^۱ در گذشته، تخته‌بند یا قاپوق وسیله‌ای برای مجازات و شکنجه یا بریدن سر محکوم بود. تخته‌بند حاوی سه سوراخ، یکی برای سر و دوتا برای دست‌هاست.

^۲ Fuson



نوهی کفاشه. تو عمرش هیچوقت زمین شخم نزده، چه برسه به کاشتن و برداشتن! باید بگم، در مورد کاشتن واقعاً دارین مبالغه می‌کنین.»

شهرنشین با ناخوشایندی گفت: «اینا حرف‌های خودِ دادرس بود. گفت که اون به‌خاطر کاشت باید تا هنگام گرگ‌ومیش در قاپوق باشه! چون اون تبه‌کار به تحریک نیلفگاردی‌ها و به‌خاطر سکه‌های شاهی نقره‌ی نیلفگاردی چیزهایی کاشته... در حقیقت، چیزهایی عجیب کاشته. یه چیز خارجی، مطمئنم... بذار فکر کنم... آها! ناکام‌پنداری^۱ بود!»

فروشنده‌ی طلسم گفت: «آره، آره! منم ازش شنیده‌م! جاسوس‌های نیلفگاردی و الف‌ها این آفت رو پخش می‌کنن، چاه‌ها، چشمه‌ها و جویبارها رو با سموم مختلفی آلوده می‌کنن، با تاتوره^۲، شوکران، جذام و ناکام‌پنداری.»

شهرنشین لباس گرگی سر تکان داد: «آره، دیروز دو تا الف رو دار زدن. احتمالاً واسه مسموم کردن بوده.»

نبردپیشه اشاره کرد: «اون گوشه یه میخانه است که الان محل استقرار کمیته‌ی خدمت‌سربازیه. بیرونش یه کرباس نقاشی‌شده با سوسن‌های تمریایی آویزانه، که البته خودت می‌دونی، جوان. بدون مشکلی پیداش می‌کنی. مراقب خودت باش. باشد که به خواستِ خدا، دوباره در زمانی بهتر همدیگه رو ببینیم. بدرود بر تو، همچنین شما، آقای تاجر.»

تاجر با صدای بلند گلویش را صاف کرد. حین نگاه‌کردن به درون صندوقچه‌ها و جعبه‌هایش گفت: «آقایون شریف، بذارین برای اثبات قدردانیم... به‌خاطر کمکتون...»

نبردپیشه لبخند بر لب گفت: «خودت رو به زحمت ننداز، عزیز. کمک کردیم که کردیم، نیازی به اشاره نیست...»

تاجر چیزی از ته جعبه‌ای بیرون کشید: «شاید یه ضماد معجزه‌آسا واسه کمردرد باشه؟ شاید یه داروی مطمئن و کلی برای برونشیت، نقرس، رعشه، شوره‌ی سر و خنازیر باشه؟ شاید یه مرهم صمغی برای جای نیش زنبور، افعی و خون‌آشام باشه؟ شاید یه طلسم برای دفع چشم شور باشه؟»

نبردپیشه خیلی جدی پرسید: «احتمالاً چیزی برای حفاظت کسی در برابر اثرات غذای بد داری؟»

گل از گل تاجر شکفت: «بله که دارم! این موثرترین مرهمه که از ریشه‌های دارویی ساخته شده و با گیاهان دارویی

^۱ در واقع نامی خارجی که مفهومی را نمی‌داند تکرار می‌کند، Defeatism به معنای شکست‌باوری و پذیرش شکست و ناکامی است. منظور دادرس کاشت ناکام‌پنداری در اذهان مردم بود نه کاشت گیاهی به نام دفتیزم اما مردم فکر می‌کنند که نوعی گیاه یا سم است.

^۲ تاتوره گیاهی شیپورمانند است که دانه‌های آن توهمزاهای بسیار قوی هستند.



معطر مزه‌دار شده. بعد از هر وعده، سه قطره کافیه. لطفا بگیرش، آقای محترم.»

-ممنون. بدرود، آقا. بدرود بر تو، جوان. موفق باشید!

وقتی سربازها در جمعیت ناپدید شدند، تاجر گفت: «صداقت، سیاست و خوش‌رفتاری، چیزهایی نیستن که هر روز باهاشون مواجه شی. خب، اما معلوم شد شما هم خویین، ارباب جوان. خب پس چی می‌تونم تقدیم‌تون کنم؟ طلسمی در برابر بارقه؟ بزوار؟ پوسته‌ی لاکپشت واسه طلسم‌های جادوگرها موثره، چطوره؟ ها، واسه بخور، دندون جسد هم دارم و یه کمی آنغوزه، خوبه که بذارینش توی کفش پای راست‌تون...»

جاره نگاه خیره‌اش را از روی مردمی برگرفت که لجوجانه در حال پاک‌کردن شعارهای روی دیوار بنایی بودند: پایان بدین به این جنگ مسخره.

او گفت: «بی‌خیال، آقا. وقتشه که برم...»

تاجر مدال قلبی‌شکل برنجی کوچکی را از جعبه بیرون کشید و داد زد: «ها، این باید مناسبت باشه، مرد جوان، مخصوص مردهای جوانه. خیلی کمیابه، فقط من دارمش. یه طلسم جادویییه. کاری می‌کنه که صاحبش هرگز عشقش رو فراموش نکنه، حتی با گذر زمان و حتی اگه مایل‌ها از هم دور باشن. ببین، از اینجا باز میشه و داخلش یه برگ نازک کاغذه. اندازه‌ش واسه نوشتن نام دلبرت با این جوهر قرمز جادویی که دارم کافیه، دختره هم هرگز فراموش نمی‌کنه، دلباخته‌ی کس دیگه‌ای نمی‌شه، بهت خیانت نمی‌کنه و کنارت نمی‌ذاره. خوبه؟»

جاره کمی سرخ شد: «هووووف... واقعاً نمی‌دونم...»

تاجر چوبکی را در جوهر جادویی فرو کرد: «چه نامی بنویسم؟»

-سیری. منظورم، سیریلست.

-بفرما، بگیرش.

-جاره! تو اینجا، کنار صدتا شیطان چی کار می‌کنی؟

جاره به کناری چرخید. خودکار فکر کرد، امید داشتیم که گذشته‌م رو پشت سرم گذاشته باشیم، که دیگه همه‌چی

واسم جدید باشه. اما تقریباً پشتِ سرِ هم به آشناهام برمی‌خورم.

ویچس/جلد هفتم/بانوی دریاحما



-آقای دنیس کرانمر^۱...

دورفی با اورکتی سنگین، زره سینه و بازو، کلاه خز روباه دم‌دار، نگاهی مودیان به پسرک، تاجر و دوباره به پسرک انداخت.

با تاب‌دادن ابروان، سبیل و ریش‌هایش، به تندى دوباره پرسید: «اینجا چی کار می‌کنی جاره؟»
پسرک برای یک لحظه خواست دروغ بگوید و اعتماد تاجر مهربان را به غلط بیندازد. اما تقریباً فوری دست از این کار کشید. دنیس کرانمر که یک‌بار به‌عنوان نگهبان دوکِ الاندر خدمت کرده بود، به دورفی مشهور شد که به‌سختی می‌شد فرییش داد. بنابراین، تلاش برای گول‌زدنش بیهوده بود. جاره می‌دانست پرسش بعدی چه بود.

-ننکه بهت اجازه داد؟

مجبور نبود پاسخ دهد.

دنیس کرانمر ریشش را تکان داد: «پیچوندی. راحت از معبد فرار کردی. ننکه و راهبه‌ها هم دارن موهاشون رو می‌کنن...»

جاره غرولند کرد: «یه نامه گذاشتم، آقای کرانمر، نمی‌تونستم... مجبور بودم... وقتی دشمن داره لشکرکشی می‌کنه، درست نبود به هر دلیلی آنجا بمونم... در لحظه‌ی حیاتی واسه سرزمین پدریم... بیشتر هم به خاطر... سیری... مادر ننکه اصلاً نمی‌خواست این رو بپذیره، گرچه سه‌چهارم دخترهای معبد رو به ارتش فرستاد، بهم اجازه نداد... منم نمی‌تونستم...»
دورف به‌شدت اخم کرد: «خب پس تو هم پریدی میون صدتا هیولای لعنتی، باید تا زیر زانوهای طناب‌پیچت کنم و با چاپار بفرستم الاندر! دستور بدم بندازنت تو سیاه‌چالی زیر قلعه تا راهبه‌ها بیان و جمعت کنن! باید...»

از شدت عصبانیت نفس نفس زد.

-آخرین باری که چیزی خوردی کی بوده، جاره؟ آخرین باری که غذای گرم ریختی توی خرخرهت کی بوده؟

-واقعاً گرم؟ سه... نه، چهار روز پیش بود.

-باهام بیا.

^۱ Dennis Cranmer



*

زولتان چپوی، یکی از رفقای دنیس کرانمر به جاره هشدار داد: «یواش تر بخور، پسر. سرکشیدن غذا با این سرعت، بی‌آنکه خوب بجوی واسه سلامتی خوب نیست. چه خبرته؟ باور کن، کسی نمیاد ازت بگیردش.»

جاره در این باره مطمئن نبود. مبارزه‌ی مشت‌زنی درست در اتاق اصلی مهمان‌خانه‌ی خرس پشمالو در حال اجرا بود. دو دورف چهارشانه به اندازه‌ی بخاری چنان محکم به هم مشت می‌زدند که صدایش از میان خروش رفقای هنگ داوطلب و تشویق روسپی‌های محلی شنیده می‌شد. زمین می‌لرزید، اسباب و ظرف‌ها می‌افتادند و قطرات خون از بینی‌های شکسته‌شان چون باران به اطراف می‌پاشید. جاره می‌ترسید یکی از آن مبارزها روی میز افسرها فرود بیاید و کاسه‌ی چوبی حاوی پاچه‌ی خوک، کاسه‌ی بزرگ نخود پخته و لیوان‌های سفالی را بیندازد. به فرض آنکه می‌دانست چه می‌خورد، هر گازی که از گوشت چرب می‌زد، بی‌معطلی می‌بلعید.

دورف دیگری به نام شلدون اسکاگز^۱ وقتی مبارزان تقریباً به او چنگ انداختند، بی‌آنکه حتی سرش را بچرخاند گفت: «واقعاً متوجهش نمی‌شم، دنیس. آخه این پسره یه کشیشه، چطوری می‌تونه به ارتش پیونده؟ کشیش‌ها اجازه ندارن خون بریزن.»

-اون طلبه‌ی معبد، نه کشیش.

-هیچ‌وقت اون خرافات درهم‌برهم انسانی رو نمی‌تونم بفهمم. خب، اما دلیل نمی‌شه باورهای مردم رو مسخره کنی. گرچه، نتیجه‌ی اینه که این مرد جوان اینجاست، گرچه از معبد اومده، مانعی واسه خون‌ریختن نداره. به‌ویژه اگه خون نیلفگاردی باشه. ها، چیه، مرد جوان؟

-بذار غذاش رو در آرامش بخوره، اسکاگز.

جاره لقمه‌ی بزرگ پاچه‌ی خوک را قورت داد و مشتی نخود در دهانش ریخت: «خوشحال می‌شم پاسخ بدم، که اینه: فقط در جنگ میشه خون ریخت. در دفاع از اهدافی والاتر. واسه اینه که ثبت‌نام کردم... سرزمین مادری فرا می‌خونه...»

شلدون اسکاگز نگاهش را روی رفقاییش لغزاند: «با چشم خودتون ببینین. چقدر حقیقت توی این جمله است که

^۱ Sheldon Skaggs



آدم‌ها نژادی مشابه و مرتبط با نژادمون، که ما از یه ریشه‌ایم، هر دومون، و اونا. بهترین مدرک، اینجا، پیش رومون نشسته و مشت‌مشت نخود قورت می‌ده. به بیان دیگه: میشه کلی متعصب احمق مشابه رو بین دورف‌های جوان پیدا کرد.»

زولتان چیوی خونسردانه خاطرنشان کرد: «به‌ویژه پس از جنگ ماینا. همیشه پس از یه جنگ پیروزمندانه، داوطلب‌های بیشتری ثبت‌نام می‌کنن. وقتی خبر پیشروی ارتش منو کوهورن تا اینا، جاگذاشتن تنها زمین و آب در پشت‌سرشون پخش شه، این حرکتِ آنی [واسه ثبت‌نام] تموم میشه.»

کرانمر غرولند کرد: «تا اینکه یه حرکتِ آنی دیگه در یه‌جای دیگه شروع میشه. هر چیه، من به داوطلب‌ها اعتماد ندارم. جالب اینه که از هر دو فراری، یکی شون داوطلب بوده.»

جاره کم‌مانده بود خفه شود: «چطور می‌تونن... چطور می‌تونن این حرف رو بزنن، آقا؟ من به‌خاطر باورهای سیاسیم دارم به ارتش می‌پیوندم... تا در یه جنگ برحق و واقعی بجنگم... برای سرزمین مادری...»

یکی از دورف‌های مبارز در اثر ضربه چنان افتاد که به نظر پسرک، تمام شالوده‌های ساختمان به لرزه افتاد، غبار از میان درزهای تخته‌های کف زمین به هوا خاست. این‌بار، دورفِ افتاده به جای آنکه با جستی برخیزد و به حریفش مشت‌بزند، با دست‌وپاهایی درهم‌پیچیده و چلفتی چنان بر کف دراز کشیده بود که بیشتر به سوسکی بزرگ‌جثه و افتاده بر پشتش می‌مانست.

دنیس کرانمر ایستاد. حین نگاه‌کردن به اطراف مهمان‌خانه، با صدای بلند اعلان کرد: «موضوع حل‌وفصل شده! پس از مرگ قهرمانانه‌ی الکانا فوستر در جنگِ ماینا، جایگاه فرماندهی دسته خالیه که با... اسم شما چیه، رفیق؟ آخه فراموشم شده.»

قهرمان مبارزه‌ی مشت‌زنی دندان‌ش را روی زمین تف کرد: «بلاسکو گرانت!»

—بلاسکو گرانت فرماندهی رو به عهده می‌گیره. دعوای دیگه‌ای واسه این ترفیع مقام هست؟ نبود؟ خیلی هم عالی.

مهمان‌خانه‌دار! آجوا!

—کجا بودیم...؟

زولتان چیوی مشغول شمارش شد، انگشتانش را خم می‌کرد: «جنگی عادلانه. داوطلب‌ها. فراری‌ها...»

ویچس/جلد هفتم/بانوی دریایچه



دنيس مداخله كرد: «دقيقاً. مي‌دونستم كه مي‌خواستم به چيزي استناد كنم و موضوع نگراني درباره‌ي داوطلب‌هاي فراري و خيانتكار بود. لشكر داوطلب‌هاي سينترائي سابق ويزگرد رو يادتونه؟ عوضی‌ها، معلوم شده كه حتي پرچم‌شون رو تغيير ندادن. مي‌دونم كه زيرِ سرِ مزدورهاي گروهان آزاده، زيرِ سرِ دسته‌ي جوليا، گربه خشگله است. دسته‌ي جوليا بر سرِ ماينا با سينترائي‌ها درگير بودن. اونا تو ارتش نيلفگارد طلايه‌دار بودن، با همون پرچمي كه شيرها...»

اسكاگز با كج خلقی به ميآن حرفش آمد: «سرزمين مادري اونا رو فرا مي‌خونه، همين‌طور امپراتيس سيري.»

دنيس هيس كرد: «ساکت.»

دورف چهارم، يارپن زيگرين كه تا آن هنگام هيچ نگفته بود، گفت: «درسته. ساكت. ساكت‌تر از خودِ سكوت. نه فقط واسه خاطر فضول‌جماعت، بلكه چون نبايد درباره‌ي چيزهايي حرف بزني كه هيچي درباره‌شون نمي‌دوني.»

اسكاگز راسخانه گفت: «مثلاً خودت چيزي مي‌دوني، ها؟»

-بله كه مي‌دونم. يه چيزي هم مي‌گم: هيچ‌كس، حتي خودِ امپراتور امهير وار امرايس يا ساحرهاي سرکشِ ثاند، يا حتي خودِ شيطون نمي‌تونه اون دختر رو مجبور به انجام كاري كنه. نمي‌تونه خُردش كنه. اين رو مي‌دونم. چون مي‌شناسمش. اون ازدواج لعنتي با امهير حيله است. حيله‌اي كه كلي الاغِ نفهم رو گيج كرده... بهت مي‌گم كه اون دختر سرنوشت ديگه‌اي داره. سرنوشتي كاملاً متفاوت.

اسكاگز غرولند كرد: «يه جور حرف مي‌زني واقعاً انگار مي‌شناسيش، زيگرين.»

ناگهان زولتان چپوي سرزنش‌كنان گفت: «ولش كن. درباره‌ي سرنوشت درست مي‌گه. منم باورش دارم. منم دلایلي براش دارم.»

شلدون اسكاگز يك دستش را تكان داد: «اه. چرا نفس مون رو حروم كنيم. سيريلا، امهير، سرنوشت... به ما ربطی ندارن. موضوعی كه بهمون مربوطه، آقايون، منو كوهورن و گروه ارتش مركزيه.»

زولتان چپوي آه كشيد: «آره. يه چيزي بهم مي‌گه كه نمي‌تونيم از اين جنگ بزرگ قسر در بريم. شايد بزرگ‌ترين جنگي بشه كه تاريخ به خودش ديده.»

دنيس کرانمر زیرلب گفت: «بزرگ‌ترين نبرد. واقعاً تصميم بزرگ‌ترين نبرد داره گرفته مي‌شه... خيلي چيزها تموم ميشه»

جاره آروغ زد، مودبانه با دستش جلوی دهانش را گرفت: «همه چی... تموم ميشه.»

ويچي/جلد هفتم/بانوي درياچه



دورف‌ها برای لحظه‌ای نگاهشان را بر او دوختند و ساکت ماندند.

سرانجام زولتان چپوی گفت: «درکت نمی‌کنم، مرد جوان، نمی‌خوای توضیح بدی تو کله‌ت چی می‌گذره، می‌خوای؟»

جاره با لکنت گفت: «در شورای دوکی، منظورم در الاندره، گفته شد که پیروزی توی این جنگ بزرگ خیلی مهمه

چون... چون جنگ بزرگيه که به همه جنگ‌ها پایان می‌ده.»

شلدون اسکاگز خرناس کشید و آبدو را روی ریشش تف کرد. زولتان چپوی از خنده منفجر شد.

-باور نمی‌کنین، آقایون؟

اکنون نوبت دنیس کرانمر بود که خرناس بکشد. یارپن زیگرین جدی باقی ماند، با دقت و گویا با نگرانی به پسرک

نگاه می‌کرد. سرانجام بسیار جدی گفت: «ببین، پسر جان. اوانجیلینا پار^۱ تو این میخانه است. باید اقرار کرد که این خانم

بزرگ‌ترین. چون، جداً بزرگه. اما با وجود ابعادش، ورای تمام تردیدها، فاحشه‌ای نیست که به تمام فاحشه‌ها پایان بده.»

*

دنیس کرانمر داخل کوچه‌ای باریک و متروک پیچید و ایستاد. گفت: «باید ستایشش کنم، جاره. می‌دونی واسه چی؟»

-نه.

-وانمود نکن. مجبور نیستی جلوم وانمود کنی. ستودنیه که وقتی حرف از سیريلا شد، حتی پلک هم نزدی. حتی

بیشتر ستودنیه که دهنش وا نموند بعد... هی، هی، قیافه بگیر. خیلی چیزهایی رو که پشت دیوارهای معبدِ ننکه پیش میاد،

می‌دونم، خیلی چیزها، باور کن. اگه هم واست کمه، پس باید بدونی که شنیدم تاجر چه نامی روی اون مدالت نوشت.

دورف با رفتاری مبادی آداب وانمود کرد که متوجه سرخ‌شدن چهره‌ی پسرک نشده است: «پیش خودت نگهش دار.

نگهش دار، جاره. نه فقط در مورد سیری... به چی خیره شدی؟»

روی دیوار انبار غله در انتهای کوچه‌ی باریک، شعاری کج و دوغاب‌مالی شده بود: عشق بورزیه، نجنگید. درست زیر

آن کسی با دست‌خطی بد و حروفی بسیار کوچک‌تر نوشته بود: هر روز صبح هم برنید.

دنیس کرانمر خروشید: «به یه جای دیگه نگاه کن، احمق. دنبال اون زغال‌نوشت‌ها بودن مثل این می‌مونه که بیفتی

^۱ Evangelina Parr



تو دردسر و اگه چیزی رو در زمان اشتباهی بگی، می‌بندنت به ستون و تازیانه‌ت می‌زنن، پوست کمرت رو می‌کنن. خیلی سریع قضاوت می‌کنن، بی‌نهایت سریع!»

جاره غرولند کرد: «کفاش رو توی قاپوق دیدم. مشهور بود که ناکام‌پنداری کاشته.»

دورف آستین پسرک را کشید و خیلی جدی گفت: «ناکام‌پنداریِ اون احتمالاً توی این حقیقته که وقتی پسرش رو به ارتش فرستاده، به جای تشویق و هلهله، اشک ریخته. اونا واسه کاشت‌های جدی‌تر تنبیه‌های متفاوتی دارن. بیا، بهت نشون می‌دم.»

وارد میدان کوچکی شدند. جاره به پشت گام برداشت، دهان و بینی‌اش را با آستینش پوشاند. حدود یک دوجین جسد از ستون سنگی بزرگی به دار آویخته شده بودند. برخی از آنها، بر اساس ظاهرشان و بویی که می‌دادند، مدتی بسیار طولانی از آنجا آویخته بودند.

دنيس همزمان با راندنِ مگس‌ها گفت: «اون یکی روی دیوارها و پرچین‌ها شعارهای زغالی احمقانه‌ای نوشته بود. اون یکی ادعا کرده بود که جنگ از برای لُردهاست و نیلفگارد گفته که دهقان‌ها دشمن‌شون نیستن. اون یکی هم وقتی مست بوده این حکایات رو نقل کرده: نيزه چیه؟ سلاحِ نجیب‌زاده‌هاست که هر طرفش رو که بخوان تو بدنِ مردم فقیر فرو می‌کنن. آنجا هم، در انتها، اون زن رو می‌بینی؟ اون خانمِ یه روسپی‌خانه‌ی ارتشی بود که آنجا رو با این کلمه‌ها تزئین کرده بود: سرباز، تا می‌تونی / امروز پا بده! چون ممکنه فردا نتونی.»

-فقط واسه این...

-اضافه بر آن، بعداً مشخص شد که یکی از دخترها سوزاک داشته. که به‌عنوان کارشکنی و خرابکاری در آمادگی ارتش در نظرش گرفتن.

جاره به حالتی که آن را سربازانه می‌پنداشت، راست ایستاد و گفت: «می‌فهمم، آقای کرانمر. اما نگرانم نباشین. ناکام‌پندار نیستم...»

-دوزاربت نیفتاده و وسط حرفم نپر، چون حرفم تموم نشده. اون مرد آخری که حلق‌آویزه بین، اونی که بوی تعفنش تا خودِ بهشت میره، تنها جرمش واکنش نشون دادن به گفتگوی جاسوسِ تحریک‌کننده^۱ بوده و فریاد زده: حق با توه،

^۱ جاسوسی که کارش تحریک مردم برای به پا کردن شورش است.



آقا، همین‌طوره و جز این نیست، درست مثل جمع دو با دو که میشه چهار! حالا بهم بگو که فهمیدی.

جاره دزدکی به اطراف نگریست: «فهمیدم. مراقب هستم. اما... آقای کرانمر، واقعاً مثل چیه...؟»

دورف به اطراف نگاه کرد. به ملایمت گفت: «مثل اینه، ارتش مرکزی ارتشبد منو کوهورن با نیرویی حدود صد هزار مرد داره به سمت شمال می‌ره. درسته، اگه به‌خاطر شورش وردن نبود، الان رسیده بودن اینجا. درسته، بهتر می‌شد اگه مذاکراتی انجام بشه. درسته، تمریا و ردینیا نیروی کافی واسه ایستادن جلوی کوهورن ندارن. درسته، پیش از مرز راهبردی پونتار چنین نیرویی ندارن.»

جاره نجوانکان گفت: «رودخانه‌ی پونتار شمال اینجاست.»

-دقیقاً همونیه که می‌خواستیم بگم. اما یادت باشه: درباره‌ش خفه‌خون بگیر.

-مراقبم. وقتی هم که وارد واحد شدم، بازم باید محتاط باشم؟ بازم ممکنه با یه جاسوس مواجه شم؟

-تو واحد خط مقدم؟ نزدیک به جبهه؟ نه کاملاً. جاسوس‌ها پشت جبهه جنب‌وجوش دارن چون می‌ترسن اونجا کارشون تموم شه. همچنین، اگه اونا هر سربازی رو که گله و شکایت کنه و فحش بده، دار بزنن دیگه کسی واسه جنگیدن نمی‌مونه. اما، همون‌طور که در مورد سیری انجامش دادی، جاره، همیشه خفه‌خون بگیر. این حرفم رو ملکه ذهنت کن، هیچ مگس کثافتی وارد ذهنی نمی‌شه که بسته است. حالا برو، تو رو به کمیته می‌برم.»

جاره امیدوارانه به دورف نگریست: «میشه اونجا ازم تعریف کنی؟ ها؟ آقای کرانمر؟»

-عزیز من، تو دیگه چه الاغی هستی، آقای منشی. اینجا ارتشه! اگه ازت تعریف کنم و هوات رو داشتم باشه مثل این می‌مونه که با نخ طلایی پشت شلوارت لیمو گلدوزی کنم!^۱ این‌طوری لحظه‌های سختی تو دسته‌ت سپری می‌کنی، جوانک.»

جاره چشمک زد: «چی میشه که به... واحد شما بپیوندم...»

-حتی درباره‌ش فکر هم نکن.

پسرک با آزرده‌خاطری گفت: «چون فقط واسه دورف‌ها اتاق دارین، درسته؟ واسه من ندارین؟»

^۱ منظورش این است که جاره در ارتش به مرد زن صفت مشهور خواهد شد.



-درسته.

دنيس کرانمر انديشيد، واسه تو نه، جاره. چون هنوز بدهی هام رو با ننکه صاف نکردم. واسه همینه که ترجیح می دم سرپا و سالم از جنگ برگردی. هنگ داوطلب های ماهاکام شامل دورف ها، نژادهای دون پایه و خارجی میشه که همیشه واسه انجام وظایفی پست و کثیف فرستاده می شن، واسه انجام بدترین قسمت های جنگ. اونایی که هرگز بازگشتی درش نیست. اونایی که آدم ها رو هرگز وانش نمی فرستن.

جاره سربه زیرانه ادامه داد: «خب چطوری می تونم مطمئن شم که تو دسته ی خوبی می اتم؟»

-طبق حرفات، کدومشون اونقدر ممتازه که ارزش امتحان کردن داشته باشن؟

جاره با شنیدن سرود، مانند موجی درهم شکسته آب دهانش را قورت داد، چونان اخم کرد که گویی طوفانی در حال نزدیک شدن باشد. سرودی بلند، قوی، متکبرانه و چون پولاد سخت. چنین سرودی را پیشتر شنیده بود. سربازان مزدور در سه ردیف سوار بر اسب در راه خیابان باریک منتهی از قلعه بودند. زیر تیرکی تزئین شده با مجسمه های انسان، سردسته شان مردی سوار بر نریانی خاکستری بود، بینی اش عقابی و موی خاکستری بافته اش تا روی زرهش می رسید.

دنيس کرانمر زیر لب گفت: «آدام آدیو پنگرت.»

سرود مزدوران غرید، خروشید و خروشان شد.

در مقابل، راه باریکه با طنین نعل اسب ها روی سنگفرش ها پر شد طوری که از کنار اسب ها بالا رفت و تا آسمان بالای شهر رسید.

نریزند اشک نه همسر ها، نه دلبر ها

آن دم که باشد خون آلود غبار ها

باشد جنگ ها مان، از برای آن زرها

که می درخشد آن، زیر پرتو آفتاب

جاره که نمی توانست چشمانش را از سواره نظام برگیرد، گفت: «پرسیدی چه دسته ای... خب، اون رو دوست دارم!

این چنین دسته ای رو دوست دارم...»

ویچس / جلد هفتم / بانوی دریایچه



دورف آهسته حرفش را برید: «هر کدام آهنگ خودشون رو دارن. هر کدام به روش خودشون زمین رو آغشته به خون می‌کنن. درست همون طوری که باید پیش بیاد. چه دیگران واسشون گریه کنن، چه نکنن. در جنگ، پسرک منشی، فقط یکصدا می‌خونین و هماهنگ راه می‌رین، مثل بقیه‌ای. اما هنگام نبرد، هر کدام سرنوشتی رو که براتون رقم خورده، پیش می‌گیرین. چه در گروهان آزاد آدیو پنگرت باشین چه در پیاده‌نظام یا کاروان‌ها... چه در زره براقی با پر باشکوه کلاهدودی باشین چه با کفش بافته با لیف درخت و کتی از پوست گوسفند پر از کک... چه روی اسبی بادپا باشین چه پشت سپر... واسه هر کدام رخدادی متفاوت پیش میاد. همان‌طور که باید پیش بیاد! خب، اینم اداره‌ی کمیته، نشان بالای ورودی رو می‌بینی؟ این راه توئه چون باید سرباز بشی. برو جاره. بدرود. وقتی همه‌چی تموم شد دوباره همدیگه رو می‌بینیم.»

نگاه خیره‌ی دورف پسرک را دنبال کرد تا اینکه در پشت درگاهی میخانه‌ای ناپدید شد که کمیته‌ی سربازی اشغالش کرده بود.

با ملایمت افزود: «شاید هم همدیگه رو دیگه نبینیم. کسی چه می‌دونه برای دیگری چی رقم خورده. یا براشون چی پیش میاد.»

✱

—می‌تونی سواری کنی؟ می‌تونی با کمان زنبورکی یا کمان دستی تیر بندازی؟

—نه، آقا. اما می‌تونم بنویسم و خوش‌نویسی کنم، همین‌طور رمزنگاری کهن بلدم... زبان کهن هم می‌دونم...

—می‌تونی شمشیر بچرخونی؟ نیزه‌گردانی رو یاد گرفتی؟

—...تاریخ جنگ رو خوندم. نوشته‌ی ارتشبد پلیگرام^۱... همین‌طور کتاب رودریک^۲ دِ نومبر...

—احتمالاً آشپزی بلدی؟

—نه، بلد نیستم... اما حساب کتابم خوبه...

افسر استخدام شکلکی درآورد و دستش را تکان داد.

^۱ Pelligram

^۲ Roderick de Novembre



-یه احمق باهوش خرخون! اولین نفر نیستی. روی کاغذ واسش پ کافن بنویس. تو در واحد پ کافن خدمت می کنی، جوان. با این کاغذ ببر برو جنوب شهر، سمت دروازه ی ماریبور، پایین دریاچه.

-اما...

-مطمئناً پیداش می کنی. نفر بعدی!

*

-هی، جاره! هی! صبر کن!

-ملفی؟

پسر مس گر سکندری خورد، دیوار را گرفت: «می خواستی کی باشه؟ منم، درست اینجا، هه هه!»

-چت شده؟

-چم شده؟ هه، هه! هیچی! یکمی نوشیدیم! از دست نیلfgارد نوشیدیم! اوغ، جاره، خوشحالم که می بینمت، چون فکر کردم یه جایی گمت کردم... دوستم...

جاره به پشت گام برداشت گویی کسی او را زده باشد. چون نفسِ پسر مس گر نه تنها بوی آبجوی درجه دو و ودکای درجه سوم را می داد، بلکه بوی پیاز، سیر و چیزهایی می داد که خدا می دانست. بسیار بدبو بود.

جاره پوزخند زنان گفت: «رفیق والامقامت کجاس؟»

ملفی شکلک درآورد: «داری درباره ی پایک می پرسی؟ خب بهت می گم: بره به جهنم! می دونی جاره، فکر می کنم آدم بدی بود.»

-آفرین. چه سریع ذاتش رو دیدی.

ملفی متوجه طنز نشد، خرامید: «اون قدرها احمق نیستم. پنهانش می کرد، اما هر کی که بتونه گولم بزنه، اونقدر مار خورده که افعی شده! بهت می گم که برنامه ش چی بوده! واسه چی اومده ویزیما! جاره، احتمالاً فکر می کنی که اون و نوچه هاش اومدن مثل ما توی خدمت سربازی ثبت نام کنن؟ ها، خب تو جداً در اشتباهی! می دونی برنامه ش چیه؟ باورت نمی شه!»

-باورم میشه.

ویچی/جلد هفتم/بانوی دریاچه



ملفی پیروزمندانه حرفش را تمام کرد: «چندتایی اسب و لباس لازم داشت. می‌خواست اونا رو درست ازینجا بدزده.

چون می‌خواد با تغییر قیافه‌ی یه سرباز بره جنگ!»

-بذار روزش رو پای چوبه‌ی دار تمام کنه.

پسر مس‌گر کمی سکندری خورد، کنار دیوار ایستاد و تنبانش را باز کرد: «هر چه زودتر بهتر! فقط دلم واسه اوگرابک

و میلتون، اون دوتا احمق روستایی می‌سوزه که گولش رو خوردن. دنبال پایک راه افتادن، خب اونا هم مسلماً با جلاد

دیدار می‌کنن. خب، برن به درک، گور بابای اون داهاتی‌ها! خودت چطور پیش رفتی، جاره؟»

-در رابطه با؟

ملفی روی دیوار دوغاب‌مالی‌شده جیش کرد: «افسرهای استخدام تو رو جایی فرستادن؟ واسه این می‌پرسم که منم

تازه جذب شدم. باید برم دروازه‌ی ماریبور، به انتهای جنوبی قلعه. تو باید کجا بری؟»

-منم می‌رم جنوب شهر.

پسر مس‌گرم چندباری بالا پایین پرید، تنبانش را چفت و بست کرد: «ها! پس با هم می‌ریم جنگ؟»

جاره مهربانانه به او نگریست: «فکر نکنم. من رو بر اساس صلاحیتیم گماشتن. تو واحد پ‌کافن.»

ملفی سکسکه کرد و نفس بودارش را سوی جاره فرستاد: «خب، طبیعیه. تحصیل کرده‌ای! احتمالاً احمق‌های

باهوشی مثل تو رو واسه مسائل مهم، نه چیزهای پیش‌پاافتاده گماشته می‌کنن. خب، چه می‌شه کرد. فعلاً بیا یکم بیشتر

با هم سفر کنیم. چون مسیرمون تا انتهای جنوبی قلعه یکیه.»

-این‌طور به نظر میاد.

-پس بزن بریم.

-بزن بریم.

✱

جاره داوری کرد: «فکر نکنم اینجا باشه.» به میدان رژه‌ی احاطه شده با خیمه‌ها نگریست، جایی که گروهانی از

افراد ژولیده‌ی چماق بر دوش گردو خاک به پا می‌کردند. همان‌طور که پسرها بررسی کردند، هر فرد ژولیده خوشه‌ای علف

به پای راستش و خوشه‌ای کاه به پای چپش بسته بود.

ویچس/جلد هفتم/بانوی دریاچه



- فکر کنم اشتباه اومدیم، ملفی.

خروش سرجوخه‌ای که مردان ژولیده را هدایت می‌کرد، از میدان رژه شنیده می‌شد: «کاه! علف! کاه! علف!» بلندتر،
گندش بزَن!«

ملفی گفت: «بالای خیمه‌ها پرچم در اهتزاز. با چشم‌های خودت ببین، جاره. اونا همون سوسن‌هایی هستن که توی
جاده درباره‌شون حرف می‌زدی. پرچمی هست؟ آره هست. ارتشی هست؟ اونم هست. پس یعنی همین جاست. درست
اومدیم.»

-تو، شاید. مطمئناً من نه.

-آه، چندتا افسر یا چی اونور کنار پرچین هستن. بیا ازشون بپرسیم.

سپس همه چیز به سرعت پیش رفت.

گروه‌بان فریاد زد: «سربازهای جدید؟ از اداره‌ی خدمت اجبار؟ کاغذها! توی الاغ چرا پشت سر اون یکی واستادی؟
درجا بزَن! اونجا وای‌نستا الاغ! به چپ چپ الاغ! عقب گرد، به راست راست الاغ! قدم رو! عقب گرد الاغ! گوش کن و به
خاطر بسپار. پیش از هر غلطی، خودت رو به سرگروه‌بان معرفی کن! اسباب سربازیت رو بگیر! جوشن، پوتین، نیزه، زره،
شمشیر، هر گهی! بعد برین زمین مشق نظامی! غروب، آماده‌ی سرشماری لعنتی باشین! قدم روووووووو!»
جاره با تردید به اطراف نگریست: «یه لحظه. آخه فکر می‌کنم واحد دیگه‌ای دارم...»

-چیسی؟

جاره سرخ شد: «پوزش می‌خوام، افسر، جناب. فقط می‌خوام از یه خطای احتمالی پیشگیری کنم... چون مامور دولتی
به وضوح... از خدمت در پ‌کافن حرف زد، خب من...»

گروه‌بان که به خاطر/افسر خطاب‌شدنش از در آشتی درآمده بود، خرناس کشید: «به خونه خوش اومدی، جوان.
اینجا محل خدمتته. به پیاده‌نظام کوفتی ناشی‌ها خوش اومدی.»

*

^۱ چون اکثر مردانی که وارد این هنگ شده‌اند بی‌سوادند و چپ و راست نمی‌دانند، به یک پا کاه و به پای دیگر علف بسته‌اند تا رژه بیاموزند.



روکو هیلدبرنت^۱ تکرار کرد: «چرا و واسه چی، باید مالیات بدیم، آقایون شریف؟ تا الان هر چیزی که می‌تونستیم پرداخت کردیم.»

پایک روی زین اسب دزدی گشاد نشست و به رفقاییش پوزخند زد: «شفتین، نگاش کنین، تاره می‌گه پرتاخت کرته! فکر می‌کنه همش همینه. واقعاً مثل اون بوقلمون آب‌دهن راه انتازیه که یکشنبه تربارهش فکر می‌کریم. اما شنبه سرش رو بُریتن!»

اوکولتیچ، کلاپروث، میلتن و اوگرابک یکصدا از خنده روده‌بر شدند. به‌هرحال، مزاحی عالی بود. سرگرمی بیشتری نیز منتظرشان بود. روکو متوجه نگاه‌های سرد و تنفرآمیز چپاول‌گرها شد و به عقب نگریست. در آستان کلبه‌اش، همسرش اینکارویلیا هیلدبرنت^۲ و دخترانش آلوئه^۳ و یاسمین^۴ ایستاده بودند.

پایک و همراهانش به دختران هابیت نگریستند و لبخندی شهوانی زدند. بله، قطعاً، سرگرمی درجه یکی منتظرشان بود.

ایمپیشنتیا واندربک^۵، خواهرزاده‌ی هیلدبرنت، که معمولاً با نام «ایمپی» که برای حیوانات خانگی می‌گذارند خطاب می‌شد، به پرچین‌های آن سوی جاده رسید. دختری بسیار زیبا بود. لبخندهای گروه حتی شهوانی‌تر شد و به طغیان درآمد. پایک روکو را تهدید کرد: «خب، کوتاه بگم، پول شاهی رو به ارتش درباری بده، غذاهاتون، اسب‌هاتون رو بهمون بده و گاوهای شیرده رو از آخورشون بیرون بیار. نمی‌خوایم تا غروب اینجا وایستیم. امروز باید به چندتا دهکده‌ی دیگه سر بزنیم.»

صدای روکو هیلدبرنت کمی لرزید اما راسخیت و لجبازی همچنان در لحنش آشکار بود: «چرا باید پول و غذامون رو بدیم؟ می‌گی واسه ارتشه، که واسه دفاع از خودمونه. باید بپرسم کی می‌خواد ازمون در برابر گرسنگی دفاع کنه؟ همین الانش هم مالیات زمستان، مالیات سرانه، مالیات زمین، مالیات حیوان و هر کوفت و زهرماری که خدا می‌دونه، پرداخت

^۱ Rocco Hildebrandt

^۲ Incarvilia Hildebrandt

^۳ Aloë

^۴ Yasmin

^۵ Impatients Vanderbeck



کردیم! اگه این کافی نیست، چهارنفر از هافلینگ‌های این قصبه که شامل پسر می‌شه کالسکه‌ران کاروان‌های ارتشی هستن! شوهر خواهرم، میلو واندربرک که به نام راستی^۱ مشهوره، جراح ارتشه. این یعنی همراه با بهره، سرباز هم دادیم...
واسه چی باید بیشتر بدیم؟ چرا و واسه چی؟ به خاطر چی؟»

پایک نگاهی طولانی به اینکارویلیا هیلدبرنت، زاده‌ی بیبرولت^۲، همسر هافلینگ انداخت. همین‌طور به دختران فربه‌شان، آلوئه و یاسمین. به ایملی واندربرک زیبا در پیشبندی سبز. به سم هافمایر^۳ و پدربزرگش، پدر هولوفرنس^۴ پیر. به ننه پتونیا^۵ که لجوجانه داشت زمین گل را کلنگ می‌زد. به هافلینگ‌های دیگر قصبه که عمدتاً زن و بچه بودند و با نگرانی از خانه‌شان و از پشت پرچین‌ها به آنها نگاه می‌کردند.

پایک روی زین خم شد و به چشمان هافلینگ وحشت‌زده نگریست و هیس کرد: «پرسیتی چرا؟ بهت می‌گم چرا. چون شما هافلینگ‌های کک‌مکی، خارجی و غریبه هستین و هر کی شما جونورهای زننده رو بتیغه، خُتایان رو مسرور می‌کنه. هر کی شما آدمی‌نژادها رو برن‌جونه، کرتاری نیک و پسنیتیه کرده. چون واسه آتیش زتن لونه‌هاتون نمی‌تونم جلوی خوتم رو بگیرم. چون خیلی دوست تارم زن ریزنقشت رو بکنم. همین‌طور چون ما پنج‌تا گرتن‌مون کلفته و شما یه مشت نیم‌وجبی بیچاره‌این. حالا می‌تونن چرا؟»

روکو هیلدبرنت آهسته گفت: «حالا می‌دونم، ننگ بر شما گردن کلفت‌ها. گمشید، حیف‌نون‌ها. بهتون هیچی نمی‌دیم.»

پایک صاف نشست و دستش را سوی شمشیر کوتاه آویزان از زینش برد. فریاد زد: «بگیرین شون! بکشین شون!»
روکو هیلدبرنت با حرکتی چنان تند که تقریباً نادیدنی بود، سوی چرخ‌دستی‌اش گام برداشت، کمان زنبورکی پنهان در زیر حصیر را برداشت، آن را تا روی گونه‌اش بالا گرفت و تیری درست به سوی دهان باز پایک که در حال فریادزدن بود، نشانه گرفت. اینکارویلیا هیلدبرنت، زاده‌ی بیبرولت با تمام توان بازویش را تاب داد و داسی را در هوا پرت کرد، آن را با شدت سوی گلوی میلتون کوفت. پسر دهقان خون بالا آورد و از روی کفل اسبش غلت خورد و پاهایش مضحکانه

^۱ به معنای بداخلاق و گندماغ : Rusty

^۲ Biberveldt

^۳ Sam Hofmeier

^۴ Holofernes

^۵ Petunia



تاب خوردند. اوگرا بک، نالان زیر سم‌های اسب لگدمال شد، قیچی باغبانی پدر بزرگ هولوفرنس تا دسته در شکمش فرو رفت. کلاپروث تنومند چماقی را سوی پیرمرد نشانه رفت، اما از زین افتاد، جیغی حیوانی زد چون ایمپی واندر بک ابزار نشاء کاری را سویش پرت کرده بود که نوک آن درست در چشم کلاپروث فرو رفت. اوکولتیچ اسبش را افسار زد و به امید فرار بود، اما ننه پتونیا رویش پرید و دندان‌های شن کش را در رانش فرو کرد. اوکولتیچ فریاد کشید و افتاد، پایش در رکاب گیر کرد، اسب رم کرده نیز او را روی دیرک‌های تیز پرچین جگن^۱ کشید. راهزن نیز فریاد کشید و شیون زد، ننه پتونیا با شن کش و ایمپی با چاقوی هرس‌کنی منحنی مانند دو گرگ‌ماده در پی‌اش دویدند. پدر بزرگ هولوفرنس با صدای بلند فین کرد.

پایک سوی پدر بزرگ هولوفرنس فینی فریاد کشید، کل این حادثه کمابیش به اندازه‌ی کلمات فریادش طول کشید: «هافلینگ‌ها بی‌نهایت تیزن و می‌تونن هر چیزی رو بدون خطا پرت کنن.»

روکو روی پله‌های کلبه نشست. همسرش، اینکارویلیا هیلدبرنت، زاده‌ی بیبرولت، خودش را کنار شوهرش کشید. دخترانشان، آلوئه و یاسمین به کمک سم هافمایر شتافتند تا کلک زخمی‌ها را بکنند و کشته‌ها را غارت کنند.

ایمپی با پیشبند سبز و آستین‌هایی تا آرنج آغشته به لکه‌های خون بازگشت. ننه پتونیا نیز با گام‌هایی آهسته، نفس‌زنان، نالان، تکیه‌کنان به شن کش خون‌آلودش و دست به کمر بازگشت. هیلدبرنت اندیشید، وای که داره پیر میشه ننه‌مون.

سم هافمایر پرسید: «راهزن‌ها رو کجا دفن کنیم، آقای روکو؟»

روکو هیلدبرنت دستش را دور همسرش حلقه کرد، به آسمان نگریست و گفت: «در بیشه‌ی توس، کنار بقیه.»

^۱ جگن نوعی گیاه باتلاقی است که ساقه‌های آن الیافی نرم برای کاغذسازی و ساخت پرچین دارند.

سرگذشت شورانگیز آقای مالکولم گوثری از برامور^۱ خیلی زود صفحات زیادی از روزنامه‌ها را به خود اختصاص داد. حتی روزنامه‌ی دیلی میل لندن چندین خط از ستون نامأنوس را وقف آن کرد. هرچند، چون تعداد کمی از خوانندگانمان مطبوعات جنوب توئید^۲ را می‌خوانند، و اگر بخوانند تنها روزنامه‌های مهم‌تری از دیلی میل را می‌خوانند، بگذارید آنچه را روی داد، یادآوری کنیم. روز دهم مارچ، آقای مالکولم گوثری برای ماهیگیری به لوک گلاسکارنوک^۳ رفت. درحالی‌که در آنجا با زنی جوان با زخمی زشت روی صورتش مواجه شد (عیناً^۴) که سوار بر مادیانی سیاه (عیناً) به همراهی تک‌شاخی سفید (عیناً) از میان تاریکی و مه پدیدار شد (عیناً). دخترک با آقای گوثری مبهوت با زبانی حرف زد که آقای گوثری مهربانانه آن را شرح داد، ما می‌گوییم: «احتمالاً فرانسه یا گویشی از قاره‌ای دیگر بود.» چون آقای گوثری فرانسه یا گویش دیگر قاره‌ها را نمی‌داند، گفتگو ممکن نبود. دختر و همراهانش ناپدید شدند، تا آقای گوثری دوباره نقل کند: مانند رویایی طلایی.

نظر ما: رویای آقای گوثری بی‌شک مانند ویسکی مالتی که ایشان میل نمودند، طلایی بود، همان‌طور که می‌دانیم نوشتن اغلب و در چنین مقداری مسبب دیدن تک‌شاخ‌های سفید، موش سفید و هیولاهایی از دریاچه می‌شود. بنابراین، پرسشی که می‌توانیم مطرح کنیم این است: آقای گوثری پیش خود چه فکری کرده بود که می‌تواند چهار روز پیش از آغاز فصل ماهیگیری کنار لوک گلاسکارنوک ماهی بگیرد؟

هفته‌نامه اینورنس^۵، ۱۸ مارس ۱۹۰۶

^۱ Mr Malcolm Guthrie of Braemore

^۲ Tweed: منطقه‌ای در شمال شرق انگلستان که رودخانه‌ی توئید از آن می‌گذرد

^۳ Loch Glascarnoch

^۴ منظور نقل گفته‌ای بی‌کم‌وکاست است.

^۵ The Inverness Weekly



ویچر و رینارت در حال حرف زدن در میخانه در شب یول

ویچر/جلد هفتم/بانوی دریایچه



فصل هفتم

همراه با قوی شدن باد، آسمان غرب تیره شد. ابرها موج رسیدند، صورت‌های فلکی را یکی‌یکی از دیده پنهان کردند. اژدها ناپیدا شد، دوشیزه‌ی زمستان ناپیدا شد و سپس هفت بز ناپیدا شد. صورت فلکی چشم درخشان‌ترین است و بیشتر از بقیه دوام می‌آورد، آن نیز ناپیدا شد.

خط افق با درخشش کوتاه‌مدت آذرخش روشن شد. تندر با غرشی خفه پیچید. باد ناگهان شدت گرفت، غبار و برگ‌های خشک را در چشمشان کرد.

تک‌شاخ شیهه‌ای کشید و خطاری ذهنی فرستاد. سیری فوراً متوجه شد چه می‌گفت.

زمانی برای درنگ نیست. تنها امیدمون فراری سریعه. به مکان و زمان درست. باید عجله کنیم، چشم‌ستاره‌ای.

سیری به یاد آورد: من سرور جهانیانم. من خون ارشدم، من زمان و مکان رو تحت فرمان دارم.

من از خون لارا دورن هستم.

ایهواراکواکس شیهه کشید و آنها را هول کرد. کلبی با خرناسی کشیده، آن را را پژواک کرد. سیری دست‌کش‌هایش را پوشید.

گفت: «آماده‌م.»

وزوزی در گوش‌هایش. درخشش و نور. سپس هم تاریکی.

✱

شاه ماهیگیر که روی قایقش نشسته بود، طناب را تکان می‌داد و می‌کشید و می‌کوشید طعمه‌ای را که در انتهای دریاچه گیر افتاده بود، آزاد کند، با ناسزاهایش سکوت عصرگاهی روی دریاچه را شکست. پاروی رهاشده غرغر کرد.

نیموئه بی‌صبرانه گلپوش را صاف کرد. کندویرامپورز از پنجره روی گرداند و سپس روی قلم‌زنی‌ها خم شد. یکی از تابلوها منحصرأ چشمش را گرفت. دخترکی با موهایی رها در باد، سوار بر مادیانی مشکی که روی دو پا ایستاده بود. در کنار دخترک تک‌شاخی سفید رنگ که او نیز ایستاده بر دو پا بود و یالش مانند موهای دخترک رها می‌مانست.

ویدجی/جلد هفتم/بانوی دریاچه



نوآموز نظر داد: «فکر کنم این تنها بخش افسانه‌ست که تاریخ‌نگارها هیچ‌وقت در موردش اختلاف نظر نداشتن. همه به اتفاق اینو به عنوان یه داستان ساختگی و افسانه‌ای بزرگ‌شده می‌دیدن، یا حتی یه استعاره‌ی بی‌ربط. و نقاش‌ها و تصویرگرها که با دانشمندها لج کرده بودن، به این مورد بی‌اهمیت علاقه‌مند شدن. نگاه کن، خدایا: همه‌ی تصویرها سیری و تک‌شاخن. اینجا چی داریم؟ سیری و تک‌شاخ روی یه صخره بالای ساحل دریا. و این‌جا، اگه اجازه بدین: سیری و تک‌شاخ توی یه منظره مثل یه خلسه‌ی در حال نشگی، شب‌هنگام و زیر دو تا ماه.»

نیموئه چیزی نگفت.

کندویرامپورز تابلوها را روی میز سر داد: «به طور خلاصه، همه‌جا سیری و تک‌شاخ هستن. سیری و تک‌شاخ در هزارتوی دنیاها، سیری و تک‌شاخ در چاه زمان‌ها...»

نیموئه که از پنجره به دریاچه، به قایق و به شاه ماهیگیر که با چوبی به اطراف قایق ضربه می‌زد، می‌نگریست، حرفش را قطع کرد: «سیری و تک‌شاخ مثل تخیلات از هیچی به وجود اومدن، بالای یه دریاچه یا همچین جایی معلق بودن... و احتمالا همیشه همون دریاچه‌ست، همونی که مثل پل، زمان‌ها و مکان‌ها رو به هم پیوند می‌زنه، هر لحظه می‌تونه متفاوت باشه، اما با این حال همونه؟»

-بیخشید؟

نیموئه به او نگاه نمی‌کرد: «خیالات. بازدیدکننده‌ها از ابعاد دیگه، صفحات دیگه، جاهای دیگه، زمان‌های دیگه. خیالاتی که زندگی افراد رو تغییر می‌دن. که همین‌طور زندگی شون، سرنوشتشون رو تغییر می‌ده... در حالی که خودشون خبر ندارن. واسه‌ی اونا فقط... یه جای دیگه‌ست. نه اون‌جا مشخص و نه اون زمان مشخص... یه بار دیگه، دوباره توی یه ردیف، اما نه اون زمان...»

کندویرامپورز که تلاش می‌کرد لبخند بزند، حرفش را برید: «نیموئه، بذار بهت یادآوری کنم که این منم که خواب‌های دیگران رو می‌خونم. منم که متخصص دیده‌های توی خواب و تعبیر خوابم. و یهویی تو شروع کردی به پیشگویی. انگار چیزی که داری در موردش صحبت می‌کنی رو دیدی... توی خواب.»

از تغییر ناگهانی شدت صدا و ناسزاهای شاه ماهیگیر می‌شد نتیجه گرفت که نتوانسته بود طعمه را باز کند و طناب کشیده شده بود. نیموئه چیزی نگفت و به حکاکی‌ها نگاه کرد. به سیری و تک‌شاخ.

ویچس/جلد هفتم/بانوی دریاچه



بالاخره با لحنی بسیار آرام گفت: «چیزی رو که داشتم در موردش حرف می‌زدم، واقعا توی خواب دیدم. چند بار هم توی خواب‌هام دیدم. یه بار هم وقتی بیدار بودم.»

*

همان‌طور که بر همگان واضح است، سفر از چوشو^۱ به مالبورک^۲ در شرایط خاص ممکن است حتی تا پنج روز طول بکشد. و چون نامه‌هایی باید از طرف فرماندهی چوشو به استادبزرگ شوالیه وینریچ وان نیپروود^۳ با تاخیری کمتر از یک روز در روز پنطیکاست^۴ می‌رسید، شوالیه هاینریک وان شولبورن^۵ درنگ نکرد و روز پس از یکشنبه‌ی اکزادی دوماین^۶ به راه افتاد تا با آرامش و بدون خطر تاخیر سفر کند. آهسته اما مطمئن. رفتار شوالیه موجب لذت بسیار ملازمانش می‌شد که شامل شش کمان‌دار سواره زیر فرماندهی هاسو پلانک^۷، پسر نانوائی از کلن^۸ بودند. کمان‌داران و پلانک بیشتر به مردان اشراف‌زاده‌ای خو گرفته بودند که ناسزا می‌گفتند، فریاد می‌زدند، آنها را مجبور به تاختن با سرعتی بی‌نهایت خطرناک می‌کردند و سپس، وقتی به هر صورتی موفق به انجام به موقع کار نمی‌شدند، با دروغ گفتن تقصیر را به گردن پیاده‌نظام بیچاره می‌انداختند که این کار در شأن شوالیه‌ها چه بسا شوالیه‌های مذهبی نبود.

هوا ابری اما گرم بود. گاهی اوقات بارانی نم‌نم می‌بارید و زاغ‌ها در مه ناپیدا بودند. تپه‌ها با پوشش گیاهی انبوه، سر هاینریک را به یاد سرزمین مادری‌اش تورینجیا^۹، مادرش و این که بیش از یک ماه می‌شد که با زنی نبود، می‌انداخت. کمان‌داران که پشت سرش می‌راندند، با بی‌حالی شعری از والتر وان در ووگلوید^{۱۰} می‌خواندند. هاسو پلانک روی زین در حال چرت زدن بود.

^۱ Czychów: شهری در جنوب لهستان

^۲ Malbork: شهری در شمال لهستان

^۳ Winrych von Kniprode: شوالیه‌ای زاده‌ی آلمان که در سال ۱۳۵۱ میلادی رتبه‌ی بیست‌ودوم استاد بزرگی شوالیه‌ای را کسب کرد

^۴ عید پنجاهه یا پنطیکاست یکی از عیدهای اصلی در میان مسیحیان است که طی آن آنچه نزول روح‌القدس بر حواریون نامیده می‌شود جشن گرفته می‌شود. (منبع: ویکی‌پدیا)

^۵ Heinrich von Schwelborn

^۶ Exaudi Domine

^۷ Hasso Planck

^۸ Cologne: شهری در آلمان

^۹ Thuringia: شهری در مرکز آلمان

^{۱۰} Walther von der Vogelweide: شاعری اهل آلمان (۱۱۷۰-۱۲۳۰ م.)



آنکه دارد عشق نیکوی همسرش

باشد شرمسار همه شرارت‌ها^۱

سفر با آرامش پیش می‌رفت و کسی چه می‌دانست، شاید تمام راه نیز این آرامش پابرجا می‌ماند اگر نزدیک ظهر سر هاینریک سطح درخشان دریاچه‌ای را در پایین‌دست ندیده بود. چنان‌چه روز بعد جمعه بود و بر آنها واجب که پیشاپیش غذای روز تعطیل را تهیه کنند، شوالیه به همراهانش دستور داد که به سمت آب برانند و به دنبال خانه‌ی ماهیگیری باشند.

دریاچه بزرگ بود و حتی یک جزیره داشت. کسی نامش را نمی‌دانست، اما احتمالاً دریاچه‌ی مقدس نامیده می‌شد. در این سرزمین کفار، گویی برای تمسخر همه‌ی دریاچه‌ها را مقدس می‌نامیدند.

نعل اسب‌هایشان روی صدف‌های ساحل صدا می‌دادند. گرچه مه بر فراز دریاچه شناور بود، اما متروکه می‌نمود. نه نشانی از قایق‌ها بود و نه تور، یا هر موجود زنده‌ی دیگری. هاینریک وان شولبورن فکر کرد مجبوریم جای دیگه‌ای رو بگردیم. اگه نه، خیلی بد می‌شه. چیزایی که توی کیسه‌های زین هامون داریم رو می‌خوریم، حتی اگه گوشت دودی خوک^۲ باشه. بعد توی مالبورک/اعتراف می‌کنیم، کشیش درخواست توبه و بخشایش می‌ده و از این گناه تبرئه می‌شیم.

نزدیک بود فرمانی دهد که چیزی زیر کلاه‌خودش وزوزی کرد و هاسو پلانک فریاد وحشتناکی سر داد. وان شولبورن نگاهی انداخت و می‌خکوب شد. صلیبی روی سینه‌اش کشید.

دو اسب دید، یکی سفید و یکی سیاه. هرچند، لحظه‌ای بعد با وحشت متوجه شد که اسب سفید بر پیشانی برآمده‌اش شاخی مارپیچ دارد. هم‌چنین، روی اسب سیاه، دختری با موهای روشن بور دید که پیرایش موهایش گونه‌اش را می‌پوشاند. این گروه خیال‌انگیز به نظر می‌رسید نه زمین را لمس می‌کردند و نه آب را، طوری بود که گویی بر فراز مهی که سطح دریاچه را گرفته بود، حرکت می‌کردند.

^۱ شعری است با عنوان ستایش زن (Lob der Frauen)، در این شعر به اهمیت نکوداشت مقام بانوان و اهمیت دادن به آنها، گرمی داشتن عشق‌شان اشاره می‌کند. مردی که همسرش را گرمی بدارد و شادش کند، مزه‌ی وفاداری و عشق را خواهد چشید و هیچ شرارتی به او نزدیک نخواهد شد.

^۲ بعضی از مسیحیان با استناد به کتاب سفر تثنیه از مصرف گوشت خوک اجتناب می‌کنند. در این کتاب آمده است: خوک نجس است، گرچه سم دارد اما نشخوار نمی‌کند. پس از گوشت آن نخورید و لاشه‌های آن را دست نزنید (۱۴:۸).



اسب سیاه شپه کشید.

دخترکِ مو خاکستری کاملاً واضح گفت: «والله ای.... یه دنیای دیگه، یه زمان دیگه، ببخشید!»

هاسو که چهره‌اش به رنگ ملحفه‌ی سفید شده بود، زمزمه کرد: «اورسلای مقدس^۱، وای فرشته‌ی نگهبان من...»

کمانداران با دهانی باز متوقف شده بودند و صلیب می‌کشیدند.

وان شولبورن نیز صلیبی کشید، سپس با دستی لرزان، شمشیرش را از غلافی که زیر لبه‌ی زینش بسته شده بود،

بیرون آورد. غرید: «ای مریم مقدس، مادر عیسی، کمکم کن!»

آن روز سر هاینریک موجب سرافکندگی نیاکان دلاورش، وان شولبورن‌ها نشد؛ از جمله‌ی آنها دیتریخ وان شولبورن^۲

بود که شجاعانه در دمیاط^۳ جنگیده بود و وقتی ساراسن‌ها^۴ آن هیولا با هیبت اسب^۵ را احضار کردند تا به جان سربازان

پیشین جنگ‌های صلیبی بیندازند، از معدود افرادی بود که فرار نکرد. هاینریک وان شولبورن پس از مهمیز زدن به اسبش

و به یاد آوردن جد بی‌باکش، از میان صدف‌های آبی تازه که در زیر سم‌های اسبش صدای شلپ‌شلپ می‌دادند، به گروه

موهومی حمله‌ور شد.

-برای امریه و جورج مقدس!

^۱ Saint Ursula

طبق افسانه‌هایی که ریشه در قرون وسطا دارد، اورسولا شاهدختی بریتانیایی بود که به درخواست پدرش شاه دیونوتوس به همراه یازده هزار خدمتکار باکره به شهر همسر آینده‌اش رهسپار شد. اورسولا پیش از رفتن پیش همسرش، تصمیم گرفت تا با کاروانش سفری برای مکاشفه درونی داشته باشد و به رُم رفت. پس از زیارت، وقتی به کلن رسید، آن شهر در محاصره‌ی مغول‌ها درآمده بود و از این روی، تمامی یازده هزار باکره به همراه اورسولا به دست مغول‌ها کشته شدند.

^۲ Dietrich von Schwelborn

^۳ Damietta

دمیاط بندری در مصر در کنار رود نیل بود. در جنگ صلیبی پنجم (۱۲۱۸ م.)، صلیبیون توانستند بر ایوبیان پیروز شوند و پس از فتح این شهر راهشان برای حمله به عکا و اورشلیم باز شد. در جنگل صلیبی هفتم در سال ۱۲۴۹ م، لویی هفتم یکبار دیگر این بندر را محاصره و تسخیر کرد. (منبع: ویکی‌پدیا)

^۴ Saracens

سارازن یا ساراسن واژه‌ای است که هنگام جنگ‌های صلیبی میان اروپایی‌ها رواج یافت. ریشه‌ی آن احتمالاً کلمه‌ی سارقین عربی است، در حقیقت اروپایی‌ها مسلمانان را به این نام خطاب می‌کردند. محمد بن کنان الصالحی نویسنده‌ی عربی از کلمه‌ی Sarkan برای تعبیر سفری برای ماموتی نظامی از شرق اروپا به سوی جنوب این قاره در قسمت‌هایی از امپراتوری عثمانی استفاده کرده بود. در هر صورت، ساراسن در ادبیات اروپا معادلی برای مسلمانان است. (منبع: ویکی‌پدیا انگلیسی)

^۵ اشاره‌ای است به فولکور اسکاتلندی ناکلاوی یا Nuckelavee که در آن کله‌ی یا همان هیولای اسب‌مانند (ترکیبی از بدن انسان و اسب) از دریا سوی خشکی می‌آید.

ویدجی / جلد هفتم / بانوی دریاحما



با نگاه اول مشخص بود که تک شاخ سفید مانند نمادهای خانوادگی روی دو پا ایستاد، مادیان سیاه رقصید و دخترک احساس خطر کرد. هاینریک وان شولبورن به تاخت ادامه داد. کسی چه می دانست این داستان چطور به پایان می رسید اگر مه ناگهان به سمت او دمیده نشده بود و تصویر گروه عجیب و غریب محو نمی شد و میان هزاران رنگ مثل پنجره‌ای با شیشه‌های رنگی که با سنگی شکسته می شود، از بین نرفته بود. و همه چیز ناپدید شد. همه چیز. تک شاخ، اسب سیاه و دخترک عجیب....

اسب هاینریک وان شولبورن با صدای شلپ سوی دریاچه تاخت، سپس ایستاد و سرش را خم کرد، شیشه کشید و دندان هایش را روی لجام به هم فشرد.

هاسو پلانک که تقلا می کرد تا اسب سرکشش را آرام کند، به سمت شوالیه تازید. وان شولبورن غضبناک و آماس کرده، نفسش به خس خس افتاده بود؛ چشمانش مانند ماهی از حلقه بیرون زده بود. هاسو پلانک با لکنت و به زحمت گفت: «پناه بر استخوان‌های اورسلاوی مقدس، کردولای مقدس و همه‌ی یازده هزار شهید باکراهی کلن... این دیگه چی بود، جناب شوالیه‌ی شریف؟ معجزه بود؟ یا الهام؟»

وان شولبورن غرید: «کار شیطان بود، جادوی سیاه! جادو جنبل! یه چیز ملعون، کفرآمیز و شیطانی...»
- باید از اینجا بریم، قربان. در سریع‌ترین زمان ممکن... اینجا از پلپلین^۱ دور نیست، چیزی به شنیدن صدای ناقوس‌های کلیسا نمانده...

سر هاینریک برای بار آخر از بلندی بیرون جنگل نگاه کرد. باد مه را دور رانده بود و سطح درختان دریاچه، تیره شده، در قسمت‌هایی که توسط دیوارهای درختان تاریک نشده بود، موج‌دار شده بود. عقاب ماهیگیر بزرگی بالای آب چرخ می زد.

هاینریک وان شولبورن زمزمه کرد: «این سرزمین کفر بی خدا. قبل از اینکه محفل شوالیه‌های توتونی^۲ بالاخره شیاطین رو از این لونه‌ی اسلاوها^۳ بیرون کنه، کار، سختی و زحمت خیلی خیلی زیادی در انتظارمونه.»

^۱ Pelplin شهری در لهستان

^۲ Teutonic Knights

^۳ Slavs



✱

سیری سرزنش گرانه و هم‌زمان استهزاآمیز، گفت: «اسب کوچولو، من نمی‌خوام توهین کنم، اما یه کمی عجله دارم که به دنیای خودم برسم. دوست‌ها و خانواده‌م به من نیاز دارن، این رو می‌دونی، نه؟ اولش که رسیدیم کنار یه دریاچه با دهاتی‌های لباس پیچازی، بعد رسیدیم به یه گروه از آدمای کثیف و فریادکش و ژولیده با چماق، آخرشم که یه مرد دیوونه بود که روی شنش یه صلیب داشت. اینا زمان‌های اشتباه و مکان‌های اشتباهن! لطفاً، یه کم بیشتر تلاش کن. التماس می‌کنم.»

ایهواراکواکس شبیه کشید، سر شاخ‌دارش را تکانی داد و چیزی، فکری هوشمندانه به او رساند. سیری درست متوجه نشد. وقتی برای فکر کردن نداشت، چون درون جمجمه‌اش پر از روشنایی خنکی بود، گوش‌هایش وزوز می‌کردند و پشت گردنش می‌خارید.

و تاریکی و پوچی نرمی دوباره او را فرا گرفت.

✱

نیموئه که سرخوشانه می‌خندید، دست مرد را کشید. دوتایی به سمت دریاچه دویدند و راهشان را میان غان‌ها و توسکاها، ریشه‌های درختان، و درختان خم شده ادامه دادند. پس از آن که دوان‌دوان وارد ساحل شنی شدند، نیموئه صندل‌هایش را کناری پرت کرد، پایین پیراهنش را بالا گرفت و پای برهنه در آب کنار ساحل شلپ‌شلوپ راه انداخت. مرد نیز چکمه‌هایش را از پا درآورد، اما عجله‌ای برای وارد شدن به آب نداشت. شنش را درآورد و آن را روی شن‌ها پهن کرد.

نیموئه به سمتش دوید، بازوانش را دور گردنش حلقه کرد و روی انگشتان پا ایستاد تا آن را ببوسد. مرد مجبور بود در هر صورت زیاد خم شود. اینکه نیموئه بندانگشتی صدا زده می‌شد، بی‌دلیل نبود، اما اینک هجده ساله بود و در هنرهای جادویی نوآموز، امتیاز استفاده از این لقب منحصرأ برای دوستان خیلی نزدیکش حفظ شده بود. همین‌طور چند مرد. لب‌های مرد محکم روی لب‌ها نیموئه قرار گرفته بود، دستش را روی پیراهن نیموئه گذاشت.

پس از آن همه‌چیز به سرعت پیش رفت. هر دوی آنها سرانجام روی شنلی که روی شن‌ها پهن شده بود، قرار گرفتند. پیراهن نیموئه تا کمر بالا بود، ران‌هایش محکم کفل‌های مرد را گرفته بودند و دستانش در کمر مرد فرو رفته بودند.

ویچس/جلد هفتم/بانوی دریاچه



وقتی مرد مانند همیشه بی تابانه دختر را در آغوش کشید، نیموئه دندان هایش را روی هم فشرد اما به سرعت و با هیجان با او همراه شد، موقعیتی همانند او پیش گرفت و همراهی اش کرد. نیموئه ماهر بود.

مرد صداهای جالبی ادا می کرد. نیموئه از پشت شانه ی مرد، اشکال بی نظیر ابرهای کومولوس را که به آرامی برفراز آسمان سر می خوردند، تماشا کرد.

چیزی زنگ زد، مانند زنگی که در اعماق اقیانوس فرو رفته باشد، به صدا در آمد. گوش های نیموئه لحظه ای وزوز کردند. فکر کرد جادوئه. و سرش را چرخاند، خود را از زیر گونه و شانه ی مردی که رویش خوابیده بود، کنار کشید. تک شاخی سفید کنار ساحل دریاچه، دقیقاً بر روی سطح شناور ایستاده بود. در کنارش اسبی سیاه و روی زین اسب سیاه...

این فکر به سرعت از ذهن نیموئه گذشت: ولی من این افسانه رو می دونم، این قصه ی پریان رو بلدم! وقتی این قصه رو شنیدم یه بچه بودم، یه بچه ی کوچولو. قصه گوی آواره، پوگو یزد گدا این قصه را برایش تعریف کرده بود. سیری ویچر... با یه زخم روی گونه... مادیان سیاه، کلی... تک شاخ ها... سرزمین الف ها...

حرکات مرد که اصلاً متوجه این پدیده نشده بود، هر چه بیشتر مصر می شد و آواهایی که بر زبان می آورد نیز جالب تر می شد.

دخترک روی مادیان سیاه گفت: «واااای، یه اشتباه دیگه! اینجا نیست، این زمان نیست. تازه، اینم می بینم که وقت مناسبی نیست. متاسفم.»

تصویر مبهم شد و مانند شیشه های رنگی شکست و ناگهان از هم پاشید و به تکه هایی از ذرات درخشان، سوسوزن و طلایی و رنگ کمانی خرد شد. پس از آن هم، جملگی ناپدید شدند.

نیموئه فریاد زد: «نه! نه! ناپدید نشو! نمی خوام بری!»

زانوانش را صاف کرد و کوشید خود را از زیر مرد رها سازد، اما نتوانست، مرد قوی تر و سنگین تر از او بود. مرد غرولندی کرد و نالید.

-وااااای، نیموئه... واااااای!

نیموئه جینی کشید و دندان هایش را در شانه ی مرد فرو برد.

ویچر/جلد هفتم/بانوی دریاچه



لرزان و عرق ریزان، روی کت از جنس پوست گوسفند مرد دراز کشیدند. نیموئه به ساحل دریاچه، به کف‌هایی نگاه کرد که با موج‌ها به هم می‌خوردند. به نی‌هایی که باد خمشان کرده بود. به پوچی ناامیدکننده و بی‌رنگی که با ناپدید شدن آن افسانه به جا مانده بود.

قطره‌ی اشکی روی بینی نوآموز به پایین لغزید.

-نیموئه... چیزی شده؟

-آره.

دخترک خود را در سینه‌ی مرد جمع کرد، اما چشم از دریاچه برنداشت: «چیزی نگو. بغلم کن و هیچی نگو.»
مرد لبخند پرغروری زد.

با لحنی خودستایانه گفت: «می‌دونم چی شده. زمین تکون خورد؟»

نیموئه لبخند غمگینی زد.

پس از لحظه‌ای سکوت گفت: «نه فقط زمین. فقط زمین، نه.»

*

برقی از نور. تاریکی. مکان بعدی.

*

مکان بعدی ظلمانی، محنت‌بار و ملعون بود.

سیری ناخودآگاه روی زین در خود جمع شد. لرزید؛ هم به معنی لغوی و هم استعاری کلمه. چرا که نعل‌های کلپی به چیزی سخت، دردناک، صاف و مستحکم مثل سنگ برخورد کرده بودند. پس از مدتی طولانی سر خوردن در برزخ، در جایی که همه‌چیز نرم بود، احساس سختی آن‌قدر تعجب‌آور و ناخوشایند بود که مادیان شیهه‌ای کشید و ناگهان با آهنگی مقطع روی زمین کناری پرید که باعث لرزش دندان‌های سیری شد.
شوک بعدی، همان شوک استعاری، با بویایی حس شد. سیری غرولندی کرد و دهان و بینی‌اش را با آستین خود پوشاند. فوراً حس کرد چشمانش از اشک پر می‌شوند.

دور تا دورشان پر از بویی زننده، تند، گس، غلیظ و چسبنده شده بود؛ بوی سوختگی خفه‌کننده و وحشتناک، چیزی

ویچس/جلد هفتم/بانوی دریاچه





و نمی‌شکستند اما به طرز نفرت‌انگیزی نرم و چسبنده، مثل کیسه‌های هوای ماهی‌ها می‌ترکیدند. چیزی له شد و صدای شرشری به گوش رسید و بویی متضاد شد که نزدیک بود سیری را از روی زین بیندازد.

کلیپی که وحشیانه شیهه می‌کشید، پای کوبان از کپهی زباله‌ها گذشت و تقلا کرد خود را به سمت جاده بالا بکشد. سیری که از بوی تعفن در حال خفگی بود، گردن اسب را چسبید.

موفق شدند. سختی ناخوشایند و عجیب جاده را با خوشحالی و آسودگی خوشامد گفتند.

سیری سرتاپا لرزان به کپهی زباله‌هایی نگاه کرد که به دریاچه‌ی سیاهی منتهی می‌شد، دریاچه کف آبیگر را پر کرده بود. سطح دریاچه راکد و درخشان بود و آنچه درونش را پر می‌کرد، نه آب بلکه بلکه بلکه قیر خشک شده بود. آن سوی دریاچه، پس از کپه‌های زباله، توده‌های خاکستر و زغال‌های نیم‌سوز، آسمان از درخشش‌هایی دوردست سرخ بود و رشته‌های دود در آن دیده می‌شد.

تک‌شاخ خرخری کرد. سیری نزدیک بود چشمان ترش را با سر آستینش پاک کند که ناگهان متوجه شد تمام آستینش از غبار پوشیده شده است. ذره‌های غبار ران‌ها، قبه‌ی زین و یال و گردن کلیپی را نیز پوشانده بودند.

بوی تعفن خفه‌کننده بود.

زمزمه کرد: «نفرت‌انگیزه، زنده‌ست... حس می‌کنم همه‌جام چسبناکه. بیاین از اینجا بریم... بیا زودتر از اینجا بریم، اسب کوچولو.»

تک‌شاخ گوش‌هایش را بلند کرد و خرخری سر داد.

فقط تو می‌تونی یه کاری بکنی که رخ بده. شروع کن.

—من؟ تنهایی؟ بدون کمک تو؟

تک‌شاخ سر شاخ‌دارش را تکان داد.

سیری سرش را خاراند، آهی کشید و چشمانش را بست. تمرکز کرد.

در ابتدا تنها ناباوری، سرافکندگی و ترس را حس می‌کرد. اما روشنایی خنکی، روشنایی دانش و قدرت به سرعت او را در بر گرفت. نمی‌دانست این دانش و قدرت از کجا می‌آمدند، ریشه و منشا آنها کجا بود. اما می‌دانست که می‌تواند. که اگر می‌خواست، می‌توانست انجامش دهد.

ویدی / جلد هفتم / بانوی دریاچه



بار دیگر نگاهی به دریاچه‌ی سفت و راکد، کپه‌ی دودکنان زباله و اسکلت درخت‌ها انداخت. آسمان را نوری از فاصله‌ی دور روشن کرده بود.

خم شد و تفی انداخت: «خوشحالم اینجا دنیای من نیست. خیلی خوشحالم!»
تک‌شاخ شیپه‌ی معناداری کشید. سیری فهمید چه می‌خواست بگوید.
چشمان، دهان و بینی‌اش را با دستمالی پاک کرد و گفت: «حتی اگه مال من باشه، امیدوارم زمان خیلی دوری باشه، یا از گذشته‌ی دوری باشه...»
حرفش را قطع کرد.

به نرمی تکرار کرد: «گذشته، عمیقاً معتقدم مال گذشته‌ست.»

✱

در مکان بعدی به باران سهمگین، باران به موقعی که بر سرشان فرو می‌ریخت، به عنوان نعمتی درود گفتند. باران گرم و معطر بود، بوی تابستان، علف، گل و کود می‌داد. باران کثافت را از سر و رویشان شست و پاک‌شان کرد. واقعا پاک‌کننده بود.

مثل تمام پاک‌کننده‌ها، این یکی نیز پس از مدت کوتاهی یک‌نواخت، بیش از حد و تحمل‌ناپذیر شد. پس از مدتی، آبی که سیری با آن خودش را شسته بود، کم‌کم خیس‌کردنش آزاردهنده شد، از گردنش به پایین شره کرد و لرزی ناخوشایند بر او نشاند. بنابراین از آن مکان بارانی بیرون رفتند.
چون آن مکان نیز نبود. یا آن زمان.

✱

مکان بعدی بسیار گرم و هوا بی‌نهایت داغ بود، به طوری که سیری، کپه‌ی و تک‌شاخ مثل سه کتری بخار کردند و خشک شدند. خود را در دشت بایر بسیار گرمی در لبه‌ی یک جنگل یافتند. بی‌درنگ می‌شد نتیجه گرفت که جنگل بسیار بزرگی بود، به وضوح انبوه، وحشی و دست‌نیافتنی بود. امید این که جنگل بروکیلون باشد، امید این که سرانجام شاید مکانی آشنا و مناسب پیدا کرده بودند، قلب سیری را به تپش انداخت.

به آرامی در امتداد لبه‌ی جنگل پیش رفتند. سیری به دنبال نشانه‌ای بود. تک‌شاخ خرناس کشید، سر و شاخش را

ویدچ/جلد هفتم/بانوی دریاچه



بلند کرد و به اطراف نگاهی انداخت. عصبی بود.

سیری پرسید: «اسب کوچولو، فکر می‌کنی ممکنه دنبالمون کنن؟»

پاسخش خرخری درکشده و آشکار بود، حتی بدون ذهن‌خوانی.

-هنوز نتونستیم به اندازه‌ی کافی فرار کنیم و دور بشیم؟

نفهمید اسب با دورآگاهی در جواب چه گفت. نه دور بود و نه نزدیک؟ ماریچ؟ کدام ماریچ؟

نفهمید اسب در چه مورد صحبت می‌کرد. اما اضطرابش به او نیز سرایت کرد.

دشت سوزان مکان درست یا زمان درستی نبود.

این را در ابتدای شب فهمیدند، وقتی که گرما کم‌کم رخت بر می‌بست و به جای یک ماه، دو ماه در آسمان بر فراز

جنگل سربرآورد. ماهی بزرگ و دیگری ماهی کوچک.

*

مکان بعدی ساحل دریا و پرتگاهی با شیب تند بود که از آن بالا می‌شد موج‌شکن‌هایی را دید که به سنگ‌هایی به

اشکال عجیب و غریب برخورد می‌کردند. بوی باد دریا را استشمام کردند و چلچله‌های دریایی، مرغ‌های دریایی سیاه‌سر

و مرغ‌های طوفان جیغ می‌کشیدند که بر لبه‌های پرتگاه، لایه‌ی سفید بی‌قراری تشکیل داده بودند.

دریا به افق تاریک و ابری می‌پیوست.

زیر پایشان، بر ساحل سنگی، سیری ناگهان متوجه کالبد ماهی بزرگ جثه‌ای شد که سری وحشتناک بزرگ و بدنی

کمابیش پوشیده از جای زخم زونا داشت. دندان‌های بزرگ آرواره‌هایش که در نور آفتاب سفید شده بودند و حداقل سه

وجب طول داشتند، اعلان جنگ می‌کردند و به نظر می‌رسید آدم می‌توانست سوار بر اسبی وارد شکمش شود و به راحتی

در زیر ایوان دنده‌هایش بدون برخورد سر با ستون فقراتش رژه رود.

سیری مطمئن نبود ماهی‌هایی این چنین در دنیا و زمان او وجود داشتند یا نه.

در امتداد لبه‌ی پرتگاه راندند، مرغان دریایی و آلباتروس‌ها اصلاً نترسیدند اما با اکراه از سر راهشان کنار رفتند.

بالین‌حال، حتی به سختی کوشیدند کرک‌های روی موهای پشت پاهای کلی و ایهواراکوآکس را نوک بزنند و بجاپند!

سیری فوراً متوجه شد آنجا هیچ‌گاه انسان یا اسبی ندیده بودند. یا حتی تک‌شاخی.

ویدجی/جلد هفتم/بانوی دریایچه



ایهواراکو اکس خرناس کشید و سر و شاخش را تکان داد، به روشنی آشفته بود. مشخص شد که دلیل خوبی برای این آشفته‌گی داشت.

چیزی درست مانند پاره شدن کرباس غرغز کرد. چلچله‌ها با فریاد و بال‌زدن از جا پریدند و لحظه‌ای همه‌چیز را در ابری سفید فرو بردند. هوای بالای پرتگاه ناگهان لرزید و مثل شیشه‌ای که بر روی آن آب ریخته باشد، تار شد. سپس همانند شیشه شکست و تاریکی از محل شکست بیرون ریخت و سوارانی از تاریکی بیرون آمدند. بر شانه‌هایشان شئل‌هایی در اهتزاز داشتند که رنگ قرمز لاکی تاج‌خروسی‌شان یادآور درخشش آتشین آسمان از تابش خورشید غروب بود.

سواران سرخ.

حتی پیش از پایان یافتن فریاد پرندگان و شیهه‌ی تک‌شاخ، سیری افسار مادیانش را کشیده، او را برگردانده و برای تاختن مهمیز زده بود، اما آسمان در نقطه‌ی دیگر از هم گسیخت و از این نقطه، شئل‌هایی که مثل بال‌های پرندگان در اهتزاز بودند و سواران دیگری با شتاب بیرون آمدند. نیم‌دایره‌ی محاصره بسته شد و آنها را به سمت لبه‌ی پرتگاه کشاند.

سیری فریادی زد و زیرآبیل را از غلافش بیرون کشید.

تک‌شاخ با اخطار تیزی که مثل سوزن در مغز سیری فرو رفت، او را احضار کرد. سیری این بار بی‌درنگ متوجه شد. داشت راه را به او نشان می‌داد. شکافی در محاصره. در این حین روی دو پا ایستاد، شیهه‌ی تیزی کشید و با شاخی که به صورتی تهدیدآمیز پایین آورده بود، به الف‌ها حمله کرد.

-اسب کوچولو!

خودت رو نجات بده، چشم‌ستاره‌ای! نذار بگیرنت!

سیری خود را به یال کله‌ی چسباند.

دو الف راهش را بستند. طناب‌ها و کمندهایی متصل به دسته‌های بلندی داشتند و کوشیدند آنها را دور گردن کله‌ی بیندازند. مادیان با چابکی سرش را از سر راه یکی کنار کشید، اما لحظه‌ای تاختنش را آهسته نکرد. سیری کمند دیگری را با یک ضربه‌ی شمشیر برید و با فریادی کله‌ی را وادار کرد تا تندتر بتازد. مادیان مثل تندباد می‌گریخت.

اما بقیه به فاصله‌ی نزدیکی پشت سرشان بودند. سیری می‌توانست فریادها، صدای کوبش سم‌ها و پرش شئل‌هایشان را بشنود. فکر کرد، اسب کوچولو چی؟ چی کارش کردن؟

ویچس/جلد هفتم/بانوی دریاچه



زمانی برای فکر کردن نبود. تک شاخ حق داشت، سیری نمی توانست اجازه دهد بار دیگر او را بگیرند. باید در فضا شیرجه می زد، پنهان می شد و خود را در هزارتوی مکان ها و زمان ها گم می کرد. تمرکز کرد و با وحشت حس کرد تمام آن چه در ذهن داشت، هیاهویی پوچ و عجیب، طنین انداز و به سرعت رو به افزایش بود.

فکر کرد، *دارن روی من ورد می خون، می خوان من رو با جادو افسون کنن. مگه از رو جنازه م رد شن!* وردها در فاصله ی خاصی جواب می دن. نمی دارم بهم نزدیک شن.

-بدو، کلی!

مادیان سیاه گردنش را بالا گرفت و مثل باد دوید. سیری خود را روی گردنش خواباند تا مقاومت هوا را کمینه کند. فریادهای پشت سرش که لحظه ای پیش هنوز بلند و به طرز خطرناکی نزدیک بودند، محو شده و پشت جیغ های پرندگان وحشت زده گم شده بودند. سپس تشخیص آنها سخت و سخت تر و دور شد.

کلی مثل گردباد می گریخت. چنان تند حرکت می کرد که باد دریا در گوش هایش زوزه می کشید.

در فریادهای دور دنبال کنندگان، خشمی شعله کشید. متوجه شدند که نمی توانستند به آنها برسند و فرصت برای هم پاشدن با مادیان سیاه نداشتند که بی نشانی از خستگی و به سبکی، نرمی و انعطاف یوزپلنگ می دوید.

سیری به پشت سر نگاه نکرد. اما می دانست مدتی طولانی به دنبال کردنش ادامه می دادند، هرچند که بی فایده بود. تا لحظه ای که اسب های خودشان از خستگی به خس خس، نفس نفس و سکندری بیفتند و پوزه های کف کرده شان را با دندان هایی برهنه، تقریباً تا روی زمین پایین بگیرند. تنها آن زمان بود که بی خیال می شدند و سیری را تنها با ناسزا و تهدیدهای پوشالی که دیگر به گوشش نمی رسید، بدرقه می کردند.

کلی مانند باد می گریخت.

*

مکانی که به آن گریخت، خشک و بادگیر بود. باد تیز و زوزه کش به سرعت اشک های روی گونه اش را خشک کرد. تنها بود. دوباره تنها. تنهای تنها.

آواره، خانه به دوشی همیشگی، دریانوردی که میان مجمع الجزایر مکان ها و زمان ها در دریای بیکران گم شده بود. دریانوردی که امیدش را از دست می داد.

ویچس / جلد هفتم / بانوی دریاچه



باد سوت زد، زوزه کشید و توده‌های علف‌های خشک روی زمین ترک‌خورده را چرخاند.

باد اشک‌هایش را خشک کرد.

*

روشنی خنکی درون جمجمه‌اش و وزوزی در گوشش، وزوزی یکنواخت مثل درون مارپیچ یک صدف حلزونی.

قلقلکی پس گردنش. پوچی سیاه و بسیار نرم.

مکانی جدید. مکانی دیگر.

مجمع‌الجزایر مکان‌ها.

*

نیموئه همان‌طور که خود را میان خز می‌پیچید، گفت: «امشب شب خویبه. حسش می‌کنم.»

کندویرامیورز نظری نداد، هرچند پیشتر چندین بار چنین دل‌گرمی‌هایی را شنیده بود. چرا که اولین عصری نبود که

روی ایوان نشسته بودند، دریاچه با غروب آفتاب پیش رویشان می‌درخشید و پشت سرشان، ذره‌بین و پرده‌ی نگارین جادویی قرار داشت.

ناسزهای شاه ماهیگیر از دریاچه به گوششان می‌رسید و آب پژواک صدایش را برمی‌گرداند. شاه ماهیگیر اغلب

عادت داشت از جملات بی‌تعارفی برای تاکید بر نارضایتی‌هایش از شکست‌های ماهی‌گیری خود استفاده کند؛ ضربات،

بازی‌ها، تور پهن‌کردن‌ها و فنون ناموفق دیگری که استفاده می‌کرد. با توجه به شدت و نوع این ناسزها می‌شد نتیجه

گرفت که آن بعد از ظهر این فنون به طور خاص با شکست مواجه شده بودند.

نیموئه گفت: «زمان نه ابتدایی داره نه انتهایی. زمان مثل مار دنب‌خواره، که دم خودش رو با دندون‌هاش گاز می‌گیره.

ابدیت توی هر لحظه پنهانه و شامل لحظه‌هایی می‌شه که اونو می‌سازن. ابدیت مجمع‌الجزایر لحظاته. ممکنه با وجود

اینکه جهت‌یابی خیلی سخته و گم‌شدن هم خیلی خطرناکه، همچنان بین مجمع‌الجزایرها دریانوردی بکنی. خوبه که یه

فانوس دریایی داشته باشی که نورش بتونه هدایتت کنه. خوبه بتونی صدای کسی رو که از میون مه صدات می‌زنه،

بشنوی...»

برای مدتی سکوت کرد.

ویچس/جلد هفتم/بانوی دریاچه



-این افسانه‌ای که ما رو جذب خودش کرده، چطوری تموم می‌شه؟ به نظر میاد، من و تو می‌دونیم چطوری تموم می‌شه. اما دنب‌خوار هنوز داره با دندون‌هاش دمش رو گاز می‌گیره. آره، تصمیم اینکه افسانه چطوری تموم می‌شه در این لحظه گرفته می‌شه. توی این لحظه. پایان افسانه بستگی داره که آیا دریانوردی که بین مجمع‌الجزایرهای لحظات گم شده، نور فانوس دریایی رو می‌بینه یا نه، و اینکه این اتفاق کی می‌افته. که اون صدا رو می‌شنوه یا نه.

صدای ناسزا، شلپ آب و برخورد پاروها در ضامن‌ها از دریاچه به گوش رسید.

-امشب شب خویبه. آخرین شب قبل از انقلاب تابستونیه. ماه داره کوچک‌تر می‌شه. خورشید داره از جایگاه سوم به چهارم، سوی برج جدی حرکت می‌کنه. بهترین زمان برای غیب‌گویی... بهترین زمان... تمرکز کن، کندویرامپورز.

کندویرامپورز مانند تمام دفعات قبلی، مطیعانه تمرکز کرد و به آرامی وارد حالتی نزدیک به خلسه شد.

نیموئه گفت: «دنبالش بگرد. یه جایی بین ستاره‌ها، بین نور ماهه. بین مکان‌ها. آنجاست. منتظر کمکه. بیا کمکش کنیم، کندویرامپورز.»

✱

با مشت‌هایی چسبیده به شقیقه‌هایش، تمرکز کرده بود. در گوشش وزوز می‌شنید گویی درون صدفی حلزونی باشد. برقی به نظرش رسید و ناگهان پوچی نرم و سیاهی او را فرا گرفت.

✱

جایی بود که در آن، سیری ستون‌هایی سوزان دید. زنی که با زنجیر به تیرهای چوبی بسته شده بود، وحشیانه و ترسناک برای بخشش زوزه می‌کشید و حضاری که اطرافش جمع شده بودند می‌غریدند، می‌خندیدند و می‌رقصیدند. جایی که شهری بزرگ در حال سوختن بود، از سقف‌هایی فرو می‌ریختند آتش می‌خروشید و زبانه می‌کشید و دودی سیاه بر تمام آسمان سایه انداخته بود. جایی بود که بزمجه‌های غول‌پیکر دو پای با یکدیگر می‌جنگیدند و خون درخشان از زیر دندان‌های نیش و پنجه‌هایشان فواره می‌زد.

جایی بود که صدها آسیاب بادی سفید یکسان با پره‌های باریک خود آسمان را می‌شکافتند. جایی بود که صدها مار هیس‌کشان روی زنگ‌ها لول می‌خوردند و پوست می‌انداختند و صدای خش‌خش ایجاد می‌کردند.

جایی بود که تاریکی بود و در تاریکی صداها، زمزمه‌ها و وحشت بود.

ویدجی/جلد هفتم/بانوی دریایچه



حتی جاهای دیگری هم بود. اما هیچ کدام مکان درست نبودند.

*

حرکت کردن از مکانی به مکان دیگر چنان برایش ساده شده بود که دست به آزمایش زد. یکی از اندک مکان‌هایی که از آن نمی‌ترسید، آن دشت‌های گرم لبه‌ی جنگلی وحشی بود که در آسمانش دو ماه طلوع می‌کردند. همزمان که در حافظه‌ی خود، منظره‌ی آن ماه‌ها را به یاد می‌آورد و پیش خود آنچه را می‌خواست تکرار می‌کرد، تمرکز کرد، تقلایی کرد و درون هیچ شیرجه زد.

با تلاش دوم موفق شد.

حالا که شجاعت پیدا کرده بود، تصمیم گرفت آزمایشی حتی شجاعانه‌تر را امتحان کند. واضح بود که به جز مکان‌ها، با زمان‌های مختلفی نیز روبه‌رو می‌شد. وایسوگوتا در این مورد حرف زده بود، همان‌طور که الف‌ها گفته بودند، و تک‌شاخ نیز به آن اشاره کرده بود. خب پیشتر، هرچند ناخواسته، موفق شده بود این کار را انجام دهد! وقتی از ناحیه‌ی صورت آسیب دید از دست دنبال‌کنندگان به زمان فرار کرده بود، چهار روز به جلو پرید و سپس وایسوگوتا نمی‌توانست توضیحی برای آن چهار روز بدهد. به نظر او هیچ منطقی نبود...

شاید این تنها فرصت سیری بود؟ پرشی در زمان؟

تصمیم گرفت امتحان کند. مثلاً شهر سوزان نمی‌توانست تا همیشه سوزان باشد، می‌توانست؟ و در صورتی که می‌توانست پیش از آتش به آنجا برسد، چه؟ یا پس از آن؟

تقریباً درست به مرکز آتش پرید، ابروها و مژه‌هایش را سوزاند و وحشت بی‌نهایتی میان قربانیان آتش که از خانه‌های سوزانشان فرار می‌کردند، وحشتی بسیار برانگیخت.

به دشت‌های دوست‌داشتنی گریخت. فکر کرد، شاید ارزش نداشت این‌طور خطر کنم، فقط خدا می‌دونه آخرش چی ممکنه بشه. کارم با مکان‌ها بهتره، پس همون روند رو ادامه می‌دم. تلاش کنیم بریم به جاهای مختلف. جاهای آشنا، اونایی که خوب یادم هست. و اونایی که خاطرات خوبی باهاشون دارم.

با معبد ملیتل شروع کرد، دروازه، ساختمان، محوطه و کارگاه، خوابگاه نوآموزها و اتاق‌هایی را که ینفر در آنها زندگی کرده بود، تجسم کرد. با دستان مشت شده در کنار شقیقه‌ها، تمرکز کرد و کوشید در ذهنش چهره‌های ننکه، اورنید، کاتیه

ویچس/جلد هفتم/بانوی دریاچه



و آیولای دوم را به یاد آورد.

چیزی به دست نیاورد. خود را میان باتلاق‌هایی پوشیده از مه یافت که پر از پشه و طنین‌انداز سوت لاک‌پشت‌ها و غورغورهای کرکننده‌ی قورباغه‌ها بودند.

در عوض کر مورهن، بدون هیچ نتیجه‌ی بهتری، جزایر اسکلیگه و بستر رود گورز ولن را امتحان کرد که فایو ساکس در آنجا کار می‌کرد. با اشراف بر اینکه سینترا در اشغال نیلفگاردی‌ها بود، جرئت نداشت آن شهر را امتحان کند. در عوض ویزیما را امتحان کرد، شهری که او و ینفر برای خرید به آن می‌رفتند.

*

آرینیوس کرانتز^۱، حکیم، کیمیاگر، ستاره‌شناس و منجم، با چشمی که به عدسی تلسکوپ چسبیده، روی چهارپایه محکمی نشسته بود و تاب می‌خورد. ستاره‌ی دنباله‌داری با اندازه و قدرتی زیاد که حدود یک هفته بود در آسمان دیده می‌شد، شایستگی مشاهده و تحقیق را داشت. چرا که آرینیوس کرانتز می‌دانست چنین دنباله‌داری با دنباله‌ای سرخ و آتشین معمولاً نشانه‌ی جنگ‌های بزرگ، آتش‌سوزی‌های عظیم و قتل‌عام بود. اکنون، در حقیقت باید گفت، دنباله‌دار با پیش‌گویی‌اش کمی دیر آمده بود چون مدتی طولانی می‌شد که جنگ با نیلفگارد جریان داشت و هر کسی می‌توانست آتش‌سوزی‌ها و قتل‌عام‌ها را بی‌تردید به درستی پیش‌گویی کند چرا که یک روز نیز بدون آنها پیش نمی‌رفت. آرینیوس که با حرکات اجرام آسمانی آشنا بود، به‌هرحال، امیدوار بود پیش‌بینی کند که کی و در چند سال یا قرن آینده این دنباله‌دار دوباره پیدایش خواهد شد و پیام‌آور جنگی دیگر خواهد بود، کسی چه می‌دانست، شاید ممکن بود برای آن بهتر از جنگ کنونی آماده شد.

ستاره‌شناس از جا برخاست، کمرش را مالش داد و برای اجابت مزاج رفت. در ایوان، از میان نرده‌ها این کار را کرد. همیشه از ایوان مستقیم روی بستری از گل‌های صد تومانی می‌شاشید و اصلاً به سرزنش‌های مستخدم خانه اهمیتی نمی‌داد. در حقیقت، از مستراح خیلی دور بود. هدر دادن زمان برای پیمودن راهی طولانی به‌خاطر شاشیدن، خطر از دست‌دادن انعکاس‌های ارزشمندی را در پی داشت که هیچ محقق‌ی توان انجامش را نداشت.

کنار نرده‌ها ایستاد و خیره به چراغ‌های ویزیما که روی دریاچه بازتاب شده بودند، شلوارش را پایین کشید. آهی از

^۱ Aarhenius Krantz



آسودگی کشید و چشمانش را به سمت آسمان چرخاند.

فکر کرد، ستاره‌ها و صورت‌های فلکی. دوشیزه‌ی زمستان، هفت بز و کوزه. بر اساس نظریه‌ها، اینها فقط ستاره‌های چشمک‌زن نیستن، اما دنیایین برای خودشون. دنیاهای دیگه‌این. دنیاهایی که زمان و مکان ما رو از اونا جدا می‌کنه... من با تمام وجود باور دارم که یه روز سفر به اون جاهای دیگه، به اون زمان‌های دیگه ممکن می‌شه. بله، قطعاً یه روز ممکن می‌شه. یه راهی پیدا می‌شه. اما طرز تفکر کاملاً جدیدی نیاز داره، به ایده‌ی جدید و اصیلی نیاز داره که پوسته‌ی سخت ادراک منطقی رو که الان داره محدودش می‌کنه، بشکنه...

در حالی که روی پا می‌پرید، فکر کرد، آه، ای کاش می‌شد به دست بیاد... کاش می‌شد آدم الهام رو تجربه کنه. اگه یه فرصت منحصر به فرد بود...

چیزی زیر ایوان برق زد و تاریکی شب مثل انفجار ستاره‌ای از هم گسیخت، و اسبی با سواری بر کمرش، از میانه‌ی برق بیرون آمد. سوار دخترکی بود.

مودبانه به او سلام داد: «عصر بخیر. متاسفم که وقت بدی مزاحم شدم. ممکنه بدونم اینجا کجاست؟ و چه زمانیه؟» آرنیوس کرانتز آب دهانش را قورت داد، دهانش را باز کرده و چیزی زیر لب گفت.

دخترک صبورانه و واضح تکرار کرد: «این مکان و این زمان.»

-اممممم... اییییی... امممممم...

اسب خرناش کشید و دخترک آه.

-خب، پس حتماً دوباره جای اشتباهیه. جای اشتباه و زمان اشتباه. اما دوست من، جوابم رو بده! حداقل با یه کلمه‌ی

قابل فهم. چون من نمی‌تونم توی دنیایی باشم که مردمش حرف زدن سلیس رو فراموش کردن!

-اممممم...

-یه کلمه‌ی کوچیک...

-اممممم...

دخترک گفت: «پس گور بابات، بز پیر احمق.»

و ناپدید شد. همین‌طور نیز اسب.

ویچن/جلد هفتم/بانوی دریاچه

آرینیوس کرانتز دهانش را بست. مدتی کنار نرده‌ها ایستاد و به شب خیره شد، به دریاچه و به چراغ‌های دور ویزیم که روی آن بازتاب می‌شد. سپس دکمه‌ی شلوارش را بست و سوی تلسکوپش برگشت.

دنباله‌دار به چابکی در پهنه‌ی آسمان می‌درخشید. باید مشاهده می‌کرد و اجازه نمی‌داد عدسی و چشم غیرمسلح منظره‌اش را از دست دهند. باید تا زمانی که در شکاف کیهان ناپدید می‌شد، دنبال می‌شد. این یک فرصت بود و هیچ پژوهشگری نمی‌توانست آن را هدر دهد.

*

سیری خیره به دو ماه برفراز دشت که حالا شکل دو هلال بودند، یکی کوچک و دیگری بزرگ و کمتر هلالی، فکر کرد، شاید بتونم از یه سمت دیگه امتحان کنم. شاید نه با مکان‌ها و چهره‌های تخیلی، بلکه با میلی قوی... با تمام وجود چیزی رو بخوام، با تمام وجود، از ته قلبم...

امتحانانش چه ضرری داره؟

گرالت. می‌خوام برم پیش گرالت. خیلی دلم می‌خواد برم پیش گرالت.

*

فریاد زد: «وای نه، حالا از کجا سر درآوردم؟»

کلی با شیپه و خرناس و به زمین کشیدن نعل‌های پوشیده از برفش تایید کرد او نیز همین فکر را در سر داشت. کولاک سوت می‌کشید و می‌نالید و آنها را کور می‌کرد. دانه‌های تیز برف گونه‌ها و دستانش را می‌گزید. سرما تا مغز استخوانش را می‌سوزاند و مانند گرگ مفصل‌هایش را گاز می‌گرفت. سیری می‌لرزید و شانه‌هایش را خم کرده و گردنش را زیر پوشش ضعیف و بی‌وجود یقه‌ی بالاداده‌اش پنهان کرده بود.

در دو سمت چپ و راست، نوک بناهایی خاکستری و صیقل‌خورده‌ی جادویی و مرمی قد برافراشته بودند که جایی میان مه و کولاک ناپیدا شده بودند. رودخانه‌ی تند و پر آبی که مملو از برفک و توده‌های یخی بود از میان انتهای دره جریان داشت. تماما سفید و سرد بود.

سیری که حس می‌کرد بینی‌اش از درون یخ زده بود، فکر کرد، واسه‌ی توانایی‌های من خیلی زیاده، واسه قدرت من زیادیه. منی که ارباب چیره‌ی دنیاها هستم، خب، خب. می‌خوام برم پیش گرالت و از اینجا که متروک، زمستونی و

ویچس / جلد هفتم / بانوی دریاچه



کولاکیه سر درآوردم.

-بیا، کلی، حرکت کن وگرنه لمس می‌شی!

افسار را با انگستانی که از سرما فلج شده بودند، چنگ زد: «هی، هی، دختر! می‌دونم جایی که باید باشه نیست، زود خودمون رو از اینجا می‌برم، زود برمی‌گردیم به دشت گرم خودمون. اما باید تمرکز کنم و این یه کم زمان می‌بره. واسه همین خودت رو تکون بده! بیا، راه بیفت!»

کلی خرناس کشید.

باد با قدرت می‌وزید. برف به صورتش می‌چسبید و روی مژه‌هایش آب می‌شد. طوفان برفی استخوان‌سوز زوزه و سوت می‌کشید.

*

آنگولم با صدایی بلندتر از صدای کولاک فریاد زد: «نگاه کن! اونجا رو! رد پاست. یه نفر از اون سمت رفته!»

-چی می‌گی؟

گرالت شالی را که دور سرش بسته بود تا گوش‌هایش را از سرمازدگی حفاظت کند، باز کرد و گفت: «چی می‌گی، آنگولم؟»

-رد پا! رد سم!

-اسب، اینجا؟

کاهیر نیز مجبور بود فریاد بزند. کولاک شدت گرفت و به نظر رسید که رود سانسرتور صفیرکشان حتی بلندتر غرید.

-اسب چطوری می‌تونه رسیده باشه اونجا؟

-مواظب خودتون باشین!

خون‌آشام تنها عضو این گروه بود که نشانه‌های یخ‌زدگی را نداشت، چرا که به دلایلی واضح به همان اندازه نسبت

به دماهای پایین بی‌تفاوت بود که به دماهای بالا. نظر داد: «درسته، رد سمه. اما سم اسبه؟»

کاهیر گونه‌ها و بینی‌اش را محکم مالید: «غیرممکنه رد سم اسب باشه، نه وسط ناکجاآباد. این ردپاها حتما مال یه

حیوون وحشیه. قطع به یقین قوچ کوهی.»

ویچس/جلد هفتم/بانوی دریاچه



آنگولم فریاد زد: «قوچ کوهی تویی! وقتی می‌گم مال اسبه، یعنی مال اسبه!»

میلوا طبق معمول عمل را به فرضیه ترجیح داد. از اسب پایین آمد و خم شد و کالپاک پوست روباهی‌اش را دوباره روی سر کشید. پس از لحظه‌ای تصمیمش را گرفت: «این توله‌سگ درست می‌گه. مال اسبه. فکر می‌کنم حتی نعل هم داشته، اما گفتنش سخته چون کولاک ردپاها رو پنهون کرده. از اونجا رد شده، رفته سمت اون دره.»

آنگولم دستانش را با سرعت به هم زد: «ها! می‌دونستم! یه نفر اینجا زندگی می‌کنه! همین اطراف! بیاین ردش رو دنبال کنیم، شاید یه کلبه‌ی گرمی چیزی پیدا کنیم؟ شاید بذارن گرم بشیم؟ شاید به یه چیزی هم مهمونمون کنن؟»

کاهیر با پوزخندی گفت: «قطعاً، به احتمال زیاد یه کمان زنبورکی.»

رجیس با لحنی که بیش از همیشه همه‌چیزدانی بود، گفت: «عاقلاًنه‌ترین کار اینه که به برنامه‌ی خودمون و رودخونه بچسبیم. این طوری ریسک‌خطرک گم‌شدن رو به جون نمی‌خریم. و پایین سانسرتور قرار بود یه کارگاه پوست باشه، احتمال قوی‌تری هم هست که اونجا جایی برای موندن بهمون بدن.»

-گرات؟ تو چی می‌گی؟

ویچر چیزی نگفت و چشمانش را روی دانه‌های برفی که در کولاک می‌رقصیدند، نگاه داشت.

سرانجام گفت: «ردپاها رو دنبال می‌کنیم.»

خون‌آشام خواست بگوید: «در حقیقت...»، اما گرات بی‌درنگ حرفش را برید: «رد سم رو دنبال کنین! بجنین!»

اسب‌هایشان را مهمیز زدند، اما خیلی دور نشدند. هنوز پنجاه متر نرفته بودند که به گلوگاهی برخوردند.

آنگولم حقیقتی به زبان آورد: «همینه.» به برف کاملاً صاف و دست نخورده نگاه کرد و گفت: «این رو می‌بینی؟

دیگه نمی‌بینی. مثل سیرک الف‌هاست.»

کاهیر روی زین چرخید: «حالا چی، گرات؟ ردپاها تموم شدن. کولاک پوشونده اونا رو.»

میلوا گفت: «نه، نپوشونده. کولاک به اینجا نمی‌رسه، اینجا یه دره‌ی باریکه.»

-پس چه بلایی سر اسبه اومده؟

کماندار شانه‌ای بالا انداخت، روی زین قوز کرد و سرش را توی شانه فرو برد.

کاهیر بی‌خیال نمی‌شد: «اسبه کجاست؟ ناپدید شده؟ بخار شده؟ یا شاید ما خیالات ورمون داشته؟ گرات؟ چی

ویچر/جلد هفتم/بانوی دریاحه



می‌گی؟»

باد بالای دره زوزه می‌کشید و برف‌ها را تازیانه می‌زد و می‌چرخاند.

خون‌آشام که مصمم گرات را تحت نظر گرفته بود، پرسید: «چرا بهمون دستور دادی ردپاها رو دنبال کنیم، گرات؟»
لحظه‌ای بعد گرات اعتراف کرد: «نمی‌دونم. من... یه چیزی حس کردم. یه چیزی لمسم کرد. مهم نیست چی بود. حق با تو بود، رجیس. برگردیم به سانسرتور و از کنار رودخونه ادامه بدیم، بدون گشت و گذار یا انحرافی که ممکنه بد تموم بشه. با توجه به چیزی که رینارت گفت، زمستون واقعی و آب و هوای بد تازه داره توی گذرگاه مالیور شروع می‌شه. وقتی برسیم اونجا باید سالم باشیم. این طوری اونجا واینستین، باید دور بزنیم.»

-بدون اینکه به نتیجه برسیم چه بلایی سر این اسب عجیب اومده؟

ویچر به تلخی گفت: «چی رو توضیح بدیم؟ ردپاها پاک شدن، همین. به هر حال، شاید واقعاً یه قوچ کوهی بوده.»
میلوا نگاه عجیبی به او انداخت، اما از نظر دادن خودداری کرد.

وقتی به رودخانه برگشتند، ردپاهای مرموز دیگر آنجا نبودند، چرا که برف خیس آنها را پاک کرده بود. برفک‌ها با حالتی متراکم شناور بود، قطعه‌های یخ در جریان نقره‌ای‌رنگ سانسرتور چرخ و دور می‌زدند.

آنگولم ناگهان گفت: «یه چیزی بهتون می‌گم، اما قول بدین نمی‌خندین.»

برگشتند. دخترک با آن کلاه منگوله‌دار پشمی که تا چشمانش پایین کشیده بود، با گونه‌ها و بینی‌ای که از سرما قرمز بود و کت پوست گوسفند گشادش، بامزه به نظر می‌رسید. درست شبیه پری ریزنقش و تپلی می‌مانست.
-یه چیزی راجع به اون ردپاها بهتون می‌گم. وقتی من با گروه هزاردستان بودم، توی هانزا، می‌گفتن تو زمستون شاه کوهستان، رهبر اهریمن‌های یخی، سوار بر اسبی تسخیرشده توی گذرگاه‌ها حرکت می‌کنه. اگه کسی باهاش روبه‌رو بشه مرگش قطعی. نظرت راجع به این چیه، گرات؟ ممکنه که...

گرات حرفش را برید: «هر چیزی. هر چیزی ممکنه. بریم، بچه‌ها. رو به رومون گذرگاه مالیوره.»

برف به شدت تازیانه می‌زد، باد می‌وزید و اهریمنان یخی میان کولاک سوت می‌کشیدند و فریاد می‌زدند.

✱

اما سیری ناگهان متوجه شد این دشتی که بر آن فرود آمده بود، همانی نبود که می‌شناخت. حتی مجبور نبود تا عصر

ویچر/جلد هفتم/بانوی دریاچه



صبر کند، مطمئن بود که دو ماه در آسمان نمی‌بیند.

جنگلی که بر لبه‌ی آن، سیری رانده بود مانند قبلی وحشی و دست‌نایافته بود اما تفاوت‌هایی دیده می‌شد. برای مثال، اینجا درختان غان بیشتر و درختان راش کمتر بودند. آنجا نه صدای پرنده‌ای شنیده و نه حتی دیده بود، اما اینجا تعداد زیادی پرنده زندگی می‌کردند. آنجا تنها شن و خزه میان توده‌های خلنگ دیده می‌شد، اما اینجا خزه‌های سبز رنگ تمام زمین را فرش کرده بودند. اینجا حتی ملخ‌هایی که از زیر سم‌های کپی فرار می‌کردند نیز به گونه‌ای متفاوت بودند. به گونه‌ای آشنا بودند. و سپس...

قلبش شروع به تندتر تپیدن کرد. راهی پوشیده از رُستنی‌ها و پاکسازی‌نشده دید که به درون جنگل می‌رفت. سیری با دقت به اطراف نگریست و مطمئن شد که راه عجیب جلوتر نرفته و همین‌جا پایان یافته بود. که به سوی جنگل نمی‌رفت، بلکه از جنگل، از میان آن بیرون می‌آمد. بی‌آنکه وقتش را هدر دهد، با پاشنه‌هایش به پهلوهایی مادیان مهمیز زد و از میان درختان گذشت. فکر کرد، سوی جنوب می‌رم. *اگه توی راهم به سمت جنوب به چیزی برخوردیم، دور می‌زنم و راه مخالف رو پیش می‌گیرم، اون سمت دشت.*

زیر انبوهی از شاخه‌ها یورتمه رفتند و با دقت به اطراف نگریست، با تمام توان می‌کوشید هیچ چیز مهمی را نادیده نگیرد، به همین دلیل پیرمردی را که از پشت بلوطی دزدکی نگاهشان می‌کرد، از قلم نینداخت. پیرمرد قدی خیلی کوتاه داشت اما به هیچ‌وجه قوز نداشت، پیراهن و شلوانی کتان به تن داشت. به پایش کفش‌های حصیری گشاد و خیلی بامزه‌ای داشت. در یک دستش چوبی گره‌دار و در دیگری سبدی چوبی داشت. سیری نمی‌توانست درست چهره‌اش را ببیند چرا که در پشت لبه‌ی فرسوده و خمیده‌ی کلاهی از جنس نی پنهان شده بود، اما بینی آفتاب‌سوخته و ریش خاکستری ژولیده‌اش از زیر آن مشخص بود.

دخترک گفت: «نترس، آسیبی بهت نمی‌زنم.»

مرد ریش‌خاکستری وزنش را از این پا به آن پا انداخت و کلاهش را برداشت. صورت گردی داشت با لک‌های پیری، گلگون و نه چندان چروک، ابروهایی باریک و چانه‌ای کوچک و خیلی جلوآمده. موهای بلند و خاکستری‌اش در پشت گردنش بافته شده بود، باین حال کف سرش کاملاً طاس و به زردی و درخشندگی کدوی حلوانی بود.^۱

^۱ نوعی آرایش موی مردانه‌ی چینی که از قرن هفدهم تا اواخر قرن نوزده رواج داشت.



سیری او را دید که به شمشیرش نگاه می‌کرد، به قبضه‌ای که از بالای شانه‌ی سیری بیرون زده بود. تکرار کرد:

«ترس.»

پیرمرد کمی زمزمه‌کنان گفت: «هو هو! هو هو، خانم جوون. پیرمرد جنگل نترسیده. از اون دست آدم‌های ترسو

نیست، وای نه.»

لبخند زد. به خاطر جفت‌شدگی بد آواره‌اش و پس‌افتادن فک پایینش، دندان‌های بزرگ و جلوآمده‌ای داشت. به این

خاطر بود که فهمیدن حرفش سخت بود.

تکرار کرد: «پیرمرد جنگل از آواره‌ها نمی‌ترسه. یا حتی از راهزن‌ها. پیرمرد جنگل فقیره، موجود فقیریه. پیرمرد جنگل

صلح جوئه، مزاحم کسی نمی‌شه. هی!»

دوباره لبخندی زد. هنگام لبخندزدنش فقط دندان‌های پیشش دیده می‌شدند.

-و تو، دختر جوون، تو از پیرمرد جنگل نمی‌ترسی؟

سیری خرناس کشید.

-نمی‌ترسم، تصور کن. منم از اون ترسوهاش نیستم.

-هی، هی، هی! چه عجیب!

پیرمرد تکیه‌کنان روی عصایش، قدمی سوی سیری برداشت. کلبی خرخری کرد. سیری افسارش را کشید.

هشدار داد: «از غریبه‌ها خوشش نمیداد. گاز هم می‌گیره.»

-هی، هی! پیرمرد جنگل می‌دونه. چه مادیان یاغی و بدی! از کجا میای بانو؟ می‌شه بپرسم کجا می‌ری؟

-داستانش طولانیه. این جاده به کجا می‌رسه؟

-نمی‌دونی، خانوم؟

-اگه ممکنه، پرسش رو با پرسش پاسخ نده. این جاده من رو کجا می‌بره؟ احياناً اینجا کجاست؟ و الان... چه زمانیه؟

پیرمرد دوباره دندان‌هایش را نشان داد و مانند موش بیور آنها را تکان داد. زمزمه کرد: «هی، هی! چه عجیب.

پرسیدی چه زمانی، بانو؟ اوه، می‌بینم که از جای دوری اومدی، از جای دور اومدی پیش پیرمرد جنگل، خانوم!»

سیری با بی‌تفاوتی سر تکان داد: «از جای دوری اومدم واقعا. از یه...»

ویچس/جلد هفتم/بانوی دریاچه



پیرمرد جمله‌ی سیری را کامل کرد: «جاها و زمان‌های دیگه. پیرمرد می‌دونه. پیرمرد حدس زد.»

سیری هیجان‌زده پرسید: «چی؟ چی رو حدس زدی؟ چی می‌دونی؟»

-پیرمرد جنگل زیادی می‌دونه.

-حرف بزن!

دندان‌هایش را نشان داد: «خانوم حتما گرسنه هست؟ تشنه؟ خسته؟ خانوم اگه بخوای، پیرمرد جنگل تو رو می‌بره

به کلبه‌ش، بهت غذا می‌ده، نوشیدنی می‌ده. می‌بردت داخل.»

مدت زیادی بود که سیری زمان یا آرامش ذهنی لازم برای فکر کردن در مورد استراحت یا غذا نداشت. حالا حرف‌های

پیرمرد عجیب و غریب شکمش را فشرد، روده‌هایش را در هم پیچاند و زبانش را گره زد.

پیرمرد از زیر لبه‌ی کلاهش او را نگاه کرد. زمزمه کرد: «پیرمرد جنگل توی کلبه‌ش گوشت داره. آب چشمه داره.

برای مادیان هم یونجه داره، همون مادیان بد که می‌خواست پیرمرد خوب پیر رو گاز بگیره! هی! همه‌چی تو کلبه‌ی

پیرمرد جنگل هست. ما هم می‌تونیم در مورد مکان‌ها و زمان‌های دیگه حرف بزنیم... اصلاً دور نیست، اصلاً. مسافر

جوون به خودش کمک می‌کنه؟ به ملاقات پیرمرد پیر کوچک میاد؟»

سیری آب دهانش را قورت داد.

-راه رو نشون بده.

پیرمرد جنگل چرخ‌ی زد و سالانه‌سالانه راهی را در پیش گرفت که به سختی میان درختزار مشخص بود. با حرکات

قدرتمند عصای خود راه را نشان می‌داد. سیری پشت سرش می‌راند، سرش را زیر شاخه‌ها خم می‌کرد و افسار کلی‌ی را

می‌کشید. مادیان واقعا مصمم بود پیرمرد را گاز بگیرد، یا دست کم کلاهش را بخورد.

با وجود اطمینان خاطری که داده بود، به‌هیچ‌وجه نزدیک نبود. وقتی به محوطه‌ای رسیدند، خورشید تقریباً وسط

آسمان بود.

کلبه‌ی پیرمرد خانه‌ای زیبا و چوبی از آب در آمد، با سقفی که مشخص بود غالباً با هر چیز در دسترسی پینه شده

بود. دیوارهای کلبه پوشیده از پوست‌هایی شبیه پوست خوک بود. جلوی کلبه بنایی چوبی به شکل چوبه‌ی دار، میزی

کوتاه و کنده‌ی درختی و تبری فرو رفته در کنده قرار داشت. پشت کلبه اجاقی سنگی و سفالی بود که رویش پاتیل بزرگ

ویدی / جلد هفتم / بانوی دریاحما



و دوده گرفته‌ای قرار داشت.

پیرمرد با عصایش اشاره کرد و با غرور گفت: «اینجا خونه‌ی پیرمرد جنگله. پیرمرد جنگل اینجا زندگی می‌کنه. اینجا می‌خوابه. اینجا غذا می‌پزه، اگه چیزی برای پختن داشته باشه. این خانوم آواره جوی بی‌سبوس دوست داره؟»

سیری دوباره آب دهانش را قورت داد: «آره. همه‌چی دوست داره.»

-با یه کم گوشت؟ و کمی چربی؟ با پوست خوک؟

-اوهوم.

پیرمرد براندازش کرد: «گویا خانوم این اواخر زیاد گوشت یا پوست خوک نخورده. لاغری، خانوم، لاغر. پوست و استخون! هی، هی! این چیه؟ پشت سرت، خانوم؟»

سیری به پشت نگاه کرد و گول قدیمی‌ترین و ابتدایی‌ترین حقه‌ی ممکن را خورد. ضربه‌ای پر قدرت از عصای گره‌دار درست به شقیقه‌اش برخورد کرد. عکس‌العمل‌هایش تنها در بالا آوردن دستی کمک کردند و این دست تا حدودی ضربه‌ای را مهار کرد که قادر بود مجسمه‌اش را مانند تخم مرغ بشکند. اما در هر صورت، سیری شوکه، گیج و کاملاً سردرگم روی زمین افتاد.

پیرمرد پوزخند زنان روی او جهید و دوباره با عصا حمله کرد. سیری بار دیگر موفق شد سرش را با دستانش محافظت کند و نتیجه این شد که هر دو دستش بی‌جان روی زمین افتادند. دست چپش قطعاً آسیب دیده بود، احتمالاً استخوان‌های کف دستی‌اش خرد شده بودند.

پیرمرد به جلو جهید، از سمت دیگر حمله کرد و با عصایش ضربه‌ای به شکمش زد. سیری فریادی زد و در خود جمع شد. سپس پیرمرد مثل عقاب رویش خم شد، بدنش را رو به زمین چرخاند و با زانو او را به زمین دوخت. سیری با عضلات سفت شده محکم لگدی به عقب انداخت اما به هدف نزد، سپس ضربه‌ی بی‌رحمانه‌ای با آرنج وارد کرد که این بار به هدف خورد. پیرمرد خشمگین غرید و با مشت ضربه‌ای به پشت سرش زد، ضربه‌ای چنان قدرتمند که با صورت در شن‌ها فرو رفت. پیرمرد او را از موی پس گردن گرفت و دهان و بینی‌اش را به زمین فشرد. سیری احساس خفگی کرد. پیرمرد که هنوز سر دخترک را به زمین می‌فشارد رویش زانو زد، شمشیرش را از پشت سیری بیرون کشید و به کناری پرت کرد. سپس با شلوارش مشغول شد. سگکش را پیدا و آن را باز کرد. سیری که در حال خفگی بود، زوزه‌ای کشید و

ویچس/جلد هفتم/بانوی دریاچه



شن‌ها را تف کرد. پیرمرد محکم‌تر او را به زمین فشرد و با مشت کردن موهایش توان حرکت را از او گرفت. با حرکت نیرومندی شلوار سیری را پاره کرد.

نفس‌نفس زنان زمزمه کرد: «هی، هی، عجب چیزی گیر پیرمرد اومده. وای، وای، همچین چیزی خیلی وقته به دامن نیفتاده.»

سیری که لمس نفرت‌انگیز دستان خشک و چنگ‌مانندش را حس می‌کرد، با دهانی پر از شن و سوزن کاج فریاد زد.

پیرمرد باسن دخترک را لیس زد و گفت: «بی‌حرکت بخواب، خانوم. پیرمرد دیگه جوون نیست، نه همین حالا، آهسته... اما اصلاً نترس، پیرمرد کاری که باید بکنه رو می‌کنه. هی، هی! بعدشم خودش رو سیر می‌کنه، هی، سیر می‌شه! با اسراف...»

حرفش را برید، غرید و داد زد.

سیری که حس کرد فشار دست پیرمرد کم شده بود، لگدی زد، تکانی خورد، مانند فنر از جا پرید و دید چه پیش آمده بود.

کلی‌ی که بی‌صدا نزدیک شده بود، پیرمرد جنگل را از موها به دندان گرفته و تقریباً از زمین بلند کرده بود. پیرمرد زوزه و جیغ می‌کشید، تقلا می‌کرد، لگد می‌پراند و پاهایش را تکان می‌داد تا سرانجام موفق شد خود را آزاد کند اما بافت بلند و خاکستری موهایش را میان دندان‌های مادیان جا گذاشت. سعی کرد عصایش را بگیرد، اما سیری آن را با لگد دور از دسترسش پرت کرد. می‌خواست لگد دیگری در جایی که لایقش بود روانه کند، اما حرکاتش به خاطر شلواری که تا نیمه‌ی ران‌ها پایین آمده بود، محدود شد. پیرمرد از زمانی که سیری با یک دست شلوارش را بالا می‌کشد، نهایت استفاده را برد. او چند قدم بلند تا کنده‌ی درخت فاصله داشت، پرید و تبر را از رویش قاپید، و با تابی به آن، کلی‌ی مصمم را کناری راند. غرید، دندان‌های وحشتناکش را نشان داد و با تبری که برای حمله بالا گرفته بود، به سمت سیری هجوم برد.

وحشیانه زوزه کشید: «پیرمرد سرآخر می‌کننت، خانوم! حتی اگه مجبور باشه اول قطعه قطعه کنه. برای پیرمرد فرقی نمی‌کنه یه قطعه باشی یا چندتا.»

سیری فکر کرد به راحتی از پیش برمی‌آید. به هر حال پیر خرفت و فرتوتی بود.

ویدجی / جلد هفتم / بانوی دریاچه



اما اشتباه بزرگی می‌کرد.

با وجود دمپایی‌های حصیری‌اش، مانند فرفره چرخید، مثل خرگوش پرید و مانند قصاب‌ها تبر را با دسته‌ی خمیده‌اش تاب داد. پس از آن که تیغه‌ی تیره و تیز عملاً چند باری سیری را خراشید، دخترک به این نتیجه رسید که تنها فرار کردن جانش را نجات می‌داد.

اما اتفاقی نجات یافت. با قدمی که به پشت برداشت، پایش به شمشیرش خورد. به سرعت نور آن را برداشت. نفس‌نفس‌زنان درحالی که با هیسی زیرآئیل را از غلاف خارج می‌کرد، گفت: «تبر رو بنداز. تبر رو بنداز زمین، پیرمرد هرزه. بعد، کسی چه می‌دونه، شاید از جونت گذشتم و تیکه‌تیکه‌ت نکردم.»

پیرمرد متوقف شد. نفس‌نفس می‌زد و خس‌خس می‌کرد، و ریش‌هایش نفرت‌انگیزانه پوشیده از آب دهان شده بود. هرچند، سلاحش را نینداخت. سیری می‌توانست خشمی وحشی در چشمانش ببیند.

سیری شمشیرش را با حرکت دایره‌وار صغیرکشی تاب داد: «خیلی خوب، خوشحالم کن!»

پیرمرد لحظه‌ای به او نگاه کرد، گویی متوجه نشده بود. سپس دندان‌هایش را نشان داد، چشمی گرداند، غرید و به سمتش پرید. سیری از بازی کردن خسته شده بود. با نیم‌چرخ تندی جایش گذاشت و از زیر هر دو دست روبه‌بالایش، ضربه‌ای به بالای آرنج‌ها وارد کرد. پیرمرد تبر را از دستان خون‌آلودش رها کرد، اما بی‌درنگ دوباره به سمتش پرید. سیری کناری جست و ضربه‌ی شمشیرش پس گردنش را نشانه رفت. بیشتر از روی ترحم بود تا نیاز چون به‌هرحال پیرمرد به خاطر دو سرخرگ بازویی مجروحش آن قدر خون‌ریزی می‌کرد تا بمیرد.

پیرمرد روی زمین ناباورانه می‌کوشید تسلیم مرگ نشود. با وجود مهره‌های از هم شکافته‌اش، هنوز مثل یک کرم می‌لولید. سیری بالای سرش ایستاد. آخرین دانه‌های شن هنوز در نفسش خس‌خس می‌کردند. آنها را مستقیم روی صورت پیرمرد تف کرد. پیش از آن که تف کردن سیری تمام شود، مرده بود.

✱

بنای عجیب شبیه چوبه‌ی دار روبه‌روی کلبه، مجهز به قلاب‌های آهنی و قرقره بود. میز و کنده‌ی خردکردن، تا حد صیقلی ساییده شده، به‌خاطر چربی چسبناک بودند و بوی بسیار بدی می‌دادند.

بوی کشتارگاه می‌دادند.

ویچس/جلد هفتم/بانوی دریاچه



در آشپزخانه، سیری پاتیلی پر از جوی بی‌سبوس پیدا کرد، همانی که بهش پیشنهاد داده بود، در روغن شناور و پر از تکه‌های بزرگ گوشت و قارچ بود. بسیار گرسنه بود، اما چیزی به او می‌گفت لب به آن غذا نزنند. فقط مقداری از آب درون سطلی چوبی نوشید و گازی به یک سیب چروکیده‌ی کوچک زد.

پشت کلبه، سردابی پله‌دار، عمیق و خنک پیدا کرد. درون سرداب دیگ‌هایی از گوشت خوک بود. چیزی از سقف آویزان بود، باقی‌مانده‌ی لاشه‌ای بود.

از سرداب بیرون دوید و روی پله‌ها سکندری خورد، گویی شیاطین دنبالش می‌کردند. سپس روی برگ‌های سوزنی افتاد، از جا پرید و دوان‌دوان به سمت کلبه رفت و با هر دو دست یکی از چوب‌های آن را چنگ زد. هرچند تقریباً چیزی در شکمش نبود اما برای مدتی طولانی تشنج‌گونه بالا آورد.

لاشه‌ی آویزان در سرداب، از آن بچه‌ای بود.

*

در پی بوی تندى که حس می‌کرد، در جنگل به چاله‌ای پر از آب رسید که پیرمرد جنگل محتاطانه پس‌مانده‌هایی را که خوردنی درونش انداخته بود. سیری با دیدن مجموعه‌ها، دنده‌ها و استخوان‌های لگن که از آن لجن‌زار بیرون زده بودند، در کمال وحشت متوجه شد که تنها به خاطر شهوترانی پیرمرد شوم بود که زنده بود، تنها به‌خاطر این که پیرمرد دوست داشت با طعمه بازی کند. اگر گرسنگی‌اش قوی‌تر از امیال نفرت‌انگیز جنسی‌اش بود، سیری را خائنه با تبر و نه با عصا کشته بود، او را از پا از چوبه‌ی دار آویزان، شکمش را دریده، پوستش را کنده، آماده‌اش کرده، روی میز قطعه‌قطعه‌اش کرده و روی کنده‌ی خردکن تکه‌تکه‌اش کرده بود...

هرچند سیری از شدت سرگیجه به‌خوبی روی پا بند نبود و دست چپش متورم بود و تیر می‌کشید، اما جسد را کشان‌کشان به سمت چاله‌ی داخل جنگل برد و روی لجن متعفن، میان استخوان‌های قربانیانش انداخت. بازگشت، ورودی سرداب را با شاخه و تکه‌های چوب پوشاند و حیاط و تمام محوطه‌ی کوچک خانه را از بوته و خاشاک پر کرد. سپس به دقت از چهار جهت آتشی بر آن روشن کرد.

تنها وقتی به طور کامل آتش گرفت، وقتی که آتش زبانه می‌کشید و با حالتی رضایت‌بخش می‌خروشید، وقتی مطمئن شد که هیچ بارش بارانی تداخلی در ناپدیدشدن تمام نشانه‌های آن مکان ایجاد نمی‌کند، دور شد.

ویدچ / جلد هفتم / بانوی دریاحما



*

دستش وضع بدی هم نداشت. گرچه ورم کرده بود و درد شدیدی داشت، اما احتمالاً هیچ کدام از استخوان‌ها نشکسته بود.

با فرا رسیدن عصر تنها یک ماه طلوع کرد. اما عجیب بود که سیری حتی دوست نداشت این دنیا را همان دنیای خودش بپندارد.

و همین‌طور دوست نداشت بیشتر از نیاز در آن دنیا بماند.

*

نیموئه زیر لب گفت: «امشب شب خویبه، می‌تونم حسش کنم.»
کندویرامپورز آهی کشید.

افق از رنگ‌های طلایی و سرخ می‌درخشید. نواری از همین رنگ از افق تا جزیره روی دریاچه کشیده شده بود. در صندلی‌های راحتی روی ایوان نشسته بودند، در دریاچه‌ی کوهستانی به خود نگاه می‌کردند، ذره‌بین در قاب آبنوس بود و پرده‌ی نگارین که نقش قلعه‌ی قدیمی را به تصویر می‌کشید، پشت سرشان روی دیوار سنگی قرار داشت. کندویرامپورز فکر کرد، چندان‌تا عصر دیگه، چند روز دیگه باید این‌طوری تا غروب و بعد توی تاریکی بشینیم؟ بدون هیچ نتیجه‌ای؟ فقط حرف بزنیم؟

هوا رو به سردی می‌رفت. ساحره و نوآموز خود را با خز پوشاندند. از دریاچه صدای غرغر قلاب‌های پاروهای قایق شاه ماهیگیر را می‌شنیدند، اما نمی‌توانستند آن را ببینند، درخشش غروب آن را محو کرده بود. کندویرامپورز به مکالمه‌ی قطع شده‌شان برگشت: «اغلب خواب می‌بینم که توی یه بیابون سردم، یه جایی که هیچی نیست جز برف و پشته‌های یخ که زیر نور آفتاب می‌درخشن. و سکوت همه جا رو گرفته، سکوت هم توی گوش زنگ می‌زنه. سکوتی غیرطبیعی. سکوت مرگ.»

نیموئه سری تکان داد، گویی می‌خواست نشان دهد می‌دانست معنای خواب چه بود. اما نظری نداد. نوآموز ادامه داد: «که ناگهان، یکهو حس می‌کنم می‌تونم چیزی بشنوم. که حس می‌کنم یخ زیر پام می‌لرزه. زانو می‌زنم، برف رو کنار می‌زنم. یخ به شفافیت شیشه‌ست، انگار توی یه دریاچه‌ی زلال کوهستانی که سنگ‌ریزه‌های کف

ویچس/جلد هفتم/بانوی دریاچه



و ماهی‌های در حال شنا رو می‌شه از پشت یه لایه‌ی یخی به قطر دو متر دید. توی خوابم می‌تونم ببینم، هرچند لایه‌ی یخ چند متر یا چند کیلومتر قطر داره. این جلوی دیدم... و جلوی شنوایی‌ام رو نمی‌گیره... مردمی رو که درخواست کمک می‌کنن می‌بینم و می‌شنوم. اون ته، زیر یخ... یه دنیای یخ‌زده‌ست.

نیموئه این بار نیز نظری نداد.

نوآموز ادامه داد: «البته می‌دونم منبع این خواب چیه. پیش‌گویی ایتلین، یخ‌بندان سفید نه چندان معروف، عصر یخ و کولاک گرگی. مرگ دنیا میان برف و یخ، که همون‌طور که پیش‌گویی می‌گه، تا دوباره قرن‌ها بعد زاده بشه. پاک‌تر و بهتر.»

نیموئه به نرمی گفت: «با تمام وجود باور دارم که دنیا دوباره زاده می‌شه. اما به این معنی نیست که ممکنه بهتر باشه.»

-بخشید؟

-شنیدی.

-اشتباه نشنیدم؟ نیموئه، یخ‌بندان سفید همین الان هم هزار بار پیش‌گویی شده. هر بار که زمستون سخته می‌گن از راه رسیده. همین حالا هم حتی بچه‌ها باور نمی‌کنن که هیچ زمستونی بتونه دنیا رو توی خطر بندازه.

-خب، خب. بچه‌ها باور نمی‌کنن، اما می‌بینی که من باور می‌کنم.

کندویرامپورز با تمسخر ریزی گفت: «بر اساس یه فرضیه‌ی عاقلانه؟ یا فقط به‌خاطر باوری عرفانی به لغزش ناپذیری پیش‌گویی‌های الفی؟»

نیموئه مدتی طولانی هیچ نگفت و خزی را که درونش فرو رفته بود، ناخنک زد.

سرانجام با لحنی کمی پندگونه گفت: «زمین شکل کروی داره و دور خورشید می‌گرده. این رو می‌پذیری؟ یا نکنه یکی از اعضای این فرقه‌های مد روزی هستی که تلاش دارن چیزهای کاملاً متفاوتی رو ثابت کنن.»

-نه، نیستم. من نظریه خورشید مرکزی رو می‌پذیرم و موافق فرضیه‌ی کروی بودن زمینم.

-عالیه. پس مطمئناً با این حقیقت موافقی که محور عمودی این کره یه زاویه‌ای داره و مسیر زمین دور خورشید شکل یه دایره‌ی عادی نیست، بلکه بیضویه؟

ویدج/جلد هفتم/بانوی دریاچه



-درباره‌ش می‌دونم. اما من که ستاره‌شناس نیستم، پس...

-احتیاجی نیست ستاره‌شناس باشی. کافیه منطقی فکر کنی. زمین روی یه محور بیضوی دور خورشید می‌گرده، بنابراین حین انقلاب‌های فصلی گاهی نزدیک‌تر به و گاهی دورتر از خورشیده. هر چی زمین از خورشید دورتر باشه، سردتره؛ اینم باید منطقی باشه. و هرچقدر کمتر محور زمین از حالت عمودی منحرف باشه، نور کمتری به نیم‌کره‌ی شمالی می‌رسه.

-اینم منطقیه.

-هر دوی این عوامل، منظوم بیضوی بودن محور و درجه‌ی انحراف محور زمینه، می‌تونن تغییر کنن. همون‌طور که می‌شه دید، تغییرات دوره‌ای. این بیضی می‌تونه بیشتر یا کمتر شبیه یه بیضی باشه، که یعنی کشیده و طویل باشه، محور زمین هم می‌تونه کمتر یا بیشتر منحرف باشه. تا جایی که پای آب و هوا در میونه، اوج این حالت با همزمان رخ‌دادن این دو پدیده شذنیه: کشیدگی حداکثری بیضی و تنها انحراف کم زمین از محور عمودی. دورترین نقطه‌ی زمین چرخون دور خورشید نور و گرمای خیلی کمی دریافت می‌کنه و همچنین، مناطق قطبی به‌خاطر زاویه‌ی زیان‌بار انحراف محور آسیب می‌بینن.

-طبیعیه.

-نور کمتر در نیم‌کره‌ی شمالی به معنی اینه که برف مدت طولانی‌تری دوام میاره. برف سفید و درخشان نور خورشید رو بازتاب می‌کنه و دما حتی بیشتر کاهش پیدا می‌کنه. به این خاطر برف حتی طولانی‌تر روی زمین می‌مونه، در ابعاد بزرگ‌تر اصلاً آب نمی‌شه یا فقط مدت کوتاهی آب می‌شه. هر چی برف بیشتر باشه و بیشتر بمونه، سفیدی و درخشش بیشتری از سطح بازتاب می‌شه...

-می‌فهمم.

-داره برف می‌باره، می‌باره و می‌باره و برف بیشتر و بیشتر می‌شه. پس ببین که توده‌های هوای گرم با جریان‌های دریایی از جنوب به حرکت در میان و در سرزمین‌های یخ‌زده‌ی شمالی سرد می‌شن. هوای گرم سرد می‌شه و به شکل برف می‌باره. هر چقدر اختلاف دما بیشتر باشه، بارش‌ها بیشترن. هر چی بارش‌ها بیشتر باشن، برف سفیدی که مدتی طولانی آب نمی‌شه بیشتره و هوا سردتره. هر چی اختلاف دما بیشتر باشه و سرد شدن توده‌های هوا فراوان‌تر باشه...

ویچس/جلد هفتم/بانوی دریاچه



-می فهمم.

-پوشش برفی اون قدر سنگین می شه که تبدیل به یخ فشرده بشه. یعنی یه یخچال طبیعی. همون طور که الان می دونیم، روی این یخچال بارش برف ادامه می یابه و فشرده ترش می کنه. یخچال بزرگ تر می شه، نه تنها ضخیم تر بلکه وسیع تر می شه و سطح بیشتری رو در بر می گیره. این سطوح سفید...

کندویرامپورز سری تکان داد: «اشعه‌ی آفتاب رو بازتاب می کنه، هوا سردتر، سردتر و سردتر می شه. یخ‌بندان سفید پیش گویی ایتلین. اما وقوع یه فاجعه امکان پذیره؟ واقعا خطری هست که یخی که همیشه شمال رو فرا گرفته یک دفعه به سمت جنوب پیشروی کنه و همه چیز رو خرد و فشرده کنه و بیوشونه؟ پوشش یخی قطب با چه سرعتی توسعه پیدا می کنه؟ چند سانتی متر در سال؟»

نیموئه با چشمانی که روی دریاچه خیره بود، گفت: «همون طور که مطمئناً می دونی، تنها بندری که در خلیج پراکسدا^۱ یخ نمی زنه، پونت وانیس^۲ه.»
-بله، می دونم.

-می خوام دانشت رو غنی تر کنم؛ صد سال پیش هیچ کدوم از بندرهای خلیج یخ نمی زده‌ن. صد سال پیش که چن‌تا هم شرح ازش موجوده، خیار و کدو حلوایی توی تالگار^۳ رشد می کرد و گل‌های آفتاب گردون و ترنس توی کینگورن کاشته می شد. اما حالا دیگه نه، چون رشدشون ناممکنه؛ اونجا واقعا خیلی سرده. می دونستی یه زمانی توی کادون، تاکستان هم بوده؟ شراب‌های اون تاک‌ها شاید بهترین نبوده‌ن، چون از مدارک باقی مونده معلومه که خیلی ارزون بوده‌ن. اما شعرای بومی به هر صورت تمجیدهاشون رو می خوندن. تاک‌های امروزی به هیچ وجه در کادون رشد نمی کنن. چون زمستون‌های امروزی برخلاف قبلی‌ها، یخ‌بندان‌های سختی با خودشون میارن و یخ‌بندان سخت هم تاک‌ها رو می کشه. رویش رو به تاخیر نمی ندازه، بلکه به کل متوقف می کنه. نابود می کنه.

-می فهمم.

نیموئه گفت: «بله. دیگه چی لازمه به حرف‌ها اضافه بشه؟ شاید اینکه وسط نوامبر در تالگار برف میاد و با سرعت

^۱ Gulf of Praxeda

^۲ Pont Vanis

^۳ Talgar



بیشتر از هشتاد کیلومتر در روز به سمت جنوب پیشرفت می‌کنه. اینکه آخر دسامبر و اول ژانویه، طوفان‌های برفی در آلبا رخ می‌ده، جایی که صد سال پیش هنوز مایه‌ی خوشحالی و شادی بود؟ و هر بچه‌ای می‌دونه که توی منطقه‌ی ما در آپریل برف‌ها آب می‌شن و یخ دریاچه‌ها ذوب می‌شه، نمی‌دونه؟ و هر بچه‌ای فکر می‌کنه که چرا اسم این ماه آپریل باید باشه که به معنای گشایشه. این تو رو متعجب نکرد؟»

کندویرامیورز تایید کرد: «نه به طور خاص. به هر حال توی خونه، ویکووارو^۱، ما نمی‌گفتیم آپریل، می‌گفتیم فالسبلوم^۲. یا اون طور که الف‌ها می‌گن، بیرک^۳. ولی می‌فهمم چه منظوری رو می‌خوای برسونی. اسم این ماه از زمان‌های کهن میاد وقتی که همه‌چی در واقع توی آپریل شکوفه می‌کرد...»

-این زمان‌های دور همه حدود صد، صد و بیست سال پیشن. جداً یعنی همین دیروز، دختر. ایتلین کاملاً درست می‌گفت. پیشگویی‌ش به حقیقت می‌پیونده. دنیا زیر یه لایه‌ی یخ نابود می‌شه. تمدن به خاطر اشتباه نابودگر از بین می‌ره درحالی‌که می‌تونست و فرصتش رو داشت تا راهی به سوی امید باز کنه. از افسانه می‌دونیم که نابودگر راهی باز نکرد. -به خاطر دلایلی که افسانه توضیحش نمی‌ده. یا با یه معنی مبهم و بی‌تکلف توضیحش می‌ده.

-درسته. اما در حقیقت تغییری ایجاد نمی‌کنه. یخ‌بندان سفید یه حقیقته. تمدن نیم‌کره‌ی شمالی محکوم به انقراضه. زیر یخ یخچالی در حال توسعه ناپدید می‌شه، زیر توده‌های یخ و برف همیشگی. اگرچه نیازی به وحشت کردن نیست، چون قبل از رخ دادنش یه مدت زمان می‌بره.

خورشید کاملاً غروب کرده و درخشش کورکننده از سطح دریاچه رخت بر بسته بود. حالا رشته‌ای از نوری نرم‌تر و پریده‌رنگ‌تر، روی آب خودنمایی می‌کرد. ماه به روشنی یک نیم‌سکه‌ی طلا، برفراز اینیس ویت‌ر طلوع کرد.

کندویرامیورز پرسید: «چقدر طول می‌کشه؟ با توجه به حرف‌ها چقدر طول می‌شه؟ یعنی، چقدر زمان داریم؟» -به اندازه‌ی کافی زمان داریم.

-چقدر، نیم‌وئه؟

^۱ Vicovaro

^۲ Falsebloom به معنای شکوفه‌ی واهی

^۳ Birke



-حدود سه هزار سال.

روی دریاچه، شاه ماهیگیر پارویش را روی قایق کوباند و فحشی داد. کندویرامپورز آه بلندی کشید.

پس از مدتی گفت: «یه کم خیالم رو راحت کردی. اما فقط یه کم.»

✱

مکان بعدی از ناخوشایندترین مکان‌هایی بود که سیری به آنها سر زده بود. به طور قطع بدترین بدترین‌ها بود. آنجا بندر بود، کانالی بندری. سیری قایق‌ها و کشتی‌هایی را می‌دید که از کنار اسکله‌ها و جایگاه‌ها می‌گذشتند، جنگلی از دکل‌ها و بادبان‌ها می‌دید که به سنگینی در هوای ساکن تکان می‌خوردند. دود، ابرهایی از دود بدبو در هوا می‌خزید و شناور بود.

دود از پشت کلبه‌های کج و معوج کنار کانال نیز برمی‌خاست. گریه‌ی بلند و گوش‌خراش بچه‌ای از آنجا شنیده می‌شد.

کلیپی خرخری کرد، سرش را به تندی تکان داد، قدمی به عقب برداشت و سم‌هایش را روی سنگ‌فرش کوبید. سیری به پایین نگاه کرد و متوجه موش‌هایی مرده شد. همه‌جا دراز به دراز افتاده بودند. جوندگان مرده هنگام مرگ با پنجه‌های صورتی رنگ‌پریده‌شان تقلا کرده بودند.

فکر کرد یه چیزی اینجا درست نیست. حس می‌کرد ترس گریبان‌ش را می‌گیرد، یه چیزی اینجا اشتباهه. از اینجا بریم. با سریع‌ترین حالت ممکن از اینجا فرار کنیم.

مردی با پیراهنی گشاد زیر تورها و بندهای آویزان نشسته و سرش روی شانه افتاده بود. چند قدم آن‌سوتر، مرد دیگری نشسته بود. به نظر نمی‌رسید خواب باشند. حتی وقتی نعل‌های کلی‌ روی سنگ‌ها درست در کنارشان تق و توق کرد، تکان نخوردند. سیری سرش را خم کرد و از زیر کهنه‌هایی گذشت که از بندهای رخت‌ها آویزان بودند و بوی سگ کثافت می‌دادند.

روی در یکی از کلبه‌ها، صلیبی قرار داشت که با دوغاب شسته شده بود. دود سیاهی بالای سقف ردی از خود به جا گذاشته بود. کودک هنوز گریه می‌کرد، کسی از فاصله‌ی دور فریاد زد، کسی نزدیک‌تر سرفه‌ای کرد. سگی زوزه کشید. دست سیری می‌خارید. دخترک به پایین نگاه کرد.

ویدجی/جلد هفتم/بانوی دریاچه



دستش از نقطه‌های سیاه کک پر بود که مثل دانه‌های زیره بودند.

با بلندترین صدایش فریادی کشید. از ترس و انزجار می‌لرزید و درحالی که وحشیانه بازوهایش را تکان می‌داد، می‌کوشید آنها را از خود بتکاند. کلپی با دریافت هشدار به یکباره شروع به تاخت کرد و سیری تقریباً از اسب افتاد. همزمان با فشردن پهلوهایی مادیان با ران‌هایش، انگشتانش را میان موهایش فرو برد و شانه زد. کت و پیراهنش را تکاند. کلپی در کوچه‌ای دودگرفته می‌تاخت. سیری از وحشت فریاد می‌کشید.

از میان جهنم گذشت، جهنمی که از هر کابوسی کابوس‌وارتر بود. میان خانه‌هایی که با صلیب‌هایی سفید نشان شده بودند، میان کپه‌های متعفن کهنه. میان مردگانی که جداجدا دراز افتاده بودند و آنهایی که در توده‌هایی، یکی روی دیگری افتاده بودند. میان تماشاگران زنده، پاره پاره و نیمه‌برهنه‌ای که گونه‌هایشان از درد فرو رفته بود و دست به سمت بازوان لاغر سیری دراز کرده، پوشیده از تاول‌های ترسناک و خون‌آلود بودند...

فرار کن! / از اینجا فرار کن!

حتی در پوچی سیاه، در فراموشی مجمع‌الجزایر مکان‌ها، سیری هنوز می‌توانست بوی دود و تعفن را در سوراخ‌های بینی استشمام کند.

✱

مکان بعدی نیز یک بندر بود. آنجا نیز اسکله‌ای قرار داشت، و کانالی پر از قایق‌ها، کشتی‌ها و دست‌سازه‌های دیگر و بالای سرشان جنگلی از دکل‌ها قرار داشت. اما اینجا و در این مکان، بالای دکل‌ها، مرغان دریایی با خوشحالی جیغ می‌کشیدند و بوی عادی و آشنایی می‌آمد: بوی چوب خیس، قیر، آب دریا و همچنین ماهی در هر سه نوع مختلف آن؛ تازه، گندیده و سرخ‌شده.

سه مرد روی عرشه‌ی یک کشتی در حال بگو مگو بودند و با صدای بالا برده سر یک‌دیگر داد می‌زدند. سیری می‌فهمید چه می‌گفتند. در مورد قیمت شاه‌ماهی بود.

میکده در فاصله‌ی دوری قرار نداشت. بوی کپک و آبجو، و صدای هیاهو، برخورد لیوان‌ها و خنده از در باز به گوش می‌رسید. کسی آواز زشتی می‌خواند و یک بیت را مداوماً تکرار می‌کرد:

دختر، چه زیباست کَفَلَت

ویچس/جلد هفتم/بانوی دریاچه



چه گشاد است و چه پهن!^۱

سیری می‌دانست کجا بود. حتی پیش از آن که پشت یکی از کشتی‌ها بخواند: /یوال مویر^۲. همین‌طور بندر اقامتش،
باکالا^۳. می‌دانست کجا بود.
نیلفگارد.

پیش از آن که کسی بتواند توجه بیشتری بهش کند، فرار کرد. اما پیش از آن که بتواند در پوچی شیرجه بزند، ککی،
آخرین ککی که در مکان قبلی روی سیری خزیده بود، که در چینی از لباسش لانه کرده و از سفر در زمان و مکان جان
سالم به در کرده بود، با پرش بلند ککانه‌ای روی اسکله پرید.

عصر همان روز، کک روی پوست گال‌گرفته‌ی^۴ موش نر پیری منزل کرد، موش از درگیری‌های زیادی جان به در
کرده بود و گواه آن یکی از گوش‌هایش بود که تا روی جمجمه‌اش جویده شده بود. عصر همان روز، کک و موش سوار
کشتی شدند و صبح روز بعد رهسپار سفری دریایی شدند. عرشه‌ی کشتی بسیار فرسوده و کثیف بود.
نام این شناور کاتریونا^۵ بود. این نام تاریخ‌ساز می‌شد اما آن زمان کسی از این موضوع خبر نداشت.

✱

با وجود آن که باورش دشوار بود، مکان بعدی منظره‌ای عالی و واقعاً شگفت‌آور بود. میخانه‌ای کاه‌گلی میان تاک‌های
وحشی، پیچک‌ها و لوبیاهای شیرین ایستاده در بین گل‌های ختمی قرار داشت. میخانه کنار رودی بود که جریان کندش
از بین بیدها، توسکاها و بلوط‌های خم شده بر رویش می‌گذشت، درست در کنار پلی بود که دو ساحل رود را با قوسی
زیبا و سنگی خود به هم می‌رساند. تابلویی با نوشته‌های مطلاً بالای ایوان آویزان بود. حروف برای سیری کاملاً ناآشنا
بودند اما از نقاشی زیبای گربه‌ای سیاه‌رنگ که روی تابلو بود، حدس زد که باید میخانه‌ی گربه‌ی سیاه باشد.
بوی غذایی که از میخانه می‌آمد بسیار فریبنده بود. تردید سیری طولی نکشید. شمشیرش را روی کمر صاف کرد و
وارد شد.

^۱ Luned, c'ard t'elaine arse; Aen a meath ail aen sparse!

^۲ Evall Muire

^۳ Baccala

^۴ نوعی بیماری پوستی که خارش و زخم در پی دارد و عامل آن نوعی انگل است.

^۵ Catriona



داخل میخانه خالی بود. تنها سه مرد با ظاهری شبیه رعیت‌ها دور میزی نشسته بودند. حتی بهش نگاه نکردند. سیری در گوشه‌ای پشت به دیوار نشست.

مهمان‌خانه‌دار که زنی فربه بود با پیشبندی بسیار تمیز و کلاهی شاخ‌دار نزدیک شد و در مورد چیزی پرسید. صدایش به گوش زنگ‌دار اما آهنگین می‌رسید. سیری انگشتی به سمت دهان بازش اشاره رفت، دستی به شکمش زد و سپس یکی از دکمه‌های نقره‌ی روی کتش را جدا کرد و روی میز قرار داد. با دیدن نگاه عجیب زن، خواست دکمه‌ی دیگری را جدا کند که زن با اشاره و گفتن واژه‌ای هیس‌مانند اما خوش‌آهنگ جلویش را گرفت.

معلوم شد ارزش آن دکمه، یک کاسه سوپ غلیظ سبزیجات، یک بشقاب سفالی از لوبیا و بیکن دودی، نان و یک پارچ شراب رقیق‌شده با آب بود. سیری فکر کرد با /اولین قاشق/ احتمالاً زیر گریه خواهد زد، اما به خود مسلط شد. به آرامی غذا خورد و از لذت برد.

مهمان‌خانه‌دار آمد، با صدای زنگ‌دار خود سوالی پرسید و کف دستانش را روی هم گذاشت و کنار گونه‌اش گرفت. می‌خواست بداند که آیا شب را می‌ماند؟

سیری گفت: «نمی‌دونم. شاید. به هر حال، ممنون از پیشنهادتون.»
زن لبخندی زد و به آشپزخانه رفت.

سیری کمر بندش را باز کرد و کمرش را به دیوار تکیه داد. مانده بود پس از آن چه کند. آنجا به ویژه در مقایسه با چند مکان آخر، خوشایند بود و او را تشویق می‌کرد که بیشتر بماند. هرچند می‌دانست که اعتماد بیش از اندازه ممکن بود خطرناک باشد و بی‌احتیاطی شاید به قیمت جانش تمام می‌شد.

گربه‌ای سیاه درست شبیه همان که روی تابلوی مهمان‌خانه بود، از ناکجا ظاهر شد و با کمری که قوس می‌داد، خود را روی کفل سیری مالید. سیری گربه را نوازش کرد و گربه به آرامی به کف دست سیری ضربه‌ای زد، نشست و خز روی سینه‌اش را لیسید. سیری به نقطه‌ای خیره شد و نگاهش در جای دیگری چرخ خورد...

جاره را دید که کنار شومینه در دایره‌ای از آدم‌های ژولیده با چهره‌هایی زنده نشسته بود. همه در حال ضربه‌زدن به شیشه‌های کوچکی بودند که حاوی مایعی قرمز بود.

-جاره؟

ویچس/جلد هفتم/بانوی دریاچه



پسرک با نگاه به شعله‌های آتش گفت: «این کاریه که باید بکنی، درباره‌ش توی کتاب تاریخ جنگ نوشته‌ی ارتشبد پلیگرام خونده‌م. وقتی سرزمین مادری نیازمنده باید همچین کاری کنی.»

-چی کار باید کنی؟ خون بریزی؟

-آره. دقیقاً. سرزمین مادری داره صدامون می‌زنه. تا حدی هم به دلایل شخصی.

ینفر می‌گوید: «سیری، روی زین نخواب. تقریباً رسیدیم.»

صلیب‌های بزرگی با رنگ دوغاب روی تمام درها و دروازه‌های شهری که به آن رسیده‌اند، کشیده شده‌اند. دود غلیظ و بدبویی از پشته‌ی جنازه‌هایی که در حال سوختن هستند، برمی‌خیزد. به نظر نمی‌رسد ینفر متوجهش باشد.

-باید خودم رو خوشگل کنم.

آینه‌ای کوچک روبه‌روی صورتش، بالای گوش‌های اسب آویزان است. شانه‌ای روی هوا می‌رقصد و حلقه‌های سیاه مویش را باز می‌کند. ینفر از جادو استفاده می‌کند، اصلاً دست‌هایش را به کار نمی‌گیرد چرا که...

چرا که دست‌هایش از خون لخته شده پوشیده شده‌اند.

-مامان! چی کارت کرده‌ن؟

کوئن^۱ می‌گوید: «بلند شو، دختر. با درد کنار بیا، بلند شو و خودت رو جمع‌وجور کن! وگرنه ترس از پا درت میاره. می‌خوای تمام زندگیت از ترس رو به مرگ باشی؟»

چشمان زردش برق ناخوشایندی دارند. خمیازه می‌کشد. دندان‌های نوک‌تیزش برق سفیدی می‌زنند. اصلاً کوئن نیست. همان گربه است. گربه‌ی سیاه...

ستونی چند کیلومتری از سربازان در حال رژه هستند. جنگلی از نیزه‌ها و پرچم‌ها تاب می‌خورد و بر فراز سرشان نوسان دارد. جاره نیز رژه می‌رود، کلاه‌خود گردی روی سر دارد و نیزه‌ای روی شانه‌اش است که چنان بلند است که باید محکم آن را با دو دست چنگ بزند، وگرنه تعادلش را به هم می‌خورد. طبل‌ها می‌تپند و خروش آواز سربازان به گوش می‌رسد. کلاغ‌ها در بالای صف قارقار می‌کنند. گروهی کلاغند...

ساحل دریاچه‌ای است. روی ساحل، موج‌هایی کوچک از کف به هم می‌خورند، نی‌های فاسدشده‌ی آب‌آورده به چشم

^۱ Coën



می‌آیند. روی دریاچه جزیره‌ای است. یک برج. باروهای دندان‌داری دارد، دژی که با مزغل‌های بیرون زده ستبر شده است. بالای برج، در آسمان آبی رو به شب، ماه به روشنی سکه‌ی طلایی نیم‌شده می‌درخشد. دو زن که خود را در خز پیچیده‌اند، روی ایوان نشسته‌اند. مردی روی قایق است...

یک شیشه‌ی ذره‌بین و پرده‌ی نشان هم هست.

سیری سرش را سریع بالا می‌گیرد. اردین بریک گلس سوی دیگر، سمت دیگر میز نشسته است. با لب‌خندی دندان‌های ردیفش را نشان می‌دهد و می‌گوید: «نمی‌شه که ندونی، که فقط داری چیزی رو به تاخیر می‌ندازی که ناگزیره. تو مال مایی، ما هم می‌گیریمت.»

- برو به جهنم!

- پیشمون برمی‌گردی. یه کم جاها و زمان‌های مختلف می‌گردی. بعد به مارپیچ می‌رسی و اونجا می‌گیریمت. تو هیچ‌وقت به دنیا و زمان خودت بر نمی‌گردی. به هر صورت، خیلی دیره. واسه‌ی تو چیزی نیست که بهش برگردی. آدمایی که می‌شناختی خیلی وقته مرده‌ن. قبرهاشون خزه بسته و فرو ریخته. نامشون فراموش شده. نام تو هم همین‌طور.

- داری دروغ می‌گی! حرفت رو باور نمی‌کنم!

- باورهایت به خودت مربوطن. تکرار می‌کنم، خیلی زود به مارپیچ می‌رسی و اونجا منتظرتم. ته دلت هم همین رو می‌خوای، مگه نه دختر زیبایی من؟^۱

- داری چرت و پرت می‌بافی!

- ما الف‌های /ن/ چنین چیزهایی رو حس می‌کنیم. من تو رو جذب کرده‌م، دلت من رو خواست و از این خواستن ترسید. دلت من رو خواست و هنوزم می‌خواد، زیرائیل. من. دستام. لمس...

با حس لمس دستی از جا پرید و فنجانی را برگرداند، که خوشبختانه خالی بود. دست به سمت شمشیرش برد، اما خیلی زود آرام گرفت. در مهمان‌خانه‌ی گربه‌ی سیاه بود، حتماً چرتش گرفته و روی میز خوابش برده بود. دست مهمان‌خانه‌دار فربه بود که موهایش را نوازش کرده بود. سیری علاقه‌ای به چنین رفتارهای خودمانی نداشت اما مهربانی

^۱ me elaine lured



و خوش‌قلبی واقعاً از این زن می‌تراوید و سیری نمی‌توانست آن را با خشونت جوابگو باشد. گذاشت سرش را نوازش کند و با لبخند به صدای آهنگین و زنگ‌دار گوش داد. خسته بود.

سرانجام گفت: «باید راه بیفتم.»

زن لبخندی زد، صدایش آهنگین و زنگ‌دار بود. سیری فکر کرد، چطور این اتفاق می‌افتد؟ به چی می‌شه نسبتش داد که توی تموم دنیاها، مکان‌ها و زمان‌ها، توی تموم زبان‌ها و گویش‌ها، یه کلمه همیشه قابل فهمه؟ و همیشه شبیهه؟ -بله، باید برم پیش مامانم. مامانم منتظرمه.

مهمان‌خانه‌دار به او اجازه داد وارد حیاط شود. پیش از آن که سوار زین شود، مهمان‌خانه‌دار ناگهان سیری را محکم بغل کرد و او را به سینه‌ی فربه‌ی خود فشرد.

-خداحافظ، از مهمون‌نوازیتون ممنون. حرکت کن، کلی.

مستقیم به سمت پل قوس‌دار روی رود آرام راند. وقتی نعل‌های مادیان روی سنگ‌ها به صدا درآمد، به اطراف نگاهی کرد. زن هنوز بیرون مهمان‌خانه بود.

با مشت‌های روی شقیقه، تمرکز کرد. صدای وزوز در گوش‌هایش، گویی از داخل یک صدف حلزونی شنیده می‌شد. درخششی و ناگهان پوچی نرم و سیاهی.

تربیز لاپین^۱، مهمان‌خانه‌دار میکده‌ی او شت نوا^۲ در پونت-سو-یون^۳ پس از رفتن سیری، کنار جاده‌ی ملون^۴ به آگزیر^۵ فریاد زد: «بخت به همراهت، دخترم! سفر خوبی داشته باشی!»

*

با مشت‌های روی شقیقه، تمرکز کرد. صدای ویزویزی در گوش‌هایش می‌شنید، گویی از داخل یک مخروط شنیده می‌شد. برقی دید و ناگهان پوچی‌ای نرم و سیاه.

^۱ Therese Lapin

^۲ Au Chat Noir: یعنی گربه سیاه

^۳ Pont-sur-Yonne: مزرعه‌ای در شهر یون فرانسه

^۴ Melun

^۵ Auxerre: شهری در فرانسه

^۶ Bonne chance, ma fille! عبارتی فرانسوی



مکانی بود. دریاچه‌ای. ماه مانند سکه‌ی طلایی نیم‌شده بود، نورش روی آب پرتوی تابانی ایجاد کرده بود. قایقی در پرتو بود و روی قایق مردی با چوب ماهی‌گیری.

روی ایوان برج... دو زن؟

*

کندویرامپورز نتوانست تاب بیاورد، با شگفتی فریاد زد و بی‌درنگ دهانش را با دست پوشاند. شاه ماهیگیر لنگر را با صدای شلیی انداخت، با صدای خفه‌ای ناسزایی پراند، سپس دهانش را باز کرد و همان‌طور می‌خکوب شد. نیم‌وئه حتی تکان نخورد.

سطح دریاچه که با نور مهتاب دو نیم شده بود، لرزید و موج برداشت، گویی باد روی آن وزیده باشد. هوای شب بر فراز دریاچه شکافت، مانند پنجره‌ای با شیشه‌های رنگی شکسته ترک برداشت. اسبی سیاه از میان ترک ظاهر شد. سواری بر پشتش نشسته بود.

نیم‌وئه با آرامش دستانش را باز کرد و طلسمی زمزمه کرد. پرده‌ی نگارین روی طاقچه ناگهان شعله‌ور شد و به اثری خیالی از انوار رنگارنگ تبدیل شد. نورهای کوچک در آینه‌ی تخم‌مرغی بازتاب پیدا کرد، رقصید و درون آن مثل زنبورهای رنگی فراوان شد و ناگهان مانند شبی رنگین‌کمانی، به شکل پرتوی گسترده به بیرون جریان پیدا کرد و همه جا را مثل روز روشن کردند.

مادیان سیاه روی دو پای عقب ایستاد و وحشیانه شیهه کشید. نیم‌وئه دستانش را با خشونت از هم باز کرد و طلسمی فریاد زد. کندویرامپورز با دیدن تصویری که در هوا شکل می‌گرفت و بالا می‌رفت، مصمم تمرکز کرد. تصویر به ناگاه واضح و تبدیل به گذرگاهی شد. دروازه‌ای شد که آن سویش پیدا بود...

صحنه‌ای بود پر از کشتی‌های شکسته، قلعه‌ای مستقر در میان صخره‌های تیز پرتگاهی برفراز دریاچه‌ای کوهستانی که مانند شیشه‌ای سیاه بود.

نیم‌وئه با صدای گوشخراشی فریاد زد: «این سمتی! این راهیه که باید بری! سیری، دختر پووتا! وارد گذرگاه شو، مسیری رو پیش بگیر که با سرنوشت روبه‌روت کنه. باشد که چرخه‌ی زمان پایان یابه! باشد مار دنب‌خوار دندون‌هاش رو در دمش فرو کنه! دیگه پرسه زن! عجله کن، واسه کمک به دوستان عجله کن! این راه درسته، ای دختر ویچر.»

ویچر/جلد هفتم/بانوی دریاچه



مادیان که دوباره شیهه سر داده بود، بار دیگر سم‌هایش را به هوا کوبید. دخترک روی زین سرش را چرخاند و حالا به آنها نگریست، به تصویری که با پرده‌ی نگارین و شیشه‌ی ذره‌بین فراخوانده شده بود. موهایش را کنار زد و کندویرامیورز زخم زشتی را روی گونه‌اش دید.

نیموئه فریاد زد: «بهم اعتماد کن، سیری! تو که من رو می‌شناسی! یه بار من رو دیدی!»

شنیدند: «یادمه. بهت اعتماد دارم، ممنونم.»

مادیان را دیدند که مهمیز خورد و با قدم‌های سبک و رقصانی به سمت درخشش گذرگاه رفت. پیش از آن که تصویر تار و از هم گسیخته شود، دخترک مو خاکستری را دیدند که روی زین چرخیده و دستی برای آنها تکان داد. و سپس همه‌چیز ناپدید شد. سطح دریاچه به آهستگی آرام گرفت و پرتوی مهتاب بار دیگر دلنواز شد. چنان سکوتی برقرار بود که حس می‌کردند نفس خس‌دار شاه ماهیگیر را می‌شنوند. کندویرامیورز که می‌کوشید جلوی اشک‌هایی را بگیرد که در چشمانش می‌جوشیدند، نیموئه را محکم در آغوش کشید. حس کرد که ساحره‌ی ریزنقش می‌لرزید. مدتی در آغوش یکدیگر ماندند. بی‌هیچ حرفی. سپس هر دو به سوی جایی که دروازه‌ی دنیاها ناپدید شده بود، چرخیدند.

با هم فریاد زدند: «بخت یارت، دختر ویچر! شانس یارت!»



در نزدیکی مکانی که نبرد سخت در گرفت دو روستای ماهیگیری قرار داشتند، همان جایی که تقریباً تمام نیروهای شمال به دست تقریباً تمام نیلفگاردی‌های متجاوز از هم پاشید. روستاهای اولد باتمز^۱ و برنا^۲. چون هرچند برنا در آن زمان سوخت و خاکستر شد، ابتدا چنین شایع شد که آن را نبرد اولد باتمز بنامند. گرچه، امروزه کسی آن را چیزی به جز نبرد برنا نمی‌نامد و این دو دلیل دارد. ابتدا، برنای امروزی پس از بازسازی به شکل پایگاهی بزرگ و مرفه درآمده است، در حالی که اولد باتمز از تاخت و تازهای زمانه در امان نماند و تمام نشانه‌های آن با گزنه، علف مرغ و بابا آدم پوشانده شد. دوم آنکه، این نام به نوعی مناسب آن نبرد مشهور، به یادماندنی و در عین حال غم‌انگیز نبود. چرا که از خود پیرسید: در اینجا نبردی رخ داد که در آن بیش از سی‌هزار مرد جان‌هایشان را از دست دادند و اگر کفل‌هایشان کافی نبود، پس می‌باید پیر نیز می‌بودند.

به این ترتیب در تمام ادبیات تاریخی و ارتشی، تنها چنین شایع شد که نام نبرد برنا نوشته شود؛ چه در منابع شمالی و چه نیلفگاردی، که منابع نیلفگاردی به طرز قابل توجهی، بسیار بیشتر از منابع ماست.

جاره محترم، ارشد الاندر^۳

سالنامه یا تاریخچه‌ای از جشن قانون تمریایی^۴

^۱ Old Bottoms: به معنای کفل‌های پیر

^۲ Brenna

^۳ The Venerable Jarre of Ellander the Elder

^۴ Annales seu Cronicae Incliti Regni Temeriae



در خوابش سیری روی اسب سیاهی که یالش را بغل کرده بود،
در مسیری میان توسکاهای بی شکل چهارنعل می تاخت،
در ختان می کوشیدند تا با شاخه های تاب دارشان او را بگیرند.

ویدچ / جلد هفتم / بانوی دریایچه



فصل هشتم

-نوافسر فیتز اُسترلن^۱، اشتباهه. لطفاً بشینید. مایلم توجهتون رو به این حقیقت جلب کنم که ناآگاهی از نبردهای معروف و مهم تاریخ سرزمین پدری ما برای هر میهن‌دوست و شهروند خوبی شرم‌آور، اما برای یک افسر آینده واقعاً رسواییه. مایلم آزاد باشم که یک مشاهده‌ی کوچیک دیگه‌ای هم داشته باشم، نوافسر فیتز اُسترلن. به مدت بیست سال، یعنی از زمانی که من استاد این موسسه بودم، یادم نمیاد امتحان دیپلمی بوده باشه که پرسش نبرد برنا دَرش نیومده باشه. بدین ترتیب، بی‌توجهی به این مورد واقعاً فرصت به‌دست‌آوردن شغل ارتشی رو به صفر می‌رسونه. خب، اما اگه کسی یه بارون باشه، مجبور نیست افسر باشه، می‌تونه فرصتش رو در سیاست هم امتحان کنه. یا در روابط خارجی. که من صمیمانه همین رو برای شما خواستارم، نوافسر فیتز اُسترلن. اجازه بدین برگردیم به برنا، آقایون محترم. نوافسر پاتکامر^۲!

-حاضر!

-لطفاً بیان کنار نقشه و ادامه بدین. از اونجایی که سخنوری لرد بارون [اُسترلن] ته کشید.

-بله، قربان. دلیلی که ارتشبد منو کوهورن تصمیم گرفت مانور و رژه‌ی سریعی به سمت غرب ترتیب بده، گزارش‌هایی از شناسایی مقدماتی در مورد این بود که ارتش نوردلینگ‌ها در حال حرکت برای نجات دژ ماینای محاصره شده بود. ارتشبد تصمیم گرفت جلوی پیشروی نوردلینگ‌ها رو بگیره و مجبورشون بکنه به نبرد فریبنده‌ای تن بدن. برای این منظور، نیروهای گروه ارتش مرکزی رو جدا کرد. بعضی از سربازانش رو در ماینای گذاشت و با بقیه‌ی سربازهایش رژه‌ی سریعی رو آغاز کرد...

-نوافسر پاتکامر! شما نویسنده نیستید! شما قراره افسر ارتش باشید! بقیه‌ی سربازهایش دیگه چه جمله‌ایه؟ لطفاً فرمان‌های جنگی نیروهای تهاجمی ارتشبد کوهورن رو بهم بگید. با اصطلاحات نظامی!

^۱ Fitz-Oesterlen

^۲ Puttkammer

-بله، کاپیتان. ارتشبد کوهورن دو ارتش زیر فرمان داشت: ارتش سواره‌ی چهارم به فرماندهی سرلشکر مارکوس

بریانت^۱، پشتیبان مدرسه‌ی ما...

-خیلی خوبه، نوافسر پاتکامر.

نوافسر فیتز استرلن از میز خود هیسی کرد: «وزغ خرفت.»

-و ارتش سوم زیر فرمان سپهد رتز دو ملیس استوک^۲. ارتش سواره‌ی چهارم با بیش از بیست‌هزار سرباز، شامل

اینها بود: لشکر وندال^۳، لشکر مگنه^۴، لشکر فراندزبرگ^۵ و تیپ دوم ویکووارو^۶، تیپ سوم دیرلان^۷ و تیپ‌های نازیکا^۸ و

وریهد^۹. ارتش سوم شامل اینهاست: لشکر آلبا^{۱۰}، لشکر دیتون^{۱۱} و... امممم... و....

✱

جولیا آباتمارکو، ملقب به گربه‌ی زیبا، گفت: «لشکر آرد فین^{۱۲}. البته اگه اشتباهی نکرده باشین. اونا واقعاً یه خورشید

نقره روی پرچمشون داشتن؟»

فرمانده‌ی شناسایی محکم گفت: «بله، سرهنگ. بدون شک داشتن!»

گربه‌ی زیبا زمزمه کرد: «آرد فین، هوم... جالبه. این یعنی نه تنها ارتش سواره‌ها بلکه بخشی از لشکر سوم هم در

همون صف‌هایی که احتمالاً دیدی دنبالمون. نه، آقا! باورکردن به تنهایی پاسخگو نیست! باید با چشمای خودم ببینم.

کاپیتان، هنگام غیبتم، افراد رو فرماندهی کن. بهت دستور می‌دم یه افسر رابط پیش سرهنگ آدیو پنگرت بفرستی...»

-اما، سرهنگ، عاقلانه‌ش اینه که خودتون برین...

^۱ Markus Braibant

^۲ Rhetz de Mellis Stoke

^۳ Venendal

^۴ Magne

^۵ Frundsberg

^۶ Vicovarian

^۷ Daerlanian

^۸ Nuazicaa

^۹ Vrihedd

^{۱۰} Alba

^{۱۱} Deithwen

^{۱۲} Ard Feainn



-این یه دستوره!

-بله، قربان!

فرماندهی شناسایی با صدایی بلندتر از هیاهوی تاخت، فریاد زد: «سرهنگ، این دیوانگی محضه! ممکنه به یه گشت

الفی بر بخوریم...»

-حرف نزن! راهنمایی کن!

گروه کوچک سربازان به سختی از گلوگاه پایین رفتند، مانند باد از دره‌ی رود گذشتند و به سرعت وارد جنگل شدند. اینجا باید از سرعت خود می‌کاستند. انبوه گیاهان مانع حرکت می‌شد، همچنین به راستی خطر رویارویی با گشت‌های شناسایی نیلfgاردی وجود داشت. گرچه پیش‌آهنگ‌های مزدوران نه از جلو بلکه از کناره به دشمن نزدیک شده بودند، اما جناحین دشمن نیز قطعاً نگرهبانی می‌شدند. بنابراین، عملیات وحشتناک خطرناک بود. اما گربه‌ی زیبا چنین عملیاتی را دوست داشت و در تمام گروهان آزاد هیچ سربازی نبود که به دنبالش حتی تا خود جهنم نرود.

فرماندهی شناسایی گفت: «اینجاست. همون برج.»

جولیا آباتمارکو سری تکان داد. برج کج و مخروبه بود و تیرهای شکسته‌ی آن چنان مشبک بود که وزش باد غربی از درونش صفیری نی‌انبان مانند ایجاد می‌کرد. مشخص نبود چه کسی یا به چه دلیلی این برج را اینجا، در این برهوت ساخته بود. اما واضح بود که مدت‌ها از ساخت آن می‌گذشت.

-نمی‌ریزه؟

-قطعاً نه، سرهنگ.

واژه‌ی قربان یا خانم میان مزدوران گروهان آزاد استفاده نمی‌شد. تنها مقام به زبان آورده می‌شد. جولیا تقریباً دوان دوان تا نوک برج بالا رفت. تنها لحظه‌ای بعد، فرماندهی شناسایی نفس‌نفس‌زنان چون گاو ماده‌ی باردار به او پیوست. گربه‌ی زیبا به نرده‌های کج تکیه داد، درحالی‌که زبانش را میان لب‌ها و کفل خوش‌فرمش را عقب داده بود، با دوربین دره را بررسی کرد. فرماندهی شناسایی با دیدن این منظره، لرزی از هیجان حس کرد. اما زود به خود چیره شد.



جولیا آباتمارکو لبانش را لیسید و گفت: «آرد فین، شکی نیست. من تازه می‌تونم دیرلانی‌های ایلان تراهی^۱ رو هم ببینم، الف‌هایی هم از تیپ ورپهد هستن، دوستای قدیمی مون از ماریبور و ماینا... آها! کله‌جمجمه‌ای‌ها^۲ هم هستن، همون تیپ نازیکای معروف. روی پرچم‌های سه گوش لشکر زره‌پوش دیتون^۳ هم آتیش می‌بینم. همین‌طور یه پرچم سفید با یه عقاب سیاه روش، نشان لشکر آلبا...»

فرماندهی شناسایی زمزمه کرد: «اونا رو جوری می‌شناسی که انگار دوستات باشن... انقدر اطلاعاتت خوبه؟»
گره‌ی زیبا حرفش را برید: «من دانش آموخته‌ی دانشگاه ارتشم، یه افسر شایسته‌ام. خوبه، چیزی که می‌خواستم رو دیدم. برگردیم به گروهان.»

*

جولیا آباتمارکو گفت: «سواره‌نظام چهارم و سوم دارن میان دنبالمون. تکرار می‌کنم، تمام سواره‌نظام چهار و احتمالاً تمامی سواره‌نظام ارتش سوم. پشت پرچم‌ها، ابری از گرد و خاک دیدم که تا آسمون بلند شده بود. به گمانم چهل‌هزار اسب در سه صف دارن میان این سمت، شاید هم بیشتر باشن. شاید...»
آدام آدیو پنگرت، رهبر گروهان آزاد، حرفش را تمام کرد: «شاید کوهورن گروه ارتش مرکزی رو تقسیم کرده. فقط سواره‌نظام چهارم و سواره‌نظام سوم رو برداشته، بدون پیاده‌نظام، تا سریع‌تر حرکت کنه... ها، جولیا، اگه جای ارتشبد ناتالیس^۳ یا شاه فولتست بودم...»

چشمان گره‌ی زیبا درخشیدند: «می‌دونم. می‌دونم چی کار می‌کردی. براشون پیک فرستادی؟»
-آره.

-ناتالیس احمق نیست. شاید، فردا...

آدیو اجازه نداد حرفش را تمام کند و گفت: «شاید و حتی فکر می‌کنم که این اتفاق می‌افته. اسبت رو مهمیز بزن، جولیا. می‌خوام یه چیزی بهت نشون بدم.»

به سرعت چندین کیلومتر حرکت کردند و فاصله‌ای طولانی میان خود و دیگر سربازان انداختند. خورشید تقریباً به

^۱ Elan Trahe

^۲ Death's Head

^۳ Natalis



لبه‌ی تپه‌های غربی رسیده بود و جنگل‌های باتلاقی سایه‌ای بلند روی دره انداخته بودند. اما گریه‌ی زیبا به اندازه‌ی کافی دید داشت تا سریع حدس بزند آدیو پنگرت می‌خواست چه چیزی بهش نشان دهد.

آدیو روی رکاب‌ها ایستاد و حدسیات او را تایید کرد: «اینجا، فردا اینجا با دشمن روبه‌رو می‌شدم. اگه فرماندهی ارتش دست من بود.»

جولیا آباتمار کو تایید کرد: «منطقه‌ی خوبیه. صاف، سخت، هموار... جا برای آرایش نظامی گرفتن هست... هوممم... از اون تپه‌ها تا اون برکه‌های اونجا... یه چیزی حدود پنج کیلومتره... اون تپه، اونجا، موقعیتی عالی برای فرماندهیه...»
-درست می‌گی. اونجا رو هم نگاه کن، در قسمت مرکزی، یه دریاچه‌ی کوچک دیگه یا برکه هست. اونجا داره می‌درخشه. می‌شه ازش استفاده کرد... اون رود کوچک برای مرز مناسبه، چون با این‌که کوچکه اما باتلاقیه... اون رود اسمش چیه، جولیا؟ دیروز از اون سمت اومدیم، نه؟ یادت هست؟
-یادم رفته. فکر کنم هالتر^۱ باشه. یا چیزی تو این مایه‌ها.

*

هر کس آن مناطق را بشناسد به راحتی می‌تواند تمام ماجرا را تصور کند، با این حال، برای کسانی که کمتر اهل سفر هستند باید بگویم جناح چپ ارتش سلطنتی به مکانی رسید که امروزه مقر برنا آنجا قرار دارد. در زمان نبرد، مقری آنجا نبود چرا که سال پیش از آن، الف‌های اسکویاتل آنجا را به آتش کشیدند و با خاک یکسان کردند. چون آنجا در جناح چپ، سپاهیان سلطنتی ردینیا ایستاده بودند، همانی که کنت رویتر^۲ فرماندهی می‌کرد. آن سپاه هم هشت هزار سرباز پیاده‌نظام و سواره‌نظام طلایه‌دار داشت.

مرکز تشکل سلطنتی در کنار تپه‌ای قرار گرفت که بعدها تپه‌ی اعدام^۳ نامیده شد. بالای تپه، شاه فولتست و ارتشبد جان ناتالیس با خدمتکارانش ایستاده بودند و از آن ارتفاع بر تمامی میدان جنگ دید داشتند. نیروهای اصلی ارتش مان اینجا جمع شده بودند، دوازده هزار پیاده‌نظام تمریایی و ردینیایی، چهار مربع بزرگ تشکیل داده بودند و با ده گروهان

^۱ Halter

^۲ Count of Ruyter

^۳ Gallows Hill



سواره نظام محافظت می‌شدند که درست در سمت شمالی برکه مستقر شده بودند، همان برکه‌ای که مردم بومی تالاب طلایی^۱ می‌نامیدند. در این میان تشکل مرکزی در خط دوم هنگی ذخیره داشت؛ سه هزار سرباز پیاده ویزیمایی و ماریبوری که ویواد برانیبور^۲ بر آنها فرماندهی می‌کرد.

هرچند از لبه‌ی جنوبی تالاب طلایی تا ردیف حوضچه‌های پرورش ماهی و پیچ رود چوتلا، تا باتلاق‌هایی به عرض یک‌ونیم کیلومتر، جناح راست ارتش مان ایستاده بود؛ هنگ داوطلبانی که شامل دورف‌های ماهاکام، هشت گروهان از سواره نظام سبک و دسته‌ای برجسته از گروهان آزاد می‌شد. رهبر^۳ آدام پنگرت و دورف بارکلی^۴ الس^۴ فرماندهی جناح راست را بر عهده داشتند.

ارتشبد منو کوهورن در سمت مخالف آنها، حدود یک‌ونیم تا سه کیلومتر آنسوتر، ارتش نیلفگارد را در زمین باز پشت جنگل به صف درآورده بود. مردان آهنین مانند دیواری سیاه تا جایی که چشم کار می‌کرد ایستاده بودند، هنگ به هنگ، گروهان به گروهان، دسته به دسته. به نظر تمام‌نشدنی می‌رسیدند. از جنگل نیز پرچم‌ها و نیزه‌ها، می‌شد نتیجه گرفت که این آرایش نه فقط وسیع بلکه متراکم بود. چرا که ارتشی شامل چهل‌وشش هزار نفر بود که در آن زمان افراد کمی از آن اطلاع داشتند و به همین ترتیب نیز تجسم چنین قدرتی از نیلفگارد قلب‌های بسیاری را به لرزه می‌انداخت.

قلب‌ها نیز زیر زره‌های حتی شجاع‌ترین‌ها، مثل پتک به تپش افتاد، چرا که آشکار بود نبردی سنگین و خونین به زودی آغاز می‌شد و بسیاری از آنهایی که در آن آرایش ایستاده بودند، غروب خورشید را نمی‌دیدند.

چاره با نگره داشتن عینکش که در حال سر خوردن از روی بینی بود، تمام متن را بار دیگر خواند، آهی کشید، سرش را مالید و سپس اسفنجی برداشت و کمی فشرد و جمله‌ی آخر را پاک کرد.

باد میان برگ‌های درخت زیرفون خش‌خش کرد و زنبورها وزوز. بچه‌ها نیز، مانند همیشه، کوشیدند صدای خود را بلندتر از صدای یکدیگر به گوش برسانند.

تویی که روی چمن‌ها غلت خورده بود دوباره کنار پای جارهی پیر متوقف شد. پیش از آن که بتواند ناشیانه و بیهوده

^۱ Golden Pond

^۲ Voivode Bronibor

^۳ Condottiero

^۴ Barclay Els



خم شود، یکی از نوه‌هایش مثل توله گرگی ظاهر شد، توپ را قاپید و در رفت. ضربه‌ای به میز زد که شروع به تاب خوردن کرد و جاره همان‌طور که برگه‌های کاغذ را با انتهای دست چپ قطع‌شده‌اش نگه داشته بود، دوات را با دست راست از افتادن نجات داد.

زنورها پوشیده از گرده‌های زرد اقاکیا وزوز کردند.

جاره بار دیگر نوشتن را از سر گرفت.

صبح ابری بود/ما خورشید از میان ابرها سرک می‌کشید و ارتفاعش به وضوح گذشت ساعت‌ها را نشان می‌داد. بادی بلند شد؛ پرچم‌های سه گوش همانند دسته‌ای از پرنده‌های در حال پرواز، به اهتزاز درآمدند. نیلfgارد نیز بی‌حرکت ایستاد و ایستاد تا آنجا که همه مانده بودند چرا ارتشبد منو کوهورن دستور پیشروی صادر نمی‌کرد...

✱

منو کوهورن سرش را از روی نقشه‌ها بلند کرد و نگاه خیره‌اش را به فرماندهانش دوخت: «کی؟ می‌پرسین کی قراره فرمان آغاز حمله رو بدم؟»

هیچ‌کس چیزی نگفت. منو سرتاپای فرماندهانش را برانداز کرد. سرآسیمه‌ترین و عصبی‌ترینشان آنهایی بودند که قرار بود ذخیره باشند، ایلان تراهی فرماندهی دیرلان هفتم و کیز وان لو^۱ از تیپ نازیکا. اودر دو وینگالت^۲، مشاور ارتشبد نیز بسیار آشفته بود چرا که کمترین شانس درگیری را در نبرد داشت.

آنها که قرار بود ابتدا حمله کنند گویا خونسرد و حتی بی‌حوصله بودند. مارکوس بریانت در حال خمیازه کشیدن بود. سپهبد رتز دو ملیس استوک مداوماً انگشت کوچکش را در گوشش فرو می‌برد، بیرون می‌آورد و به آن نگاهی می‌انداخت، گویی واقعاً انتظار داشت چیزی درخور توجه پیدا کند. سرهنگ رامون تیرکانل^۳، فرمانده جوان لشکر آرد فین آهسته سوت می‌زد و خیره به نقطه‌ای در افق بود که فقط خودش می‌دانست [چه بود]. سرهنگ لیام فرزند مویر ماس^۴ از لشکر دیشون

^۱ Kees Van Lo

^۲ Ouder de Wyngalt

^۳ Ramon Tyrconnel

^۴ Liam aep Muir Moss



نسخه‌ی جیبی اشعار همیشه حاضرش را ورق می‌زد. تیبور اِگِبراخت^۱ از سواره‌نظام سنگین پشت گردنش را با شلاق اسب‌سواری می‌خاراند.

کوهورن گفت: «همین که گشت برگرده باید حمله رو شروع کنیم. اون تپه‌های سمت شمال مایه‌ی آزار من، آقایون. قبل از این که حمله کنیم باید بدونم چی پشتشونه.»

✱

لامار فلوت^۲ ترسیده بود. به طرز وحشتناکی ترسیده بود و ترس به اندام‌های درونی‌اش می‌خزید. به نظرش می‌رسید که دست‌کم دوازده مارماهی لیز پوشیده از مخاطی متعفن درون روده‌هایش داشت که لجوجانه به دنبال سوراخی بودند تا از طریق آن فرار کنند. یک ساعت بعد، وقتی گشت دستورات خود را گرفت و راهی شد، فلوت از ته دلش آرزو کرده بود که خنکای سحرگاهی ترسش را بشورد، آرزو کرده بود که تشریفات همیشگی و تمرینی، مراسم سخت و دشوار خدمت، ترسش را فرو بنشانند. ناامید بود. اینک پس از گذشت ساعتی، پس از پنج مایل سفر، در هجرانِ خوفناک دوستانش، با هراسی که در قلب قلمروی دشمن، در چنین فاصله‌ای، نزدیکی کشنده‌ای به خطری ناشناخته داشت، ترس بهش نشان داده بود چه کاری از دستش برمی‌آمد.

بر لبه‌ی جنگل صنوبری بازایستادند. مراقب بودند از پشت بوته‌هایی روییده بر لبه دیده نشوند. آگیری پهناور پیش رویشان بود و پشت سرشان کمربند صنوبرهای کوتاه قرار داشت. مه بر نوک چمن رد پای به جا گذاشته بود.

فلوت نتیجه‌گیری کرد: «هیچ‌کس نیست. دریغ از یه آدم. برگردیم. همین الانشم یه کم زیادی دور شدیم.» گروهبان نگاه چپ‌چپی به او انداخت. دور؟ حتی یک و نیم کیلومتر هم راه نیومدیم. تو همین یک‌ونیم کیلومتر هم مثل لاکپست‌های احمق سینه‌خیز اومدیم.

گروهبان گفت: «می‌ارزه یه نگاه به پشت اون تپه بندازیم، ستوان. به نظرم از اونجا منظره‌ش بهتره. به ویژه روی هر دو دره. از اونجا حتی اگه کسی از اون یکی دره بگذره، می‌بینیمش. نظرتون چیه؟ بریم اونجا، قربان؟ چند صد متر که بیشتر نیست.»

^۱ Tibor Eggebracht

^۲ Lamarr Flaut



فلوت فکر کرد، چند صد متر. روی زمین باز، بدون هیچ سرپناهی. مارماهی‌ها پیچ خوردند؛ وحشیانه به دنبال راهی به بیرون از روده‌هایش بودند. فلوت حس می‌کرد که دست‌کم یکی از آنها راه را به خوبی یافته بود.

صدای برخورد مهمیز شنیدم. خرخر اسب شنیدم. اونجا لای برگ‌های تازه‌ی کاج‌های جوون روی سرازیری شنی.

چیزی اونجا تکون خورد؟ یه پیکر بود؟

دارن محاصره‌مون می‌کنن؟

شایعه‌ای در اردو پیچیده بود که چند روز قبل مزدوران گروهان آزاد که گشت تیپ ورید را با کمینی از بین برده بود، الفی را زنده دستگیر کرده بود. گفته می‌شد که عقیمش کرده، زبانش را بیرون کشیده و بریده و تمام انگشتانش را بریده بودند... و در نهایت چشمانش را از کاسه در آورده بودند. اکنون به شوخی می‌گفتند که آن الف دیگر به هیچ روشی نمی‌تواند با روسپی‌های الف خوش بگذراند. حتی نمی‌تواند خوش‌گذرانی دیگران را تماشا کند.

گروهان گلویش را صاف کرد و گفت: «خب، قربان؟ از اون تپه بریم بالا؟»

لامار فلوت آب دهانش را قورت داد و گفت: «نه، نمی‌تونیم وقتمون رو هدر بدیم. بهمون ثابت شده که اینجا دشمنی نیست. باید پیغامش رو به مرکز فرماندهی بدیم. بر می‌گردیم!»

✱

منو کوهورن به پیغام گوش داد و سرش از روی نقشه‌ها بلند کرد.

مختصر فرمان داد: «برید به گروهانتون. آقای بریانت، آقای ملیس استوک. حمله کنید!»

تیرکانل و اگبراخت فریاد زدند: «زنده باد امپراتور!» منو غریبانه نگاهی به آنها انداخت.

تکرار کرد: «برید به گروهانتون. خورشید کبیر شکوهتون رو درخشان‌تر کنه.»

✱

میلو و اندربک هافلینگ، پزشک میدان جنگ که به نام مستعار راستی شناخته می‌شد، با نفس حریصانه‌ای مخلوطی از بوهای تند ید، آمونیاک، الکل، اتر و معجون‌های جادویی را که زیر سقف چادر پر بود، به بینی‌اش کشید. اکنون می‌خواست تا زمانی که این بو هنوز سالم، خالص، نالوده و سترون بود، ازش لذت ببرد. می‌دانست مدتی طولانی به همین منوال باقی نخواهد ماند.

ویچس/جلد هفتم/بانوی دریاچه



به میز عمل نگاهی کرد که آن هم سفید پاکیزه بود، سپس به ابزارهای جراحی نگریست، به چند دوجین وسیله‌ای که وقار خنک و تهدیدآمیز سردی فلزشان، تمیزی تر و تازه‌ی فلز درخشان و ترتیب و زیبایی کنار هم قرار گرفتنشان، الهام‌بخش احترام و اعتماد به نفس بود.

سه زن خدمه‌اش خود را با وسایل سرگرم کرده بودند. راستی تفی انداخت و افکارش را اصلاح کرد. یک زن و دو دختر. دوباره تفی انداخت. پیرزنی هرچند زیبارو، مادربررگی که جوان به نظر می‌رسید، به همراه دو بچه. یک ساحره و شفادهنده به نام مارتی سودرگرن^۱ و دو داوطلب. شانی، دانش‌آموزی از آکسفورت. آیولا، راهبه‌ای از معبد ملیتل در الاندر.

راستی اندیشید، من مارتی سودرگرن رو می‌شناسم، قبلاً چندباری با این خوشگله کار کرده‌م. یه کم از نظر جنسی بیش‌فعاله، مستعد حمله عصبی هم هست اما تا وقتی جادوش کار می‌کنه، اشکالی نداره. طلسم‌های بیهوشی، ضد عفونی‌کننده و انعقادخونش عالی‌ان.

آیولا دخترکی راهبه یا تا اندازه‌ای نوآموز بود. با چهره‌ای به سادگی و کودنی پارچه‌ی کتان و با دستانی روستایی، کشیده و قوی. معبد اجازه نداده بود این دست‌ها با پینه‌های ناشی از سخت کارکردن روی خاک، زشت شوند. اما موفق هم نشده بود که نژاد روستایی دختر را پنهان کند.

راستی فکر کرد نه، با توجه به همه‌ی مسائل، ترسی به خاطرش ندارم. این دست‌های زن‌های روستایی دست‌های مطمئنی هستن، دست‌های قابل اعتمادی هستن. تازه، دخترهایی که از معبد میان به ندرت ناامید می‌شن، در لحظات نومیدی خودشون رو نمی‌بازن، بلکه در مذهب و ایمان عرفانشون دنبال آرامش می‌گردن. خوب هم جواب می‌ده.

نگاهی به شانی مو قرمز انداخت که با کرختی سوزن‌های منحنی بخیه را نخ می‌کرد. شانی، بچه‌ای از خرابه‌های بوگندو که به لطف اشتیاقش به علم و با فداکاری‌های تصوراتش پدر و مادرش در پرداخت هزینه‌ها، تونست وارد آموزشگاه آکسفورت بشه. دختر دانشجو. دلقک، شیطان خوشحال. چی می‌دونه؟ که چطوری سوزن نخ کنه؟ شریان‌بند ببند؟ منقبض‌کننده نگه داره؟ هه، پرسش اینه که این دانشجوی مو قرمز کی غش می‌کنه، منقبض‌کننده‌ها از دستش رها می‌شن و با دماغ می‌افته توی شکم باز یه بیماری که داره عمل می‌شه؟

^۱ Marti Sodergren



فکر کرد/انسان‌ها چندان سرسخت نیستن. از شون خواستم دستیار الف بهم بدن. یا یکی از نژاد خودم. اما به ما اعتماد ندارن. در حقیقت، به من هم اعتماد ندارن. منم یه هافلینگم. یه نائسان. یه غریبه.

-شانی!

-بله آقای واندربرک؟

-راستی. یعنی، برای تو «آقای راستی‌م». این چیه، شانی؟ به چه دردی می‌خوره؟

-دارین امتحانم می‌کنین آقای راستی؟

-جواب بده، دختر.

-این یه استخوان تراشه. برای جدا کردن پوشش استخوان حین قطع عضو! که پوشش استخوان زیر دندانه‌های اره

از بین نره، و اره تمیز و روان باشه! راضی شدین؟ قبول شدم؟

-ساکت دختر، ساکت.

انگشتانش را میان موهایش فرو برد. فکر کرد جالبه. ما اینجا چهار تا پزشکیم. و هر چهار تا هم موقرمز. سرنوشته

یا چی؟

اشاره کرد: «لطفاً از چادر بیاین بیرون، دخترا.»

فرمانبرداری کردند، هرچند همگی غرغر کردند. هر کدام به روش خویش. بیرون چادر تعدادی خدمتکار از آخرین

دقایق بیکاری خوشایندی لذت می‌بردند. راستی نگاه خشکی به آنها انداخت و بویی کشید تا بفهمد مست کرده بودند یا

نه.

آهنگری که جثه‌ی درشتی داشت اطراف میز کارش پرسه می‌زد که شبیه میز اتاق شکنجه بود و ابزارهایش را مرتب

می‌کرد که برای درآوردن زره‌ها، جوشن‌ها و کلاه‌خودهای خم‌شده‌ی زخمی‌ها به کار می‌آمدند.

راستی بی‌مقدمه به محوطه اشاره‌ای کرد و شروع کرد: «یه لحظه‌ی دیگه همون‌جا، مردم شروع می‌کنن به کشتار

همدیگه. یک لحظه بعد از اون هم اولین زخمی‌ها رو میارن. همه می‌دونن قراره چه کاری کنن، هر کدوم از ما وظایف‌مون

رو می‌دونیم و بلدیم کجا انجامشون بدیم. اگه همه از همون چیزی که باید، پیروی کنن هیچی اشتباه پیش نمی‌ره.

روشنه؟»

ویچس/جلد هفتم/بانوی دریاچه



دخترها بی هیچ حرفی بهش گوش می دادند.

راستی دوباره اشارتی کرد و ادامه داد: «به زودی اونجا حدود صد هزار سرباز همدیگه رو زخمی می کنن. به روش های خیلی ماهرانه. با احتساب اون دوتا بیمارستان دیگه، در کل دوازده تا پزشکیم. به هیچ وجه نمی تونیم به همه ی زخمی ها کمک کنیم. حتی به یه درصد خیلی کمشون. هیچ کس چنین انتظاری نداره. اما درمانشون می کنیم. چون، پیش پا افتادگیش رو ببخشید، این دلیل موجودیت ماست. که به نیازمندا کمک کنیم. باید خیلی پیش پا افتاده به بیشترین تعداد نفراتی که می تونیم کمک کنیم.»

بار دیگر کسی نظری نداد. راستی چرخ زد.

با صدایی آهسته تر و گرم تر گفت: «نمی تونیم بیشتر از کاری که قادریم، انجام بدیم. اما باید همه ی تلاشمون رو کنیم تا مطمئن بشیم که کمتر از توانمون کار نمی کنیم.»

*

ارتشبد جان ناتالیس گفت: «راه افتاده.» و دست عرق کرده اش را با کفلش پاک کرد: «عالی جناب، نیلفگارد راه افتاده. دارن میان سمت مون!»

شاه فولتست اسب رقصانش را، اسب خاکستری با افساری تزئین شده از سوسن، به کنترل درآورد. چهره ی زیبایش را که مناسب سکه ضرب کردن بود، سوی ارتشبد گرداند.

-پس باید با وقار بهشون خوش آمد بگیم. جناب ارتشبد! آقایون محترم!

مزدور آدام آدیو پنگرت و گراف دو رویتر^۱ همراه با هم فریاد زدند: «مرگ بر شنل سیاه ها!» ارتشبد نگاهی به آنها انداخت، سپس صاف ایستاد و نفس عمیقی کشید.

-برید پیش گروهانتون!

از فاصله ای دور تپش طبل های جنگی نیلفگاردی ها با صدایی خفه به گوش می رسید. خمی ها^۲، بوق عاج ها^۳ و شیپورهای جنگ می نالیدند. زمین از سنگینی هزاران سم می لرزید.

^۱ Graf de Ruyter

^۲ Crumhorns: نوعی ساز بادی نی مانند که خمیده و منحنی بود و در سده های میانه در اروپا استفاده می شد

^۳ Oliphant: نوعی بوق شیپوری از جنس عاج فیل که در سده های میانه در اروپا رایج بود



*

اندی بیبرولت^۱، از نژاد هافلینگ‌ها و رهبر کاروان موهایش را از گوش نوکتیز کوچکش کنار زد و گفت: «دارن میان. هر لحظه ممکنه برس...»

تارا هیلدبرنت^۲، دیدی بروور^۳ هافمایر^۴ و دیگر رانندگان گاری‌ها که اطراف او جمع شده بودند، سری تکان دادند. آنها نیز می‌توانستند صدای خفه و یکنواخت ضربه‌ی سم اسبان را از پشت تپه و جنگل بشنوند. می‌توانستند لرزش زمین را حس کنند.

غرش ناگهان افزایش یافت و گامش بالاتری گرفت.

اندی بیبرولت باتجربه بود و نبردهای بسیاری دیده یا حتی درباره‌شان شنیده بود: «اولین تیراندازی کمان‌دارها. یکی دیگه هم هست.»

حق با او بود.

—حالا درگیر می‌شن!

ویلیام هاردباتم^۴، معروف به موموتک^۵ که مضطربانه این پا و آن پا می‌کرد، گفت: «ما به... تره... بر... یم زیر گاری‌ها. باور... کنین.»

بیبرولت و دیگر هافلینگ‌ها نگاهی از سر دلسوزی به او انداختند. زیر گاری‌ها؟ برای چه؟ حدود چهارصد متر میان آنها و مرز نبرد فاصله بود. حتی اگر از پشت کاروان‌ها گذر گشتی به اینجا می‌افتاد، پنهان شدن زیر گاری‌ها جان کسی را نجات می‌داد؟

صدای همه‌همه و غرش افزایش یافت.

اندی بیبرولت نتیجه‌گیری کرد: «حالا» و بار دیگر حق با او بود.

^۱ Andy Biberveldt

^۲ Tara Hildebrandt

^۳ Didi 'Brewer' Hofmeier

^۴ William Hardbottom

^۵ Momotek



از پشت تپه و جنگل، از میان غرش و ضربه‌ی ناگهانی برخورد آهن به آهن، صدایی مبهم و خوفناک از فاصله‌ی چهارصد متری به گوش باربرها رسید که موهای سرشان را سیخ کرد.

صدای جیغ. صدای جیغ هولناک، درمانده وحشیانه و فریاد حیوانات آسیب‌دیده.

بیرولت لبانش را لیسید: «سواره‌نظام... سواره‌نظام خودشون رو به نیزه چهارمیخ کردن...»

موموتک رنگ‌پریده با لکنت گفت: «من حتی... نمی‌دونم... گناه اسبای بیچاره چیه... حروم‌زاده‌ها.»

✱

جاره جمله‌ی دیگری را با اسفنج پاک کرد. تنها خدا می‌دانست بار چندم بود. چشمانش را باریک کرد و آن روز را به یاد آورد. لحظه‌ای که دو ارتش به هم رسیدند. وقتی دو ارتش مثل سگ‌های نگهبان گلوی یکدیگر را نشانه رفتند و جنگی مرگبار به آنها زدند.

به دنبال کلماتی می‌گشت تا آن حادثه را توصیف کند.

بی‌فایده بود.

✱

سواره‌نظام با آرایش مثلی با قدرت وارد میدان شد. لشکر آلبا مانند ضربه‌ی خنجری عظیم تمام آن‌چه را که از دستیابی به بدنه‌ی زنده‌ی پیاده‌نظام تمریایی جلوگیری می‌کرد، در هم کوباند- نیزه‌ها، زوبین‌ها، تبرزین و پیکان‌ها، سپرها و تخته‌ها. لشکر آلبا هم‌چون خنجری به بدنه‌ی پیاده‌نظام حمله کرد و خون ریخت. خونی که اکنون اسب‌ها روی آن سُر می‌خوردند و به اطراف می‌پاشیدند. اما تیغه‌ی خنجر با این‌که عمیقاً فرو رفته بود اما به قلب یا هیچ ارگان مهم دیگری نرسیده بود. آرایش مثلی لشکر آلبا به جای آن که میدان تمریایی‌ها را درهم بکوبد و متلاشی کند، حمله کرد و میان آنها گیر افتاد. در میان گروه کُشسان سربازان پیاده به سفتی قیر قفل شد.

در ابتدا به نظر خطرناک نمی‌رسید. نوک و اضلاع مثلث از گروهبانی زبده با زره‌هایی سنگین تشکیل شده بود و تیغه‌ها و شمشیرهای نبردپیشگان روی سپرها و زره‌ها چنان که پتک از سندان کمانه کند، دور می‌شد و راهی نیز نبود که به زره اسب‌ها نفوذ کرد. هرچند، هر از چند گاهی یکی از مردان از روی اسب یا همراه اسب به زمین می‌افتاد و تبرهای جنگی، تیشه‌ها و گرزهای سواره‌نظام، پیاده‌نظام در هم فشرده را می‌درید. مثلث که میان ازدحام جمعیت گیر افتاده بود

ویدچ/جلد هفتم/بانوی دریاچه



لرزید و بیشتر میان سربازان فرو رفت.

ستوان دوم دولین فرزند میرا^۱ فریاد اُپرست اگبراخت^۲ را شنید که از صدای به هم خوردن شمشیرها، هیاهو، ناله‌ها و شمشیرزنان و رجزخوانان به راه افتادند. زیر سم‌های اسب‌های شیهه‌کشان و لگدپران، صدای پاشش خون، له شدن، ساییده شدن و کوبیده شدن می‌آمد.

-آآآآآلبا!

مثلاً بار دیگر گرفتار شد. با اینکه از تعداد نبردپیشگان کاسته شد و خونین بودند، تسلیم نشدند بلکه به جلو فشار آوردند و سواره‌نظام را مثل انبر گیر انداختند تا ترک بردارند. زیر ضربه‌های نیزه‌ها، تبرزین‌ها و گرزها، سربازان زره‌پوش خط مقدم خم شدند و شکستند. سواره‌نظام لشکر آلبا از ضربه‌ی شمشیرهای پهن و نیزه‌ها زخمی شدند، با قلاب سلاح‌ها و نیزه‌های خرس‌کش از زین به پایین کشیده شدند، با ضربات بی‌رحمانه‌ی عامودها^۳ و گرزها یکی‌یکی سوی مرگ شتافتند. مثلاً میان آرایش مربعی پیاده‌نظام فرو رفت؛ آن‌چه کمی پیش تیغه‌ای تهدیدکننده بود و در بدن‌های زنده فرو می‌رفت، اکنون همچون قندیلی در دستان دهقانی قوی هیکل بود.

-تمریر! به خاطر پادشاه، پسر! شل سیاه‌ها رو بکشین!

اما همین نیز برای نبردپیشگان دشوار بود. لشکر آلبا از هم نپاشید. شمشیرها و تبرهای جنگ بلند شدند و فرود آمدند، بریدند و خرد کردند و پیاده‌نظام به ازای هر سواره‌ای که از روی زین به پایین می‌کشید، بهای سنگینی می‌داد. نیزه‌ای به باریکی خنجر از درزی در زره ابرست اگبراخت فرو رفت و زخمی‌اش کرد، ابرست فریادی کشید و روی زین تکان شدیدی خورد. پیش از آنکه کسی بتواند کمکی کند، ضربه‌ی وحشتناک گرزى او را به زمین انداخت. پیاده‌نظام دورش را گرفتند.

پرچم با نشان عقاب سیاه که صلیبی طلایی روی سینه‌اش داشت، تکانی خورد و افتاد.

^۱ Devlin aep Meara

^۲ Oberst Eggebracht

^۳ نوعی گرز



سربازان زره‌پوش از جمله ستوان دوم دولین فرزند میرا زخم‌زنان، ضربت‌زنان، پایمال‌کنان و فریادزنان با سرعت به سویش پیش رفتند.

دولین فرزند میرا اندیشید، دوست دارم بدونم، شمشیرش را از کلاه‌خود شکافته و مجموعه‌ی یک نبردپیشه‌ی تمریایی بیرون کشید. اندیشید، دوست دارم بدونم، با ضربه‌ای رفت‌وبرگشتی تیغه‌ی دنداندار نیزه‌ای را که به سویش می‌آمد، مهار کرد.

دوست دارم بدونم/این کار برای چیه. هدفش چیه؟ و دلایلش کیه؟

✱

-امم... و بعد ساحره‌های استاد بزرگ صومعه جمع شدند... مادرهای گرامی‌مون... امم... که یادشون همیشه بینمون می‌مونه... چون... امم... ساحره‌های استاد بزرگ اولین محفل... تصمیم گرفتن که... امم... تصمیم گرفتن...
-نوآموز آبانده^۱، شما آماده نیستی. رد شدی. بشین.

-اما می‌دونمش، واقعاً...

-بشین.

آبانده در حال نشستن زمزمه کرد: «واسه چه کوفتی باید این تاریخ کهن رو یاد بگیریم؟ آخه این روزها کی براش مهمه؟ استفاده‌ش چیه؟»

-ساکت! نوآموز نیموئه.

-حاضر، خانم.

-می‌بینم حاضری. جواب سوال رو می‌دونی؟ اگه نمی‌دونی بشین و وقتم رو نگیر.

-بله می‌دونم.

-بگو.

-خب، تاریخ به ما یاد می‌ده که استاد ساحره‌های صومعه در قلعه‌ی بالده^۲ موننتین^۲ جمع شدن تا در این مورد تصمیم

^۱ Abonde

^۲ Bald Mountain



بگیرن که چطوری جنگ نابودگری رو تموم کنن که امپراتور جنوب با شاهان شمالی به راه انداخته بود. مادر گرامی آسیر، شهید مقدس فرمود: «حاکم‌ها تا زمانی که تعداد زیادی از افرادشون رو از دست نداده باشن دست از نبرد نمی‌کشن.» شهید مقدس، مادر گرامی فیلیپا هم پاسخ داد: «پس بذارین یه نبرد بزرگ و خونین، وحشتناک و بی‌رحم براشون راه بندازیم. بذارین چنین نبردی رو برنامه‌ریزی کنیم. بذارین ارتش‌های امپراتور و نیروهای پادشاهان در خون این نبرد بغلتن و بعد ما محفل عظیم باید مجبورشون کنیم که صلح کنن.» دقیقاً هم همین شد. مادرهای گرامی سبب روی‌دادن نبرد برنا شدن و حاکم‌ها مجبور شدن صلح‌نامه‌ی سینترا رو امضا کنن.

-خیلی خوبه، نوآموز نیموئه. اگه اون «خب» رو اول جمله‌ت نمی‌گذاشتی، بهت یه نمره مثبت می‌دادم. ما جمله‌ها رو با «خب» شروع نمی‌کنیم. بشین. حالا کی برامون در مورد صلح سینترا صحبت می‌کنه؟
زنگ استراحت به صدا در آمد اما نوآموزان با هیاهویی فوری و به هم کوبیدن میزها واکنش نشان ندادند. سکوتی آرام و باوقار حفظ کردند. حالا دیگر کودکان مهدکودکی نبودند. سال سوم بودند! چهارده سالشان بود!
انتظارات مشخصی هم از آنها می‌رفت.

*

راستی وضعیت اولین مرد زخمی را سنجید که در همان لحظه داشت سفیدی پاک میز را کثیف می‌کرد.
-استخوان ران خرد شده... سرخرگ سالمه، وگرنه یه جنازه برامون آورده بودن. به نظر ضربه‌ی تبر میاد و در عین حال قبه‌ی سفت زین مثل تکیه‌گاه هیزم‌شکنی عمل کرده. لطفاً یه نگاهی بندازین...
شانی و آیولا خم شدند. راستی دستانش را به هم مالید.
-همون طور که گفتم چیزی برای اضافه کردن باقی نمی‌مونه. تنها کاری که می‌تونیم بکنیم، قطع کردنه. برگردیم سر کار. آیولا! شریان‌بند رو محکم ببند. شانی، چاقو. اون یکی نه. اون دو تیغه‌هه. که مال قطع عضوه.
مرد زخمی نمی‌توانست نگاه بی‌قرارش را از دستانشان بگیرد و با چشمانی همانند چشمان حیوانی هراسناک که در دام افتاده باشد، حرکاتشان را دنبال می‌کرد.
هافلینگ سری تکان داد و گفت: «یه کم جادو استفاده کن، مارتی. اگه ممکنه.» و طوری خم شد که تمام دید بیمار را بگیرد، ادامه داد: «می‌خوام قطع عضو رو شروع کنم پسر.»

ویچس/جلد هفتم/بانوی دریاچه



مرد زخمی فریاد کشید: «نه!» و سرش را به شدت به این سو و آن سو تکان داده و سخت می‌کوشید از دستان مارتی سودرگرن فرار کند: «نمی‌خواه!»

-اگه قطعش نکنم می‌میری.

-ترجیح می‌دم بمیرم...

مرد زخمی تحت تاثیر جادوی شفادهنده آهسته و آهسته‌تر حرف می‌زد. ادامه داد: «ترجیح می‌دم بمیرم به جای این که فلج بشم... بذار بمیرم... التماس می‌کنم... بذار بمیرم!»

-نمی‌تونم.

راستی چاقو را بلند کرد. به تیغه‌اش نگاهی انداخت، به پولادی که هنوز درخشان و تمیز بود و ادامه داد: «نمی‌تونم بذارم بمیری. چون بر حسب اتفاق یه پزشکم.»

قاطعانه تیغه را فرو برد و بریدگی عمیقی ایجاد کرد. مرد زخمی فریادی کشید. فریادی که برای یک انسان، غیرانسانی بود.

*

پیک افسار اسب را چنان کشید که چمن از زیر سم‌هایش به اطراف پاشید. دو آجودان چنگی به افسار زدند و اسب کف کرده را آرام کردند. پیک پیاده شد.

جان ناتالیس فریاد زد: «از طرف کی هستی؟ از طرف کی می‌ای؟»

پیک نفس‌نفس‌زنان گفت: «از گراف دو رویترو... ما جلوی شئل سیاه‌ها ایستادیم... اما تلفات شدیده... گراف دو رویترو درخواست نیروی کمکی داده...»

ارتشبد پس از لحظه‌ای سکوت پاسخ داد: «نیروی کمکی وجود نداره. باید دوام بیارین. باید!»

*

راستی با حالتی شبیه یک کلکسیون‌دار که آن را به کسی نشان می‌دهد گفت: «و این یکی، تو رو خدا جای قشنگ برش روی شکم رو ببین... قبلاً یکی یه جورایی با انجام یه لاپاراتومی^۱ غیرحرفه‌ای روی این بنده خدا بهمون کمک

^۱ شکافتن شکم برای پی بردن به بیماری Laparotomy



کرده. خوبه که محتاطانه آوردنش، هیچ کدوم از مهم‌ترین اندام‌های حیاتی‌اش از دست نرفته... یعنی، به نظرم نرفته. شانی به نظرت مشکلش چیه؟ این چه قیافه‌ایه، دختر؟ تا امروز فقط مردهایی که می‌شناختی خارجی بودن؟»

-روده‌هاش آسیب دیده‌ن آقای راستی...

-تشخیص دقیقاً مشهوده! آدم حتی نیاز نداره بهش نگاه بندازه، از بوش معلومه. یه پارچه بیار آیولا. مارتی، خون خیلی زیاده، اگه ممکنه یه کم دیگه از جادوی ارزشمندت رو بهمون بده. شانی، گیره. پنس سرخرگی بذار، می‌بینی که داره می‌ریزه بیرون، نمی‌بینی؟ آیولا، چاقو.

مردی که جراحی می‌شد ناگهان با حالت خلسه، هرچند کمی زمزمه‌مانند و با چشمانی چرخان پرسید: «کی داره می‌بره؟ بهم بگین... کی... داره می‌بره؟»

راستی گفت: «پسرم،» روی حفره‌ی شکمی باز، خونین و تپنده خم شد و ادامه داد: «اگه من جای تو بودم این آخرین چیزی بود که نگرانش بودم.»

*

... سپس نبردی بی‌رحم و خونین در جناح چپ و مرکز خط مقدم در گرفت، اما اینجا با اینکه خشونت و انگیزه‌ی نیلفگارد تمامی نداشت، همچون موج اقیانوس که بر صخره می‌شکند، با حمله‌ی ارتش سلطنتی در هم شکستند. چرا که اینجا سربازان منتخب خدمت می‌کردند؛ ماریبوری‌های شجاع، گروهان زره‌پوش ویزمیایی و ترتوریایی و همچنین نبردپیشگان سرسخت، سربازان حرفه‌ای خوش‌بختی که سواره‌نظامشان را نمی‌شد ترسانند.

و به این ترتیب حقیقتاً همچون موج دریا بر پرتگاهی صخره‌ای جنگیدند و به این ترتیب نبردی ادامه یافت که در حین آن نمی‌شد حدس زد برد با چه کسی بود؛ چرا که هرچند امواج بی‌انتها به صخره برخورد می‌کردند و تضعیف نمی‌شدند و عقب می‌نشستند تا دوباره حمله کنند، اما صخره پابرجا بود، گویی همواره پابرجا خواهد ماند و هنوز از میان امواج سرکش دیده می‌شد.

اما در جناح راست ارتش سلطنتی نبرد به شکل دیگری در جریان بود.

مانند عقاب پیری که می‌دانست کجا خم شود و شکارش را تا حد مرگ نوک بزند، ارتشبد منو کوهورن نیز می‌دانست ضرباتش را به کدام هدف روانه کند. با مشت آهنین لشکرهای منتخبش، با نیزه‌داران ديثون و آرد فین‌های زره‌پوش، به

ویچس/جلد هفتم/بانوی دریاچه



خطوط دشمن در بالادست تالاب طلایی، جایی که گروهان بروژ ایستاده بودند، حمله کرد. هرچند بروژی‌ها قهرمانانه مقاومت کردند اما کمتر مسلح بودند، زره‌شان ضعیف و روحیه‌شان پایین بود. پیشرفت نیلفگارد را تاب نیاوردند. دو دسته از گروهان آزاد با فرماندهی رهبر آدام پنگرت به کمکشان شتافتند و نیلفگارد را عقب راندند و بهای خونین سنگینی پرداختند. بالین حال، دورف‌های هنگ داوطلب با خطر محاصره‌ای وحشتناک روبه‌رو شدند و چون در جناح چپ قرار داشتند، خطر به هم ریختن آرایش نظامی آنها تمامی ارتش سلطنتی را تهدید می‌کرد.

جاره قلم پرش را در مرکب فرو برد. نوه‌هایش دورتر در حیاط فریاد می‌کشیدند و خنده‌هایشان طنین زنگوله‌های شیشه‌ای را داشت.

بالین حال، جان ناتالیس، دوراندیش چون درنا^۱، متوجه خطر تهدیدآمیز شده و درجا فهمیده بود که باد از کدام سمت می‌وزید. بدون فوت وقت پیکی را همراه با فرمانش سوی دورف‌ها به فرماندهی سرهنگ فرستاد...

*

شیپورچی آبری^۲ با تمام سادگی هفده‌سالگی‌اش باور داشت رسیدن به جناح راست، رساندن پیام و بازگشت به تپه در کل ده دقیقه زمان می‌برد. قطعاً نه بیشتر! آن هم با چیکیتا^۳، مادیانی به چابکی آهو.

شیپورچی حتی پیش از آن که به تالاب طلایی برسد از دو مسئله آگاه شده بود: به هیچ‌وجه نمی‌شد فهمید کی به جناح راست خواهد رسید و راهی نبود که بفهمد چه زمانی موفق به بازگشت خواهد شد. و اینکه چابکی چیکیتا برایش بسیار سودمند بود.

نبرد در میدان تا شرق تالاب طلایی به‌سختی ادامه داشت. شل سیاهان و اسب‌های بروژی که از آرایش پیاده‌نظام پاسداری می‌کردند، در حال تکه‌پاره کردن یکدیگر بودند. پیش چشمان شیپورچی هیبت‌هایی با شل‌های سبز، زرد و قرمز مانند جرقه، مانند شیشه‌های رنگی پنجره‌های مشبک از گرداب جنگ پدیدار شدند و هیاهوکنان به سوی رود چوتلا رفتند. نیلفگاردی‌ها همانند رودی سیاه در پشت سرشان روان بودند.

^۱ درناها پس از جفت‌گیری دو تخم می‌گذارند تا اگر یکی از تخم‌ها از بین رفت، جوجه‌ای برای پروراندن داشته باشند؛ برای همین این پرندگان به دوراندیشی مشهورند.

^۲ آبری پیشتر در کتاب «غسل تعمید آتش» معرفی شده بود. پسر آنزلم آبری بود که گرالت و دندلین را به عنوان جاسوس دستگیر کرده بود و تحویل دنیل اتچوری داد.

^۳ Chiquita



آبری مادیانش را محکم پس کشید، افسار را تکان شدیدی داد و آماده شد چرخ بزند، فرار کند و از سر راه فراری‌ها و دنبال‌کنندگانشان کنار برود. حس وظیفه‌شناسی بر او چیره شد. شیپورچی خود را به گردن اسبش فشرد و با سرعت تمام تاخت.

از همه سوی صدای فریاد و ضربات سم اسب‌ها، درخشش رنگارنگ پیکرها، برق شمشیرها و صدای برخورد و ضربه شنیده می‌شد. بعضی از بروژی‌ها که سوی آگیر هل داده می‌شدند، از جان گذشته می‌جنگیدند و دور پرچمی جمع شده بودند که بر رویش صلیب لنگرشکلی بود. شئل سیاهان در حال کشتار پیاده‌نظام پراکنده و بی‌دفاع بودند.

شنلی سیاه با نشان خورشید نقره‌ای این منظره را مبهم کرد.

-جاسوس^۱، نوردلینگ!

آبری فریادی کشید و چیکیتا که از فریاد او هیجان‌زده بود، خیز آهومانندی برداشته و جان آبری را با بردن وی به خارج از دامنه‌ی شمشیر نیلفگاردی‌ها نجات داد. تیرها و پیکان‌ها ناگهان بالای سرش غریدند و پیکره‌ایی دوباره پیش چشمانش سوسو زدند.

من کجام؟ همراه‌ام کوشن؟ دشمن کجاست؟

-جاسوس دشمن^۲، نوردلینگ!

صدای ضربه، برخورد شمشیر، شیهه‌ی اسب و فریاد.

-بلند شو ابله کوچولو! این‌طوری نه!

صدای زنی زره‌پوش بود، با موهای آشفته و سوار نرینانی سیاه. چهره‌اش پر از لکه‌های خون بود. در کنارش سوارکاران زره‌پوشی ایستاده بودند.

زن با پشت آن دستش که شمشیر را گرفته بود، خون روی صورتش را پاک کرد و پرسید: «تو کی هستی؟»

-شیپورچی آبری... سر آجودان ارتشبد ناتالیس... برای سرهنگ پنگرت و الس فرمانی آوردم...

-شانسی نداری که برسی جایی که آدیو داره می‌جنگه. ما به سمت دورف‌ها می‌ریم. من جولیا آباتمارکو هستم...

^۱ به زبان نیلفگاردی Evgyr

^۲ به زبان نیلفگاردی Evgyr Morv



سوار اسب شو، لعنتی! دارن محاصره مون می کنن! به تاخت دارن میان!

او حتی فرصتی برای اعتراض نداشت. به هر حال فایده‌ای هم نداشت.

پس از تاخت و تازی شدید و تند، گروهی پیاده‌نظام از میان گرد و غبار پدیدار شدند. آرایشی مربعی داشتند و مانند لاک‌پستی میان حصار سپرها و نیز مانند خارپستی از نیزه‌ها از خود دفاع می‌کردند. پرچم بزرگ و طلایی‌رنگی با چکش‌هایی متقاطع بر فراز آرایش مربعی به برافراشته بود و در کنارش میله‌ای قرار داشت که روی آن را دم اسب و جمجمه‌ی انسان گرفته بود.

نیلفگاردی‌ها به سرعت حرکت می‌کردند و هم‌چون سگ‌هایی که نگران عصا گرداندن گدایی باشند، به آرایش مربعی حمله‌ور شدند. لشکر آرد فین به لطف خورشیدهای بزرگ روی شل‌هایشان با هیچ‌کس نمی‌توانستند اشتباه گرفته شوند.

زن با حلقوی چرخاندن شمشیرش فریاد زد: «بجنگید گروهان آزاد! بریم حقمون رو بگیریم!»

سوارکاران و شیپورچی آبری همراهشان به نیلفگاردی‌ها حمله‌ور شدند.

این درگیری تنها چند لحظه طول کشید اما وحشتناک بود. سپس دیوار سپرها به رویشان باز شد. خود را میان آرایش مربعی دیدند؛ میان حلقه‌ی خردکننده‌ی دورف‌های زره‌پوش با کلاه‌خودهایی نوک‌تیز یا کاسه‌ای، میان پیاده‌نظام ردینیا، اسب‌های سبک‌وزن بروژی و رهبران زره‌پوش.

جولیا آباتمارکو یا همان گربه‌ی زیبا، فرماندهی مزدورها که آبری تازه او را شناخته بود، او را تا پیش دورفی شکم‌گنده با کلاه‌خودی نوک‌تیز مزین به پری باشکوه کشید؛ دورف ناشیانه روی اسب زره‌پوش نیلفگاردی با زینی مرتفع و قبه‌های بزرگ نشسته بود؛ خود را به سختی از قبه‌ها بالا کشیده بود تا بتواند از بالای سر پیاده‌ها نگاهی بیندازد.

-سرهنگ بارکلی الس؟

دورف سر کلاه‌خوددارش را تکانی داد و نگاهی مفهوم به خونی انداخت که روی شیپورچی و مادیانش پاشیده بود. آبری ناخواسته سرخ شد. خون نیلفگاردی‌هایی بود که رهبر درست در کنار او ساقط کرده بود. آبری حتی نتوانسته بود شمشیرش را از غلاف خارج کند.

-شیپورچی آبری...

ویچس/جلد هفتم/بانوی دریاجم



-پسر آنزلم آبری؟

-پسر کوچیکه ش.

-ها! پدرت رو می شناسم. از ناتالیس و فولتست چی برام آوردی، شیپورچی، پسر م؟

-یه رخنه توی مرکز خط داره تهدیدتون می کنه... ارتشبد به هنگ داوطلب ها دستور می ده که هر چه زودتر جناح

رو بکشن عقب و به سمت تالاب طلایی و رود چوتلا عقب نشینی کنن... تا تقویت...

کلماتش در میان هیاهو، برخورد شمشیرها و جیغ اسب ها گم شد. آبری ناگهان فهمید فرمان هایی که آورده بود چقدر

احمقانه بودند. این فرمان ها برای بارکلی الس، جولیا آباتمارکو، گروه دورف ها چه اهمیتی داشت وقتی زیر پرچمی طلایی

با چکش های متقاطع که دورشان را دریای سیاه نیلفگارد گرفته بود و از تمامی جهات به آنها حمله می کرد.

نالید: «دیر رسیدم... خیلی دیر رسیدم.»

گره ی زیبا خرناس کشید. بارکلی الس پوزخندی زد و گفت: «نه شیپورچی، پسر کم. نیلفگارد خیلی زود رسید.»

*

-تبریک می گم بهتون خانوما، و به خودم به خاطر تکه برداری روده ی کوچک و بزرگ، طحال برداری و بخیه ی

کبدی. توجه کنید که چقدر واسه مون طول کشید تا اثرات دو ثانیه بودن در میدان جنگ رو برای این بیمار رفع کنیم. این

رو به عنوان زمینه ای برای مکاشفه ی فیلسوفانه بهتون توصیه می کنم. خانم شانی بیمار رو بخیه می کنن.

-ولی من هیچ وقت تا حالا چنین کاری نکردم آقای راستی!

-خب باید از یه جایی شروع کنی. قرمز رو با قرمز، زرد رو با زرد، سفید رو با سفید بدوز. این طوری بخیه بزنی مشکلی

پیش نیما.

*

بارکلی الس ریشش را پیچاند: «این دیگه چه کوفتیه؟ چی می گی شیپورچی کوچولو؟ پسر کوچیکه ی آنزلم آبری؟

که اینجا فقط ول می گردیم؟ ما که حتی سمت دشمن پیش نرفتیم! حتی یه سانت! تقصیر ما نیست که سربازهای بروژی

نتونستن دووم بیان!»

-ولی فرمان...

ویچس/جلد هفتم/بانوی دریاچه



-گور بابای فرمان!

گربه‌ی زیبا با صدایی بلندتر از هیاهو فریاد زد: «اگه رخنه‌ها رو پر نکنیم شئل سیاه‌ها مرز رو می‌شکنن! مرز رو می‌شکنن! آرایش رو به هم می‌ریزن، بارکلی! من دارم می‌رم حمله کنم! من ازشون رد می‌شم!»

-قبل از این که به آبگیر برسی می‌کشتن! بی‌دلیل می‌میری!

-پس پیشنهادت چیه؟

دورف فحشی داد، کلاهخود را از سر کشید و به زمین انداخت. چشمانش وحشی، خونی و ترسناک بودند.

چیکیتا که از فریادها وحشت‌زده شده بود تا حدی که فشار اجازه می‌داد، زیر شیپورچی می‌رقصید.

-یارپن زیگرین و دنیس کرانمر رو احضار کن! پراتنو!

با اولین نگاه روشن بود که این دو دورف از دشوارترین نبردها بازگشته بودند. هر دو سر تا پا خونی بودند. روی سر شانه‌های پولادین یکی از آنها جای چنان ضربه‌ی قدرتمندی بود که لبه‌های صفحه‌ی فلزی را به بیرون خم کرده بود. سر دورف دیگر پوشیده از پارچه‌ای بود که خون از آن می‌چکید.

-همه‌چی مرتبه زیگرین؟

دورف نفس‌نفس‌زنان گفت: «موندهم چرا همه همین رو می‌پرسن؟»

بارکلی الس چرخ‌ی زد، چشمان شیپورچی را یافت و با نگاهی ناخوشایند بهش خیره شد. با لحن خش‌داری پرسید: «خب، پسر کوچیکه‌ی آن‌زم؟ شاه و ارتشبد بهمون دستور دادن که برگردیم پیششون و ازشون پشتیبانی کنیم؟ خب، چشمت رو خوب باز نگه دار شیپورچی کوچولو. به دیدنش می‌ارزه.»

*

راستی غریب: «لعتی!» و از کنار میز عقب پریده، چاقوی جراحی‌اش را تکان‌تکان داد. «چرا؟ لعنت بهش، چرا باید

این‌طوری باشه؟»

کسی جوابش را نداد. مارتی سودرگرن تنها دستانش را باز کرد. شانی سر خم کرد و آیولا بینی‌اش را بالا کشید.

نگاه بیماری که به تازگی مرده بود رو به بالا بود و چشمانش بی‌حرکت و خیره بودند.

^۱ Pronto



*

-حمله کنین، بکشین! حروم زاده‌ها رو گیجشون کنین!

بارکلی الس غرید: «به خط بشین! گامتون ثابت باشه! خط رو نگه دارین! نزدیک بایستین! نزدیک!»

شیپورچی آبری فکر کرد باور نمی‌کنن. وقتی براشون تعریف کنم، اصلاً باورشون نمی‌شه. این آرایش داره توی

محاصره می‌جنگه... دورتادورش رو سواره‌نظام گرفته‌ن و دارن تیکه تیکه می‌شن، زخمی و مضروب می‌شن و زخم

برمی‌دارن... و آرایش داره می‌ره جلو. در خط، چسبیده به هم، سپر به سپر. داره می‌ره جلو، اجساد رو لگدمال و له می‌کنه،

لشکر زبده‌های آرد فین رو جلوی خودش هل می‌ده... و می‌ره جلو.

-بجنگین!

بارکلی الس نعره زد: «به پیش! به پیش! خط رو نگه دارین! آواز، گندش بزنن، آواز! آوازمون! به پیش، ماهاکام!»

چندین هزار خنجره‌ی دورفی آواز معروف جنگ را فریاد زدند.

هو! هو! هو!

باش صبور! نباش عجول!

خیلی زود اوضاع میشه جور!

این کشتار میشه داغون

شکاف می‌خوره از بیخ و بن

هو! هو! هو!

«بجنگین! گروهان آزاد!» صدای زیر جولیا آباتمارکو مانند لبه‌ی تیز خنجر، فریاد تو گلویی دورف‌ها را شکافت.

فرماندهان مزدورها از آرایش مربعی جدا شدند، ضدحمله‌ای به سواره‌نظامی زدند که به آرایش مربعی حمله می‌کردند. جداً

حمله‌ای انتحاری بود چرا که تمام حرکت آنی حمله‌ی نیلفگارد سوی مزدوران چرخید که اکنون از حفاظت نیزه‌ها، خنجرها

و سپرهای دورفی محروم بودند. ضربه‌ها، فریادها و جیغ‌های اسبان سبب شد شیپورچی آبری ناخودآگاهانه روی زین خود

را جمع کند. کسی از پشت به او حمله‌ور شد و او حس کرد همراه با مادیانش در میانه‌ی فشار جمعیت، به سمت بزرگ‌ترین

هیاهو و وحشتناک‌ترین کشتارها کشیده می‌شود. محکم قبضه‌ی شمشیرش را چنگ زد، که ناگهان به نظر لیز و به طرز

ویچ/جلد هفتم/بانوی دریاچه



غریبی سنگین به نظر می‌رسید.

لحظه‌ای بعد که به جلوی خط سپرها کشیده شده بود، مانند مردی دیوانه داشت به اطراف خود ضربه می‌زد و فریاد می‌کشید.

فریاد دیوانه‌وار گریه‌ی زیبا را شنید: «یه بار دیگه! یه هل دیگه! شما می‌تونین، پسرا! بجنگین، بکشین! به خاطر سکه‌های طلایی به درخشندگی خورشید! به خاطر من، گروهان آزاد!»

سوار نیلفگاردی بی‌کلاه‌خود با خورشیدی نقره‌ای بر شنل به خط نفوذ کرد و روی رکاب‌ها ایستاد و با ضربه‌ی وحشتناک تبر جنگی خود دورفی را همراه با سپرش به زمین انداخت و سر دورف دیگری را شکافت. آبری روی زین چرخید و با پشت دست ضربه‌ای فرود آورد. طره موی قابل توجهی از سر نیلفگاردی که روی زمین افتاد پرتاب شد. در همین لحظه شیپورچی نیز از ناحیه‌ی سر زخمی شد و از زین به زمین افتاد. چون جمعیت متراکم بود، فوراً روی زمین نیفتاد بلکه چند لحظه‌ای میان زمین و آسمان و پهلوهایی دو اسب آویزان مانده بود و جیغ دردناکی می‌کشید. اما با این که تا سر حد مرگ ترسیده بود، فرصتی برای دردکشیدن نداشت. وقتی به زمین افتاد، جمجمه‌اش بی‌درنگ زیر نعل‌های آهنین خرد شد.

✱

شصت و پنج سال بعد، زمانی که دربارهی آن روز و صحنه‌ی نبرد برنا، در مورد آرایش مربعی که از روی اجساد دوستان و دشمنان به سمت تالاب طلایی می‌رفت پرسیدند، پیرزن لبخندی زد و چهره‌ی گرفته‌اش را که مانند آلودگی چروکیده بود، حتی چروکیده‌تر کرد. بی‌صبرانه، یا شاید ظاهراً بی‌صبرانه، دست استخوانی و لرزانش را که آرتروز بی‌تناسب کرده بود، تکان داد.

زمزمه کرد: «راهی نبود که هیچ کدوم از طرفین دست بالا رو بگیرن. ما وسط بودیم. در حلقه‌ی محاصره. اونا هم بیرون [از حلقه] بودن. ما واقعاً داشتیم همدیگه رو می‌کشتیم. اونا ما رو و ما اونا رو... اهام اهام... اونا ما رو. ما اونا رو...»

پیرزن تقلا کرد تا حمله‌ی سرفه‌ها را مهار کند. شنوندگان نزدیک‌تر قطره اشکی بر گونه‌اش دیدند که به دشواری راهش را از میان چروک‌ها و زخم‌های کهنه باز می‌کرد.

ویدجی/جلد هفتم/بانوی دریایچه

پیرزن دوست‌داشتنی که زمانی جولیا آباتمارکو، گربه‌ی زیبای گروهان آزاد بود، زیر لب گفت: «اونا به اندازه‌ی ما شجاع بودن. اهم اهم... همه‌مون به یه اندازه شجاع بودیم. ما و اونا.»

پیرزن سکوت کرد. مدتی طولانی سکوت کرد. مخاطبانش او را هول نکردند چرا که شاهد دیدن لبخند وی به خاطراتش بودند. لبخندش به افتخاراتش. لبخندش چهره‌های آنهایی که مفتخرانه زنده ماندند و از پس مه فراموشی و نسیان چهره می‌نمودند. زنده مانده بودند تا بعدها ودکا، مخدر و سل آنها را با خواری بکشد.

جولیا آباتمارکو حرفش را پایان داد: «همه‌مون به یه اندازه شجاع بودیم. هیچ‌کدوم از طرفین قدرت شجاع‌تر بودن رو نداشتن. اما ما... تونستیم یک دقیقه بیشتر از اونا شجاع بمونیم.»

*

مارتی، من واقعاً ممنون می‌شم که بتونی یه کم از جادوی بی‌نظیرت بهمون بدی! فقط یه کم بیشتر، چند اونس! توی شکم این بیچاره چه خورشتی درست شده، تازه یه عالمه حلقه‌ی فلزی زره هم توشه. تا وقتی مثل ماهی بیرون از آب افتاده به خودش می‌پیچه، هیچ کاری نمی‌تونم بکنم! شانی، لعنتی، این منقبض‌کننده‌ها رو نگه دار! آیولا! خوابی لعنتی؟ گیره! گیره!

آیولا نفس سنگینی بیرون داد و برای قورت‌دادن آب دهانی که دهانش را پر کرده بود تقلا کرد. فکر کرد الانه که غش کنم. نمی‌تونم تحملش کنم، دیگه نمی‌تونم، این بوی گند، این مخلوط وحشتناک خون، قی، مدفوع، ادرار، تو دلی، عرق، ترس و مرگ رو. دیگه نمی‌تونم این فریادهای بی‌پایان رو تحمل کنم، این ناله‌ها، این دست‌های خونی و لزجی که طوری بهم می‌چسبن انگار من تنها امیدشونم، راه فرار و زندگیشونم... نمی‌تونم بی‌فایده‌گی کاری رو که داریم می‌کنیم تحمل کنم. چون بی‌فایده‌ست. چاه بی‌نهایت بیهوده از بی‌فایده‌گیه. تحمل تقلا و رنج رو ندارم. همه‌ش بیمارای جدید میارن... و میارن... نمی‌تونم تحمل کنم، می‌خوام بالا بیارم. نزدیکه غش کنم. الانه که خودم رو خجالت‌زده کنم.

-پارچه! ضماد! راهبه یه پنس دیگه! پنس روی سرخرگ! خوبه! خوبه، آیولا، همین طوری ادامه بده! مارتی، چشم‌ها و صورتش رو تمیز کن. مال منم تمیز کن...

*

ارتشبد جان ناتالپس فکر کرد / این درد از کجا میاد؟ چی / انقدر درد داره؟

ویچس / جلد هفتم / بانوی دریاچه



آها.

دست‌های مشت شده‌م.

*

کیز وان لو دستانش را به هم مالید و فریاد زد: «کارشون رو تموم می‌کنیم! بریم کارشون رو تموم کنیم، قربان! خط تشکیلات داره شکسته می‌شه، حمله کنیم! بدون تاخیر حمله می‌کنیم و به لطف قدرت خورشید بزرگ متلاشی می‌شن! پراکنده می‌شن!»

منو کوهورن که مضطربانه ناخنش را می‌جوید، متوجه شد همه نگاهش می‌کردند و انگشتش را از دهان بیرون آورد. کیز وان لو به آرامی و اکنون بی‌تاکید تکرار کرد: «حمله کنیم. نازیکا آماده‌ست...»
منو به تندى گفت: «نازیکا باید در حالت آماده‌باش بمونه. دیرلانی‌ها هم همین‌طور. آقای فیلتیارنا!»
فرمانده‌ی تیپ ورپهد، آیزنگریم فیلتیارنا^۱ مشهور به گرگ آهنین که چهره‌اش به‌خاطر زخمی در امتداد پیشانی، ابرو، پل بینی و گونه‌اش کشیده می‌شد از ریخت افتاده بود، رویش را سوی ارتشبد گرداند.
منو با باتون اشاره‌ای کرد: «حمله کنیم. به تقاطع تمریا و ردینیا. درست اونجا.»
الف سلام نظامی داد. چهره‌ی از ریخت افتاده‌اش حتی تکانی نخورد و چشمان درشتش حالتشان را از دست ندادند.
منو اندیشید، هم‌پیمانیم. متفقیم. داریم در کنار هم می‌جنگیم. در برابر یه دشمن مشترک. اما اصلاً این الف‌ها رو درک نمی‌کنم. یه جورایی بیگانه‌ان. متفاوتن.

*

راستی گفت: «جالبه.» و کوشید صورتش را با آرنج پاک کند، اما آرنجش نیز خونی بود. آیولا به کمکش شتافت. جراح با اشاره به بیمار تکرار کرد: «کنجکاوم. یه نیزه‌ی دو شاخه‌ای یا یه نوع تیر دو شعبه بهش خورده... یکی از زبانه‌ها قلب رو سوراخ کرده، درست اونجا، لطفاً نگاه کنین. دهلیزش قطعاً سوراخ شده، آنورت تقریباً بریده. و یه مدت

^۱ فیلتیارنا الفی تکاور از گروه سنجاب‌ها بود که در کتاب غسل تعمید آتش مشخص شد با نیلفگاردی‌ها همکاری می‌کند. او مامور تحویل دادن کاهیر به فروشنده‌ی دوره‌گرد بود. اما چون کاهیر به دست میلوا و گراتل آزاد شد و هرگز به نیلفگارد نرسید، نیلفگاردی‌ها در پی دستگیر کردن و بازجویی از فیلتیارنا برآمدند. باین حال، این الف باهوش‌تر از آنها بود و مامور آنها را به دام انداخت و پس از دادن دلایل کافی او را آزاد کرد تا پیامش را به سرویس اطلاعاتی نیلفگارد برساند.



هنوز داشت نفس می کشید. همین جا روی میز. قلبش سوراخ شده بود ولی تا روی میز دووم آورد...»

سواره نظامی از سوارکاران داوطلب سبک وزن غمگینانه پرسید: «می خواهین بگین تموم کرده؟ الکی از بین درگیری

کشیدیمش بیرون؟»

راستی چشمانش را پایین نینداخت: «هیچی الکی نیست. حقیقتش رو بخوای، آره، متاسفانه مرده. تموم کرده.

بیریدش... وای، لعنتی... نگاه کنین دخترا.»

مارتی سودرگرن، شانی و آیولا روی جسد خم شدند. راستی پلک های جسد را بالا کشید.

-تا حالا چنین چیزی دیدین؟

هر سه به خود لرزیدند.

همزمان گفتند: «آره.» و گویی کمی شگفت زده شده باشند، به هم نگاه کردند.

راستی گفت: «منم دیده ام. یه ویچره. تغییر شکل یافته. این توضیح می ده که چرا انقدر دووم آورد... هم سنگرتون

بود، آقایون؟ یا اتفاقی آوردینش اینجا؟»

داوطلب دیگری که لاغر و بلند بود و سرش پانسمان شده بود، با ناراحتی تایید کرد: «هم سنگرمون بود، حکیم.

توی یه گروهان بودیم. مثل ما داوطلب بود. ام، استاد شمشیرزنی بود. بهش می گفتن کوئن.»

-ویچر بود؟

-بله. اما آدم خوبی بود.

راستی با دیدن چهار سربازی که مجروح دیگری را می آوردند و از شنل خون آلودش خون می چکید، آهی کشید. با

توجه به ناله های گوش خراش می شد حدس زد که بسیار جوان بود.

-ها، حیف. من خوشحال می شدم که بتونم این ویچر محترم رو کالبد شکافی کنم. از کنجکاوی دارم می میرم،

می تونست فرصت خوبی باشه، اگه می تونستم کالبدشکافیش کنم حتی می شد یه پایان نامه براش بنویسم... اما وقت ندارم!

جسد رو از روی میز بردارین! شانی، آب. مارتی، ضد عفونی کننده. آیولا، بهم... هی، دختر، باز داری اشک می ریزی؟ این

دفعه چی شده؟

-هیچی، آقای راستی. هیچی. الان دیگه همه چی خوبه.

ویچر/جلد هفتم/بانوی دریاچه



✱

تریس مریگلد تکرار کرد: «حس می‌کنم ازم دزدی شده.»

ننکه مدتی طولانی پاسخی نداد و از تراس به باغ معبد نگریست که راهبه‌ها و نوآموزها در آن سخت کوشانه مشغول کارهای بهاره بودند.

سرانجام گفت: «انتخابت رو کردی. راحت رو انتخاب کردی، تریس. سرنوشتت رو. با میل آزادانه‌ی خودت. الان وقت پشیمونی نیست.»

ساحره نگاهش را پایین انداخت: «ننکه، من واقعاً نمی‌تونم بیشتر از چیزی که گفتم حرف بزنم. باور کن و من رو ببخش.»

—من کی باشم که ببخشم؟ ببخششم چه فایده‌ای به حالت داره؟

تریس برافروخته شد: «اما می‌بینم چطوری بهم نگاه می‌کنی! تو و راهبه‌ها. می‌بینم که با چشمت ازم سوال می‌پرسی. انگار میگی: /اینجا چی می‌خوای، جادوگر؟ چرا همون جایی که آیولا، اورنید، کاتیه و میرا هستن نیستی؟ و چاره؟»

—داری اغراق می‌کنی تریس.

ساحره به دوردست نگاهی انداخت، به جنگل، آبی پشت دیوار معبد و دود آتش‌های اردو دوردست. ننکه چیزی نگفت. او نیز در افکار خود غرق بود. دور از جایی که نبرد در خروش و خون در جریان بود. به دخترانی که آن‌جا فرستاده بود فکر می‌کرد.

تریس گفت: «از کل کار منصرفم کردن.»

ننکه چیزی نگفت.

تریس تکرار کرد: «منصرفم کردن. خیلی عاقلانه، ملموس، منطقی... چطور باور نمی‌کردم وقتی توضیح دادن که مسائل مهم‌تر و بی‌اهمیت‌تری هست که آدم باید بی‌اهمیت‌ترها رو بی‌درنگ نادیده بگیره و بدون اثری از پشیمونی فدای مهم‌ترها بکنه. دلیلی نداره آدمایی که می‌شناسی و دوستشون داری رو نجات بدی، چون اونا چند نفرن و سرنوشت چند نفر در برابر سرنوشت دنیا بی‌معنیه. که جنگیدن در دفاع از پاکدامنی، شرافت و ایده‌آل‌ها بی‌فایده‌ست چون مفاهیم پوچی

ویدجی / جلد هفتم / بانوی دریاحما

هستن. که نبرد واقعی برای سرنوشت دنیا کاملاً جای دیگه‌ایه، جای دیگه‌ای به وقوع می‌پیونده. منم احساس می‌کنم ازم دزدی شده. فرصت ارتکاب کارهای جنون‌آمیز ازم دزدیده شده. نمی‌تونم دیوانه‌وار به کمک به سیری بشتابم، نمی‌تونم بدوم و مثل یه زن دیوانه گرالت و ینفر رو نجات بدم. اما این همه‌ش نیست، در این جنگی که تحمیل شده، جنگی که دخترات رو فرستادی تو دلش... جنگی که جاره به‌خاطرش فرار کرد، من حتی از فرصت ایستادن روی تپه هم محرومم. تا یه بار دیگه روی تپه بایستم. این بار با آگاهی از یه تصمیم واقعاً هوشیارانه و درست.»

راهبه‌ی اعظم به نرمی گفت: «هر کسی تصمیم و تپه‌ی خودش رو داره، تریس. هر کسی. تو هم نمی‌تونی از تپه‌ی خودت فرار کنی.»

*

هیاهویی در ورودی چادر در جریان بود. زخمی دیگری را به داخل می‌آوردند و چندین شوالیه او را همراهی می‌کردند. یکی که سر تا پا زره پوشیده بود، فریادزنان فرمان‌هایی می‌داد و ارابه‌ها را به حرکت وامی‌داشت.

-حرکت کنین، ارابه‌ران‌ها! سریع‌تر! بذارینش اینجا، اینجا! هی، تو، حکیم!

راستی حتی سرش را بالا نیاورد: «سرم شلوغه. بذارینش روی تخت. وقتی کارم تموم بشه معاینه‌ش می‌کنم.»

-همین الان معاینه‌ش می‌کنی زالوی احمق! ایشون کنت ارجمند گارامونه!

راستی با عصبانیت صدایش را بالا برد، چرا که پیکان شکسته‌ای که در روده‌ی زخمی گیر کرده بود، بار دیگر از میان انبرش سر خورده بود: «این بیمارستان... این بیمارستان هیچ سنخیتی با مردم‌سالاری نداره. معمولاً مقام‌های شوالیه به بالاتر رو میارن. بارون‌ها، کنت‌ها، مارکی‌ها، از این آدم‌ها. عجیبه که کمتر پیش میاد زخمی‌های طبقات پایین‌تر براشون مهم باشه. اما با این حال اینجا یه عدالتی برقراره. اونم روی میز منه.»

-ها، خب که چی؟

راستی بار دیگر سوزن و انبری وارد زخم کرد: «کسی که که اینجا خوابیده و از توی شکمش دارم تیکه‌های آهن درمیارم، مهم نیست رعیت، عضو یه خانواده‌ی کوچک اصیله، نجیب‌زاده‌ی کله‌گنده‌ایه یا جزو اشرافه. روی میز من خوابیده

^۱ Garramone



و برای من، همون طور که همیشه برای خودم زمزمه می‌کنم، دوک هم‌ارزش تلخک دربارہ. در برابر خدا ما همه به طور برابر عاقلیم و به طور برابر هم احمقیم.»

-خب که چی؟

-کنت تون باید منتظر بمونه تا نوبتش برسه.

-هافلینگ ملعون!

-شانی، کمکم کن. اون یکی انبر رو بردار. مواظب اون سرخرگه باش! مارتی، یه کم جادوی بیشتر اگه ممکنه، خونریزی جدی داریم.

شوالیه با زره غرغزکنان و دندان‌هایی که می‌فشرد، قدمی به جلو برداشت. غرید: «می‌دم اعدامت کنن! فرمان اعدامت رو می‌دم نانسان!»

کنت زخمی به سختی و لب‌گزان گفت: «ساکت پیپراک^۱. ساکت باش. ولم کن، برگرد به میدون جنگ...»

-نه لرد من! هرگز!

-این یه فرمان بود.

صدای چکاچاک فلز، خرخر اسب‌ها و فریادهای وحشیانه از پشت پارچه‌ی آویخته‌ی چادر به گوششان رسید. زخمی‌های بیمارستان صحرایی با آواهای متفاوت نالیدند.

راستی انبرش را بلند کرد و پیکان متلاشی‌شده را که سرانجام بیرون آورده بود، نشان داد: «لطفاً نگاه کنین، یه مهندس این ابزار کوچک رو ساخته و به لطف تولیدش شکم خانوادہ‌ی بزرگی رو سیر کرده، به این ترتیب در رشد صنایع کوچک مشارکت کرده و هم‌چنین به رفاه عمومی و شادی جهانی کمک کرده. طوری که این ابزار به روده‌ی آدم می‌چسبه مطمئناً ثبت اختراع شده. عمر آدما داره طولانی میشه.»

با بی‌خیالی تیغہ‌ی خونین را داخل سطل انداخت و به مرد زخمی که حین عمل از حال رفته بود، نگاهی انداخت. سری تکان داد: «بخیه بزنی و ببرینش. اگه بخت یارش باشه زنده می‌مونه. نفر بعدی توی صف رو بیارین. همونی که سرش شکافته.»

^۱ Papebrock



مارتی سودرگرن به آرامی گفت: «اون چند لحظه پیش جان به جان آفرین تسلیم کرد.» راستی دَمَش را فرو خورد و سپس بیرون داد و بالای سر کنت زخمی ایستاد. دستان راستی خونی بودند و پیش‌بندش چون پیش‌بند قصاب‌ها خون‌آلود بود. رنگ دَنیلِ اِتچوری^۱، کنت گارامون پریده‌تر شد.

راستی نفس‌نفس‌زنان گفت: «خب، نوبت شما رسید، عالی‌جناب. بذاریدش روی میز. چی داریم اینجا؟ ها، از این مفصل چیزی نمونه که بخواد نجات داده بشه. آش و لاشه! خمیر شده! مگه همدیگه رو با چی می‌زنید که استخوناتون این شکلی می‌شه، کنت؟ خب، یه کم درد داره عالی‌جناب. اما خواهش می‌کنم نگران نباشین. درست انگار تو صحنه‌ی نبردین. شریان‌بند! چاقو! می‌ریم برای قطع عضو، عالی‌جناب!»

دَنیل اِتچوری، کنت گارامون که کوشیده بود تا آن لحظه چهره‌ی شجاعی به خود بگیرد، به مانند گرگ زوزه کشید. پیش از آنکه از درد آرواره‌هایش را به هم بفشارد، شانی به سرعت قطعه‌ای چوب زیزفون میان آنها سراند.

*

-عالی‌جناب والا مقام! لرد ارتشبد!

-بگو، پسر.

-هنگ داوطلب‌ها و گروهان آزاد دارن به تالاب طلایی نزدیک می‌شن... دورف‌ها و فرماندهای مزدورها با اینکه ناجور زخمی شدن، دارن مقاومت می‌کنن... می‌گن **آدیو** پنگرت مرده، فرونتینو مرده، جولیا آباتمارکو مرده... همه‌شون، همه مرده‌ن! گروهان دوریان که اومده کمکشون قتل‌عام شده...

فولتست آهسته اما شفاف گفت: «ذخیره‌ها، لرد ارتشبد. اگه می‌خواین نظرم رو بدونین، وقتشه ذخیره‌ها وارد میدون بشن. بگین برانیور پیاده‌نظامش رو بفرسته سراغ شنل سیاه‌ها! وگرنه خطوط ما درهم می‌شکنه و این یعنی پایان.»

جان ناتالیس پاسخی نداد، اینک شاهد نزدیک‌شدن شتابان افسر رابطی بود که از فاصله‌ی دور سوار بر اسبی با دهانی کف‌کرده می‌آمد.

-بذار نفست جا بیاد، پسر. بذار نفست جا بیاد و شمرده حرف بزن!

^۱ شخصیتی فهمیده و دانا بود که در کتاب «غسل تعمید آتش» از ویزگرد برای دندلاین و گرالت شفاعت خواست. اما ویزگرد به‌خاطر کینه‌ی عمیقش به گرالت، شفاعت را نپذیرفت و آن دو را متهم به جاسوسی کرد.



-به خط مقدم... رخنه کردن... الف‌های تیپ ورپهد. گراف دو رویت‌ر به شما عالی‌جناب‌ها اطلاع می‌ده که...

-اطلاع می‌ده که چی؟ حرف بزن!

-وقتشه جون خودتون رو نجات بدین.

جان ناتالیس چشمانش را به سمت آسمان بالا برد. با لحنی پوچ گفت: «بلنکرت^۱. خداکنه بلنکرت همین حالا بیاد.

یا دست کم شب بشه.»

✱

زمین اطراف چادر زیر سم اسب‌ها لرزید و به نظر می‌رسید دیوارهای چادر از شدت فریادها و شیهه‌های اسبان تاب برداشت. سربازی که با فاصله‌ی کمی پشت سرش دو خدمتکار می‌آمدند، با عجله وارد چادر شد و نعره کشید: «مردم!

فرار کنین! خودتون رو نجات بدین! نیلفگارد داره ارتشمون رو شکست می‌ده! نابودی! نابودی! شکست!»

راستی صورتش را در برابر جریان خون فواره‌مانند سرخرگی قوی و زنده جمع کرد و گفت: «گیره! گیره! و یه کمپرس!

گیره، شانی! مارتی، اگه می‌شه یه کاری برای این خونریزی بکن...»

کسی حیوان‌مانند درست کنار چادر زوزه‌ی مختصری کشید که ناگهان متوقف شد. اسبی نالید، چیزی با صدای تلق و ضربه‌ای به زمین خورد. تیرِ کمانی زنبورکی کرباس را درید و هیس‌کشان از طرف دیگر چادر خارج شد، خوش‌بختانه ارتفاعش بیشتر از آن بود که به مردان زخمی خوابیده روی تخت‌ها آسیبی وارد کند.

سرباز بار دیگر با صدای لرزان و زیری فریاد کشید: «نیلفگ—ارد! آقایون حکیم! نمی‌شنوید چی می‌گم؟ نیلفگارد

خط سلطنتی رو شکسته، دارن میان و همه رو می‌کشن! فرار کنین!»

راستی از مارتی سودرگرن سوزنی گرفت و اولین بخیه را زد. مردی که جراحی می‌شد مدت زیادی بود که هیچ تکانی

نخورده بود. اما قلبش به خوبی می‌تپید.

یکی از زخمی‌های هوشیار فریاد زد: «من نمی‌خوام بمیرم!» سرباز ناسزایی داد و به سرعت به سمت خروجی

رفت، ناگهان فریادی کشید و به عقب پرت شد. خون از او فواره زد و روی زمین کثیف به زمین خورد. آیولا که کنار

تخت زانو زده بود، روی پا پرید و قدمی به پشت برداشت.

^۱ Blenckert



ناگهان همه جا ساکت شد.

راستی با دیدن کسی که وارد چادر می‌شد فکر کرد هیچ خوب نیست. الف‌ها. صاعقه‌های نقره. تیپ وریهد. تیپ بدنم وریهد.

نخستین الف سر حرف را باز کرد: «بیمارستان صحرایی.» قهقهه بلند بود و چهره‌ای گویا و بیضی‌شکل قشنگی با چشمانی درشت به رنگ آبی یخی داشت: «دارین زخمی‌ها رو درمان می‌کنین؟» کسی چیزی نگفت. راستی حس کرد دستانش به لرزه افتادند. به سرعت سوزن را به مارتی سپرد. متوجه پیشانی و بینی رنگ‌پریده‌ی شانی شد.

الف که با حالتی تهدیدآمیز کلماتش را می‌کشید، گفت: «خب جریان چیه؟ پس ما برای چی دشمنامون رو اونجا توی میدون جنگ زخمی می‌کنیم؟ توی میدون جنگ ما زخمی‌شون می‌کنیم تا از این زخما بمیرن. شما هم درمانشون می‌کنین. من یه نکته‌ی کاملاً غیرمنطقی اینجا می‌بینم. همین‌طور یه اختلاف نظر.»

خم شد و شمشیرش را تقریباً بدون هیچ حرکت اضافه‌ای در سینه‌ی اولین زخمی روی تخت که به در نزدیک بود فرو کرد. الف دیگری زخمی دیگری را با یک نیم‌نیزه زخمی کرد. زخمی سوم که هوشیار بود به شدت کوشید با دست چپ و دست راست کاملاً پانسمان شده‌اش ضربه را خنثی کند.

شانی جیغی کشید. جیغی گوش‌خراش و تیز. جیغی که صدای ناله‌های شدید و غیرانسانی مردان زخمی در حال کشتار را خفه کرد. آیولا خود را روی تختی انداخت و زخمی بعدی را با بدن خود پوشاند. صورتش به سپیدی پارچه‌ی کتان پانسمان و دهانش ناخودآگاه تاب برداشته بود.

الف چشمانش را باریک کرد. فریاد زد: «برو کنار، دختر! وگرنه تو رو هم با این آدم^۲ می‌کشم!»

راستی با سه گام بلند کنار آیولا رسید و خود را سپر او کرد: «از اینجا گمشو! از چادر من برو بیرون قاتل. برگردین میدون جنگ. جاتون همون جاست، بین قاتل‌های دیگه. اونجا همدیگه رو بکشین، اگه این‌طوری می‌خوان. اما از اینجا گورتونو گم کنین!»

^۱ Va vort, beanna!

^۲ Dh'oine



الف از بالا به هافیلنگ نگاهی انداخت، هافیلنگ شکم‌گنده‌ای که از ترس می‌لرزید و موهای فرفری‌اش تا بالای کمرش می‌رسید.

هیس کشید: «هافیلنگ لعنتی^۱، کاسه‌لیس آدما! از سر راه برو کنار!»

هافیلنگ با دندان‌هایی که به هم می‌خوردند اما شمرده گفت: «محاله!»

الف دوم جلو پرید و جراح را با بدنه‌ی نیم‌نیزه‌ی خود به کناری راند. راستی روی زانو به زمین افتاد. الف بلندقد آیولا را با تقلائی بی‌رحمانه از مرد زخمی کنار زد و شمشیرش را بالا برد.

و با دیدن شل لوله شده زیر سر مرد زخمی که نشان شعله‌های نقره‌ی لشکر ديثون و نشان افتخار یک سرهنگ داشت، می‌خکوب شد.

زن الفی با موهای بافته‌ی مشکی به سرعت وارد چادر شده و فریاد زد: «یاوین! زود بیا! آدم‌های بیشتری دارن میان. وقتشه!»^۲

الف بلندقد لحظه‌ای به سرهنگ زخمی نگاه کرد و بعد به چشمان جراح که از ترس خیس بودند، سپس روی پاشنه‌ی پا چرخید و چادر را ترک کرد.

بار دیگر صدای برخورد سم‌ها، فریاد و برخورد فلز از پشت دیوارهای چادر شنیده شد.

هزاران حنجره فریاد زدند: «به شل سیاه‌ها حمله کنین! بکشیدشون!» کسی همانند حیوان زوزه کشید و سپس این زوزه به سرفه‌های ترسناکی تبدیل شد.

راستی کوشید از جا برخیزد اما پاهایش توان نداشتند. از دستانش نیز استفاده‌ی چندانی نمی‌توانست بکند.

آیولا که از گرفتگی‌های شدید گریه‌ی سرکوب‌شده می‌لرزید، کنار تخت نیلفگاردی زخمی همانندجنین در خود جمع شد.

شانی بی‌هیچ کوششی در پنهان کردن اشک‌هایش گریه می‌کرد. اما همچنان منقبض‌کننده‌هایی در دست داشت.

مارتی به آرامی بخیه می‌زد و تنها دهانش در نوعی مکالمه‌ی بی‌صدا و آهسته با خود تکان می‌خورد.

^۱ Bloede Pherian

^۲ Yaevinn! Caemm, veloe! Ess'evgyriad a'Dh'oine a'en va! Ess'tedd!





ارغوانی و درفش^۱ بزرگ با عقاب نقره‌ای ردینیا نقش‌بسته بر آن به اهتزاز در آمده بود.

دو رویتز فریاد زد: «نیروی کمکی! نیروی کمکی تو راهه! هورا!!!! مرگ بر شنل سیاه!»

سرباز نسل هشتم بی‌درنگ متوجه شد جناح نیلفگارد با خط مقدمی منظم و محکم، در حال دور زدن و روبه‌رو شدن

با نیروی کمکی بود. می‌دانست که نمی‌بایست اجازه‌ی چنین کاری به آنها دهد.

فریاد کشید: «دنبالم بیاید!» و پرچم را از دست پرچمدار کشید: «دنبالم بیاید! تر تو گوری‌ها، دنبالم بیاید!»

حمله کردند. انتحاری‌وار، دهشتناک حمله کردند. اما موثر بود. نیلفگاردی‌های لشکر وندال گیج شدند و سپس

گروه‌های ردینیایی به آنها حمله‌ور شدند. فریاد خروشان به آسمان برخاست.

کوبوس دو رویتز آن را نه دید و نه شنید. تیر منحرف‌شده‌ای از یک کمان زنبورکی درست به شقیقه‌ی او خورده بود.

نجیب‌زاده روی زین خم شد و از اسب افتاد، پرچم چون کفن او را پوشاند.

هشت نسل از دو رویتزها که هنگام نبرد کشته شده و از جهان دیگر پیگیر این جنگ بودند، سری به نشانه‌ی تصدیق

تکان دادند.

*

-کاپیتان، میشه گفت که اون روز یه معجزه نوردلینگ‌ها رو نجات داد. یا اتفاقی که هیچ‌کس نمی‌تونست پیشگویی

کنه. مسلمه رستیف د موثولون توی کتابش می‌نویسه که ارتشید کوهورن در تخمینش از قدرت و نقشه‌های دشمن اشتباه

کرد. که با جداکردن گروه ارتش مرکزی و روانه‌ی نبرد شدن با یه گروه سواره‌نظام، خطر بزرگی کرد. که نبرد پرخطری

رو شروع کرد چون دست‌کم برتری سهرباری هم نسبت به دشمن نداشت. همینطور اینکه از شناسایی مقدماتی چشم

پوشید و رسیدن ارتش ردینیایی‌ها با نیروهای تقویتی رو متوجه نشد.

-نوافسر پاتکامر! «نوشته‌ی» آقای د موثولون که نسبت به کیفیتش شبهه داریم، در برنامه‌ی تحصیلی این مدرسه

گنجانده نشده. اعلی‌حضرت در حد خودشون ندونستن که نظر نقادانه‌شون رو در مورد این کتاب بگن. به این ترتیب شما

از اون کتاب اینجا چیزی بازگو نمی‌کنی، نوافسر. واقعاً منو متعجب می‌کنه. تا حالا پاسخ‌ها خیلی خوب بوده، واقعاً عالی

^۱ در اینجا منظور Gonfalon است، نوعی درفش که روی میله‌ای عمودی آویزان و بالا گرفته می‌شد. خود این کلمه از ایتالیا وارد زبان انگلیسی شده است.

بوده و ناگهان شروع کردی به حرف زدن از معجزه و تصادف که در نهایت این آزادی رو به خودت می‌دی که قابلیت رهبری منو کوهورن رو که یکی از بزرگ‌ترین رهبرانی که امپراتوری به خودش دیده، نقد کنی. نوافسر پاتکامر و همه‌ی شما نوافسرهای دیگه، اگه واقعاً قصد دارین امتحان پایانی رو با موفقیت بگذرونین، گوش کنین و یادتون بمونه: توی نبرد برنا نه معجزه‌ای پیش آمد و نه تصادفی، بلکه یه توطئه بود! نیروهای خرابکار دشمن، عناصر توطئه‌گرانه، عوام‌فریبی‌های شنیع، شخصیت‌های جهانی، ورشکسته‌های سیاسی، خائنین و ریاکارها. آفتی که بعدها با آهن گداخته سوزونده شد. اما پیش از اینکه کار به اونجا برسه اون اساساً خائنین ملت، خودشون رو در تار عنکبوت پیچیدن و دامی از نقشه‌های شیطانی چیدن! اونها بودن که از راه به در شدن و اون زمان به ارتشبد کوهورن خیانت کردن، فریش دادن و به بیراهه کشوندنش! اونا بودن؛ متقلبین بی‌ایمان و بی‌شرف...

*

منو کوهورن بدون برداشتن دوربین از چشمش تکرار کرد: «حروم‌زاده‌ها. حروم‌زاده‌های رعیت. ولی من پیداتون می‌کنم، فقط صبر کنین، بهتون یاد می‌دم شناسایی یعنی چی. دو وینگالت! تو شخصاً مسئول پیدا کردن افسری هستی که پشت تپه‌ی شمالی گشت می‌داد. همه‌شون رو، همه‌ی گشت رو دار بزنین.»

اودر دو وینگالت، مشاور ارتشبد پاشنه به هم کوید و گفت: «بله، قربان.» امکان نداشت بداند که درست آن زمان لامار فلوت، افسر گشت داشت می‌مرد و اسب‌های نیروهای سرّی ذخیره‌ی نوردلینگ‌ها که در حال حمله بودند او را زیر سم‌ها له می‌کردند، نیروهای ذخیره‌ای که به‌خاطر بزدلی‌اش شناسایی نکرده بود. همین‌طور وینگالت نمی‌توانست بفهمد که تنها دو ساعت از عمر خودش باقی مانده بود.

کوهورن هنوز تلسکوپ را از چشم برنمی‌داشت: «چه تعدادی ازشون اونجان، آقای تراهی؟ به نظرتون؟»

فرمانده‌ی دیرلانی‌های هفتم به خشکی پاسخ داد: «دست‌کم ده هزارتا. بیشترشون ردینیایی‌ان، اما من درجه‌های نظامی ایدرن رو هم می‌بینم... نشان تک‌شاخ هم هست، پس کادون هم اونجاست... با دست‌کم یکی از دسته‌هاش...»

*



گروه به تاخت می‌رفت و شن و ماسه از زیر سم اسبان به هوا پرت می‌شد. سنتورین هفپات^۱ که مثل همیشه مست بود، فریاد زد: «یالا دان‌ها!^۲ حمله کنین، بکشید! کادوووون! کادوووون!»

زایویک^۳ اندیشید، لعنتی، جیش دارم. باید قبل از جنگ می‌رفتم جیش می‌کردم. حالا شاید دیگه فرصتی پیش نیاد. -حرکت کنید، دان‌ها!

همیشه دان‌ها. هر وقت یه اتفاقی داره می‌افته، دان‌ها. نیروی اعزامی به تمریا کیه؟ دان‌ها. همیشه پرچم‌داران دان. باید برم جیش کنم.

رسیدند. زایویک فریادی کشید، روی زین چرخید و گوش کسی را برید و سر شانه و شانه‌ی سواری شنل سیاه و دارای ستاره‌ای هشت‌پر خرد شد.

-دان‌ها! کادوووون! بجنگید، بکشید! در میانه‌ی خروش سربازان و شیهه‌ی اسب‌ها، پرچم‌داران دان با صدای ضرب و چکاچاک و تپ‌تپ به نیلفگارد حمله کردند.

*

ایلان تراهی، فرماندهی گروهان هفتم دیرلان به آرامی گفت: «دو ملیس استوک و بریانت به همراه این نیروی کمکی از پششون بر میان. نیروها متعادل شدن، هنوز مشکلی پیش نیومده. لشکر تیرکانل داره جناح چپ رو متعادل می‌کنه، مگنه و وندال جناح راست رو. ما هم... می‌تونیم ورق رو به نفعمون برگردونیم، قربان...»

منو کوهورن به یکباره متوجه شد: «با حمله به خط پشت سر الف‌ها. با حمله به خطوط عقبی و کاشتن تخم ترس. همین‌ه! باید همین کار رو کنیم، به لطف خورشید بزرگ! برید به تیپ‌تون، آقایون! نازیکا و هفتم نوبتون رسیده!» کیز وان لو فریاد زد: «زنده‌باد امپراتور!»

ارتشبد چرخ‌ی زد: «لرد دو وینگالت، لطفاً آجودان‌ها و سربازهای گارد رو جمع کن. علافی بسه! با تیپ هفتم دیرلان‌ها حرکت می‌کنیم.»

^۱ Halfpot

^۲ The Duns

^۳ Zyvik



رنگ اودر دو وینگالت کمی پرید اما بی‌درنگ کنترل خود را به دست گرفت.

فریاد زد: «زنده‌باد امپراتور!» و صدایش تقریباً هیچ لرزشی نداشت.

*

راستی برشی زد و مرد زخمی نالید و میز را خراشید. آیولا که شجاعانه با سرگیجه مبارزه می‌کرد، گیره‌ها و شریان‌بندها

را نگه می‌داشت. صدای بالارفته‌ی شانی را می‌شد از ورودی چادر شنید.

-کجا؟ دیوونه شدی؟ زنده‌ها اینجا منتظرن جوشون رو نجات بدیم، تو داری جنازه میاری تو؟

-اما این خود بارون آنزلم آبریه، خانم حکیم! فرماندهی گروهان!

-فرماندهی گروهان بود! حالا یه جنازه‌ست. تو تونستی جسد یه تیکه‌شو بیاری چون زرهش ضدآبه! ببرش از اینجا.

اینجا بیمارستان صحرایی جنگه، قبرستون نیست!

-ولی خانم حکیم...

-جلوی ورودی رو بگیر! اونجا رو نگاه کن، دارن یکی رو داخل میارن که هنوز داره نفس می‌کشه. یا دست کم به

نظر میاد که هنوز داره نفس می‌کشه. چون شاید فقط اثر باد باشه.

راستی خرخری کرد اما بی‌درنگ ابرویش را بالا انداخت.

-شانی! زود بیا اینجا!

سپس روی پای قطع‌شده خم شد و از میان دندان‌های به هم چسبیده گفت: «یادت باشه بچه، یه جراح فقط بعد ده

سال تجربه می‌تونه بدبین بشه. این رو یادت می‌مونه؟»

-بله، آقای راستی.

-انبر رو بردار و پوشش استخوان رو جدا کن... لعنت، می‌ارزه که یه کم دیگه از بیهوشی استفاده کنیم... مارتی کو؟

شانی بدون ردی از بدبینی گفت: «بیرون چادر داره بالا میاره. دل و روده‌ش اومد بیرون.»

راستی اره‌ای به دست گرفت: «ساحره‌ها! جای فکر کردن به چندتا طلسم وحشتناک و قوی بهتره به یه طلسم فکر

کن. این طوری می‌تونن کمترین تعداد طلسم رو بی‌هیچ مشکلی مثلاً برای بیهوشی بخونن. بدون بالا آوردن.»

اره روی استخوان ساییده شد. مرد زخمی نالید.

ویچر/جلد هفتم/بانوی دریاچه



-شریان بند رو تنگ‌تر کن آیولا!

استخوان بالاخره بریده شد. راستی با مغاری کوچک آن را مرتب کرد و پیشانی‌اش را پاک کرد.

«رگ‌های خونی و عصب‌ها.» خودکار و بی‌مورد گفت چون پیش از آنکه جمله‌اش تمام شود، دخترها مشغول بخیه‌زدن بودند. پای بریده‌شده را از روی میز برداشت و روی کوهی از پاهای بریده‌شده‌ی دیگر انداخت. مرد زخمی مدتی بود که نه غرولند کرده و نه نالیده بود.

-غش کرده یا مرده؟

-غش کرده، آقای راستی.

-خوبه. شانی تهشو بخیه بزن. بعدی رو بیارین! آیولا، برو ببین مارتی همه‌چی رو بالا آورده یا نه.

آیولا بی‌آنکه سرش را بالا بگیرد، با صدایی بسیار آهسته گفت: «موندهم شما چند سال تجربه دارین، آقای راستی. صد سال؟»

*

بعد از ربع ساعت رژه‌ی بی‌وقفه و خفگی از شدت گرد و غبار، فریادهای فرماندهان و سردسته‌ها پایان یافت و هنگ‌های ویزمیایی به یک خط شده بودند. جاره که نفس نفس می‌زد و مثل ماهی هوا را از دهان نفس می‌کشید، ویواد برانیبور را در خط طلایه‌داران روی مرکب زیبای زره‌پوشش دید که خرامان حرکت می‌کرد. خود ویواد نیز کاملاً با زره پوشیده شده بود. زره او لعاب آبی رنگ داشت که سبب می‌شد برانیبور شبیه ماهی خال‌خالی زره پوش به نظر برسد.

-حالتون چطوره ابله‌ها؟

صف‌های نیزه‌داران با غرولندی خروشان مانند رعدی دوردست پاسخ دادند. ویواد گفت: «صدای باد معده از خودتون درمیارید.» افسار اسب زره‌پوشش را کشید، آن را چرخاند و برای حرکت در ردیف اول هدایت کرد. ادامه داد: «این یعنی حس خوبی دارین. وقتی حس بدی داشته باشین، باد معده‌تون صدای خفه نداره بلکه صدای ناله و زوزه‌ی معلون‌ها رو داره. از قیافه‌هاتون معلومه که تشنه‌ی نبردین، خواب جنگ رو می‌بینین، برای رسیدن به نیلفگاردی‌ها بی‌صبرین! درسته راهن‌های ویزمیایی؟ پس خبر خوبی براتون دارم! یه کم دیگه رویاتون به حقیقت می‌پیونده. خیلی خیلی زود.»

نیزه‌داران بار دیگر غرولند کردند. برانیبور پس از رسیدن به انتهای صف جلویی دور زد و با کوبیدن گرز خود به قبه‌ی

ویدچ/جلد هفتم/بانوی دریاچه

طرح‌دار زینش حرفش را ادامه داد: «شما پیاده‌ها با حرکت کردن پشت سر سربازهای زره‌دار خودتون رو با خاک خفه کردین. تا الان به جای شکوه و غنیمت، بوی باد معده‌ی اسب به مشامتون رسیده. حتی امروز هم، وقتی یه نبرد بزرگ پیش رومونه، نزدیک بود به میدون جنگ نرسید. اما سرانجام موفق شدید، برای همین از ته دلم بهتون تبریک می‌گم. اینجا بیرون این دهکده که نامش رو فراموش کرده‌م، سرانجام ارزشتون رو به عنوان یه ارتش نشون می‌دین. اون ابری که بالای میدون جنگ می‌بینین به‌خاطر سواره‌نظام نیلفگارد که می‌خوان ارتشمون رو با یه حمله از پهلو نابود کنن، توی باتلاق این رود کوچک که اسم اینم یادم رفته، هلمون بدن و غرقمون کنن. شما نیزه‌دارهای ستودنی ویزیمایی با پر کردن شکافی که بین صفوفمون افتاده، از افتخار شاه فولتست و ارتشبد ناتالیس دفاع خواهید کرد. شما این شکاف رو می‌بندین، به عبارتی با سینه‌هاتون جلوی حمله‌ی نیلفگاردی‌ها رو می‌گیرین. خوشحالم هم‌قطارها، نه؟ از غرور پر شدین، ها؟»

جاره با فشردن بدنه‌ی چوبی نیزه به اطراف نگاهی کرد. چیزی نبود که نشان دهد سربازان از دورنمای نبردی قریب‌الوقوع خوشحال باشند و اگر از افتخار بستن شکاف پر از غرور بودند، آن را ماهرانه پنهان کرده بودند. ملفی که سمت راستش ایستاده بود، داشت زیرلب دعایی می‌خواند. سمت چپش دویزلکس^۱، سرباز سرسخت حرفه‌ای بینی‌اش را بالا کشید، ناسزایی پراند و سراسیمه سرفه کرد.

برانیور افسار اسب را کشید، دور زد و روی زین صاف نشست.

فریاد زد: «صداتون رو نشنیدم! پرسیدم از غرور کوفتی پر هستین یا نه؟»

این بار نیزه‌داران که انتخاب دیگری نمی‌دیدند با صدایی هم‌آوا و بلند خروشیدند. جاره نیز فریاد کشید. اگر همه فریاد می‌کشیدند، خب او نیز می‌کشید.

ویواد باز اسبش را جلوی صف اول کشید: «خوبه! حالا آرایش منظم بگیرید! یوزباشی‌ها، گندتون بزنه، منتظر چی هستین؟ یه مربع تشکیل بدین! صف‌های اول زانو می‌زنن و دومی‌ها می‌ایستن! نیزه‌هاتون رو تیز کنین! اون سرش نه احمق! آره، آره، با توام کوتوله‌ی افتضاح! بالاتر! نوک نیزه‌تون رو بالاتر بگیرین خیر سرتون! صف‌ها رو ببندید، جمع‌تر

^۱ Deuslax



بشین، صف‌ها رو جمع کنین، شونه به شونه! خب، حالا عالی شدین! تقریباً مثل یه ارتشین!»

جابه خود را در صف دوم یافت. ته نیزه‌اش را در زمین فرو برد و بدنه‌اش را در دستش گرفت که از ترس عرق کرده بود. ملفی داشت چیزهای نامفهومی زیر لب زمزمه می‌کرد و کلمات مختلفی را پشت سر هم تکرار می‌کرد که عمدتاً در مورد زندگی شخصی نیلفگاردی‌ها، سگ‌ها، هرزه‌ها، شاه‌ها، ارتش‌بدها، ویواها و تمام مادرانشان بود.

ابر میدان جنگ بزرگ‌تر شد.

برانیور غرید: «اونجا باد معده بیرون ندید، دندون‌هاتون به هم نخوره! فکر نکنین می‌تونین سواره‌نظام نیلفگارد رو با اون صداها بترسونین! نذارین کسی خودش رو گول بزنه! گروهی که سمتون میاد تیپ نازیکا و دیرلان هفتمه؛ یعنی سربازهای کارکشته، شجاع و بی‌نهایت آماده! نمی‌شه ترسوندشون! نمی‌شه شکستشون داد! باید کشته بشن! اون نیزه‌ها رو بگیرین بالاتر!»

از فاصله‌ای دور صدای کوبش خفه اما رو به فزونی سم‌ها شنیده می‌شد. زمین به لرزه افتاد. تیغه‌ها چون جرقه‌هایی در ابر گرد و غبار درخشیدند.

ویواد بار دیگر غرید: «ویزمیایی‌ها، از بخت خوبتونه که نوع جدید و به روز شده‌ی پرچم پیاده‌نظام شش متره! و یه شمشیر نیلفگاردی یک متره. می‌تونین فکرش رو کنین؟ بدونین که اونا هم می‌تونن. اما اونا دارن روی مقاومت نکردنتون حساب می‌کنن، که طبیعت واقعیتون بیدار بشه، که روشن و تایید شه که شما یه سری آدم‌خوار، بزدل و چوپان‌های کچلین. شتل سیاه‌ها دارن روی شما حساب می‌کنن که نیزه‌هاتون رو بندازین زمین و پا به فرار بذارین و کل میدون جنگ دنبالتون کنن و کمر، سر و گردن‌تون رو زخمی کنن، راحت و بی‌دردسر زخمی‌تون کنن. یادتون باشه مدفوع‌های کوچولو، هرچند که ترس سبب میشه دو تایی دیگه هم قرض کنین و با تمام توان فرار کنین، اما نمی‌تونین از دست سواره‌نظام فرار کنین. هر کی می‌خواد زنده بمونه، هر کس شکوه و افتخار می‌خواد، باید بایسته! محکم بایسته! مثل کوه بایسته! صف‌ها رو هم ببند!»

جابه به پشت سر نگاه کرد. کمان‌داران پشت صف نیزه‌داران از حالا کمان‌ها را زه می‌کردند و درون آرایش مربعی پر از نوک قلاب‌ها، دشنه‌ها، تبرها، شمشیرها، تیرها، داس‌ها و چنگک‌ها بود. زمین واضح‌تر و قوی‌تر می‌لرزید و همان زمان بود که می‌شد پیکره‌ی سوارکاران را بر دیواری سیاه از سواره‌نظامی تشخیص داد که به سویشان می‌تاختند.

ویچی / جلد هفتم / بانوی دریایچه



ملفی از میان لب‌های لرزان تکرار کرد: «مامان، مادر عزیزم. مامان، مادر عزیزم...»

دویزلکس زمزمه کرد: «حرومی‌ها.»

کوبش سم‌ها شدت گرفت. جاره می‌خواست لبانش را بلیسد اما نمی‌توانست. زبانش خشک شده بود و حرکت عادی‌اش را از دست داده بود، به طرز غریبی سفت و به خشکی استخوان شده بود. کوبش سم‌ها شدت گرفت. برانیور با کشیدن شمشیرش فریاد زد: «صف‌ها رو ببندین! به شونه‌ی هم‌رزم‌تون بچسبین! یادتون باشه که هیچ‌کدومتون تنها نمی‌جنگین! تنها درمان ترسی که دارین حس می‌کنین، نیزه‌ی توی دستتونه! خودتون رو آماده‌ی جنگ کنین! نیزه‌ها رو سمت سینه‌ی اسب‌ها هدف بگیرین! قراره چی کار کنیم راهزن‌های ویزمیایی؟ سوال پرسیدم!»

نیزه‌داران یک‌صدا گفتند: «محکم بایستیم! مثل کوه بایستیم! صف‌ها رو ببندیم!»

جاره نیز فریاد کشید. اگر همه فریاد می‌کشیدند خب او هم می‌کشید. شن، ماسه و کلوخ از زیر سم‌های اولین صف سواره‌نظام پرتاب می‌شد. سوارکاران حمله‌کننده مانند اهریمنان فریاد می‌کشیدند و سلاح‌هایشان را تکان می‌دادند. جاره روی نیزه خم شد و سرش را میان شانه‌ها پنهان کرد، چشمانش را بست.

*

جاره بی‌آنکه از نوشتن دست بکشد، زنبوری را که بالای مرکبش می‌چرخید با تکان دادن شدید انتهای دستش کنار زد.

ارتشبد کوهورن هیچ نتیجه‌ای نگرفت. پیاده‌نظام ویزمیایی به فرماندهی ویواد برانیور قهرمانانه سربازان جناح کناری کوهورن را متوقف کردند، گرچه ویزمیایی‌ها نیز خون‌بهایی قهرمانی‌شان را دادند. زمانی که ویزمیایی‌ها مقاومت کردند، جناح چپ نیلفگارد دچار سردرگمی شد؛ برخی از آنها پا به فرار گذاشتند و برخی دیگر که از همه سوی محاصره شده بودند، گرد هم آمدند و گروهی از خود دفاع کردند. چندی پس از آن، مشابه همین اتفاق برای جناح راست افتاد، یعنی جایی که سرسختی دورف‌ها و فرماندهان مزدورها سرانجام به حمله‌ی نیلفگارد چربید. فریاد بلند پیروزی از تمامی افراد صف ابتدایی بلند شد و روحیه‌ی جدیدی شوالیه‌های سلطنتی را در بر گرفت. نیلفگاردی‌ها روحیه خود را باختند، دستانشان سست شد و مردان ما آنها را مانند لوبیا پوست کنند، چنان که صدای بلندش طنین‌انداز شد.

ارتشبد منو کوهورن فهمید جنگ را باخته بود، تیپ‌های رو به نابودی و گبیج اطرافش را می‌دید.

ویچس/جلد هفتم/بانوی دریاچه



سپس افسرها و شوالیه‌ها به سویش دویدند و اسب تازه‌نفسی بهش دادند، ازش خواستند فرار کند و جان خویش را نجات دهد. اما در سینه‌ی ارتشبد نیلفگاردی‌ها قلبی نترس می‌تپید. افساری را که به سمتش گرفته بودند، کنار زد و فریاد کشید: «فایده نداره.» منو کوهورن دلیر اضافه کرد: «خوب نیست مثل یه بزدل از میدون جنگی فرار کنم که توش خیلی از سربازهای خوب ما به فرماندهی من به خاطر امپراتور جونشون رو از دست دادن.»

✱

منو کوهورن با آرامش و هوشیارانه با نگاهی به اطراف میدان جنگ افزود: «تازه، حالا جایی هم نیست که گورمون رو گم کنیم. از همه طرف محاصره‌مون کرده‌ن.»

کاپیتان سیورز^۱ از صورت خود خون و عرق پاک کرد و گفت: «شنل و کلاه‌خودتون رو بدین بهم قربان. مال من رو بگیرین، قربان! از اسبتون بیاید پایین، و مال من رو بگیرین... اعتراض نکنین! شما باید زنده بمونین، قربان! شما برای امپراتوری ضروری هستین، جایگزینی ندارین... ما دیرلان‌ها به نوردلینگ‌ها حمله می‌کنیم، اونا رو می‌کشونیم سمت خودمون، این وسط شما تلاش کنین اونجا از میان‌شون عبور کنین، پایین‌تر از برکه...»

کوهورن با گرفتن افساری که به او پیشکش شده بود زیر لب گفت: «شما از اونجا جون سالم به در نمی‌برین.» سیورز روی زین صاف نشست: «باعث افتخاره. من یه سربازم! از تیپ هفتم دیرلان‌ها! برام افتخاره! ایمان داشته باشین! برام افتخاره!»

کوهورن شل دیرلانی بر پشتش انداخت که روی شانهاش نشان عقرب داشت و زمزمه کرد: «بخت یارت. سیورز؟»
-بله قربان؟ ارتشبد، قربان؟

-هیچی. موفق باشی پسر.

-بخت باهاتون یار باشه، قربان. به اسبتون ایمان داشته باشین!

کوهورن رفتنشان را تماشا کرد. تا مدتی طولانی. تا وقتی گروه کوچک سیورز با داد و فریاد و صدای چکاچاک شمشیرها به فرماندهان مزدورها حمله کردند. به دل دسته‌ای سرباز زدند که تعداد بسیار بیشتری داشتند و در واقع دیگر دسته‌های سربازان به یکباره به کمک آنها می‌شتافتند. شل‌های سیاه دیرلان‌ها میان شل‌های خاکستری‌های فرماندهان

^۱ Sievers



مزدورها ناپدید شد؛ همه در گرد و غبار فرو رفتند.

سرفه‌ی مضطربانه‌ی دو وینگالت و آجودان‌ها کوهورن را به خود آورد. ارتشبد چرم و سگک‌های افسار را تنظیم کرد. اسب بی‌قرار را مهار کرد.

فرمان داد: «سوار اسب‌ها شین.»

ابتدا همه‌چیز برای آنها خوب پیش رفت. در دهانه‌ی دره‌ای که سوی جویبار می‌رفت، گروهی کوچک از سربازان بازمانده‌ی تیپ نازیکا لجوجانه از خود دفاع می‌کردند. مجبور به تشکیل دادن دایره‌ای شده بودند که در محاصره‌ی شمشیرها بود، نوردلینگ‌ها تمام توان و نیرویشان را روی آن متمرکز کرده و در حلقه شکافی ایجاد کرده بودند. طبیعتاً بدون برداشتن خراش قسر در نرفتند؛ مجبور بودند راهشان را از میان صفی از سواره‌نظام داوطلب سبک‌وزن باز کنند که با توجه به نشان‌هایشان احتمالاً بروژی بودند. زد و خورد بسیار کوتاه اما بی‌نهایت شدید بود. کوهورن تا آن زمان تمام باقی‌مانده‌ها و ظواهر قهرمانی ارجمندش را از دست داده و رها کرده بود و اینک تنها می‌خواست زنده بماند. حتی به پشت سرش، به جایی که همراهانش ضربه‌های شدیدی به بروژی‌ها وارد می‌کردند، نگاه نمی‌کرد. همچنان که سرش را دزدیده و گردن اسب را در آغوش گرفته بود، همراه آجودانانش با شتاب سوی جویبار تاخت.

راه مشخص بود؛ آن سوی جویبار، آن سوی بیدهای درهم تنیده، زمین بایری پهناوری بود که بر رویش هیچ دشمنی دیده نمی‌شد. اودر دو وینگالت نیز که در کنار کوهورن می‌تاخت، آن را دید و پیروزمندانه فریادی سر داد. اما زود بود.

چمن‌زاری پوشیده از علف‌های روشن آنها را از رود کوچک باتلاقی و تیره جدا می‌کرد. وقتی به تاخت وارد این چمن‌زار شدند، ناگهان تا بالای شکم اسب‌ها در باتلاق فرو رفتند.

ارتشبد از روی سر اسبش سر خورد و با کله در باتلاق افتاد. دور تا دورشان اسب‌ها شیهه می‌کشیدند و لگد می‌پراندند و مردان سرتاپا گلی و پوشیده از خزه‌های سبز فریاد می‌کشیدند. منو ناگهان صدای دیگری میان این غوغا شنید. صدایی که معنی مرگ می‌داد.

صدای صغیر تیر.

به سرعت به سوی جویبار شیرجه زد و با این کار تا ران در گل‌ولای غلیظ فرو رفت. آجودانی که در کنارش به سختی

ویچس/جلد هفتم/بانوی دریاچه



راه باز می‌کرد ناگهان با صورت روی گل افتاد و ارتشبد تیری دید که تا پر در کمرش فرو رفته بود. در همان لحظه ضربه‌ی وحشتناکی به سرش حس کرد. سکندری خورد اما چون در گل‌ولای گیر کرده بود، نیفتاد. می‌خواست فریاد بزند اما تنها توانست تف کند. فکر کرد من زنده‌م. می‌کوشید از چنگال گل چسبنده رها شود. اسبی که به سختی خود را از باتلاق بیرون می‌کشید لگدی به کلاه‌خود او زده بود و فلز فرو رفته گونه‌اش و چند دندان‌ش را خرد کرد و زبانش را برید...
خون‌ریزی دارم... دارم خون قورت می‌دم... ولی زنده‌م...

بار دیگر ضربه‌ی زه و صفیر تیر به گوش رسید، صدای برخورد و نوک پیکان‌هایی که در زره‌ها فرو می‌رفت، فریادها، شیهه‌ی اسب‌ها، له‌شدگی و پاشش خون بالا گرفت. ارتشبد به عقب نگاه کرد و کمان‌داران را در بستر رود دید؛ پیکرهای کوچک و قوی با شکم‌های برآمده و زره‌های زنجیری، کلاه‌ها و کلاه‌خودهای نوک‌تیز. فکر کرد دورفن. اودر دو وینگالت به سوی تیراندازان چرخید و با صدای زیر و جیغی فریاد زد که می‌خواهد تسلیم شود، خواستار رحم و شفقت شد، قول خون‌بها داد و برای زندگی‌اش التماس کرد. با آگاهی از اینکه کسی حرف‌هایش را نمی‌فهمید، شمشیرش را از سوی تیغه بالای سر گرفت. سلاحش را به روش آشکار و معمول جهانی تسلیم به سمت دورف‌ها بالا گرفت. اما منظورش را نفهمیدند یا بد برداشت کردند، چرا که دو تیر با چنان قدرتی به سینه‌اش برخورد کرد که او را از گِل‌ها بیرون انداخت.

کوهورن کلاه‌خود تاب برداشته‌اش را از سر کند. زبان متداول نوردلینگ‌ها را کاملاً خوب بلد بود.
خون تف کرد و زیر لب گفت: «من ارتشبد کوورنم... ارتشبد کوورن... تثلیمم... لحم کنید... لحم...»
یکی از کمان‌داران شگفت‌زده پرسید: «چی می‌گه، زولتان؟»

-لعنت به خودش و زری که می‌زنه! نشان روی شنلش رو می‌بینی مونرو؟
-عقرب نقره‌ای! هاهاها! این حروم‌زاده رو بکشید پسر! به خاطر کلب استراتن!
-به خاطر کلب استراتن!

صدای برخورد زه آمد. تیری درست در سینه‌ی کوهورن فرود آمد، دومی در ران پا و سومی در استخوان ترقوه. ارتشبد نیلفگاردی از پشت روی باتلاق خیس افتاد و چمن و گل‌ولای زیر وزنش کمر خم کردند. توانست فکر کند: کلب استراتن کدوم خری می‌تونه باشه؟ من هیچ کلبی نمی‌شناسم...

ویدچ/جلد هفتم/بانوی دریاحمه



آب تیره، چسبناک و خونین رود چوتلا روی سرش را گرفت و به ریه‌هایش نفوذ کرد.

*

برای کمی هوای تازه از چادر بیرون رفت. و او را دید که کنار نیمکت آهنگر نشسته بود.

-جاره!

چشمانش را به سویش بالا گرفت. در چشمانش پوچی دیده می‌شد.

لب‌های متورمش را به سختی تکان داد و پرسید: «آیولا؟ تو اینجا چی...»

آیولا به یکباره متوقفش کرد: «این چه سوالیه! تو باید بهم بگی چطوری از اینجا سر درآوردی!»

-فرمانده‌مون رو آوردیم... و یواد برانیبور... زخمی شده...

-تو هم زخمی شدی. دستت رو نشون بده. وای خدا! تا سر حد مرگ خونریزی می‌کنی، پسر!

جاره بهش نگاهی انداخت و آیولا ناگهان شک کرد که آیا واقعاً چیزی می‌دید.

پسر از میان دندان‌هایی که اندکی می‌لرزید گفت: «جنگه. باید مثل کوه بایستی... صاف توی خط. اونایی که کمتر

زخمی هستن، زخمی‌ترها رو میارن بیمارستان صحرایی جنگ. دستوره.»

-دستت رو نشونم بده.

جاره زوزه‌ی مختصری کشید و دندان‌هایش چنان به هم می‌خوردند که گویی تب داشت. آیولا اخم کرد.

-خدای من، به نظر وحشتناک میاد... وای، عزیزم، جاره، جاره... خواهی دید، مادر ننکه عصبانی می‌شه... باهام بیا.

همین که جاره وارد چادر شد، آیولا متوجه رنگ‌باختن پسرک شد. وقتی جاره بویی را که زیر سقف چادر پیچیده بود

استشمام کرد، تلوتلو خورد. آیولا زیر بغلش را گرفت. دید که به میز خونین نگاه می‌کرد. به مردی که آنجا دراز کشیده

بود. به جراح، به هافلینگی کوچکی که ناگهان از جا پرید، پایش را کوباند، ناسزایی زشت پراند و چاقوی جراحی را روی

زمین پرت کرد.

-این چه کوفتیه! لعنت بهش! چرا؟ چرا این‌طوریه؟ چرا باید این‌طوری باشه؟

کسی پرسشش را پاسخ نداد.

-اون کی بود؟

ویچس/جلد هفتم/بانوی دریاچه

جاره با صدایی ضعیف و نگاهی تهی که مستقیم به جلو خیره بود، توضیح داد: «ویواد برانیپور. فرمانده مون... ما محکم توی خط مقاومت کردیم. دستور بود. مثل کوه. اونا ملفی رو کشتن...»

آیولا درخواست کرد: «آقای راستی، این پسر از دوستان منه... زخمیه...»

جراح با لحن سردی گفت: «سر پاست. یه مرد رو به مرگ هست که منتظر جراحی جمجمه‌ست. اینجا جایی برای روابط عاطفی نداریم...»

همین لحظه جاره با زمان‌بندی عالی با حالتی ناراحت‌کننده غش کرد و روی زمین کثیف افتاد. هافلینگ خرناس کشید.

دستور داد: «وای، خیلی خوب، بذارش روی میز. اوهو، دستش چه خوب له شده. موندهم چطوری هنوز بهش وصله. شاید با آستینش؟ شریان‌بند، آیولا! محکم! نبینم گریه کنیا! شانی یه اره بهم بده.»

اره با صدای وحشتناکی در استخوان بالای مفصل آرنج له شده فرو رفت. جاره به هوش آمد و نعره‌ای زد. نعره‌ای کوتاه اما دهشتناک. وقتی استخوان جدا شد بی‌درنگ دوباره از هوش رفت.

*

به این ترتیب قدرت نیلفگارد بر میدان نبرد برنا نابود شد و این نقطه‌ای پایانی شد بر پیشروی امپراتوری به سوی شمال. در نبرد برنا، امپراتوری چهل و چهار هزار سرباز کشته و اسیر داد. گل سر سبد شوالیه‌ها و سواره‌نظام زنده از بین رفتند. رهبران باارزش شامل منو کوهورن، بریانت، دو ملیس استوک، وان لو، تیرکانل، اگبراخت و دیگرانی که نامشان در بایگانی‌هایمان باقی نمانده است، ساقط، زندانی یا بی‌هیچ نشانی ناپدید شدند.

به این ترتیب، برنا آغاز پایان شد. اما بر من واجب است بنویسم که آن نبرد چیزی جز سنگ کوچکی از یک بنا نبود و اهمیت آن سطحی بود اگر از میوه‌های پیروزی خردمندانه مراقبت نشده بود. بر ما واجب است که به یاد داشته باشیم که جان ناتالیس به جای آنکه به آنچه داشت بسنده کند و از غرور خفه شود، در انتظار افتخار و تجلیل، تقریباً بی‌وقفه به سوی جنوب حرکت کرد. سربازان سواره‌نظام به فرماندهی آدام پنگرت و جولیا آباتمارکو دو لشکر از ارتش سوم را نابود کردند که نیروی کمکی دیرتر از موعد برای منو کوهورن بودند و آنها را چنان هدایت کرد که فاجعه‌آمیز بود. با این خبر باقی گروه ارتش مرکزی مفتضحانه پا به فرار گذاشتند و با شتاب به سمت بخش‌های دورتر یاروگا رفتند و چون فولتست

ویچس / جلد هفتم / بانوی دریاجه



و ناتاليس در پی‌شان بودند، نیروهای سلطنتی تمام کاروان‌ها و دژکوب‌ها را از دست دادند، که قرار بود با گستاخی تمام با آنها ویزیم، گورز ولن و نویگراد را بگیرند.

مانند بهمنی که از کوه فرو می‌ریزد و بیشتر و بیشتر برف جذب می‌کند و بزرگ‌تر می‌شود، برنا نیز نتایج بدتر و بدتری برای نیلفگارد همراه داشت. برای ارتش وردن به فرمان دوک دوت زمان سختی بود، چرا که با حمله‌ای گازانبری از سوی کشتی‌های اسکلیگه و شاه‌اتین از سیداریس به شدت آسیب دیدند. بالاین‌حال، زمانی که دوت از نتیجه‌ی برنا آگاه شد، وقتی خبر به او رسید که شاه فولتست و جان ناتاليس به سرعت در حال پیشروی به سویش بودند، بی‌درنگ فرمان اعلام عقب‌نشینی داد و به سینترا گریخت و پشت سرش مسیر فرار را پر از جنازه کرد، چون با شنیدن خبر شکست‌های نیلفگارد در وردن شورش دیگری به پا خاسته بود. تنها در سنگرهای شکست‌نخورده‌ی ناستروگ^۱، رازروگ^۲ و بادروگ^۳ پادگان‌های قدرتمند هنوز سر پا بودند، به همین خاطر بود که کمی پس از صلح سینترا مفتخرانه و با پرچم‌های سالم و دست‌نخورده آن مکان را ترک کردند.

در این هنگامه، رسیدن اخبار برنا به ایدرن سبب شد شاه [دِمُونِد و هِنسِلِت که همواره با یکدیگر دشمنی داشتند، دست در دست هم دهند و به همراه هم علیه نیلفگارد اسلحه بکشند. گروه ارتش شرقی که به فرماندهی دوک آردال فرزند داهی به سوی دره‌ی پونتار پیشروی می‌کرد، موفق به مبارزه با دو شاه هم‌پیمان نشد. با پشتیبانی‌های ردینیا و پارتیزان‌های ملکه میو که بی‌رحمانه نیلفگارد را غارت کرده بودند، شاه دموند و هنسلت قدرتمندتر شده بودند و توانستند آردال فرزند داهی را تا آلدزبرگ پس بزنند. دوک آردال می‌خواست بجنگد اما با چرخش کوچک دست سرنوشت ناگهان به دلیل خوردن خوراکی بیمار شد. مبتلا به قولنج و اسهال مزمن شد و بدین ترتیب با گذشت دو روز از شدت درد درگذشت. دموند و هنسلت نیز بی‌تاخیر در آلدزبرگ به نیلفگاردی‌ها حمله کردند، این حرکت به وضوح به خاطر عدالت تاریخی بود و آنها را به سمت نبردی فریبنده سوق دادند. هرچند نیلفگارد هنوز چندین نقطه‌ی قوت مهم داشت. اما روحیه‌ی خوب و هنرمندانه معمولاً در برابر قدرتی وحشیانه و کورکورانه پیروز می‌شود.

^۱ Nastrog

^۲ Rozróg

^۳ Bodrog

بر من واجب است در مورد مسئله‌ای دیگر نیز بنویسم؛ اینکه دقیقاً چه بر سر خود منو کوهورن در میدان نبرد برنا آمد، کسی نمی‌داند. بعضی می‌گویند از اسب افتاد و جسدش بی‌شناسایی در گورهای دسته‌جمعی دفن شد. بقیه می‌گویند: جان خودش را نجات داد، اما از ترس خشم امپراتوری به نیلfgارد بازگشت بلکه در بروکیلون میان درایادها پنهان شد و کنج عزلت گزید، اجازه داد ریش‌هایش تا روی به زمین رشد کند. و کمی بعد در آنجا به همراه نگرانی‌هایش از دنیا رفت. داستانی میان مردمان عادی دهان به دهان نقل می‌شود که ارتشبد شبانه به نبرد برنا بازگشت و میان توده‌های دفن شده گشت زد و نالید: «سپاهم رو بهم پس بدین!» تا این‌که سرانجام خود را روی شاخه‌ی صنوبری روی تپه‌ای به دار آویخت که نامش به همان مناسبت تپه‌ی صلابه بود. شب‌ها نیز ممکن است آدم میان دیگر شب‌هایی که معمولاً میدان نبرد را تسخیر می‌کنند، با روح ارتشبد مشهور نیز روبه‌رو شود.

-پدربزرگ جاره! پدربزرگ جاره!

جاره سرش را از روی برگه‌ها بلند کرد و عینکش را صاف کرد که از روی بینی عرق کرده‌اش به پایین سر می‌خورد. کوچک‌ترین نوه‌ی دخترش با صدای بمی فریاد زد: «پدربزرگ جاره!» دختر شش‌ساله‌ی باهوش و مصممی بود که به لطف خدا بیشتر به مادرش، دختر جاره، رفته بود تا به داماد دست و پا چلفتی‌اش.

-پدربزرگ جاره! مادر بزرگ لوچین^۱ بهم گفت بهتون بگم این نوشته‌های کاهلانه برای امروز بسه و چای روی میزه! جاره به دقت برگه‌های نوشته را جمع کرد و چوب‌پنبه‌ای روی در مرکب‌دان گذاشت. درد در دست قطع شده‌اش می‌تپید. فکر کرد آب و هوا داره عوض می‌شه. می‌خواد بارون بیاد.

-پدربزرگ جاره!

-دارم میام، سیری. دارم میام.

*

پیش از آنکه به آخرین زخمی‌ها رسیدگی کنند، پاسی از شب گذشته بود. آخرین عمل‌های جراحی را با نور مصنوعی انجام دادند؛ ابتدا با چراغ معمولی و سپس با جادو. مارتی سودرگرن پس از بحرانی که با آن مواجه شده بود، بهبود یافت و گرچه به رنگ‌پریدگی مرده‌ها و حرکاتش به سفتی و نامعمولی عروسک‌های گلی بود، اما به شایستگی و کارآمدی از

^۱ Lucienne



جادویش بهره می‌برد.

وقتی از چادر خارج شدند، شب سیاه بود و هر چهار نفرشان با تکیه بر کرباس نشستند.

محوطه پر از آتش بود. آتشی‌هایی مختلف؛ آتشی‌های ساکن اردوها و شعله‌های متحرک مشعل‌ها. شب صدای

آوازهای دور، زمزمه‌ها، فریادها و خوشحالی‌ها را طنین می‌انداخت.

هم‌چنین شب از فریادهای متناوب و ناله‌های زخمی‌ها زنده بود. لابه‌ها و ناله‌های رو به مرگ. آنها هیچ یک از این

صداها را نمی‌شنیدند. به صدای زخمی‌هایی که زجر می‌کشیدند و رو به مرگ بودند خو گرفته بودند، این صداها برایشان

معمول و طبیعی بودند، مثل قورقور قورباغه‌های باتلاق کنار رود چوتلا یا آواز جیرجیرک‌ها روی درختان اقاقای کنار

تالاب طلایی، بخشی از شب شده بودند.

مارتی سودرگرن در سکوتی شاعرانه به شانه‌ی هافلینگ تکیه زده بود. آیولا و شانی با بی‌تفاوتی یکدیگر را در آغوش

کشیدند و هر از گاهی از خنده‌های بی‌مورد خرخری سر می‌دادند.

پیش از آن که به دیوار چادر تکیه بدهند و بنشینند، هر کدام پیاله‌ای ودکا نوشیده بودند و مارتی با آخرین طلسمش

همگی را درمان کرده بود: طلسمی شادی‌آور که معمولاً برای کشیدن دندان استفاده می‌شد. راستی حس می‌کرد با این

درمان به او خیانت شده بود، نوشیدنی همراه با جادو به جای آنکه آرامش کند، گیجش کرده بود؛ به جای کاهش دادن

خستگی‌اش آن را بیشتر کرده بود. به جای فراموشی، خاطرات را به یادش آورده بود.

فکر کرد به نظر میاد انگار الکل و جادو فقط برای آیولا و شانی درست کار کرده.

چرخی زد و در نور مهتاب رد درخشان و نقره‌ای اشک را روی صورت دخترها دید.

لب‌های بی‌حس و کرختش را لیسید و گفت: «نمی‌دونم کی این جنگ رو برد. کسی می‌دونه؟»

مارتی صورتش را سوی او گرداند اما ساکت ماند. جیرجیرک‌ها روی درختان اقاقیا، بید و توسکای کنار تالاب طلایی

آواز می‌خواندند و قورباغه‌ها قورقور می‌کردند. زخمی‌ها می‌نالیدند، لابه و ناله می‌کردند. و می‌مردند. شانی و آیولا میان

گریه ریز می‌خندیدند.

✱

مارتی سودرگرن دو هفته پس از جنگ درگذشت. افسری از فرماندهان گروهان آزاد را ملاقات می‌کرد اما نسبت به

ویچس/جلد هفتم/بانوی دریاچه



این رابطه بی تفاوت بود. برخلاف افسر. وقتی مارتی که همواره پذیرای بود، با کاپیتانی از سواره نظام تمریایی دوست شد، فرمانده مزدور که از حسادت دیوانه شده بود، مارتی را با چاقو به قتل رساند. به این خاطر اعدام شد اما نجات دادن مارتی شافی ممکن نبود.

راستی و آیولا یک سال پس از جنگ در ماریبور به علت شیوع وسیع و همه گیر تب خونریزی دهنده ویروسی مردند. نوعی بیماری که مرگ سرخ یا طاعون کاتریونا نامیده می شد که ریشه ی این نام اخیر کشتی بود که ویروس از آنجا نشأت گرفته بود. پس از آن، تمام حکیم ها و بیشتر کشیش ها از ماریبور فرار کردند. راستی و آیولا طبیعتاً ماندند. بیماران را درمان کردند، چون حکیم بودند. این که درمانی برای مرگ سرخ وجود نداشت برایشان بی اهمیت بود. هر دو مبتلا شدند. راستی میان بازوان آیولا و در آغوش قدرتمند و الهام بخش دستان بزرگ، زشت و رعیتی او مُرد. آیولا چهار روز بعد تنها مرد.

شانی چنان که رئیس بازنشسته ی مشهور و مورد احترام جامعه ی جهانی دانشکده ی پزشکی دانشگاه آکسفورت گفت، هفتاد و دو سال بعد از جنگ مُرد. پزشکان آینده تا نسل ها شوخی معروف شانی را تکرار می کردند: «قرمز رو به قرمز بخیه زن، زرد رو به زرد، سفید رو به سفید. مطمئن باش مشکلی پیش نمیاد.»

تقریباً هیچ کس متوجه نمی شد که پس از چنین نقل قول خرمندانۀ ای چطور رئیس همیشه قطره اشکی را پنهانی پاک می کرد.

تقریباً هیچ کس.

✱

قورباغه ها قورقور کردند و جیرجیرک ها میان بیدهای کنار تالاب طلایی آواز خواندند. شانی و آیولا میان اشک خندیدند.

میلو و اندربک هافلینگ، جراح جنگی که به نام راستی شناخته می شد تکرار کرد: «نمی دونم کی برده؟»

مارتی سودرگرن شاعرانه گفت: «راستی، باور کن اگه جای تو بودم این آخرین چیزی بود که نگرانش می بودم.»

ویدجی / جلد هفتم / بانوی دریاچه

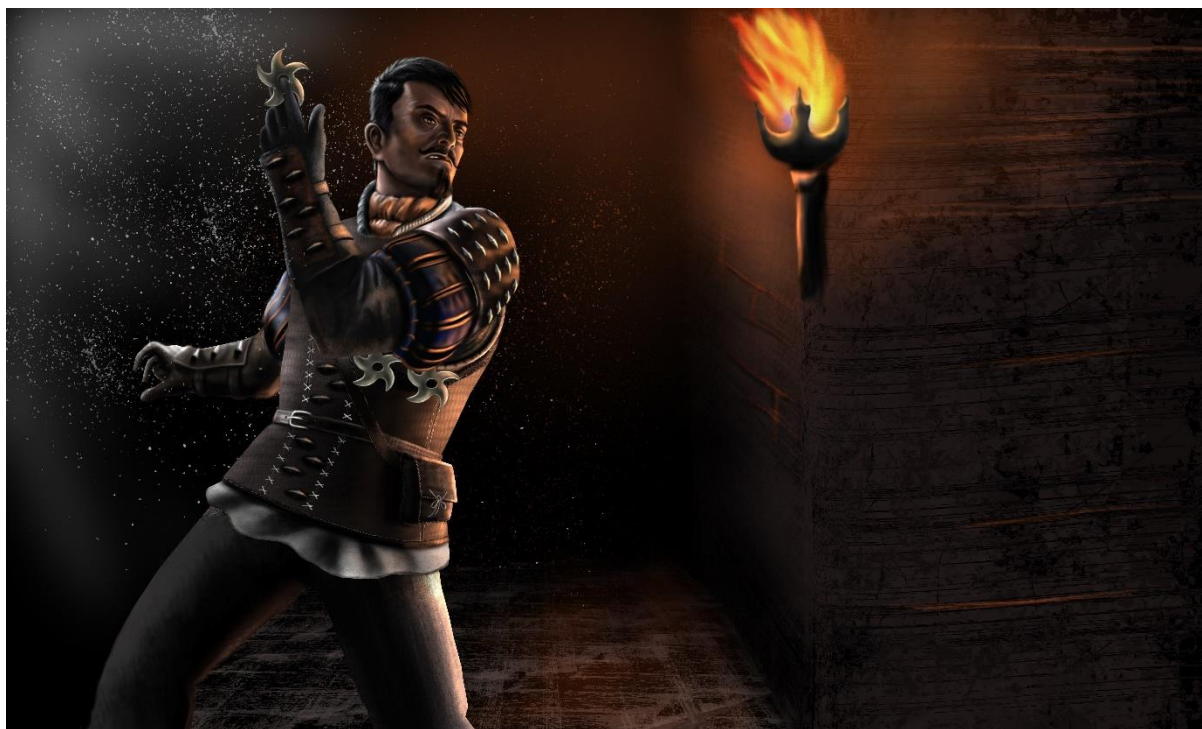


بعضی شعله‌ها بلند و قوی بودند و واضح و درخشان می‌سوختند، اما بعضی کوچک و لرزان بودند و سوسو می‌زدند و نورشان ناپدید می‌شد و می‌مردند. اما در نهایت شعله‌ی کوچکی باقی بود، چنان ضعیف که به سختی سوسو می‌زد و می‌درخشید، که اکنون برای زبانه‌کشیدن تلاش می‌کرد و اینک تقریباً فراگیر شده بود.

ویچر پرسید: «شعله‌ی رو به مرگ متعلق به کیست؟»

مرگ پاسخ داد: «به تو.»

فلورنس دلانوی، قصه‌های پریان و داستان‌ها



استفان اسکلن مشهور به جغد خاکستری

ویدچس / جلد هفتم / بانوی دریایچه



فصل نهم

پهنه‌ای که تقریباً از هر سو تا قله‌های کوه‌های دوردست کشیده شده بود، در میان مه به رنگ آبی خاکستری فرو رفته و شبیه دریایی واقعی از سنگ، در جایی به شکل برآمدگی یا تپه‌ای موج برداشته و در جای دیگر پر از دندان‌های تیز صخره‌ها بود. کشتی‌های غرق شده این گمان را قوی‌تر می‌کردند. دوجین کشتی غرق شده؛ کشتی‌های پارودار جنگی، کشتی‌های کوچک تجاری، کشتی‌های بادبانی، کاراول‌ها^۱، کشتی‌هایی با بادبان‌های چهارگوش، کشتی‌های سنگین‌رو و درازکشتی‌ها. بعضی از آنها در وضعیتی بودند که به نظر می‌رسید خیلی وقت نبود که آنجا رها شده بودند، بقیه توده‌ای تخته و الوار غیر قابل تشخیص بودند؛ واضح بود دهه‌ها یا شاید قرن‌ها بود که آنجا بودند.

بعضی از کشتی‌ها وارونه و باقی به پهلو بودند؛ گویی بوران و توفان‌هایی شدید آنها را سروته بود. با این حال، پنداری بقیه میان آن اقیانوس سنگی شناور بودند و راه باز می‌کردند. صاف و مستقیم ایستاده بودند و سینه‌ی پیکرهای چوبین جلویی آنها با غرور ایستاده، دکل‌ها به پهنه‌ی آسمان نشانه رفته بود و باقی‌مانده‌ی بادبان‌ها، پوشش‌ها و طناب‌ها در باد تاب می‌خوردند. حتی خدمه‌ی روح‌مانند خودشان را نیز داشتند؛ اسکلت‌هایی که میان تخته‌های پوسیده و طناب‌های گره‌خورده در خود جمع شده بودند و ملوانانی مرده که برای همیشه مشغول جهت‌یابی بودند.

سواری پدیدار شد و از صدای کوبش سم‌های اسبش دسته‌های پرنده‌های سیاه ترسیدند و قارقارکنان از روی دکل‌ها، عرشه‌ها، طناب‌ها و اسکلت‌ها به پرواز درآمدند. لحظه‌ای آسمان را تیره کردند و در دسته‌ای بر فراز لبه‌ی صخره‌ای چرخ زدند، صخره‌ای که انتهایش در دریاچه‌ای به خاکستری و صافی جیوه قرار داشت. بر لبه‌ی صخره دژی تیره و دلگیر قرار داشت که باروهای آن تا حدی مشرف بر گورستان کشتی‌ها و تا حدی بر فراز دریاچه معلق بودند. سنگرهای دژ در صخره‌ی عمودی فرو رفته بودند. کلپی رقصید، خرخر کرد و گوش‌هایش را تکان داد. خرابه‌ها، اسکلت‌ها و تمام منظره‌ی

^۱ کاراول (Caravel) نوعی کشتی سبک‌وزن با دو یا سه دکل و بادبان‌های سه‌گوش است که اسپانیایی‌ها در قرن سیزدهم آن را از روی کشتی‌های ماهیگیری عربی به نام القریب ساختند. این کشتی‌ها می‌توانند برخلاف جهت باد با سرعتی قابل توجه حرکت کنند.



مرگ، قارقار پرنده‌های سیاه که حالا برگشته بودند و بار دیگر روی دکل‌ها و نرده‌های بادبان‌ها، روی بادبان‌ها و مجموعه‌ها می‌نشستند، مادیان را گوش به زنگ کرده بود. اما اگر قرار بود کسی آنجا وحشت‌زده شود، همان سوار بود. سیری با صدایی تغییر یافته گفت: «آروم، کَلپی. اینجا ته راهه. اینجا جای درست و زمان درسته.»

✱

خود را بیرون دروازه‌ای یافت که فقط خدا می‌دانست چطور مثل شبحی از میان خرابه‌ها پدیدار شده بود. ابتدا نگهبانان پای دروازه از قارقار کلاغ‌ها متوجه او شدند و حالا یکدیگر را صدا می‌زدند، فریاد می‌کشیدند و با حرکات دست به او اشاره می‌کردند.

وقتی سیری به دروازه رسید، جمعیتی آنجا گرد آمده بود. هیاهویی به پا بود. همه به او خیره شده بودند. تعداد معدودی او را می‌شناختند و پیشتر دیده بودند، مانند بوریس مان و دیگر سیلیفنت، و تعداد قابل ملاحظه‌ای بیشتری از آنها تنها در موردش شنیده بودند که سربازان جدید اسکلن، مزدوران و غارتگران معمولی از اینک و حومه بودند و حالا با شگفتی به دخترک با موهای بلوند، زخم روی صورت و شمشیر روی کمر نگاه می‌کردند. به مادیان سیاه باشکوه که سرش را بالا گرفته بود، خرخر می‌کرد و نعل‌هایش روی سنگ‌فرش حیاط صدا می‌کردند.

هیاهو خوابید و بسیار آهسته شد. مادیان یورتمه رفت و پاهایش را مانند رقاص بالت بلند می‌کرد؛ نعل‌هایش مانند چکش روی سندان صدا می‌دادند. پیش از آن که راهش سرانجام با نيزه‌های متقاطع و پیکان‌ها بسته شود، مدتی چنین پیش رفت. کسی دست‌مرد و وحشت‌زده‌اش را سوی دهانه‌ی اسب دراز کرد. مادیان خرخری کرد.

دخترک با اعتماد به نفس گفت: «من رو ببرید پیش لرد این قلعه.»

بوریس مان که خود نیز نمی‌دانست چرا چنین می‌کرد، رکابش را ثابت نگه داشت و دستی به سمتش دراز کرد. بقیه اسب پای کوبان و خرخرکنان را نگه داشتند.

بوریس به نرمی پرسید: «من رو می‌شناسین بانوی من؟ چون ما پیشتر هم‌دیگه رو ملاقات کردیم.»

— کجا؟

— روی یخ.

سیری مستقیم به چشمانش نگاه کرد و بی‌احساس گفت: «من اون موقع به چهره‌ی شما نگاه نکردم، قربان.»

ویدجی / جلد هفتم / بانوی دریایچه



بوریس با جدیت سری تکان داد و گفت: «شما بانوی دریاچه بودید. چرا اینجا اومدید خانم؟ برای چی؟»

— به خاطر ینفر. و برای روبه‌رو شدن با سرنوشت.

بوریس زمزمه کرد: «بگو برای رو به رو شدن با مرگم. اینجا قلعه‌ی استیگاست. من اگه جای شما بودم تا جایی که

می‌تونستم از اینجا دور می‌شدم.»

سیری دوباره نگاهی کرد و بوریس بار دیگر فهمید سیری با آن نگاه چه می‌خواست نشان دهد.

استفان اسکلن پدیدار شد. دست به سینه برای مدتی طولانی دخترک را نگریست. سرانجام با اشاره‌ای جدی نشان

داد که سیری باید دنبالش برود. سیری بی‌هیچ حرفی راه افتاد و مردان مسلح از همه سوی او را همراهی کردند.

بوریس زیر لب گفت: «دختر عجیبیه.» و به خود لرزید.

دیگر سیلیفنت گفت: «خوش‌بختانه، دختره دیگه به ما مربوط نیست. وقتی اون طوری باهاش حرف زدی، غافلگیرم

کردی. همون عفریته‌ای بود که وارگاس و فریپ رو کشت و بعداً اولا هارشیم رو...»

بوریس حرفش را قطع کرد: «جغد خاکستری هارشیم رو کشت. نه اون. اون جونمون رو نجات داد، همون‌جا روی

یخ دریا. هرچند می‌تونست ما رو مثل سگ بکشد و غرق کنه. همه‌مون رو. جغد خاکستری رو هم.»

دیگر روی پرچم‌های حیاط تفی انداخت: «خیلی خوب. جغد خاکستری پاداش دل‌رحمی دختره رو با ساحره و بونهارت

می‌ده. خودت می‌بینی مان، حالا با تشریفات دل و روده‌ش رو در میان. پوستشو رشته رشته می‌کن.»

بوریس تشر زد: «دوست دارم باور کنم که پوستش رو می‌کن، چون قصابن. ما هم بهتر از اونا نیستیم چون زیر

فرمان اونا داریم خدمت می‌کنیم.»

— انتخابی داریم؟ نداریم.

یکی از مزدوران اسکلن ناگهان فریاد آهسته‌ای کشید و دیگری نیز به دنبالش چنین کرد. مردی ناسزایی داد و

دیگری نفس در سینه حبس کرد. کسی بی‌صدا اشاره‌ای کرد.

تا جایی که چشم می‌دید کلاغ‌ها روی باروها و پیش‌آمدگی‌ها، سقف‌های برج‌ها، قرنیزها، طاق پنجره‌ها و شیروانی‌ها،

جوی‌ها، راه‌آب‌ها و نقوش ساختمان‌ها نشسته بودند. بی‌صدا و بی‌قارقار از گورستان کشتی‌ها پرواز کردند و اینک در

سکوت منتظر بودند.

ویچس/جلد هفتم/بانوی دریاچه



یکی از مزدوران زیر لب گفت: «بوی مرگ رو حس می کنن.»

دیگری اضافه کرد: «همین طور بوی مردار رو.»

سیلیفنت ناخودآگاه با نگاهی به بوریس تکرار کرد: «انتخابی نداریم.» بوریس مان به پرنده ها نگاه کرد.

بوریس به نرمی پاسخ داد: «شاید وقتشه که داشته باشیم؟»

✱

از پلکانی عظیم با سه پاگرد بالا رفتند، از راهرویی طولانی میان کویی از پیکره های قرار گرفته روی طاقچه ها به راهشان ادامه دادند و از میان طاقی گذشتند که دالانی را احاطه کرده بود. سیری شجاعانه راه می رفت و دلهره ای نداشت؛ نه سلاح ها و نه چهره های مرگبار همراهانش هیچ ترسی در وجودش بر نمی انگیخت. دروغ گفته بود که چهره ی مردان روی دریاچه ی یخ زده را به خاطر ندارد. خیلی هم خوب به یاد داشت. دیدن استفان اسکلن لرزان روی یخ که دندان هایش به هم می خورد، به یاد داشت؛ همان مردی که اینک با چهره های گرفته او را به اندرونی قلعه ی دهشتناک هدایت می کرد. اکنون همچنان که به اطراف نگاه می کرد و گه گاهی به سیری خیره می شد، سیری حس می کرد که استفان هنوز کمی از او می ترسید. سیری نفس های عمیق تری کشید.

وارد تالاری شدند که طاقش گچ بری های ستاره ای داشت و ستون هایی آن را نگه داشته و چلچراغ های بزرگ عنکبوتی شکل در زیرش آویزان بودند. سیری کسی را دید که آنجا منتظرش بود. ترس انگشتان چنگال ماندش را در شکمش فرو برد، مشت کرد، محکم کشید و پیچاند.

بونهارت سه قدم دورتر از او ایستاده بود. سیری را از جلوی جلیقه اش گرفت، بلندش کرد و همزمان که به سمت خود می کشید صورتش را به چشمان رنگ پریده و ماهی ماندش نزدیک تر کرد. بونهارت غرید: «حتماً جهنم جای ترسناکیه که من رو ترجیح می دی.» سیری پاسخی نداد. بوی الکل نفسش را حس می کرد.

-شاید هم جهنم تو رو نخواست جونور کوچولو؟ شاید اون برج اهریمنی بعد از این که زهرت رو چشید با نفرت تفت

کرد بیرون؟»

بونهارت او را نزدیک تر کشید. سیری سر چرخاند و صورتش را کنار کشید.

ویدج / جلد هفتم / بانوی دریاچه



بونهارت به نرمی گفت: «حق با تونه. حق داری بترسی. ته جاده‌ته. از اینجا در نمی‌ری. اینجا، توی این قلعه، آن قدر

خون ازت می‌کشم که خشک بشی.»

-تموم شده آقای بونهارت؟

سیری یکباره فهمید چه کسی صحبت کرده بود. همان جادوگر ویلگفورتز بود که دو بار در جزیره‌ی ثاند او را دیده بود. نخستین بار، در زنجیر زندانی بود و پس از آن، سیری را در برج مرغ دریایی دنبال کرده بود. آن هنگام در جزیره بسیار جذاب بود. حالا چیزی در صورتش تغییر کرده بود، چیزی که آن را زشت و ترسناک می‌کرد.

ساحر حتی روی صندلی سرپروارش جم نخورد: «آقای بونهارت، بذارین وظیفه‌ی خوشایند خوش‌آمدگویی به مهمانمون برای ورود به قلعه‌ی استیگا رو به عهده بگیرم، دوشیزه سیریل از سینترا، دختر پووتا، نوه‌ی کالانت، از نوادگان لارا دورن فرزند شیادهال معروف. درود بر شما. لطفاً جلوتر بیاید.»

از آخرین کلمات جادوگر تمسخر پنهانی زیر ماسک نزاکت لغزید و پایین افتاد. چیزی جز تهدید و دستور در کلماتش نبود. سیری ناگهان حس کرد قادر نخواهد بود در برابر این دستور مقاومت کند. احساس وحشت می‌کرد. وحشتی مخوف. ویلگفورتز هیس کشید: «نزدیک‌تر.» حالا سیری متوجه شد مشکل صورتش چه بود. چشم چپش که به طرز قابل توجهی کوچک‌تر از چشم راستش بود پلکی زد، لرزید و در حلقه‌ی چروکیده‌ی چشم آبی-خاکستری دیوانه‌وار چرخید. منظره‌ی نفرت‌انگیزی بود.

جادوگر با کج کردن سرش گفت: «چهره‌ای شجاعانه با رد ترس در صورتش. مراتب سپاسم رو بپذیر. با این فرض که شجاعتت از حماقت نشأت نمی‌گیره. فوراً هر نوع خیالی رو برطرف می‌کنم. همون‌طور که آقای بونهارت درست فرمودن، از اینجا فرار نمی‌کنی. نه با غیب و ظاهر شدن، نه با کمک توانایی‌های خاص خودت.»

سیری می‌دانست که حقیقت را می‌گفت. پیش‌تر خود را قانع کرده بود که اگر پایش می‌افتاد همیشه، حتی در لحظه‌ی آخر، می‌توانست فرار کند و میان مکان‌ها و زمان‌ها پنهان شود. حالا می‌دانست این امیدی واهی و خیالی خام بیش نبوده است. قلعه واقعاً از جادویی عجیب، شیطانی و خصمانه سرشار بود و این جادو داشت در وجودش فراگیر می‌شد و درونش نفوذ می‌کرد. مثل انگل روی اندام‌های درونی‌اش می‌خزید و به طرز نفرت‌انگیزی روی مغزش می‌لغزید. هیچ کاری برایش نمی‌توانست بکند. تحت قدرت دشمنش بود. بی‌چاره بود.

ویچس/جلد هفتم/بانوی دریاچه



فکر کرد: چه بد، می‌دونستم دارم چی کار می‌کنم. می‌دونستم واسه چی داشتم می‌اومدم اینجا. بقیه‌ش واقعاً خیال بود. هر چی می‌خواد بشه، بشه.

ویلگفورتز گفت: «خیلی خوب، چه سنجش موقعیت خوبی. هر چی می‌خواد بشه، می‌شه. یا دقیق‌تر؛ چیزی که من تصمیم می‌گیرم بشه، می‌شه. عزیزم، دوست دارم بدونم حدس می‌زنی چه تصمیمی می‌گیرم؟»

در آستانه‌ی پاسخ‌دادن بود اما پیش از آن که بتواند مقاومت گلوی خشک و سفتش را در هم بشکند، جادوگر با خواندن ذهنش پیشی جست.

البته که می‌دونی سرور جهانیان. سرور مکان‌ها و زمان‌ها. بله، بله عزیزم، دیدارت غافلگیرم نکرد. کاملاً ساده بگم، می‌دونم از دریاچه به کجا فرار کردی و چطوری. می‌دونم چطوری رسیدی اونجا. تنها چیزی که نمی‌دونم اینه که طولانی بود؟ و این سفر برات هیجانانگیز بودی به همراه داشت؟

لبخند زشتی زد و بار دیگر پیشی جست: «اوه، مجبور نیستی جواب بدی. می‌دونم جالب و هیجان‌انگیز بود. می‌دونی، برای انجام‌دادنش لحظه‌شماری می‌کنم. من خیلی حسرت استعدادت رو می‌خورم. مجبوری با من تقسیمش کنی عزیزم. درسته، **مجبوری** کلمه‌ی درستشه. تا وقتی استعدادت رو باهام تقسیم نکنی، نمی‌ذارم از دستم در بری. نمی‌ذارم قسر در بری، چه روز باشه، چه شب.»

سیری سرانجام متوجه شد که تنها ترس نبود که گلویش را می‌فشرد. جادوگر داشت با جادو خفه‌اش می‌کرد و راه گلویش را می‌بست. داشت مسخره‌اش می‌کرد. تحقیرش می‌کرد. در برابر همه.

چنان با شدت سرفه کرد که با تقلا کمرش را انحنا داد: «بذار... ی نفر بره. بذار بره... بعد می‌تونم هر کاری می‌خوای باهام بکنی.»

بونهارت از خنده منفجر شد و استفان اسکلن نیز به خشکی خندید. ویلگفورتز با انگشت کوچکش گوشه‌ی چشم ترسناکش را فشرد.

آن‌قدر کندذهن نیستی که نفهمی در هر صورت هر کاری بخوام می‌تونم باهات کنم. پیشنهادت رنج‌آور، همین‌طور رقت‌انگیز و مسخره است.

سیری سرش را بلند کرد، گرچه به بهای صرف نیروی بسیار زیاد بود: «تو بهم نیاز داری... که ازم یه بچه داشته

ویدج/جلد هفتم/بانوی دریایچه



باشی. همه همین رو می‌خوان، تو هم همین‌طور. درسته، من زیر فرمان توأم، با پای خودم اومدم... من رو نگرفتی، هرچند نیمی از دنیا دنبالم کردی. خودم اومدم و دارم خودم رو تسلیمت می‌کنم. به خاطر ینفر. به خاطر زندگیش. آن قدر برات مسخره‌ست؟ پس استفاده از خشونت و زور رو روی من امتحان کن... خواهی دید که فوراً میلِت به خندیدن از بین می‌ره.»

بونهارت به سمتش خیز برداشت و شلاقش را تاب داد. ویلگفورتز چهره‌ای در ظاهر بی‌تفاوت گرفت، فقط دستش را جزئی تکان داد اما حتی آن نیز برای افتادن شلاق از دست شکارچی کافی بود و بونهارت نیز چنان سکندری خورد که گویی که با واگن زغال‌سنگ برخورد کرده باشد.

ویلگفورتز حین مالیدن انگشتانش گفت: «می‌بینم که آقای بونهارت به عنوان مهمان هنوز برای درک مسئولیت‌هاش مشکل داره. تلاش کن یادِت بمونه: وقتی یکی مهمانه، لوازم خونه یا آثار هنری میزبان رو خراب نمی‌کنه و اشیای کوچیک رو نمی‌دزده، یا فرش یا مکان‌های غیرقابل دسترس رو کثیف نمی‌کنه. به مهمان‌های دیگه تجاوز نمی‌کنه و اونا رو کتک نمی‌زنه. دو تای آخر دست‌کم نه تا وقتی که میزبان تجاوز و کتک کاری رو تموم نکرده، نه تا وقتی که اشاره نکرده مهمان دیگه‌ای می‌تونه تجاوز و کتک‌زدن رو شروع کنه. سیری تو هم باید بتونی از چیزهایی که گفتم، نتایج مناسب رو بگیری. نمی‌تونی؟ بهت کمک می‌کنم. خودت رو تسلیم می‌کنی، فروتنانه با همه‌چیز موافقت می‌کنی و بهم اجازه میدی هر کاری می‌خوام باهات بکنم. فکر می‌کنی پیشنهادت بسیار سخاوتمندانه‌ست، اما اشتباه می‌کنی. چون قضیه اینجاست که من باید باهات کاری رو کنم که مجبورم، نه کاری که دوست دارم. یه مثال بزنم؛ دوست داشتم به تلافی اتفاق ثاند، یکی از چشمات رو از کاسه در بیارم، اما نمی‌تونم چون می‌ترسم دووم نیاری.»

سیری می‌دانست چنین موقعیتی دیگر تکرار نخواهد شد. نیم‌چرخ زد و زیرآیل را از غلاف بیرون کشید. تمام قلعه ناگهان چرخید و سیری حس کرد به زمین خورد و زانویش به طور دردناکی به زمین برخورد کردند. خم شد، پیشانی‌اش تقریباً به زمین رسیده بود. برای استفراغ‌نکردن مبارزه کرد. شمشیر از میان انگشتان کمرش سر خورد. کسی بلندش کرد. ویلگفورتز چانه‌اش را روی دستان درهم گره‌خورده‌اش قرار داد و با لحنی کشیده گفت: «بله... کجا بودم؟ آه، آره، درسته، پیشنهادت. زندگی ینفر و آزادی در ازای... چی؟ تسلیم داوطلبانه‌ت، با میل خودت بدون خشونت و اجبار؟ متأسفم، سیری. خشونت و اجبار برای کاری که باید باهات بکنم خیلی ضروری‌ان.»

در آن حین که سیری سرفه می‌کرد، تف می‌انداخت و می‌کوشید استفراغ کند، با علاقه تماشایش می‌کرد و تکرار



کرد: «بله، بله. بدون خشونت و اجبار اجراشدنی نیست. تو هیچ وقت داوطلبانه با کاری که باید باهات بکنم موافقت نمی کنی، این رو بهت اطمینان می دم. پس همون طور که می بینی پیشنهادت که هنوز رقت انگیز و مسخره ست، بی ارزش هم هست. پس ردش می کنم. یالا، ببرش. آزمایشگاه! بی درنگ.»

*

آزمایشگاه چندان تفاوتی با آزمایشگاهی که سیری در معبد ملیتل در الاندر می شناخت، نداشت. این یکی هم نور خوبی داشت، تمیز بود و میزهایی با صفحات فلزی داشت که پر از لیوان های شیشه ای، پارچ های بزرگ، قرع، بالن، لوله های آزمایش، لوله، عدسی، انبیه های صغیرکش و جوشان و دیگر لوازم عجیب بود. اینجا نیز مانند الاندر بوی تند اتر، الکل، فرمالین و چیزی دیگر می آمد، چیزی که موجب ترس می شد. حتی در معبد با فضای دوستانه نیز در کنار راهبه های مهربان و ینفر خودمانی، سیری در آزمایشگاه احساس ترس می کرد. به هر حال، در الاندر نیز هیچ کس او را به زور به آزمایشگاه نکشاده بود، هیچ کس بی رحمانه او را روی نیمکتی نشانده و هیچ کس شانه ها و بازوانش را چنگی آهنین نزده بود. در الاندر صندلی پولادین وحشتناکی که هدفش دگرآزاری اش کاملاً مشخص باشد، وجود نداشت. هیچ آدمی با سر تراشیده و لباس های سفید وسط آزمایشگاه نایستاده بود، هیچ بونهارتی و اسکلنی وجود نداشت که هیجان زده، برافروخته باشند و لب هایشان را بلیسند. همچنین، هیچ ویلگفورتزی نیز نبود که یک چشمش معمولی و چشم دیگرش کوچک تر با گردش های وحشت آور باشد.

ویلگفورتز که مدتی طولانی روی میز در حال مرتب کردن لوازمی منفور بود، چرخ زد.

با حرکت به سمت سیری سر حرف زبا باز کرد: «دوشیزه ی عزیزم، متوجهی که کلید [دروازه ی] اربابی و قدرت هستی؟ نه تنها بر این دنیا که بین پوچی ها پوچه و در هر صورت محکوم به انقراض زود هنگامه، بلکه بر همه ی دنیاها. بر کل حیطه ی مکان ها و زمان هایی که از زمان اتصال کرات به وجود اومده ن. قطعاً درکم می کنی؛ پیشتر چندتا از این مکان ها و زمان ها رو دیدی.»

لحظه ای بعد درحالی که آستین هایش را بالا می زد، ادامه داد: «از اقرارش شرم زده ام اما قدرت من رو وحشتناک جذب خودش می کنه. می دونم از خامیه، اما می خوام حاکم باشم. حاکمی که مردم جلوش کرنش می کنن، که فقط چون بهشون اجازه ی زندگی میده براش دعا می کنن، که مثلاً، اگه تصمیم بگیره دنیاشون رو از یه حوادث ناگهانی بزرگی نجات بده،

ویچی / جلد هفتم / بانوی دریاچه



به عنوان یه بت می‌پرستنش. حتی اگه نجات‌دادن این دنیا برام فقط یه هوس باشه. وای، سیری، قلبم از فکر اینکه چه سخاوتمندانه باید مومن‌ها رو پاداش بدم و چه بی‌رحمانه باید سرکش‌ها و مغرورها رو مجازات کنم، شاد می‌شه. از فکر دعا‌هایی که باید تمام نسل‌ها به من و برای من پیشکش کنن؛ چون عشقم و رحمتم برای روحم بلسان^۱ و عسله. همه‌ی نسل‌ها سیری، همه‌ی دنیاها. گوش کن. می‌شنوی؟ ما رو از طاعون، گرسنگی، جنگ و خشم ویلگفورتز مصون بدار...»

انگشتانش را درست جلوی صورت سیری تکان داد، سپس با خشونت گونه‌هایش را گرفت. سیری جیغی کشید و تقلا کرد اما محکم گرفته شده بود. لب‌هایش شروع به لرزش کردند. ویلگفورتز دید و با لب‌های بسته خندید.

تشنج‌وار خندید و رگه‌هایی از کف‌های سفید در گوشه‌ی دهانش پدیدار شد: «فرزند سرنوشت، از خون ارشد، خون ارشد مقدس الفی... حالا همه‌ش مال منه.»

ناگهان صاف ایستاد و دهانش را پاک کرد.

اکنون با لحن سرد غیرمعمولش گفت: «احمق‌ها و سالک‌های متعددی کوشیدند شما رو به قصه‌های پریان و افسانه‌ها و پیشگویی‌ها عادت بدن؛ ژن‌هاتون و میراث نیاکانتون رو دنبال کردن. آسمون رو با ستاره‌هایی که روی سطح دریاچه بازتاب پیدا کرده‌بودن اشتباه گرفتن، عارفانه فکر کردن ژنی که حکم توانمندی بالایی بوده به تکامل ادامه میدن و برای فرزندت یا فرزند فرزندت اوج قدرت رو به ارمغان میاره و یه هاله‌ی فریبنده دورت رشد می‌کنه و پشت سرت دود خوش‌بویی از خودش به جا می‌ذاره. اما حقیقت پیش پا افتاده‌تر از این حرفاست، دنیوی‌تره. از نظر من از بیخ دنیویه. خون تو، عزیزم، مهمه. اما به شکل کاملاً ناشاعرانه‌ی کلام.»

از روی میز سرنگی شیشه‌ای برداشت که حدوداً شش اینچ بود. سرنگ با سوزن نازک و کمی خمیده‌ی مویرگی خاتمه می‌یافت. سیری حس کرد دهانش خشک می‌شود. جادوگر زیر نور سرنگ را بررسی کرد.

به سردی بیان کرد: «تو یه لحظه لباسات درآورده می‌شن و روی این صندلی نشونده می‌شی، دقیقاً این یکی که داری با کنجکاو‌ی بهش فکر می‌کنی. یه مدت روی صندلی می‌مونی، اونم تقریباً تو یه وضعیت ناراحت. با کمک این دستگاه که دارم می‌بینم اینم خیلی برات جذابه، آبستن می‌شی. خیلی وحشتناک نخواهد بود، چون تقریباً تمام این مدت

^۱ صمغی معطر و خوشبو که از شیرهی گیاهی به همین نام به دست می‌آید.



از معجون‌هایی که باید داخل وریدی بهت بدم مستی. با هدف کاشت درست تخمک جنینی و حذف گزینه بارداری خارج رحمی. نیازی نیست بترسی، من تو کارم ماهرم؛ صدها بار این کارو انجام داده‌م. تایید می‌کنم که هیچ‌وقت این کارو با کسی نکردم که منتخب سرنوشت و تقدیر باشه، اما فکر نمی‌کنم رحم و تخمک‌های منتخب‌ها خیلی با دخترهای عادی متفاوت باشه.»

ویلگفورتز حرفش را مزه مزه کرد و گفت: «حالا مهم‌ترین چیز. شاید نگرانت کنه یا باعث شه ممنون بشی، اما این رو بدون که تو اون بچه رو به دنیا نمیاری. کسی چه می‌دونه، شاید اونم یه منتخب فوق‌العاده با توانایی‌های خارق‌العاده، ناجی دنیا و شاه‌ملت‌ها باشه؟ هرچند هیچ‌کس قادر نیست این رو تضمین کنه و به این ترتیب من هم قصد ندارم تا اون موقع صبر کنم. من خون نیاز دارم. دقیق‌تر بگم، خون جفت. همین‌که جفت ایجاد بشه باید از شکمت بیرون بیارمش. عزیزم، همون‌طور که حالا خودت متوجه شدی، باقی نقشه‌هام و مقاصدم نگرانت نمی‌کنن، پس دلیلی نداره که برات توضیح‌شون بدم، فقط سبب رنجش غیرضروری می‌شه.»

سکوت کرد و مکثی استادانه به کار برد. سیری نمی‌توانست لرزش دهانش را مهار کند.

جادوگر به صورت نمایشی سری تکان داد: «حالا هم روی صندلی بفرمایید بنشینید، دوشیزه سیریل.»

بونهارت با دندان‌هایی که زیر سبیل‌های خاکستری می‌درخشید، گفت: «می‌ارزه اون ینفر هرزه رو بیاریم تماشا کنه.

لیاقتشه!»

-واقعاً هست.

دوباره گلوله‌های کوچک سفید تف‌گوشه‌ی دهان خندان ویلگفورتز پدیدار شد: «آبستن‌شدن به هر صورت چیز مقدسیه، تشریفاتیه و آداب داره، کاریه که همه‌ی خانواده‌ی آدم باید توش همکاری کنن. به‌هرحال، ینفر هم جای مادرته و توی فرهنگ‌های اولیه مادر واقعاً نقش فعالی توی مراسم زفاف دخترش داره. برو، بیارش اینجا!»

بونهارت روی سیری که دستیاران سر تراشیده‌ی جادوگر در حال برهنه کردنش بودند، خم شد و گفت: «اما در مورد آبستن‌کردن... لرد ویلگفورتز، نمی‌شه عادی‌تر انجامش داد؟ همون‌طور که طبیعت اقتضا می‌کنه؟»

اسکلن خرناس کشید و سری تکان داد. ویلگفورتز کمی اخم کرد.

با خونسردی پاسخ داد: «نه، نه آقای بونهارت. نمی‌شه.»

ویچس/جلد هفتم/بانوی دریاچه



سیری چنان که گویی تازه به اهمیت موقعیت پی برده باشد، جیغ گوش‌خراشی کشید. ابتدا یک بار و بعد بار دیگر. جادوگر شکلکی درآورد: «خب، خب، شجاعانه وارد کنام شیر شدی، با سر و شمشیر بالا گرفته، اما حالا از یه استوانه‌ی شیشه‌ای می‌ترسی؟ خجالت داره بانوی جوان.»

سیری که اهمیتی به خجالت نمی‌داد، چنان جیغ بلندی کشید که ظروف آزمایشگاه جرنج‌جنگ کردند. همین‌طور تمام قلعه‌ی استیگا ناگهان با فریاد و هیاهو پاسخ داد.

✱

زادارلیک^۱ که با ته‌فلزی نیزه‌اش مدفوع خشکی را از میان سنگ‌فرش‌های حیاط بیرون می‌کشید، تکرار کرد: «به دردسر می‌افتیم پسرا. وای، خودتون می‌بینین که واسه ما بدبخت‌های بیچاره دردسر می‌شه.» به همراهانش نگاه کرد اما هیچ‌یک از نگهبانان نظری ندادند. حتی بوریس مان هم صحبتی نکرد. به انتخاب خود پیش نگهبانان در دروازه مانده بود، نه به‌خاطر دستورات. می‌توانست مثل سیلیفنت جغد خاکستری را دنبال کند و با چشمان خود اتفاقی را که بر سر بانوی دریاچه می‌آمد و سرنوشتی را که از آن زجر می‌کشید، ببیند. اما بوریس نمی‌خواست ببیند. ترجیح می‌داد اینجا در حیاط، زیر آسمان آزاد و دور از اتاق‌ها و سالن‌های قلعه‌ی بالایی، جایی که دخترک را برده بودند، بماند. مطمئن بود اینجا حتی صدای جیغ‌هایش نیز به او نمی‌رسید.

زادارلیک سوی کلاغ‌ها که هنوز روی دیوارها و قرنیزها نشسته بودند، سری تکان داد و گفت: «اون پرنده‌های سیاه نشونه‌ی بدی هستن. اون دختر جوون که با مادیان سیاه اومد اینجا یه طالع اهریمنیه. از نظر من ما توی یه قضیه‌ی شیطانی داریم به جغد خاکستری خدمت می‌کنیم. واقعاً دارن می‌گن که جغد خاکستری خودش الان یه کارآگاه یا آقای محترم نیست، بلکه یه قانون‌شکنیه مثل خودمون. می‌گن که امپراتور همیشه بی‌رحمانه باهاش دشمنی داشته. اگه همه‌مون رو بگیره، واسه ما بدبختا دردسر بدی می‌شه پسرا.»

نگهبان دیگری که سیبل‌های بلند و کلاهی که با پرهای مشکی لک‌لک تزئین شده داشت، افزود: «آره، آره! طناب دار دم دسته! وقتی امپراتور عصبانیه اصلاً خوب نیست...»

^۱ Zadarlik



نگهبان سومی که با آخرین گروه مزدوران استخدام شده به دست اسکلن به تازگی به قلعه‌ی استیگا آمده بود، اعتراض کرد: «لعتی! امپراتور شاید وقت کافی برای ما نداشته باشه. می‌گن نگرانی‌های دیگه‌ای داره. می‌گن یه نبرد قطعی، یه جایی سمت شمال در گرفته. نوردلینگ‌ها نیروهای سلطنتی رو در هم کوبیده‌ن و کاملاً از پا انداخته‌ن.»

چهارمین نگهبان گفت: «در این صورت شاید خیلی بد نباشه که ما با جغد خاکستری اینجاییم؟ همیشه با پیروزها بودن بهتره.»

نگهبان جدید گفت: «قطعاً بهتره. جغد خاکستری به نظرم به یه جایی می‌رسه و ما هم باهاش به یه جایی می‌رسیم.»

زادارلیک به نیزه‌اش تکیه داد: «وای پسر، چقد شما ابلهید.»

پرنده‌های سیاه با صدای کرکنده‌ی بال‌بال‌زدن و قارقار کردن از جا برخاستند. آسمان را سیاه کردند و در دسته‌ای دور سنگر را چرخ زدند.

یکی از نگهبانان نالید: «این دیگه چه کوفتیه؟»

-دروازه رو باز کنید لطفاً.

بوریس مان ناگهان بوی شدید گیاهان را حس کرد: مریم‌گلی، نعنا و آویشن. آب دهانش را قورت داد و سری تکان داد. چشمانش را بست و باز کرد. کمکی نکرد. مرد مسن لاغر و مو خاکستری که شبیه مامور مالیات بود و ناگهان کنار آنها پدیدار شده بود قصد ناپدید شدن نداشت. ایستاد و از میان لب‌های جمع‌شده‌اش لبخند زد. موهای [سیخ‌شده‌ی] بوریس تقریباً کلاهش را از سرش بلند کردند.

مرد محترم مسن لبخندزنان تکرار کرد: «دروازه رو باز کنین لطفاً. بی‌هیچ تاخیری. واقعاً بهتره این کار رو کنین.»

زادارلیک نیزه‌اش را با صدا انداخت، صاف ایستاد و دهانش را بی‌صدا تکان داد. چشمانش تهی بودند. مردان باقی‌مانده به دروازه نزدیک‌تر شدند و با گام‌های بلند شق‌ورق و غیرطبیعی مانند آدم‌های بی‌اراده حرکت کردند. مانع را پایین کشیدند و چفت و بست را باز کردند.

چهار سوار با صدای کوبش نعل‌های اسبانشان داخل حیاط شتافتند.

یکی موهایی داشت به سفیدی برف و شمشیر در دستش مثل صاعقه می‌درخشید. دیگری زنی بود با موهای روشن و حین سواری زه‌کمانی را می‌کشید. سوار سوم زن واقعاً جوانی بود که شقیقه‌ی زادارلیک را با ضربه‌ی شمشیری خمیده



شکافت.

بوریس مان نیزه‌ی افتاده را برداشت و میله‌اش را سپر خود کرد. سوار چهارم ناگهان بر سرش سایه انداخت. در هر دو سوی کلاه‌خودش بال‌های قوش متصل شده بود. شمشیر بالا برده‌اش می‌درخشید.

مرد موسفید به تندی گفت: «ولش کن، کاهیر. بیاین وقت و خونمون رو هدر ندیم. میلوا، رجیس، از اون سمت...»
بوریس که خود نیز نمی‌دانست چرا چنین می‌کرد زمزمه کرد: «نه. اون سمتی نه... اونجا فقط یه بن‌بسته. راه شما اون سمت، بالای پله‌ها... به سمت بالای قلعه. اگه می‌خواین بانوی دریاچه رو نجات بدین... باید عجله کنین.»

مرد موسفید گفت: «ممنون. متشکرم غریبه. رجیس، شنیدی؟ جلو برو!»
لحظه‌ای بعد در حیاط تنها چند جسد باقی ماند. بوریس مان نیز هنوز بر بدنه‌ی نیزه‌ی خود تکیه داده بود. نمی‌توانست رهایش کند چون پاهایش به شدت می‌لرزید.

کلاغ‌ها چرخ‌ی زدند و بر فراز قلعه‌ی استیگا قارقار کردند، برج‌ها و سنگرهای میان ابرها را از نظر پوشاندند.

✱

ویلگفورتز با آرامشی خویشتن‌دارانه و چهره‌ای مرموز به گزارش مزدوری گوش داد که دوان دوان رسید و نفس نفس می‌زد. اما چشمان بی‌قرار و پلک‌زنان ویلگفورتز او را لو دادند.

دندان قروچه‌کنان گفت: «نیروهای کمکی لحظه‌ی آخر به داد دختره رسیدن. باور نکردنیه. چنین چیزایی اتفاق نمی‌افتن. یا می‌افتن، اما فقط تو تئاترهای نکبت‌بار و مبتذل و نتیجه هم همون می‌شه. یه لطفی بکن آقای عزیز و بهم بگو که اینارو برای، چطور بگم، شوخی از خودت درآوردی!»

مزدور با خشم گفت: «من چیزی از خودم درنمی‌ارم! دارم راستش رو می‌گم! چندتا سوار به زور وارد شدن... یه گروه کاملشون...»

جادوگر میان حرفش پرید: «خیلی خوب، خیلی خوب، داشتم شوخی می‌کردم. اسکلن، شخصاً این به مشکل رسیدگی کن. این فرصتیه که نشون بدی ارتشت که با طلای من استخدام شده چقدر می‌ارزه.»

جغد خاکستری با آشفستگی دستش را تکان داد، از جایش پرید و فریاد زد: «خیلی نرم با این مسئله برخورد نمی‌کنی ویلگفورتز؟ به نظر میاد تو جدیت موقعیت رو درک نمی‌کنی! اگه به قلعه حمله شده یعنی ارتش امپیر بوده! و این یعنی...»

ویچس/جلد هفتم/بانوی دریاچه

جادوگر میان حرفش پرید: «هیچ معنایی نداره. اما می‌دونم چی تو ذهنته. خیلی خب، اگه دانستن اینکه من پشت هستم روحیه‌ت رو تقویت می‌کنه، فکر کن همین طوره. بریم. شما هم همین طور، آقای بونهارت.»

چشم وحشتناکش را روی سیری ثابت کرد: «تا جایی که مربوط به تو می‌شه، امید الکی نداشته باش. می‌دونم کی با این نیروهای کمکی رقت‌انگیز که به درد مسخره‌بازی می‌خوره اینجا پیداش شده. بهت اطمینان می‌دم که این نمایش مسخره رو تبدیل به کابوس می‌کنم.»

سوی خدمتکارها و دستیارها سری تکان داد: «هی، شماها! دختره رو به دیمیریتیوم^۱ زنجیر کنین، توی یه سلول بندینش و یه اینچ هم از کنار در تکون نخورین. وگرنه جوابش رو با جون خودتون می‌دین، شیرفهمه؟»

-بله، قربان.

*

به دالان هجوم بردند و از دالان وارد سرسرای بزرگ پر از پیکره، موزه‌ای واقعی شدند. هیچ‌کس سد راهشان نشد. تنها چند پادو دیدند که با دیدن آنها فوراً پا به فرار گذاشتند.

از پلکانی به بالا دویدند. کاهیر با لگد دری را باز کرد، آنگولم با نعره‌ای جنگی به داخل یورش برد و با ضربه‌ی شمشیرش کلاه‌خود را از سر زرهی کامل به کناری پرت کرد که آن را با نگیبانی ایستاده کنار در اشتباه گرفته بود. متوجه اشتباهش شد و قهقهه خندید.

-هه هه هه! این رو نگاه...

گرالت تشری زد: «آنگولم! همون طوری اون جا نایست! راه بیفت!»

دری روبه‌رویشان باز شد. پیکره‌ایی در چارچوب در دیده می‌شدند. میلوا زه کمانش را کشید و بدون تردید تیری شلیک کرد. کسی جیغ کشید. در بسته شد و گرالت صدای برخورد تیر شنید.

فریاد زد: «پیش برید، پیش برید! اینجا نایستید!»

رجیس گفت: «ویچر، این دویدن بی‌معنیه. من می‌رم... پرواز می‌کنم و یه گشتی این اطراف می‌زنم.»

-پرواز کن.

^۱ Dimeritium دست‌بندی که نیروی جادویی را سرکوب می‌کند



خون آشام طوری پرواز کرد که گویی باد او را با خود برد. گرالت فرصتی برای شگفت زده شدن نداشت. بار دیگر اتفاقی به چند نفر برخوردند که این بار مسلح بودند. کاهیر و آنگولم با فریادی به سمت آنها جست زدند و مردان از جا پریدند؛ گویا بیشتر به خاطر کاهیر و کلاه خود بالدار جالبش بود. به سرعت وارد ایوان و طاقی شدند، نگارخانه‌ای دورتادور دالان را در برگرفته بود. تقریباً بیست قدم با ایوان منتهی به قلعه فاصله داشتند که پیکرهایی در آن سوی طاق پدیدار شدند. فریادهای بلند پژواک یافتند و صدای صفیر تیرها به گوش رسید.

ویچر فریاد زد: «پناه بگیرید!»

تیرها بر سرشان باریدند. پره‌های انتهای تیرها به اهتزاز درآمدند و نوک پیکان‌ها از زمین جرقه‌هایی به هوا بلند کردند و گچ‌کاری‌های روی دیوارها را کردند، آنها را به شکل غبار روی زمین ریختند.

-سرتون رو بدزدین! برید پشت نرده‌ها!

نشستند و سراسیمه پشت ستون‌های مارپیچی با حکاکی‌هایی به شکل برگ پنهان شدند. اما کاملاً قسر در نرفتند. ویچر صدای فریاد آنگولم را شنید و دید که بازویش را چنگ زد و آستینش بی‌درنگ خون‌آلود شد.

-آنگولم!

دخترک با صدایی که تنها کمی می‌لرزید آنچه را دیده بود، تایید کرد: «چیزی نیست! از ماهیچه رد شد!» اگر نوک پیکان استخوانش را خرد کرده بود آنگولم از شوک این رخداد از حال رفته بود. کمانداران پی‌درپی از نگارخانه تیر می‌انداختند و با فریاد درخواست نیروی کمکی می‌کردند. چندین نفر از آنها به گوشه‌ای دویدند تا از زاویه‌ی بهتری به گروه میخکوب‌شده تیر بیندازند. گرالت ناسزایی داد و فاصله‌شان را با گذرگاه سنجید. اوضاع خوب به نظر نمی‌رسید. اما ماندن در جایی که بودند به مرگشان منتهی می‌شد.

فریاد زد: «بیاین بدوئیم! آماده! کاهیر، به آنگولم کمک کن!»

-همه‌مون رو می‌کشن!

-بدو! مجبوریم!

میلوا با کمان در دست ایستاد: «نه!»

ویچر/جلد هفتم/بانوی دریاچه



صاف شد و موقعیت تیراندازی گرفت؛ شبیه پیکره‌ای واقعی و آمازونی^۱ مرمین با یک کمان شده بود. تیراندازان در نگارخانه فریاد سر دادند.

میلوا زه کمان را رهانید.

یکی از کمانداران به عقب پرت شد و به دیوار برخورد کرد، خون به شکل هشت‌پایی عظیم روی سنگ نقش انداخت. فریادی از نگارخانه طنین‌انداز شد و پس از آن غرش خشم، برآشتگی و ترس. کاهیر نالید: «یا خود خورشید...» گرالت شانه‌اش را فشرد.

-بیا بدوییم! به آنگولم کمک کن.

کمانداران داخل نگارخانه تمام تیرهایشان را روی میلوا نشانه رفتند. زن کماندار حتی خم به ابرو نیاورد هرچند دور تا دورش از گچ، خرده‌های مرمر و تراشه‌های میله‌ی خردشده‌ی پیکان‌ها پر بود. با آرامش زه کمان را رها کرد. فریاد دیگری به گوش رسید و کماندار دیگری مثل یک عروسک پارچه‌ای سکندری خورد و خون و مغزش روی همراهانش پاشید.

گرالت با دیدن نگهبانان که از نگارخانه فرار می‌کردند، روی زمین می‌افتادند و از پیکان‌های مرگبار پنهان می‌شدند، فریاد زد: «حالا!» تنها سه‌تا از شجاع‌ترین کمانداران هنوز در حال تیراندازی بودند.

نوگ پیکانی با برخورد به یک ستون صدا داد، ابری از گچ و غبار بر سر میلوا ریخت. کماندار موهایی که روی صورتش ریخته بود را به کنار فوت کرد و کمانش را خم کرد.

گرالت، آنگولم و کاهیر به گذرگاه رسیده بودند: «میلوا! ولش کن! بدو!»

کماندار که پره‌ای تیری کنار دهانش بود، گفت: «فقط یه تیر کوچولوی دیگه.»

زه کمان رها شد. یکی از سه مرد شجاع زوزه کشید، روی نرده‌ها خم شد و روی پرچم‌های حیاط سقوط کرد. با این صحنه شجاعت از دل دیگران رخت بربست. روی زمین افتادند و خود را روی آن فشردند. آنهایی که رسیده بودند عجله‌ای نداشتند که وارد راهرو شوند و خود را در معرض تیرهای میلوا قرار دهند. بجز یکی.

^۱ نام قبیله‌ای از زنان جنگجو در اسطوره‌های یونانی Amazon

میلوا بی درنگ او را سبک سنگین کرد. کوتاه‌قد، لاغر و سبزه‌رو بود با ساعدبندی روی ساعد چپش که صیقل خورده بود و دستکش تیراندازی در دست راستش پوشیده بود. دید کمان مرکب خوش‌ترکیبی را بالا می‌گیرد که قبضه‌اش منحنی و حکاکی شده بود. دید که زه کمان را محکم و بی‌هیچ دشواری کشید. زه کمان را دید که صورت سبزه‌اش را خط انداخته و پرهایش سرخ انتهای تیر را دید که با گونه‌اش در تماس بود. دید که بادقت نشانه گرفت.

میلوا کمانش را بالا برد، به نرمی کشید و در همین حین نشانه هم گرفته بود. زه کمان به صورتش مماس و پره‌ای انتهای کمان گوشه‌ی دهانش قرار گرفته بود.

*

-محکم‌تر، محکم‌تر ماریشکا^۱. تا روی گونه‌ت. زه رو با انگشتات بکش که تیر از بقیه‌ش نیفته. دستتو محکم بذار روی گونه‌ت! هر دو تا چشمات باز باشن! حالا نفست رو حبس کن. تیر رو بنداز!

با وجود ساعدبند پشمی، زه کمان ساعد دخترک را با سوزشی گزید.

پدرش می‌خواست حرفی بزند که ناگهان به سرفه افتاد. سرفه‌هایی سخت، خشک و دردناک. ماریشکا بارینگ^۲ کمانش را پایین آورد و فکر کرد: سرفه‌های دانه‌داره بدتر و بدتر می‌شه. وحشتناک‌تر و مکررتر می‌شه. دیروز وقتی یه قوچ رو هدف گرفته بود به سرفه افتاد. برای شام فقط هلیم دانه‌ی تاج خروس^۳ داشتیم. از هلیم تاج خروس بدم میاد. از گرسنگی متنفرم. همین‌طور از فقر.

بارینگ پیر و سرفه‌ی دلخراشی کرد.

-تیرت یه وجب از مرکز سیبل اون‌ورتر فرود اومد، دختر! یه وجب! قبلاً بهت گفته‌م، نگفتم، که وقتی داری زه رو رها می‌کنی نذار بیپیچه؟ یه جوری هم وول می‌خوری انگار حلزون خزیده لای درز ماتحتت. نشونه‌گیریت هم که خیلی طول می‌کشه. با دست خسته داری تیراندازی می‌کنی! این‌طوری میشه که فقط تیر هدر میدی!

-ولی من به هدف زدم! اصلاً هم یه وجب نبود، نیم وجب از مرکز فاصله داره.

^۱ Marishka

^۲ Barring

^۳ Pigweed نوعی گیاه با گل‌های قرمز و زرد و بنفش که در مناطقی به عنوان سبزی مصرف می‌شود



-حاضر جوابی نکن! ببین خدایان چطوری من رو تنبیه می کنن که به جای یه پسر برام یه دختر احمق فرستادهن!

-من احمق نیستم!

-حالا می فهمیم. یه بار دیگه پرتاب کن. اونی که بهت گفتم رو نشونه بگیر. باید یه طوری وایسی انگار توی زمین

فرو رفتی. هدف بگیر و سریع پرتاب کن. چرا ادا درمیاری؟

-چون داری ازم انتقاد می کنی.

-حق پدریمه. پرتاب کن.

زه را کشید. ترشرو بود و نزدیک بود اشکش درآید. پدرش متوجه شد. به نرمی گفت: «من دوستت دارم، ماریشکا.

همیشه یادت باشه.»

وقتی پر تیر کمی به دهانش مماس شده بود، زه را رها کرد.

پدرش گفت: «عالی، عالی» و با خس خس سرفه های وحشتناکی کرد.

*

کماندار سبزه روی داخل نگارخانه بی درنگ مرد. تیر میلوا به زیر بغل چپش برخورد کرد و عمیق تا بیش از نیمی از

میله فرو رفت، دنده هایش را خرد کرد و ریه و قلبش را پاره کرد.

تیر کماندار سبزه رو با پره های قرمز که پیشتر در کسری از ثانیه رها شده بود به زیر شکم میلوا برخورد کرد و از پشت

خارج شد، لگنش را شکست و روده ها و سرخرگ هایش را پاره کرد.

کماندار گویی له شده باشد، روی زمین افتاد.

گرالت و کاهیر با هم فریاد زدند. غافل از اینکه کمانداران نگارخانه با دیدن افتادن میلوا بار دیگر کمان هایشان را

برداشتند، از ایوانی که آنها را حفاظت می کرد بیرون پریدند، میلوا را قاپیدند و از شر بارش پیکان ها او را بر پشت کشیدند.

نوک یکی از پیکان ها با برخورد به کلاه خود کاهیر صدای جرنگی داد. گرالت قسم می خورد که پیکان دیگر موهایش را

برآشفته بود.

میلوا پشت سر خود رد پهن و براقی از خون به جا گذاشت. در چشم برهم زدن برکه بزرگی [از خون] در جایی که

او را روی زمین قرار دادند، ایجاد شد. کاهیر با دستان لرزان ناسزایی گفت. گرالت حس می کرد ناامیدی او را در برمی گیرد.

ویدجی / جلد هفتم / بانوی دریاحما



همین طور خشم.

آنکولم نالید: «خاله. خاله، نمی——ر!»

ماریا بارینگ دهانش را باز کرد و سرفه‌ی وحشتناکی کرد. خون روی چانه‌اش پاشیده شد.

با لحن واضحی گفت: «دوستت دارم بابا.»

و مرد.

✱

دستیاران سر تراشیده نمی‌توانستند از پس فریادها و تقلاهای سیری برآیند و پادوها به کمک آنها شتافتند. یکی که لگدی میان پاهایش خورده بود عقب پرید و خم شد، روی زانو به زمین خورد. دستی میان پایش گذاشت و با حالت منقبض‌شده برای هوای بیش‌تر نفس‌نفس زد.

اما این فقط بقیه را خشمگین کرد. مشتی به گردن و سیلی به صورت سیری زدند. بر زمین کوبیدندش، کسی لگدی محکم به رانش زد و کسی دیگر لگدی روی ساق‌هایش فرود آورد. یکی از دستیاران طاس که مرد جوانی با چشم‌های سبز و عسلی بود، روی قفسه‌ی سینه‌اش زانو زد و انگشتانش را میان موهایش فرو برد و محکم کشید. سیری جیغ زد. دستیار نیز فریادی کشید و چشم‌هایش از حدقه بیرون زد. سیری جوی‌هایی از خون دید که از سر طاسش راه می‌گرفتند و روپوش سفید آزمایشگاه با طرح خوفناکش را لکه‌دار می‌کردند.

لحظه‌ای بعد، جهنمی در آزمایشگاه به پا شد.

صدای لوازمی که برگردانده می‌شدند همه جا را پر کرده بود. صدای زیر شکستن و خردشدن شیشه خرده با ناله‌های وحشتناک افراد درهم آمیخته بود. جوشانده‌ها، طلسم‌ها، معجون‌ها، عصاره‌ها و مواد جادویی دیگر روی میزها برگردانده شدند و روی زمین مخلوط و ترکیب شدند، بعضی با تماس هیس می‌کردند و ابرهای دودزای زرد ایجاد می‌شد. اتاق در چشم بر هم زدنی با بویی زننده پر شد.

سیری از میان دود و همین‌طور اشک‌هایی که بوی سوختگی به چشمش آورده بود، با وحشت پیکری سیاه به‌سان خفاشی بزرگ دید که با سرعتی سرسام‌آور دور و بر آزمایشگاه می‌چرخید. خفاش را دید که پروازکنان ضربه‌هایی به مردان وارد می‌کرد و آنها فریادکشان روی زمین می‌افتادند. در برابر چشمانش پادویی که به سختی می‌کوشید فرار کند، از روی

ویچس/جلد هفتم/بانوی دریاچه



زمین برداشته و به سمت میزی پرت شد، به اطراف کوبانده شد، خونس پاشیده شد و سرانجام میان قرع‌ها، انبیق‌ها، لوله‌های آزمایش و بالن‌های شکسته مرد.

مخلوط مایع‌های ریخته شده به لامپی برخورد کرد. صدای هیس آمد و بوی تعفنی بلند شد و ناگهان شعله‌های آتش در آزمایشگاه به پا خاستند. موجی از گرما دود را به کناری راند. سیری برای جیغ نکشیدن دندان‌هایش را روی هم فشرد.

مرد موخاکستری لاغری که لباس‌های برازنده‌ی مشکی به تن داشت روی صندلی فولادینی نشسته بود، همانی که برای سیری آماده شده بود. مرد داشت به آرامی گردن یکی از دستیاران طاسی را که روی زانو افتاده بود، گاز می‌گرفت و می‌مکید. دستیار جیغ‌های بنفش می‌کشید و با حالت متشنجی به خود می‌پیچید. پاها و بازوان بازش آهنگین تکان می‌خورد.

شعله‌هایی به رنگ آبی کم‌رنگ روی سطح میز فلزی می‌رقصیدند. قرع‌ها و بالن‌ها یکی پس از دیگری با صدا منفجر می‌شدند.

خون‌آشام دندان‌های نیش نوک‌تیزش را از گردن قربانی‌اش درآورد و چشمان به رنگ عقیق سیاهش را به سیری دوخت.

خون را از روی لب‌هایش لیسید و با لحن توضیح‌گری گفت: «بعضی وقتا ننوشیدن واقعاً ناممکنه.» با دیدن حالت چهره‌ی سیری لبخندی زد: «نترس. نترس، سیری. خوشحالم که پیدات کردم. نامم امیل رجیسه. شاید به نظرت عجیب بیاد اما یکی از دوستای گرالت ویچر هستم. با اون اومدم اینجا تا نجات بدم.»

مزدوری مسلح با شتاب وارد آزمایشگاه آتش‌گرفته شد. دوست گرالت سرش را به سمت او چرخاند، هیس کشید و دندان‌های نیشش را نشان داد. مزدور زوزه‌ی ترسناکی کشید. پیش از آن که زوزه‌اش در فاصله‌ی دوری محو شود تا مدت زیادی ادامه یافت.

امیل رجیس بدن دستیار را که مثل پارچه بی‌حرکت و نرم بود از زانو کناری انداخت. ایستاد و مثل گربه کش‌وقوس آمد.

گفت: «کی فکرش رو می‌کرد؟ یه گوساله همچین خون خوبی توی خودش داشته باشه! چه استعدادهای پنهانی!

ویچر/جلد هفتم/بانوی دریایچه



باهام بیا، سیریلا، می‌برمت پیش گرالت.»

سیری زمزمه کرد: «نه.»

-نیازی نیست ازم بترسی.

سیری که شجاعانه با دندان‌هایی که به لرزیدن اصرار داشتند می‌جنگید، اعتراض کرد: «نمی‌ترسم. به‌خاطر این

نیست... ینفر یه جایی اینجا زندانی شده. باید با آخرین سرعت ممکن نجاتش بدم. می‌ترسم ویلگفورتز... آقای...»

-امیل رجیس.

-به گرالت هشدار بدین، آقای محترم، که ویلگفورتز اینجاست. اون یه جادوگره. یه جادوگر قدرتمند. گرالت باید

شش دنگ حواسش رو جمع کنه.

*

رجیس با نگاهی به جسد میلوا گفت: «باید شش دنگ حواست رو جمع کنی. چون ویلگفورتز یه جادوگر قدرتمنده.

تازه سیری داره ینفر رو آزاد می‌کنه.»

گرالت ناسزایی داد.

در تلاش برای باز پس‌گیری روحیه خراب همراهانش با فریاد گفت: «زود باشین! بریم!»

آنگولم ایستاد و اشک‌هایش را پاک کرد: «بریم. بریم! وقتشه که دخل چند نفر رو بیاریم!»

خون‌آشام که لبخند مخوفی به لب داشت، هیس کشید: «من چنان قدرتی در درونم حس می‌کنم که احتمالاً می‌تونم

کل این قلعه رو با خاک یکسان کنم.»

ویچر نگاه بدگمانی بهش انداخت. گفت: «زیاده‌روی نکن اما راحت رو تا طبقه بالا باز کن و یه کم سروصدا راه بنداز

تا حواسشون رو از من پرت کنی. منم تلاش می‌کنم سیری رو پیدا کنم. خوب نبود، اصلاً خوب نبود که تنها ولش کردی

خون‌آشام.»

رجیس با آرامش توضیح داد: «خودش خواست. با لحن و رفتاری که هر گفت‌وگویی رو بی‌فایده می‌کرد. باید اعتراف

کنم که غافلگیرم کرد.»

-می‌دونم. برو طبقه بالا. مواظب خودتون باشین! تلاش می‌کنم پیداش کنم. یا اون رو، یا ینفر رو.

ویچر/جلد هفتم/بانوی دریاچه



*

پیدایش کرد. آن هم خیلی زود.

کاملاً غیرمنتظره و ناگهانی در پیچ راهرویی با آنها برخورد کرد. دید و آن منظره سبب شد آدرنالین رگ‌های پشت دستانش را تحریک کند.

چند پادو ینفر را در طول راهرو می‌کشیدند. ساحره پریشان و در غل و زنجیر بود اما او را از لگدپرانی، تقلا و ناسزاگفتی سربازگونه باز نمی‌داشت.

گرالت نگذاشت پادوها از سرگستگی در آیند. تنها یک بار و با یک ضربه‌ی کوتاه آرنج حمله کرد. مرد همچون سگ زوزه کشید، سکندری خورد و سرش با صدای تپ‌تپ و چکاچاک به صفحه‌ی فلزی زرهی کامل برخورد که در شاهنشین قرار گرفته بود، آن را انداخت و روی صفحات فلزی لکه‌های خون به جا گذاشت.

باقی پادوها که سه نفر بودند، ینفر را رها کردند و کناری جستند. به غیر از چهارمی، همان که ساحره را از مو گرفته بود و چاقویی روی گلویش، درست بالای قلاده‌ی دیمریتیوم قرار داده بود.

غرید: «نزدیک‌تر نیا! گلوشت رو پاره می‌کنم! شوخی ندارم!»

-منم همین‌طور.

گرالت شمشیرش را چرخاند و نگاهش را به چشمان گردن‌کلفت دوخت. همین برایش کافی بود. ینفر را رها کرد و به همراهانش پیوست. تمامشان حالا اسلحه به دست داشتند. یکی از آنها عتیقه‌ای که گویا تبرزینی خطرناک بود از مجموعه‌ی روی دیوار برداشت. همه‌ی آنها قوز کرده، میان حمله و دفاع مردد بودند.

ینفر با غرور صاف شد و گفت: «می‌دونستم می‌ای. گرالت، به این اراذل نشون بده شمشیر یه ویچر چه کارایی می‌تونه بکنه.»

دستان دست‌بندزده‌اش را که اتصالات زنجیر را می‌کشیدند، بلند کرد.

گرالت سیپه‌لش را با دو دست گرفت، سرش را کمی خم کرد و هدف گرفت. سپس کوبید. چنان سریع که کسی حرکت تیغه را ندید.

اتصالات با صدای جرنگی روی زمین افتادند. یکی از خدمتکاران دهانش از تعجب باز ماند. گرالت قبضه‌ی شمشیر

ویچر/جلد هفتم/بانوی دریاحم



را محکم‌تر چسبید و انگشت اشاره‌اش را روی ضامن آن قرار داد.

—فعلاً وایستا، ین. سرت رو یکم به پهلو خم کن.

ساحره حتی جا نخورد. صدای برخورد فلز به شمشیر بسیار ضعیف بود.

قلاده‌ی دیمریتیوم کنار زنجیرها افتاد. تنها یک قطره‌ی کوچک خونی روی گردن ینفر پدیدار شد.

خندید و مچ‌هایش را مالید. روی به پادوها کرد. هیچ کدام تاب نگاه خیره‌اش را نداشتند.

پادویی که تبرزین در دست داشت، اسلحه‌ی عتیقه را محتاطانه روی زمین قرار داد، انگار می‌ترسید صدایی ایجاد

کند.

زیر لب گفت: «بذارین جغد خاکستری خودش با چنین کسی بجنگه. زندگیم برام عزیزه.»

دیگری خود را کنار کشید و زمزمه کرد: «بهمون دستور دادن. دستور دادن... ما اسیر بودیم...»

نفر سوم لب‌هایش را لیسید و گفت: «به‌هرحال، به شما توهین نکردیم خانم... توی زندانتون... اینو شهادت بدین...»

ینفر گفت: «برو.» از زنجیرهای دیمریتیوم خلاص شده بود و صاف با سری که با غرور بالا گرفته بود شبیه زنی

تایتان بود. موهای پریشان سیاهش به نظر می‌آمد تا روی طاق وز شده باشند.

پادوها گریختند. دزدکی و بدون نگاه‌کردن به پشت گریختند. ینفر که به ابعاد طبیعی‌اش بازگشته بود روی گردن

گرات افتاد. درحالی‌که با لب‌های به دنبال لب‌های گرات بود، زمزمه کرد: «می‌دونستم میای دنبالم. که میای، حالا هر

چی می‌خواست بشه.»

گرات نفسی تازه کرد و پس از لحظه‌ای گفت: «بریم. این دفعه دنبال سیری.»

ینفر گفت: «سیری.» و ثانیه‌ای بعد درخششی بنفش چشمانش را روشن کرد: «و ویلگفورتز.»

✱

مردی با کمان زنبورکی نزدیک شد، فریاد کشید و تیری به سمت ساحره شلیک کرد. گرات طوری جهید که گویی

با کمک فتر به پیش می‌رود. شمشیرش را تکان داد و تیر منحرف‌شده درست از بالای سر کماندار گذشت، چنان نزدیک

بود که مجبور شد سرش را بدزد. هرچند موفق نشد صاف شود چون ویچر جلو پرید و مثل ماهی فیله‌اش کرد. دو مرد

دیگر هنوز در راهرو ایستاده بودند و کمان زنبورکی به دست داشتند. آنها نیز تیری پرتاب کردند اما دستانشان چنان

ویچر/جلد هفتم/بانوی دریاچه



می‌لرزید که تیرشان به خطا رفت. لحظه‌ای بعد ویچر بالای سرشان ایستاده بود و هر دوی آنها مرده بودند.

-کدوم طرفی، ین؟

ساحره چشمانش را بست و تمرکز کرد.

-اون سمت. بالای اون پله‌ها.

-مطمئنی که راه درست از اون سمته؟

-آره.

درست در خم راهرو، نه خیلی دورتر از گذرگاهی که با طاقی تزئین شده بود، چند مرد گردن‌کلفت به آنها حمله کردند. بیش از ده نفر بودند و مسلح به نیزه، نیزه‌های سه‌پَر و سه‌سر بودند. آنها نیز مصمم و خشمگین بودند. با این حال خیلی طول نکشید. ینفر یکباره پیکان آتشی را که از دستش پرتاب شده بود، در مرکز سینه‌ی یکی از آنها فرو برد. گرالت روی پاشنه چرخ‌ی زد و میان بقیه پرید، سیهیل دورفی درخشید و مانند مار هیس کشید. وقتی چهار نفر از پا درآمدند، بقیه پا به فرار گذاشتند و دالان‌ها از پژواک جرنج‌جرنگ و پای‌کوبیدنشان پر شدند.

-همه‌چی رو به راهه، ین؟

-بهتر از این نمی‌شه.

ویلگفورتز زیر طاق ایستاده بود.

با آرامش و صدایی طنین‌انداز گفت: «تحت تاثیر قرار گرفته‌م. واقعاً تحت تاثیر قرار گرفته‌م، ویچر. تو یه ساده‌ی

احمق بی‌چاره‌ای، اما فنونت تاثیرگذاره.»

ینفر با همان آرامش پاسخ داد: «نوپچه‌ها! همین الان عقب‌نشینی کردن و رحم کردیم و گذاشتیم ولت کنن. سیری

رو تحویل بده، زندگیت رو بهت می‌بخشیم.»

جادوگر پوزخند زد: «ینفر، می‌دونستی این دومین پیشنهاد سخاوتمندانه‌ایه که امروز داشتیم؟ ممنون. ممنون. اینم

جوابم.»

ینفر کناری پرید و فریاد زد: «مراقب باش!» گرالت نیز به کناری جست. درست به هنگام. ستونی از آتش که از

دستان کشیده‌ی جادوگر پرتاب شد، مکانی را که لحظه‌ای پیش در آنجا ایستاده بودند تبدیل به گل سیاه و جوشان کرد.

ویچر/جلد هفتم/بانوی دریاحم



ویچر دوده و باقی‌مانده‌ی ابرویش را از صورتش پاک کرد. متوجه درازشدن دست ویلگفورتز شد. به کناری شیرجه زد و خود را روی زمین پشت پایه‌ی یک ستون انداخت. صدای انفجار چنان بلند بود که به گوش‌هایشان آسیب زد و کل قلعه از بیخ و بن لرزید.

✱

صدای انفجار درون قلعه طنین انداخت. دیوارها لرزیدند و چلچراغ‌ها جرنج‌جنگ صدا دادند. نقاشی رنگ‌روغن بزرگی در قابی مطلا با صدای مهیبی به زمین افتاد.

مزدورانی که از هشتی فرار کرده و به طبقه‌ی بالا رفته بودند، وحشی فرومایه در چشمانشان داشتند. استفان اسکلن با نگاه تهدیدآمیزی آرامشان کرد و با چهره‌ی گرفته و لحنش بازخواستشان کرد: «اونجا چه اتفاقی داره می‌افته؟ حرف بزنین!»

یکی از آنها خس‌خس‌کنان گفت: «لرد کارآگاه... وحشت سایه انداخته! اهریمن و شیطان هستن... دقیق تیراندازی می‌کنن... کشت‌وکشتاره... مرگ اینجاست... همه‌جا از خون سرخه!»
-ده‌ها نفر مردن... شایدم بیشتر... اون طرف... می‌شنوین قربان؟
انفجار دیگری رخ داد و قلعه لرزید.

اسکلن زمزمه کرد: «جادو. ویلگفورتز... خب، باید ببینیم. می‌فهمیم که کی داره کی رو شکست می‌ده.»
مزدور دیگری دوان دوان رسید. رنگ‌پریده و پوشیده از گچ بود. برای مدتی طولانی نتوانست کلمه‌ای حرف بزند و وقتی سرانجام صحبت کرد دستانش و صدایش می‌لرزید.

-یه... یه... هیولا اون‌جاست... لرد کارآگاه... شبیه یه خفاش بزرگ و سیاه... داشت جلوی چشمای من سر مردم رو از تنشون جدا می‌کرد... خون همه‌جا جاری بود! داشت این‌ور اون‌ور می‌رفت و می‌خندید... دندوناش این قدری بود!

صدایی پشت سر جغد خاکستری زمزمه کرد: «جون سالم به در نمی‌بریم...»
بوریس مان تصمیم گرفت حرف بزند: «لرد کارآگاه. اونا روحن. خودم دیدم... کنت کاهیر پسر کائلاخ رو خودم دیدم. اما اون که مرده.»

اسکلن نگاهی بهش انداخت اما چیزی نگفت.

ویچر/جلد هفتم/بانوی دریاچه



دیگر سیلیفنت زیر لب گفت: «لرد استفان... ما اینجا با کی داریم می‌جنگیم؟»

یکی از مزدوران نالید: «اونا آدم نیستن. ساحرها و شیاطین جهنمی‌ان! قدرت انسانی نمی‌تونه از عهده‌ی اونا بریاد...»

جغد خاکستری دست‌به‌سینه شد و نگاه خیره‌ی گستاخ و مغروری به مزدوران انداخت.

با لحنی رعدآسا اعلام کرد: «پس ما نباید توی این اختلاف بین نیروهای شیطانی دخالت کنیم! بذارید اهریمن‌ها با اهریمن‌ها بجنگن، جادوگرها با جادوگرها و ارواح با اجساد برخاسته از قبر بجنگن. ما دخالت نمی‌کنیم! باید اینجا آروم منتظر نتیجه‌ی نبرد بمونیم.»

گل از گل مزدوران شکفت. روحیه‌ی آنها به طرز محسوسی تقویت شد.

اسکلن با صدایی پرصلابت گفت: «اون پلکان تنها راه به بیرونه. همین‌جا می‌ایستیم. باید ببینیم کی تلاش می‌کنه ازش بیاد پایین.»

صدای انفجار وحشتناکی از بالا طنین انداخت و گج‌کاری‌ها با صدای خش‌خش قابل شنیدنی پایین ریختند. بوی گوگرد و سوختگی می‌آمد.

جغد خاکستری رعدآسا و شجاعانه برای تقویت روحیه‌ی سربازانش گفت: «اینجا خیلی تاریکه! سریع هر چی رو می‌تونین آتیش بزنین! مشعل، نشان! باید خوب ببینیم کی روی اون پله‌ها ظاهر می‌شه! اون مشعل‌های آهنی رو با سوختی چیزی پر کنین!»

-چه جور سوختی قربان؟

اسکلن بی‌حرف اشاره به نوع سوخت کرد.

یکی از مزدوران با ناباوری پرسید: «تابلوها؟ نقاشی‌ها؟»

جغد خاکستری خرخری کرد: «بله، درسته. چرا این‌طوری نگاه می‌کنین؟ هنر دیگه مرده!»

قاب‌ها متلاشی و نقاشی‌ها تکه‌تکه شدند. چوب به‌خوبی خشک‌شده و کرباس که از روغن کتان اشباع بود، بی‌درنگ آتش گرفت و با شعله‌ی روشنی زبانه کشید.

بوریس مان تماشا می‌کرد. کاملاً تصمیمش را گرفته بود.

*

ویدچ/جلد هفتم/بانوی دریاچه



صدای انفجاری به گوش و برق نوری به چشم رسید و ستونی که تقریباً در لحظه‌ی آخر موفق شده بودند از آن فاصله بگیرند، از هم متلاشی شد. بدنه شکست، سر ستون تزئین شده با برگ‌های گیاه پای خرس روی زمین فرو ریخت و موزائیک سفالی را نابود کرد. گوی نوری صفیرکشان سویشان آمد. ینفر با فریاد زدن وردی و تکان دادن دست آن را منحرف کرد.

ویلگفورتز به سمتشان حرکت کرد. شنش مانند بال‌های اژدها پرپر می‌زد.

در حال راه رفتن گفت: «ینفر من رو غافلگیر نکرد. اون یه زنه و بنابراین موجود تکامل یافته‌ی پستی که آشفته‌گی هورمونی اون رو به پیش می‌بره. اما تو گرالت، تو نه تنها مردی هستی که ماهیتی معقول داره، بلکه یه جهش یافته‌ای که نسبت به احساسات آسیب‌ناپذیره.»

دستی تکان داد. صدای انفجار و برقی به گوش و چشم رسید. آذرخشی از روی سپر جادویی که ینفر ساخته بود، کمانه کرد.

ویلگفورتز با دست به دست کردن آتش به صحبتش ادامه داد: «با وجود عقل سلیمی که داری، در یه مورد اصراری عجیب و ابلهانه‌ای نشون می‌دی؛ تو همش مایلی خلاف مسیر آب شنا کنی و توی باد بشاشی. نتیجه‌ش باید بد می‌بود. بدون که امروز، اینجا، تو قلعه‌ی استیگا توی طوفان شاشیدی.»

✱

نبردی در طبقات پایین‌تر در جریان بود. کسی جیغ وحشتناکی می‌کشید، می‌نالید و از درد شیون می‌کرد. چیزی در حال سوختن بود. سیری می‌توانست بوی دود و سوختگی و وزش هوایی گرم را حس کند.

چیزی با چنان قدرتی منفجر شد که ستون‌های نگه‌دارنده‌ی طاق لرزیدند و گچ‌کاری‌های روی دیوار فرو ریختند.

سیری محتاطانه به اطراف نگاهی کرد. دالان خالی بود. باشتاب و بی‌صدا در دالان در امتداد ردیف‌های پیکره‌های روی شاه‌نشین‌ها در سمت راست و چپش به پیش رفت. یک بار دیگر این پیکره‌ها را دیده بود.

در رویاهایش.

از دالان خارج شد و مستقیماً سینه به سینه‌ی مردی نیزه به دست درآمد. کنار پرید، آماده‌ی جاخالی دادن و معلق زدن بود. بعد متوجه شد که مردی در کار نبود و درواقع زنی لاغر و خمیده با موهای خاکستری بود. و نیزه‌ای در کار نبود بلکه

ویدچ/جلد هفتم/بانوی دریاچه



جارو در دست داشت.

سیری صدایش را صاف کرد: «یه ساحره با موهای مشکی یه جایی این اطراف زندانی شده. کجاست؟»

زن جارو به دست مدتی طولانی ساکت ماند و دهانش را طوری تکان می‌داد انگار چیزی می‌جوید.

سرانجام زیر لب گفت: «من از کجا باید بدونم جواهر؟ من اینجا فقط تمیزکاری می‌کنم. نه چیز دیگه، فقط پشت

سرشون تمیزکاری انجام می‌دم.» در حالی که اصلاً به سیری نگاه نمی‌کرد ادامه داد: «همه‌ی کاری که بلدن اینه که

اینجا رو هی کثیف کنن. مواظب خودت باش جواهر.»

سیری نگاهی کرد. رد زیگزاگ خون روی زمین به چشم می‌خورد. لکه‌ها تا چند قدم ادامه می‌یافت و کنار جسدی

که به دیوار تکیه داده شده بود، پایان پیدا می‌کرد. دو جسد دیگر آن سوتر افتاده بودند، یکی به شکل توپ جمع شده بود

و دیگری با حالتی ناپسند با دست و پای باز دراز به دراز افتاده بود. کنارشان کمان‌های زنبورکی قرار داشت.

زن سطل و پارچه‌ای برداشت، روی زمین زانو زد و شروع به تمیزکاری کرد: «فقط گند می‌زنن. کثافت، فقط و فقط

کثافته، همه‌ش کثافته. منم باید هی تمیز کنم و تمیز کنم. اصلاً هیچ‌وقت تمومی داره؟»

سیری به نرمی گفت: «نه، هیچ‌وقت. جهان به همین سمت اومده.»

زن دست از تمیزکاری کشید. اما سرش را بلند نکرد.

گفت: «من فقط تمیز می‌کنم. نه هیچی بیشتر. ولی بهت می‌گم جواهر، باید مستقیم بری، بعدشم به چپ.»

-ممنون.

زن سرش را حتی پایین‌تر خم کرد و به تمیزکاری ادامه داد.

*

تنها بود. تنها بود و در هزارتوی دالان‌ها گم شده بود.

-بانو ینف—ر!

تا آن هنگام از ترس روبه‌روشدن با آدم‌های ویلگفورتز ساکت مانده بود. اما اکنون...

-ینف—ر!

حس کرد چیزی شنید. بله، قطعاً!

ویدج/جلد هفتم/بانوی دریاحم



وارد دالان و از آنجا وارد سرسرای بزرگ با ستون‌های باریک شد. بوی سوختگی بار دیگر وارد سوراخ‌های بینی‌اش شد.

بونهارت مانند روح از روی طاقچه‌ای پدیدار شد و مشتی به صورت سیری کوبید. سیری تلوتلو خورد و بونهارت مثل عقاب رویش پرید، گلویش را گرفت و با ساعدش به دیوار میخکوبش کرد. سیری به چشمان ترسناکش نگاه کرد و حس کرد قلبش در شکمش فرو ریخت.

بونهارت با خس خس گفت: «اگه صدا زده بودی پیدات نمی‌کردم. اما صدا کردی، مشتاق پایانی! آنقدر دلت برام تنگ شده؟ عزیز کوچولوی من؟»

هنوز به دیوار میخکوبش کرده بود، دستش را به میان موهای پس گردن سیری سر داد. سیری سرش را به شدت تکان داد. شکارچی مزدور پوزخندی زد. دستش را روی بازوی سیری کشید و سینه‌اش را فشرد، سپس با خشونت میان پایش را در دست گرفت. بعد رهایش کرد و چنان هلش داد که سیری روی دیوار به پایین سر خورد. شمشیری پیش پایش انداخت. زیرائیش بود. سیری ناگهان فهمید بونهارت چه می‌خواست.

بونهارت با لحنی کشیده گفت: «ترجیح می‌دادم توی گود مسابقه باشه. مثل دستاورد تاج‌گذاری، مثل پایان بزرگ خیلی از نمایش‌های قشنگ. دختر ویچر در برابر لئو بونهارت! هه، مردم حاضر بودن برای دیدن چنین چیزی پول بدن! زود باش! سلاح رو بردار و غلافش رو بکش.»

کاری را کرد که گفته بود. اما سیری غلاف را نکشید، تنها طوری که قبضه‌اش در دسترس باشد آن را روی شانه انداخت.

بونهارت قدمی به عقب برداشت. گفت: «فکر می‌کردم دیدن عمل جراحی که ویلگفورتز داره برات آماده می‌کنه، کافی بود تا چشمام رو راضی کنم. اشتباه می‌کردم. باید حس کنم که زندگیت از روی تیغه‌ی شمشیرم جاری می‌شه. من جادوگری و جادوگرها رو به مبارزه می‌طلبم، سرنوشت، پیشگویی، تقدیر جهان، من خون ارشد و خون جوان‌ترها رو به مبارزه می‌طلبم. این پیشگویی‌ها و وردها برام چه معنی دارن؟ از اونا چی گیرم میاد؟ هیچی! هیچی با لذت برابری نمی‌کنه...»

ادامه نداد. سیری دید که لب‌هایش را روی هم فشرد، برق شوم چشمانش را دید.

ویچر/جلد هفتم/بانوی دریاچه



بونهارت هیسی کشید: «کاری می‌کنم تا حد مرگ ازت خون بره، دختر ویچر. بعدش قبل از این که بدنت سرد بشه، وصالمون رو جشن می‌گیرم. مال خودمی. مرگت مال خودمه. شمشیرت رو بکش.»

صدای خفهای از راه دور به گوش رسید و قلعه لرزید.

بونهارت با حالتی مرموز توضیح داد: «ویلگفورتز داره ناجی‌های ویچرت رو خرد و خمیر می‌کنه. زود باش دختر، شمشیرت رو بکش.»

سیری که از وحشت خشکش زده بود فکر کرد، باید بدوم، به مکان‌ها و زمان‌های دیگه فرار کنم؟ کاش می‌تونستم ارزش دور بشم، ای کاش. احساس خجالت کرد، چطور می‌تونم فرار کنم؟ ینفر و گرالت رو ول کنم به امون خدا؟ اما عقلش گفت: مرده‌ی من چندان به دردشون نمی‌خوره...

با فشردن مشت‌هایش به شقیقه‌ها، تمرکز کرد. بونهارت بی‌درنگ فهمید چه برنامه‌ای داشت و به سمتش جهید. اما خیلی دیر بود. گوش‌های سیری به وزوز افتاد و چیزی درخشید. پیروزمندانه فکر کرد، موفق شدم.

ناگهان هم متوجه شد حس پیروزی زود هنگام به سراغش آمده بود. شاید دلیل این ناکامی، هاله‌ی شیطانی، خصمانه و فلج‌کننده‌ی آن مکان بود. راه چندان دوری نرفته بود. حتی از دید بونهارت خارج نشده بود؛ تنها تا سمت دیگر راهرو رفته بود. از بونهارت دور نبود اما خارج از دسترس دستان و شمشیرش بود. دست‌کم به طور موقتی.

سیری به دنبال غرش بونهارت چرخی زد و گریخت.

✱

در امتداد دالانی بلند و عریض دوید و نگاه‌های بی‌جان پیکره‌ی مرمرین زنان نگه‌دارنده‌ی طاق‌ها دنبالش می‌کردند. ناگهان پیچید و دوباره پیچید. می‌خواست بونهارت را گم و گیج کند و به این دلیل به سمت سر و صدای درگیری می‌دوید. دوستانش جایی بودند که نبرد در جریان بود، این را مطمئن بود.

وارد اتاق بزرگ و مدوری شد، در مرکزش پیکره‌ی زنی با چهره‌ی پوشیده ایستاده روی پایه‌ای مرمرین قرار داشت که به احتمال قوی الهه بود. دو دالان از اتاق خارج می‌شدند و هر دو بسیار باریک بودند. یکی را تصادفی انتخاب کرد. طبعاً اشتباه انتخاب کرد.

یکی از گردن‌کلفت‌ها خروشید: «دختره! پیداش کردیم!»

ویچر/جلد هفتم/بانوی دریاچه



تعدادشان حتی در راهروی باریک بیشتر از آن بود که خطر مبارزه را به جان بخرد. بونهارت هم مطمئناً نزدیک بود. سیری به پشت چرخید و جست زد. به درون اتاق الهه‌ی مرمین پرید و درجا خشکش زد. در برابرش شوالیه‌ای با شمشیری بزرگ ایستاده بود. شنلی سیاه داشت و کلاه‌خودی که با بال‌های قوش تزئین شده بود.

شهر در حال سوختن بود. سیری خروش آتش را شنید، سوسوی شعله‌ها را دید و حرارت آتش‌سوزی را حس کرد. شیپه‌ی اسب‌ها و جیغ قربانیان در گوشش بود. ناگهان بال‌های پرنده‌ی سیاه بر هم خورد و همه‌چیز را پوشاند... کمک! در حالی که به خودش می‌آمد فکر کرد، سینترا، جزیره‌ی ثاند. تا اینجا دنبالم کرده. یه شیطان. شیاطین احاطه‌م کرده‌ن، کابوس‌های خواب‌هام محاصره‌م کرده‌ن. بونهارت پشت سرمه، این جلومه. صدای فریاد و کوبش پای دشمنان در حال دویدن از پشت سرش شنیده می‌شد. شوالیه با کلاه‌خود پرده‌دار قدمی به جلو برداشت. سیری بر ترسش چیره شد. زیرائیل را از غلافش بیرون کشید. -دستت به من نمی‌خوره!

شوالیه جلو آمد و سیری با شگفتی متوجه شد که دختری موخاکستری با شمشیری منحنی پشت شنلش قایم شده بود. دخترک مثل سیاه‌گوشی از مقابل سیری گذشت و یکی از پادوهای در حال نزدیک‌شدن را با ضربه‌ی شمشیر به کناری پرت کرد. در کمال تعجب، شوالیه‌ی سیاه به جای حمله به سیری، پادوی دیگری را با ضربه‌ای محکم از پای درآورد. سایر پادوهای به داخل دالان عقب‌نشینی کردند.

دخترک موخاکستری به سرعت به سمت در رفت اما نتوانست آن را ببندد. هرچند تهدیدآمیز و فریادزنان شمشیرش را می‌چرخاند اما پادوها او را از مقابل گذرگاه به پشت هل دادند. سیری یکی از آنها را دید که زوبینی را در بدن دختر فرو برد و دختر را دید که روی زانو به زمین افتاد. سیری جلو پرید و با کناره‌ی دستش با زیرائیل ضربه‌ای وارد کرد، شوالیه‌ی سیاه به سمت دیگر دوید و ضربات وحشتناکی با شمشیر بلندش وارد کرد. دخترک موخاکستری که هنوز روی زانو نشسته بود تبری از کمر بیرون کشید، پرتابش کرد و درست صورت یکی از ضارب‌ان هدف قرار داد. سپس، به سمت در خیز برداشت، آن را به هم کوبید و شوالیه قفلش را انداخت.

دختر گفت: «آخیش. بلوط و آه‌نه! یه مدت طول می‌کشد تا از جا درش بیارن!»

ویچس/جلد هفتم/بانوی دریاچه



شوالیه‌ی سیاه هوشیارانه گفت: «وقت رو تلف نمی‌کنم، میرن سراغ یه راه دیگه.» سپس صورتش با دیدن پاچه‌ی خون‌آلود شلوارش تیره شد. دخترک با بی‌خیالی دستی تکان داد.

-بیاین بریم.

شوالیه کلاه‌خودش را برداشت و به سیری نگاهی کرد: «من کاهیر ماور دیفرینم، پسر کائلاخ. با گرالت اومدم. تا نجات بدیم سیری. می‌دونم باورنکردنیه.»

سیری غرولندی کرد: «من چیزای باورنکردنی‌تری هم دیده‌م. راه درازی اومدین... کاهیر... گرالت کجاست؟»

کاهیر نگاهش کرد. سیری چشمانش را از ثاند به خاطر آورد. چشمان آبی تیره و به نرمی ابریشم. زیبا بودند.

کاهیر پاسخ داد: «داره ساحره رو نجات میده. همون...»

-ینفر. بریم.

دخترک موخاکستری پانسمانی موقتی روی رانش قرار داد و گفت: «بله! هنوز باید دخل چند نفر دیگه رو بیاریم! به

خاطر خاله!»

شوالیه تکرار کرد: «بریم.»

اما خیلی دیر شده بود.

سیری با دیدن شخصی که از دالان نزدیک می‌شد، زمزمه کرد: «فرار کنین. اون شیطان مجسمه. اما فقط دنبال

منه. دنبال شما نمیداد... بدوین... به گرالت کمک کنین...»

کاهیر سری تکان داد و با مهربانی گفت: «سیری، چیزی که میگی من رو متعجب می‌کنه. من از اون سر دنیا اومدم

که تو رو پیدا کنم، نجات بدم و ازت دفاع کنم. حالا ازم می‌خوای فرار کنم؟»

-تو نمی‌دونی با کی طرفی.

کاهیر آستین بالا زد، شنلش را پاره کرد و روی بازوی چپش قرار داد. شمشیرش را تکان داد و چنان سریع آن را

چرخاند که فش فش صدا کرد.

-به زودی می‌فهمم.

بونهارت با دیدن آن سه نفر متوقف شد، اما فقط برای یک لحظه.

ویدچ/جلد هفتم/بانوی دریاحما



گفت: «ها! نیروهای کمکی رسیده‌ن؟ همراهاتن، دختر ویچر؟ خیلی خوب. دو تا کمتر، دو تا بیش‌تر. فرقی نمی‌کنه.»

چیزی ناگهانی به سیری الهام شد.

فریاد زد: «با زندگیت خداحافظی کن بونهارت! کارت تمومه! رقیبت رو ملاقات کردی!»

نمایش بیش از حدی به راه انداخته بود و بونهارت دروغ صدایش را تشخیص داد. متوقف شد و نگاه مشکوکی کرد:

«ویچر؟ واقعاً؟»

کاهیر شمشیرش را چرخاند و گارد گرفت. بونهارت جم نخورد.

هیس کشید: «این ساحره بیش‌تر از اونی که فکر می‌کردم به مردای جوون علاقه داره. خوب اینجا رو نگاه کن پسر جوون.»

پیراهنش را باز کرد. مدال‌های نقره در مشتش درخشیدند. یک گربه، یک شیردال و یک گرگ.

دندان‌هایش را به هم سایید: «اگه واقعاً ویچری می‌دونی که طلسم قابلیت خیلی زود به کلکسیونم می‌پیونده. اگه ویچر نیستی قبل از این که پلک بزنی مردی. برای همین عاقلانه‌ست که از سر راه من بری کنار و دمت رو بذاری رو کولت و در بری. من این دخترو می‌خوام؛ از تو کینه به دل ندارم.»

کاهیر با خونسردی در حالی که شمشیرش را می‌چرخاند، گفت: «گنده‌تر از دهن‌ت حرف می‌زنی. حالا می‌بینیم گازت بدتره یا واق‌وقت. آنگولم، سیری، فرار کنین!»

-کاهیر...

کاهیر حرفش را اصلاح کرد: «بدوین و به گرالت کمک کنین.»

دویدند. سیری آنگولم لنگان را نگه داشته بود.

بونهارت گفت: «خودت خواستی.» چشمان رنگ‌پریده‌اش را جمع کرد و جلو آمد. شمشیرش را می‌چرخاند.

کاهیر ماور دیفرین پسر کائلاخ با بی‌تفاوتی تکرار کرد: «خودم خواستم؟ نه. سرنوشت این‌طوری می‌خواد!»

به سوی یکدیگر خیز برداشتند، به سرعت درگیر شدند، همدیگر را با حرکات جوراجور شمشیر احاطه کردند. دالان از صدای برخورد فولاد پر شد، به نظر پیکره‌های مرمین را به لرزه و جنبش انداخته بودند.

وقتی از هم جدا شدند بونهارت با صدایی گوش‌خراش گفت: «بد نیستی. بد نیستی، جوانک پرشور. اما ویچر هم



نیستی. اون افعی کوچیک من رو بازی داد. دیگه کارت تمومه. آماده‌ی مرگ باش.»

—گنده‌تر از دهن‌ت حرف می‌زنی.

کاهیر نفس عمیقی کشید. درگیری او را قانع کرده بود که اقبال کمی برای پیروزی در برابر مرد با چشمان ترسناک داشت. این مرد برای او بیش از حد سریع و قوی بود. تنها بختش آن بود که بونهارت عجله داشت به سیری برسد. به‌وضوح هم آزرده‌خاطر بود.

بونهارت بار دیگر حمله کرد. کاهیر از ضربه‌ای جاخالی داد و خم شد. پرید و کمر بند حریفش را گرفت، او را به سمت دیوار هل داد و با زانو محکم به میان پاهایش زد. بونهارت صورتش را گرفت و با دسته‌ی شمشیر محکم به یک طرف صورتش کوباند. یک بار، دو بار، سه بار. ضربه‌ی سوم کاهیر را به عقب پرت کرد. کاهیر برق شمشیر را دید و به طور غریزی جاخالی داد. اما خیلی کند بود.

✱

در خانواده‌ی دیفرین سنت سخت‌گیرانه‌ای وجود داشت که وقتی کسی از خویشاوندان فوت‌شده را در اسلحه‌خانه‌ی قلعه دفن می‌کردند، تمام مردان خانواده می‌بایست به مدت یک شبانه‌روز در سکوت بر بالینش شب‌زنده‌داری می‌کردند. زنان نیز برای آنکه مزاحم مردان نباشند، حواسشان را پرت نکنند و در افکارشان مداخله نکنند، در بخش دورتر قلعه گرد هم جمع می‌شدند، عزاداری می‌کردند و از هوش می‌رفتند. وقتی جنازه آورده می‌شد دوباره گریه و عزاداری می‌کردند. و دوباره از اول.

هق‌هق کردن و گریستن حتی میان زنان، زنان اشراف‌زاده‌ی ویکواریایی عملی ناشایست و ناخوشایند و آبروریزی بزرگی محسوب می‌شد. اما میان دیفرین‌ها چنین سنتی رواج نداشت و هیچ‌کس نیز تغییرش نداده بود. یا نمی‌خواست که بدهد.

آلیل^۱ در نازیر فوت کرد و به این ترتیب در اسلحه‌خانه‌ی قلعه به خاک سپرده شده بود، کاهیر ده ساله و کوچک‌ترین برادرش بود که طبق سنت‌ها و آداب هنوز مرد به حساب نمی‌آمد. اجازه نداشت به گروه مردانی بپیوندد که دور تابوت باز

^۱ Aillil



جمع شده بودند و اجازه نداشت در سکوت کنار پدر بزرگش گروfid^۱، پدرش کائلاخ، برادرش دران^۲ یا هیچ یک از عموها و دایی‌ها و فرزندان‌شان بنشینند. طبیعتاً اجازه هم نداشت که در کنار مادر بزرگ، مادر، سه خواهر و هیچ یک از عمه‌ها و خاله‌ها و فرزندان‌شان بگرید یا از حال برود. کاهیر همراه با دیگر بچه‌های خویشاوندانش که برای ترحیم، خاک‌سپاری و شب‌زنده‌داری به دارن دیفرا^۳ آمده بودند، روی دیوارهای قلعه بازی و شیطنت می‌کرد و هر پسری را که می‌پنداشت شجاع‌ترین شجاعان نبرد نازیر پدران و برادران بزرگ‌تر خودش بود، نه آلیل پسر کائلاخ، کتک می‌زد.

—کاهیر! بیا اینجا، پسر!

مایر، مادر کاهیر و خواهرش، خاله سینید وار آناهید^۴ روی ایوان ایستاده بودند. صورت مادرش از گریه چنان سرخ و متورم بود که کاهیر وحشت کرد. از اینکه گریه می‌توانست چنین هیولایی از زنی به زیبایی مادرش بسازد، منقلب شده بود. عزمش را جزم کرد که هیچ وقت گریه نکند.

مایر حق زد: «یادت باشه پسر»، چنان او را به سینه‌اش می‌فشرد که کاهیر نمی‌توانست نفس بکشد: «این روز یادت بمونه. یادت باشه کی زندگی رو از برادر عزیزت آلیل گرفت. نوردلینگ‌های لعنتی این کار رو کردن. دشمنانت، پسر. تو باید همیشه ازشون متنفر باشی. باید از اون ملت لعنتی و قاتل متنفر باشی!»

کاهیر قول داد: «ازشون متنفرم، مامانم.» تا حدودی غافلگیر شده بود؛ نخست آنکه برادرش آلیل هنگام نبرد و با افتخار مرده بود، به طرزی قابل ستایش و رشک‌آور چنان که درخور یک جنگجو بود. گریه برای چه بود؟ دوم آنکه بر هیچ کس پوشیده نبود که مادر بزرگش اویوا^۵، مادر مایر، از نوادگان نوردلینگ‌ها بود. بابا بیش از یک بار در عصبانیت مادر بزرگش را «گرگ ماده‌ی شمالی» صدا زده بود. البته طبیعتاً پشت سرش.

خب، اما که مامان الان داره بهم دستور میده...

مشتاقانه قول داد: «ازشون متنفرم. همین الانم ازشون متنفرم! وقتی بزرگ بشم و یه شمشیر واقعی داشته باشم

^۱ Gruffyd

^۲ Dheran

^۳ Darn Dyffra

^۴ Cinead var Anahid

^۵ Eviva



می‌رم به جنگ و سرشون رو می‌برم! خودت می‌بینی خانم.»

مادرش نفسی تازه کرد و گریستن را از سر گرفت. خاله سینید بلندش کرد. کاهیر مشتهای کوچکش را بست و از نفرت لرزید. نفرتی از آنها که به مادرش ستم کردند و او را چنین زشت کرده بودند.

✱

ضربه‌ی بونهارت شقیقه، گونه و دهانش را شکافت. کاهیر شمشیرش را انداخت و تلوتلو خورد. شکارچی مزدور میان گردن و استخوان ترقوه‌اش را با اتکا به نیروی نیم‌چرخ برش داد. کاهیر پای الهه‌ی مرمین به زمین خورد و خونس به پایه‌ی پیکره ریخت؛ همچون قربانی بت‌پرستان.

✱

صدای انفجاری به گوش رسید و زمین زیر پا لرزید. سپری با صدایی خفه از روی یک دست زره روی زمین افتاد. دود زننده در امتداد دالان حرکت کرد و خزید. سیری صورتش را پاک کرد. سیری زیربغل دختر موخاکستری را گرفته بود و وزنش مانند سنگ‌آسیاب او را به زیر می‌کشید.

-تندتر... باید تندتر بدویم...

دختر گفت: «تندتر از این نمی‌تونم.» و ناگهان به سنگینی روی زمین نشست. سیری با وحشت چاله‌ی خونی را دید که کم‌کم جاری و زیر دخترک نشسته، زیر پاچه‌ی شلوار خون‌آلودش جمع می‌شد. رنگ دخترک به سفیدی ملحفه شده بود.

سیری روی زانو خود را کنارش کشید. شالش را و بعد کمربندش را باز کرد و سعی کرد از آنها به جای شریان‌بند استفاده کند. اما جراحت شدید و بسیار نزدیک به کشاله رانش بود. خون همچنان می‌چکید. دخترک با انگشتانی به سردی یخ دستش را محکم گرفت: «سیری...»
-بله.

-من آنگولم. باور نمی‌کردم... باور نداشتم پیدات کنیم. اما دنبال گرالت اومدم... چون دنبال نکردنش غیرممکنه. این‌طور نیست؟

-همین‌طوره. خاصیتش اینه.

ویدج / جلد هفتم / بانوی دریاحه



-پیدات کردیم. نجات دادیم. فرینجیلا ما رو دست انداخت... بهم بگو...

-هیچی نگو خواهش می‌کنم.

-بهم بگو...

آنگولم لب‌هایش را آهسته و آهسته‌تر و دشوارتر تکان می‌داد: «بهم بگو. تو یه ملکه‌ای، نه؟... توی سینترا... لطفت

شامل حالمون میشه، نه؟ میشه من رو یه... کنتس کنی؟ بهم بگو. اما دروغ نگو... میشه؟ بگو!»

-هیچی نگو. توانت رو حفظ کن.

آنگولم آهی کشید. ناگهان به جلو خم شد و پیشانی‌اش را روی شانه‌ی سیری گذاشت.

کاملاً واضح گفت: «می‌دونستم... می‌دونستم یه فاحشه‌خونه توی توسان راه کوفتی بهتری واسه پول درآوردنه.»

مدتی بسیار طولانی سیری شد تا سیری متوجه شود دختری مرده را میان بازوان گرفته بود.

*

نزدیک شدنش را دید که با نگاه‌های بی‌جان پیکره‌های مرمرین زنان نگه‌دارنده‌ی طاق‌ها سوق داده می‌شد. ناگهان

نیز متوجه شد که پرواز کردن ناممکن بود، فرار کردن از دستش ناممکن بود، مجبور بود با او روبه‌رو شود. این را می‌دانست.

اما هنوز بی‌نهایت از او می‌ترسید.

بونهارت اسلحه‌اش را کشید. تیغه‌ی زیرائیل به نرمی آوازی خواند. سیری این آواز را می‌شناخت.

به سمت انتهای دالان عریض عقب‌نشینی کرد و بونهارت شمشیرش را با هر دو دست گرفته و به دنبالش بود. خون

از تیغه‌اش سرازیر بود، قطرات سنگین خون از ضامنش می‌چکید.

شکارچی از روی جنازه‌ی آنگولم گذشت و نتیجه گرفت: «مرده. چه خوب و چه عالی. جوانک پرشورت هم از پا در

اومد.»

سیری حس کرد ناامیدی او را در برمی‌گیرد. حس کرد انگشتانش چنان قبضه‌ی شمشیر را محکم فشردند که درد

گرفتند.

عقب‌نشینی کرد.

بونهارت با لحنی کشیده به دنبالش راه افتاد و گفت: «گولم زدی. اون جوانک پرشور مدال نداشت. اما یه حسی بهم

ویدچ/جلد هفتم/بانوی دریاچه



می‌گه یه نفر توی این قلعه پیدا می‌شه که مدال داره. سروکله‌ی یکی اون شکلی پیدا می‌شه، لئو بونهارت پیر حاضره شرط ببنده یه جایی نزدیک ساحره ینفره. اما اول باید به یه مسائلی رسیدگی بشه، افعی. اول از همه خودمون. من و تو. همین‌طور وصالمون.»

سیری به خود چیره شد. با رسم قوسی کوتاه با زیرائیل، گارد گرفت. بنا به چرخیدن دور بونهارت گذاشت. هر لحظه سریع‌تر می‌شد و شکارچی مزدور را مجبور می‌کرد در همان نقطه بچرخد.

زمزمه کرد: «دفعه‌ی آخر این حقه خیلی برات کارساز نشد. خب؟ نمی‌تونی از اشتباهات درس بگیری؟»

سیری سریع‌تر شد. با حرکات جاری و نرم تیغه‌اش او را گول زد و فریفت، آزرده و خواب‌گوش^۱ کرد.

بونهارت حلقه‌ای را با شمشیر صغیرکشش رسم کرد.

گرید: «این روی من جواب نمی‌ده. حوصله‌م رو سر می‌بره!» و با دو قدم سریع فاصله را کم کرد.

-موسیقی، حرکت!

بونهارت پرید و ضربه‌ی محکمی وارد کرد. سیری چرخ‌ی زد، جست و با اعتماد به نفس روی پای چپش فرود آمد و به یک باره بدون گرفتن موضع حمله کرد. پیش از آنکه تیغه به دفاع بونهارت برخورد کند، سیری با چرخشی از کنارش گذشت، و به نرمی از زیر ضربه‌ی صغیرکشان حرکت کرد. بی‌آنکه به پشت تاب بخورد، با کمک خمیدگی نامعمول و غیرطبیعی آرنجش بار دیگر ضربه زد کرد. بونهارت جلوییش را گرفت و با بهره‌گرفتن از جنبش آنی جاخالی‌دادنش، بی‌درنگ از چپ حمله کرد. سیری انتظارش را داشت و تنها نیاز داشت کمی زانوانش را خم کند و بدنش را تاب دهد تا به طور کامل از زیر ضربه‌ی شمشیر کنار رود. تلافی کرد و فوری جهید. اما این بار بونهارت منتظرش بود و با نمایشی دروغین فرییش داد. سیری که با دفاع شکارچی مواجه نشده بود تقریباً تعادلش را از دست داد اما با جهشی رعدآسا جانش را نجات داد. هرچند که شمشیر بونهارت بازویش را درید. ابتدا فکر کرد شمشیر تنها پارچه‌ی آستینش را دریده بود، اما لحظه‌ای بعد جریان مایعی گرم را زیر بغل و روی بازویش حس کرد.

پیکره‌های مرمرین با چشمانی بی‌تفاوت تماشایشان می‌کردند.

سیری عقب کشید و بونهارت دولا و با حرکات عریض و رفت‌وبرگشتی شمشیر دنبالش کرد. مثل مرگ استخوانی

^۱برابر فارسی هیپنوتیزم



که سیری روی نقاشی‌های معبد دیده بود. فکر کرد، رقص اسکلت‌ها. فرشته‌ی مرگ داره نزدیک می‌شه.

عقب کشید. مایع گرم اینک از روی ساعد و دستش می‌چکید.

بونهارت با دیدن قطره‌هایی که به شکل ستاره روی زمین می‌ریخت، گفت: «واسه‌ی من اولین خونه. دومی رو کی

می‌ریزه؟ نامزد من؟»

سیری عقب‌نشینی کرد.

-به دور و برت نگاه کن، دیگه آخرشه.

بونهارت حق داشت. راهرو منتهی به پوچی، به پرتگاهی بود که در پایینش می‌شد کفِ تخته‌ای درهم‌شکسته و

پوشیده از گرد و غبارِ طبقه‌ی زیرین را دید. این بخش قلعه نابود شده بود؛ دیگر کفی نمانده بود. تنها چهارچوبی از

الوارهای تحمل‌کننده‌ی وزن سازه دیده می‌شد: ستون‌ها، نوک سقف‌ها و تیرهای سقف.

چندان درنگ نکرد. روی تیری قدم گذاشت و بدون گرفتن نگاهش از بونهارت و تماشای هر حرکتش کم‌کم

عقب‌عقب رفت. همین او را نجات داد. چون بونهارت ناگهان به سمتش حمله‌ور شد و در امتداد تیر دوید؛ ضربه‌های سریع

و مورب وارد می‌کرد و شمشیرش را در حرکاتی رعدآسا می‌چرخاند. سیری می‌دانست بونهارت روی چه حساب باز کرده

بود. چرخشی اشتباه یا جاخالی‌دادن می‌توانست تعادل سیری را به هم زند و آن هنگام بود که از روی تیر روی الوارهای

طبقه پایین سقوط می‌کرد.

این بار سیری اجازه نداد حرکات گمراه‌کننده فرییش دهند. کاملاً برعکس. با چابکی چرخید و از راست ضربه‌ای

نمایشی وارد کرد و وقتی برای کسری از ثانیه بونهارت مردد ماند، با ترفندی صحیح ضربه‌ای وارد کرد. چنان سریع و

پرقدرت که بونهارت پس از چرخش هنوز تاب می‌خورد و اگر به خاطر قدش نبود افتاده بود. موفق شد با دراز کردن دست

چپش تیر سقف را بچسبد و تعادلش را بازیابد. اما لحظه‌ای تمرکزش را از دست داد و همین برای سیری کافی بود.

درحالی که بازو و شمشیر کاملاً کشیده بود، محکم جهید.

بونهارت با گذر صفیرکش زیرائیل از سینه و بازوی چپش حتی در خود جمع نشد. بی‌درنگ چنان با خشونت تلافی

کرد که اگر سیری به پشت معلق نمی‌زد، ضربه احتمالاً او را به دو نیم کرده بود. سیری روی تیر مجاور پرید، شمشیرش

را به شکل افقی بالای سر نگاه داشت و روی یک زانو نشست.

ویچس/جلد هفتم/بانوی دریاچه



بونهارت از روی شانه نگاهی کرد و دست چپش را بلند کرد که حالا خطوط خونی موجداری رویش نقش بسته بود. به قطرات غلیظی نگاه کرد که در پرتگاه فرو می افتادند.

گفت: «خب، خب، خیلی خوب می دونی چطوری از اشتباهات درس بگیری.»

از شدت خشم صدایش می لرزید. اما سیری خوب او را می شناخت. آرام، خونسرد و آماده ی کشتن بود. بونهارت روی تیر سیری پرید، شمشیرش را تاب داد و مثل طوفان به سمتش خیز برداشت. مطمئن قدم برمی داشت، تلوتلو نمی خورد و حتی به پاهایش نگاه نمی کرد. تیر غرغر کرد و گرد و غبار و چوب پوسیده پایین ریخت. بونهارت همچنان با ضربات مورب جلوتر رفت. سیری را وادار به عقب رفتن کرد. چنان سریع حمله ور شد که سیری نتوانست خطر پریدن یا معلق زدن را به جان بخرد، بنابراین، به چرخش و جاخالی دادن ادامه داد. برقی در چشمان ترسناک شکارچی دید. می دانست جریان چه بود. بونهارت داشت او را به سمت ستونی می برد، به سمت خرابایی^۱ زیر تیر سقف. داشت او را به پشت، به جایی هل می داد که هیچ راه فراری نداشت. باید کاری می کرد. ناگهان نیز فهمید چه کاری.

کر مورهن. آونگ.

با تغییر دادن مسیر آونگ، جنبش آنی و انرژیش رو می گیری. با تغییر دادن مسیر جنبش آنی/ش رو می گیری. فهمیدی؟ آره، گرالت.

ناگهان با سرعت یک افعی مهاجم، با جهشی حمله کرد. تیغی زیرائیل نالید و به تیغ شمشیر بونهارت خورد. همزمان سیری تغییر مسیر داد و روی تیر مجاور پرید. فرود آمد و به طرز معجزه آسایی تعادلش را حفظ کرد. چند قدم سریع و سبک برداشت و بار دیگر روی تیر بونهارت جستی زد و پشت سرش فرود آمد. بونهارت در وقت مناسب به پشت چرخید و تقریباً کورکورانه ضربه ای رفت و برگشتی به جایی وارد کرد که دخترک باید پس از پرش آنجا فرود می آمد. به اندازه ی یک تار مو ضربه اش به خطا رفت و نیروی ضربه موجب تلوتلو خوردنش شد. سیری مانند آذرخش حمله کرد. خیزی برداشت و روی زانو فرود آمد، با قدرت و اطمینان حمله ور شد.

^۱ چوبی ضخیم یا میله ای آهنی که به صورت عمودی زیر تیر سقف یا زیر پل قرار دهند.



با شمشیرش که در کنارش کشیده نگه داشته بود، خشکش زد. با آرامش به شکاف ژرف، مورب و کاملاً صاف روی
ژاکت بونهارت نگریست که پر از خون قرمز و غلیظی می‌شد.

-تو...

بونهارت سکندری خورد: «و...»

به دنبالش آمد. کند و بی‌حال شده بود. سیری با پرشی به عقب از او دوری کرد و بونهارت تعادلش را از دست داد.
روی یک زانو افتاد اما زانوی دیگرش روی تیر قرار نگرفت. تیر چوبی حالا خیس و لیز شده بود. لحظه‌ای به سیری نگاه
کرد و بعد افتاد.

سیری او را دید که روی کف چوبی با فورانی از گرد و غبار، گچ و خون افتاد. شمشیرش را دید که چند متر آن‌سوتر
به زمین خورد. بونهارت بی‌حرکت دراز به دراز با هیکل بزرگ و نزارش افتاده بود. زخمی و کاملاً بی‌دفاع، اما هنوز ترسناک
بود.

مدتی طول کشید تا سرانجام تکانی بخورد. نالان کوشید سرش را بلند کند. بازوانش را تکان داد. پاهایش را تکان
داد. به سمت ستونی خزید و پشتش را به آن تکیه داد. بار دیگر نالید و با هر دو دست سینه و شکم خونینش را لمس
کرد.

سیری پایین پرید و روی یک زانو کنارش فرود آمد. درست به نرمی یک گربه. چشمان وحشتناکش را دید که از
ترس گشاد شدند.

با نگاهی به تیغ‌های زیرائیل خس‌خس‌کنان گفت: «تو بردی... تو بردی، دختر ویچر. افسوس که توی گود مسابقه
نبود... چه نمایشی می‌شد...»

سیری پاسخی نداد.

-این من بودم که اون شمشیر رو بهت دادم، یادته؟

-من همه چی رو یادمه.

بونهارت غرولندی کرد: «مطمئناً... کارم رو تموم نمی‌کنی، می‌کنی؟ نمی‌کنی... کار یه مرد زمین‌خورده و بی‌دفاع رو
تموم نمی‌کنی... به هر حال می‌شناسمت، سیری. تو خیلی... شریف‌تر... از این حرفایی.»

ویچر/جلد هفتم/بانوی دریاچه



بونهارت مدتی طولانی به او نگریست. خیلی طولانی. سپس سیری خم شد. چشمان بونهارت بازتر شدند اما سیری فقط مدال‌ها را از گردنش پاره کرد؛ گرگ، گربه و شیردال را. بعد چرخی زد و به سمت خروجی حرکت کرد.

بونهارت با چاقویی به سویس خیز برداشت، با بی‌شرمی و خیانت‌کارانه به سمتش جهید. مثل خفاش بی‌صدا بود. تنها در لحظه‌ی آخر وقتی خنجر در آستانه‌ی فرورفتن در محافظ پشت سیری بود، بونهارت غرید و تمام نفرتش را در نعره‌اش نهاد.

سیری با نیم چرخ و پرشی چابکانه، از حمله‌ی خیانت‌کارانه جاخالی داد، بازویش را تاب داد، به سرعت و فراخانه، قدرتمندانه، با تاب‌خوردنی کامل، با تقویت قدرتش در اثر چرخش ران‌هایش ضربه زد.

زیراثیل فش فش کرد و برید، با نوک بسیار تیزش برید. صدای هیس و سپس خردشدن، بونهارت گلویش را چسبید. چشمان ترسناکش داشت از حدقه بیرون می‌زد.

سیری با لحنی سرد گفت: «بهت نگفته بودم که همه‌چی رو یادمه؟»

چشم‌های بونهارت گشادتر شدند. بعد هم به زمین خورد. سنگین شد، از پشت افتاد و گرد و غبار به هوا خاست. همان‌طور با هیكل بزرگ و استخوانی‌اش مانند دروگر مرگ روی زمین کثیف و میان تخته‌های شکسته دراز کشید. هنوز با تمام قدرتش گلویش را محکم چنگ می‌زد. اما با اینکه محکم فشار می‌داد، زندگی‌اش به سرعت از میان انگشتانش می‌چکید و لایه‌ی غبار زیر بدنش مرطوب و سیاه می‌شد.

سیری بالای سرش ایستاد. بی‌هیچ حرفی. اما به شکارچی فرصت داد تا او را واضح ببیند، تا تصویرش، آخرین تصویرش را ببیند و با آن به هر کجا که می‌خواست برود.

بونهارت نگاهی به او انداخت. نگاه خیره‌اش تیره و تار می‌شد. با حالت متشنجی می‌لرزید و پاشنه‌هایش را روی تخته‌های کف می‌کشید. سپس صدایی ایجاد کرد، شبیه صدایی که قیف پیش از خالی‌شدن ایجاد می‌کرد.

و این آخرین صدایی بود که از او شنیده شد.

✱

صدای انفجاری شنیده شد و پنجره‌های شیشه رنگی با صدای جرنج خفه‌ای شکستند.

-مواظب باش، گرالت!

ویدچ/جلد هفتم/بانوی دریاحمه



درست به موقع کنار پریدند. برق کورکننده‌ای از صاعقه از زمین برخاست و تکه‌های سفال و خرده‌های تیز موزائیک در هوا پخش شدند. برق صاعقه‌وار دیگری به ستونی برخورد که ویچر پشت آن پنهان شده بود. ستون سه قسمت شد. نیمی از طاق گنبد را شکافت و با صدای کرکننده‌ای روی زمین افتاد. گرالت که صاف روی زمین خوابیده بود سرش را با دست محافظت کرد، می‌دانست در برابر ده تن قلوه سنگ چه بینوا است. خود را برای بدترین رخداد آماده کرده بود اما اوضاع خیلی بد نبود. سریع بلند شد و توانست درخشش سپری جادویی را بالای سرش ببیند و متوجه شد جادوی ینفر او را نجات داده بود.

ویلگفورتز رو به ساحره کرد و ستونی را که پشتش پناه گرفته بود، نابود کرد. با خشم غرید و ابری از دود و گرد را با رشته‌هایی از آتش به هم دوخت. ینفر موفق شد با پریدن از سر راهش کنار رود، تلافی کرد و با تشعشع آذرخش خود را بر سر جادوگر ریخت. که البته ویلگفورتز بدون دشواری و با خرسندی تمام آن را منحرف کرد. دمیدن پاسخ داد و ینفر را تا سقف پرت کرد.

گرالت که گج را از روی صورتش پاک می‌کرد، با عجله به سمت ویلگفورتز رفت. ویلگفورتز چشمانش را سوی ویچر گرداند، همین‌طور آن دستش را که شعله‌های آتش خروشان از شعله‌ور می‌شدند. ویچر به طور غریزی شمشیرش را سپر خویش کرد. نوشته‌های مرموز روی تیغه‌ی دورفی در کمال شگفتی از او محافظت و جریان آتش را به دو نیم کرد. ویلگفورتز غرید: «هه! تحت تاثیر قرار گرفتم، ویچر! این رو چی می‌گی؟»

ویچر چیزی نگفت. طوری که گویی هل داده شده باشد، به هوا برخاست، سپس روی زمین پرت شد و سر خورد تا آنکه کنار پایه‌ی ستون متوقف شد. ستون شکست، چند تکه شد و دوباره بخش قابل‌توجهی از طاق را با خود پایین کشید. این بار ینفر به اندازه‌ی کافی سریع نبود که با سپر جادویی از او حفاظت کند. درد لحظه‌ای گرالت را فلج کرد. ینفر که زیر لب وردهایی زمزمه می‌کرد پشت سر هم آذرخش‌هایی به سمت ویلگفورتز می‌فرستاد. هیچ‌یک به هدف نمی‌خورد و همه بدون آسیب زدن، از روی گوی جادویی که از جادوگر حفاظت می‌کرد کمانه می‌کردند. ویلگفورتز بازوانش را کشید و ناگهان آنها را دراز کرد. ینفر از درد فریادی زد، در هوا اوج گرفت و شناور شد. ویلگفورتز دستانش را پیچاند، درست انگار داشت آب پارچه‌ی کهنه‌ای را می‌گرفت. ساحره جیغ گوش‌خراشی کشید و کم‌کم چرخید.

گرالت که به درد چیره شد از جا پرید. اما رجیس ساکت‌تر بود. خون‌آشام از ناکجا به شکل خفاشی عظیم پدیدار شد

ویچر/جلد هفتم/بانوی دریاچه



و با پروازی بی‌صدا روی ویلگفورتز فرود آمد. پیش از آنکه جادوگر بتواند با وردی از خود حفاظت کند، رجیس با چنگال‌هایش صورتش را خط انداخته بود و تنها چشم آسیب‌دیده‌اش به خاطر اندازه‌ی کوچکش سالم مانده بود. ویلگفورتز نعره‌ای زد و بازوانش را تکان داد. ینفر که اکنون رها شده بود با فریادی گوش‌خراش روی کپه‌ای قله‌سنگ افتاد و خون از بینی‌اش روی صورت و سینه‌اش جاری شد.

گرالت اینک نزدیک بود و داشت سیپیل را بالا می‌برد تا حمله کند. اما ویلگفورتز هنوز شکست نخورده بود و قصد تسلیم‌شدن نداشت. ویچر را با موجی خروشان و قوی کناری پرت کرد و شعله‌ی سفید کورکننده‌ای به سمت خون‌آشام مهاجم شلیک کرد که مثل چاقوی داغی که در کره فرو رود، ستونی را نصف کرد. رجیس با چابکی از شعله طفره رفت و کنار گرالت به شکل واقعی خود درآمد.

ویچر در حالی که می‌کوشید بفهمد ینفر در چه حالی است، غرولند کرد: «مراقب باش. مراقب باش، رجیس...»
خون‌آشام فریاد کشید: «مراقب باشم؟ من؟ من نیومدم اینجا که مراقب باشم!»

با جستی باورنکردنی، رعدآسا و ببرمانند روی جادوگر افتاد و گلویش را چسبید. دندان‌های نیشش برقی زدند. ویلگفورتز از ترس و خشم زوزه‌ای کشید. لحظه‌ای به نظر می‌رسید پایش نزدیک بود. اما این خیالی بیش نبود. ساحر برای هر مناسبتی و هر رقیبی سلاحی در چنته داشت؛ حتی برای یک خون‌آشام. دستانی که رجیس را گرفته بودند مثل آهن گداخته می‌درخشیدند. خون‌آشام فریادی زد. گرالت نیز با دیدن جادوگر که عملاً داشت رجیس را از هم می‌درید، فریاد کشید. به کمک شتافت اما به قدر کافی سریع نبود. ویلگفورتز خون‌آشام ناقص‌شده را به ستونی کوباند و شعله‌ی سفیدی از فاصله‌ی نزدیک و هر دو دست به سمتش روانه کرد. رجیس داد کشید، چنان وحشتناک که ویچر گوش‌هایش را با دستانش پوشاند. بقیه‌ی پنجره‌های شیشه‌رنگی با سروصدا خرد شدند و فرو ریختند و ستون به معنی واقعی ذوب شد. خون‌آشام نیز همراه ستون ذوب شده و تبدیل به توده‌ای بی‌شکل شد.

گرالت ناسزایی سر داد و تمام خشم و ناامیدی‌اش را در ناسزایش جا داد. به ویلگفورتز پرید و سیپیلش را برای حمله بالا برد. اما موفق نشد. ویلگفورتز چرخید و با نیروی جادویی به او حمله کرد. ویچر تمام طول سراسر را طی کرد و به دیوار کوبیده شد، روی آن به پایین سر خورد. مانند ماهی برای نفس‌کشیدن تقلا کرد، درست آن بود که بفهمد کجایش سالم مانده تا اینکه بفهمد کجایش شکسته بود. ویلگفورتز به سویش رفت. در دستانش میله‌ی آهنی شش فوتی جنبه‌ی

ویچر/جلد هفتم/بانوی دریاحم



مادی به خود گرفت.

گفت: «می‌تونستم با یه ورد تبدیل کنم به یه کپه خاکستر. می‌تونستم مثل کاری که همین الان با اون هیولا کردم، به سنگ‌ریزه تبدیل کنم. اما تو، ویچر، باید به شکل متفاوتی بمیری. توی نبرد. شاید نه یه نبرد خیلی شرافتمدانه، حالا هر چی.»

گرالت باور نداشت که بتواند بایستد. اما توانست. خون روی لب شکافته‌اش را تف کرد. شمشیرش را محکم‌تر چسبید. ویلگفورتز جلوتر آمد و با میله‌اش حلقه‌ای رسم کرد: «توی ثانده فقط چند جات رو شکستم. خیلی کم، چون می‌خواستم درس بگیری. چون درست رو یاد نگرفتی این دفعه کامل خرد و خاکشیرت می‌کنم، تبدیل می‌کنم به خرده‌های استخون طوری که هیچ کس هیچ‌وقت نتونه دوباره به هم بچسبوندت.»

حمله‌ور شد. گرالت فرار نکرد. درگیر نبرد شد.

میله لرزید و صفیر کشید، جادوگر به گرد ویچر رقصان چرخید. گرالت از ضربه‌ها طفره می‌رفت و حمله می‌کرد اما ویلگفورتز با چابکی جاخالی می‌داد، سپس با برخورد پولاد به پولاد صدای ناله‌ی سوگوارانه‌ای پیچید. جادوگر چون اهریمن چُست و چابک بود.

با تاب‌دادن بدنش و تظاهر به وارد کردن ضربه‌ای از سمت چپ، گرالت را فریب داد و از پایین به دنده‌هایش کوفت. پیش از آن که ویچر بتواند تعادلش را بازیابد و نفس بگیرد، چنان ضربه‌ای به شانه‌اش خورد که روی زانو افتاد. به کناری جاخالی داد و مجمله‌اش را از ضربه‌ای از بالا نجات داد، اما نتوانست از برخورد وارونه‌ی میله از پایین، درست بالای کفلش طفره رود. سکندری خورد و کمرش به دیوار برخورد کرد. هنوز آن قدر عقلش کار می‌کرد که به زمین بیفتد، آن هم درست به هنگام، چون میله‌ی آهنی از موهایش رد شد، به دیوار برخورد کرد و جرقه‌هایی به هوا برخاست.

گرالت غلتی زد و میله روی زمین درست کنار سرش جرقه‌ای زد. ضربه‌ی دوم به استخوان کتفش برخورد کرد. شوکه شد و از شدت درد فلج شد؛ ضعف تا پاهایش نفوذ کرد. جادوگر میله را بالا برد. پیروزی در چشمانش فروزان بود. گرالت مدال فرینجیلا را در مشت گرفت.

میله چرنگ‌کنان فرود آمد و یک فوت آن‌سوتر از سرش به زمین خورد. گرالت غلتی زد و بی‌درنگ روی یک زانو برخاست. ویلگفورتز جلو پرید و حمله کرد. میله بار دیگر به فاصله چند اینچ آن‌سوتر از هدف خورد. جادوگر با ناباوری

ویچر/جلد هفتم/بانوی دریاچه



سری تکان داد و لحظه‌ای تردید کرد.

ناگهان متوجه شد و آهی کشید. چشمانش روشن شد. پرید و تابی خورد اما خیلی دیر بود.

گرالت شکمش را درید. ویلگفورتز فریاد کشید و میله را رها کرد، به پشت سکندری خورد و خم شد. ویچر همان دم بالای سرش بود. با چکمه‌اش ویلگفورتز را روی نخاله‌های ستون شکسته هل داد و با تمام توان و اریب‌گونه از ترقوه تا رانش را از هم درید. خون روی زمین جاری شد و طرحی موج‌دار رسم کرد. جادوگر فریاد کشید و به زانو افتاد. سری خم کرد و به شکم و سینه‌اش نگاه کرد. تا مدتی طولانی نمی‌توانست چشم از آن چه می‌دید بگیرد.

گرالت با خونسردی در موضعش صبر کرد، با سیهیل که آماده‌ی حمله بود.

ویلگفورتز گوش‌خراشانه نالید و سرش را بالا گرفت.

-گراللت...

ویچر نگذاشت حرفش تمام شود.

برای مدتی طولانی سکوت برقرار بود.

ینفر سرانجام با تقلا از کپه‌ای قلوه‌سنگ بیرون آمد و گفت: «نمی‌دونستم...» افتضاح به نظر می‌رسید. خونی که از بینی‌اش روان بود روی چانه و خط سینه‌اش ریخته بود. با دیدن نگاه خیره‌ی نامفهوم گرالت تکرار کرد: «نمی‌دونستم می‌تونی وردهای گمراه‌کننده بخونی. حتی می‌تونی ویلگفورتز رو هم فریب بدی.»

-به خاطر مدالمه.

ینفر بدگمان به نظر می‌رسید: «آها. مایه کنجکاویه. اما به‌هرحال، به لطف سیریه که زنده‌ایم.»

-ببخشید؟

-چشم [ناقص] ویلگفورتز. هیچ‌وقت نتونست هماهنگی کامل به دست بیاره. همیشه ضربه‌هاش به هدف نمی‌خورد.

اما بیشتر زندگیم رو مدیون...

سکوت کرد. به بقایای ستون ذوب‌شده‌ای نگاه کرد که در میانش طرح پیکری تشخیص داده می‌شد.

-اون کی بود، گرالت؟

-یه دوست. دلم براش تنگ می‌شه.

ویچر/جلد هفتم/بانوی دریاچه



-انسان بود؟

-خلاصه‌ی انسانیت بود. حالت چطوره ین؟

-چندتا از دنده‌هام شکسته، صدمه دیدم، مفصل رانم پیچ خورده، ستون فقراتم کوفته شده. به غیر از اینا عالیم.

خودت چی؟

-تقریباً منم همین‌طور.

ینفر با بی تفاوتی به سر ویلگفورتز نگاه کرد که دقیقاً در مرکز موزائیک کف زمین افتاده بود. چشم کوچک ساحر که

دیگر بی فروغ شده بود، با سرزنشی خموش به آنها می‌نگریست.

گفت: «منظره‌ی قشنگیه.»

گرالت لحظه‌ای بعد تایید کرد: «درسته. ولی من همین الانم به قدر کافی دیدم. می‌تونی راه بری؟»

-با کمک تو آره.

*

جایی که دالان‌ها به هم می‌رسیدند، زیر طاق‌ها هر سه با یکدیگر دیدار کردند. زیر نگاه‌های خیره و مرده‌ی پیکره‌های

مرمرین دیدار کردند.

ویچر گفت: «سیری.» و چشمانش را مالید.

ینفر که ویچر نگهش داشته بود، گفت: «سیری.»

سیری گفت: «گرالت.»

گرالت پاسخ داد: «سیری.» کوشید بر بغض ناگهانی گلویش چیره شود: «خوبه که دوباره می‌بینمت.»

-بانو ینفر.

ساحره خود را از بازوی ویچر آزاد کرد و با تقلای فراوان صاف ایستاد.

سختگیرانه گفت: «چرا این شکلی شدی، دختر؟ نگاش کن! موهات رو مرتب کن! قوز نکن. بیا اینجا لطفاً.»

سیری بی‌اراده نزدیک شد. ینفر یقه‌ی دخترک را صاف کرد و تکاند و کوشید خون خشک‌شده‌ی روی آستین سیری

را پاک کند. موهایش را نوازش کرد و از زخم روی گونه‌اش کنار زد. محکم در آغوشش کشید. بسیار محکم. گرالت

ویچر/جلد هفتم/بانوی دریاچه



دستان ینفر را روی کمر سیری می‌دید. انگشتان از ریختافتاده‌اش را احساس خشم، تنفر یا رنجش نمی‌کرد. تنها خستگی بود و میلی عظیم به این که قال قضیه کنده شده باشد.

-مامانی.

-دخترم.

گرالت اما تنها پس از مدتی طولانی تصمیم گرفت مداخله کند: «بریم.»

سیری با صدای بلند فین کرد و با پشت دست پاکش کرد. ینفر نگاهی عصبانی به او انداخت و چشمش را پاک کرد که احتمالاً چیزی درونش رفته بود. ویچر به انتهای دالانی نگاه انداخت که سیری از آن خارج شده بود، انگار انتظار داشت کسی از آنجا بیرون آید. سیری سری تکان داد. گرالت متوجه شد.

تکرار کرد: «بیاید از اینجا بریم.»

ینفر گفت: «آره، می‌خوام آسمون رو ببینم.»

سیری به نرمی گفت: «دیگه هیچ وقت هیچ کدومتون رو ترک نمی‌کنم. هیچ وقت.»

گرالت تکرار کرد: «بیاید از اینجا بریم. سیری، زیر بغل ین رو بگیر.»

-نیازی ندارم کسی نگه‌داره!

-بذار، مامان.

رو به رویشان پلکانی بود، پلکانی عظیم قرار داشت که در میان دود، در درخشش سوسوزن مشعل‌ها و آتش آتشدان‌ها رفته بود. سیری به خود لرزید. آن پلکان را پیشتر دیده بود. در رویاها و خلسه‌هایش.

طبقه‌ی پایین، خیلی دورتر، مردان مسلح ایستاده بودند.

سیری زمزمه کرد: «خسته‌م.»

گرالت سیپهیل را کشید و تایید کرد: «منم.»

-به اندازه‌ی کافی آدم کشته‌م.

-منم.

-راه دیگه‌ای به بیرون نیست؟

ویچر/جلد هفتم/بانوی دریایچه



-نه، نیست. فقط همین پله‌هاست. باید بریم، دختر. ین می‌خواد آسمون رو ببینه. منم می‌خوام آسمون، ین و تو رو

ببینم.

سیری به پشت سر نگاه کرد و به ینفر نگریست که داشت روی نرده‌ها استراحت می‌کرد تا پایین نیفتد. مدال‌هایی که از بونهارت گرفته بود را بیرون آورد. گربه را دور گردنش انداخت و گرگ را به گرالت داد.

گرالت گفت: «امیدوارم بدونی که این فقط یه نماده؟»

-همه‌چی فقط یه نماده.

زیرائیل را از غلاف بیرون کشید.

-بریم، گرالت.

-بریم. نزدیک من بیان.

مزدوران اسکلن پایین پلکان با اسلحه‌هایی در مشتهای عرق‌کرده‌شان منتظر ایستاده بودند. جغد خاکستری با نشان‌دادن بالای پلکان اولین علامت را داد. چکمه‌های آهنین مزدوران روی پله‌ها صدا کرد.

-آروم، سیری. عجله نکن. نزدیک من باش.

-باشه، گرالت.

-و آروم دختر، آروم. یادت باشه، بدون عصبانیت و بدون نفرت. باید بریم بیرون و آسمون رو ببینیم. مردایی که سر راهمونن باید بمیرن. تردید نکن.

-تردید نمی‌کنم. می‌خوام آسمون رو ببینم.

بدون رویداد ناگوار به اولین پاگرد رسیدند. مزدوران متعجب و شگفت‌زده از آرامششان، در برابرشان عقب‌نشینی کردند. اما پس از لحظه‌ای سه تن از آنها جلویشان پریده، فریاد کشیدند و شمشیرهایشان را تکان دادند. بی‌درنگ از پا درآمدند.

جغد خاکستری از پایین نعره زد: «بهشون حمله کنین! بکشیدشون!»

سه نفر بعدی جلو پریدند. گرالت فوراً جستی زد تا با آنها روبه‌رو شود و با حرکتی تظاهری فرییشان داد، با ضربه‌ای زیر گلوئی یکی از آنها را برید. چرخه زد و از زیر دست راستش برای سیری جا باز کرد. سیری به نرمی سرباز بعدی را از

ویدچ/جلد هفتم/بانوی دریاچه



ناحیه‌ی زیر بغل زخمی کرد. سرباز سوم کوشید با پریدن از نرده‌ها جان‌ش را نجات دهد اما خیلی کند بود.

گرات خون‌های پاشیده روی صورتش را پاک کرد.

-آروم، سیری.

-من آروم.

سه‌تای بعدی. درخشش تیغه‌ها، فریاد، مرگ.

خون غلیظ به پایین خزیده و از پله‌ها پایین چکید.

سربازی با زرهی با نقطه‌های برنجی و نیزه‌ای بلند به سمتشان جهید. چشمانش از مواد مخدر وحشی بود. سیری

نیزه را با چرخشی مورب کنار زد و گرات ضربه‌ای وارد کرد. صورتش را پاک کرد. بدون نگاه به پشت سر به حرکت ادامه دادند.

پاگرد دوم حالا نزدیک بود.

اسکلن فریاد زد: «بکشیدشون! حمله کنین! بکشیدشون!»

صدای پا و فریاد روی پله‌ها می‌آمد. برق تیغه‌ها، فریاد، مرگ.

-خوبه سیری، ولی آروم‌تر. بدون احساس رضایت. و نزدیک به من.

-من همیشه نزدیکت می‌مونم.

-شانه‌شون رو نبر، اگه تونستی زیر آرنجشون رو ببر. حواست باشه.

-حواسم هست.

برق شمشیر. فریاد. خون. مرگ.

-خوبه، سیری.

-می‌خوام آسمون رو ببینم.

-خیلی دوستت دارم.

-منم دوستت دارم.

-حواست باشه داره لیز می‌شه.

ویدچ / جلد هفتم / بانوی دریاچه



برق شمشیر، صدای ناله. به حرکت ادامه دادند و به خونی که از پله‌ها پایین می‌ریخت رسیدند. پایین رفتند، از پله‌های قلعه‌ی استیگا، پایین و پایین‌تر رفتند.

سربازی که در حال حمله بود روی یکی از پله‌های لیز لغزید و صاف روی زمین کنار پایشان افتاد. سرش را با دو دست گرفت و با ناله خواستار ترحم شد. بدون نگاه کردن از کنارش رد شدند.

تا پاگرد سوم کسی جرئت نکرد راهشان را سد کند.

استفان اسکلن از پایین فریاد زد: «تیر. تیر پرتاب کنین! بوریس مان مثلاً رفته بود تیر و کمان بیاره! کجا موند؟»

جغد خاکستری ممکن نبود بداند که بوریس مان تا آن هنگام بسیار دور شده بود. داشت به سمت شرق می‌راند، با پیشانی چسبیده روی یال اسب، تا آنجا که می‌توانست به توسنش فشار می‌آورد با تمام توان چهارنعل بتازد. تنها یکی از مردانی که به دنبال تیر و کمان فرستاده شده بودند بازگشته بود.

مردی که تصمیم به تیراندازی گرفته بود، دستانش کمی می‌لرزیدند و چشمانش به خاطر تاثیر مصرف مواد مرطوب بودند. اولین تیر به سختی حتی به نرده‌ها رسید. دومی حتی به پله‌ها نیز برخورد نکرد.

جغد خاکستری فریاد کشید: «بلندتر! بلندتر بزنی ابله! کاملاً نزدیکشون تیر بنداز.»

کمانداران وانمود کردند صدایش شنیده نمی‌شود. اسکلن به مدتی طولانی ناسزا گفت و کمان را از دستش قاپید، روی پله‌ها پرید، زانو زد و هدف گرفت. گرالت بی‌درنگ با بدنش سیری را پوشش داد اما دخترک چون آذرخش از پشت سرش جلو زد و وقتی زه کمان رها شد سیری دیگر آماده بود. شمشیرش را تا نیم‌تنه‌اش بالا برد و چنان ضربه‌ی سختی به تیر زد که پیش از افتادن چندین بار معلق زد.

گرالت زیر لب گفت: «خیلی خوبه. خیلی خوبه. سیری. اما اگه یه بار دیگه چنین کاری کنی پوستت رو می‌کنم.»

اسکلن کمان را انداخت و ناگهان متوجه شد تنه‌است.

تمام مردانش در گروه کوچک در هم لولیده‌ای در انتهای پله‌ها جمع شده بودند. هیچ‌یک مایل به بالا رفتن از پله‌ها نبودند. به نظر می‌رسید حتی تعدادشان از پیش کمتر هم شده بود. بار دیگر چندین نفر به سمتی دویدند. شاید رفتند تا کمان بیاورند.

ویچر و دختر ویچر، بی‌شتاب اما نه آهسته، پایین آمدند. از پلکان خونین قلعه‌ی استیگا پایین آمدند. نزدیک به هم



بودند، شانه به شانه، با حرکات سریع شمشیرهایشان دشمنانشان را به ریشخند می‌گرفتند و آزار می‌دادند.

اسکلن عقب رفت و نایستاد. درست در انتهای پله‌ها. وقتی خود را میان گروهی از مردان خودش یافت، متوجه شد که عقب‌نشینی ادامه داشت. از ناچاری ناسزایی پراند.

فریاد زد: «پسرا!» و صدایش با حالتی ناموزون در گلویش شکست: «برید جلو! حمله کنید! همه با هم! برید جلو بهشون حمله کنید! دنبال من بیاین!»

یکی از آنها دستش را که پر از فیستج بود تا بینی‌اش بالا برد و زیر لب گفت: «خودتون برین قربان.» جغد خاکستری مشتی حواله‌اش کرد که صورت، آستین و جلوی نیم‌تنه‌ی مرد از پودر سفید پر شد.

ویچر و دختر ویچر پاگرد دیگری را رد کردند.

اسکلن غرید: «وقتی برسین به آخر پله‌ها می‌تونیم محاصره‌شون کنیم! برین جلو پسرا! حمله کنید! اسلحه‌ها آماده!»

گرالت نگاهی به سیری انداخت، با دیدن رگه‌هایی سپید درخشان در میان موهای خاکستری‌اش نزدیک بود از خشم نعره بزند. اما خودش را مهار کرد. زمان عصبانیت نبود.

به نرمی گفت: «مراقب باش. نزدیکم بمون.»

-همیشه نزدیکت می‌مونم.

-اون پایین اوضاع قاراشمیش میشه.

-می‌دونم ولی با همیم.

-با همیم.

ینفر که به دنبالشان از پله‌های سرخ و لیزشده از خون پایین می‌آمد، گفت: «منم باهاتونم.»

جغد خاکستری غرید: «آرایش بگیرین! آرایش بگیرین!»

چندین تن از مردان که برای آوردن کمان رفته بودند، بازگشتند. بدون کمان اما با چشمانی وحشت‌زده بازگشتند.

صدای ناله‌ی دره‌ایی که با تبرزین شکسته می‌شدند، صدای کوبش و چکاچاک آهن و صدای پا در هر سه راهرویی که به راه‌پله می‌رسید طنین انداخت. ناگهان سربازهایی با کلاه‌خود، زره و شل‌هایی سیاه با نقوش سمندره‌ای نقره‌ای از هر سه راهرو وارد شدند. مزدوران اسکلن با فریادهایی رعدآسا و وحشت‌افزایی که بر سرشان کشیده می‌شد، یکی پس از

ویچر/جلد هفتم/بانوی دریاحمه



دیگری سلاح‌هایشان را روی زمین انداختند. به سمت افرادی که در انداختن سلاح‌هایشان مرددتر بودند، کمان‌ها، تیغه‌های شمشیرها و نیزه‌هایی نشانه رفته بود و به این ترتیب با فریادهایی حتی تهدیدآمیزتر مجبور به تسلیم شدند. حالا تمامشان اطاعت کرده بودند چون واضح بود که سربازان شنل سیاه بسیار مشتاق به کشتن کسی هستند و فقط منتظر بهانه بودند. جغد خاکستری دست‌به‌سینه پای ستونی ایستاد.

سیری زیر لب گفت: «کمک معجزه‌آسا؟» گرالت با مخالفت سرش را تکان داد.

کمان‌ها و نیزه‌ها به سمت آنها نیز نشانه رفته بود.

-شمشیرها رو بندازین!^۱

مقاومت کردن عاقلانه نبود. سربازان شنل سیاه مانند مورچه‌ها تا پای پلکان هجوم آوردند و ویچرها بسیار خسته بودند. اما شمشیرهایشان را نینداختند. آنها را محتاطانه روی پله‌ها گذاشتند. و بعد نشستند. گرالت شانه‌ی گرم سیری را حس کرد و بعد صدای نفشش را شنید.

ینفر با گذر از کنار اجساد و دریاچه‌های خون، با نشان دادن دستان بی‌سلاحش به سربازان پایین آمد. به سنگینی روی پله‌ای کنارشان نشست. گرالت گرمای او را نیز کنار شانه‌اش حس کرد. فکر کرد، چه حیف که همیشه نمی‌شه / این‌طوری باشه و می‌دانست که نمی‌شد.

دستان مردان جغد خاکستری یکی پس از دیگری بسته و به بیرون برده شدند. سربازان شنل سیاه با نشان سمندر نقره‌ای هر لحظه بیشتر می‌شدند. ناگهان افسران بلندمرتبه میانشان پدیدار شدند که از پره‌های سفید و لبه‌های نقره‌ای روی زره‌هایشان تمییزدانی بودند. همین‌طور از احترامی که بقیه برای گذشتن از میانشان نشان می‌دادند.

سربازان در برابر یکی از افسران که کلاه‌خودش مشخصا با جلال خاصی با نقره تزئین شده بود، با احترامی حتی بیش از پیش عقب ایستادند و کرنش کردند.

مرد پیش روی اسکلن متوقف شد که پای ستون ایستاده بود. حتی در نور سوسوزن مشعل‌ها و نقاشی‌هایی که در آتشدان‌ها می‌سوختند مشخص بود که رنگ جغد خاکستری پریده و به سفیدی ملحفه‌ای شده بود.

^۱ Glaeddyvan vort



افسر با صدایی طنین‌افکن، صدایی که درست تا طاق سرسرای بالا می‌رفت گفت: «استفان اسکلن. مورد شما در دادگاه رسیدگی می‌شه. به خاطر خیانت نیز مجازات خواهید شد.»

جغد خاکستری را بردند اما دستانش مثل سربازان عادی بسته نشده بود.

افسر چرخ زد. پارچه‌ی کهنه‌ای از یکی از پرده‌های نگارین بالای سرشان جدا شد و مثل پرده‌ای بزرگ و آتشین بر زمین افتاد. روشنایی روی زره نقره‌نشان و لبه‌ی برآمده‌ی کلاه‌خود که تا گونه‌هایش می‌رسید افتاده بود و شکل آرواره‌هایی با دندان‌های مهیب تشکیل داده بود؛ درست مثل تمام سربازان شنل سیاه دیگر.

گرات فکر کرد: حالا نوبت ماست. اشتباه نمی‌کرد.

افسر به سیری نگاهی کرد و با توجه و ثبت همه‌چیز، چشمانش از میان شکاف کلاه‌خود می‌درخشیدند. رنگ‌پریدگی‌اش. زخم روی گونه. خون روی آستین و دست. رگه‌های سفید میان موها.

سپس افسر نیلفگاردی نگاهش را روی ویچر گرداند.

با صدای طنین‌افکنش پرسید: «ویلگفورتز؟» گرات سری تکان داد.

—کاهیر پسر کائلاخ؟

بار دیگر تکان سر.

افسر با نگاهی به پلکان گفت: «کشتار. حمام خون. خب، کسی که با شمشیرش زندگی کنه... تازه شما کار جلادها رو کم کردین. راه درازی اومدین، ویچر.»

گرات نظری نداد. سیری با صدای بلند فین کرد و آن را با مچش پاک کرد. ینفر نگاه توبیخ‌آمیزی به او انداخت. نیلفگاردی نیز متوجه آن شد و لبخندی زد.

تکرار کرد: «راه درازی اومدین. از اون سر دنیا تا اینجا. دنبالش و به خاطرش. برای این کار شایسته‌ی چیزی هستید.

لرد دِ ریدوکس!»

—بله قربان، عالی‌جناب امپراتور!

ویچر حیرت‌زده نشد.

—لطفاً یه اتاق مناسب پیدا کنید که توش بتونم کاملاً بدون مزاحمت با جناب گرات ریویایی گفت‌وگو کنم. در این

ویچر/جلد هفتم/بانوی دریاحه



حین لطفاً تمام امکانات ممکن و خدمات رو برای دو بانو فراهم کنید. با حفاظت هوشیارانه و مداوم.

-بله قربان، اعلیٰ حضرت امپراتور!

-جناب گرات، لطفاً دنبالم بیایید.

ویچر ایستاد. به ینفر و سیری نگاهی کرد. می‌خواست آرامشان کند و هشدار دهد که کار احمقانه‌ای نکنند. اما لازم نبود. هر دوی آنها به شدت خسته بودند. ویچر صرف نظر کرد.

✱

امهیر وار امرایس، دیتون آدان ین کارن ایپ موروود، مشهور به شعله‌ی سفید رقصان بر گورپشته‌های دشمنانش، در حال برداشتن کلاه‌خود از سر تکرار کرد: «راه درازی اومدی.»

گرات به آرامی پاسخ داد: «شک دارم تو بیشتر از من توی راه نبوده باشی، دونی.»

امپراتور لبخندی زد: «من رو شناختی، خب، خب. می‌گن بدون ریش و طوری که رفتار می‌کنم کاملاً عوض کرده. خیلی از آدمایی که قبلاً توی سینترا من رو می‌دیدن، بعداً اومدن نیلفگارد و من رو بین جمعیت دیدن و هیچ‌کس من رو نشناخته. اما تو فقط یه بار من رو دیدی اونم شونزده سال پیش. آن‌قدر خوب توی حافظه‌ت حک شدم؟»

-ممکن نبود بشناسمت، واقعاً خیلی تغییر کردی. فقط روی این کار کردم که قبلاً کی بودی. چند وقت پیش. البته بدون کمک و راهنمایی کسی دیگه، حدس زدم که زنای با محارم توی خانواده‌ی سیری چه نقشی داشت. توی خویش. حتی خواب وحشتناک‌ترین و زشت‌ترین زنای با محارمی رو که می‌شه تصور کرد، توی یه کابوس مخوف دیدم. و خب، بفرما، اینم شخص خودت.

امهیر گفت: «به زور سرپایی. گستاخی عمدی هم لرزانت کرده. می‌تونی در حضور امپراتور بشینی. من این امتیاز رو بهت می‌بخشم... تا آخرین روز زندگیت.»

گرات با خیال راحت نشست. امهیر همچنان مقابل جارختی منبت‌کاری‌شده ایستاده بود.

گفت: «جون دخترم رو نجات دادی. چند بار. ازت به این خاطر ممنونم. از جانب خودم و نوادگان آینده‌م.»

-منو خلع سلاح می‌کنی.

امهیر از این تمسخر آزرده نشد: «سیریلای می‌ره نیلفگارد. در زمان مناسبی امپراتریس میشه. دقیقاً به همون شکلی

ویچر/جلد هفتم/بانوی دریاچه



که خیلی از دخترها ملکه شده‌ن و می‌شن. یعنی تقریباً حتی همسرانشونم نمی‌شناسن. اغلب به خاطر برخورد اول، دید خوبی بهشون ندارن. اغلب روزهای اول ناامیدن و... شب‌های اول... ازدواج. سیريلا اولین نفر نیست.»

گرالت از نظر دادن پرهیز کرد.

امپراتور ادامه داد: «سیريلا خوشحال خواهد بود، مثل بیشتر ملکه‌هایی که در موردشون حرف زدم. در طول زمان اتفاق می‌افته. سیريلا عشقی رو که من اصلاً ازش درخواست نمی‌کنم به پسری که با هم صاحبش می‌شیم، منتقل می‌کنه. پسری که ابتدا دوک بزرگ و بعد امپراتور خواهد شد. امپراتوری که صاحب پسری میشه. پسری که حاکم دنیا میشه و جهان رو از نابودی نجات میده. پیش‌گویی که از مضمونش فقط من باخبرم، این طور می‌گه.»

شعله‌ی سپید ادامه داد: «طبیعتاً سیريلا هیچ‌وقت نخواهد فهمید من کی هستم. این راز می‌میره. با همون آدمایی که ازش اطلاع دارن.»

گرالت سری به موافقت تکان داد: «واضح. از این واضح‌تر نمی‌شه.»

امپیر بعد از مدتی طولانی گفت: «نمی‌تونی در تشخیص دست سرنوشت در تمام این داستان ناموفق باشی. تمام این قضیه که شامل فعالیت‌های خودت هم هست. از همون ابتدا.»

—من بیشتر دست ویلگفورتز رو می‌بینم. چون این اون بود که تو رو به سینترا هدایت کرد، درسته؟ تو همون خارپشت طلسم‌شده بودی؟ که پووتا رو...

امپیر بی‌رحمانه مداخله کرده و شل تزئین‌شده با نقش سمندر را روی شانه‌اش انداخت: «داری توی تاریکی دست و پا می‌زنی. هیچی نمی‌دونی. احتیاجی هم نیست بدونی. نخواستم بیای اینجا تا داستان زندگیم رو تعریف کنم. یا در برابر خودم رو تبرئه کنم. تنها چیزی که به دست آوردی این اطمینانه که اون دختر آسیبی نمی‌بینه. من هیچ بدهی بهت ندارم، ویچر. هیچ بدهی...»

گرالت با خشونت حرفش را قطع کرد: «چرا داری! پیمان رو شکستی. زیر قولت زدی. اینا بدهی‌ان، دونی. به عنوان یه حاکم زیر قولت زدی و به عنوان یه پادشاه بدهی داری. با سود سلطنتی. به ارزش ده سال!»

—همه‌ش همینه؟

—همه‌ش همینه. چون این تنها طلبیه که دارم، نه بیشتر. اما کمتر هم نه. من قرار بود بچه رو وقتی شش سالش شد

ویچر/جلد هفتم/بانوی دریاچه



بگیرم. تو تا تاریخ قرارمون صبر نکردی. برنامه ریختی که قبل از گذشتن اون تاریخ از من بدزدینش. هرچند سرنوشتی که همه‌ش ازش صحبت می‌کنی ریشخندت کرد. تلاش کردی به مدت ده سال پس از آن هم با این سرنوشت بجنگی. حالا داریش، سیری رو داری، دختر خودت رو که یه زمانی به طور کامل از نعمت پدر و مادر محروم‌ش کردی و حالا می‌خوای با خواری باهاش صاحب فرزند زنا بشی. بدون این‌که خواهان عشق باشی. اصلاً حقّی هم نداری که ازش عشق بخوای. بین خودمون بمونه، دونی، من نمی‌دونم چطوری می‌خوای بعداً توی چشم‌اش نگاه کنی.

امهیر با بی‌تفاوتی گفت: «هدف وسیله رو توجیه می‌کنه. کاری که می‌کنم فقط به خاطر نوادگانمه. که دنیا رو نجات

بدم.»

ویچر سر بلند کرد و ادامه داد: «اگه قراره دنیا این‌طوری نجات پیدا کنه...بهتره نابود بشه. باور کن، دونی، بهتره نابود

شه.»

امهیر وار امرایس تقریباً به نرمی گفت: «رنگت پریده. خیلی هیجان‌زده نشو چون ممکنه غش کنی.»

از جارختی فاصله گرفت، صندلی‌ای برگزید و نشست. دنیا واقعاً دور سر ویچر می‌چرخید.

امپراتور با آرامش و آهسته شروع کرد: «خارپشت آهنین قرار بود راهی باشه برای اینکه پدرم مجبور بشه با غاصب

تاج و تختش همکاری کنه. بعد از کودتا بود. پدرم، یعنی امپراتور سرنگون‌شده، توی زندان بود و شکنجه می‌شد.

نمی‌تونستن راضیش کنن پس راه دیگه‌ای رو امتحان کردن. جادوگری که اون غاصب اجیر کرده بود من رو جلوی

چشمای پدرم تبدیل به یه هیولا کرد. جادوگر از تمایلات خودش هم یه کم به من اضافه کرد. یعنی شوخ‌طبعی. ایمیر^۱

توی زبون ما به معنی خارپشته^۲، یه نام قدیمی برای جوجه‌تیغی.

«پدرم به خودش اجازه‌ی تسلیم شدن نداد، برای همین کشتنش. در این هنگام من رو با تمسخر و تحقیر توی یه

جنگل رها کردن و سگ‌هایی رو فرستادن دنبالم. زنده موندم. خیلی جدی دنبالم نبودن چون نمی‌دونستن که جادوگر گند

زده بود و شکل انسانی من شب‌ها برمی‌گشت. خوش‌بختانه چند نفرو می‌شناختم که از وفاداریشون مطمئن بودم. اون

موقع هم جهت آگاهیت، سیزده سالم بود.

^۱ Eimyr

^۲ Urcheon



«باید از کشور فرار می‌کردم و ستاره‌شناسی دیوونه به نام زارتیسیوس از ستاره‌ها خونده بود که مجبورم برای درمان اون طلسم توی شمال و آنسوی پلکان مارنadal بگردم. بعداً وقتی امپراتور شدم یه برج و لوازم ستاره‌شناسی بهش دادم. اون موقع باید با لوازم قرضی کار می‌کردم.

«می‌دونی اینکه درگیر اتفاقی که توی سینترا افتاد بشیم، وقت تلف کردنه. هرچند من انکار می‌کنم که فرضاً ربطی به ویلگفورتز داشته. نخست اینکه اون موقع نمی‌شناختمش، دوم اینکه نفرت شدیدی نسبت به جادوگرا داشتم. در واقع حتی امروز هم ازشون خوشم نمیاد. آه، با این حال یادمه؛ وقتی دوباره تاج و تخت رو به دست آوردم جادوگری رو پیدا کردم که به اون غاصب خدمت می‌کرد و من رو جلوی چشم پدرم شکنجه کرده بود. من هم یه چشمه از شوخ‌طبعیم رو نشونش دادم. اسم جادوگر برائنز^۱ بود، توی زبون ما با کلمه‌ی **سرخ‌شده**^۲ تقریباً هم‌آوا بود.

«اگرچه دیگه منحرف‌شدن از بحث کافیه. برگردیم به مسئله‌ی خودمون. ویلگفورتز توی سینترا مخفیانه با من ملاقات کرد، یه کم بعد از تولد سیری. خودش رو جای یه دوست معتمد مردم نیلفگارد جا زد که هنوز به من وفادار بودن و علیه اون غاصب توطئه کرده بودن. بهم پیشنهاد کمک داد و خیلی زود معلوم شد کمک هم می‌تونه بکنه. وقتی که هنوزم با بی‌اعتمادی ازش در مورد انگیزه‌هاش پرسیدم، بی‌پرده بهم گفت روی قدرشناسی من حساب باز کرده. روی الطاف، امتیازها و قدرتی که امپراتور بزرگ نیلفگارد می‌تونست بهش بده. یعنی من. یه حاکم قدرتمند که به نصف دنیا حکومت می‌کرد. کسی که صاحب وارثی می‌شد که به نصف دنیا حکومت می‌کرد. چنانچه بی‌هیچ بازداري گفت، قصد داشت خودش رو تا کنار حاکم‌های بزرگ بالا بکشه. اینجا بود که چندتا طومار بسته‌بندی‌شده با پوست مار رو درآورد و مطالبش رو به آگاهیم رساند.

«این‌طوری از اون پیش‌گویی با خبر شدم. از سرنوشت دنیا و جهان. فهمیدم چی کار باید می‌کردم. به این نتیجه رسیدم که هدف وسیله رو توجیه می‌کنه.»

—البته.

امپیر طعنه‌اش را نادیده گرفت: «در این هنگامه روابطم تو نیلفگارد داشت به ثمر می‌نشست. طرفدارانم نفوذ بیشتری

^۱ Braathens

^۲ منظور امپیر این است که چون نام خودش به معنای خاریشت بود و به آن نیز تبدیل شده بود، او نیز به تلافی جادوگری را که نامش هم‌آوای سرخ‌شدن بود، سرخ کرد اینکه با آهن گداخته یا در روغن بود مشخص نیست.



پیدا می‌کردن. سرانجام یه گروه از افسرهای خط مقدم و یه لشکر از دانشجوهایی افسری تصمیم گرفتن یه کودتا رو پایه‌ریزی کنن. به‌هرحال بهم برای این کار نیاز داشتن. به شخص خودم. وارث بر حق تاج و تخت امپراتوری، امرایس بر حق با خون امرایس‌ها. قرار بود یه چیزی وابسته به پرچم انقلاب باشم. بین خودمون باشه، خیلی از انقلابی‌ها دوست داشتن نقشم چیزی غیر از اون نشه. از بین اونا، کسانی که هنوز زنده‌ان هنوزم نتونستن فراموشش کنن.

اما همون‌طور که پیشتر گفته شد بذار انحراف از بحث رو کنار بذاریم. باید برمی‌گشتم خونه. وقتِ دونی رسیده بود، که شاهزاده‌ی اشتباهی می‌چت و دوک ساختگی سینترا ارثشو طلب کنه. گرچه پیش‌گویی رو فراموش نکرده بودم. باید با سیری برمی‌گشتم. و کالانتِه چهار چشمی مواظبم بود.»

—اون هیچ‌وقت بهت اعتماد نکرد.

—می‌دونم. فکر کنم یه چیزی در مورد اون پیش‌گویی می‌دونست. هر کاری رو که از دستش برمی‌ومد می‌کرد تا مانع بشه و من توی سینترا زیر قدرت اون بودم. واضح بود؛ باید به نیلفگارد برمی‌گشتم، اما طوری که کسی حدس نزنه من دونی بودم و سیری دختر من بود. ویلگفورتز یه راهی پیشنهاد داد. دونی، پووتا و بچه‌شون باید می‌مردن. بدون هیچ ردی ناپدید می‌شدن.

—صحنه‌سازی غرق شدن کشتی.

—درسته. در طول سفر از اسکلیگه به سینترا، ویلگفورتز قرار بود کشتی رو توی یه گرداب جادویی بکشه سمت مغاک سدنا. من، پووتا و سیری قرار بود خودمون رو از قبل توی یه قایق نجات حفاظت‌شده محبوس کنیم و زنده بمونیم. خدمه هم...

ویچر خاتمه داد: «قرار نبود زنده بمونن. مسیر بی‌رحمانه‌ت این طوری آغاز شد.»

امهیر وار امرایس مدتی چیزی نگفت.

سرانجام با لحن نرمی گفت: «زودتر از اون موقع شروع شد. در کمال پشیمونی. لحظه‌ای که معلوم شد سیری توی

کشتی نیست.»

گرالت ابروهایش را بالا داد.

از چهره‌ی امپراتور چیزی خوانده نمی‌شد: «بدبختانه توی نقشه‌هام پووتا رو دست کم گرفته بودم. اون دختر روانی

ویچر/جلد هفتم/بانوی دریاچه



با نگاه همیشه سربه‌زیرانه‌اش دست من و نقشه‌هام رو خونده بود. مخفیانه قبل از این که لنگر کشیده بشه، بچه رو فرستاده بود به ساحل. عصبانی شدم. اونم همین‌طور. حمله‌ی تشنج‌گونه بهش دست داد. توی تقلاهامون... از کشتی افتاد توی دریا. قبل از این که بتونم برم دنبالش ویلگفورتز کشتی رو کشید توی گرداب. سرم به جایی خورد و از هوش رفتم. معجزه شد که بین طناب‌ها گره خوردم و زنده موندم. وقتی به هوش اومدم پوشیده از پانسمان بودم. یکی از بازو هام شکسته بود.»

ویچر با لحن سردی گفت: «نمی‌دونم یه مرد بعد از این که زنش رو می‌کشه چه حسی داره.»

امهیر بی‌تاخیر پاسخ داد: «حس پست بودن. چنین حسی داشتم و دارم، یه حس خواری کوفتی. حتی اینکه هیچ‌وقت دوستش نداشتم هم عوضش نمی‌کنه. هدف وسیله رو توجیه می‌کنه، با این حال واقعاً از مرگش پشیمونم. نمی‌خواستم این‌طوری بشه یا نقشه نکشیده بودم. پووتا اتفاق می‌مرد.»

گرالت به خشکی گفت: «داری دروغ می‌گی و این به یه امپراتور نمیداد. پووتا نمی‌تونست زنده بمونه. نقابت رو برداشته بود و هیچ‌وقت نمی‌گذاشت کاری که می‌خواستی رو با سیری بکنی.»

امهیر پاسخ داد: «می‌تونست زنده بمونه. یه جای... خیلی دور. آنقدر قلعه دارم... یکیش دارن روان. نمی‌تونستم بکشمش.»

-حتی به خاطر هدفی که وسیله رو توجیه کرده بود؟

امپراتور صورتش را پاک کرد: «آدم همیشه می‌تونه یه راهی پیدا کنه که کمتر خشن باشه. همیشه راه‌های زیادی هست.»

ویچر به چشمانش نگاه کرد: «نه همیشه.» امهیر از نگاه خیره‌اش دوری می‌کرد.

گرالت سری تکان داد و گفت: «دقیقاً همونه که فکر می‌کردم. داستان رو تموم کن. زمان داره می‌گذره.»

-کالانتیه از سیری مثل چشمش مراقبت می‌کرد. حتی خواب دزدیدنش نمی‌تونستم ببینم. روابطم با ویلگفورتز به طور قابل توجهی سرد شده بود و هنوز از باقی جادوگرا دل خوشی نداشتم... اما سربازهای ارتش و طبقه‌ی اشراف داشتن من رو به سمت جنگ سوق می‌دادن، به سمت حمله به سینترا. وعده می‌دادن که مردم این‌طوری می‌خوان، که مردم دنبال جای زندگی بودن، که گوش‌دادن به رای اکثریت یه جور آزمایش سلطنتی بود. من تصمیم گرفتم با یه تیر دو

ویچر/جلد هفتم/بانوی دریاحما



نشون بزمن. با هم زمان گرفتن سینترا و سیری. بقیه شم که می دونی.

گرات به تایید سر تکان داد: «می دونم. ممنون از این گفت و گو، دونی. ممنونم که مایل بودی برام وقت بذاری. اما بیشتر از این نمی تونم تاخیر کنم. خیلی خسته ام. شاهد مرگ دوستانم بودم که تا اینجا، آخر دنیا دنبالم اومدن. اومدن دخترت رو نجات بدن. حتی نمی شناختنش. به جز کاهیر، هیچ کدومشون حتی سیری رو نمی شناختن. اما برای نجاتش اومدن اینجا. چون سیری یه چیزی داشت توی خودش که قشنگ و شرافتمندانه بود. اما چی شد؟ مردن. به نظرم این عادلانه نیست. اگه کسی هم بخواد نظرم رو بدونه، تاییدش نمی کنم چون داستانی که توش خوبها می میرن و اراذل زنده می مونن و کارشون رو ادامه میدن، در حد پشکل هم نیست. من دیگه توانی ندارم، جناب امپراتور. سربازها تون رو احضار کنین.»

-ویچر...

-این راز باید با آدمایی که می دوننش بمیره. خودت گفتی. انتخابی نداری. اینکه انتخابهای زیادی داری حقیقت نداره. من از هر زندانی فرار می کنم. سیری رو ازت می گیرم. هیچ قیمتی نیست که برای بردنش پرداخت نکنم. خودتم خوب می دونی.

-می دونم.

-می تونی بذاری ی نفر زنده بمونه. از اون راز خبر نداره.

امپیر با جدیت گفت: «اون هر قیمتی رو می پردازه که سیری رو نجات بده و انتقام مرگت رو بگیره.»

ویچر سر تکان داد: «درسته. در واقع فراموش کرده بودم چقدر سیری رو دوست داره. حق با توهه دونی. خب، نمی شه

از سرنوشت فرار کرد. من یه درخواستی دارم.»

-بله.

-بذار از هر دوشون خداحافظی کنم. بعد خدمت می رسم.

امپیر کنار پنجره ایستاد و به قله ی کوهها خیره شد.

-نمی تونم درخواستت رو رد کنم. اما...

-نگران نباش. چیزی به سیری نمی گم. اگه بگم کی هستی بهش آسیب می زنم و این رو نمی خوام.

ویچر/جلد هفتم/بانوی دریاچه



امهیر مدتی طولانی چیزی نگفت، همچنان رو به پنجره داشت.

روی پاشنه‌ی پا چرخید و گفت: «شاید یه بدهی بهت داشته باشم. پس گوش کن چی به عنوان پرداختش بهت پیشنهاد می‌دم. خیلی وقت پیش، زمان‌های قدیم، وقتی مردم هنوز شرافت، غرور و احترام داشتن، وقتی قولشون براشون مهم بود و فقط از شرم می‌ترسیدن، این‌طوری بود که آدم‌های محترم وقتی محکوم به اعدام می‌شدن برای رهایی از دست شرم‌آور جلاد، توی وان آب داغ می‌نشستن و رگشونو می‌زدن. امکانش هست...؟

-بگو وان رو پر کنن.

امپراتور به آرامی ادامه داد: «امکانش هست ینفر بخواد تو رو توی اون وان همراهی کنه؟»

-تقریباً مطمئنم که ممکنه. اما باید ازش بخوای. ینفر طبیعت سرکشی داره.

-می‌دونم.

*

ینفر بی‌درنگ موافقت کرد.

با نگاه به میج دستانش اضافه کرد: «حلقه بسته شده. مار دُنب‌خوار دندوناشو توی دم خودش فرو کرده.»

*

سیری مثل گربه‌ای خشمگین هیس کشید: «نمی‌فهمم! نمی‌فهمم چرا باید باهاش برم. کجا؟ برای چی؟»

ینفر به نرمی گفت: «دخترم، این سرنوشت توه نه چیز دیگه‌ای. بفهم که واقعاً نمی‌شه طور دیگه‌ای باشه.»

-شماها چی؟

ینفر به گرات نگاهی کرد: «سرنوشتمون منتظر مونه. باید این‌طوری باشه. بیا اینجا دخترم. محکم بغلم کن.»

-می‌خوان بکشتون، نه؟ من قبول نمی‌کنم! من تازه دوباره به دست آوردمتون! انصاف نیست!»

امهیر وار امرایس به نرمی گفت: «کسی که با شمشیرش زندگی می‌کنه، با شمشیر هم می‌میره. اونا برابر من جنگیدن

و باختن. اما با شرافت باختن.»

سیری در فاصله‌ی سه قدمی پیش رویش ایستاده بود و گرات بی‌صدا دَمش را فرو خورد. صدای نفس ینفر را شنید.

فکر کرد، لعنتی، همه می‌تونن ببیننش! همه‌ی ارتش سیاه پوشش می‌تونن چیزی رو که نمی‌شه پنهان کرد ببینن! همون

ویدچ / جلد هفتم / بانوی دریاچه



قامت، همون چشم‌های براق، همون چهره. مثل هم دست‌به‌سینه ایستادن. خوش‌بختانه، واقعاً خوش‌بختانه سیری موهای
بورش رو از مادرش به ارث برده. اما به‌هرحال وقتی با دقت نگاهشون کنی واضح خون‌کی...

سیری مشتاقانه به او خیره شد: «اما شما بردین. بردین. لابد فکر می‌کنین با شرافت بردین؟»
امهیر وار امرایس پاسخی نداد. تنها لب‌خندی زد و با نگاهی به‌وضوح خرسندانه به دخترک خیره شد. سیری
دندان‌هایش را روی هم فشرد.

-خیلی آدم‌مردن. خیلیا به خاطر همه‌ی این داستانا مردن. با شرافت باختن؟ مگه مرگ شرف حالیشه؟ فقط یه
حیوون می‌تونه این‌طوری فکر کنه. گرچه من از نزدیک به مرگ نگاه کردم و ممکن نبود من رو تبدیل به یه حیوون کنه.
ممکن هم نخواهد بود.

امهیر پاسخی نداد. به او نگاه کرد و انگار با نگاه خیره‌اش او را می‌نوشت.
سیری هیس کشید: «می‌دونم چه نقشه‌ای می‌کشین. می‌دونم با من می‌خواین چیکار کنین. همین الان دارم بهتون
می‌گم: نمی‌ذارم بهم دست بزنین. و اگه... اگه... می‌کشمون. حتی اگه منو بسته باشین. وقتی خوابیدین گلوتون رو با
دندونام می‌درم.»

امپراتور با حرکت سریع دست هیاهویی را که میان افسران اطرافشان ایجاد می‌شد، ساکت کرد.
با لحنی کشیده بدون نگاه‌گرفتن از سیری گفت: «همون باید بشه که تقدیرش نوشته شده. از دوستات خداحافظی
کن، سیریلای فیونا الن ریانون.»

سیری به ویچر نگاه کرد. گرالت سری به نفی تکان داد. دخترک آهی کشید.
سیری و ینفر مدتی طولانی یکدیگر را در آغوش کشیدند و چیزهایی زمزمه کردند. سپس سیری به گرالت نزدیک‌تر
شد.

با صدایی آهسته گفت: «حیف. همه‌چی به نظر امیدوارکننده‌تر می‌اومد.»

-خیلی بیشتر.

یکدیگر را در آغوش گرفتند.

-شجاع باش.

ویچر/جلد هفتم/بانوی دریاچه



سیری زمزمه کرد: «من سهمش نمی‌شم. نگران نباش. از دستش فرار می‌کنم. یه راهی بلدم...»

-اجازه نداری بکشیش. یادت باشه سیری، اجازه نداری.

-نگران نباش. اصلاً به کشتنش فکر نمی‌کردم. می‌دونی، گرالت، به اندازه‌ی کافی آدم کشته‌م. خیلی بیشتر از حدش.

-خیلی بیش‌تر. خداحافظ، دختر ویچر.

-خداحافظ، ویچر.

-فقط گریه نکن.

-گفتنش از انجام دادنش راحت‌تره.

✱

امهیر وار امرایس، امپراتور نیلفگارد ینفر و گرالت را تا حمام همراهی کرد. تقریباً تا آستانه‌ی استخری بزرگ و مرمین که پر از آبی بخارکننده و معطر بود.

گفت: «خداحافظ. نیازی نیست عجله کنین. من دارم می‌رم، اما چند نفر رو اینجا می‌ذارم که باید بهشون خطامشی و دستورهایی بدم. وقتی آماده بودین فقط صدا بزنین و یه ستوان بهتون چاقو میده. ولی تکرار می‌کنم، نیازی نیست عجله کنین.»

ینفر با جدیت سری تکان داد: «از لطفتون ممنونیم. عالی جناب امپراتور؟»

-بله؟

-لطفاً تا جایی که ممکنه، آسیبی به دخترم وارد نکنین. نمی‌خوام با فکر اینکه داره گریه می‌کنه بمیرم.

امهیر مدتی طولانی سکوت کرد. مدتی بسیار طولانی. به پنجره‌ای تکیه داد و سرش را از آنها گردانده بود. سرانجام با چهره‌ای بسیار عجیب پاسخ داد: «بانو ینفر، می‌تونین مطمئن باشین که من به دختر شما و گرالت ویچر آسیبی نمی‌زنم. من اجساد آدم‌ها رو پایمال کرده‌م و روی توده‌های دشمنان رقصیده‌م. فکر می‌کردم هر کاری ازم برمیاد. اما چیزی رو که به خاطرش بهم مشکوکین، واقعاً نمی‌تونم انجام بدم. حالا دیگه می‌دونم. پس از هر دوتون تشکر می‌کنم. بدرود.»

امپراتور اتاق را ترک کرد و بی‌صدا در را پشت سرش بست. گرالت آهی کشید.

ویچر/جلد هفتم/بانوی دریاحمه



به استخر پر از بخار نگاه کرد: «باید لباسمونو دربیاریم؟ فکر اینکه جسد لخت مادرزادم رو از اینجا می‌برن حس خوشایندی واسم نداره.»

ینفر دمپایی‌هایش را درآورد و با حرکاتی نرم دکمه‌های لباسش را باز کرد: «باورت بشه یا نه، واسه من فرقی نداره حتی اگه آخرین حمامم باشه، نمی‌خوام با لباس حمام کنم.»

پیراهنش را از سر درآورد و وارد استخر شد. پر تکاپو آب را به اطراف می‌پاشید.

-خب، گرالت؟ چرا مثل مجسمه وایسادی اونجا؟

-یادم رفته بود چقدر خوشگلی.

-راحت فراموش می‌کنی. بیا تو آب.

وقتی گرالت کنارش نشست، ینفر بی‌درنگ بازوانش را دور گردن ویچر حلقه کرد. گرالت او را بوسید و کمرش را زیر آب و بالای آب نوازش کرد.

فقط برای رعایت آداب پرسید: «الان وقت مناسبه؟»

ینفر زمزمه کرد: «هر زمانی،» دستی زیر آب برد و لمسش کرد: «وقت مناسبه. امهیر دو بار تکرار کرد که نیازی نیست عجله کنیم. آخرین دقیقه‌هایی که بهت بخشیدن رو دوست داری چطوری بگذرونی؟ گریه و شیون کنی؟ این‌طوری که ابلهانه‌ست، نیست؟ به صدای وجدانت گوش بدی؟ اینم پیش پا افتاده و احمقانه‌ست، نه؟»

-منظورم این نبود.

-پس چی بود؟

گرالت سینه‌هایش را نوازش کرد و زیر لب گفت: «وقتی آب سرد بشه جای زخم‌ها دردناک می‌شه.»

ساحره دست دیگرش را زیر آب برد: «می‌ارزه که درد رو خرج لذت کنی. از درد می‌ترسی؟»

-نه.

-منم نمی‌ترسم. بشین لبه‌ی استخر. درسته که دوستت دارم اما محاله زیر آب انجامش بدم.

✱

ینفر گفت: «وای، وای خدا.» و سرش را به عقب خم کرد و موهایش که از بخار خیس بودند، مثل افعی‌های کوچک

ویچر/جلد هفتم/بانوی دریاچه



مشکی پخش شدند.

-وای... وای.

*

-دوستت دارم، ین.

-دوستت دارم، گرالت.

-وقتشه. من صداشون می کنم.

-صداشون می کنیم.

صدایشان کردند. ابتدا ویچر و بعد ینفر. وقتی واکنشی ندیدند با هم فریاد زدند.

-الان! ما آماده ایم! اون چاقو رو بدید! هــــی! لعنتی! آب داره سرد می شه.

-بیاین بیرون.

سیری از لای در نگاهی دزدکی انداخت و ادامه داد: «همه شون رفته ن.»

-چی؟

-من که می گم. رفته ن. به غیر از ما سه تا هیچ آدم زنده ای اینجا نیست. لباساتون رو بپوشین. وقتی لختین خیلی

بامزه این.

*

هنگام لباس پوشیدن دستانشان می لرزید. هم گرالت و هم ینفر. از عهده ی قلاب ها و قزن ها، بندها و دکمه ها برآمدن

برایشان خیلی سخت بود. سیری پر حرفی می کرد.

-رفتن. همین طوری. همه شون، همون تعدادی که اینجا بودن. همه رو از اینجا بردن، سوار اسباشون شدن و رفتن.

به سریع ترین حالت ممکن.

-کسی رو اینجا نداشتن؟

-اصلا هیچ کس.

گرالت زمزمه کرد: «چه عجیب. خیلی عجیبه.»

ویچر/جلد هفتم/بانوی دریایچه



ینفر گلولی صاف کرد و ادامه داد: «چیزی شده، که این کارشونو توضیح بده؟»

سیری بی‌درنگ پاسخ داد: «نه. هیچی.»

دروغ می‌گفت.

✱

ابتدا چهره‌ای شجاعانه به خود گرفت. راست‌قامت، با سری که متکبرانه بالا گرفته بود و چهره‌ای بی‌احساس، دستان دستکش‌پوش شوالیه‌های سیاه‌پوش را کنار زد و جسورانه و با خیره‌چشمی به نقاب‌های تهدیدآمیز و سایبان‌های کلاه‌خودهایشان نگاه کرد. بیش از آن لمسش نکردند، به‌ویژه پس از آنکه غرغره‌های افسری از این کار منعشان کرد، افسری که سرباز چهارشانه‌ای بود با موهای نقره‌ای بافته و کلاه‌خودی که پره‌های سفید حواصیل داشت.

سیری که از دو طرف همراهی می‌شد، به سمت خروجی رفت. با سری که با غرور بالا نگه داشته بود. چکمه‌های سنگین به زمین کوبیده شدند و زره‌ها و سلاح‌ها جرنج جرنج صدا کردند.

پس از چند ده قدم برای بار اول به پشت سر نگاه کرد. پس از چند قدم بعدی برای بار دوم. فکر کرد، *وای، من دیگه هیچ‌وقت هیچ‌وقت / اونا رو نمی‌بینم*. این فکر با وضوحی ترسناک و سرد به ذهنش خطور کرد. *نه گرالت رو و نه ینفر رو. هیچ‌وقت.*

این آگاهی‌آنی به طور ناگهانی نقاب شجاعت ساختگی‌اش را کنار زد. چهره‌اش به هم پیچید و اخم کرد. چشمانش پر از اشک شد و آب بینی‌اش سرازیر شده بود. دخترک با تمام قدرت جنگید اما بی‌فایده بود. موجی از اشک سد وانمودش را سرریز کرد.

نیلفگاردی‌ها با سمندرهای روی شنلشان در سکوت و شگفتی به او نگریستند. بعضی‌ها او را روی راه‌پله‌ی خونین دیده بودند. همه‌شان او را در حال گفت‌وگو با امپراتور دیده بودند. دختر ویچر با شمشیری، همان دختر شکست‌ناپذیر ویچر، با غرور چهره‌به‌چهره امپراتور را به چالش می‌کشید. اما حالا از دیدن بچه‌ای دماغو و دم به گریه شگفت‌زده شده بودند.

سیری به این مورد آگاه بود. نگاهشان مثل آتش او را می‌سوزاندند و مثل سوزن او را می‌گزیدند. مبارزه کرد اما بی‌تاثیر بود. هر چه بیشتر می‌خواست جلوی اشک‌هایش را بگیرد، با شدت بیشتری می‌جوشیدند.

ویچر/جلد هفتم/بانوی دریاچه

سرعتش را کم کرد و سپس ایستاد. همراهانش نیز ایستادند، اما تنها برای لحظه‌ای. با دستور غرولندکنان افسری، دستان آهنین بالای بازوان و مچش را گرفتند. سیری که هق‌هق می‌کرد و اشک‌هایش را قورت می‌داد برای بار آخر به پشت سر نگاهی کرد. بعد او را کشان‌کشان بردند. مقاومت نکرد اما با صدای بلند و بلندتر و ناامیدانه‌تر هق زد.

امپراتور امپیر وار امرایس آنها را متوقف کرد، همان مرد مو مشکی با چهره‌ای که خاطرات عجیب و مبهمی را در سیری بیدار می‌کرد. با دستور کوتاه امپراتور سیری را رها کردند. دخترک بینی‌اش را بالا کشید و چشمانش را با آستینش پاک کرد. با دیدن نزدیک‌شدن امپراتور، دست از هق‌زدن کشید و سرش را با غرور بالا گرفت. اما اکنون می‌دانست که فقط مسخره به نظر می‌رسید.

امپیر مدتی طولانی او را نگریست. بدون هیچ حرفی. سپس به او نزدیک شد و دستی دراز کرد. سیری که همیشه به چنین حرکاتی با دور شدنی ناخودآگاه پاسخ می‌داد، این‌بار در کمال تحیرش واکنش نشان داد. در کمال حیرت لمسش را به هیچ‌وجه ناخوشایند نیافت.

امپراتور موهایش را نوازش کرد، چنان که گویی نوارهای به سفیدی برف را می‌شمرد. گونه‌اش را نوازش کرد که با زخمی از شکل افتاده بود. سپس او را در آغوش کشید و سر و کمرش را نوازش کرد. و سیری که در گریه‌ی زیاد غرق شده بود به او اجازه‌ی این کار را داد، هرچند بازوان خود را به سفتی یک مترسک نگه داشته بود.

زمزمه‌اش را شنید: «سرنوشت چیز عجیبیه. خداحافظ، دخترم.»

✱

-چی گفت؟

سیری کمی اخم کرد: «به زبون الفی بهم گفت خداحافظ دخترم.»

ینفر سری تکان داد: «می‌دونم. بعد چی؟»

-بعد... بعد گذاشت برم، چرخید و رفت. چندتا دستور فریاد زد. و همه رفتن. از کنارم رد شدن، کاملاً بی‌تفاوت بودن

و پا می‌کوبیدن و صدای برخورد زره‌هاشون توی راهرو بازتاب می‌شد. سوار اسب‌هاشون شدن و رفتن، صدای شیهه و

کوبش سم اسبان‌شون رو شنیدم. هیچ‌وقت نمی‌فهمم. چون مونده‌م که...»

-سیری؟

ویدج / جلد هفتم / بانوی دریاحما



-چیه؟

-هیچ وقت در موردش کنجکاوی نکن.

*

فیلیپا ایلهارت با نگاهی از زیر مژگان به فرینجیلا ویگو گفت: «قلعه‌ی استیگا.» فرینجیلا سرخ نشد. در طول سه ماه گذشته توانسته بود کرمی جادویی بسازد که رگ‌های خونی را منقبض می‌کرد. به لطف همان کرم سرخ نمی‌شد، فرقی نمی‌کرد چقدر خجالت‌زده شود.

آسیر وار آناهید تایید کرد: «پناهگاه ویلگفورتز قلعه‌ی استیگا بود. توی ابینگ، بالای یه دریاچه‌ی کوهستانی که نامش رو کسی که بهم اطلاع داد، یعنی یه سرباز ساده، نتونست به یاد بیاره.»

فرانچسکا فیندابیر گفت: «گفتی بود!...»

فیلیپا میان حرفش پرید: «بود. چون ویلگفورتز مرده بانوهای عزیز من. اون و هم‌دست‌هاش، کل گروهشون دیگه توی این دنیا نیستن. کسی جز دوست خوبمون نبود که این لطف رو در حقمون انجام داد؛ گرالت ریویایی. کسی که قدرش رو ندونستیم. هیچ کدوممون. در موردش اشتباه کردیم. همه‌مون. بعضیا با جدیت کمتر، بعضیا بیشتر.»

همه‌ی ساحره‌ها با هم به فرینجیلا نگاه کردند اما کرم واقعاً موثر بود. آسیر وار آناهید آهی کشید. فیلیپا دستش را روی میز زد. به خشکی گفت: «هرچند تعداد اقدام‌های مربوط به جنگ و آمادگی‌های مذاکرات صلح بهونه‌ی خوبی برای تبرئه‌مون هستن، اما باید بپذیریم که حقیقت اینکه در مورد ویلگفورتز خیلی ناماهرانه اقدام کردیم برای لُژمون یه شکست محسوب می‌شه. این نباید دیگه برامون پیش بیاد، بانوهای عزیزم.»

اعضای لژ، به جز فرینجیلا ویگو که به سفیدی خاکستر شده بود، سری به نشانه تایید تکان دادند.

فیلیپا ادامه داد: «همین الان گرالت ویچر جایی توی ابینگه. همراه با ینفر و سیری که نجاتش دادن. باید به این

فکر کنیم که چطوری پیداشون کنیم...»

سابرینا گلوسیگ مداخله کرد: «قلعه چی؟ چیزی رو فراموش نکردی، فیلیپا؟»

-نه نکردم. افسانه اگه قرار باشه شایعه بشه باید یک تفسیر تک و پایدار داشته باشه. به این ترتیب ازت تقاضا دارم

که انجامش بدی، سابرینا. کیرا و تریس رو با خودت ببر. مسئله رو حل کنین. یه طوری که ردی باقی نمونه.

ویچر/جلد هفتم/بانوی دریاچه



✱

غرش انفجار تا دوردست‌ها حتی می‌چت نیز شنیده شد و چون در شب اتفاق افتاد، درخشش آن حتی در متینا و گسو نیز دیدنی بود. سلسله تکان‌های پوسته‌ی زمین حتی تا دوردست‌ها محسوس بودند. تا دورترین گوشه‌های دنیا.

کونگریو، ایستلا یا **استلا**، دختر **بارون اوتو د کونگریو**^۱، همسر **کنت لیدرتال** پس از مرگ زودهنگامش وی املاکش را کاملاً عاقلانه اداره کرد و بدین وسیله ثروت فراوانی به دست آورد. استلا با بهره‌برداری از اعتبار فراوان امپراتور امپیر وار امرایس شخصیتی بسیار مهم در دربار وی بود. گرچه مقامی نداشت اما بر هیچ کس پوشیده نبود که امپراتور همیشه عادت داشت با توجه و عنایت سخنان و عقاید ایشان را تکریم کنند. به خاطر علاقه‌ی فراوان استلا به امپراتریس جوان، سیریل فیونا (چنانچه گفته شده)، که او را چون دختر خود دوست می‌داشت، به شوخی «مادر امپراتریس» خوانده می‌شد. او که پس از امپراتور و امپراتریس به زندگی ادامه داده بود، در سال ۱۳۳۱ چشم از جهان بست و املاک فراوان او به رضایت خود به خویشاوندان دورش رسید؛ یعنی انشعابی جانبی از لیدرتال‌ها که به وایت لیدرتال‌ها^۲ معروف بودند. باین حال، آنها که مردمی بی‌توجه و بی‌فکر بودند، این املاک را به باد دادند.

افنبرگ و تالبوت،

دایره المعارف ماکسیم موندی، جلد سوم.

^۱ Otto de Congreve

^۲ White Liddertals



آن هنگام در جزیره ناند بسیار جذاب بود.

حالا چیزی در صورتش تغییر کرده بود، چیزی که آن را زشت و ترسناک می کرد.

ویدچ / جلد هفتم / بانوی دریایچه



فصل دهم

مردی که مخفیانه خود را به اردوگاه رسانده بود، در اقرار به توانایی‌هایش باید گفت به زیرکی و حقه‌بازی روباه بود. دائم موقعیتش را تغییر می‌داد و چنان چابک و آرام تکان می‌خورد که می‌توانست بی‌هیچ صدایی خود را به پشت هر کسی برساند. هر کسی به جز بوریس مان^۱. بوریس مان بیش از حد در زمینه‌ی پنهان‌کاری تجربه داشت.

بوریس درحالی‌که به‌زحمت می‌کوشید اعتماد به نفس و تکبر را در صدای خود نشان دهد، فریاد زد: «بیا بیرون یارو! این حقه‌ها بی‌هوده‌ست. دارم می‌بینمت. تو اونجایی.»

یکی از خرسنگ‌ها که نوکش از دامنه‌ی تپه بیرون زده بود، زیر آسمان آبی سیر و پر ستاره تکانی خورد، حرکت کرد و هیبتی انسانی به خود گرفت.

بوریس سیخ گوشتی را برگرداند، چرا که متوجه بوی سوختنش شده بود. در حین اینکه وانمود می‌کرد غفلت کارانه تکیه می‌دهد، دستش را روی دسته‌ی کمانش گذاشت.

اندکی لحن خشک و خشن هشداردهنده به صدای ظاهراً آرامش افزود: «متعلقات من ناچیزن. خیلی کم. اما من بهشون وابسته‌م. تا پای مرگ ازشون دفاع می‌کنم.»

آن مرد که تظاهر کرده بود سنگ‌افراشت است، با صدایی بم گفت: «راهزن نیستی. زائر.»

زائر قد بلند و تنومند بود که به آسانی می‌شد گفت هفت پا بلندی دارد، بوریس نیز سر هر چیزی شرط می‌بست که برای برقراری تعادل با ترازویی که آن مرد رویش می‌ایستاد دست‌کم بیست‌وپنج سنگ^۲ نیاز است. عصای زائری‌اش، ترکه‌ای به ضخامت محور کالسکه، در دستانش همچون درختچه‌ی متحرکی بود. بوریس مان در شگفت بود که چنین شخص درشت‌هیکلی چطور می‌توانست برای دزدی بسیار چابکانه حرکت کند. همچنین برایش هشدارآمیز بود. کمان

^۱ شخصیتی که در کتاب ششم «برج پرستو» جزو گروه ردیابی اسکلن بود و تا دریاچه‌ی یخ‌زده سیری را دنبال کردند. بوریس مان از کشتاری که سیری به راه انداخت، جان سالم به در کرد.

^۲ واحد اندازه‌گیری قدیمی که هر سنگ معادل ۱۴ پوند یا حدود ۶/۳۵ کیلوگرم بود. در اینجا ۳۵۰ پوند یا ۱۵۸/۸ کیلوگرم می‌شود.



کامپوندش که هفتاد پوند قدرت داشت و با آن می‌توانست از فاصله‌ی چهل‌وهشت گامی گوزنی را از پا بپندازد، ناگهان همچون اسباب‌بازی کوچک و شکننده‌ی بچه‌ها به نظر می‌رسید.

مرد تنومند تکرار کرد: «من یه زائر، هیچ قصد...»

بوریس به تندی حرفش را قطع کرد: «همین‌طور اون یکی مرد. اونم بیرون بیاد.»

زائر با دیدن شب‌هی باریک و بی‌صدا همچون سایه، که از تاریکی سمت دیگر ظاهر شده بود به لکنت افتاد: «چی...؟» و حرفش را قطع کرد. بوریس مان این بار اصلاً شگفت‌زده نبود. که شیوه‌ی راه‌رفتن آن یکی مرد بی‌درنگ هویتش را در نگاه باتجربه‌ی ردیاب فاش می‌کرد، یک الف بود. ركب‌خوردن از یک الف رسوایی نبود.

الف با صدای غیرالفی عجیب و کمی خشن گفت: «تقاضای بخشش دارم. من نه به هدف شرارت بلکه از ترس شما دوتا آقای محترم پنهان شدم. اگه من بودم اون سیخ رو برمی‌گردوندم.»

زائر درحالی‌که بر عصای خود تکیه داده بود و با صدای بلند بو می‌کشید، گفت: «درسته. اون طرف گوشت بیش از حد پخته شده.»

بوریس سیخ را برگرداند، آهی کشید و صدایش را صاف کرد. دوباره آه کشید. تصمیمش را گرفت: «بشینید آقایون. و صبر کنید. گوشت هر لحظه ممکنه آماده بشه. ها، حقیقتاً هر کی که از دادن گوشت به مسافران تو راه پرهیز کنه، رذل به تمام معناست.»

چربی با صدای هیس به درون آتش چکید و آتش زبانه کشید. محیط روشن‌تر شد.

زائر کلاه نمدی با لبه‌ای پهن داشت، که سایه‌اش به شکل کاملاً اثربخشی چهره‌اش را پوشانده بود. سرپوش الف دستاری با پارچه‌ای رنگارنگ بود که چهره‌اش را نمی‌پوشاند. هر دو مرد، بوریس و زائر، با دیدن چهره‌ی او در روشنایی آتش به لرزه افتادند. اما با دیدن آن چهره هیچ صدایی درنیاوردند تنها نفسشان را حبس کردند، چهره‌ای بود که بی‌شک زمانی زیبایی الفی داشت و اینک در اثر زخم‌های زشتی که به شکلی عمودی از پیشانی، بینی و گونه تا چانه‌اش گذشته بودند زیبایی‌اش را از دست داده بود.

بوریس مان گلویش را صاف کرد و دوباره سیخ را برگرداند.

با لحنی که بیشتر خبری بود تا پرسشی، گفت: «این بوی خوش شما رو به اردوگاه من کشوند. اینطور نیست آقایون؟»

ویدچ/جلد هفتم/بانوی دریاچه

زائر با لبه‌ی کلاهش ور رفت و صدایش کمی تغییر کرد. «درسته. با کمال فروتنی، من بوی گوشت رو از دوردست شنفتم. اما احتیاط کردم. در اردوگاهی که دو روز پیش بهش نزدیک شدم، داشتن یه زن رو می‌پختن.»

الف تایید کرد: «درسته. من روز بعدش اونجا بودم، استخونای انسان رو در خاکستر دیدم.»

بوریس سر هر چیزی شرط می‌بست که زیر سایه‌ی کلاه زائر لبخندی موزیانه پنهان بر چهره‌اش نقش بسته بود.

زائر با لحنی کند و کشیده ادامه داد: «روز بعدش. مدت زیادی که داری من رو پنهانی دنبال می‌کنی، استاد الف؟»

-آره.

-و چی باعث می‌شد خودت رو نشون ندی؟

-عقل سلیم.

بوریس مان سیخ را برگرداند و سکوت ناخوشایند را شکست: «گذرگاه السکردگ جاییه که شهرت خوبی نداره. منم روی آتش استخون و اسکلت دیدم. مردای به دار آویخته از درخت. اینجا پر از پیروان وحشی فرقه‌های منحرفه. جونورایی منتظرن تا بخورن. این طور شنیده‌م.»

الف حرفش را اصلاح کرد: «اینا شنیده نیستن. حقیقت محضن. یکم جلوتر در کوهستان، به سمت شرق، بدتر هم میشه.»

-شما آقا یون هم دارید به سمت شرق سفر می‌کنید؟ بعد از السکردگ؟ به زیرکانیا؟ یا شاید از اونم دورتر، به هاکنلد؟

نه زائر و نه الف پاسخی ندادند. بوریس هم در واقع انتظار پاسخی نداشت. نخست، پرسش او بی‌احتیاطانه بود. دوم، پرسش او احمقانه بود. از جایی که آنها بودند، تنها می‌شد برگشت یا سمت شرق رفت. از میان السکردگ [سوی شرق رفت]. جایی که او نیز به سویش می‌رفت.

بوریس چاقوی تاشویش را با حرکتی استادانه به قصد تاثیرگذاری باز کرد: «کباب حاضره. بفرمایید آقا یون. از خودتون پذیرایی کنید.»

زائر قداره و الف دشنه‌ای داشت، که اصلاً شبیه کارد آشپزخانه نبود. اما هر سه تیغه برای اهدافی تهدیدآمیزتر تیز

^۱ Hakland



شده بودند و آن روز برای بریدن گوشت به کار رفتند. برای مدتی تنها صدای ملج و ملوچ شنیده می‌شد. استخوان‌های داغ جویده‌شده نیز به درون خاکستر انداخته می‌شدند.

زائر با متانت آروغ زد. حین بررسی کتفی که چنان به نیش کشیده و لیسیده و تمیزش کرده بود گویی سه روز تمام در لانه‌ی مورچه گذاشته شده باشد، گفت: «موجود کوچولوی عجیب، یکم مزه‌ی بز می‌داد و به نرمی گوشت خرگوش بود... یادم نمیاد تا حالا همچین چیزی خورده باشم.»

الف در حالی که غضروف را خرت‌خرت‌کنان می‌شکست، گفت: «اسکرک^۱ بود. منم یادم نمیاد تا حالا خورده باشم.» بوریس آهسته صدایش را صاف کرد. نشانه‌ی اندکی از کنایه در لحن الف ثابت کرد که می‌دانست کباب از موش صحرایی غول‌پیکری بود که چشمانی خونین و دندان‌های بزرگ دارد و دمش به تنهایی سه ال^۲ درازا دارد. ردیاب به هیچ‌وجه جویده‌ی غول‌پیکر را شکار نکرده بود. برای دفاع از خویش به سمتش تیراندازی کرده بود، اما در نهایت تصمیم گرفت کبابش کند. بوریس مردی عاقل و منطقی بود. موشی را که از تل‌های آشغال و زباله تغذیه می‌کرد، نمی‌خورد. اما از گذرگاه باریک السکردگ تا نزدیک‌ترین جامعه‌ای که زباله تولید می‌کرد، دست‌کم سیصد مایل فاصله بود. موش یا همان طور که الف اسکرک نامیدش، حتما پاکیزه و سلامت بود. هیچ تماسی با تمدن نداشته بود. پس چیزی وجود نداشت که او را آلوده و عفونی کرده باشد.

به زودی آخرین و کوچک‌ترین استخوان با جویدن و مکیدن تمیز شد و میان خاکسترها فرود آمد. ماه بر فراز قله‌های دنداندار کوهستان آتشین^۳ طلوع کرد. باد بر آتش دمید و جرقه‌ها به هوا جهیدند، در میان بی‌شمار ستاره‌های چشمک‌زن جان می‌دادند و محو می‌شدند.

بوریس مان بار دیگر خطر پرسش نه چندان عاقلانه‌ای را به جان خرید: «سفر درازی در پیش دارید آقایون؟ اینجا، در طبیعت؟ آگه ممکنه پیرسم، خیلی وقته که از دروازه‌ی سولویگا گذشتین؟»

زائر گفت: «خیلی وقته، خیلی وقت یه چیز نسبیّه. من روز دوم بعد از ماه کامل سپتامبر از سولویگا گذشتم.»

الف گفت: «من روز شیشم.»

^۱ Skrek: نوعی موش صحرایی درشت در داستان ویچر

^۲ واحد اندازه‌گیری که سه ال معادل با سه و نیم متر است.

^۳ Fiery Mountains



بوریس مان با دیدن واکنش آنها تشویق به ادامه شد: «ها، عجیبه که تازه همدیگر رو دیدیم، چون منم از اون راه پیاده می‌اومدم، یا در واقع سواره بودم چون اون موقع هنوزم اسب داشتم.» او برای دور کردن افکار و خاطرات ناخوشایندی که به اسبش و از دست دادن آن مربوط می‌شد سکوت کرد. یقین داشت که همراهان تصادفی‌اش می‌بایست ماجراهای مشابهی را پشت سر گذاشته باشند. اگر که تمام این مدت پیاده می‌آمدند هرگز نمی‌توانستند به اینجا، به او، نزدیک السکردگ برسند.

ادامه داد: «پس جساراً می‌گم، شما آقایون محترم، بعد از جنگ، بعد از بسته شدن پیمان آتش بس سینترا راه افتادین. طبیعتاً به من مربوط نیست، اما به جرئت می‌گم که گویا از نظم و جهان‌بینی که در سینترا برپا و برقرار شده، دل خوشی نداشتید.»

سکوتی طولانی که فضای اردو را فرا گرفته بود با زوزه‌ای شکست. احتمالاً گرگ بود. اگرچه در نزدیکی گذر السکردگ هرگز نمی‌شد مطمئن بود.

الف به شکلی غیر منتظره گفت: «اگه بخوام روراست باشم، بعد از صلح سینترا هیچ دل خوشی از جهان و تصویری که ازش ساختن ندارم. چه برسه به نظم نوین.»

زائر درحالی که بازوان قدرتمندش دست‌به‌سینه بود، گفت: «در مورد منم همین‌طور. اگرچه به قول یه دوست، زمانی بهش پی بردم که دیگه کار از کار گذشته بود.»

سکوت برای مدت طولانی حکمفرما شد. حتی موجودی که زوزه می‌کشید هم ساکت شد.

با وجود اینکه بوریس و الف آماده‌ی شرط‌بندی بودند که زائر ادامه نمی‌دهد، اما ادامه داد: «اولش، اولش، همه‌چی نشون می‌داد که صلح سینترا تغییرات خوشایندی به همراه میاره، نظم جهانی نسبتاً خوبی برقرار می‌کنه. اگه واسه همه این‌طور نبود، دست کم واسه من بود...»

بوریس گلویش را صاف کرد: «اگه حافظه‌م قد بده... ماه آپریل، پادشاهان وارد سینترا شدن؟»

زائر حرفش را اصلاح کرد: «دقیق بگیم دوم آپریل بود. یادمه ماه کامل بود.»

✱

در امتداد دیوارها، واقع در زیر تیرهای سقفی تیره که راهروی کوچکی را پوشش می‌دادند، ردیف سپرهایی با نشان‌ها



و نمادهای رنگارنگ خاندان اشراف سینترا آویخته شده بود. با یک نگاه تفاوت میان نمادهای اکنون کم‌رنگ‌شده‌ی خانواده‌های اصیل و خانواده‌های به‌تازگی ارتقایافته در دوران زمامداری داگوراد^۱ و کالانت^۲ آشکار می‌شد. نمادهای جدیدتر واضح بودند، هنوز رنگ‌پر نشده بودند و هیچ نشانی از کرم‌خوردگی در چوب آنها دیده نمی‌شد.

از سوی دیگر سپرهای نماد خانواده‌های نیلفگاردی واضح‌ترین بودند چرا که این اواخر، طی تسخیر قلعه و حکومت پنج‌ساله‌ی امپراتوری برای پاداش ارتقاء مقام گرفته بودند.

شاه فولتست با خود اندیشید، وقتی سینترا رو پس بگیریم، لازمه که مطمئن شیم سینترایی‌ها از سرِ شوق استقرار مجددشون، این نمادهای خانوادگی رو تخریب نکنن. سیاست یه چیزه، تزئینات تالار یه چیز دیگه. تغییر حکومت نمی‌تونه توجیهی بر خرابکاری باشه.

دیکسترا درحالی که به اطراف تالار بزرگ نگاه می‌کرد با خود اندیشید، پس همه‌چی از اینجا شروع شد. جشن نامزدی مشهور، که طی اون خارپشت پولادپوش ظاهر میشه و خواهان ازدواج با شاهزاده‌خانم پووتا بوده... و ملکه کالانت^۳ و یچر رو درگیر ماجرا می‌کنه...

جاسوس درحالی که از پیش‌پا افتادگی افکار خود در شگفت بود اندیشید، سرنوشت مردم چقدر عجیب به هم پیوند می‌خوره.

ملکه میو اندیشید، پنج‌سال پیش، پنج‌سال پیش، مغز کالانت^۴، ماده‌شیری از خون سربین‌ها^۵، کف حیاط پخش شد، درست همین حیاطی که از پنجره می‌بینم. کالانت^۶، که نگاره‌ی شکوهمندش رو در راهرو می‌بینیم، دومین بازمانده‌ی خون شاهانه بود. بعد از اینکه دخترش پووتا، غرق شد، آخرین بازمانده نوه‌شه. سیریل^۷. مگر اینکه اخبار مرگ سیریل درست باشه.

سایروس انگلکایند هم‌لفارت^۸، پیشوای نویگرا، که بنا بر سن، جایگاه و احترام اقراردنی نزد همگان به عنوان رئیس جلسه برگزیده شده بود، با دست لرزانش اشاره کرد. «لطفاً، لطفاً بنشینید.»

هر کسی صندلی خود را که با لوحه‌ای از چوب ماهون مشخص شده بود، یافت و پشت میز گرد نشست. میو، ملکه‌ی

^۱ Dagorad

^۲ Cerbins

^۳ Cyrus Engelkind Hemmelfart



ریویا و لیریا. فولتست، پادشاه تمیریا، و نماینده‌اش، شاه ونزلاو^۱ از بروژ. دموند، پادشاه ایدرن. هنسلت، پادشاه کادون. شاه اتین از سیداریس. شاه کیسترتین جوان از وردن.

رئیس جلسه با خود اندیشید: باید از شر اون جاسوس رها شیم، از جلسه بیرونش کنیم. شاه هنسلت و شاه فولتست، جالبه، حتی کیسترتین جوان، به خودشون آزادی به کار بردن کلمات تند دادن، پس در هر لحظه باید منتظر رفتار متقابل نمایندگان نیلفگاردی باشیم. سیگیسموند دیکسترا مردی با آدابی ناشایست، و از اون بدتر شخصیتی با گذشته‌ای کثیف و سابقه‌ای خرابه، شخصیتی پلیده. نباید گذاشت حضور یه آدم پلید فضای مذاکره رو آلوده کنه.

سردسته‌ی هیئت نیلفگاردی، بارون شیلارد فیتز استرن، که درست روبه‌روی دیکسترا جایی پشت میز به خود اختصاص داده بود، با کرنشی سیاست‌مدارانه و مودبانه به جاسوس خوش آمد گفت. پیشوای نویگراذ هم زمانی که دید همه نشسته‌اند، سر جای خود نشست. البته با کمک خدمتکارانی که دستان لرزانش را گرفته بودند. پیشوا بر همان صندلی نشست که سال‌ها پیش برای ملکه کالانتیه ساخته شده بود. پشتی صندلی به شکل تحسین‌برانگیزی بلند و آراسته بود، که باعث می‌شد میان صندلی‌های دیگر متمایز باشد.

*

تریس مریگلد در حالی که دور و بر اتاق را نگاه می‌کرد و خیره به دیوارنگاره‌ها، نقاشی‌ها، غنایم شکار و شاخ‌های جانوری شاخدار که برایش کاملاً ناآشنا بود، اندیشید، پس اینجا بود، اینجا بود، بعد از اون ویرانی سرای پادشاهی، جایی که اون گفتگوی خاطره‌انگیز معروف میان کالانتیه، ویچر، پووتا و خارپشت افسون شده پیش آمد. زمانی که کالانتیه رضایت خودش رو از اون ازدواج عجیب‌غریب اعلام کرد. پووتا هم همون موقع باردار بود. سیری تقریباً هشت‌ماه بعد به دنیا اومد... سیری، جانشین تاج‌وتخت... توله‌شیری از خون ماده‌شیر معروف... سیری، خواهر کوچولوی من. که هنوز در جایی دور در جنوب به سر می‌بره. خوشبختانه، دیگه تنها نیست. همراه گرالت و ینفره. جاش امنه.

مگه اینکه اونا باز هم بهم دروغ گفته باشن.

فیلیا ایلهارت که مدتی مشغول بررسی تریس از نزدیک بود، دستور داد: «بشینید خانم‌های عزیز. به زودی رهبران

^۱ Venzlav



جهان سخنان آغازین خودشون رو یکی پس از دیگری انجام میدن؛ نمی‌خوام حتی یه واژه رو از دست بدم.»

ساحره‌ها از سخن‌چینی‌های دزدکی دست کشیدند و با شتاب سر جاهای خود نشستند. شیلا د تانکارویل با شال گردنی از پوست روباه نقره‌ای که جنبه‌ای زنانه به پوشاک خشن مردانه‌اش می‌داد، آسیر وار آناهید با پیراهنی ابریشمین به رنگ ارغوانی روشن که با زیبایی بسیاری سادگی و تواضع را با خوش‌پوشی ادغام کرده بود، فرانچسکا فیندابیر مانند همیشه شاهانه بود. آیدا امین فرزند سیونی مانند همیشه مرموز بود. مارگاریتا لوکس آنتیله برجسته و جدی بود. سابیرنا گلوسیگ پوشاکی به رنگ نیلی به تن داشت. کیرا متز پوشاکی به رنگ سبز و زرد نرگسی به تن داشت. و فرینجیلا ویگو؛ افسرده، غمگین با رنگی کاملاً پریده و بیمارگونه چون جسد.

تریس مریگلد کنار کیرا و روبه‌روی فرینجیلا نشسته بود. بالای سر ساحره‌ی نیلفگاردی، نقاشی سوارکاری آویخته بود که سراسیمه در جاده‌ای میان ردیفی توسکا می‌تاخت. توسکاها شاخه‌های خود را که چون بازوهای هیولایی بودند، سوی سوار دست‌درازی می‌کردند و با آرواره‌های سیاه حفره‌هایشان می‌خندیدند. تریس ناخودآگاه لرزید.

دستگاه سه‌بعدی ارتباط از راه دور که در وسط میز قرار داشت، فعال بود. فیلیپا ایلهارت برای افزایش تمرکز تصویر و صدا طلسمی به کار برد.

ساحره بی‌آنکه پوزخندش را پنهان کند گفت: «خانم‌ها، همون‌طور که می‌بینید و می‌شنوید، حاکمان جهان دارن، در همین لحظه، در اتاق فرمانروایی سیتترا بر سر سرنوشت جهان تصمیم می‌گیرن، درست زیر ما، یه طبقه پایین‌تر. ما هم از اینجا که یه طبقه بالاتر از اوناست، حواسمون هست که اون پسرا دست از پا خطا نکنن.»

✱

سایر زوزه‌کشان در زوزه‌کشیدن به زوزه‌کشان سابق السکردگ پیوستند. بوریس شکی نداشت. آنها گرگ نبودند.

برای از سر گرفتن گفتگوی پیشین گفت: «منم چندان انتظاری از اون مذاکرات در سیتترا نداشتیم. به واقع، هر کسی رو که می‌شناسم انتظار براومدن هیچ خیری از این مذاکرات نداشت.»

زائر به آرامی با لحن اعتراض گفت: «این حقیقت ساده مهم بود که مذاکرات آغاز شد. افراد ساده، که منم به واقع چنین شخصی هستم، اگه بشه اینجور بگم، ساده فکر می‌کنن. افراد ساده می‌دونن که شاهان و امپراتورهای در حال جنگ اونقدر هم نسبت به هم خشن نیستن. اگه می‌تونستن، اگه توانش رو داشتن، همدیگه رو می‌کشتن. اینکه دست از

ویدچ / جلد هفتم / بانوی دریاچه



تلاش برای کشتن همدیگه برداشتن و به جاش پشت یه میز گرد نشستن؟ معنیش اینه که دیگه توانی ندارن. ساده بگم، اونا ناتوانن. پیامد این ناتوانیهم اینه که هیچ مرد مسلحی در حال حمله به خونه‌ی شخص ساده‌ای نیست؛ اونا در حال کشتن، زخمی کردن، سوزوندن ساختمونا، بریدن گلوی بچه‌ها، تجاوز به زنا، یا اسیر کردن مردم نیستن. نه. به جاش اونا در سینترا جمع شدن و در حال مذاکره هستن. بیاید خوشحال باشیم!»

الف از بهم زدن چوب خود به هیزمی درون آتش که جرقه می‌زد دست کشید و چپ‌چپ به زائر نگاه کرد. او بی‌آنکه طعنه‌ی خود را پنهان کند گفت: «حتی یه شخص ساده، حتی اگه خوشحال باشه، یا حتی وقتی که از خوشحالی در پوست خودش نگنجه، باید بفهمه که سیاست همش یه جنگه، فقط کمی متفاوت پیش می‌ره. اون باید بفهمه که مذاکرات مثل تجارت می‌مونه. اونا هم دارای همون سازوکار خویشترو هستن. موفقیت‌های مذاکره با امتیازاتی خریده میشن. بعضی امتیازها به دست میان، بعضی‌ها از دست میرن. به عبارت دیگه، برای خریدن عده‌ای، باید عده‌ی دیگه‌ای رو فروخت.»

زائر پس از مدتی کوتاه گفت: «درسته، این اون قدر ساده و واضحه که هرکس متوجهش می‌شه. حتی یه شخص ساده.»

✱

شاه هنسلت هر دو مشتش را چنان محکم بر میز کوباند که جامی را واژگون کرد و جوهردان‌ها را به هوا پراوند، فریاد زد: «نه، نه و باز نه! سر اون موضوع بحث نمی‌کنیم! هیچ تجارت اسبی در کار نیست! این آخرشه، همین، تمام!»

فولتست به آرامی و با ملایمت بسیار گفت: «هنسلت، اوضاع رو سخت نکن. ما رو هم با فریاد کشیدن جلوی عالی‌جناب شرمنده نکن.»

شیلارد فیتز اُسترلن، مذاکره‌کننده‌ی امپراتور نیلفگارد، با لبخندی ساختگی کرنش کرد که این را می‌رساند خشم پادشاه کادون نه باعث تعجبش شده بود و نه آزرده‌گی‌اش.

فولتست ادامه داد: «ما داریم با امپراتور مذاکره می‌کنیم و یکهو بین خودمون داریم مثل سگا همدیگه رو گاز می‌گیریم؟ باعث شرمساریه هنسلت.»

^۱ Deireadh: به معنی پایان در زبان کهن



دیکسترا با ظاهری خونسرد گفت: «ما با نیلفگارد بر سر مسائلی به پیچیدگی دول آنگرا و ریوردل به توافق رسیدیم.

احمقانست که...»

هنسلت اینبار چنان غرید که حتی یک گاو میش را یارای رقابت با او نبود: «من زیر بار این حرفا نمی‌رم، مخصوصاً

از طرف جاسوسا، بین این همه آدم! گندش بزَن، ناسلامتی پادشاهم!»

میو خرناس کشان گفت: «اون که کاملاً روشنه.»

دموند که پشت به آنها مشغول تماشای سپرهای آویخته بر دیوار بود، لبخند تحقیرآمیزی بر لب داشت، گویی این

بازی ربطی به قلمرو پادشاهی‌اش نداشت.

هنسلت در حالی که چشمانش به اطراف می‌چرخید، نفس‌زنان گفت: «بسه، بسه، به خاطر خدایان بسه، وگرنه خونم

به جوش میاد. گفتم: نه حتی یه وجب خاک. نه، اما نه، بازپس‌گیری! من حاضر نیستم از قلمروم به اندازه‌ی یه وجب،

بلکه نیم‌وجب کم شه! خدایان برای افتخار کادون به من اعتماد کردن و تنها برای خدایانه که ازش می‌گذرم! مرزهای

جنوبی جزو سرزمین ماست... سرزمین...اج...اجدا...اجدادی...ما. مرزهای پایین‌دست سده‌هاست که زیر پوشش کادون قرار

داره...»

دیکسترا دوباره به سخن آمد: «ایدرن بالادست، از پارسال به کادون تعلق داره. به طور دقیق، از بیست‌و‌چهارم جولای

سال پیش. از لحظه‌ای که نیروی اشغالگر کادون بهش تجاوز کرد.»

شیلارد فیتز‌اُسترلن بی‌آنکه کسی از او بپرسد، گفت: «تقاضا دارم برای آینده ثبت شه که امپراتوری نیلفگارد هیچ

دخلی به اون انضمام نداشت.»

-به جز این حقیقت که اون زمان در حال غارت ونگربرگ بود.

-ربطی به این بحث نداره!

-واقعا؟

فولتست دوستانه نصیحت کرد: «آقایون!»

هنسلت برانگیخته گفت: «ارتش کادون به عنوان رهایی‌بخش وارد مرزهای پایین‌دست شد! اونجا از سربازانم با کُل

پذیرایی کردن! سربازان من...»

ویدج/جلد هفتم/بانوی دریاحم



لحن شاه دموند آرام بود، اما از چهره‌اش معلوم بود که آرام‌ماندن چقدر برایش زحمت دارد. «راهزنان. راهزنان که با نیتی مرگبار کشتند، تجاوز و غارت کردن. آقایون! ما اینجا جمع شدیم و یه هفته‌ست داریم مذاکره می‌کنیم، در مورد اینکه چهره‌ی آینده‌ی جهان چطور باشه مذاکره می‌کنیم. پناه بر خدایان، قراره این چهره، قتل و غارت باشه؟ قراره این وضعیت مرگبار پابرجا بمونه؟ قراره کالاهای غارت شده در چنگ اراذل و متجاوزان باقی بمونه؟»

هنسلت نقشه‌ای را از روی میز برداشت، آن را با حرکتی خشن پاره و سوی دموند پرت کرد. پادشاه ایدرن حتی تکان هم نخورد.

هنسلت در حالی که چهره‌اش به رنگ شرابی کهنه و ناب درآمده بود، خس‌خس‌کنان گفت: «ارتشم اون مرزها رو از چنگ نیلفگارد درآورد. پادشاهی اسفناکت اون زمان حتی وجود هم نداشت دموند. بیشتر هم میگم: اگر به خاطر ارتش من نبود امروز اصلاً پادشاه نبود. دوست داشتم ببینم می‌تونستی بدون کمک من، شنل‌سیاه‌ها رو از یاروگا و فراتر از اون، از دول آنگرا بگذرونی. این جمله که به لطف من پادشاه هستی اصلاً بزرگنمایی نیست. اما دیگه سخاوتمندی از جانب من کافیه! گفتم حتی یه وجب از خاکم رو نمی‌دم. نمی‌ذارم از قلمروم کم شه.»

دموند برخاست. «منم نمی‌ذارم! پس به توافق نمی‌رسیم!»

سایروس هم‌لفارت، پیشوای نویگارد که تا آن موقع در چُرت بود، ناگهان با لحنی آرام‌کننده گفت: «آقایون، رسیدن به سازش به یقین امکان‌پذیره...»

شیلارد فیتز‌آسترلن، که دوست داشت خودش را وسط بحث بیندازد، لب به سخن گشود: «امپراتوری نیلفگارد هیچ توافقی رو که به سرزمین‌های الف‌ها در دول بلاثانا آسیبی برسونه نمی‌پذیره. اگر نیاز، دوباره تفهیم‌نامه رو براتون می‌خونم....»

هنسلت، فولتست و دیکسترا خرناس کشیدند، اما دموند به آرامی و تقریباً با خوش‌نیتی به سفیر امپراتوری نگاه کرد. او اظهار کرد: «من برای منفعت عام و برای صلح، استقلال دول بلاثانا رو اعلام می‌کنم. نه به عنوان پادشاهی، بلکه به عنوان دوک‌نشین. به شرط این که دوشس ایند آن گلینا بهم ادای احترام و اعلام وفاداری کنه و خودش رو در برقراری حقوق و امتیازات یکسان بین انسان‌ها و الف‌ها مکلف بدونه. برای این کار آماده هستم، همونطور که گفتم برای منفعت عام.»

ویچس/جلد هفتم/بانوی دریاچه



میو گفت: «دو کلام از یه پادشاهی واقعی.»

پیشوا هملفارت، که او هم مدتی دنبال فرصتی بود تا دانش اصلاحات دیپلماسی خود را به رخ بکشد، گفت: «منفعت عام والاترین قانون هاست^۱.»

دموند در حالی که به هنسلیت مغرور نگاه می کرد، ادامه داد: «بالین حال، باید اضافه کنم که امتیاز دول بلاثانا سابقه نداشته. این تنها تجاوزی به تمامیت ارضی کشورمه که بهش رضایت می دم. تجزیه ی دیگه ای رو نمی پذیرم. ارتش کادون که در قالب متجاوز و متهاجم به مرزهای من حمله کرده، یک هفته زمان داره قلعه ها و دژهای واقع در ایدرن بالادست رو که به شکل غیرقانونی اشغال کرده ترک کنه. این شرط ادامه ی حضور من در این شورااست. همچنین، چون واژگان فرار هستند، منشی من رویدادها رو در قالب سند اقدام رسمی در این مورد ثبت می کنه.»

فولتست با تردید به پادشاه ریش دار نگریست: «هنسلیت؟»

پادشاه غرید: «هرگز!» او مشتش را بر میز کوبید و همچون شامپانزه ای زنبورگزیده به هوا پرید. «هرگز از اون مرزها رو تقدیم تون نمی کنم! مگه از روی نعش من رد بشید! هرگز! هیچی نمی تونه مجبورم کنه! هیچ نیرویی! هیچ نیروی آشغالی!»

سپس برای اینکه ثابت کند او هم نجیب زاده و تحصیل کرده است فریاد زد: «ناممکنه!^۲»

✱

سابرینا گلوسیگ، در اتاق طبقه ی بالا خرناس کشان گفت: «ناممکن رو بهش نشون می دم، پیر خرفت! نیازی نیست نگران باشید خانم ها، اون کله پوک رو وادار می کنم خواسته ی بازپس گیری ایدرن بالادست رو به رسمیت بشناسه. ارتش کادون در کمتر از ده روز اونجا رو ترک می کنه. موضوع روشنه. یه راه بیشتر نداره. اگه کسی از شماها به این شک داشته باشید، واقعا که حق دارم آزرده خاطر شم.»

فیلیپا ایلهارت و شیلاد تانکارویل قدردانی خود را با کرنشی نشان دادند. آسیر وار آناهید با لبخندی از او تشکر کرد. سابرینا گفت: «چیزی که باقی می مونه، روشن کردن تکلیف دول بلاثانااست. ما محتوای تقاضانامه ی امپراتور امهیر

^۱ Salus publica lex suprema est

^۲ Non possumus: به زبان لاتین می گوید



رو می‌دونیم. شاهان طبقه‌ی پایین هنوز فرصت بحث در اون مورد رو پیدا نکردن، اما ترجیحات خودشون رو نشون دادن. باید هم بگم طرفِ علاقه‌مند موضع گرفته. اون شاه دمونده.»

شیلا د تانکارویل در حالی که شال گردن پوست روباهش را از دور گردن باز می‌کرد، گفت: «موضع دموند، مشخصات یه توافق دست‌نیافتنی رو داره. موضعی مثبت، حساب‌شده و متعادل. شیلا رد فیتز اُسترلن برای رسیدن به توافق بزرگ‌تر سختی زیادی پیش رو داره. نمی‌دونم می‌خواد یا نه.»

آسیر وار آناهید به آرامی اظهار کرد: «می‌خواد. چون از نیلفگارد دستور داره. اون به مشاوره متوسل می‌شه و مکاتبه می‌کنه. دست کم یه روز رو صرف بحث می‌کنه. بعد از گذشت این زمان، تازه گرفتن امتیازات رو آغاز می‌کنه...»

سابرینا گلوسیگ حرفش را قطع کرد: «طبیعیه. طبیعیه که بالاخره سر یه چیزی توافق کنن. منتظرش نمی‌مونیم، همین الان تصمیم می‌گیریم که در نهایت اجازه‌ی انجام چه کاری رو دارن. فرانچسکا! یه چیزی بگو! گذشته از همه چیز، در مورد کشور توئه.»

گل سرسبد دره‌ها لبخند بسیار زیبایی زد: «درست به همون دلیله...درست به همون دلیله که من ساکت هستم سابرینا.»

مارگاریتا لوکس آنتیله به سردی گفت: «غرورت رو بذار کنار. باید بدونیم اجازه‌ی چی رو می‌تونیم به شاهان بدیم.»

فرانچسکا فینداایر لبخندی زیباتر از قبل زد و گفت: «به خاطر صلح و منفعت عام، با پیشنهاد شاه دموند موافقم. از این لحظه، می‌تونید از خطاب کردن من تحت عنوان علیاحضرت همایونی دست بردارید، دخترای عزیزم؛ سرکار علیه روشن فکر کفایت می‌کنه.»

سابرینا نیشخند زنان گفت: «جوک‌های الفی، اصلاً برام جالب نیستن، احتمالاً چون درکشون نمی‌کنم. در مورد شرایط دیگه‌ی دموند چطور؟»

پلک‌های فرانچسکا پرپر زدند. مکدرانه گفت: «با مهاجرت دوباره‌ی انسان‌ها و بازگردوندن املاکشون موافقم. برابری همه‌ی نژادها رو تضمین می‌کنم...»

فیلیپا ایلهارت خندید. «محض رضای خدایان، ایند. به همه چی رضایت نده! چندتا شرط بذار!»

الف ناگهان جدی‌تر شد. «می‌ذارم. با ادای احترام و اعلام وفاداری موافق نیستم. من حاکمیت مطلق دول بلاثانا رو



می‌خوام. به جز سوگند وفاداری هیچ وظیفه‌ای مربوط به دست‌نشانده‌گی و نه هیچ اقدامی رو که به ضرر حکومت مطلقه باشه، نمی‌پذیرم.»

فیلیپا با لحنی خشک گفت: «دموند رضایت نمی‌ده. اون از درآمد و مبلغ اجاره‌ای که از دره‌ی گل‌ها به‌دست میاره نمی‌گذره.»

فرانچسکا ابروهایش را بالا برد: «در اون صورت... برای مذاکره‌ای دوطرفه آماده هستم؛ مطمئنم که می‌تونیم به توافق برسیم. حاکمیت مطلق هیچ هزینه‌ای رو خواستار نیست، اما نه منعش می‌کنه و نه منکرش می‌شه.»

فیلیپا ایلهارت به واکاوی ادامه داد. «در مورد میراث خانوادگی چی؟ در مورد حق نخست‌زادگی؟ فولتست با تن دادن به حاکمیت مطلق، تضمین تجزیه‌نشدن دوک‌نشین رو می‌خواد.»

فرانچسکا دوباره لبخند زد: «ظاهر و شخصیت من یقیناً باعث فریب فولتست می‌شه. اما ازت در شگفتم فیلیپا. خیلی وقته که از سن بارداری من گذشته. دموند با در نظر گرفتن حق نخست‌زادگی و ضمانت‌نامه نباید از چیزی بترسه چون من آخرین عضو خانواده‌ی شاهانه‌ی دول بلاثانا خواهم بود. اما با وجود اختلاف سن بین من و دموند که یه مزیت، مسئله‌ی میراث خانوادگی رو نه با اون، بلکه با نوه‌هاش حل می‌کنیم. بهتون اطمینان می‌دم خانوما، که جای هیچ بحثی در این موضوع نیست.»

آسیر وار آناهید با نگریستن به چشمان الفی ساحره، موافقت کرد: «نه در این یکی. در مورد مسئله‌ی واحدهای تکاور سنجاب‌ها چی؟ در مورد الف‌هایی که برای امپراتوری می‌جنگن چی؟ اگر اشتباه نکنم، بیشترش به اتباع شما مربوط می‌شه، مادام فرانچسکا؟»

گل سرسبد دره‌ها دیگر لبخند نزد. نگاهی به آیدا امین انداخت، اما الف خاموش از کوهستان آبی از نگاهش طفره رفت.

او گفت: «منفعت عام...» اما حرفش را نیمه‌تمام گذاشت.

آسیر نیز بسیار جدی به نشانه‌ی فهمیدن سرش را تکان داد. آهسته گفت: «چه کار باید کرد؟ هر چیزی قیمت خودش رو داره. جنگ تلفات داره. این‌طور که معلومه صلح هم همین‌طوره.»

*

ویدجی/جلد هفتم/بانوی دریایچه

زائر در حالی که نگاهش به الف سر به زیر بود، با نارحتی گفت: «آره، از هر لحاظ درسته. مذاکرات صلح کاسبیه. حراجیه. که بعضیا رو می‌شه خرید و بقیه باید فروخته شن. تا این جهان بچرخه. نکته اینه که نباید هزینه‌ی زیادی داد...»

الف بی‌آنکه سرش را بلند کند جمله‌اش را تکمیل کرد: «و اینکه کسی رو زیادی ارزون نفروخت.»

*

-خائنا! حیف‌ن‌های تنفرانگیز!

-حرومزاده‌ها!

-مادر به خطاها!

-سگای نیلفگاردی!

هامیلکار دانزا^۱، مشت آهن‌پوشش را بر نرده‌ی دیوار کوبید و فریاد زد: «ساکت!» کمانداران درون راهرو کمان زنبورکی‌شان را به سمت الف‌هایی نشانه رفتند که درون بن‌بست گرد آمده بودند.

دانزا با صدایی حتی بلندتر از پیش فریاد زد: «ساکت! کافیه! صداتون رو بیارید پایین آقایون افسر! یکمی وقار بیشتر داشته باشین!»

کوئینیچ دا رئو^۲ فریاد زد: «جرئت حرف‌زدن در مورد وقار رو داری، ولگرد؟ ما برای شما خون دادیم، انسان‌های ملعون! برای شما و امپراتورتون، که براش سوگند وفاداری خوردیم! و این‌طور پاسخ زحماتمون رو می‌دین، ما رو به قاتل‌های شمالی تحویل می‌دین؟ مثل جانی‌ها! مثل جنایتکارها!»

دانزا بار دیگر مشتش را محکم بر نرده کوبید. «گفتم کافیه! این عمل انجام شده رو بپذیرید، الف‌های شریف! طبق شرایط منعقدشده در صلح‌نامه‌ی سینترا، بر امپراتوری این وظیفه تحمیل شده که مجرمان جنگی رو به نوردلینگ‌ها تحویل بده...»

ریوردین^۳ فریاد زد: «مجرم؟ مجرم؟ ای انسان‌های بدبخت!»

^۱ Hamilcar Danza

^۲ Coinneach Dá Reo

^۳ Riordain



دانزا که به هیچ‌وجه توجهی به ناآرامی‌های پایین نداشت، تکرار کرد: «مجرمان جنگی. هر افسری که متهم به جرم‌های اثبات‌شده‌ی وحشت‌پراکنی، کشتار غیرنظامیان، کشتن و شکنجه‌ی اسیران، کشتار زخمی‌های بیمارستان‌های صحرایی...»

آنگوس بری کری^۱ فریاد زد: «ای حرومزاده‌ها! ما می‌کشتیم چون تو جنگ بودیم!»

-به دستور شما کشتیم!

-پدرسگ‌ها، انسان‌های لعنتی!

دانزا تکرار کرد: «دستورش اومده! توهین‌ها و فریادهای شما چیزی رو عوض نمی‌کنه. لطفاً یکی‌یکی به پاسدارخونه برید و وقتی دستبند می‌خورین مقاومت نکنید.»

ریوردین دندان قروچه‌کنان گفت: «باید زمانی که از کنار یاروگا فرار می‌کردن سر جامون می‌موندیم. باید می‌موندیم و به شکل واحدهای تکاوری می‌جنگیدیم. اما ما نادان‌ها، احمق‌ها، ابله‌ها سر عهد وفاداریمون موندیم! حقمون همینه!»

آیزنگریم فیلتیارنا، گرگ آهنین، مشهورترین فرمانده، و حالا فرماندهی تقریباً افسانه‌ای سنجاب‌ها، سرهنگ فعلی امپراتوری، بند تیپ ورپهد خود را از آستین و کتف‌بند خود پاره کرد و با چهره‌ای بی‌احساس آنها را در محوطه انداخت.

دیگر افسران هم از او پیروی کردند. هامیلکار دانزا با چهره‌ای اخمو از لژ بالا این صحنه را تماشا کرد.

او گفت: «یک نمایش غیرمسئولانه، به علاوه، جای شما بودم نشان‌های امپراتوری رو از خودم جدا نمی‌کردم. از روی وظیفه بهتون اطلاع می‌دم که بنا بر گفته‌ی افسران امپراتوری، طی مذاکرات بر سر شرایط صلح‌نامه، برای شما دادگاهی عادلانه، مجازاتی ملایم و عفو عمومی تضمین شده...»

الف‌هایی که در بن‌بست گرد آمده بودند به اتفاق قهقهه‌ای سر دادند که دیوارها را به لرزه درآورد.

هامیلکار دانزا افزود: «همین‌طور توجهتون رو به این نکته جلب می‌کنم، که تنها شما هستید که به نوردلینگ‌ها تحویل داده می‌شید. همین سی‌ودو افسر. حتی یکی از سربازهای زیر فرمان‌تون هم تحویل داده نمی‌شه. حتی یه نفر.»

ناگهان خنده در بن‌بست قطع شد.

✱

^۱ Angus Bri Cri



باد بر آتش اردوگاه می‌وزید، و بارشی از جرقه‌ها را به هوا بلند کرد و دود را در چشم‌هایشان کرد. باری دیگر، صدای زوزه را می‌شد از گذرگاه شنید.

الف سکوت را شکست: «همه‌چیز رو خریدنی کردن. هرچیزی فروشیه. شرافت، وفاداری، پیوندها، سوگندها، هر چیز منزهی... همشون به سادگی املاک منقوله هستن، تا زمانی ارزش دارن که براشون بازار و تقاضایی وجود داشته باشه. و زمانی که تقاضایی نباشه، مفت هم نمی‌ارزن و دور انداخته می‌شن. به درون تلی از خاکستر.»

زائر سرش را تکان داد: «به درون تلی از خاکستر تاریخ. درست میگی، استاد الف. اون موقع تو سینترا هم همین‌طور بود. هرچیزی بهای خودش رو داشت. و تا حدی ارزش داشت که بشه سرش معامله کرد. بازار هر روز صبح شروع به کار می‌کرد. مثل بازاری واقعی هم، یکباره و دوباره قیمت‌ها غیرمنتظره افت و خیز داشتن. مثل بازاری واقعی هم، کسی نمی‌تونست به چیزی جز این فکر کنه که دستایی پشت پرده هستن.»

*

شیلارد فیتز استرلن با حالتی کند، کشیده و بیانگر ناباوری در لحن و چهره‌اش پرسید: «دارم درست می‌شنوم؟ گوش‌هام دارن فرییم می‌دن؟»

برنگار لوواردین^۱، نماینده‌ی ویژه‌ی امپراتوری، به خود زحمت پاسخ‌دادن نداد. درحالی‌که بر صندلی راحتی لم داده بود، به تمجید از امواج شرابی ادامه داد که جامش را تکان می‌داد.

شیلارد سینه‌اش را جلو داد، سپس نقابی از خودبرتربینی و اهانت بر خود گرفت که گویی می‌گفت: یا داری دروغ می‌گی، ولگرد، یا می‌خواهی فرییم بدی، امتحان کن. در هر صورت دستت رو خوندم.

در حالی‌که سینه‌اش رو جلو داده بود، گفت: «پس درست فهمیدم که بعد از اون توافق دور از دسترس در مورد مسئله‌ی مرزها، در مورد مسئله‌ی اسیران جنگی و بازپرداختن غنایم، در مورد افسرهای تیپ وریهد و واحدهای تکاوری اسکویاتل، امپراتور به من دستور میده که رضایت بدم و درخواست‌های ناممکن شمالی‌ها در مورد برگردوندن اتباع رو بپذیرم؟»

^۱ Berengar Leuvaarden



برنگار لوواردن، در حالی که واژگان را با لحن مخصوص خود ادا می‌کرد پاسخ داد: «کاملاً درست فهمیدید بارون. قدرت درک شما رو با تمام وجود می‌ستایم.»

-پناه بر خورشید کبیر، لرد لوواردن، شما در پایتخت اصلاً عواقب تصمیمات تون رو در نظر گرفتید؟ نوردلینگ‌ها همین الانشم زمزمه می‌کنن که امپراتوری ما دیو با پاهای سفالیه! حتی حالا فریاد می‌زنن که ما رو شکست دادن، ما رو عقب روندن! امپراتور این رو می‌فهمه که رسیدن به امتیازات بیشتر به معنی پذیرفتن اتمام حجت‌های گستاخانه و بیش از حد اوناست؟ امپراتور این رو می‌فهمه که اگه اونا این توافق رو به نشونه‌ی ضعف ببینن نتایج فاجعه‌باری برای آینده خواهد داشت؟ و در آخر، امپراتور می‌فهمه که چه سرنوشتی در انتظار هزاران تبعه‌ی ما در بروژ و لیریا خواهد بود؟

برنگار لوواردن از بازی با جام خود دست کشید و چشم‌های سیاه همچون زغالش را بر شیلارد دوخت. از میان دندان‌هایش زمزمه کرد: «از جانب امپراتور بهت دستور دادم، بارون. وقتی انجامش دادی و به نیلفگارد برگشتی می‌تونی شخصاً از امپراتور بپرسی که چرا اینقدر نابخرده. شاید بخوای امپراتور رو توبیخ کنی. بهش تشر بزنی. سرزنشش کنی. چرا که نه؟ اما تنهایی. بدون واسطه.»

شیلارد اندیشید: /آهان، حالا می‌فهمم. استفان اسکلن تازه‌ای روبه‌روم نشسته. پس باید باهانش مثل اسکلن رفتار کنم.

اما واضح‌ه که بی‌هدف اینجا نیومده. یه پیک ساده هم می‌تونست دستور رو تحویل بده.

سپس، در ظاهر بدون ترس، با لحن مثبت و آشنایی گفت: «خب، وای بر شکست‌خوردگان! اما دستور امپراتور روشن و صریحه و به این ترتیب باید اجرا بشه. سخت تلاش می‌کنم که نتیجه‌ی مذاکرات خوب به نظر برسه، نه اینکه عقب‌کشیدن حقیرانه باشه. یه چیزی در این مورد می‌دونم. الان سی‌ساله که سیاستمدار هستم. چهار نسل پیش از من هم همین بودن. خانواده‌ی یکی از ثروتمندترین و برجسته‌ترین... و تاثیرگذارترین...»

لوواردن با پوزخند خفیفی حرفش را برید: «می‌دونم، می‌دونم. به خاطر همین که اینجا.»

شیلارد کرنش کوتاهی کرد و با شکیبایی منتظر ماند.

فرستاده در حالی که با جام خود بازی می‌کرد، گفت: «کج‌فهمی تون به این خاطر پیش اومد، بارون عزیز، که تصمیم گرفتید پیروزی و فتوحات رو بر پایه‌ی نسل‌کشی احمقانه بنا کنید. در پرچم برافراشتن تو هر جایی که زمینش آغشته به

ویدچ / جلد هفتم / بانوی دریاچه



خونه و فریاد زدن این که: همش مال منه، من اینجا رو فتح کردم! عقیده‌ی مشابهی هم متاسفانه کاملاً فراگیر شده. اگرچه به نظر من، آقا، مثل نظر اونایی که بهم قدرت دادن، پیروزی و فتوحات به عوامل کاملاً متفاوتی بستگی داره. بنابراین پیروزی این‌طور خواهد بود: شکست‌خوردگان مجبور به خرید کالاهایی هستند که پیروزمندان ساخته‌ن. چون اونا به خواست خودشون این کار رو می‌کنن، چون کالاهای پیروزمندان بهتر و ارزونتره. پول پیروزمندان قوی‌تر از پول شکست‌خوردگانه، در هم شکستگان هم به اون بیشتر از پول‌های خودشون اعتماد دارن. متوجه حرفم می‌شید، بارون فیتز اُسترلن؟ دارید کم‌کم میان پیروزمندان و شکست‌خوردگان تمایز قائل می‌شید؟ متوجه می‌شید که در واقع وای بر چه کسانی هست؟»

سفیر برای تایید سرش را تکان داد.

لوواردن لحظه‌ای بعد، در حالی که جملاتش را با لحنی کشیده ادا می‌کرد، گفت: «اما به منظور تحکم پیروزی و تحقق بخشیدنش، باید صلح منعقد بشه. به سرعت و به هر بهایی که شده. نه اینکه فقط جنگ تموم شه و آتش‌بس باشه. بلکه باید صلح دائمی شه. سازشی خلاقانه. توافقی سازنده. همین‌طور بدون تحمیل کردن تحریم‌های تجاری، مقابله به مثل بر سر امور گمرکی و حمایت از کالای داخلی.»

شیلارد بار دیگر سرش را تکان داد تا نشان دهد می‌داند موضوع از چه قرار است.

لوواردن با لحنی آرام، کشیده و عاری از احساسات ادامه داد: «بی‌دلیل نبود که کشاورزی و صنعت اونا رو نابود کردیم. این کار برای این بود که مجبور شن به خاطر کمبودهای خودشون محصولات ما رو بخرن. اما بازرگانان و کالاهامون از مرزهای بسته و دشمن رد نمی‌شن. بعدش هم چی می‌شه؟ بهت میگم بعدش چی می‌شه، بارون نازنینم. بحرانی از تولید مازاد روی خواهد داد، چون کارخونه‌های ما با بیشینه‌ی توانشون در حال کار هستن. شرکت‌های تجارت دریایی که با نویگراد و کوویر وارد همکاری شدن هم ضرر زیادی خواهند دید. خانواده‌ی تاثیرگذار شما، بارون نازنینم، سهام قابل توجهی در اون شرکت‌ها داره. خانواده هم، همون‌طور که بی‌تردید می‌دونی، پایه‌ای‌ترین واحد اجتماعه. از این موضوع آگاهی؟»

گرچه اتاق چنان چفت‌وبست شده بود که هیچ حرفی قابل شنود نبود، شیلارد فیتز اُسترلن صدایش را پایین آورد: «می‌فهمم، متوجه می‌شم. با این حال مایلم یقین حاصل کنم که در حال اجرای دستور امپراتور هستیم... نه یه مشت...

ویچس/جلد هفتم/بانوی دریاچه



شرکت...»

لوواردن با لحن کشیده گفت: «امپراتورها [یکی پس از دیگری می‌آیند و] می‌روند و شرکت‌ها باقی می‌مونن. باقی هم خواهند ماند. اما این چیزیه که پر واضحه. نگرانی‌تون رو درک می‌کنم، بارون. یقین داشته باشید، آقا، که دستور امپراتور رو آوردم. هدفش خیر و منفعت امپراتوریه. انکار نمی‌کنم، این موضوع در نتیجه‌ی اندرز یک شرکت به خصوص به امپراتور صادر شده.»

فرستاده با گشودن یقه و پیراهن خود، مدالی طلایی را نشان داد که روی آن ستاره‌ای درون مثلثی از آتش احاطه شده بود.

شیلارد لبخندی زد و به گونه‌ای که فرستاده متوجه شود، کرنش کوتاهی کرد. «زیور زیبایی دارید. می‌دونم که خیلی گرونه... و نایاب... جایی هست که بشه از اینا تهیه کرد؟»
برنگار لوواردن با تاکید گفت: «نه، باید به دستش بیارید.»

*

صدای شیلارد فیتز اُسترنل لحن خاصی به خود گرفت که از پیش برای مذاکره‌کنندگان آشنا بود و نشان می‌داد سخنانی که سفیر در شرف گفتن بود از نظرش بیشترین اهمیت را داشت. «اگر اجازه بفرمایید، بانوی من و آقایان، اگر اجازه بفرمایید، بانوی من و آقایان، قصد دارم نوشته‌ی پندآمیزی رو قرائت کنم که از طرف اعلی‌حضرت امپراتور امپیر وار امرایس، در سایه‌ی مرحمت خورشید بزرگ، امپراتور نیلفگارد، برام فرستاده شده...»
دموند دندان قروچه کرد: «اوه نه. دوباره نه.» دیکسترا نیز تنها به غرولند رضایت داد. این از توجه شیلارد پنهان نماند، چون ممکن نبود.

سفیر اعتراف کرد: «نوشته‌ای طولانی‌ست، پس به جای خوندن، خلاصه‌ش می‌کنم. اعلی‌حضرت امپراتور خشنودی بسیار خودشون رو از روند مذاکرات اعلام می‌کنن و به عنوان انسانی صلح‌دوست با خوشحالی توافقات و آشتی‌های حاصل شده رو پذیرا هستن. اعلی‌حضرت امپراتور مایل به پیشرفت بیشتر در مذاکرات و یافتن راه‌حلی برای رسیدن به منافع مشترک هستند...»

فولتست به میانه حرفش پرید: «پس بیااید بریم سر اصل مطلب. سریع هم این کار کنیم! بیااید به منافع مشترک

ویدج/جلد هفتم/بانوی دریاچه



برسیم و برگردیم خونه.»

هنسلت که راه برگشتش از همه دورتر بود گفت: «درسته. بیایید تمومش کنیم، چون اگر دست روی دست بذاریم

ممکنه گرفتار زمستون شیم!»

میو یادآوری کرد: «تکلیف یه توافق دیگه هم باید روشن شه. مسئله‌ای که میشه گفت اصلاً بهش نپرداختیم. احتمالاً

از ترس این بود که سرش با هم درگیر شیم. زمانش رسیده که بر ترسمون غلبه کنیم. مشکلاتمون حل نمی‌شن تنها به

این خاطر که ازشون می‌ترسیم.»

فولتست تایید کرد: «دقیقاً. پس بیایید بریم سر وقتش. بیایید تکلیف سینترا، مشکل جانشین تاج‌وتخت، مشکل

جانشین کالانتیه رو روشن کنیم. مشکل دشواریه، اما شک ندارم که از پش بر می‌آییم. این طور نیست، عالی جناب؟»

«اوه.» فیتز اُسترلن لبخندی سیاستمدارانه و مرموز زد. «یقین دارم که مسئله‌ی جانشینی تاج‌وتخت سینترا خیلی

خوب پیش می‌ره. این مسئله از اون چیزی که همه‌ی شما انتظار دارید آسون‌تره، بانوی من و آقایان.»

*

فیلیپا ایلهارت با لحنی کاملاً قاطع اظهار کرد: «توجه بفرمایید، پروژه‌ی بعدی: باید سینترا رو به منطقه‌ای تحت

قیومیت تبدیل کنیم. با یه فرمان قیومیت به فولتست از تمیریا تضمین می‌دیم.»

سابرینا گلوسیگ با پوزخندی گفت: «اون فولتست داره پاش از گلیمش درازتر می‌کنه. خیلی اشتهاش زیاده. بروژ،

سادن، آنگرن...»

فیلیپا ایلهارت حرفش را برید: «ما به دولتی قدرتمند در دهانه‌ی یاروگا نیاز داریم. همین‌طور بر پلکان مارن‌دال.»

شیلا د تانکارویل سرش را تکان داد. «انکار نمی‌کنم. ناچاریم. اما نه با امپیر وار امرایس. همچنین، سازش هدفمونه،

نه مناقشه.»

فرانچسکا فیندایر یادآوری کرد: «چند روز پیش شیلا رد پیشنهاد مشخص کردن خط مرزی رو داد که سینترا رو به

چند منطقه‌ی تحت نفوذ تقسیم می‌کنه؛ به مناطق شمالی و جنوبی...»

مارگاریتا لوکس آنتیله خرناس کشید. «مزخرف و بچگانه‌ست. چنین تقسیم‌بندی‌هایی مزخرفن و تنها تخم درگیری

می‌پاشن.»

ویچس/جلد هفتم/بانوی دریایچه



شیلا گفت: «فکر می‌کنم سینترا باید با قدرت به کار رفته از سوی نمایندگان پادشاهی‌های شمالی و امپراتوری نیلفگارد، به شکل یه شاهزاده‌نشین با حکومت یکپارچه دربیاد. شهر و بندر سینترا وضعیت یه دولت‌شهر رو پیدا می‌کنه... میل دارید چیزی بگید، مادام آسیر عزیزم؟ لطفاً بگید. اعتراف می‌کنم که معمولاً ترجیح می‌دم گفتمان‌ها پر از سخنان کامل و یکپارچه باشن، اما لطفاً پیشقدم شید. گوش می‌کنیم.»

تمام ساحره‌ها، از جمله فرینجیلا ویگو رنگش که به سفیدی ملحفه بود، چشم‌هایشان را بر آسیر وار آناهید دوختند. بر تمرکز ساحره‌ی نیلفگاردی خدشه‌ای وارد نشد.

او با صدای ملایم و خوشایندش گفت: «پیشنهاد می‌کنم در مورد دیگر مشکلات صحبت کنیم. بیایید سینترا رو به حال خودش بذاریم. من تا الان نتونستم بهتون از تمام مشکل‌های ویژه‌ای خبر بدم که گزارشی از اونا بدستم رسیده. مشکل سینترا، خواهران گران‌قدر، همین الانشم حل شده و بهش رسیدگی شده.»

چشمان فیلیپا باریک شدند. «چی فرمودید؟ اگه میشه بپرسم منظورت از اون حرف چیه؟»

تریس مریگلد با صدای بلند دمش را فرو خورد. پیشتر حدسش را زده بود، پیشتر می‌دانست معنای آن چیست.

✱

واتیر د ریدوکس افسرده و اخمو بود. معشوقه‌ی جذاب و فوق‌العاده‌اش، کانتارلای موطالایی ناگهانی و دور از انتظار، بی‌هیچ توضیح یا دلیلی رهایش کرده بود. این برای واتیر یک ضربه بود، ضربه‌ای مهلک که در پی آن ملولانه در فکر فرو رفته بود و آشفته، پریشان و گیج بود. می‌بایست بسیار مراقب می‌بود، بسیار محافظه‌کار می‌بود تا دفتر محاسباتش را لکه‌دار نکند، یا در گفت‌وگو با امپراتور دچار لغزش نشود. دوران تغییرات بزرگ به افراد آشفته و بی‌کفایت لطفی نکرده بود.

امهیر وار امرایس با ترشروی گفت: «ما پیشتر مزد بازرگانان رو برای خدمت باارزششون دادیم. به اونا امتیازهای کافی دادیم، بیشتر از چیزی که در مجموع از سه امپراتور پیشین گرفته بودن. در مورد برنگار لوواردن، به‌خاطر کمکش در آشکارکردن توطئه حتی بدهکار هم هستیم. ایشان مقامی والا و پاداش دریافت کرده. اما اگر مشخص بشه لایق نیست، با وجود خدماتش بیرون انداخته می‌شه. خوبه که این رو بدون.»

-نهایت تلاشم رو می‌کنم، اعلی‌حضرت. در مورد دیکسترا چطور؟ همین‌طور خبرچین اسرارآمیزش؟

ویچس/جلد هفتم/بانوی دریاحم



-دیکسترا ترجیح می‌دهد بمیره تا اینکه بگه خبرچینش کیه. حقیقتاً ارزش داره که بابت اون اطلاعات ارزشمند مزد بگیره... اما چطور می‌تونه [مزدش رو بدیم]؟ دیکسترا چیزی از من نمی‌پذیره.

-اگر اجازه بدین، اعلی‌حضرت امپراتور...

-بگو.

-دیکسترا اطلاعات رو می‌پذیره. چیزی که خودش نمی‌دونه و دوست داره بدونه. اعلی‌حضرت می‌تونن با اطلاعات بهش مزد بدن.

-آفرین وتیر.

وتیر د ریدوکس نفس راحتی کشید. سرش را به کناری چرخاند و نفس عمیقی کشید. به همین خاطر، زودتر متوجه بانوانی شد که نزدیک می‌شدند. استلا کونگریو، کنتس لیدرتال^۱ و دختر مو بوری که مسئولیتش به او سپرده شده بود. با ابروهایش اشاره کرد: «دارن میان. اعلی‌حضرت امپراتور، جسارتاً یادآوری می‌کنم در مورد... دلایل حکومت... علائق امپراتوری...»

امهیر وار امرایس خشمگینانه حرفش را برید: «کافیه. گفتم در موردش فکر می‌کنم. در این مورد فکر می‌کنم و تصمیم می‌گیرم. بعد از تصمیم‌گیری هم در موردش بهت خبر میدم.»

-بله، اعلی‌حضرت امپراتور.

شعله‌ی سفید نیلفگارد بی‌قرارانه با دستکش بر کفلِ نرئیدی^۲ مرمین ضربه زد که پایه‌ی فواره را آراسته بود. «دیگه چی؟ چرا هنوز اینجا ایستاده و تیر؟»

-موضوع استفان اسکلن...

-من رحمی نشون نمی‌دم. مرگ بر خیانتکاران. اما بعد از دادگاهی صادقانه.

-بله، اعلی‌حضرت امپراتور.

وقتی وتیر پس از کرنش از آنجا دور شد، امهیر حتی نگاهش هم نکرد. نگاهش را به استلا کونگریو دوخته بود.

^۱ Liddertal

^۲ نرئیدها در اسطوره‌های یونان، پریان دریا که ساکن اعماق دریای اژه بودند و همراه با پدر خود درون غارهای نقره‌گون زندگی می‌کردند. (ویکی پدیا)



همین‌طور به دختر مو بور.

با خود اندیشید: اینجا علاقه‌ی امپراتوری در میانه. شاهزاده خانم قلابی، ملکه‌ی قلابی سینترا. حکمران قلابی دهانه‌ی رودخانه‌ی یارا^۱، که خیلی برای امپراتوری اهمیت داره. داره نزدیک می‌شه، نگاهش به سمت پایینه، ترسیده، با پیراهن ابریشمی سفید و دستکش‌های سبز و گردنبندی از زبرجد افتاده بر پیراهن یقه بازش. اون موقع در دارن روان، به خاطر پیراهنش ازش تعریف کردم، سلیقه‌ش رو در انتخاب جواهرات ستودم. استلا با سلیقه‌ی من آشناست. اما باید با اون دختر جوون چه کار کنم؟ بذارمش رو پایه‌ی ستون؟

نخست امهیر بود که کرنش کرد. «بانوان نجیب.»

در نیلفگارد، بیرون از اتاق تاج‌وتخت، رعایت احترام موقرانه و ادب در برابر زنان حتی در مورد امپراتور هم صدق می‌کرد.

آنها با خم‌شدن تا کمر و سرهای پایین پاسخ دادند. پیش‌روی امپراتور مودب ایستاده بودند که در هر حال امپراتور بود.

دیگر رعایت آداب و رسوم برای امهیر کافی بود.

با لحنی خشک دستور داد: «همین‌جا بمون، استلا. تو هم دختر، برای پیاده‌روی کوتاهی من رو همراهی می‌کنی. بازوم رو بگیر. سر بالا. کافیه، دیگه به اندازه‌ی کافی تعظیم کردی. فقط یه پیاده‌رویه.»

به سمت پایین خیابانی، میان بوته‌ها و پرچین‌هایی بی‌برگ به راه افتادند. محافظ شخصی امپراتور، سربازان گلچین تیپ امپراتوری مشهور به سمندر در خطوط کناری ایستادند، اما همواره در حالت آماده باش بودند. می‌دانستند که چه زمانی مزاحم امپراتور نشوند.

آن دو مغموم و تهی حوضچه را پشت سر گذاشتند. کپور باستانی که امپراتور تورس^۲ [در حوضچه] رهایش کرده بود، دو روز پیش مرده بود. امهیر وار امرایس اندیشید: من جانوری نو، جوان، قوی و زیبا [در این حوض] رها می‌کنم. مدالی تاریخ‌دار شبیه به خودم سفارش می‌دم تا بهش وصل کنم. چیزی پایان می‌یابد، چیزی آغاز می‌شود. در عصری نو

^۱ Yarra

^۲ Emperor Torres



هستیم. دورانِ نو. زندگی نو. پس بذار کپورِ نویی هم باشه، لعنت بهش.

امپراتور غرق در تفکر، تقریباً دخترِ بازو به بازویش را فراموش کرده بود. گرمایش را، عطرِ زنبقِ دره‌ای‌اش را و علاقه‌ی امپراتوری را. به همان ترتیب، و نه گونه‌ای دیگر.

کنار حوضچه ایستادند که در میانه‌هایش جزیره‌ای مصنوعی از درون آب بیرون زده بود، روی آن باغی صخره‌ای، فواره و مجسمه‌ای مرمرین وجود داشت.

-می‌دونی اون مجسمه چی رو به تصویر می‌کشه؟

دختر همان موقع پاسخ نداد. «بله، اعلی‌حضرت امپراتور. اون یه مرغ ماهیخواره که با نوکش سینه‌اش را باز کرده تا با خون خودش به بچه‌ش غذا بده. کنایه‌ای از فداکاری نجیبانه‌ست. همین‌طور...»
دارم به دقت به حرفت گوش می‌دم.

-...و همین‌طور عشقِ بسیار.

امپراتور شانه‌های دخترک را گرفت و او را سوی خود چرخاند. «تو فکر می‌کنی... که یه سینه‌ی باز شده به خاطر اون کمتر درد به همراه داره؟»

دختر به لکنت افتاد: «من نمی‌دونم... اعلی‌حضرت امپراتور... من...»

امپراتور دستش را گرفت. لرزشش را احساس کرد؛ لرزشی در دست، بازو و شانه‌اش در جریان بود.

امپراتور گفت: «پدرم فرمانروای بزرگی بود اما هرگز حوصله‌ی افسانه‌ها یا اساطیر رو نداشت، هرگز زمانی برای اونا نداشت. همیشه هم با هم قاطیشون می‌کرد. همیشه هر وقت من رو به اینجا، به پارک می‌آورد، جوری یادمه که انگار همین دیروز بود، اون همیشه می‌گفت اون مجسمه پلیکانی رو نشون میده که از خاکستر خودش در حال خیزشه. خب، دختر، وقتی امپراتور داستان خنده‌داری تعریف می‌کنه حداقل لبخند بزن. متشکرم. خیلی بهتر شد. فکر اینکه از قدم‌زدن با من خوشحال نیستی برام ناخوشاینده. تو چشم نگاه کن.»

-من خوشحالم... از اینکه می‌تونم اینجا باشم... همراه شما اعلی‌حضرت امپراتور. برام افتخاره، می‌دونم... بلکه لذتی بسیار. دارم لذت می‌برم...

-واقعا؟ یا شاید فقط تملق درباریه؟ آداب معاشرت، تحت تعالیم عالی استلا کونگریو؟ جمله‌ای که استلا بهت دستور

ویچس/جلد هفتم/بانوی دریاچه



داده با جون و دل از بر شی؟ اعتراف کن، دختر.

دختر خاموش و نگاهش به پایین بود.

امهیر وار امرایس تکرار کرد: «امپراتورت ازت سوال پرسید. وقتی هم امپراتور سوالی می‌پرسد کسی جرئت

خاموش‌موندن نداره. البته کسی جرئت دروغ‌گفتن هم نداره.»

دختر با لحنی آهنگین گفت: «حقیقتاً. حقیقتاً خوشحالم، اعلی‌حضرت امپراتور.»

امهیر اندکی بعد گفت: «حرفت رو باور می‌کنم، حرفت رو باور می‌کنم. اگرچه غافلگیر شدم.»

دختر هم در پاسخ زیر لب گفت: «منم... منم غافلگیر شدم.»

-معذرت می‌خوام؟ لطفاً خجالت نکش.

-دوست دارم بتونیم... بیشتر پیاده روی کنیم. همین‌طور حرف بزنیم. اما می‌فهمم... می‌فهمم که غیرممکنه.

امهیر لبش را گزید: «درست فهمیدی. امپراتورها بر امپراتوری فرمانروایی می‌کنن، اما بر دو چیز نمی‌تونن فرمانروایی

کنن: قلبشون و زمانشون. این دو به امپراتوری تعلق دارن.»

دختر زیر لب گفت: «این رو خوب می‌فهمم.»

امهیر پس از لحظه‌ای سکوت ناخوشایند گفت: «زیاد اینجا نمی‌مونم. باید به سینترا برم و با افرادم صلح‌نامه‌ای رو

که داره امضا میشه، جشن بگیرم. تو به دارن روان بر می‌گردی... سرت رو بالا بگیر، دختر. اوه نه. این دومین باریه که در

حضور من دماغت رو بالا می‌کشی. و اون چیه تو چشمت؟ اشک؟ اوه، اینا کوتاهی جدی در آداب معاشرت هستن. جداً

باید نارضایتی خودم رو به کنتس لیدرتال ابراز کنم. گفتم سرت رو بالا کن...»

-خواهش می‌کنم... مادام استلا رو ببخشید... اعلی‌حضرت امپراتور. تقصیر منه. فقط من. مادام استلا بهم یاد داد...

و خوب من رو آماده کرد.

-متوجه شدم و تحسینش می‌کنم. نگران نباش، استلا کونگریو در خطر غضب من نیست. هرگز هم نبوده. داشتم

سر به سرت می‌داشتم. سزاوار سرزنش بودی.

دختر که رنگ از رخسارش پریده بود و از جسارت خود وحشت کرده بود، زیر لب گفت: «متوجه شدم.» اما امهیر

فقط خندید. تا حدودی از ته دل.

ویچی / جلد هفتم / بانوی دریاچه

سپس گفت: «اینطور ترجیح می‌دم. باور کن. گستاخ. درست مثل...» حرفش را ناتمام گذاشت. اندیشید: مثل دخترم. احساس گناه همچون سگی مضطرب آزارش داد.

دختر چشم‌هایش برنداشت. امهیر اندیشید: این تنها کار استلا نیست. واقعاً سرشتش همین‌طور. بر خلاف ظاهرش الماسیه که تراشیدنش دشواره. نه. نمی‌دارم واتیر این دختر رو بکشه. سینترا سینتراست و علاقه‌ی امپراتوری علاقه‌ی امپراتوریه، اما این موضوع به نظر تنها یک چاره‌ی منطقی و شرافتمندانه داره.

-دستت بده بهم.

این دستوری بود که با لحن و صدایی سخت‌گیرانه بیان شد. با وجود اینکه دست خودش نبود اما به نظرش به خواست خویش این کار را کرده بود. بی‌هیچ اجباری.

دستان دخترک کوچک و سرد بودند. اما اکنون نمی‌لرزیدند.

-اسمت چیه؟ فقط لطفاً نگو اسمت سیريلا فيونا هست.

-سیريلا فيونا.

-دوست دارم تنبیهت کنم، دختر. شدیداً.

-می‌دونم، اعلی‌حضرت امپراتور. سزاوارش هستم. اما... مجبورم سیريلا فيونا باشم.

امپراتور بی‌آنکه دستش را رها کند گفت: «میشه حدس زد غبطه می‌خوری که اون نیستی.»

دختر زیر لب گفت: «همین‌طور. غبطه می‌خورم که اون نیستم.»

-واقعاً؟

-اگه... سیريلا فيونا ی واقعی بودم... امپراتور لطف بیشتری بهم داشت. اما من فقط یه بدلم. بدلی بیچاره. یه المثنی، بی‌هیچ ارزشی. هیچی...

ناگهان امهیر به کناری چرخید و بازوهای دخترک را گرفت و فوراً رهايش کرد. او قدمی به پشت برداشت.

امهیر حین وانمودکردن به اینکه حرکات بی‌وقفه‌ی سر دخترک را که به معنای انکار بود، نمی‌بیند به نرمی اما سریع صحبت می‌کرد: «در پی فرمانروایی هستی؟ قدرت؟ افتخار؟ امتیاز؟ زرق و برق...»

حرفش را برید، به نفس نفس افتاده بود. وانمود می‌کرد متوجه نیست دختر سرش را پایین انداخته بود، هنوز تکان



می‌داد و هنوز اتهامات آزاردهنده را انکار می‌کند، اتهاماتی که شاید بیشتر به خاطر ناگفته ماندن‌شان آزاردهنده بودند.

امهیر با صدای بلند نفس عمیقی کشید.

می‌دونی، شاپرک کوچولو که چیزی که پیش روت داری می‌بینی یه شعله‌ست؟

می‌دونم، اعلی‌حضرت امپراتور.

برای مدتی طولانی ساکت بودند. بوی بهار ناگهان گیجشان کرده بود. هر دویشان را.

سرانجام امهیر مختصر و مفید گفت: «امپراتریس بودن، با وجود ظاهرش کار ساده‌ای نیست. نمی‌دونم می‌تونم

دوستت داشته باشم یا نه.»

دختر برای اینکه نشان دهد او هم می‌داند سرش را تکان داد. امهیر قطره اشکی بر روی گونه‌اش دید. درست مانند

قلعه‌ی استیگا، احساس کرد تکه شیشه‌ی سرد کوچکی گرفتار در قلبش تکان می‌خورد.

او را در آغوش گرفت، محکم به سینه‌اش فشرد و موهایش را که بوی زنبق دره می‌داد نوازش کرد.

با لحنی ناآشنا گفت: «کوچولوی بیچاره‌ی من... کوچولوی من، دلیل دولتی^۱ بیچاره‌ی من.»

*

ناقوس‌ها در سرتاسر سینترا به صدا درآمدند. باشکوه، بم و موزون. اما تاحدودی غمگین به صورت سوگواری عجیب.

پیشوا هملفارت، در حالی که همچون بقیه به تصویرنگاره‌ی آویخته‌ای نگاه می‌کرد که اندازه‌اش همچون دیگر

نگاره‌ها دست کم یک در دو یارد بود، اندیشید: ظاهر غیرمعمول. کاملاً یقین دارم که اون یه جورایی دورگه‌ست. سوگند

می‌خورم خون اون الف‌های لعنتی در رگ‌های جریانی داره.

فولتست اندیشید، خوشگله، خوشگل‌تر از اون نقاشیه که افراد سرویس جاسوسی نشونم دادن. آه خب، تصویرنگاره‌ها

معمولاً اغراق می‌کنن.

میو اندیشید، اصلاً شبیه کالانتیه نیست. اصلاً شبیه روئگنر نیست. اصلاً شبیه پووتا نیست... هممم... شایعاتی منتشر

شده... اما نه، این ناممکنه. اون باید خون شاهانه داشته باشه، باید حکمران برحق سینترا باشه. باید. منفعت سیاسی این

رواقتضا می‌کنه. همین‌طور تاریخ.

^۱ دلیل سیاسی محض برای اقدامی دولتی است. raison d'état یا reason of state



استراد تایسن، پادشاه کوویر، که تازه به سینترا رسیده بود اندیشید، این همونی نیست که در رویا دیدم. یقین دارم اون نیست. اما نباید این به کسی بگم. پیش خودم و زلیخای خودم نگهش می‌دارم. زلیخا و من تصمیم می‌گیریم که چطور دانشی رو که اون رویاها به ما دادن به کار بگیریم.

کیسترین از وردن اندیشید، اون، اون سیری تقریباً زن من شده بود. اون وقت، مطابق سنت جانشینی تاج و تخت دوک سینترا می‌شدم... و احتمالاً مثل اون کالانت هلاک می‌شدم. بخت باهام یار بود، اوه، پس بخت باهام یار بود که ازم فرار کرد.

شیلارد فیتز استرلن اندیشید، حتی یه لحظه هم به داستان عشق عظیم در یک نگاه باور نداشتیم، حتی یه لحظه. با این حال امهیر داره با اون دختر ازدواج می‌کنه. داره به بختش برای دوستی دوباره با دوک‌ها پشت پا می‌زنه. به جای دختر یکی از دوک‌های نیلفگاردی داره سیریل از سینترا رو به زنی می‌گیره. چرا؟ تا اون کشور کوچک رقت‌انگیز رو به چنگ بیاره، نصف، اگر نه بیشتر از چیزی که من به هر حال در مذاکرات به دست میارم. تا دهانه‌ی یاروگا رو به چنگ بیاره، که در هر صورت زیر سلطه‌ی شرکت‌های تجارت دریایی نیلفگاردی، نویگرادی و کوویری بود.

من هیچی از این پیوند سیاسی نمی‌فهمم.

شک دارم بهم چیزی بگن.

دیکسترا اندیشید، ساحره‌ها، این کاردستی ساحره‌هاست. اما ولش کن. واضح بود که سرنوشت سیری اینه که ملکه‌ی سینترا، همسر امهیر و امپراتریس نیلفگارد بشه. دست سرنوشت آشکارا این رو می‌خواست. تقدیر بود. تریس مریگلد اندیشید، ولش کن، باشد که همین‌طور بمونه. صحیح و سالم. سیری حالا در امانه. اون رو فراموش می‌کنن. می‌ذارن زندگی کنه.

تصویرنگاره سرانجام در جای خود قرار گرفت و خدمتکارانی که در حال آویختن آن بودند عقب ایستادند و نردبان‌ها را از آنجا بردند.

در ردیفی طولانی از نقاشی‌های تیره‌وتار و تا حدی غبارآلود حکمرانان سینترا، پس از مجموعه‌ی سربین‌ها و کورام‌ها^۱

^۱ Coram



پس از کوربت، داگوراد و روئگنر، پس از کالانته‌ی مغرور و پووتای سودازده، آخرین تصویر نگاره آویخته بود. که حکمران
بخشندۀ کنونی جای گرفته بود. جانشین تاج‌وتخت و دارنده خون شاهانه.

تصویرنگاره‌ای از دختری لاغر با موهای خاکستری و نگاهی غمگین. با پیراهنی سفید بر تن و با دستکش‌های سبز.
سیرِیلا فیوناِ‌الن ریانون.

ملکه‌ی سینترا و امپراتریس نیلفگارد.

فیلیپا ایلهارت در حالی که نگاه دیکسترا بر خود را احساس می‌کرد اندیشید، سرنوشت.

دیکسترا در حال تماشای تصویرنگاره اندیشید، بچه‌ی بیچاره. احتمالاً فکر می‌کنه آخر نگرانی‌ها و بدبختی‌هاشه.
بچه‌ی بیچاره.

ناقوس‌های سینترا به صدا درآمد و مرغ‌های دریایی را به وحشت انداخت.

*

زائر به داستان‌سرایی پرداخت: «مختصری بعد از پایان مذاکرات و امضای صلح سینترا... تعطیلی بزرگ، جشنی بزرگ
که چندین روز به طول انجامید در نوِیگراد گرفته شد، لحظه‌ای شکوهمند که رژه‌ی نظامی بزرگی با تشریفات برگزار شد.
اون روز، همون‌طور که برازنده‌ی یه دوره‌ی نو هست، حقیقتاً زیبا بود...»

الف با کنایه پرسید: «بالاخره می‌فهمیم که شما اونجا حضور داشتید، آقا؟ در رژه؟»

به‌وضوح، زائر کسی نبود که با کنایه دستپاچه شود. «حقیقتش، یکم دیر کردم. اون روز، همون‌طور که گفتم زیبا بود.
درست از سپیده‌دم همین‌طور بود.»

*

واسکوین^۱، فرماندهی دراکنبورگ^۲ که تا همین اواخر نماینده‌ی امور سیاسی بود، با بی‌قراری تازیانه‌اش را به کنار
چکمه‌اش می‌زد.

دستور داد: «اونایی که اونجان سریع‌تر، سریع‌تر. بعدی‌ها منتظرن! بعد از عقد اون صلح‌نامه‌ی سینتر، سرمون حسابی

^۱ Vascoigne

^۲ Drakenborg



شلوغ شده.»

جلادها در حالی که طنابی به دور گردن محکومان گره زده بودند، به پشت گام برداشتند. واسکوین با تازیانه‌اش ضربه‌ای محکمی به چکمه‌اش زد.

با لحن خشکی گفت: «اگه کسی از شما حرفی برای گفتن داره، الان وقتشه.»

کابره فرزند دایرد^۱ گفت: «زنده باد آزادی.»

اُریستس کوپس^۲، غارتگر، دزد و قاتل گفت: «رای دادگاه پابرجاست.»

رابرت پلچ^۳، فراری گفت: «برو به درک.»

یان لِنپ، مامور مخفی، متهم به رشوه‌گرفتن و دزدی گفت: «به ارباب دیکسترا بگو متأسفم.»

«نمی‌خواستم... واقعاً نمی‌خواستم.» ایستوان ایگالفی^۴، فرماندار پیشین دژ، که از مقامش برکنار شده و به خاطر

اعمالش در قبال زندانیان زن، به دادگاه احضار شده بود، در حالی که بر روی چارپایه‌ای از چوب غان تلوتلو می‌خورد زیر گریه زد.

خورشید به کورکنندگی زَر مَذاب، بر فراز حصارِ دژ افروخته شد. تیرهای دار سایه‌ای ایجاد کرده بودند. روزی نو، زیبا و آفتابی در دراکنبورگ آغاز شد.

نخستین روز دوره‌ای نو.

واسکوین تازیانه‌اش را بر چکمه‌اش فرو آورد. دستش را بالا و سپس پایین برد.

چارپایه‌ها از زیر پاهای آنها کنار زده شد.

*

تمام ناقوس‌های نویگراد به صدا درآمد و صدای بم و سوزناکشان در بام‌ها و زیرشیروانی‌های سکونت‌گاه‌های

بازرگانان پژواک می‌شد و پژواک‌ها در خیابان‌های باریک محو می‌شدند. فشفشه‌ها و ترقه‌ها رو به بالا شلیک می‌شدند.

^۱ Cairbre aep Diared

^۲ Orestes Kopps

^۳ Robert Pilch

^۴ Istvan Igalfy





باید ملکه هدویگ باشه... و اون توله‌ی کنارش باید شاهزاده رادووید باشه، پسر پادشاه کشته شده... پسر بیچاره.

✱

-زنده باد فرماندهان! زنده باد جولیا آباتمارکو! هورا برای آدیو پنگرت! هورا برای لورنزو مولا!

-زنده باد ارتشبد ناتالیس!

-زنده باد پادشاهان! زنده باد فولتست، دموند و هنسلت!

شخص چاپلوسی گفت: «زنده باد دیکسترا!»

چندین تن که برای این کار مزد می‌گرفتند فریاد زدند: «زنده باد حضرت مقدس!» سایروس انگلکایند همفارت، پیشوای نوگرد، ایستاد و برای استقبال از جمعیت و ارتش در حال رژه دستش را بلند کرد، به شکلی نسبتاً زشت پشتش را به ملکه هدویگ و رادووید کوچک کرد و دنباله‌ی ردای بلندش آن دو را از دیده پنهان کرد.

شاهزاده که جلوی با پشت پیشوای چاق شده بود اندیشید، هیچکس فریاد نمی‌زنه «زنده باد رادووید». هیچکس به افتخار مادرم فریاد نمی‌زنه. از پدرم هم یاد نمی‌کنم؛ اونا به افتخارش فریاد نمی‌زنن. امروز، در روز پیروزی، در روز صلح، روز اتحادیه که پدرم به هر حال در بنیانگذاریش نقش داشت. که به همین خاطر کشته شد.

در پس گردنش، نگاه کسی را احساس کرد. نگاهی آن قدر ضعیف که نمی‌شناختش؛ یا شاید هم می‌شناخت اما فقط در خواب. چیزی به نرمی، و گرمی نوازش لب‌های یک زن. سرش را برگرداند. چشمان سیاه و بی‌انتهای فیلیپا ایلهارت را دید که رویش دوخته شده بود.

شاهزاده در حالی که نگاهش را بر می‌گرداند اندیشید: فقط صبر کنید. فقط صبر کنید.

آن موقع هیچکس پیش‌بینی نمی‌کرد یا حدس نمی‌زد این پسر سیزده‌ساله که اینک شخصیتی بی‌اهمیت در کشوری بود که شورای نیابتی و دیکسترا بر آن حکمرانی می‌کردند، روزی به پادشاه تبدیل شود. پادشاهی، که پس از تلافی کردن تمام توهین‌هایی که در حق خود و مادرش روا شده بود، در تاریخ به نام رادووید پنجم، رادووید ترشرو مشهور شد.

جمعیت تشویق می‌کرد. گل‌ها به زیر سم اسب‌های در حال رژه‌ی فرماندهان انداخته می‌شدند.

✱

-جولیا؟

ویچ/جلد هفتم/بانوی دریاچه



-بله، آدیو.

-باهام ازدواج کن. زنم شو.

گربه‌ی زیبا برای پاسخ دادن مدتی درنگ کرد، تا از بهت‌زدگی خارج شود. جمعیت تشویق می‌کرد. پیشوای نویگرا، عرق‌ریزان، نفس‌نفس‌زنان، مانند گربه‌ماهی بزرگ و چاقی در جایگاه خود برای مردم شهر و صفوف در حال حرکت، شهر و جهان دعا می‌کرد.

-اما تو ازدواج کردی، آدام پنگرت!

-جدا می‌شم. طلاق می‌گیرم.

جولیا آباتمارکو پاسخ نداد. سرش را برگرداند. بهت‌زده بود. گیج شده بود. همین‌طور بسیار خوشحال بود. خدا می‌داند چرا.

جمعیت تشویق می‌کرد و گل می‌ریخت. فشفشه‌ها و ترقه‌ها با صدای بلندی روی بام‌ها منفجر می‌شد.

ناقوس‌های نویگرا محزونانه نواخته می‌شدند.

*

ننکه اندیشید: *یه زن. وقتی به جنگ فرستادمش دختر بود. در قالب یه زن برگشته. از خودمطمئن. خودآگاه. آرومه. خونسرده. زنانگی داره. از جنگ پیروز برگشت. نگذاشت جنگ نابودش کنه.*

اورنید، با صدایی ملایم، اما مطمئن به مناجات خود ادامه داد: «دِپورا^۱، در اردوگاه ماینا از تیفوس مرد. پراین^۲ به‌خاطر واژگون‌شدن قایقی در یاروگا غرق شد. میرا به دست الف‌های گروه سنجاب‌ها، طی حمله‌ای به بیمارستانی صحرایی در آرمریا کشته شد... کاتیه...»

ننکه به نرمی دستور داد: «ادامه بده، فرزندم.»

اورنید صدایش را صاف کرد: «کاتیه... با مجروحی نیلفگاردی در بیمارستان دیدار داشت. اونا بعد از انعقاد صلح با هم به نیلفگارد رفتن، زمانی که معاوضه‌ی اسیران جنگی در جریان بود.»

^۱ Debora

^۲ Prine



راهبه‌ی فربه آهی کشید. «همیشه می‌گم. که عشق خط و مرزی بر نمی‌تابه. آیولای دوم چی شد؟»

اورنید با شتاب به او اطمینان داد: «اون زنده‌ست. در ماریبوره.»

-چرا بر نگشت؟

شاگرد سرش را خم کرد. به ملایمت گفت: «به معبد برنگشت، مادر. در بیمارستان آقای میلو واندریک، جراح هافلینگ

به سر می‌بره. گفت می‌خواد از بیماران پرستاری کنه. که فقط خودش رو وقف اون کار کنه. ببخشش، مادر ننه.»

راهبه خرناسه کشید. «ببخشمش؟ بهش افتخار می‌کنم.»

*

فیلیپا ایلهارت با صدایی خفه گفت: «دیر کردی. برای جشنی که به پادشاهان مزینه دیر کردی. پناه بر هزاران

شیطان، سیگیسموند، خودسریت در مورد آداب معاشرت به اندازه کافی معروف هست که مجبور نباشی این قدر با هیاهو به

رخش بکشی. به‌ویژه امروز، در همچین روزی...»

«دلایل خودم رو داشتم.» دیکسترا در برابر نگاه ملکه هدویگ و ابروان بالارفته‌ی پیشوای نویگرا با کرنشی پاسخ

داد. متوجه پوزخندی بر چهره‌ی کشیش ویلمر^۱ و حالت تحقیرآمیزی بر چهره‌ی بی‌رقیب شاه فولتست شد.

-باید باهات حرف بزنم، فیل.

فیلیپا اخم کرد.

-در خلوت، به احتمال زیاد؟

دیکسترا لبخند خفیفی زد. «اون طور بهتره. بااین حال، اگه مناسب می‌دونی، به حضور چندتا چشم دیگه هم رضایت

دارم. بذار بگم چشمان بانوان زیبای مونته‌کالوو.»

ساحره از پشت لب‌های خندانش گفت: «هیس.»

-کی می‌تونم ملاقات رسمی داشته باشم؟

-در موردش فکر می‌کنم و بهت اطلاع میدم. حالا من رو به حال خودم بذار. این یه مراسم حکومتیه. جشن بزرگیه.

^۱ Willemer



اگر خودت متوجه نشدی بذار بهت یادآوری کنم.

-جشن بزرگ؟

-در آستانه‌ی دورانی نو هستیم، دیکسترا.

جاسوس شانه بالا انداخت.

جمعیت تشویق می‌کرد. فشفشه‌ها به آسمان شلیک می‌شد. ناقوس‌های نوگرا نواخته می‌شد، برای پیروزی نواخته

می‌شد. برای افتخار. اما صدایشان به شکل عجیبی سوگوار بود.

*

لوچین گفت: «افسار رو نگه دار، جاره. گشمنه، می‌خوام یه لقمه غذا بخورم. بیا، من تسمه رو دور بازوت می‌پیچم.

می‌دونم یه دست خیلی به کارت نمیداد.»

جاره سرخی ناشی از شرم و حقارت را که بر چهره‌اش می‌سوخت احساس کرد. هنوز به آن عادت نداشت. هنوز به

خیالش تمام جهان کار بهتری نمی‌یافت جز خیره‌شدن به بازوی بریده‌اش، به آستین دوخته‌شده‌ی دور آن. که تمام جهان

به چیز دیگری فکر نمی‌کرد جز به ناتوانی‌اش، تا به دروغ با نقصش همدردی کند، به دروغ برایش تاسف خورد و در نهان

تحقیرش کند و با او به مانند چیزی برخورد کند که به شکلی ناخوشایند نظم دلپذیر را با وجود زننده و نفرت‌انگیزش بر

هم می‌زند. با جرئت وجودداشتن [نظم را بر هم می‌زند].

لوچین، که مجبور بود دستش را به جاره بسپرد، نگاهش کمی با تمام جهان فرق داشت. این دختر نه وانمود به

ندیدن آن می‌کرد و نه به خود حالت فخر فروشانه‌ای برای کمک تحقیرآمیز و حتی ترحمی تحقیرآمیزتر می‌گرفت. فکر

جاره به این نزدیک بود که اربابان موبور جوان با او طبیعی و عادی رفتار می‌کنند. اما این فکر را از خود دور کرد. آن را

نمی‌پذیرفت.

چون خودش هنوز نتوانسته بود با خودش عادی رفتار کند.

ارابه‌ی حامل بیماران ارتش، صدای غرغر و تق تق می‌داد.

هوای گرم پس از بازه‌ی کوتاهی بارندگی سر رسیده بود، شیارهای ایجادشده در اثر [گذر] کاروان‌های نظامی کاملاً

خشک شده و به صورت برآمدگی‌ها و لبه‌هایی با شکل‌هایی شگفت‌انگیز سخت شده بودند، که وسیله‌ی نقلیه‌ی چهار

ویچی/جلد هفتم/بانوی دریاحما



اسبی را در گذر می‌غلطاند. اربابه آشکارا از روی شیارهای بزرگ‌تر پرید، غرغر کرد و بدنه‌ی اربابه همچون یک کشتی در طوفان جنبید. هر چه دست‌اندازها شدیدتر می‌شد، به همان میزان دشنام‌های سربازان ناقص که اکثراً فاقد پا بودند زنده‌تر می‌شد. لوچین نیز برای نیفتادن، از جاره آویزان شده و او را در آغوش گرفته بود و سخاوتمندانه گرمای جادویی، نرمی شگفت‌انگیز و ترکیب هیجان‌انگیز بوی اسب‌ها، تسمه‌های چرمی، کاه، غلات و عرق تازه، شدید و دخترانه‌ی خود را نصیب پسر کرد.

اربابه روی گودال دیگری تلوتلو خورد و جاره ریسمان افساری را که به دور مچش بسته شده بود در دست گرفت. لوچین، که آرام‌آرام از تکه‌ای نان و سوسیس گاز می‌زد، در کنارش چمبره زده بود. دخترک متوجه مدال برنجی جاره شد و به شکلی خفت‌بار از این حقیقت که دست پسرک به افسار بسته بود، سوءاستفاده کرد. «تو رو هم گول زد؟ یه سنگ طلسم فراموشم نکن؟ وای، هرکی این جواهر بدلی رو اختراع کرده یه حقه‌باز واقعی بوده. هنگام جنگ تقاضای زیادی برای اینا وجود داشت، شاید بعد از ودکا. نام چه دختری توش نوشته شده؟ بذار یه نگاهی بندازم...»

جاره همچون چغندر سرخ شد و حس کرد هر دم ممکن است خون از گونه‌اش به بیرون فواره زند. «لوچین. ازت خواهش می‌کنم... بازش نکن... من رو ببخش، اما شخصیه. نمی‌خوام بهت بی‌احترامی کنم، اما...»

اربابه جهید، لوچین در آغوش افتاد و جاره خاموش شد.

«سی...ری...لا.» اربابه‌ران آن‌را به دشواری خواند، اما جاره غافلگیر شد چرا که از دختری دهاتی انتظار چنین استعدادهای دور از دسترسی را نداشت.

دخترک مدال را بست، زنجیرش را رها کرد و به پسر نگریست. «فراموش نمی‌کنه. منظورم همون سیریلست. اگه واقعاً عاشقت باشه. وردها و سنگ‌طلسم‌های مسخره. اگه واقعاً عاشقت باشه، فراموش نمی‌کنه، بهت وفادار می‌مونه. منتظر می‌مونه.»

«برای چی؟» جاره بازوی نصفه‌نیمه‌اش را بلند کرد.

دختر با چشمان آبی گل‌گندمیش مدت کوتاهی واکنش جاره را از نزدیک نگریست. با قاطعیت تکرار کرد: «اون منتظرته، و بقیه‌ش چرنده. این رو می‌دونم.»



-در این زمینه تجربه‌ی زیادی داری؟

اینک لوچین بود که کمی سرخ شده بود. «به تو مربوط نیست... چی کار کردم و با کی بودم. فکر هم نکن من از اونام که فقط با یه سر تکون دادن آماده‌ست میان یونجه‌ها تبرجه^۱ داشته باشه. اما می‌دونم چی می‌دونم. اگه عاشق کسی باشی، با تمام وجود عاشقشی و نه فقط یکم. پس مثل یه تپه لوبیا می‌مونه حتی اگه یکمیش گم شه، برات اهمیتی نداره.» ارا به جهید.

جاره در حالی که حریصانه بوی دختر را استشمام می‌کرد، از میان دندان‌های به هم چسبیده‌اش گفت: «داری یکم ساده‌ش می‌کنی. داری زیادی ساده‌ش می‌کنی و خیلی آرمانی بهش نگاه می‌کنی، لوچین. نمی‌تونی این رو درک کنی که توانایی یه مرد برای حمایت از زن و خانواده‌ش بستگی به این داره که صحیح و سالم باشه یا نه. یه فلج نمی‌تونه...» دختر بی‌تعارف حرفش را برید: «هی، هی، هی! برای من چرت‌وپرت نگو. شنل‌سیاها سرت رو از تنت جدا نکردن، تازه‌شم تو خیلی باهوشی، داری زیادی از مغزت کار می‌کنی. به چی زل زدی؟ من دهاتیم، اما چشم و گوش دارم. اونقدر سریع هستم که متوجه موضوعی به ظرافت نحوه‌ی حرف زدن کسی، که واقعا خودبرتربینانه و آموزش‌دیده‌ست بشم. و اضافه بر اون...»

او سرش را خم و سرفه کرد. جاره هم سرفه کرد. ارا به پرش کرد.

دختر حرفش را به پایان رساند: «اضافه بر اون هم، شنیدم بقیه چی میگن. میگن کاتب هستی. کشیش یه معبد هم هستی. پس خودت ببین که اون دست... چیزی نیست. فقط همین.»

مدتی بود ارا به نمی‌پرید، اما به نظر نمی‌رسید جاره و لوچین به‌هیچ‌وجه متوجه آن شده باشند چرا که [دست‌اندازها] به‌هیچ‌وجه آزارشان نمی‌داد.

دختر پس از مکثی طولانی‌تر گفت: «به نظر میاد من دانشمندا رو به خودم جذب می‌کنم. یه زمانی... یه نفر... به سمتم کشیده شد... اون کتاب‌خونده و دانشگاه رفته بود. میشه این رو خیلی راحتی از روی اسمش حدس زد.»

-اسمش چی بود؟

^۱ لوچین در اینجا واژه‌ی تجربه را اشتباهی تلفظ می‌کند یعنی می‌گوید exspermience.



-سمستر^۱.

گفراوتر کورنکریک^۲ مردی تندخو و ترشرو بود که طی جنگ ماینا زخمی شده بود. از پشت سرشان گفت: «هی، خانم، خانم، شلاقت رو بزن به کفل نریان‌هات، ارابه‌ت مثل آب‌دماغ آویزان، داره پیش می‌ره!»
مرد زمین‌گیر دیگری در حالی که پای قطع‌شده‌اش را می‌خاراند که پوست صورتی درخشانش از زیر باندپیچی‌ها قابل دیدن بود، گفت: «قسم می‌خورم، این طبیعت داره حال رو بد می‌کنه! واقعاً دلم برای یه میکده تنگ شده، چون بهتون می‌گم، واقعاً عاشق یه لیوان آبجو هستم. نمی‌شه یکم سریع‌تر بریم؟»
لوچین روی نشیمن‌گاه ارابه به پشت چرخید. «می‌شه. اما اگه محور یا چرخ در یه چاله شکست، در انتظار یه وسیله، تا یک یا دوهفته نه آبجو، بلکه باید آب بارون یا آب درخت توس بخوری. تو نمی‌تونی راه بری، منم نمی‌خوام تو رو کول کنم، درسته؟»

کورنکریک نخودی‌وار خندید. «خیلی حیف شد. چون شباً خواب این رو می‌دیدم که کولم می‌کنی. رو کمر، منظورم از پشتته. من این‌طور دوست دارم. تو هم دوست داری خانم؟»
لوچین داد زد: «ای چلاق بی‌شعور! ای بز پیر بوگندو! تو...»
دختر با دیدن چهره‌ی همه‌ی مجروحان نشسته در ارابه که همچون جسد رنگ‌پریده شده بودند، حرفش را ناتمام گذاشت.

یکی از آنها زیر گریه زد: «لعتی، خیلی به خونه نزدیک بودیم...»
«کارمون تموم بود.» لحن کورنکریک آرام و بدون احساس بود. تنها حقیقت را می‌رساند.
این فکر همچون برق از ذهن جاره گذشت: و می‌گفتن که هیچ سنجابی باقی نمونه. که همشون کشته شدن.
اون‌طور که می‌گفتن مشکلات با الف‌ها حل شده.
شش سوار بودند. اما با نگاهی نزدیک‌تر معلوم شد که شش اسب و هشت سوار بودند. دوتا از اسب‌ها دو سوار داشتند.
تمامی اسب‌ها به سختی و ناهماهنگ گام برمی‌داشتند و سرشان افتاده بود. بیچاره به نظر می‌رسیدند.

^۱ به هر نیمسال تحصیلی یک سمستر گفته می‌شود: Semester

^۲ Gefreiter Corncrake



لوچین با صدای بلند دَمَش را فرو خورد.

الفاها نزدیک‌تر شدند. ظاهرشان حتی از اسب‌ها بدتر بود.

چیزی از غرورشان، از خودبرتربینی و جذبه‌ی متفاوتشان باقی نمانده بود. لباس‌هایشان که حتی در قالب پارتیزان‌هایی از واحدهای تکاوری هوشمندانه و زیبا بود، کثیف، پاره و لکه‌دار بود. موهایشان، مایه‌ی غرور و خوشی‌شان، ژولیده و انباشته از کثافت و خون لخته‌شده بود. چشم‌های بزرگشان، که معمولاً پرغرور و ناخوانا بود، اکنون ورطه‌ای از وحشت و ناامیدی بود.

چیزی از متفاوت بودنشان باقی نمانده بود. مرگ، وحشت، گرسنگی و خانه‌به‌دوشی آنها را معمولی کرده بود. خیلی معمولی.

آنها حتی از ترساندن دیگران هم دست برداشته بودند.

برای لحظه‌ای جاره اندیشید که آنها بی‌آنکه حتی نگاهی به ارابه یا سرنشینان آن بیندازند، از جاده گذر خواهند کرد و در مسیر مقابل در درون جنگل ناپدید خواهند شد. که تنها چیزی که از خودشان به جای خواهند گذاشت، آن بوی غیر الفی، زننده و ناخوشایند خواهد بود، بویی که جاره خیلی خوب آن را از بیمارستانی صحرایی می‌شناخت؛ بوی مصیبت، ادرار، کثافت و زخم‌های عفونی خواهد بود.

الفاها بی‌هیچ نگاه‌کردنی از کنارشان گذشتند.

اما نه همه‌ی آنها.

زن الفی با موهای سیاه پوشیده از خون لخته شده، اسبش را کنار ارابه نگه داشت. ناماهرانه خم‌شده روی زین نشسته بود و بازویش در پانسمانی غرق‌درخون پیچیده شده بود که مگس‌ها گرد آن جمع بودند و وزوز می‌کردند.

یکی از الفاها به کناری چرخید و گفت: «توروویل^۱، یکم غرور داشته باش، دختر.»

لوچین بی‌درنگ پی‌برد، فهمید که اوضاع از چه قرار است. فهمید که زن الف به چه نگاه می‌کند. دختر دهاتی از بچگی با شبج کبود و متورم، نمود قحطی که در گوشه و کنار کلبه‌اش می‌پلکید آشنا بود. پس از روی غریزه و بی‌تردید واکنش نشان داد. نان را به سمت زن الف دراز کرد.

^۱ Toruviel



الف تکرار کرد: « غرور داشته باش توروویل.» تنها عضو آن واحد تکاوری بود که نشان درخشان و نقره‌ای تیپ ورپهد بر آستین پاره‌ی پیراهن غبارآلودش دیده می‌شد.

مجروحان درون ارابه که تا آن‌هنگام از ترس سر جایشان خشکشان زده بود، ناگهان تکان خوردند، گویی با وردی جادویی زنده شدند. یک‌چهارم قرص نان‌ها، قالب‌های پنیر، تکه‌های چربی و سوسیس که گویی جادویی بودند، در دستان‌شان گرفته شده و سوی الف‌ها دراز شده بود.

برای نخستین بار نیز، پس از هزار سال الف‌ها دست‌هایشان را سوی انسان‌ها دراز کرده بودند. لوچین و جاره نیز نخستین کسانی بودند که گریه‌ی الف‌ها را دیدند. ترکیدن بعض‌شان را دیدند که حتی تلاشی برای پاک‌کردن اشک‌های جاری بر چهره‌های کثیفشان نمی‌کردند. که ثابت کرد ادعای وجود نداشتن غدد اشکی در الف‌ها دروغ است.

الف دارای نشان درخشان بر آستینش، با لحنی رو به ضعف تکرار کرد: « غرور... داشته باش.» و سپس دستش را دراز کرد و نانی از کورنکریک گرفت.

درحالی‌که تقلا می‌کرد لب و زبانش را با زبان خارجی تطبیق دهد، با لحن خشنی گفت: «سپاس گزارم. سپاس گزارم، انسان.»

پس از مدتی، لوچین با توجه به اینکه همه‌چیز تمام شده بود، با درآوردن صدایی تلنگری به اسب‌ها زد و افسارشان را تکان داد. ارابه تق‌تق و جیرجیر کرد. هیچکس سخنی نگفت.

همه چیز تا نزدیک‌های غروب خوب بود تا اینکه جاده پر از سواران مسلح شد. فرمانده آنها زنی بود با موهای کاملاً سپید و بسیار کوتاه، با چهره‌ای شرور و خشمگین که با چند زخم از ریخت افتاده بود، یکی از زخم‌ها از گونه و شقیقه‌اش تا گوشه‌ی دهانش کشیده شده بود و زخم دیگری دور حلقه‌ی چشمش که گویا جای نعل اسبی بود. همچنین بخش زیادی از گوش راستش را از دست داده بود و بازوی چپش از زیر آرنج به چنگکی برنجی و آستینی چرمی منتهی می‌شد که افسار به آن پیوند خورده بود.

زن که به شکلی بدخواهانه و کینه‌توزانه به آنها خیره شده بود، در مورد الف‌ها پرسید. در مورد اسکویاتل. در مورد وحشت‌آفرینان. در مورد فراریان، بازماندگان واحدی تکاور که دو روز پیش نابود شدند.

ویچس/جلد هفتم/بانوی دریاچه



جاره، لوچین و مجروحان از نگاه زن سفیدمو و تک‌بازو پرهیز کردند، با لکنتی ناشمرده گفتند نه، با کسی برخورد نداشتند و کسی را ندیده‌اند.

ریلای^۱ سفید، زمانی مشهور به ریلای سیاه اندیشید، دارید دروغ می‌گید. دارید دروغ می‌گید، می‌دونم که دروغ می‌گید. دارید از روی ترحم دروغ می‌گید.

اما مهم نیست.

چون من، ریلای سفید، رحم ندارم.

✱

-هوراااا، زنده‌باد دورف‌ها! زنده‌باد بارکلی‌الس!

-زنده باد دورف‌ها!

خیابان‌های نویگراذ زیر چکمه‌های کف‌آهنی سربازان کهنه‌کار هنگ داوطلب می‌لرزید. دورف‌ها در قالب معمول خود در دسته‌های پنج‌نفری پیش می‌رفتند و در بالای ستون خود پُتک‌هایشان را در هوا تکان می‌دادند.

-زنده باد ماهاکام! زنده باد دورف‌ها!

-افتخار برایشان! و شهرت!

ناگهان کسی در جمعیت خندید. چندین تن دیگر به او پیوستند. اندکی بعد نیز همه از خنده نعره می‌زدند.

پیشوا هملفارت هوا را فرو خورد: «این توهینه... رسواییه... غیر قابل‌گذشته...»

کشیش ویلمر با صدای خفه‌ای گفت: «مردم به درد نخور.»

فولتست به آرامی اندرز داد: «این رو نادیده بگیرید.»

میو با ترشروی گفت: «نباید در مورد پرداخت به اونا صرفه‌جویی می‌کردیم. یا سهمشون رو می‌بریدیم.»

افسران دورف حالت چهره و قالب خود را با صاف ایستادن و خوش‌آمدگویی در برابر جایگاه ویژه حفظ کردند. باین‌حال، افسران درجه‌دار و سربازان هنگ داوطلب نارضایتی خود را از هزینه‌ی تخصیص‌یافته‌ی قطع شده به دست پادشاهان و پیشوایان ابراز کردند. برخی هنگام رد شدن از برابر جایگاه آرنج خود را خم کردند، درحالی‌که دیگران حرکت

^۱ Rayla



مورد علاقه‌ی خود را نشان دادند: مشتی با انگشت میانی نشانه رفته به بالا. چنین حرکتی در محافل علمی‌ادبی نام انگشت بدنام^۱ را یدک می‌کشید. توده‌ی مردم نامی زشت بر آن نهاده بودند.

چهره‌ی سرخ‌شده‌ی پادشاهان و پیشوایان نشان می‌داد که با هر دوی این نام‌ها آشنا هستند. میو تکرار کرد: «نباید با فلاکت خودمون به اونا توهین می‌کردیم. اونا ملت جاه‌طلبی هستن.»

✱

زوزه‌کشان در السکردگ زوزه می‌کشیدند؛ زوزه به صدای زاری ترسناکی تبدیل شد. هیچکدام از مردان نشسته کنار آتش اردوگاه سرش را برنمی‌گرداند.

بوریس مان نخستین کسی بود که پس از سکوتی طولانی سخن گفت: «جهان عوض شده. عدالت به کار گرفته شده.»

زائر لبخند کمرنگی زد: «خب، شاید در مورد عدالت بزرگنمایی می‌کنی. گرچه، موافقم که جهان خودش رو با قوانین پایه‌ای فیزیک تطبیق داده.»

الف با لحنی کُند و کشیده گفت: «نمی‌دونم ما هم این قانون رو در نظر داریم یا نه.»
زائر گفت: «هر کنشی یه واکنش داره.»

الف خرناس کشید، اما خرناسی کاملاً دوستانه: «این واسه خودتونه، انسان.»

✱

«اسفتان اسکلن، پسر برترام اسکلن^۲، شما که افسر امپراتوری بودید، بلند شید. دادگاه والای امپراتوری جاویدان با موهبت خورشید کبیر شما رو به‌خاطر جنایات و اقدامات غیرقانونی که مرتکب شدید، مجرم شناخته که شامل این مورد: خیانت و شرکت در توطئه‌ای با یورشی کشنده به انجمن قانونی امپراتوری و همچنین به شخص خود اعلی‌حضرت امپراتور. گناه شما، استفتان اسکلن تایید و اثبات شده و دادگاه هیچ موقعیت تخفیف‌دهنده‌ای پیدا نکرد. اعلی‌حضرت امپراتور همایونی بلندمرتبه بدین ترتیب هیچ عفو امپراتورانه‌ای در نظر نگرفته‌اند.

^۱ Digitus Infamis

^۲ Bertram Skellen

«استفان اسکلن، پسر پرتران اسکلن. شما از دادگاه به دژ منتقل می‌شید که از آنجا در زمان مربوطه برای اجرای حکم برده خواهید شد. به عنوان خائن، لایق گام نهادن بر خاک امپراتوری نیستید، بر ارابه‌ای چوبی قرار داده شده و اسب‌ها شما رو بر اون ارابه تا میدان هزاره^۱ می‌کشون. به عنوان خائن، لایق تنفس از هوای امپراتوری نیستید، شما به دست جلاد از گردن بر چوبه‌ی دار، میان آسمان و زمین به دار آویخته خواهید شد و تا هنگام مرگ به دار آویخته خواهید ماند. جسد شما سوزانده می‌شود و خاکسترهای آن به باد سپرده خواهد شد.

«ای استفان اسکلن، پسر پرتران، خائن. من، رئیس‌والاترین دادگاه امپراتوری، شما رو محکوم می‌کنم، برای آخرین بار نامتون رو می‌گم. باشد که به این ترتیب فراموش شود.»

✱

پروفسور اوپنهاوزر^۲ درحالی که با عجله وارد دفتر مدیر می‌شد فریاد زد: «کار می‌کنه! کار می‌کنه! کار می‌کنه، آقایون! سرانجام! سرانجام! کار می‌کنه. می‌چرخه. کار می‌کنه! کار می‌کنه!»

جین لا ویزیر^۳، پروفسور شیمی، که نزد دانشجویانش به نام تخم‌مرغ گندیده مشهور بود، بی‌تعارف و کاملاً شکاانه پرسید: «واقعاً؟ امکان نداره! و از روی کنجکاوی می‌پرسم، چی کار می‌کنه؟»

—دستگاه نقلیه‌ی دائمی‌ام!

ادموند بامبلر^۴، استاد ارجمند جانورشناسی، کنجکاوانه پرسید: «وسیله‌ی نقلیه‌ی ابدی؟ واقعاً؟ بزرگنمایی نمی‌کنی، همکار عزیز؟»

اوپنهاوزر فریاد زد: «دریغ از کمی اغراق!» و سپس همچون بزی از جای پرید. «حتی یه ذره! کار می‌کنه! ماشین کار می‌کنه. به حرکت درش آوردم و کار می‌کنه. شرح‌دانی نیست، همکاران، باید ببینیدش! به آزمایشگاهم بیایید، سریع!»

تخم‌مرغ گندیده اعتراض کنان گفت: «دارم صبحونه می‌خورم.» اما اعتراضش در همه‌ی هیجان‌انگیز عموم گم

^۱ Millennium Square

^۲ Oppenhauser

نام این پروفسور بسیار شبیه به نام فرد اوپنهاوزر (Fred Offenhauser) است، مهندس و مکانیکی آمریکایی که اولین موتور ماشین مسابقه را طراحی کرد.

^۳ Jean La Voisier

^۴ Edmund Bumbler



شد. پرفسورها، استادان و دانشجویان کُت‌های معمولی و کُت‌های خزشان را از روی ردای خود درآوردند و پشت سر اوپنهاوزر، که همچنان داد می‌زد و شکاک درمی‌آورد، به سمت خروجی دویدند. تخم‌مرغ‌گندیده انگشت بدنام خود را به آنها نشان داد و سراغ قیمه و نان خود بازگشت.

گروه‌های کوچک دانشمندان مداوم به دانشمندان دیگری می‌پیوستند که می‌خواستند حریصانه ثمره‌ی سی‌سال تلاش اوپنهاوزر را ببینند، به سرعت فاصله‌ی جداکننده‌ی میان خودشان تا آزمایشگاه فیزیکدان مشهور را پر می‌کردند. درست در آستانه‌ی گشودن در بودند که ناگهان زمین لرزید. به طرزی محسوس. در واقع قدرتمند. در واقع بسیار قدرتمند. موجی از لرزش زمین بود، به مجموعه زمین‌لرزه‌هایی مربوط می‌شد که حاصل از ویرانی قلعه‌ی استیگا، پناهگاه ویلگفورتز، به دست ساحره‌ها بود. موج لرزش این همه راه را از ابینگ دوردست تا آکسفورت گذر کرده بود.

با انفجاری شیشه‌ی رنگی در نمای جلویی دانشکده‌ی هنرهای زیبا به صورت ده‌ها تکه شیشه در هوا به پرواز درآمد. مجسمه‌ی نیم‌تنه‌ی سردیس نیکدِموس دِ بوت^۱، نخستین رئیس دانشگاه، که با واژگان زشت خط‌خطی شده بود، از روی ته‌ستون خود افتاد. فنجان چای گیاهی که تخم‌مرغ‌گندیده با آن قیمه و نانش را می‌خورد، از روی میز افتاد. آلبرت سولپیترا^۲، دانشجوی سال نخست فیزیک که برای جلب توجه دانشجویان پزشکی دختر از درخت موز سبزی در حیاط دانشگاه بالا رفته بود، افتاد.

همچنین، ماشین حرکت ابدی پرفسور اوپنهاوزر، موتور حرکت ابدی افسانه‌ایش، یک بار دیگر چرخید و متوقف شد. برای همیشه.

دیگر امکان به کار انداختن آن وجود نداشت.

*

-زنده باد دورف‌ها! زنده باد ماهاکام!

پیشوا هم‌لفارت، با دستی لرزان در حال متبرک کردن رژه‌روندگان بود، اندیشید، این دیگه چه جور گروه مخلوطیه، این دیگه چه دسته‌ی تبهکاریه؟ کی اینجا تشویق میشه؟ رهبران رشوه‌خوار، دورف‌های مستهجن؛ عجب دسته‌ی

^۱ Nicodemus de Boot

^۲ Albert Solpietra



عجیب‌غریبی! به هر حال، کی این جنگ رو برد، اونا یا ما؟ پناه بر خدایان، باید توجه پادشاهان رو به این موضوع جلب کنم. زمانی که تاریخ‌دانان و نویسندگان میرن سر کارشون، کتابشون باید سانسور بشه. مزدوران، ویچرها، راهزنان گماشته، نآدمیزادها و همه‌ی عناصر مشکوک باید از تاریخ‌نگاری انسان‌ها پاک شن. باید حذف بشن، نابود شن. حتی یه واژه در موردشون نباشه. حتی یه واژه.

لب‌هایش را بر هم فشرد و به دیکسترا نگریست که با کسالت مشخصی رژه را تماشا می‌کرد، اندیشید، هیچ واژه‌ای هم در مورد اون هم نباشه.

پیشوا اندیشید، نیازه که به پادشاهان خط‌مشیء رفتار با دیکسترا داده شه. حضور اون توهینی به افراد نجیبه. اون کافره و موجب رسواییه. باشد که بی‌هیچ ردی ناپدید شه و باشد که فراموش بشه.

✱

فیلیپا ایلهارت، که بدون زحمت افکار پرشور پیشوا را می‌خواند اندیشید، مگر از روی جنازه‌م رد شی، خوک بنفش مقدس‌نما. می‌خواهی حکمرانی کنی، می‌خواهی دیکته کنی و تاثیر بذاری؟ می‌خواهی درباره‌ی بعضی مسائل تصمیم‌گیری کنی؟ مگر از روی جنازه‌م رد شی.

تنها چیزی که می‌تونی در موردش تصمیم‌گیری بواسیخته که جز برای خود خرت واسه هیچکسی مهم نیست. دیکسترا هم می‌مونه. تا زمانی که بهش نیاز داشته باشیم.

✱

کشیش ویلمر در حال نگاه به لب‌های درخشان و سرخ فیلیپا اندیشید، یه روز اشتباه می‌کنید. یه روز، یکی از شما اشتباه می‌کنه. غرور، خودپسندی و گستاخی‌تون باعث تباهی‌تون میشه. و توطئه چینی‌تون. بی‌اخلاقی‌تون. فرومایگی و پستی‌تون که خودتون رو وقفش می‌کنید، که باهаш زندگی می‌کنید. وقتی اشتباه کردید بوی گند گناهانتون پخش میشه. زمانش هنوز نرسیده.

اگر هم اشتباه نکردید، موقعیتی برای سرزنشتون برای چیزی پیش خواهد اومد. یه بدیاری، یه مصیبت، یه بیماری، شاید یه طاعون یا بیماری همه‌گیر، بر سر انسان‌ها اتفاق بیفته... بعد گناه بر سرتون نازل میشه. شما به خاطر این سرزنش نمی‌شید که نتونستید جلوی طاعون رو بگیرید، بلکه برای ناتوانی در حذف اثراتش سرزنش می‌شید.

ویچس / جلد هفتم / بانوی دریاچه



برای همه چیز سرزنش خواهید شد.

و بعد آتش‌ها زیر تکه چوب‌ها فروخته خواهد شد.

*

گرچه نره‌ی راه‌راه که به خاطر رنگش زنجبیل نامیده می‌شد، در حال مردن بود. مرگی وحشتناک. ، دست‌وپا می‌زد، به زمین چنگ می‌انداخت، خون و مخاط بالا می‌آورد و تشنج امانش را بریده بود. از همه بدتر اسهال خونی داشت. میومیو می‌کرد، با آنکه در شانش نبود. میومیویی غمگینانه و آرام. به سرعت در حال ضعیف شدن بود.

زنجبیل می‌دانست که دارد می‌میرد. یا دست‌کم حدس می‌زد چه دارد او را می‌کشد.

چند روز پیش، یک بارکش، یک کشتی سنگین کهنه و بسیار کثیف، کشتی بی‌اهمیت و تقریباً شکسته، وارد بندر سینترا شده بود. حروف حک شده بر دماغه‌ی کشتی سنگین که به دشواری قابل دیدن بودند، «کاتریونا» خوانده می‌شد. زنجبیل طبیعتاً توانایی خواندن حروف را نداشت. موش فاضلابی از طشتی عجیب، با استفاده از طناب کشیده شده از مهارگاه تا اسکله پایین آمد. یک عدد موش فاضلاب. موش بی‌مو، شپش زده و بی‌حال بود و تنها یک گوش داشت. زنجبیل موش را کشت. با اینکه گرسنه بود، اما غریزه او را از خوردن موجود نفرت‌انگیز بازداشت. اگرچه، چندین کک، کک‌های درخشان و بزرگ که در میان خزهای جویده غوطه‌ور بودند، توانستند به بدن زنجبیل راه یابند و روی پوستش جاگیر شوند.

-اون گربه‌ی لعنتی چه مرگشه؟

-شاید کسی مسمومش کرده. یا شاید جادوش کرده!

-اوغ، مایه‌ی تنفره! بوی گندش تا اینجا میاد، رذل. از پله‌ها بندازش پایین، زن!

زنجبیل منقبض شد و بی‌صدا دهان خونینش را باز کرد. دیگر لگدها یا ضربات جارویی را که حالا زن خانه به پاس یازده سال موشگیری در آشپزخانه نثارش می‌کرد، احساس نمی‌کرد. با دهان کف‌آلود و غوطه‌ور در ادرار در حال مرگ بود. با آرزوی اینکه آن انسان‌های ناسپاس هم بیمار شوند و مانند خودش زجر بکشند مرد.

آرزوهایش رنگ واقعیت گرفت. و در مقیاسی بزرگ، مقیاسی به واقع بزرگ.

زنی که به زنجبیل لگد زده و با جارو به حیاط پرتش کرده بود، ایستاد، دامنش را بالا زد و ساق پایش را در زیر زانو

ویچس/جلد هفتم/بانوی دریاچه



خاراند. می‌خارید.

ککی گازش گرفته بود.

*

ستارگان بر فراز السکردگ به شدت چشمک می‌زدند. آنها پرده‌ای زیبا در پس‌زمینه‌ی جرقه‌های آتش اردوگاه شکل داده بودند، آتشی در حال خاموش شدن بود.

الف گفت: «نه صلح سینترا و نه اون رژه‌ی پر سر و صدای نویگرا، نقاط عطف یا چشمگیری محسوب نمی‌شن. این دیگه چه جور عقیده‌ایه؟ مقامات سیاسی نمی‌تونن به کمک احکام و فرمان‌ها تاریخ‌آفرینی کنن. مقامات سیاسی حتی نمی‌تونن تاریخ رو ارزیابی، رتبه‌بندی یا دسته‌بندیش کنن، گرچه هیچ مقامی به خاطر غرور به این حقیقت اعتراف نمی‌کنه. یکی از بزرگ‌ترین نشانه‌های غرور شما انسان‌ها به اصطلاح تاریخ‌نگاریه، تلاشی برای نظردادن و نوشتن جملاتی در مورد چیزی که «تاریخ باستان» می‌نامید. این عادت شما انسان‌هاست، همین‌طور نتیجه‌ی زندگی زودگذر، حشره‌وار و مورچه‌وار، و میانگین سنی کمتر از صدسالیه که طبیعت به شما داده. بالین‌حال، تلاش می‌کنید جهان رو با این موجودیت حشره‌وار تطبیق بدید. در این میان هم، تاریخ فرآیندیه که بی‌وقفه در جریانیه و هرگز پایان نمی‌پذیره. ناممکنه که تاریخ رو به قسمت‌هایی، از اینجا تا اونجا، از اینجا تا اونجا، از این زمان تا اون زمان تقسیم کرد. نمی‌تونید تاریخ رو تعریف کنید، با دستورات پادشاهان هم نمی‌تونید تغییرش بدید. حتی اگر جنگی رو برده باشید.»

زائر گفت: «من وارد مشاجره‌ی فلسفی نمی‌شم. چون قبلاً گفته شد، من شخص ساده‌ای هستم و چندان سخنور نیستم. اما دو تا چیز رو به جرئت می‌گم. اول اینکه طول عمر حشره‌وار ما مردم رو در برابر زوال محافظت می‌کنه، سبب میشه به زندگی احترام بذاریم و با جون و دل و خلاقانه زندگی کنیم تا بهترین استفاده رو از تک‌تک لحظات زندگی ببریم و ازش لذت ببریم. من به عنوان یه انسان فکر می‌کنم و حرف می‌زنم، اما از اینا گذشته، الف‌ها با وجود زندگی طولانی‌شون هم همین‌طور فکر می‌کنن، با جنگ و مردن در واحدهای تکاوری اسکویاتل. اگر اشتباه می‌کنم، تصحیح کنید.»

زائر به اندازه‌ی کافی صبر کرد اما کسی تصحیحش نکرد.

او ادامه داد: «دوم اینکه، به نظر من مقامات سیاسی، با وجود اینکه در تغییر تاریخ ناتوان هستن، می‌تونن با اقداماتشون

ویدچ/جلد هفتم/بانوی دریاحمه



تصویر و ظاهری کاملاً موجه از این توانایی ایجاد کن. قدرت‌های سیاسی روش‌ها و ابزار مورد نیاز برای این کار رو دارن.»

*

پهلوی کشتی پارویی به تل‌های انباشته از علف دریایی و صدف برخورد کرد. طناب‌های مهارگاه پرتاب شد. فریادها، نفرین‌ها و دستورات پژواک یافت.

مرغ‌های دریایی همانطور که در حال زباله‌گردی میان ضایعات شناور در آب کثیف و سبز رنگ بندر بودند، جیغ کشیدند. اسکله انباشته از مردمی بود که معمولاً بی‌اطلاع بودند.

فرماندهی نیل‌گاردی کاروان گفت: «آخر سفره، آقایون الف. ما در دلینگن هستیم. همه پیاده‌شن! اینجا منتظرتون.» حقیقت داشت. منتظرشان بودند.

هیچیک از الف‌ها و به یقین فیلتیارنا اعتقادی به تضمین عدالت در دادگاه یا عفو نداشت. اعضای اسکویاتل و افسران تیپ ورپهد هیچ امید خیال‌انگیزانه‌ای در مورد سرنوشتی نداشتند که در کرانه‌ی دور یاروگا در انتظارشان بود. بیشتر موارد، به آن‌ها خوشگرفته بودند، آن‌ها را با رواقی‌گری، و حتی با سرافکندگی می‌پذیرفتند. اکنون، فکر می‌کردند که چیزی نمی‌تواند مبهوتشان کند.

آنها اشتباه می‌کردند.

در حالی که صدای جیرجیر و به هم خوردن زنجیرهایشان بلند شده بود، از کشتی پارویی به سمت بارانداز و سپس به سوی اسکله، از میان دو صف از مزدوران مسلح رانده شدند. شهروندانی هم آنجا بودند که چشمان تیزشان به سرعت می‌درخشید و از روی چهره‌ای به چهره‌ی دیگر و از پیکری به پیکری دیگر جابه‌جا می‌شد.

فیلتیارنا اندیشید: گرینش‌گران. اشتباه نمی‌کرد.

طبیعتاً نمی‌توانست انتظار داشته باشد که چهره‌ی از ریخت‌افتاده‌اش از نظرها پنهان بماند. این‌طور هم نشد.

—آقای آیزن‌گریم فیلتیارنا؟ گرگ آهنین؟ چه سعادت دور از انتظاری! از این طرف بیا، از این طرف!

مزدوران او را از ردیف بیرون کشیدند.

ویچس/جلد هفتم/بانوی دریایچه



کوئینیچ دا رثو سرش فریاد زد: «بدرود!»^۱ او را شناخته بودند و دیگر سربازان که طوقه‌هایی با نقش عقاب ردینیا داشتند کشیده می‌شد. «بمیر! مرگ بر تو باد!»^۲

شهروندی که فیلتیارنا را برگزیده بود با صدای خفه‌ای گفت: «شما همدیگرو می‌بینید. اما احتمالاً در جهنم. اونا از قبل در دراکنبورگ منتظرش هستن. هی، وایسید! احياناً ایشون آقای ریوردین نیستن؟ بگیریدش!»

در کل، سه تن از آنها را بیرون کشیدند. تنها سه تن. فیلتیارنا فهمید و ناگهان بر خلاف انتظارش، ترس وجودش را فرا گرفت.

آنگوس بری کری، همان‌طور که از صف بیرون کشیده می‌شد، دستبدهایش صدا می‌داد، خطاب به همقطاران

فریاد زد: «بدرود! بدرود، برادران!»

مزدوری او را با خشونت کشید.

آنها چندان دور برده نشدند. به آلونکی در نزدیکی بندرگاه برده شدند. درست کنار بارانداز که بر فرازش بیشه‌ای دکل کشتی‌ها در حال تاب‌خوردن بودند.

شهروند علامتی داد. فیلتیارنا به طرف تیرکی هل داده شد که زیر میله‌ی بالای تیرک طنابی آویزان بود. قلابی آهنی به طناب متصل بود. ریوردین و آنگوس روی دو چارپایه روی زمین کثیف نشاند شدند.

شهروند با لحن سردی گفت: «آقای ریوردین، آقای بری کری، شما مورد عفو قرار گرفتید. دادگاه تصمیم گرفته به شما رحم نشون بده.»

بی‌آنکه منتظر واکنش باشد، افزود: «اما عدالت باید اجرا شه و خانواده‌های کسانی که شما کشتید برای محقق شدنش هزینه دادن، آقایون. رای صادر شده.»

ریوردین و آنگوس حتی نتوانستند فریاد بزنند. کمندها به دور گردنشان انداخته شد، گلویشان را فشرد و خفه‌شان می‌کرد، همراه با چارپایه‌ها زمین خوردند و روی زمین کشانده شدند. همان‌طور که بیهوده تلاش می‌کردند با دستان دستبندزده‌شان کمندهایی را پاره کنند که گردنشان را می‌گزیذ، جلادها روی سینه‌هاشان زانو زدند. چاقوها درخشیدند و

^۱ Va fail

^۲ Se'ved, se caerme dea



فرود آمدند. اکنون حتی کمندها هم قادر به خفه کردن فریادهایشان نبود، فریادهایی که مو بر تن سیخ می کرد.

مدت زیادی به درازا کشید. مانند همیشه.

شهروند در حالی که سرش را به آرامی بر می گرداند گفت: « آقای فیلتیارنا، به حکم شما بندی افزوده شده، چیزی

ویژه...»

فیلتیارنا قصد نداشت انتظار آن چیز ویژه را بکشد. الف دو روز و دو شب بود که روی قلاب زنجیر کار می کرد، اکنون از میچ دستانش باز شده بود، گویی تاثیر ضربه ی چوبدستی جادویی باشد. با ضربه ی محکم زنجیر سنگین، هر دو مزدوری را که نگهبانش بودند نقش بر زمین کرد. فیلتیارنا با جهشی بلند لگدی بر چهره ی نفر بعدی وارد کرد، دستبند را به شکل تازیانه بر سر شهروند فرود آورد، خودش را از پنجره ی پوشیده از تار عنکبوتی آلونک بالا کشید، با گرفتن قاب و پوشش آن از پنجره به پرواز درآمد و خون و تکه های لباس بر روی میخ ها باقی گذاشت. با صدای آهسته و خفه ای روی تخته های بارانداز فرود آمد. چرخید، به پیش خیز برداشت، غلتید و در آب، میان قایق های ماهی گیری و لنج ها شیرجه زد. زنجیر سنگین، که هنوز به میچ راستش بسته شده بود، داشت او را به پایین می کشید. فیلتیارنا مبارزه کرد. با تمام نیروی خود برای زندگی اش جنگید، همان زندگی که تا همین چند وقت پیش فکر می کرد برایش اهمیتی ندارد.

مزدوران در حالی که با شتاب از آلونک خارج می شدند، فریاد زدند: «بگیریدش! بگیریدش! بکشیدش!»

دیگران در حال دویدن بر روی بارانداز فریاد زدند: «اونجا! اونجا، از اونجا رفت!»

-به سمت قایق ها!

شهروند، در حالی که با دو دستش تلاش می کرد جلوی فواره ی خون حذقه ی چشمش را بگیرد، فریاد زد: «شلیک

کنید! بکشیدش!»

زه کشیده ی کمان های زنبورکی صدا دادند. مرغان دریایی جیغ زنان پرواز کردند. آب کثیف و سبز میان لنج ها از تیر

زنبورک ها جوشید.

✱

«زنده باد!» رژه گسترده شده بود و جمعیت نوگرادی اکنون از خود نشانه های خستگی و گرفتگی نشان می دادند.

«زنده باد! زنده باد ارتش!»

ویچس/جلد هفتم/بانوی دریاچه



-هورا!!!!!!

-شکوه از برای پادشاهان! شکوه!

فیلیپا ایلپهارت به اطراف نگاه کرد تا ببیند کسی در حال گوش دادن نباشد، سپس به سمت دیکسترا خم شد.

-در مورد چی می‌خوای باهام صحبت کنی؟

جاسوس هم به اطراف نگاه کرد.

-در مورد قتل شاه ویزیمیر که ماه جولای گذشته رخ داد.

-معذرت می‌خوام؟

دیکسترا صدایش را از آن هم پایین‌تر آورد. «اون نیمه الفی که قتل رو مرتکب شد... به هیچ‌وجه دیوانه نبود، فیل.

تنهایی هم اقدام نکرده.»

-داری چی میگی؟

دیکسترا لبخند زد. «هیس. هیس، فیل.»

-به من نگو فیل. هیچ سندی داری؟ این از کجا فهمیدی؟

-اگه بهت بگم از کجا، غافلگیر میشی، فیل. کی می‌تونم ملاقات رسمی داشته باشم، بانوی محترم؟

چشمان فیلیپا ایلپهارت همچون دو دریاچه‌ی سیاه و بی‌انتهای بود.

-به زودی، دیکسترا.

ناقوس‌ها به صدا درآمد. جمعیت ناموزون تشویق می‌کرد. ارتش رژه می‌رفت. گلبرگ همچون برف سنگ‌فرش‌های

نویگراد را پوشانده بود.

*

-هنوز داری می‌نویسی؟

اوری ریون آغاز به کار کرد و قلم را در جوهر فرو برد. او برای نوزده سال به دیکسترا خدمت کرده بود اما به حرکات

بی‌صدای رئیسش عادت نداشت، که خدا می‌دانست از کجا و چطور سروکله‌اش پیدا می‌شد.

-عصر بخیر، هم، هم، عالی...

ویدچ / جلد هفتم / بانوی دریاچه



دیکسترا بدون تشریفات دست‌نوشته را از روی میز برداشت و عنوانش را خواند: «مردانی از سایه‌ها. تاریخچه‌ی سازمان محرمانه‌ی سلطنتی، نوشته‌ی اوریباسیوس جیانفرانکو پائولو ریون^۱، استاد... اُه، اوری، اوری. یه آدم پیر و چنین حماقتی...»

-هم، هم...-

-اومدم خداحافظی کنم اوری.

ریون با تعجب به او نگاه کرد.

جاسوس بی‌آنکه منتظر واکنش سرفه‌ای منشی بماند، ادامه داد: «متوجهی، رفیق درباری من. منم پیرم و این طور که معلومه منم حماقت می‌کنم. یه حرفی رو به یه نفر گفتم. فقط یه نفر و فقط یه حرف. اون حرف خیلی بود، اون یه نفر هم خیلی بود. خوب گوش کن، اوری. صداشون رو می‌شنوی؟»

اوری ریون سرش را تکان داد و چشمانش از تعجب گرد شد. دیکسترا مدتی چیزی نگفت.

کمی بعد گفت: «نمی‌تونی بشنوی، اما من صداشون رو می‌شنوم. در همه‌ی راهروها. موش‌ها در سرتاسر شهر ترتوگور در حال دویدن هستن. دارن میان اینجا. دارن روی پنجه‌های نرم و کوچولوشون راه می‌رن.»

✱

آنها از سایه‌ها، از تاریکی آمدند. سیاه‌پوش، نقاب‌پوش و به چابکی موش‌های فاضلاب بودند. نگهبانان و پاسبانان سرسرا در اثر پرتاب دشنه‌هایی با تیغه‌های باریک و زاویه‌دار، بی‌هیچ ناله‌ای افتادند. خون در کف قلعه‌ی ترتوگور جاری شد، همه‌ی کاشی‌ها را پوشاند، نقش‌های چوبی را لکه‌دار کرد و فرش‌های ونگربرگی را خیس کرد.

آنها از تمام راهروها نزدیک می‌شدند و پشت سرشان اجساد به جای می‌گذاشتند.

یکی از آنها اشاره‌کنان گفت: «اون اینجاست،» شالی که چهره‌اش را تا چشمانش می‌پوشاند صدایش را خفه کرده بود. «رفت اونجا. به همون دفتری که ریون، اون پیر خرفت سرفه‌ای کار می‌کنه.»

چشمان دیگری، فرمانده، از میان شکاف نقاب مخملی و سیاهش درخشید. «هیچ راه خروجی از اونجا نیست. اتاق

^۱ Oribasius Gianfranco Paolo Reuven



پشت دفتر پنجره نداره. هیچ راه خروجی نیست.»

-همه‌ی راهروهای دیگه بسته شدن. همه‌ی درها و پنجره‌ها. نمی‌تونه فرار کنه. افتاد تو تله.

-به پیش!

درها با لگدها باز شدند. دشنه‌ها درخشیدند.

-مرگ! مرگ بر قاتل لعنتی!

اوری ریون چشمان خیس و نزدیک‌بینش را بر کاغذها دوخت. «هم، هم؟ بله؟ چطور می‌تونم، هم، هم، کمکتون

کنم آقایون؟»

قاتلان در اتاق‌های شخصی دیکسترا را با لگد گشودند، همچون موش در آنها سراسیمه گشتند و هر گوشه‌کناری را

کاویدند. دیوارنگاره‌ها، نقاشی‌ها و تابلوهای روی دیوار پاره می‌شدند و بر زمین می‌افتادند. دشنه‌ها پرده‌ها و تودوزی‌ها را چاک‌چاک می‌کردند.

یکی از آنها در حالی که با عجله وارد دفتر می‌شد فریاد زد: «اینجا نیست! اون اینجا نیست!»

رهبر دسته به سمت اوری خم شد، درحالی که از میان شکاف‌های نقاب سیاهش به او خیره شده بود، فریاد زد: «اون

کجاست؟ اون سگ تشنه به خون کجاست؟»

اوری ریون به آرامی پاسخ داد: «اون اینجا نیست. خودتون می‌تونید ببینید.»

-اون کجاست؟ حرف بزن! دیکسترا کجاست؟

اوری سرف کرد. «آیا، هم، هم، پرستار برادرم هستم؟»

-«بمیر، پیرمرد!

-من پیرم. مریضم. خیلی هم خسته‌ام. هم، هم. نه از شما می‌ترسم نه از کاردهاتون.

قاتلان از اتاق گریختند. به همان سرعتی که ظاهر شده بودند ناپدید شدند.

اوری ریون را نکشتند. قاتلان گماشته بودند. در دستورشان کوچکترین اشاره‌ای به اوری ریون نشده نبود.

اوریباسیوس جیانفرانکو پائولو ریون، استاد قانون، شش سال را در زندان‌های گوناگون گذراند و مرتب به دست

بازجوهای گوناگون بازجویی شد که ظاهراً هر چیز غیر منطقی را می‌پرسیدند.

ویچس/جلد هفتم/بانوی دریاچه



پس از شش سال آزاد شد. آن هنگام بسیار بیمار بود. به‌خاطر اسکوربوت^۱ تمام دندان‌هایش را، به‌خاطر کم‌خونی موهایش را، به‌خاطر آب‌سیاه بینایی‌اش را و به‌خاطر آسم ریه‌هایش را از دست داده بود. انگشتان هر دو دستش طی بازجویی‌ها شکسته بودند.

کمتر از یکسال پس از آزادی زنده ماند. در نواخانه‌ی معبدی مرد. در فلاکت. فراموش‌شده. دست‌نوشته‌ی کتاب مردانی از سایه‌ها، تاریخچه‌ی سازمان محرمانه‌ی سلطنتی بی‌هیچ ردی ناپدید شد.

✱

آسمان در شرق روشن شد. بر فراز تپه‌ها درخشش بی‌رنگی، منادی سحر پدیدار شد. برای مدتی طولانی سکوت در کنار آتش اردوگاه حکمفرما بود. زائر، الف و ردیاب در سکوت به آتش رو به خاموش نگاه می‌کردند.

سکوت بر السکردگ حکمفرما بود. شب زوزه‌کش، خسته از زوزه‌های بیهوده‌اش رفته بود. شب سرانجام می‌بایست فهمیده باشد، سه مردی که کنار آتش اردوگاه نشسته بودند این اواخر چنان قساوت‌هایی دیده بودند که دیگر نگران هیچ گونه شب پیری نبودند.

بوریس مان حین نگاه‌کردن به درخشش شعله‌ی یاقوتی آتش اردوگاه، ناگهان گفت: «بیایید چیزی رو که تموم شده پشت سر بگذاریم، چیزی در حال آغاز. پیش رومون...»

حرف خود را برید و سرفه کرد. عادت به گفتن چنین سخنانی نداشت، می‌ترسید مضحک به نظر برسد. اما همراهان تصادفی‌اش نمی‌خندیدند. بوریس به یقین تراوش محبت دوستانه را از آنها حس کرد.

با لحنی مطمئن‌تر جمله‌اش را به پایان رساند: «گذرگاه السکردگ پیش رومون قرار داره. پس از اون هم گذرگاه زیرکانیا و هاکلند قرار دارن. جاده‌ی طولانی و خطرناکی پیش رومونه. اگر بخوایم با هم سفر کنیم... بیایید بی‌اعتمادی رو کنار بذاریم. من بوریس مان هستم.»

زائر با کلاه لبه‌پهنش برخاست، قامت بزرگش را صاف کرد و دست دراز شده به سمتش را فشرد. الف هم از جای

^۱ بیماری ناشی از کمبود ویتامین ث.



برخاست. چهره‌ی ترسناک تغییر شکل یافته‌اش به شکل عجیبی در هم شده بود.

زائر و الف پس از دست‌دادن با ردیاب دست‌هایشان را به سمت یکدیگر بردند.

زائر گفت: «جهان تغییر کرده. چیزی پایان یافته. من... سیگی ریون^۱ هستم.»

الف چهره‌ی بلازده‌اش را تاب داد که طبق تمامی شواهد لبخند بود. «چیزی در حال آغاز. من... وولف آیزنگریم^۲

هستم.»

همگی به سرعت، محکم و با خشونت محض دست دادند. برای لحظه‌ای بیشتر به مقدمات یک نبرد می‌آمد تا

حرکتی آشتی‌جویانه. اما تنها برای لحظه‌ای.

بوریس مان لبخند فراخی زد. «خدا من بکشد... اگه /این آغاز یه دوستی زیبا نباشه.»

^۱ Sigi Reuven

^۲ Wolf Isengrim



...در کنار دیگر خواهران شهید، فیلیپای مقدس هم به خیانت به پادشاهی، برای تبلیغ فتنه و جنجال، برای تحریک مردم و دسیسه‌چینی شورش محکوم شد. ویلمریوس^۱، بدعت‌گذار و موسس فرقه و کشیش ارشد خودخوانده، دستور دستگیری خواهر مقدس و انداختن او به زندانی تاریک و ناپاک، محصور در سرما و تعفن را داد و خواستار شد تا به گناهانش اعتراف و آنچه را که مرتکب شده بود، فاش کند. ویلمریوس نیز به فیلیپای مقدس ابزار گوناگون شکنجه را نشان داد و به شدت او را تهدید کرد، اما خواهر مقدس تنها به چهره‌اش تف کرد و به لواط متهمش کرد.

بدعت‌گذار دستور داد جامه از تن بانو بدرند و با تسمه‌های چرمی بی‌رحمانه تازیانه‌اش زنند و تراشه‌هایی در زیر ناخن‌هایش فرو کنند. سپس بازجویی‌اش کرد و خواست تا از ایمان و الهه‌اش دست بشوید. اما خواهر مقدس تنها خندید و به او اندرز داد تا ازش فاصله بگیرد.

سپس آن مرد دستور داد تا بانو را به اتاق شکنجه بکشند و تمام بدنش را با چنگک‌ها و قلاب‌های آهنی بخرانند و پهلوهایش را با شمع بسوزانند. خواهر مقدس نیز اگرچه بدین شکل شکنجه شد، در جسم فانی‌اش شکیبایی جاویدانی از خود نشان داد. تا زمانی که شکنجه‌گران دچار ضعف شدند و وحشتی بزرگ نشان دادند، اما ویلمریوس به تندی تویخشان کرد و دستور داد شکنجه‌اش کنند و تازیانه‌اش زنند. سپس به داغ‌گذاشتن فیلیپای مقدس با آهن‌های گداخته روی آوردند، مفاصلش را از جای خارج کردند و سینه‌های زن را دریدند. او نیز بی‌آنکه به چیزی اعتراف کند، حین زجرکشیدن جان سپرد.

ویلمریوس بی‌خدا و بی‌شرم نیز که می‌توانید در موردش در کتاب پدران مقدس بخوانید، به چنین مجازاتی دچار گشت که شپش و کرم وجودش را فرا گرفت تا زمانی که کاملاً پوسید و مرد. وی همچون سگ گندید به گونه‌ای که مجبور شدند جنازه‌اش را بدون تدفین به رودخانه بیاندازند.

برای همین ستایش و تاج شهدا به فیلیپای مقدس تعلق دارد، ارج همیشگی برای الهه‌ی مادر، و هشدار و آموزه‌ای بر ما خواهد بود، آمین.

زندگی فیلیپای مقدس از مونس کالووس^۲، برگرفته از مکتوبات شهدا، در خلاصه‌ی ادعیه‌ی تریتری^۳، جمع‌آوری شده از پدران مقدس بسیار که در نوشته‌هایشان به تمجید از او پرداختند.

^۱ Wilmerius

^۲ Mons Calvus

^۳ Tretorian Breviary



امهیر وار امرایس

شعله‌ی سفید رقصان بر گورپشته‌ی دشمنانش

ویدچ / جلد هفتم / بانوی دریایچه



فصل یازدهم

با شتابی همچون باد، همچون شوریدگان، با سرعتی بادپا می‌تاختند. در روزهایی که بهار جوانه می‌زد، می‌تاختند. اسب‌ها سبک‌بالانه می‌تاختند و مردمی که در حال تلاش فراوان بر سر زمین گردن و کمر صاف می‌کردند، نامطمئن از چیزی که دیده بودند، گذرشان را تماشا می‌کردند: سواران یا اشباح؟ شباهنگام، در تاریکی و خیس از باران گرم می‌تاختند، و مردم از خواب پریده و نشسته بر تشک‌های کاهی، درحالی‌که وحشت‌زده با درد خفه‌کننده‌ی برخاسته در گلو و سینه‌هایشان کلنجار می‌رفتند، به اطراف می‌نگریستند. مردم از جا می‌پریدند، به صدای تپ‌تپ کرکری پنجره‌ها، به فریاد آنهایی که از خواب پریده بودند، به زوزه‌ی سگ‌ها گوش می‌دادند. آنها نامطمئن از چیزی که دیده بودند، چهره‌های خود را به کاغذپوست پنجره‌شان می‌چسبانند: سواران یا اشباح؟ پس از ایبینگ، افسانه‌ی سه اهریمن دهان‌به‌دهان چرخید.

*

سه سوار که خدا می‌داند از کجا و خدا می‌داند چطور ظاهر شدند، پاچوبی را کاملاً بهت‌زده کردند و فرصت‌گریزی بهش ندادند. هیچ فریادرسی هم نبود. حداقل پانصد گام میان آن چلاق تا بیرونی‌ترین ساختمان آن شهر کوچک فاصله بود. و حتی اگر هم نزدیک‌تر بود، امکان خیلی کمی داشت که کسی از ساکنان جلوسی از شنیدن فریاد کمک‌خواهی به خودش زحمت بدهد. زمان خواب نیمروزی بود که در شهر جلوسی معمولاً از اواخر صبح تا اوایل غروب ادامه داشت. آریستوتلز بابک^۱، ملقب به پاچوبی، گدای محلی و فیلسوف، خیلی خوب می‌دانست که اهالی جلوسی در هنگام خواب نیمروزی به هیچی واکنش نشان نمی‌دهند.

سه سوار بودند. دو زن و یک مرد. مرد موهایی سفید داشت، شمشیری بر کمرش آویخته بود. یکی از زنان که بالغ‌تر بود، پیراهنی سیاه و سفید به تن و موهای سیاه پرکلاغی با طره‌های پیچان داشت. زن جوان‌تر که موهای صافش به

^۱ Aristoteles Bobeck



رنگ خاکستر بود، زخمی وحشتناک بر گونه‌ی چپش داشت. او سوار بر مادیانِ باشکوه سیاهی بود. پاچوبی احساس می‌کرد که پیش‌تر چنین مادیانی دیده بود.

نخست زن جوان‌تر بود که لب به سخن گشود.

- اهل این دور و ورا هستی؟

پاچوبی گفت: «کار من نبود!» دندان‌هایش به هم می‌خورد. «من کاری ندارم جز جمع‌آوری قارچ! من رو ببخشید،

به یه چلاق آسیب نرسونید...»

دختر تکرار کرد: «اهل این دور و ورا هستی؟» چشمان سبزش برق تهدیدآمیزی می‌زد. پاچوبی ترسید.

زیر لب گفت: «آره، خانم محترم. به یقین اهل همینجام. اینجا به دنیا اومدم، در بیرکا، منظورم جلوسیه. شکی هم

ندارم که همینجا می‌میرم...»

- پارسال، تابستون و پاییز، اینجا بودی؟

- کجا می‌تونستم باشم؟

- وقتی ازت می‌پرسم جواب بده.

- اینجا بودم، خانم عزیز.

مادیان سیاه سرش را تکان داد و گوش‌هایش را سیخ کرد. پاچوبی با احساس کردن نگاه دو تن دیگر، همان زن

سیاه مو و مرد سفید مو، موهای تنش همچون خارهای خارپشتی سیخ شد. مرد سفید مو او را از بیشتر از همه می‌ترساند.

دختر صورت‌زخمی ادامه داد: «یه سال پیش، در ماه سپتامبر، به طور دقیق نهم سپتامبر، در چارک اول ماه، شش تا

جوون اینجا کشته شدن. چهار پسر... و دو دختر. یادت میاد؟»

پاچوبی آب دهانش را فرو داد. برای مدتی شک داشت، اکنون می‌دانست، حال یقین داشت.

دختر عوض شده بود. این تفاوت نیز تنها محدود به زخم چهره‌اش نمی‌شد. او کاملاً با زمانی که جیغ می‌کشید، به

تیری بسته شده بود و بریدن سر موش‌های کشته‌شده را به دست بونهارت تماشا می‌کرد تفاوت داشت. کاملاً با زمانی که

در مهمان‌خانه سر کایمرا بود، زمانی که بونهارت لباسش را از تنش کند و کتکش زد تفاوت داشت. فقط چشمانش...

چشمانش تغییری نکرده بودند.

ویدج / جلد هفتم / بانوی دریاحما



زن سیه‌مو دستور داد: «حرف بزن. ازت سوال شد.»

پاچوبی تایید کرد: «یادم میاد، سرورم و بانوان من. چطور میشه یادم نباشه؟ شش تا جوون کشته شدن. حقیقتش،

همین سال پیش بود. در سپتامبر.»

دختر برای مدتی طولانی چیزی نمی‌گفت، به او نگاه نمی‌کرد، بلکه از بالای شانهاش به جایی دیگر در دوردست،

نگاه می‌کرد.

سرانجام به زحمت گفت: «پس تو باید بدونی... باید بدونی اون پسرا و دخترا رو کجا خاک کردن. کنار کدوم حصار...

یا آشغال‌دونی و تلّ پهن... یا اگر اجسادشون سوزونده شده باشه... اگر به جنگل برده شدن و خوراک روباه و گرگ شدن...

به‌هم اونجا رو نشون میدی. من رو می‌بری اونجا. فهمیدی؟»

فهمیدم، خانم محترم. باهام بیا. چون اصلاً دور نیست.

پاچوبی درحالی که نفس گرم اسب‌ها را بر گردنش احساس می‌کرد لنگید. به پشت نگاه نمی‌کرد. حسی او را از این

کار منع می‌کرد.

سرانجام اشاره کرد: «اینهاش. اینجا قبرستون جلوسی ماست، اینجا در این بیشه. و کسانی که در موردشون

می‌پرسیدید، خانم فالکا، اونا اونجا خوابیدن.»

دختر آه بلندی کشید. پاچوبی دزدکی نگاهی انداخت، و تغییر چهره‌ی او را دید. مرد موسفید و زن سیه‌مو خاموش

بودند و نگاهشان ناخوانا. دختر نگاهی طولانی به گورپشته‌ی کوچک انداخت. مرتب، تسطیح‌شده و با تکه‌های ماسه‌سنگ

و تکه‌های تیرآهن و تخته‌سنگ لبه‌دار شده بود. شاخه‌های نراد که مزین گورپشته بود به رنگ قهوه‌ای درآمده بود.

گل‌هایی که زمانی آنجا گذاشته شده بود، خشک و زرد بودند.

دختر پیاده شد.

او که هنوز نگاه می‌کرد، بی‌آنکه سرش را برگرداند به گُندی پرسید: «کار کی بود؟»

پاچوبی گلویش را صاف کرد: «خب، خیلی از مردم جلوسی کمک کردن. اما بیشتر از همه گولونته‌ی^۱ بیوه. همین‌طور

^۱ Goulue



نیکلار^۱ جوان. اون بیوه همیشه خانمی خوب و صادق بوده... و نیکلار... رویاهش خیلی عذابش می‌داد. امونش نمی‌داد.

تا اینکه برای کشته‌شده‌ها تدفین خوبی برگزار کرد...»

—کجا می‌تونم پیداشون کنم؟ بیوه و نیکلار؟

پاچوبی برای مدتی طولانی چیزی نگفت.

سرانجام بدون ترس، در حالی که در چشمان سبز دختر نگاه می‌کرد گفت: «بیوه اونجا دفن شده، بعد از اون توس

کج کوچولو. زمستون سال گذشته از سینه‌پهلوی مرد. نیکلار هم به ارتش در یه جای خارجی پیوست... مردم میگن تو جنگ

مرد.»

دختر زیر لب گفت: «فراموش کردم. فراموش کردم که سرنوشت هر دوی اونا رو به من پیوند زده.»

به گورپشته‌ی کوچک نزدیک شد و زانو زد، یا بهتر است این‌طور گفت که روی یک زانو افتاد. بسیار خم شد، بسیار

خم تا حدی که پیشانی‌اش تقریباً به سنگ‌های اطراف پایه چسبیده بود. پاچوبی دید مرد سفیدمو حرکت می‌کند، گویی

قصد دارد از اسب پیاده شود، اما زن سیه‌مو بازویش را گرفت و با اشاره و نگاهی او را از این کار باز داشت.

اسب‌ها خرناس کشیدند، سرهایشان را جنباندند، حلقه‌های دهنه‌شان جرنج‌جری کرد.

دختر برای مدتی بسیار طولانی در پای گورپشته زانو زد، رویش خم شد و دهانش به شکلی مناجات‌گونه تکان

می‌خورد.

هنگامی که برمی‌خواست سکندری خورد. پاچوبی ناخودآگاه او را گرفت. دختر بسیار سرخ شد، آرنجش را تکان شدید

داد و از میان اشک‌هایش به او نگاهی بدخواهانه انداخت. اما چیزی نگفت. حتی هنگامی که رکاب اسبش را برایش نگه

داشته بود، تنها با حرکت سرش از او تشکر کرد.

پاچوبی جرئت سخن گفتن یافت: «بله، خانم فالکای محترم، سرنوشت مسیر عجیبی طی کرده. اون موقع، در اون

زمان تلخ، در تقلای سختی بودی... تقریباً هیچکدوم از ما در جلوسی فکر نمی‌کرد که جون سالم به در ببری... و سرانجام

امروز در سلامت هستی، بانوی من، و گولوت و نیکلار اون دنیا هستن. حتی یه نفر برای تشکر کردن نیست، ها؟ تا برای

گورپشته دست‌مزد بگیره...»

^۱ Nycklar



سیری با لحن خشنی گفت: «اسمم فالکا نیست. تا جایی هم که به تشکر مربوط بشه...»

زن سیه‌مو با لحن سردی مداخله کرد: «به خاطر این دختر می‌تونی احساس افتخار کن.» و چیزی در صدایش بود که باعث می‌شد پاچوبی به خود بلرزد.

زن سیه‌مو در حالی که واژه‌هایش را به کندی ادا می‌کرد، ادامه داد: «لطف، قدردانی و پاداش پیش‌روت قرار گرفته، پیش روی تو و کل شهرت. حتی نمی‌دونی چقدر زیاد. برای گورپشته. به لطف این دختر بوده که انسانیت در وجودتون شکوفا شده، در وجود کل اهالی دهکده‌تون و این پاداش‌تونه.»

✱

در نهم آپریل، درست پس از نیمه‌شب، نخستین ساکنان کلرمونت در اثر روشنایی سوسوزنی، فروغی سرخی بیدار شدند که از پنجره‌های خانه‌هایشان به درون طغیان می‌کرد. دیگر ساکنان در اثر صدای جیغ، هیاهو و صدای پیایی ناقوس هشدار از تخت‌هایشان برخاستند.

تنها یک ساختمان در حال سوختن بود. ساختمانی بزرگ و چوبی که سابقاً معبد بود، که زمانی وقف خداوندگاری شده بود که نامش را حتی پیرترین مادرزادگان به یاد نمی‌آوردند. معبدی که اینک به نمایشخانه‌ای تبدیل شده بود که در آن نبرد میان حیوانات، مبارزات و دیگر سرگرمی‌ها برگزار می‌شد تا کلرمونت را از خستگی، ملال و رخوت برهاند. این نمایشخانه بود که اکنون در دریایی از آتش خروشان می‌سوخت و از انفجار می‌لرزید. زبانه‌های پاره پاره‌ی آتش، به طول چندین یارد، از تمام پنجره‌ها به بیرون می‌خروشید.

هووناگلِ بازرگان، صاحب تماشاخانه، درحالی که می‌دوید، بازوانش را به اطراف تکان می‌داد و شکم بزرگش می‌لرزید، فریاد می‌زد: «آتیش!» کلاه‌شبی به سر داشت و ردای سنگینی از جنس قره‌قل لباس خوابش را پوشانده بود. با پاهای برهنه‌اش پهن‌ها و کثافت‌های خیابان را ورز می‌داد.

«آتیش! کمک! آآآآآب!»

یکی از پیرترین مادرزادگان با اقتدار گفت: «این مجازات الهیه. به خاطر اون بلوایی که در خانه‌ی پرستش به پا کردن.»

-بله، بله، خانم شکی درش نیست!

ویچس/جلد هفتم/بانوی دریایچه



درخششی از تماشاخانه‌ی گر گرفته جاری شد، بوی بخار ادرار اسب به هوا خاست و جرقه‌ها در پهن هیس می‌کردند.
بادی از جایی که خدا می‌دانست وزید.

هووناگل در حالی که گسترش آتش را تا آبخوسازی و انبار آذوقه می‌نگریست، با بیچارگی فریاد می‌زد: «اون آتیش رو خاموش کنید! کمک! سطل بیارید! سطل بیارید!»

کمودی از داوطلب نبود. به راستی، کلمونت ماموران آتش‌نشانی خودش را داشت، که به کمک هووناگل تجهیز و نگهداری می‌شدند. آنها سرسختانه و فداکارانه می‌کوشیدند آتش را خاموش کنند. اما بیهوده بود.
رئیس آتش‌نشانی چهره‌ی تاول‌زده‌اش را پاک کرد و نالید: «از پشش برنمیایم... این آتیش معمولی نیست... کار شیطان!»

آتش‌نشان دیگری در حالی که از دود سرفه می‌کرد، گفت: «جادوی سیاه...»
از درون تماشاخانه صدای وحشتناک ترق‌ترق شکستن خریاها، لبه‌ها و تیرها شنیده می‌شد. صدای غرش، انفجار و خرد شدن آمد، ستون بزرگی از آتش و جرقه در هوا منفجر شد، سقف را سوراخ کرد و درون میدان افتاد. در این هنگام، تمام ساختمان کج شده بود؛ گویی در حال کرنش به تماشاگرانی بود که برای آخرین بار آنها را با نمایشی به واقع مسحورکننده و آتشین سرگرم می‌کرد.
سپس فرو ریخت.

تلاش‌های آتش‌نشان‌ها در نهایت به نجات نیمی از انبار آذوقه و یک‌چهارم آبخوسازی منجر شد.
سپیده‌دمی آکنده از بوی زننده برخاست.
هووناگل با لباس خواب و ردای قره‌قلی‌اش در پهن و خاکستر نشسته بود. نشست و اندوهناک گریه می‌کرد و همچون کودکان زار می‌زد.

تماشاخانه، آبخوسازی و انبار آذوقه‌ای که صاحبشان بود طبیعتاً بیمه شده بودند. مشکل این بود صاحب آن شرکت بیمه هم خود هووناگل بود. هیچ چیز، حتی یک تقلب مالیاتی، نمی‌توانست حتی ذره‌ای از خسارات را جبران کند.

✱

گرات در حالی که به ستون دود، به نوار تیره‌ای که درخشش صورتی آسمان سحر را تیره کرده بود نگاه می‌کرد،

ویدج / جلد هفتم / بانوی دریاحما



پرسید: «حالا کجا می‌ریم؟ دیگه کی هست که هنوز دینتُ بهش ادا نکردی، سیری؟»

سیری نگاهی بهش انداخت و ویچر بی‌درنگ از پرسش خود پشیمان شد. ناگهان هوس کرد در آغوش بگیرد، رویای در آغوش گرفتنش، فشردنش، نوازش موهایش را داشت. که از او محافظت کند. که دیگر هرگز نگذارد تنها بماند. تا با شیاطین مواجه شود. تا با چیزی مواجه شود که در او شور انتقام برانگیزد.

ینفر ساکت ماند. ینفر این اواخر بیشتر اوقات ساکت بود.

سیری به آرامی گفت: «حالا، به اقامتگاهی به نام تک‌شاخ می‌ریم. این نام از تک‌شاخی کاهی گرفته شده: تمثالی بدبخت، مسخره و فلک‌زده‌ای که از دهکده مراقبت می‌کنه. می‌خوام ساکنین اونجا، یه سوغاتی از چیزی که اتفاق افتاد داشته باشن، یه... خب، اگر نه یه نماد با ارزش‌تر، دست کم یه خوش‌سلیقه‌ترش. روی کمکت حساب می‌کنم، ینفر، چون بدون جادو...»

—می‌دونم، سیری. و بعد از اون؟

—مرداب‌های پرپلوت. امیدوارم بتونم راهم رو پیدا کنم... به کلبه‌ای میان مرداب‌ها. باقی‌مونده‌ی مردی رو در کلبه‌ای پیدا می‌کنیم. می‌خوام اون باقی‌مونده‌ها در گوری شرافتمندانه دفن بشن.

گرالت هنوز هم چیزی نمی‌گفت. نگاهش را نیز پایین نمی‌آورد.

سیری که نگاه خیره‌ی او را بدون کوچکترین دشواری تحمل می‌کرد، ادامه داد: «بعد از اون، در اقامتگاه دان دیر توقف می‌کنیم. مهمون‌خونه‌ی اونجا احتمالاً سوخته و مهمون‌خانه‌دارش ممکنه کشته شده باشه. به خاطر من. نفرت و انتقام کورم کرده بود. باید تلاش کنم به شکلی برای خانوادش جبران کنم.

گرالت در حالی که هنوز نگاه می‌کرد گفت: «هیچ راهی واسه جبرانش نیست.»

سیری بی‌درنگ، با لحنی تند و نسبتاً خشمگین پاسخ داد: «می‌دونم. اما باید با فروتنی جلوشون بایستم. باید حالت نگاهشون رو به یاد بیارم. این رو درک می‌کنی، گرالت؟»

ینفر گفت: «درک می‌کنه، سیری. باورمون داشته باش، هر دوی ما خیلی خوب درکت می‌کنیم، دخترم. بیایید بریم.»

✱

اسب‌ها همچون باد آنها را حمل می‌کردند. همچون طوفانی جادویی. هر مسافری در جاده از هشدار سه سوار برق‌آسا

ویچر/جلد هفتم/بانوی دریاحه



که چون برق می‌گذشتند، سرش را بلند می‌کرد. بازرگانی سوار بر ارابه‌ی کالاهایش، تبهکاری گریزان از قانون، و مهاجری آواره که سیاستمداران وی را مجبور به ترک سرزمینی کرده بودند که ساکنش بود و اینک به امید دیگر سیاستمداران بود، همه سرشان را بلند کردند. یک خانه‌به‌دوش، یک فراری و زائری با کلی خرت‌وپرت سرشان را بلند کردند. آنها شگفت‌زده و هراسان سرشان را بالا گرفتند. نامطمئن از چیزی که دیده بودند.

کم‌کم داستان‌ها در اطراف اینک و گسو دهان‌به‌دهان چرخید. در مورد وایلد هانت. در مورد سه شیخ سوار. عصرهنگام، داستان‌ها درون اتاق‌هایی که بوی چربی خوک آب‌شده و پیازداغ می‌داد، سالن‌های گردهمایی دهکده‌ها، میکده‌های دودآلود، رستوران‌های جاده‌ای، عمارت‌ها، کوره‌های قیریزی، خانه‌های جنگلی و برج‌های نگهبانی مرزی ساخته می‌شد و دهان‌به‌دهان می‌چرخید. داستان‌ها می‌چرخید و گفته می‌شد. در مورد جنگ. در مورد پهلوانی و شوالیه‌گری. در مورد دوستی و نفرت. در مورد شرارت و خیانت. در مورد عشق واقعی و پر از ایمان، در مورد عشقی که همیشه پیروز می‌شود. در مورد جنایت و مکافات‌ی که همیشه بر سر مجرمان می‌آید. در مورد عدالتی که همیشه عادل است.

در مورد حقیقت که همیشه همچون روغن به سطح می‌آید.

داستان‌ها گفته می‌شدند؛ مردم از آن‌ها لذت می‌بردند. از افسانه‌های جن‌وپری لذت می‌بردند. چون، به واقع، همه جا، در زندگی واقعی، همه چیز کاملاً برعکس رخ می‌داد.

افسانه‌ها به وجود آمدند. شنوندگان -حقیقتاً در حالت خلسه- به واژگان حساب‌شده و دقیق نقّال در گفتن داستان ویچر و ساحره گوش جان می‌سپردند. در مورد برج پرستو. در مورد سیری، دختر ویچر با زخمی بر چهره‌اش. در مورد کِلپی، مادیان سیاه افسون شده.

در مورد بانوی دریاچه.

این بعداً، سال‌ها بعد افزوده شد. سال‌های بسیار، بسیار بعد.

اما در همین لحظه، این افسانه همچون دانه‌ای کاشته شده پس از بارانی گرم، در حال ریشه‌دادن و قوت‌یافتن میان مردم بود.

✱

ناگهان متوجه شدند ماه می فرا رسیده بود. ابتدا شب‌هنگام بود که متوجه شدند چرا که آتش جشن پلتین در دوردست

ویچر/جلد هفتم/بانوی دریاچه



افروخته و درخشان شده بود. زمانی که سیری با هیجانی عجیب روی کِلپی پرید و سوی آتش تاخت، گرالت و ینفر از این فرصت برای لحظه‌ای معاشقه بهره بردند. با کندن لباس‌هایشان، تا جایی که مسلماً نیاز بود، بر روی خرقه‌ای از پوست گوسفند که بر زمین انداخته شده بود به عشق‌بازی پرداختند. با شتاب و تسلیم، در سکوت، بی‌هیچ حرفی عشق‌بازی کردند. با سرعت و آشفته‌وار عشق‌بازی کردند. تا بیشتر از آن بهره ببرند.

زمانی که هر دو آرام گرفتند، می‌لرزیدند و با بوسه اشک‌های یکدیگر را پاک می‌کردند، واقعاً شگفت‌زده بودند که چطور چنین عشق‌بازی پرشتابی، این حد خوشحالی برایشان به ارمغان آورده بود.

✱

-گرالت؟

-بله، ین.

-وقتی من... وقتی ما کنار هم نبودیم، سراغ زن دیگه‌ای نرفتی؟

-نه.

-حتی یه بار؟

-حتی یه بار.

-صدات حتی لرزش هم نداشت. پس نمی‌دونم چرا حرفتُ باور نمی‌کنم.

-من همیشه فقط به تو فکر می‌کردم، ین.

-حالا باور می‌کنم.

✱

بی‌آنکه بفهمند، ماه می آمد. در طی روز هم همینطور بود. قاصدک‌ها در همه جا پراکنده و در علفزارها لکه‌های زرد ایجاد کرده بودند، و درختان باغ‌های میوه پُف کرده و از شکوفه سنگین شده بودند. جنگل‌های بلوط چنان متشخص بودند که هیچ شتابی نداشتند، تاریک و برهنه باقی مانده، اما اینک در مه سبزرنگی پوشیده و کناره‌هایش از جوانه‌های سبز درختان توس درخشان شده بود.

✱

ویچس/جلد هفتم/بانوی دریاچه



یک شب، زمانی که در دره‌ای پوشیده از درختان بید اتراق کرده بودند، ویچر از خواب پرید. کابوسی که در آن فلج و بی‌دفاع بود و جغد خاکستری بزرگی با چنگال‌هایش چهره‌اش را خراشید و با نوک خمیده‌اش در پی چشمانش بود. بیدار شد. مطمئن نبود که آیا از کابوسی به کابوس دیگر منتقل نشده است.

درخششی بر ورای اردوگاهشان موج می‌زد که اسب‌ها خرناس‌کشان از آن هراسیده بودند. چیزی درون روشنایی بود، چیزی شبیه فضای درون تاریکی، چیزی شبیه تالار یک قلعه با ردیفی از ستون‌های سیاه. گرالت می‌توانست میزی بزرگ که در اطرافش ده هیئت قرار داشتند ببیند. ده زن.

او می‌توانست واژگان را بشنود. خرده‌ای از واژگان.

...بیارزش پیش ما، ینفر. بهت دستور می‌دیم.

شما نمی‌تونید بهم دستور بدید. نمی‌تونید بهش دستور بدید! شما اینجا قدرتی ندارید!

من از اونا نمی‌ترسم، مامان. اونا نمی‌تونن با من کاری کنن. اگر قصدش رو داشتن، جلوشون می‌ایستم.

... در اول ژوئن، در ماه نوگرد هماییه. ما به هر دوی شما دستور می‌دیم بیایید. بهتون هشدار می‌دیم که نافرمانی

رو مجازات می‌کنیم.

من همین الان میام، فیلیپا. بذارید اون یکم دیگه باهش بمونه. نذارید اون تنها بمونه. فقط چند روز دیگه. من

بی‌درنگ میام. به عنوان گروگان حسن نیتم.

به درخواستم رضایت بده، فیلیپا. خواهش می‌کنم.

روشنایی به تپش افتاد. اسب‌ها وحشیانه خرناس کشیدند، سم‌هایشان را بر زمین می‌کوبیدند.

ویچر برخاست. این بار واقعاً برخاست.

*

در همان روز ینفر مهری تاییدی بر ترس‌هایش زد. پس از گفت‌وگویی خصوصی و طولانی با سیری.

ینفر با لحنی خشک و بدون مقدمه چینی گفت: «دارم میرم. باید برم. سیری پشت می‌مونه. بعدش هم دوباره همدیگه

رو می‌بینیم.»

گرالت به تایید سرش را تکان داد. با اکراه. به اندازه‌ی کافی در سکوت رضایت نشان داده بود. موافقت با هر چیزی

ویچر/جلد هفتم/بانوی دریاچه



که ینفر با او در ارتباط گذاشته بود، با هر تصمیمی که ساحره گرفته بود. اما به تایید سرش را تکان داد. به هر حال کار از کار گذشته بود، عاشقش بود.

ساحره با ملایمت گفت: «این یه دستوره و نمی شه باهاش مخالفت کرد. حتی همیشه به عقب انداختش. فقط باید انجامش داد. این کار رو دارم به خاطر تو می کنم. به خاطر صلاح. به ویژه به خاطر صلاح سیری.»
گرالت به تایید سری تکان داد.

ساحره حتی ملایم تر گفت: «وقتی دوباره با هم دیدار کنیم، به همه چی خوشامد می گم، گرالت. همین طور، سکوت. سکوت زیادی، سکوت خیلی زیادی بین ماست. حالا هم به جای سر تکان دادن، در آغوشم بکش و ببوسم.»
آنچا را می خواست برآورده کرد. کار از کار گذشته بود، عاشقش بود.

*

سیری، اندکی پس از ناپدید شدن ینفر در درخشش دورنورد بیضوی، با لحن خشکی گفت: «حالا کجا می ریم؟»
گرالت در مبارزه با درد جناغ سینه اش که نفسش را می گرفت، صدایش را صاف کرد. «به رودخونه... به رودخونه ی سانسرتور. ما رو به کشوری می بره که باید بهت نشون بدم. چون یه کشور افسانه ایه.»
سیری دلسرد شد. گرالت دید که دخترک مشت هایش را گره کرده است.
سیری با لحنی کشیده گفت: «هر افسانه ای پایان بدی داره. هیچ کشور افسانه ای هم وجود نداره.»
-چرا وجود داره. خواهی دید.

*

یک روز پس از ماه کامل بود که توسان را غرق در سبزینگی و تابش آفتاب دیدند. زمانی که تپه ها، سرایشی ها و تاکستان ها را دیدند. بام های برج های قلعه ها که پس از درآمدن آفتاب به درخشش درآمده بودند.
منظره ناامید کننده نبود. مبهوت کننده بود. همیشه همین طور بود.
سیری، به وجد آمد و گفت: «چقدر قشنگه. وای، خدای من! اون قلعه ها مثل اسباب بازی های بچه ها می مونه... مثل تزیینات کیک تولد. دلم می خواد لیسشون بزنم!»

گرالت مطلعانه آگاهش کرد: «معماری خود فارامونده. صبر کن تا کاخ و حیاط بیوکلر رو از نزدیک ببینی.»

ویچس/جلد هفتم/بانوی دریایچه



- کاخ؟ داریم به کاخ می‌ریم؟ پادشاه اینجا رو می‌شناسی؟

- دوشس.

سیری در حالی که مشتاقانه از زیر چتر موهایش به او نگاه می‌کرد، با ترشویی پرسید: «این دوشس، چشمای سبزی

داره، احیاناً؟ و موهای کوتاه سیاه...؟»

گرات به میان حرفش پرید: «نه. اون ظاهر کاملاً متفاوتی داره. نمی‌دونم اینا رو از کجا درآوردی...»

- ولش کن، گرات، میشه؟ پس چه چیز خاصی در مورد این دوشس هست.

- همونطور که گفتم، می‌شناسمش. یه کم. نه خیلی خوب اگه دوست داری بدونی، [باید بگم] نه خیلی از نزدیک.

اما همسر دوشس، یا شاید هم نامزدی برای همسری دوشس رو خیلی خوب می‌شناسم. تو هم می‌شناسیش، سیری.

سیری با مهمیزی به پهلوی کلبی، او را وادار به رقصیدن در اطراف جاده کرد.

- دیگه بیشتر از این آزارم نده!

- دندلاین.

- دندلاین؟ و دوشس؟ چطور؟

- داستان طولانیه. ما اینجا ترکش کردیم، کنار معشوقه‌ش. بهش قول برای دیدنش برمی‌گردیم، بعد از برگشتن

از...

ویچر خاموش و غمگین گشت.

سیری با ملایمت گفت: «هیچ کاری از دست ساخته نیست. خودت رو عذاب نده، گرات. تقصیر تو نیست.»

گرات اندیشید، چرا هست. تقصیر منه، دندلاین حتماً می‌پرسه. منم باید پاسخگو باشم.

میلوا. کاهیر. رجیس. آنگولم.

شمشیر سلاخی دولبه‌ست.

وای، پناه بر خدا/ یان، دیگه زیادی ازش کشیدم. کافیه. وقتشه از شرش خلاص شم!

- بزن بریم، سیری.

سیری غرولندکنان گفت: «با این لباسا؟ به یه کاخ...؟»

ویچر/ جلد هفتم/ بانوی دریاچه



گرالت حرفش را برید: «لباسامون هیچ مشکلی ندارند. ما اونجا نمی‌ریم که اعتبارنامه‌مون رو نشون بدیم. یا به مجلس رقص نمی‌ریم. حتی می‌تونیم دندل‌این رو در اصطبل ملاقات کنیم.»

او پس از دیدن چهره‌ی درهم‌رفته‌ی سیری افزود: «باشه. اولش میریم بانک شهر. یه کم پول برداشت می‌کنم و خیاط و کلاه‌دوزهای بی‌شماری در بازار پارچه‌فروشان میدون شهر هستن. می‌تونن هرچی خواستی بخری و هرچی خواستی بپوشی.»

سیری سرش را به شکل شیطن‌آمیزی کج کرد. «این قدر پول نقد داری؟»

گرالت تکرار کرد: «هر چی خواستی می‌تونن بخری، حتی خز قاقم. و دمپایی چرم خروس‌اژی. کفاشی رو می‌شناسم که باید یه مقداری از اون رو در انبارش داشته باشه.»

-چطور این قدر پول جمع کردی؟

-با کُشتن. بیا بریم، سیری، زمان رو هم تلف نکنیم.

*

گرالت در یکی از شعبه‌های بانک چیانفانلی انتقالی انجام داد، اعتبارنامه‌ای آماده کرد و چک و مقداری پول نقد دریافت کرد. چند نامه نوشت تا خدمات پیکری سریع‌السیر به یاروگا ارسال کند. مودبانه ناهاری را که بانکدار مهمان‌نواز و باملاحظه می‌خواست با آن پذیرایی کند، رد کرد.

سیری در خیابان منتظر ایستاده بود و اسب‌ها را تماشا می‌کرد. خیابان که تا لحظه‌ای پیش خالی بود، اینک پر از مردم شده بود.

سیری با سرش جمعیتی را که به میدان شهر می‌رفتند نشان داد. «باید یه جور جشن یا چیز دیگه‌ای باشه. یه نمایشگاه، شاید...»

گرالت با دقت به جلو نگاه کرد.

-اون نمایشگاه نیست.

سیری هم در حالی که روی رکاب‌های اسبش ایستاده بود، نگاه کرد. «آه، یعنی این دوباره یه...»

گرالت گفت: «اعدامه. محبوب‌ترین سرگرمی از زمان جنگ. دلیشون چیه، سیری؟»

ویچس/جلد هفتم/بانوی دریاچه



دخترک به سرعت از بر گفت: «فرار از خدمت، خیانت، بزدلی در برابر دشمن، همین‌طور پرونده‌های مالی.»
ویچر به تایید سرش را تکان داد: «برای تامین نون‌های کپک‌زده واسه ارتش. زندگی شرکت‌های بازرگانی در دوران جنگ سخته.»

سیری افسار کلیپی را کشید چرا که کمی پیشتر چنان در جمعیت غرق شده بود که گویی در زمین ذرتی موج باشد.
«اونا نمی‌خوان یه تاجر رو اعدام کنن. خوب نگاه کن، تخته‌ی اعدام با پارچه پوشیده شده، جلاد هم باشلقی تروتمیزی روی سر گذاشته. اونا دارن شخص مهمی رو اعدام می‌کنن، دست کم یه بارون. پس شاید جرمش بزدلی در برابر دشمنه.»
گرالت با مخالفت سرش را تکان داد. «توسان هرگز ارتشی برای مقابله با دشمن نداشته. نه، سیری، فکر کنم بازم مربوط به اقتصاده. دارن یکی رو به خاطر کلاهبرداری در تجارت شراب مشهورشون، که اساس اقتصاد اینجاست، اعدام می‌کنن. بیا بریم، سیری. تماشا نمی‌کنیم.»
-بریم؟ چطور؟

به راستی، سواری ناممکن بود. هنوز چیزی نگذشته بود که در جمعیت گردآمده در میدان گرفتار شده بودند و در باتلاق ازدحام گیر کردند. هیچ راهی برای رفتن به سمت دیگر میدان نداشتند. گرالت ناسزای تندی پراند و به پشت نگاه کرد. شوربختانه، عقب‌نشینی هم ناممکن بود، زیرا موج مردمی که در میدان می‌ریخت خیابان را کاملاً در پشت سرشان بسته بود. برای لحظه‌ای جمعیت همچون رودخانه آنها را جابه‌جا کرد، اما زمانی که مردم عامه به دیواری از مردان مسلح در اطراف تخته‌ی دار رسیدند، حرکت متوقف شد.

کسی فریاد زد: «دارن میان! دارن میان!» جمعیت به هیاهو و جنبش افتاد و فریادها بالا گرفت.
صدای کوبش سم‌ها و تق‌تق ارابه‌ای در میان زمزمه‌ی زنبورمانند ازدحام محو و گم شد. سپس، وقتی دو اسب ارابه‌ای قفس‌مانند را در آنسوی کوی کشیدند، مردم بهت‌زده شدند. کسی که در آن ایستاده بود که به سختی تعادلش را حفظ می‌کرد...

سیری ناله کنان گفت: «دندلاین...»

ناگهان گرالت احساس بدی پیدا کرد. بسیار بد.

سیری با لحنی ناآشنا تکرار کرد: «اون دندلاینه. آره، خودشه.»

ویچر/جلد هفتم/بانوی دریاحما



ویچر اندیشید، این ناعادلانه‌ست. یه ناعدالتی بزرگ لعنتی. نمی‌شه این‌طور باشه. نباید این‌طور باشه. می‌دونستم
احمقانه و ساده‌لوحانه‌ست که فکر کنم همه چیز به من وابسته‌ست، که من یه جویری بر سرنوشت جهان تاثیر می‌ذارم، یا
جهان به من چیزی بدهکاره. می‌دونستم عقیده‌ی ساده‌لوحانه و مغرورانه‌ایه... اما می‌دونم! نیازی نبود من رو در این مورد
متقاعد کنه! مجبور نیست بهم ثابتش کنه! مخصوصاً این‌طوری...

ناعادلانه‌ست!

ویچر درحالی که به یال‌های روچ نگاه می‌کرد، با لحنی بی‌احساس گفت: «ممکن نیست دندلین باشه.»

سیری دوباره گفت: «دندلینه. گرالت، ما باید کاری کنیم.»

او به تندی پرسید: «چه کاری؟ بهم بگو چه کاری.»

چند سرباز دندلین را از ارابه پایین کشیدند، باین‌حال، تا جایی که می‌توانستند با او مودبانه، بدون خشونت و محترمانه
برخورد می‌کردند. دستانش را جلوی پله‌های تخته‌ی اعدام باز کردند. سپس شاعر با خونسردی کمر خود را خاراند و
بی‌آنکه وادار شود، از پله‌ها بالا رفت.

ناگهان یکی از پله‌ها جیرجیر کرد و نرده که از تیرک خشک ساخته شده بود، شکاف برداشت. دندلین نزدیک بود
تعادل خود را از دست دهد.

فریاد زد: «این باید تعمیر بشه، لعنتی! متوجهید، ممکنه یه روز یکی روی این پله‌ها کشته بشه و اون وقت خنده‌دار
نیست.»

دندلین به کمک دو مامور اعدام با نیم‌تنه‌های چرمی بی‌آستین به روی تخته‌ی اعدام گام نهاد. جلاد، که شانه‌هایش
به فراخی برجک یک قلعه بود، از شکاف باشلقش به محکوم نگاه می‌کرد. در کنارش شخصی با پوشاکی مجلل، اما به
رنگ سیاه سوگواری ایستاده بود. خودش هم حالتی سوگوارانه داشت.

او به شکلی برق‌آسا و سوگوارانه خواندن طوماری که گشوده بود، آغاز کرد: «آقایان و شهروندان خوبِ بیوکلر و
حومه! بر همگان آشکار است که جولیان آلفرد پانکراتز، وایکانت دِ لته‌هاوو، مشهور به دندلین...»

سیری زیر لب پرسید: «پانکراتز چی؟»

—...بنا بر حکم دادگاه والای دوک‌نشینی به همه‌ی جرایم محکوم شده است، سوء کردارها و تعرضاتی که او بدانها

ویچر/جلد هفتم/بانوی دریاچه



متهم است، شامل: خیانت علیه حکومت، پیمان شکنی، مازاد بر آن لکه دار کردن شرافت طبقه‌ی نجیب‌زادگان از طریق گواه دروغین، استهزا، رسوایی و تهمت زدن، همین‌طور عیاشی و بی‌عفتی و به همان اندازه فسق و فجور، به عبارت دیگر فساد اخلاقی. بدین ترتیب دادگاه محکمه حکم به مجازات وایکانت جولیان غیره و غیره داده است که شامل این موارد است: اول: آلودن نشان خانوادگی‌شان، با کشیدن خطوط سیاه‌مورب بر روی نماد خانوادگی‌شان، دوم: مصادره‌ی اموال، زمین‌ها، املاک، بوستان‌ها، جنگل‌ها و قلعه‌هایشان...

ویچر ناله‌کنان گفت: «قلعه؟ کدوم قلعه؟»

دندلین گستاخانه خرناس کشید. حالت چهره‌اش عمیقاً نشان از این داشت که از ته دل با مصادره‌ی اظهارشده توسط دادگاه محکمه سرگرم شده است.

–سوم: مجازات اصلی. آنا هنریتا، که با عنوان بانوی روشنفکر، دوشس توسان و بانوی بیوکلر بر ما فرمانروایی می‌کنند، اراده کرده‌اند که مجازات جنایات ذکرشده شامل کشیده‌شدن در پشت اسب‌ها، شکستن اعضا روی چرخ شکنجه و چهار شقه‌شدن می‌باشد، به گردن‌زدن با تبر تخفیف یابد. باشد که عدالت اجرا شود!

جمعیت فریادهایی نامفهوم سر دادند. زنان ایستاده در جلوی صف ریاکارانه بنا به گریه و ضجه گذاشتند. مردم کودکان را از روی زمین بلند کردند یا بر شانه‌هایشان نشانند تا چیزی از این نمایش را از دست ندهند. دستیاران جلاد کنده‌ای را روی زمین گردانند، در مرکز تخته‌ی اعدام قرار دادند و رویش را با دستمالی پوشانند. هیاهویی بر پا شد، چرا که کسی سبد حصیری ویژه‌ی سر قطع‌شده را دزدیده بود، اما خیلی زود سبد دیگری پیدا شد.

چهار بچه‌ی خیابانی ژنده‌پوش چارقادی در زیر تخته‌ی اعدام پهن کرده بودند تا خون ریخته‌شده از آن را جمع‌آوری کنند. تقاضای زیادی برای چنین غنیمتی وجود داشت و می‌شد پول زیادی از آن درآورد.

سیری سر پایین‌آورده‌اش را بلند نکرد. «گرات. ما باید کاری کنیم...»

ویچر پاسخی نداد.

دندلین با غرور گفت: «مایلم مردم شهر رو خطاب قرار بدم.»

–خلاصه‌ش کن، وایکانت.

شاعر روی لبه‌ی تخته ایستاد و دستانش را بالا گرفت. جمعیت زمزمه کرد و خاموش شد.

ویچر/جلد هفتم/بانوی دریاحه



دندلاین فریاد زد: «هی، مردم، سلامتید؟ چطور می‌گذرونید؟»

پس از سکوتی طولانی، کسی در یکی از ردیف‌های عقب غرولند کرد: «آه، به هر زحمتی شده ادامه می‌دیم.»

شاعر سرش را به تایید تکان داد. «خوبه. واقعا راضی هستم. خب، حالا اگه ممکنه شروع کنیم.»

شخص سوگوار با تاکیدی ساختگی گفت: «استاد جلاد، وظیفه‌ت رو انجام بده!»

جلاد نزدیک‌تر رفت و طبق سنت باستانی جلوی مرد محکوم زانو زد و سرش را به زیر انداخت.

او با لحنی گرفته درخواست کرد: «من رو ببخش، آقای عزیز.»

دندلاین بهت‌زده پرسید: «من؟ تو رو ببخشم؟»

-اوهم.

-امکان نداره.

-ها؟

-هرگز نمی‌بخشمت. چرا این کار رو کنم؟ شنیدید این شاید چی گفت! می‌خواد گردن من رو بزنه، منم باید

ببخشمش؟ داری دستم می‌اندازی یا بحث دیگه‌ایه؟ در همچین موقعیتی؟

جلاد غم‌زده پرسید: «چطوری می‌تونی، آقا؟ چون یه قانونی هست... و یه رسمی... مرد محکوم باید جلادش رو

پیشاپیش ببخشه آقای عزیز! از گناهم بگذر، خطای من رو عفو کن...»

-نه.

-نه؟

-نه!

جلاد در حالی که از روی زانو بلند می‌شد، غمگینانه اظهار کرد: «من گردنش رو نمی‌زنم. اون باید من رو ببخشه

وگرنه هیچ کاری نمی‌کنم.»

کارمند سوگوار آرنج دندلاین را گرفت. «ارباب وایکانت. اوضاع رو دشوار نکن. مردم جمع شدن، منتظرن... اون رو

ببخش. اون داره مودبانه درخواست می‌کنه، مگه نه؟»

-من اون نمی‌بخشم، همین که گفتم!

ویچس/جلد هفتم/بانوی دریایچه



مرد سوگوار به جلاد نزدیک شد. «استاد جلاد! گردنش رو بدون بخشش قطع کن، ها؟ بهت حق می‌دم...»
جلاد بدون حرفی دستش را دراز کرد که به بزرگی یک ماهیتابه بود. مرد سوگوار آهی کشید، دستش را به درون کیسه‌ی پولش برد، چند سکه از درون آن بیرون آورد و در دستش گذاشت. جلاد مدتی به آنها نگاه کرد، سپس مشتش را بست. چشمانش از پشت شکاف باشلقش بدخواهانه می‌درخشیدند.

پول را پنهان کرد، به سمت شاعر برگشت و گفت: «خیلی خب، پس زانو بزن، آقای یه‌دنده. سرت رو بذار روی کنده، آقای کینه‌ای. منم اگه بخوام می‌تونم کینه‌ای باشم. با دوتا ضربه گردنت رو می‌زنم. سه تا، اگه بخت باهام یار باشه.»
دندلین فریاد زد. «ازت می‌گذرم! می‌بخشمت!»
-ازت ممنونم.

کارمند سوگوار با لحنی غمگین گفت: «از اونجایی که تو رو بخشیده، پولم رو بهم پس بده.»
جلاد برگشت و تبر را بالای سر برد.
برای پیشگیری، با صدایی خفه گفت: «برو کنار، آقای محترم. سر راه ابزارم قرار نگیر. چون اگه زیادی به جایی که گردن زده میشه نزدیک شی، ممکنه یکی از گوشتات رو از دست بدی.»
کارمند به پشت گام نهاد و ناگهان نزدیک بود از تخته به پایین بیفتد.
دندلین زانو زد و گردنش را روی کنده دراز کرد. «اینجوری؟ استاد؟ هی، استاد؟»
-چی؟

-داشتی شوخی می‌کردی، نه؟ می‌خوای با یه ضربه گردنم رو بزنی؟ با یه ضربه؟ خب؟
چشمان جلاد درخشید.
فریاد بدشگونی زد: «بذار غافلگیر شی.»

ناگهان جمعیت به نوسان افتاد چرا که سواری بر روی اسبی با دهان کف‌آلود پیش از ورود به میدان آن را شکافت.
درحالی که سوار طومار پوست کاغذ بزرگی را که مهر و مومی سرخ‌رنگ داشت، تکان می‌داد فریاد زد: «دست نگه دارید! اعدام رو متوقف کنید! به فرمان دوک! از سر راهم برید کنار! اعدام رو متوقف کنید! من حامل عفو برای محکوم هستم.»
جلاد در حالی که تبر بالا رفته را پایین می‌آورد، غرولندکنان گفت: «دوباره نه؟ یه لغو دیگه؟ داره خسته‌کننده میشه.»

ویچی / جلد هفتم / بانوی دریاحما



جمعیت فریاد زد: «بخشش! بخشش!» خانم‌هایی که در جلوی صف ایستاده بودند با صدای به مراتب بلندتری زاری می‌کردند. بسیاری از مردم، عمدتاً جوانان، به نشانه‌ی نارضایتی ناله کردند و سوت زدند.

مرد سوگوار هنگام گشودن طومار فریاد زد: «آروم باشید، آقایون و شهروندان خوب! این اراده‌ی علیاحضرت آنا هنریتاست! از خوبی بی‌پایان ایشان، همان‌طور که شایع‌شده معاهده‌ی صلح در شهر سینترا عقد شده است و به این منظور جشنی برپا می‌شود، بانوی روشنفکر از وایکانت جولیان آلفرد پانکراتز د لنتهاوو، مشهور به دندلاین و بدکرداری‌های ایشان گذشت کردن و اعدامشان را لغو کرده‌اند...»

دندلاین با لبخند فراخی بر لبانش گفت: «راسو کوچولوی نازنین.»

-...در همین حال به نام‌برده وایکانت جولیان پانکراتز غیره و غیره دستور داده میشه بی‌هیچ تاخیری پایتخت و مرزهای دوک‌نشینی توسان را ترک کنن و هرگز بازنگردن، چراکه ایشان به علیاحضرت اهانت کرده، و علیاحضرت دیگر تاب دیدن ایشان را ندارند! آزاد هستید که برید، وایکانت.

دندلاین فریاد زد: «دارایی‌هام چی میشه؟ ها؟ می‌تونید خدم و حشم، باغ‌ها، جنگل‌ها و قلعه‌هام^۱ نگه دارید، لعنت بهتون، اینا رو بهم پس بدید، لوتتم، اسبم پگاسوس، صد و چهل تالار^۲ و هشتاد هالرم^۳، شئل^۴ دوخته‌شده از پوست راسوم، حلقه‌م...»

گرالت در حالی که با اسبش به جمعیت متفرق معترض و مخالف تنه می‌زد، فریاد کشید: «خفه شو! خفه شو، بیا پایین و بیا اینجا، ای کله‌پوک! سیری راه رو باز کن! دندلاین! گوشت با منه؟»

-گرالت؟ خودتی؟

-چیزی نپرس، فقط بیا پایین! اینجا! پپر رو اسبم!

آنها راه خود را میان جمعیت باز کردند و به تاخت به سمت پایین کوی باریک رفتند. سیری در پیش، گرالت و دندلاین سوار بر روچ پشت سرش.

شاعر پشت سر ویچر گفت: «عجله چرا؟ هیچکس دنبالمون نیست.»

^۱ واحد پول -Talar

^۲ واحد پول -Haler



- فعلاً این‌طوره. چون دوشست دمدمی مزاجه و ناگهان تصمیمی رو که پیشتر گرفته لغو می‌کنه. راستش رو بگو؛ در

مورد عفو چیزی می‌دونستی؟»

دندلاین زیر لب گفت: «نه، نه نمی‌دونستم. اما اعتراف می‌کنم روش حساب می‌کردم. راسو کوچولو دوست‌داشتنیه

و قلب مهربونی داره.»

- به قدر کافی از اون راسو کوچولوی کوفتی شنیدم، لعنت بهش. تو همین الان از خیانت علیه حکومت طفره رفتی،

دلت تجدید نظر می‌خواد؟

نغمه‌سرا خاموش شد. سیری افسار کلپی را کشید و منتظر آنها ماند. زمانی که رسیدند، به دندلاین نگاه کرد و اشکی

را پاک کرد.

دخترک گفت: «وای، تو... تو... پانکراتز...»

ویچر دستور داد: «بیایید بریم. بیایید شهر رو ترک کنیم و از مرزهای این دوک‌نشینی مسحورکننده خارج شیم. پیش

از اینکه اتفاق دیگه‌ای بیفته.»

*

در مرز توسان، جایی که می‌شد کوه‌گورگون را دید، پیکی از جانب دوک‌نشینی خود را تقریباً به آنها رساند. او

پگاسوس زین‌شده را پشت سر خود می‌کشید و حامل لوت دندلاین، شئل و حلقه‌اش بود. پرسش در مورد صدوچهل تالار

و هشتاد هالر را نادیده گرفت. با چهره‌ای عاری از احساس به درخواست شاعر جهت فرستادن بوسه‌ای برای دوشس

گوش کرد.

آنها از سانسرتور که اکنون نه‌ری کوچک با جریان تند بود، بالا رفتند. از کنار بله‌اون گذشتند و در دره‌ی نوی اتراق

کردند. در جایی که ویچر و شاعر به یاد داشتند.

دندلاین برای مدتی طولانی ساکت بود. چیزی نمی‌پرسید.

اما گرالت سرانجام باید همه چیز را می‌گفت.

در سکوتش نیز همراهی می‌شد. در سکوتی ترسناک و پرمعنایی که پس از هر صحبتی پیش می‌آمد و همچون زخم

چرک می‌کرد.

ویچر/جلد هفتم/بانوی دریاحمه



✱

آنها ظهر روز بعد پای دامنه‌ها، خارج از ریدبرون بودند. آرامش و نظم بر همه جا حکمفرما بود. مردم خوش‌مشرَب و یاری‌گر بودند. امنیت احساس می‌شد. چوبه‌های دار، سنگین از اجساد آویخته همه جا برپا بود.

آنها از شهر دور شدند و به سمت دول‌آنگرا رهسپار شدند.

گرالت به تازگی متوجه چیزی شده بود که باید بسیار پیش از آن متوجهش می‌شد. «دندلین! طومارهای بالرزشت!

چند سده شعرت! اون پیک اونا رو همراه نداشت. اونا در توسان باقی موندن!»

شاعر با بی‌تفاوتی سر تکان داد. «همین‌طوره. در کُمدِ راسو کوچولو، زیر تلی از لباس، زیرشلواری و سینه‌بند، اونا هم

برای همیشه اونجا باقی می‌مونن.»

-نمی‌خواهی توضیح بدی؟

-چی رو توضیح بدم؟ به اندازه‌ی کافی در توسان بودم که اونچه رو نوشته بودم بخونم.

-خب؟

-می‌خوام دوباره بنویسمش. از نو.

گرالت به تایید سر تکان داد. «درک می‌کنم. در مدت کوتاهی مشخص شد که در نویسندگی به همان اندازه‌ی

نورچشمی‌بودن بدی. یا روراست بگم، دستت به هر چی بخوره گند می‌زنی بهش. خب، اما حتی اگه فرصتی برای

بهبترکردن و بازنویسی نیم‌قرن داشته باشی، هیچ بختی برای رسیدن به دوشس‌آناریتا نداری. آخ، دلداده با شرمساری دور

میشه. آره، آره، قیافه‌گرفتن هیچ فایده‌ای نداره! قرار نبود با ازدواج به دوکِ توسان تبدیل شی، دندلین.»

-در این مورد خواهیم دید.

-رو من حساب نکن. قرار نیست اون رو ببینم.

-هیچکس هم ازت نمی‌خواد. اگرچه بهت میگم، راسو کوچولو قلب خوب و پراحساس کوچولویی داره. در واقع، وقتی

مچ من رو با نیکوی جوان، دخترِ بارون گرفت، کنترل خودش رو از دست داد... اما حالا اون یقیناً آتیشش خوابیده. فهمیده

که یه مرد برای تک‌همسری آفریده نشده. اون من رو بخشیده و شکی درش نیست...

گرالت اظهار کرد: «به شکل ناامیدکننده‌ای احمقی.» و سیری با تکان دادن پرحرارت سرش آن را تایید کرد.

ویچس/جلد هفتم/بانوی دریاچه



دندلاین با ترشروی گفت: «نمی‌خوام در موردش باهات بحث کنم. مخصوصاً چون موضوعی خودمونیّه. دوباره می‌گم، راسو کوچولو من رو خواهد بخشید. براش تصنیف یا غزل‌واره‌ای در خور می‌نویسم، براش می‌فرستم، و اون...»
-رحم کن، دندلاین.

-وای، هیچ فایده در صحبت با تو نیست. بیا سواری کنیم! بتاز، پگاسوس! بتاز، ای پرنده‌ی سپیدپای!
آنها سواری کردند.
ماه می‌بود.

*

ویچر سرزنش‌کنان گفت: «به خاطر تو، به خاطر تو، ای عاشق محو شده‌ی من، منم مثل یه یاغی یا فراری مجبور به فرار از توسان شدم. حتی نتونستم به ملاقاتم با...»
-فرینگیلیا ویگو؟ نمی‌تونستی ببینیش. اون درست بعد از راهی‌شدنت در ژانویه رفت. به معنای ساده ناپدید شد.
گرالت، با دیدن سری که گوش‌هایش از علاقه تیز شده بود صدایش را صاف کرد. «در مورد اون حرف نمی‌زدم. می‌خواستم رینارت رو ببینم. و به سیری معرفی‌ش کنم...»
دندلاین چشم‌هایش را بر یال پگاسوس دوخت.
زیر لب گفت: «رینارت دِ بوآ فتن در گذرگاه سروانتس در یکی از روزهای پایان فوریه، در محوطه‌ی خالی از سکنه‌ی برج نگهبانی وِدته، با غارتگران درگیر شد. آناریتا به افتخارش به اون مدالِ پس از مرگ اهدا کرد...»
-خفه شو، دندلاین.

دندلاین با فرمانبرداری تحسین‌برانگیزی خفه شد.

*

ماه می پیش می‌رفت و می‌بالید. رنگ زرد سیر قاصدک‌ها از چمنزارها محو شد و با سفیدیِ کرک‌دار، شلخته و زودگذر چترهایشان جایگزین شد.

سبز و بسیار گرم بود. اگر طوفان‌های مختصر هوا را تازه نمی‌کردند، همچنان غلیظ، داغ و به چسبندگی می‌انگین^۱

^۱شرابی که با عسل به عمل می‌آید.



می بود.

*

آنها در بیست و ششم می، با گذر از پلی بسیار نو و بسیار سفید که بوی صمغ می داد، از یاروگا گذشتند. باقی مانده‌ی پل کهنه، الوارهای سیاه، سوخته و نیمسوز در آب و از روی کرانه قابل دیدن بود. سیری مضطرب شد.

گرالت می دانست. انگیزه‌هایش را می دانست، برنامه‌هایش را می دانست، در مورد توافق با ینفر می دانست. خودش را آماده کرده بود. اما با این وجود، اندیشه‌ی جدایی به طرز دردناکی نیشش می زد. گویی کژدم کوچکِ نفرت‌انگیزی در سینه‌اش، همراهش، بر پشت قفسه‌ی سینه‌اش خفته و اینک ناگهان برخاسته بود.

*

درختِ بلوط پهن‌آوری که دست کم صد سال عمر داشت، در تقاطع بیرون از دهکده‌ی کُپشینِزا^۱ پس از خرابه‌های میکده‌ی سوخته قرار داشت. اکنون در بهار، انبوه از جوانه‌ی شکوفه‌ها شده بود. مردم از تمامی منطقه، حتی از اسپالای^۲ دور، به این خو گرفته بودند که لوحه‌سنگ و تخته‌هایی حاوی هر نوع اطلاعاتی را از شاخه‌های بزرگ و کاملاً کم‌ارتفاعِ بلوط آویزان کنند. به همین دلیل، درخت بلوط که برای ارتباطات میان مردم به کار می‌رفت، درخت اخبار خیر و شر نامیده می‌شد.

گرالت درحالی که از اسب پیاده می‌شد فرمان داد: «سیری، از اون سمت شروع کن. دندلاین، یه نگاه به اون سمت بنداز.»

تخته‌های روی شاخه‌ها در باد به نوسان درآمدند و به یکدیگر برخورد می‌کردند. معمولاً پس از جنگ، آگهی‌های جست‌وجو برای خانواده‌های گم‌شده و جدانشده غالب بودند. تعداد زیادی بیانیهِ نوع برگرد، می‌بخشمت، تعداد بی‌شماری پیام‌های تحریک‌کننده و خدمات مشابه در شهرها و روستاهای همسایه، همین‌طور تعداد زیادی آگهی و تبلیغات وجود داشت. نامه‌های عاشقانه، نکوهش‌نامه‌های امضاشده از سوی مردم نیک‌خو،

^۱ Koprzywnica

^۲ Spalla



و نامه‌هایی با قلم زهرآگین وجود داشت. همچنین تخته‌هایی بیانگر دیدگاه‌های فیلسوفانه‌ی نویسندگان‌شان وجود داشت که بیشترشان احمقانه غیر منطقی و زنده بودند.

دندلین فریاد زد: «ها! نیاز فوری به یه ویچر در قلعه‌ی راستبورگ^۱. نوشته پرداخت خوب، اقامت مجلل و وعده‌های غذایی خوشمزه ضمانت داده شدن. ازش بهره می‌بری، گرالت؟»
-یقیناً نه.

سیری اطلاعاتی را که به دنبالش بودند یافت.
و سپس برای ویچر چیزی که که مدت‌ها انتظارش را می‌کشید باز گفت.

✱

سیری تکرار کرد: «دارم میرم ونگربرگ، گرالت. قیافه نگیر. می‌دونی که باید برم، مگه نه؟ ینفر احضارم کرده. اونجا منتظرمه.»
-می‌دونم.

-داری میری ریویا، به همون پاتوقی که هنوزم به شکل راز نگهش می‌داری...
ویچر حرفش را قطع کرد: «برای غافلگیری، برای غافلگیری، راز نیست.»
-خیلی خب، غافلگیری، در این میان، می‌فهمم در ونگربرگ به چی نیاز دارم، ینفر رو همراه خودم می‌کنم و هر دومون شیش روزه به ریویا میایم. قیافه نگیر، لطفاً. همین‌طور نذار جواری جدا شیم که انگار برای همیشه‌ست. فقط شیش روز! خدانگهدار.
-خدانگهدار، سیری.

دخترک درحالی‌که با افسار کلیپی را هدایت می‌کرد، بار دیگر گفت: «شیش روز دیگه در ریویا.»
بی‌درنگ اسبش را به چهارنعل تاختن واداشت. بسیار سریع از دید خارج شد و گرالت احساس کرد گویی دستی سرد با ناخن‌هایی بسیار تیز بر شکمش چنگ می‌زند.

دندلین با افسردگی تکرار کرد: «شیش روز، از اینجا تا ونگربرگ و برگشت به ریویا... روی هم رفته نزدیکِ دویست

^۱ Rastburg



و پنجاه مایل میشه... غیرممکنه، گرالت. درسته، سوار بر اون مادیان شیطانی، سوار بر اون می‌تونه بر اون به سرعت پیک چابک‌سوار، سه برابر سریع‌تر از ما بتازه، از لحاظ نظری، فقط نظری، می‌تونه چنین مسافتی رو در شش روز سپری کنه. اما حتی اون مادیان شیطانی هم باید استراحت کنه. اون موضوع اسرارآمیز هم که سیری مجبوره مراقبش باشه زمان‌بره. به این ترتیب غیرممکنه...»

ویچر لب‌هایش را به هم فشرد. «هیچی... برای سیری غیرممکن نیست.»

-ممکنه...؟

گرالت به تندی حرفش را برید: «اون دختری نیست که می‌شناختی. دیگه اون نیست.»

دندلاین برای مدتی طولانی خاموش ماند.

-احساس عجیبی دارم...

-ساکت باش. هیچی نگو. التماس می‌کنم.

✱

ماه می به پایان رسیده بود. ماه نو در حال درآمدن و ماه کهنه در حال کمرنگ شدن بود. هلالش بسیار باریک بود.

آنها به سمت کوهستانی که به سختی در افق دیده می‌شد، سواری می‌کردند.

✱

منظره‌ای متداول پس از جنگ بود. ناگهان، در میان زمین‌ها گورها و گورپشته‌ها جوشیدند؛ جمجمه‌ها و اسکلت‌های

سفید میان سبزه‌های شاداب بهاری ظاهر شدند. اجساد آویخته بر درختان کنار جاده، گرگ‌ها نیز نشسته در کنار جاده در

انتظار ضعف مسافران بخت‌برگشته بودند.

دیگر هیچ علفی در لکه‌های سیاه زمین که آتش از آنها گذر کرده بود، نمی‌رویید.

در روستاها و اقامتگاه‌ها که [از خانه‌هایشان] تنها شومینه‌های نیمسوز برایشان باقی مانده بود، پژواک کوبیده‌شدن

چکش و ساییده‌شدن اره می‌پیچید. نزدیک خرابه‌ها، زنان دهاتی مشغول حفاری زمین سوخته با کج‌بیل بودند. برخی

سکندری‌خوران مشغول کشیدن شنکش و گاواهن بودند و مهارهای تافته شانه‌های لاغرشان را می‌گزید. کودکان در پی

شکار کرم و حشره در شیارهای تازه‌ی حاصل از شخم‌زدن بودند.

ویچر/جلد هفتم/بانوی دریاچه



دندلاین گفت: «احساس عجیبی دارم، یه چیزی اون طوری که باید نیست. یه چیزی کمه... تو این احساس نداری،

گرات؟»

—ها؟

—یه چیزی اینجا عادی نیست.

—هیچی اینجا عادی نیست، دندلاین. هیچی.

✱

طی آن شب گرم، تاریک و بی‌باد که با درخشش آذرخش در دورست روشن می‌شد و از غرش تندر بی‌قرار بود، گرات و دندلاین از اردوگاه خود به افق غرب نگریستند که در درخشش سرخ آتش می‌سوخت. دور نبود و بادی که می‌وزید با خود بوی دود می‌آورد. باد همچنین صداهایی با خود می‌آورد. چه خوششان می‌آمد چه نمی‌آمد، صدای فریاد مردمی که کشته می‌شدند، گریه‌ی زنان و فریادهای پیروزمندانه و وحشیانه‌ی راهزنان را می‌شنیدند.

دندلاین بی‌آنکه چیزی بگوید، گهگاهی با ترس به ویچر نگاه می‌کرد.

اما ویچر حتی تکان هم نمی‌خورد، حتی سرش را برنگرداند. و گویی چهره‌اش با برنز قالب‌گیری شده بود.

آنها صبح روز بعد به سفر خود ادامه دادند. حتی نگاهی به رد باریک دود که از فراز برخی درختان بلند برخاسته بود نینداختند.

بعداً نیز به ستونی از مهاجران برخورد کردند.

✱

مردم در ردیفی طولانی راه می‌رفتند. به کندی. بقچه‌های کوچکی حمل می‌کردند. در سکوت راه می‌رفتند. مردان، پسران، زنان و کودکان. بدون غرولند، بدون اشک، بدون ذره‌ای شکایت راه می‌رفتند. بدون فریاد، بدون گریه‌ی ناشی از درماندگی.

اما فریاد و درماندگی در نگاهشان بود. در نگاه تهی مردمی که آسیب دیده بودند. به آنها دستبرد زده شده، کتک خورده و رانده شده بودند.

دندلاین ستیزه‌جویی آشکار را در چشمان افسر ناظر بر پیاده‌روی نادیده گرفت. «اونا کی هستن؟ شما کی باشین که

ویچر / جلد هفتم / بانوی دریاچه



این طوری مردم رو ردیف کردین؟»

استواری روی زین طعنه زد: «اونا نیلفگاردی هستن!» او نوجوانی سرخ‌چهره بود که بیش از هجده تابستان را ندیده بود. «مهاجران نیلفگاردی. مثل سوسک توی زمین‌های ما پیدا شدن! ما هم داریم مثل سوسک جاروشون می‌کنیم. طبق تصمیمی که در سینترا گرفته شده و طبق چیزی که در صلح‌نامه نوشته شده.»

به جلو خم شد و تف کرد. درحالی‌که با حالتی تدافعی به دندلاین و ویچر نگاه می‌کرد، ادامه داد: «اگه هم دست من بود، نمی‌داشتم این موشای فاضلاب زنده از اینجا بیرون برن.»

گروه‌بانی سالخورده با سبیل خاکستری، در حالی‌که نگاه عجیب‌عاری از احترامی به فرماندهی خود می‌کرد، با لحنی کند و کشیده گفت: «اگه هم دست من بود، اونا رو به حال خودشون در زمیناشون رها می‌کردم. من کشاورزای خوب رو از این سرزمین بیرون نمی‌کردم. از اینکه کشاورزی در حال رونق بود خوشحال بودن. از اینکه چیزی برای خوردن بود.» استوار طعنه زد: «تو مغزت پر از پهنه، گروه‌بان! اینا نیلفگاردین! زبونشون، فرهنگشون و خونشون با ما فرق داره. به‌خاطر خوشی ناشی از کشاورزی و پرستاری، مار تو آستین‌مون پرورش می‌دیم. خیانتکارا آماده‌ن تا از پشت خنجر بزنن. شاید فکر می‌کنی صلح با شئل‌سیاها همیشگیه. نه، می‌تونن برگردن هر جا ازش اومدن... هی، سربازا! اون یارو ارابه داره! پیاده‌ش کنید، فوراً!»

این فرمان با تعصب بسیاری اجرا شد. نه تنها با به کارگیری پاشنه‌ی پا و مشت، بلکه همین‌طور با چماق. دندلاین سرفه‌ی خفیفی کرد.

استوار جوان به او نگاهی انداخت. «چی، احیانا! چیزی هست که ازش خوشت نیما؟ نکنه عاشق نیلفگارد هستی؟» دندلاین آب دهانش را فرو داد. «خدا نکنه.»

بسیاری از زنان و دختران با نگاه تهی که همچون آدمک‌کوکی راه می‌رفتند پوشاکشان پاره بود، چهره‌هایشان ورم‌کرده و کبود بود و روی ران‌ها و ساق پاهایشان جای لکه‌های خون خشک‌شده دیده می‌شد. بسیاری از آنها برای راه رفتن به کمک نیاز داشتند. دندلاین به چهره‌ی گرالت نگاه کرد و ترسی درونش شکل گرفت.

شاعر زیر لب گفت: «وقتشه بریم. بدرود، آقایون.»

استوار حتی سرش را برنگرداند چرا که درگیر بررسی این بود که هیچکدام از اتباع نیلفگاردی چمدانی بزرگتر از آنچه

ویچر/جلد هفتم/بانوی دریایچه



در معاهده‌ی سینترا آمده بار نزده باشند.

ستون اتباع نیفگاردی به راه رفتن ادامه می‌داد.

صدای جیغ بسیار زیر و درمانده‌ی زنی را شنیدند که گویی بسیار درد می‌کشید.

دندلاین ناله‌کنان گفت: «گرالت، نه. هیچ کاری نکن، التماس می‌کنم... درگیر نشو...»

ویچر چهره‌اش را به طرف او برگرداند و دندلاین او را شناخت.

گرالت تکرار کرد: «درگیر شم؟ مداخله کنم؟ کسی رو نجات بدم؟ سرم رو به خاطر یه مشت اصول و افکار نجیبانه

به باد بدم؟ وای، نه، دندلاین. دیگه نه.»

✱

شبی، شبی ناآرام از درخشش آذرخش در دوردست روشن شده و ویچر بار دیگر از خواب پرید. این بار نیز یقین

نداشت که مستقیم از کابوسی وارد کابوس دیگر نشده باشد.

بار دیگر، بر بالای باقیمانده‌ی آتش نوری اوج می‌گرفت که اسب‌ها را می‌ترساند و به تکاپو انداخته بود. باری دیگر،

قلعه‌ای بزرگ، ردیفی از ستون‌ها بود و میزی که چند زن در روشنایی به دورش نشسته بودند.

دو تا از زن‌ها ننشسته بلکه ایستاده بودند. یکی با لباس سیاه و سفید و دیگر با لباس سیاه و خاکستری.

ینفر و سیری بودند.

ویچر در خواب ناله می‌کرد.

✱

ینفر حق داشت تا قاطعانه سیری را از پوشیدن لباس مردانه منع کند. سیری، ممکن بود با لباس‌های پسرانه، اینجا،

اکنون، در این تالار میان چنین زنان متشخصی که از جواهرات می‌درخشیدند احساس حماقت کند. خوشحال بود که به

پوشیدن ترکیبی از سیاه و خاکستری تن داده است. وقتی نگاه‌های تاییدکننده را بر آستین‌های پُف‌کرده و چهل‌تکه‌ی

خود، بر روبان مخملینش که در بر دارنده‌ی سنجاق‌سینه‌ای الماسی به شکل رُز دید، به شوق آمد.

-لطفاً بیا جلوتر.

سیری اندکی لرزید. نه فقط به خاطر لحن آن صدا. مشخص شد که ینفر در مورد چیز دیگری هم درست می‌گفت؛

ویچر/جلد هفتم/بانوی دریاچه



او را از پوشیدن لباسی یقه‌باز منع کرده بود. با این وجود، سیری بر این موضوع پافشاری کرده بود و اینک می‌توانست چشم‌چرانی را روی سینه‌اش حس کند و تمام جلوتنه‌اش، تقریباً تا نافش مورمور می‌شد.

زن چشم و ابرو مشک‌ی که سیری او را از جزیره‌ی ثاند به یاد داشت، تکرار کرد: «بیا جلوتر.» اگرچه ینفر به سیری گفته بود که با چه کسی در مونته‌کالوو دیدار خواهد کرد، همه‌ی آنها را توصیف کرده و نام‌هایشان را به او آموخته بود، در یک آن در اندیشه‌اش او را «خانم جغد» نامید.

خانم جغد گفت: «به لژ مونته‌کالوو خوش اومدی، دوشیزه سیری.»

سیری همانطوری که ینفر به او آموخته بود، با احترام، اما بیشتر به شیوه‌ای مردانه، بدون فروتنی بانوانه، بدون پایین آوردن فروتنانه و تسلیم‌جویانه‌ی نگاهش خم شد. لبخندِ صادقانه و خوشایند تریس مریگلد را با لبخندی پاسخ داد و تقریباً با پایین‌تر آوردن سرش نگاه دوستانه‌ی مارگاریتا لوکس آنتیله را جبران کرد. دخترک نگاه هشت جفت چشم دیگر را تاب آورد، با آنکه آن نگاه‌ها همچون مته رسوخ می‌کرد و همچون تیغه‌ی نیزه‌ها سگ می‌زدند.

خانم جغد با حالتی به واقع شاهانه بهش اشاره کرد: «لطفاً بنشین. نه، تو نه، ینفر! فقط اون. تو، ینفر، مهمون دعوت‌شده نیستی، بلکه گناهکاری هستی که برای داوری و مجازات فرا خوانده شده. تا زمانی که لژ درباره‌ی سرنوشت تصمیم‌گیری کنه، سر جات می‌ایستی.»

چشم‌برهم‌زدنی سیری به تشریفات پایان داد. با لحنی که اصلاً آرام نبود، گفت: «در اون صورت منم می‌ایستم. منم مهمون نیستم. منم فرا خوانده شدم تا از سرنوشتم آگاه شم. این اولین موضوعه و دوم اینکه سرنوشت ینفر سرنوشت منه. چیزی که در مورد اون صدق کنه در مورد منم صدق می‌کنه. ما نمی‌تونیم از هم جدا باشیم. با کمال احترام.»

مارگاریتا لوکس آنتیله، درحالی‌که به چشمانش می‌نگریست، لبخند زد. زن فروتن و ظریفی که بینی‌اش کمی عقابی بود و تنها می‌توانست نیلفگاردی باشد، آسیر وار آناهید، به تحسین سر تکان داد و انگشتانش را آرام بر میز زد. زنی که شالی از خز روباه نقره‌ای به دور گردن داشت گفت: «فیلیپا، به نظرم نیازی نیست تا این حد بی‌گذشت باشیم. دست‌کم امروز نه، الان نه. این میز گرد لژه. ما به تساوی دورش می‌نشینیم. حتی اگر قرار باشه مورد داوری قرار بگیریم. به گمونم همه بر سر این موضوع توافق دارن...»

حرفش را تمام نکرد، بلکه نگاهش را میان ساحره‌های باقی‌مانده چرخاند. در همین حین، آنها رضایت خود را با تکان



دادن سر ابراز کردند: مارگاریتا، آسیر، تریس، سابرینا گلوسیگ، کیرا متز و دو زن الف زیبا. تنها نیلفگاردی دیگر، فرینجیلا ویگویی گیسو پرکلاغی بی‌آنکه چشم از ینفر برگیرد، بسیار رنگ‌پریده و بی‌حرکت نشسته بود.

فیلیپا ایلهارت دست انگشتردار خود را تکان داد. «پس بذارید این‌طور باشه. بنشینید، هردوتون. با اینکه مخالفم. اما یکدستی لژ بیش از هر چیزی اهمیت داره. علایق لژ بر هر چیزی ارجحه. همین‌طور از همه مهم‌تره. لژ همه چیزه، بقیه موارد هیچی نیستن. امیدوارم متوجه شده باشی، سیری؟»

سیری به هیچ وجه خیال پایین‌گرفتن نگاهش را نداشت. «خیلی خوب. به ویژه چون من همون هیچی هستم.»
طنین خنده‌ی بلندِ فرانچسکا فیندایر، زنِ الفی دلفریب پیچید. با صدای مسحورکننده و آهنگینش گفت: «تبریک می‌گم، ینفر. متوجه تصدیق برجسته‌ای شدم، مثل زر خالص. مکتبش رو شناختم.»
ینفر نگاه پرشوری به او انداخت. «تشخیصش سخت نیست. چون مکتب تیسایا دِ وریسه.»

خانم جغد به آرامی گفت: «تیسایا دِ وریس مرده. اون پشت این میز حاضر نیست. تیسایا دِ وریس مرده و این موضوعی غم‌انگیز و اندوهناکه. که همزمان نشانه و نقطه‌ی عطفی بود. چراکه دوران نویی برخاسته، عصری نو اومده و تغییرات بزرگی در راهه. سرنوشت هم نقش مهمی در این انتقالات به تو سپرده، سیری؛ تو که زمانی سیریلا از سینترا بودی. احتمالاً خودت می‌دونی چه نقشی.»

سیری بی‌آنکه به هیس کردن بازدارنده‌ی ینفر واکنشی نشان دهد، فریاد زد: «می‌دونم، ویلگفورتز برام توضیح داد! زمانی که داشت برای فروکردن سُرُنْگی شیشه‌ای میون پاهام آماده می‌شد. اگه سرنوشت من قراره این باشه، پس با احترام ردش می‌کنم.»

چشمان سیاه فیلیپا از خشمی سرد درخشید. اما این شیلا دِ تانکارویل بود که سخن گفت.
او درحالی‌که شال خَزِ روباهش را به دور گردنش می‌پیچید، گفت: «هنوز باید خیلی چیزا یاد بگیری، بچه. از رفتار و کمک یکی دیگه که می‌بینم و می‌شنوم، مشخصه که خیلی چیزها یاد نگرفتی. تو به تازگی، در مجموع آگاهی‌های شرورانه‌ی بسیاری کسب کردی. همین‌طور به یقین شر رو تحمل و تجربه کردی. حالا، در قالب خشم کودканهت، از توجه خیرخواهانه پرهیز می‌کنی، خیر و نیتِ خیرخواهانه رو منکر میشی. مثل خارپشت تیغ‌هات رو نشون می‌دی بدون آنکه اونایی رو که دقیقاً خیرخواهتن، بشناسی. تو مثل بچه‌گربه‌ای وحشی خرناس می‌کشی و چنگالات رو نشون میدی،

ویدجی/جلد هفتم/بانوی دریاحمه



بدون اونکه برامون چاره‌ای بذاری: باید پس گردنت گرفته بشه. و ما این کار می‌کنیم بچه، بی درنگ. چون ما از تو بزرگتریم، ما عاقل‌تریم، ما همه چیز در مورد چیزایی که بوده و هست می‌دونیم، و ما در خیلی مورد چیزایی که خواهد بود می‌دونیم. ما پس گردنت رو می‌گیریم، پیشی، چون تو به زودی، در قالب ماده‌گربه‌ای عاقل، اینجا پشت این میز میان ما خواهی نشست. به عنوان یکی از خودمون. نه! حرفی نباشه! جرئت نداری زمان صحبت کردن شیلا د تانکارویل دهنه رو باز کنی!»

صدای ساحره‌ی کوویری، که همچون چاقویی در حال ساییده شدن بر آهن تیز و برنده بود، ناگهان در فضای خالی کنار میز معلق ماند. تنها سیری نبود که ترسید؛ سایر ساحره‌های لژ کمی لرزیدند و سرشان را در میان شانه فرو کردند. البته، شاید به استثنای فیلیپا، فرانچسکا و آسیر. همین‌طور ینفر.

شیلا درحالی که شال‌گردنش را به دور گردن می‌پیچاند ادامه داد: «درست گفتم. در اینکه فکر کردی به مونته‌کالوو فرا خوانده شدی تا از سرنوشتت آگاه شی. در اینکه فکر می‌کردی هیچی نیستی دچار اشتباه شدی. چون تو همه چیز، تو آینده‌ی جهانی. در این لحظه، طبیعتاً، این رو نمی‌دونی، نمی‌تونی بدونی، در این لحظه تو پیشی پُف‌کرده‌ی فیس‌فیسویی هستی، کودک وحشت‌زده‌ای هستی که همه رو امهیر وار امرایس یا ویلگفورتز می‌بینی که تلقیح‌کننده در دست دارن. حالا، در این لحظه هم فایده‌ای نداره برات توضیح بدم که اشتباه می‌کنی، که این برای خوبی خودت و خوبی جهانیه. زمان توضیح دادن می‌رسه. یه روز. حالا، که از کوره در رفتی، نمی‌خواهی حرف منطقی گوش کنی. حالا، برای هر مشاجره‌ای پاسخی آماده در قالب لجبازیِ بچگانه و خشمِ پر سر و صدا داری. حالا فقط خیلی راحت پس گردنت رو می‌گیریم. حرفام تموم شد. اون دختر رو از سرنوشتش آگاه کن، فیلیپا.»

سیری در حالی که دستانش بر سرهای ابوالهول‌های منبت‌کاری شده روی دسته‌های صندلی بود، سر جایش می‌خکوب شده بود.

خانم جغد سکوت سنگین و مرگبار را شکست: «تو با من و شیلا به کوویر میری. به پونت وانیس، پایتخت تابستانی پادشاهی. چون تو دیگه سیریل از سینترا نیستی، به عنوان شاگردِ جادوگری، شاگرد ما به حاضران معرفی میشی. از میون حاضران با پادشاهی بسیار خردمند، از خون شاهانه‌ی راستین، شاه استراد تاپسن آشنا میشی. با زنش؛ ملکه زولیکخا، شخصی بی‌نهایت نجیب و خوب آشنا میشی. همین‌طور با پسر این زوج شاهانه آشنا میشی. شاهزاده تانکرد.»

ویدچ/جلد هفتم/بانوی دریاچه



سیری که کم‌کم متوجه میشد، چشمانش را گرد کرد. خانم جغد متوجه آن شد.

او تایید کرد: «باید روی شاهزاده تانکرد، بیش از همه تاثیر بذاری. چون تو قراره معشوقه‌ش و ازش باردار شی.»
فیلیپا گفت‌وگو را پس از مکثی طولانی ادامه داد: «اگر هنوز سیریل از سینترا بودی... اگر هنوز دختر پووتا و نوهی کالانتیه بودی، تو رو به عقد تانکرد در می‌آوردیم. شاهدخت و بعداً ملکه‌ی کوویر و پوویس. شوربختانه، این رو با اندوه واقعی می‌گم، سرنوشت دستت رو از همه چی کوتاه کرده. از جمله آینده. تو فقط معشوقه‌ش میشی. یه سوگلی...»
شیلا مداخله کرد: «اسماً و رسماً، چون در عمل برای به رسمیت شناخته‌شدن مقام شاهدختی‌ات از جانب تانکرد و حتی بعد از اون از جانب ملکه، باید سخت تلاش کنیم. طبیعتاً، به کمکت نیاز. تانکرد. تانکرد باید برای نگه داشتنت پیش خودش اشتیاق داشته باشه. روز و شب. بهت یاد می‌دیم چطور چنین اشتیاقی رو تغذیه کنی. اما اینکه درس آموخته بشه بستگی به خودت داره.»

سیری زیر لب گفت: «خب، اون واضحه.»

فیلیپا چشم از سیری بر نمی‌داشت. «لژ آینده و جایگاه فرزندان رو مهیا می‌کنه. تو سزاوار هستی که بدونی ما اینجا در مورد موضوعاتی با اهمیت بالا می‌اندیشیم. در هر صورت، در اونا نقش خواهی داشت، چون درست بعد از تولد فرزندان کم‌کم در گردهمایی‌های ما جای پیدا می‌کنی. یاد می‌گیری. چون با اینکه ممکنه برات درک‌نشده باشه، یکی از مایی.»
سیری بر بغض در گلویش چیره شد. «شما در جزیره‌ی ثاند من رو هیولا خطاب کردید، خانم جغد. امروز هم بهم می‌گید یکی از شما هستیم.»

آوای ایند ان گلینا، گل سرسبد دره‌ها، همچون نجوای آهنگین نه‌ری جاری، پژواک یافت. «هیچ تضادی در اون نیست. ما، دخترم، هممون هیولا هستیم. هر کس به شیوه‌ی خودش. درست نمی‌گم، خانم جغد؟»
فیلیپا شانه بالا انداخت.

شیلا، درحالی‌که شال‌گردن خود را ظاهراً با بی‌تفاوتی می‌کشید، بار دیگر سخن گفت: «ما باید اون زخم وحشتناک^۹ با تصویرسازی بپوشونیم. تو زیبا و مرموز میشی، و بهت اطمینان میدم، تانکرد تاینس عقلش رو به خاطرت از دست میده. باید از خودمون یه مقدار جزییات شخصی در موردت ابداع کنیم. سیریل اسم خوبیه و به هیچ‌وجه اونقدر کمیاب نیست که بخوای به خاطر مخفی موندن بذاریش کنار. اما باید بهت یه نام خانوادگی بدیم. اعتراضی ندارم که اگر نام خانوادگی

ویچ/جلد هفتم/بانوی دریاحما



من رو انتخاب کنی.»

خانم جغد، درحالی که با گوشه‌ی دهانش لبخند می‌زد گفت: «یا مال من. سیريلا ایلهارت هم زیبا به نظر میاد.»
 زنگ‌های نقره‌ای گل سرسبد دره‌ها بار دیگر در تالار طنین افکند: «اون نام... از همه نظر زیبا به نظر میاد. هر کدوم از ما هم که اینجا نشسته، دوست داره دختری همچون تو داشته باشه، زیرائیل، ای پرستو با چشمان شاهین، تو که در بر دارنده‌ی خون و استخوانی از خون و استخوان لارا دورن هستی. همه‌ی ما از همه‌چیز، حتی از لژ، حتی از سرنوشت پادشاهی‌ها و تمام جهان دست می‌کشیم، تا چنین دختری داشته باشیم. اما این ناممکنه. می‌دونیم که ناممکنه. که به همین خاطر به ینفر حسادت می‌کنیم.»

سیری اندکی بعد، درحالی که دستانش را بر سر ابوالهول‌ها گره کرده بود، گفت: «متشکرم، خانم فیلیپا. منم به داشتن نام تانکارویل مفتخر هستم. اگرچه، چون نام خانوادگی تنها چیزی در این قضیه‌ست که به من و انتخاب من بستگی داره، تنها چیزی که بر من تلقین نمی‌شه، با قدردانی اون رو رد می‌کنم و خودم انتخاب می‌کنم. می‌خوام سیری از ونگربرگ، دختر ینفر نامیده بشم.»

دندان‌های ساحره‌ی موسیاهی که سیری حدس می‌زد سابرینا گلوسیگ از کادون باشد، درخشیدند. «ها، اگه تانکرد تایسن به این ازدواج موقتی تن نده، ثابت می‌کنه یه الاغه. اگه به جای اون بذاره یه شاهدخت کسل‌کننده بهش انداخته بشه، یه الاغ کوره که توانایی شناخت الماس رو میان تیکه‌های شیشه نداره. تبریک می‌گم، ینا. بهت رشک می‌ورزم. خوب هم می‌دونی که من چقدر صادقانه می‌تونم رشک بورزم.»

ینفر با تکان دادن سرش از او تشکر کرد. بدون هیچ لبخندی.

فیلیپا گفت: «و به این ترتیب، همه چی حل و فصل شد.»

سیری گفت: «نه.»

فرانچسکا فیندابیر خرناس ظریفی کشید. شیلا د تانکارویل سرش را بالا آورد و اجزای چهره‌اش به شکل ناخوشایندی در هم رفت.

سیری اظهار کرد: «باید در این مورد فکر کنم. تامل کنم. همه چیز رو در ذهنم حل کنم. به آرومی. به محض اینکه انجامش دادم بر می‌گردم اینجا، به مونته‌کالوو. در پیشگاهتون حاضر میشم، خانم‌ها. بهتون در مورد تصمیمم اطلاع

ویچس/جلد هفتم/بانوی دریاچه



می‌دم.»

شیلا لبانش را تکان داد، گویی چیزی در دهانش باشد که باید فوراً آن را تف کند. اما سخنی نگفت. سیری سرش را بلند کرد: «با ویچر گرالت در شهر ریویا قرار ملاقات دارم. بهش قول دادم که اونجا ملاقاتش می‌کنم، که با ینفر به اونجا میرم. من به قولم چه با اجازه، چی بی‌اجازه‌ی شما پایبند می‌مونم. مادام ریتا، که اینجا حضور داره، می‌دونه که من همیشه برای رسیدن به گرالت حفره‌ای در دیوار پیدا می‌کنم.»

مارگاریتا لوکس آنتیله با لبخند سر تکان داد.

«باید با گرالت صحبت کنم. باهاش خداحافظی کنم. همین‌طور اعتراف کنم که حق با اون بود. چون شما باید یه چیزی رو بدونید، خانم‌ها. وقتی داشتیم از قلعه‌ی استیگا دور می‌شدیم و اجساد رو در بیداری پشت سر می‌داشتیم، از گرالت پرسیدم آیا این پایانه، آیا ما پیروز شدیم، آیا بدی شکست خورد و آیا خوبی پیروز شده. اون هم فقط لبخندی تقریباً عجیب و غم‌انگیز زد. فکر می‌کردم از روی خستگی، چون همه‌ی دوستاش رو در پای استیگا دفن کرده بودیم. اما حالا می‌دونم معنی اون لبخند چیه. اون لبخند از روی رقت نسبت به ساده لوحی بچه‌ای بود که فکر می‌کرد گلوهای بریده شده‌ی ویلگفورتز و بونهارت به معنی پیروزی خوبی بر بدیه. واقعاً باید بهش بگم که عاقل‌تر شدم، که درک می‌کنم. واقعاً باید بهش بگم.»

«همین‌طور باید تلاش کنم قانعش کنم که کاری که شما می‌خواید با من انجام بدید از اساس با کاری که ویلگفورتز می‌خواست با سرنگی شیشه‌ای انجام بده تفاوت داره. باید براش توضیح بدم که میان قلعه‌ی مونته‌کالوو و قلعه‌ی استیگا تفاوت هست، اگرچه ویلگفورتز خوبی جهان رو می‌خواست و شما هم خوبی جهان رو می‌خواید.»

«می‌دونم قانع کردن گرگ پیری مثل گرالت کار آسونی نیست. گرالت خواهد گفت که من دخترکی هستم که به سادگی با ظاهر نجابت‌گونه گول می‌خورم، که همه‌ی این سرنوشت لعنتی و خوبی جهان حرفای تکراری احمقانه هستن. اما باید تلاشم رو کنم. مهمه که این رو بفهمه و بپذیره. خیلی مهمه. برای شما هم همین‌طور، خانوم‌ها.»

شیلا د تانکارویل با خشونت گفت: «تو هیچی نفهمیدی. هنوزم بچه‌ای هستی که از جوجه‌ای جیغ‌جیغو و لگدپرون به جوجه‌ای مغرور تبدیل شدی. تنها چیز امیدوارکننده در موردت تیزهوشیته. تو سریع یاد می‌گیری. حرفم رو باور کن، به زودی، از این مزخرفاتی که اینجا گفتی خنده‌ت می‌گیره. در مورد سفر به ریویا، برات دعا می‌کنم، بذار لژ نظرش رو

ویچر/جلد هفتم/بانوی دریاحمه



بگه. من مخالفت قاطع خودم رو اعلام می‌کنم. به دلایل اساسی. تا بهت ثابت کنم من، شیلا د تانکارویل، هرگز واژگان

رو هدر نمی‌دم. و توانایی خم کردن گردن پر غرور تو رو دارم. باید انضباط یاد بگیری، برای خوبی خودت.»

فیلیپا ایلهارت کف دستانش را بر میز گذاشت. «پس بیایید تکلیف این موضوع رو روشن کنیم. خانوم‌ها، لطفاً نظرتون رو بیان کنید. آیا باید به دوشیزه‌ی مغرور سیری اجازه بدیم به ریویا سفر کنه؟ برای ملاقات با ویچری که به زودی در زندگی‌ش نقشی نخواهد داشت؟ آیا باید بذاریم احساس‌گرایی در اون رشد کنه، احساس‌گرایی که باید به زودی از شرش خلاص شه؟ شیلا مخالفه. بقیه‌ی شما خانم‌ها هم [مخالفید]؟»

سابرینا گلوسیگ اظهار کرد: «منم به دلایل اساسی مخالفم. من از اون دختر خوشم میاد، از چیزی که می‌گه خوشم میاد، از گستاخی، خوی تند و چشم‌سفیدیش خوشم میاد. ترجیح می‌دم بی‌برو برگرد باهاش موافقت کنم. من چیزی علیه درخواستش پیدا نمی‌کنم، مخصوصاً چون یقیناً بر می‌گرده؛ آدمایی مثل اون زیر حرفشون نمی‌زنن. اما اون خانم کوچولو ما رو تهدید کرد. اون باید بدونه ما چطور با تهدید برخورد می‌کنیم!»

کیرا متر گفت: «من مخالفم، به دلایل عملی. منم از اون دختر خوشم میاد، و گرالت من رو در جزیره‌ی ثاند روی بازوهای خودش حمل کرد. یه ذره احساسات درون من نیست، اما بدجور لذت‌بخش بود. این کار می‌تونست جبران لطفش باشه. اما نه! چون تو اشتباه می‌کنی، سابرینا، اون دختر یه ویچره که می‌خواد سرمون رو شیر بهماله. خیلی زود، فرار می‌کنه.»

ینفر با لحن کشیده‌ی شرورانه‌ای گفت: «کسی اینجا جرئت شک کردن به حرفای دختر من داره؟»

فیلیپا با صدای خفه‌ای گفت: «تو، ینفر، ساکت باش. حرف نزن، وگرنه صبرم تموم میشه. تا حالا سه رای مخالف داشتیم. بیایید نظر بقیه رو بشنویم.»

تریس مریگلد گفت: «رای من اینکه که بهش اجازه رفتن بدیم. اون رو می‌شناسم و تضمینش می‌کنم. همین‌طور اگر راضی باشه، مایلیم در سفر همراهش باشیم. اگر راضی باشه، در تاملات و اندیشه‌هاش کمکش کنم. همین‌طور اگر راضی باشه، در گفت‌وگوهاش با گرالت [کنارش باشیم].»

مارگاریتا لوکس آنتیله لبخند زد. «منم موافقم. چیزی که بهتون می‌گم باعث بهت‌زدگیتون میشه، خانوم‌ها، اما من این کار رو برای تیسایا د وریس می‌کنم. اگر تیسایا اینجا بود حتماً با این پیشنهاد از کوره در می‌رفت که به‌خاطر حفظ



یکپارچگی لژ، بر آزادی‌های شخصی محدودیت و اجبار بذاریم.»

فرانچسکا فیندابیر، در حالی که توری گردنش را صاف می‌کرد گفت: «منم رای موافق میدم. چندین دلیل وجود داره،

اما من نه مجبورم و نه قصد بیانسون رو دارم.»

آیدا امین فرزند سیونی، با نهایت اختصار گفت: «من رای موافق میدم، چون دلم من به این کار وادار می‌کنه.»

آسیر وار آناهید با لحنی خشک گفت: «منم مخالفم. من تحت تاثیر همدردی، بیزاری و احساسات غریزی قرار

نمی‌گیرم. نگران جون سیری هستم. زیر نظر لژ جاش امنه، اما در جاده‌های منتهی به ریویا هدف آسونیه. نگرانم کسانی

که نام و هویتش رو دزدیدن، به اینا بسنده نکنن.»

سابرینا گلوسیگ با لحنی کاملاً گزنده گفت: «هنوزم رای مادام فرینجیلا ویگو برای ما پنهان مونده. اگرچه باید

واضح باشه. چون با اجازه بهتون همه‌چیز در مورد قلعه‌ی ریس-رون یادآوری می‌کنم.»

فرینجیلا ویگو سرش را با غرور بالا برد. «با اینکه از یادآوری سپاسگزارم... به سیری رای میدم. تا احترام و علاقه‌ای

رو که به اون دختر دارم، نشون بدم، از اون هم مهم‌تر این کار به خاطر گرالت ویچر از ریویا می‌کنم که بدون اون، این

دختر اینجا نبود. کی برای نجات سیری به پایان دنیا می‌رفت، با هر چی که سر راهش قرار می‌گرفت مقابله می‌کرد، حتی

اگه خودش می‌بود. جلوی دیدارش با اون دختر رو گرفتن بدطینتیه.»

سابرینا با تردید گفت: «با اینحال مقدار بسیار کمی بدطینتی، و مقدار بسیار زیادی احساسات ساده‌لوحانه داشتیم؛

همون احساساتی که قصد داشتیم از این دختر پاک کنیم. چه بسا، صحبت در مورد قلب هم بود. نتیجه هم اینه که رای‌ها

برابرن. به بن‌بست رسیدیم. هنوز تصمیمی نگرفتیم. باید دوباره رای‌گیری کنیم. پیشنهادم رای ناشناسه.»

-برای چی؟

همه‌ی آنها به شخصی که سخن گفته بود نگاه کردند. ینفر.

ینفر گفت: «من هنوزم عضو این لژ هستم. هیچکس عضویتیم رو از من نگرفته. هیچکس جایگاهم رو نگرفته. من

رسماً حق رای دارم. فکر می‌کنم واضحه که به کی رای میدم. رای‌های موافق چیره هستن، پس مساله حل شده.»

سابرینا درحالی که انگشتان مجهز به انگشترهای عقیقش را به هم قفل کرده بود گفت: «گستاخات خیلی

ناخوشاینده، ینفر.»

ویچر/جلد هفتم/بانوی دریاحم



شیلا ترشرویانه افزود: «اگر جای شما بودم، خانم، متواضعانه در سکوت می‌نشستم، و در مورد رای‌گیری بعدی که در مورد خودم بود به فکر فرو می‌رفتم.»

فرانچسکا گفت: «من پشت سیری هستم، اما باید سرزنشت کنم، ینفر. تو لژ رو رها کردی، ازش گریختی و از همکاری خودداری کردی. تو هیچ حقی نداری. اگرچه، یقیناً تعهدات و دین‌هایی برای پرداخت و حکمی برای شنیدن داری. اگر به این خاطر نبود، بهت اجازه‌ی گذر از آستان در مونت کالوو داده نمی‌شد.»

سیری در سر داشت که بایستد و فریاد بزند، اما ینفر جلوییش را گرفت. سیری بدون مقاومت و در سکوت، درحالی‌که برخاستن خانم جغد، فیلیپا ایلهارت از صندلی‌اش و ایستادن ناگهانی‌اش بالای میز را تماشا می‌کرد، درون همان صندلی که ابوالهول‌هایی بر دسته‌هایش کنده شده بود فرو رفت.

فیلیپا با صدایی لرزان بیان کرد: «ینفر حق رای نداره، این مشخصه. اما من دارم. من به رای همه‌ی زن‌های حاضر در اینجا گوش دادم، پس به باورم، بالاخره می‌تونم رای خودم رو اعلام کنم.»

سابرینا با ترشرویی گفت: «منظورت از این حرفا چیه، فیلیپا؟»

فیلیپا ایلهارت به اطراف میز نگاه کرد. نگاهش به چشمان سیری برخورد و به درون آنها نگاه کرد.

✱

کف حوض از موزائیک‌های بسیار رنگارنگ ساخته شده است، کاشی‌ها درخشان و در حال حرکت به نظر می‌رسند. تمام سطح می‌لرزد، از نور و سایه می‌درخشد. ماهی‌های کپور و روشن‌ماهی در زیر برگ‌های نیلوفری به بزرگی بشقاب، در میان علف‌های سبز آبیگر می‌درخشند. چشمان درشت سیاه دختر جوان درون آب بازتاب می‌یابد، موهای بلندش تا سطح آب می‌رسد و در آن شناور است.

دختر، که کل جهان را به فراموشی سپرده است، دستان کوچکش را میان ساقه‌های نیلوفرهای آبی می‌کشد و از حوضی که دور فواره قرار داشت، می‌آویزد. عاشق این است که دستش به یکی از ماه‌های کوچک سرخ و طلایی بخورد. ماهی‌ها شناکان به سمت دست‌های دختر بالا می‌آیند؛ آنها با کنجکاوی به دورش به گردش درمی‌آیند، اما نمی‌گذارند در چنگش بیفتند؛ مانند شب‌گیران بودند، مانند خود آب. انگشتان دختر چشم‌سیاه پوچی را در مشت گرفتند.

-فیلیپا!

ویچس/جلد هفتم/بانوی دریایچه



این صدای مورد علاقه‌اش است. با آنکه دختر کوچک بی‌درنگ واکنشی نشان نمی‌دهد. به نگاه کردن به آب؛ به ماهی‌های کوچک، به نیلوفرهای آبی و انعکاس خود ادامه می‌دهد.

-فیلیپا!

*

صدای خشن شیلا د تانکارویل او را از خیالپردازی در می‌آورد. «فیلیپا. منتظریم.»

بادی سرد و بهاری از پنجره‌ی باز وزید. فیلیپا ایلهارت لرزید. با خود اندیشید، مرگ، مرگ / از کنارم گذشت. سرانجام با اعتماد به نفس، بلند و با تاکید گفت: «این لژ، در مورد سرنوشت جهان تصمیم می‌گیره. چون این لژ مثل جهان می‌مونه، آینه‌ی اونه. عقل سلیم همیشه به معنی بدطینتی سرد و محاسبه‌گری نیست، احساسات را متعادل می‌کنه، احساساتی که همیشه به معنی ساده‌لوحی نیست. مسئولیت‌پذیری، انضباط خلل‌ناپذیر، حتی اگر به اجبار باشه، و بیزاری از خشونت؛ مهربانی و اعتماد. خونسردی مبنی بر حقیقت قدرت مطلق... و قلب.»

او در سکوتی که تالار ستون‌دار مונته‌کالوو را فرا گرفته بود، ادامه داد: «با در نظر گرفتن یه چیز دیگه آخرین رای رو میدم. چیزی که با اینکه تعادلی برقرار نمی‌کنه، همه‌چیز رو خنثی می‌کنه.»

همه‌ی زنان با دنبال کردن نگاهش به دیوار، به موزائیکی که از کاشی‌های رنگارنگ کوچک ساخته شده و مار دُنب‌خواری که دمش را در دندان گرفته بود و به تصویر می‌کشید، نگرستند.

فیلیپا درحالی‌که چشمان سیاهش را به سیری دوخته بود، ادامه داد: «اون چیز سرنوشته. که من، فیلیپا ایلهارت، همین تازگی‌ها دارم باورش می‌کنم. که من، فیلیپا ایلهارت، همین تازگی‌ها دارم درکش می‌کنم. سرنوشت داوری‌های تقدیر نیست، طومارهای نوشته شده به دست جهان‌آفرین نیست و تقدیرباوری نیست. سرنوشت یعنی امید. سرشار از امید بودن، با باور به اینکه چیزی که باید رخ بده رخ می‌ده، رایم رو اعلام می‌کنم. من به سیری رای میدم. فرزند سرنوشت. فرزند امید.»

سکوتی در تالار پر ستون قلعه‌ی مונته‌کالوو برای مدتی طولانی برقرار ماند، به همان شکلی که در نقاشی سیاه قلم لطیف غوطه‌ور بود. از بیرون صدای عقابی ماهیگیر بر فراز دریاچه شنیده شد.

سیری زیر لب گفت: «خانم ینفر، معنیش اینه که...»

ویدج / جلد هفتم / بانوی دریاچه



ینفر با لحنی ملایم پاسخ داد: «بیا بریم، دخترم. گرالت منتظر مونه و راه زیادی در پیش داریم.»

*

گرالت از صدای بوفی که در گوشش فریاد می‌زد برخاست، و بر روی پاهایش پرید.



سپس ساحره و ویچر به ازدواج یکدیگر درآمدند و جشن عروسی بزرگی برگزار کردند. من هم آنجا بودم، شراب و می انگبین نوشیدم. سپس آنها برای همیشه به خوشی زندگی کردند، اما تنها برای مدتی بسیار کوتاه. ویچر به مرگی طبیعی، در اثر حمله‌ی قلبی زندگی را بدرود گفت. ساحره اندکی پس از او مرد، اما نه به علتی که افسانه‌ها می‌گویند. افسانه‌ها از سوگ و اشتیاق می‌گویند، اما کیست که به قصه‌های پریان اعتباری دهد؟

فلورنس دلانوی، قصه‌های پریان و داستان‌ها

ویچر/جلد هفتم/بانوی دریاحمه



...فرینجیلا گفت: «من... واقعاً. من... واقعاً نمی فهمم...»

تریس مریگلد گفت: «اما من می فهمم.»

ویچس/جلد هفتم/بانوی دریایچه



فصل دوازدهم

به ریویا که رسیدند شش روز از ماه نو ژوئن گذشته بود.

آنها سوار بر اسب از جنگل‌ها خارج و به دامنه‌ی تپه‌ها وارد شدند و سپس، در زیرشان، آن پایین، ناگهان و بی‌هیچ هشدارى سطح رودخانه‌ی لوک اسکالوت درخشید و سوسو زد، رودخانه‌ای که [پیچ و تابش] به شکل حروفی اسرارآمیز که نامش را از آنها می‌گرفت، سرتاسر دره را پر کرده بود. کناره‌های تپه‌ی کراگ روس^۱، انتهای برآمده‌ی کوهستانی ماهاکام پوشیده از نراد و صنور، به بازتاب تصویر خود در سطح دریاچه خیره شده بود. درست مانند آجرهای سرخ برج‌ها در دژ مستحکم ریویا، اقامتگاه زمستانی پادشاهان لیریا که بر دماغه‌ای قرار داشت که تا دریاچه ادامه داشت. در کنار خلیجی در انتهای جنوبی لوک اسکالوت شهر ریویا واقع بود، با کاه‌گل‌های درخشان کلبه‌های پیرامون دژ و خانه‌های تاریکی که در ساحل دریاچه چون قارچ رشد کرده بودند.

دندلاین درحالی که دستش را سایه‌بان چشمش ساخته بود، گفت: «خب، به نظر میاد رسیدیم. بعد از یه دور کامل زدن، در ریویا هستیم. عجیبه، چقدر عجیبه این چرخ سرنوشت... پرچم‌های سه‌گوش آبی و سفید رو بر هیچکدوم از برج‌های قلعه نمی‌بینم، پس ملکه میو در قلعه حضور نداره. در هر صورت، گمون نمی‌کنم هنوز فرار کردنمون رو به خاطر داشته باشه...»

گرات درحالی که اسب خود را به سمت پایین تپه هدایت می‌کرد، حرفش را برید: «باور کن دندلاین، پشیزی برام مهم نیست که کی چی یادش مونده.»

چادر رنگارنگی که مانند کیک بود، بیرون از شهر، در فاصله‌ای نه چندان دور از جاده‌ی اصلی قرار داشت. روبه‌روی آن، سپر سفیدی با نشان نظامی سرخی از تیری آویخته بود. شوالیه‌ای تا دندان مسلح با شل روی زرهِ سفیدی، مزین به همان نشان که بر زرهِ دیده می‌شد زیر ورودی گشوده‌ی چادر ایستاده بود. شوالیه مشغول بررسی زنانی روسری‌پوش،

^۱ Craag Ros



قیرسازانی با بشکه‌هایی حامل کالا، چوپانان، دوره‌گردان و گدایان بود. چشمانش با دیدن گرالت و دندلاین که سوار بر اسب به آرامی نزدیک می‌شدند برقی از امید زد.

گرالت با صدایی به سردی یخ امیدهای شوالیه را بر باد داد: «بانوی رویاهات، هر کی که هست، زیباترین و پاکدامن‌ترین دوشیزه از یاروگا تا بویناست.»

شوالیه در پاسخ فریاد زد: «به جان خودم سوگند، گفته‌ی شما حقیقت داره، آقا.»

*

دختری موبوری با پیراهن چرمی پر از گل‌میخ در میانه‌ی خیابان استفراغ کرد، بر روی دو پا خم شده و خود را بر رکاب مادیان خاکستری کک‌گزیده‌ای نگه داشته بود. دو مرد همراه دختر، با لباس‌هایی مشابه، که شمشیر بر پشت و سربند بر پیشانی داشتند، رهگذارن را با لحنی زشت و صدایی تقریباً ناواضح دشنام می‌دادند. هر دوی آنها مستی را از حد گذرانده بودند، پاهایشان سست شده بود و به پهلوهای اسب‌ها و تیرک چوبی واقع در خارج از مهمان‌خانه برخورد می‌کردند. دندلاین پرسید: «واقعاً باید بریم تو؟ ممکنه پسرای خوب دیگه‌ای مثل اینا تو باشن.»

قراره کسی رو اینجا ملاقات کنم. فراموش کردی؟ این همون خروس و مادر مرغه‌ست که روی اعلامیه‌ای بر درخت بلوط ذکر شده بود.

دختر موبور بار دیگر با حالتی متشنج خم شد و به مقداری بسیار زیاد استفراغ کرد. مادیان با صدای بلندی خرناس کشید، تکان خورد، به دختر لگد پراند و او را روی استفراغش کشاند.

یکی از جوان‌ها زیر لب گفت: «به چی زل زدی، احمق؟ ای پیر خرفت موخاکستری؟»

دندلاین درحالی که از اسب پیاده می‌شده زیر لب گفت: «گرالت، هیچ کار احمقانه‌ای نکن، لطفاً.»
-نترس. نمی‌کنم.

آنها اسب‌هایشان را به تیری چوبی در سمت دیگر پله‌ها بستند. مردان جوان از توجه به آنها دست کشید و به زنی که همراه کودکی از خیابان گذر می‌کرد، تف انداخت و ناسزا پراند. دندلاین نگاهی به چهره‌ی ویچر انداخت. آنچه را که می‌دید خوشایندش نبود.

اولین چیزی که پس از ورود به میکده به چشم می‌خورد یک تابلو بود: به آشپز نیاز داریم. بعدی تصویری بزرگ

ویچر/جلد هفتم/بانوی دریایچه



روی لوحه‌ای ساخته‌شده از تخته‌های چوب بود که هیولای ریشداری را با تبر خونین در دست به تصویر می‌کشید. عنوانش این بود: این دورف یه خیکی خائن پسته.

دندلاین حق داشت نگران باشد. به جز عده‌ی کمی مست و پاتیل و دو روسپی لاغرمردنی با دایره‌های سیاهی به دور چشمشان، در عمل، تنها مهمانان حاضر در میکده بیشتر جوانک‌هایی با پیراهن‌های چرمین گل‌میخ‌دار و شمشیر بر پشت بودند. در کل هشت نفر زن و مرد بودند؛ اما با فریادها و دشنام‌هایی که به یکدیگر می‌دادند به اندازه‌ی هجده نفر سر و صدا می‌کردند.

مهمانخانه‌چی به محض دیدن آنها غافلگیرشان کرد. «من شما رو می‌شناسم و می‌دونم کی هستید، آقایون. براتون هم خبرایی دارم. شما باید به میکده‌ی کلم‌سبز^۱ در نارون^۲ برید.»

دندلاین روحیه گرفت. «وای، این خوبه...»

مهمانخانه‌چی برگشت تا لیوانی را با دستمالش خشک کند. «در اون مورد چیزی نمی‌دونم. اگر دكون من رو زیر شأن خودتون می‌دونید، انتخاب خودتونه. اما بهتون میگم که نارون یه محدوده‌ی دورفیه، که ناآدمیزادها ساکنش هستن.»

گرالت چشمانش را باریک کرد. «خب که چی؟»

مهمانخانه‌چی شانه بالا انداخت. «آره، مطمئنم برات مشکلی نداره. تازه، کسی هم که پیغام آورد یه دورف بود. از اونجایی که شما دارای ارتباط با چنین افرادی... این به خودتون مربوطه. این به خودتون مربوطه که همراهی چه کسی براتون مقبول‌تره.»

دندلاین درحالی‌که با سرش به سمت جوانانی اشاره کرد که پیراهن‌های سیاه بر تن و سربندهایی به دور پیشانی‌های پر از جوششان داشتند و در حال فریادزدن و کشتی‌گرفتن روی میزی بودند گفت: «ما خیلی در مورد همراهی سخت‌گیر نیستیم. اما سوگند می‌خورم خیلی مشتاق چنین همراهانی نیستم.»

مهمانخانه‌چی جام خشک را پایین گذاشت و نگاه ناخوشایندی به آنها انداخت. با تاکید گفت: «شما بایستی فهمیده‌تر باشید. جوونا باید خودشون رو تخلیه کنن. یه ضرب‌المثل معروف هست، جوونا باید خودشون رو تخلیه کنن. جنگ بهشون

^۱ Wirsing: معادل آلمانی کلم ساوُی است

^۲ Elm: نام یک منطقه



آسیب زده. پدرانسون کشته شدن...»

گرالت حرفش را با لحنی به سردی یک دریاچه‌ی کوهستانی تکمیل کرد. «مادرانسون هم هرزگی کردن، می‌فهمم و سرشار از درک هستم. حداقل سخت تلاش می‌کنم که باشم. بیا بریم، دندلاین.»

مهمانخانه‌چی با لحنی فاقد احترام گفت: «از اینجا برید، با احترام. اما در مورد چیزی که بهتون هشدار دادم شکوه نکنید. این‌روزا دنبال دردسر گشتن در اون منطقه‌ی دورفی آسونه. اگر قرار باشه اتفاقی بیفته.»

-اگر چه اتفاقی بیفته؟

-از کجا بدونم؟ به من ربطی داره؟

دندلاین از گوشه‌ی چشمش متوجه نگاه آن جوانان آسیب‌دیده از جنگ به خودشان شد، آنهایی که هنوز به شکل معقولی هشیار بودند و چشمانشان تحت تاثیر مصرف فیستچ برق می‌زد. اصرار کرد: «بیا بریم گرالت.»

-خدانگهدار، استاد مهمون‌خونه‌چی. کسی چه می‌دونه، شاید روزی، یه زمانی به دکونت سر بزنیم. زمانی که اون تابلوها از در ورودی جمع شده باشن.

مهمان‌خانه‌چی اخم کرد و پاهایش را پرخاشگرانه از هم باز کرد و ایستاد. «و شما آقایون از کدوم تابلو خوشتون نمیاد، ها؟ همونی که در مورد دورف‌هاست، شاید؟»

-نه. اون‌ی که در مورد آشپزه.

سه جوان که از میز بالا رفته بودند، درحالی‌که گام‌هایشان کمی سست بود، آشکارا قصد باز کردن راه خود را داشتند. یک دختر و دو پسر با پیراهن‌های سیاه. با شمشیرهایی بر پشتشان.

گرالت گام‌هایش را آهسته نکرد، به راه‌رفتن ادامه داد و چهره و چشمانش سرد و کاملاً بی‌تفاوت بودند.

تقریباً در آخرین لحظه نوجوانان پراکنده شدند و به پشت گام نهادند. دندلاین بوی آبجو را از میان دندان‌هایشان احساس می‌کرد. همین‌طور عرق و ترس را.

زمانی که بیرون رفتند، ویچر گفت: «باید بهش عادت کنی، باید خودت رو تطبیق بدی.»

-بعضی وقتا سخته.

-این دلیل نمی‌شه. این دلیل نمی‌شه، دندلاین.

ویچر/جلد هفتم/بانوی دریاچه



هوا گرم، مه‌آلود و شرجی بود. همچون سوپ.

*

بیرون، جلوی میکده، دو پسر با پیراهن سیاه به دختر موبور کمک می‌کردند در آخور اسب حمام کند. دختر خرناس می‌کشید، و با لحنی ناواضح اشاره می‌کرد که حالش بهتر شده و می‌گفت که به نوشیدنی نیاز دارد. و البته می‌خواست به بازار رود تا برای خنده چند غرفه را واژگون کند، اما نخست به نوشیدنی نیاز داشت. نام دختر نادیا اسپزیتو^۱ بود. نامی که در سالنامه‌ها نوشته شد. و وارد تاریخ شد. اما گرالت و دندلاین آن موقع قادر به فهمیدن آن نبودند. خود دختر هم قادر نبود.

*

خیابان‌های باریک ریویا لبریز از زندگی بود و به نظر تنها چیزی که ساکنان و بازدیدکنندگان را سرگرم می‌کرد کسب‌وکار بود. گویی همه آنجا مشغول تجارت چیزی بودند و برای معاوضه‌ی هرچیزی با چیز دیگر تلاش داشتند. فریادهای ناهنجار از همه سمت پژواک می‌یافت؛ کالاها تبلیغ می‌شدند، مردم با حرارت چانه می‌زدند، به یکدیگر توهین می‌کردند و یکدیگر را به تقلب، دزدی و کلاهبرداری، همین‌طور دیگر جرائم که ذره‌ای به تجارت ربط نداشتند متهم می‌کردند.

گرالت و دندلاین پیش از آنکه به نارون برسند با حجم زیادی از پیشنهادهای جذاب روبه‌رو شدند. به آنها در میان چیزهای دیگر، یک اسطربلاب، یک شیپور برنجی، یک مجموعه کارد و چنگال مزین به نشان خانوادگی فرانگی‌پانی^۲، مواد استخراج‌شده از معدن مس، شیشه‌ی بزرگی پر از زالو، کتاب کهنه‌ای با عنوان معجزه‌ای تایید شده یا سر مدوسا^۳، یک جفت راسوی اهلی، اکسیری برای تقویت بنیه و به عنوان بخشی از قرارداد زنی نه چندان جوان، نه چندان لاغر و نه چندان شاداب پیشنهاد شد.

دورفی ریش‌سیاه با حالتی به شدت تهاجمی تلاش داشت برای خرید آینه‌ی بنجل کوچکی با قابی زرساخت قانعشان

^۱ Nadia Esposito

^۲ Frangipani

^۳ An Alleged Miracle or the Medusa's Head

مدوسا به معنی فرمانروا از اساطیر یونان است که پس از نفرین موهایش به سان مار شدند. پرسئوس قهرمان افسانه‌ای توانست سر مدوسا را ببرد و مدت‌ها از آن به عنوان سلاح در نبردها استفاده می‌کرد. به همین علت سری مدوسا مشهور است.



کند، در تلاش بود ثابت کند آینه‌ای جادویی می‌باشد، چیزی نگذشت که کسی سنگی پرتاب کرد و کالا از دستش به پایین افتاد.

ولگردی کثیف و پاپتی فریاد زد: «جن شپشو! ناآدمیزاد! بز پیر ریشو!»
دورف غرید: «امیدوارم دل و روده‌ت بیوسه. امیدوارم اونا بیوسن و از کونت بزتن بیرون.»
مردم در سکوتی غم‌انگیز نظاره‌گر بودند.

✱

منطقه‌ی نارون درست کنار دریاچه، در خلیجی میان غان‌ها، بیدهای مجنون و طبیعتاً نارون‌ها قرار داشت. آنقدر ساکت و آرام بود، که هیچکس چیزی را نمی‌خرید یا قصد فروش چیزی در آنجا نداشت. نسیم سبکی از دریاچه می‌وزید که به‌ویژه پس از خروج از بوی گند زنده و پشه‌جمع‌کن شهر دلپذیر بود.
آنها برای یافتن میکده‌ی کلم‌سبز به زحمت نیفتادند. اولین رهگذری که به آن برخوردند بی‌درنگ آن را با اشاره‌ای نشان‌شان داد.

دو دورف ریشو، درحالی‌که جرعه‌جرعه از جام‌های آبجویی که به شکمشان تکیه داده بود می‌نوشیدند، زیر سقفی پوشیده از خزه‌ی سبز روشن و لانه‌های پرستو، روی پله‌های ایوانی در میان بوته‌های نخود و رزهای وحشی نشسته بودند.
یکی از دورف‌ها گفت: «گرالت و دندلاین.» و آروغ مقتدرانه‌ای زد. «چی اینقدر معطلتون کرد، ولگردها؟»
گرالت پیاده شد.

— درود بر تو یارین زی‌گرین. از دیدنت خوشحالم، زولتان چیوی.

✱

آنها تنها مهمانان میکده‌ای بودند که بوی تند گوشت کبابی، سبزیجات و بویی دیگر، بویی فرار، اما بسیار دلپذیر می‌داد. به گرد میزی سنگین نشستند و از شیشه‌های رنگی با قاب سربی، منظره‌ی دریاچه دیده می‌شد که ظاهری مرموز، جذاب و شاعرانه داشت.

یارین زی‌گرین بی‌پروا پرسید: «سیری کجاست؟ اون که...»
گرالت به سرعت حرفش را برید: «نه. داره میاد اینجا. ممکنه هر لحظه برسه. خب، ریشوها، از اوضاع فعلی بگید.»

ویچس/جلد هفتم/بانوی دریاچه



یارپن پوزخند زنان گفت: «نگفتم؟ نگفتم، زولتان؟ از انتهای دنیا اومده همون جایی که اگر شایعات رو باور کنیم، غرق در خون بوده، اژدها کشته و امپراتوری‌ها رو سرنگون کرده. بعدش از ما می‌پرسه اوضاع چطوره.»

-همیشه همون ویچره...

دندلین میان گفت‌وگو پرید: «این بوی اشتها آور چیه؟»

یارپن زیگرین گفت: «شام. گوشت. دندلین، ازم بپرس گوشت رو از کجا آوردیم.»

-نمی‌پرسم، چون اون لطیفه رو شنیدم.

-اینقدر رذل نباش.

-این گوشت رو از کجا آوردین؟

-خودش خزیده اینجا.

یارپن با اینکه لطیفه‌اش، حقیقتاً بی‌مزه بود [از شدت خنده] اشک از چهره‌اش پاک کرد. «و حالا جدی‌تر شیم... وضعیت آذوقه، مطابق معمول دوران پس از جنگ خیلی بحرانیه. گوشت پیدا نمی‌شه، حتی مرغ هم پیدا نمی‌شه، حتی تهیه‌ی ماهی هم سخته... اوضاع آرد و سیب‌زمینی، نخود و لوبیا بده... مزرعه‌ها سوختن، مغازه‌ها غارت شدن، آبگیرهای ماهی خالی شدن و زمین‌ها شخم خوردن...»

زولتان افزود: «هیچ معامله‌ای انجام نمی‌شه. هیچ انتقالی انجام نمی‌شه. تنها نزول خوری و مبادله‌ی کالا انجام میشه.

بازار رو دیدی؟ ثروتمندها در کنار گداها از فروش و مبادله‌ی دارایی‌هاشون دارن پول درمیارن...»

-اگه از بین رفتن محصولات زراعی هم به اینا اضافه بشه، مردم زمستون از گرسنگی می‌میرن.

-واقعا اینقدر بده؟

-موقع اومدن از جنوب باید به دهکده‌ها و سکونتگاهایی برخورد کرده باشی. به اون لحظه‌ها فکر کن بین چقدر

صدای واق‌واق سگ شنیدی.

دندلین کشیده‌ای بر پیشانی خود زد. «لنت بر شیطون. می‌دونستم... بهت گفتم، گرالت، که این عادی نیست! که

چیزی سر جاش نیست! ها! حالا می‌فهمم! ما صدای هیچ سگی رو نشنیدیم! هیچ سگی اونجاها نبود...»

ناگهان حرفش را نیمه‌کاره رها کرد و با وحشتی در چشمانش نگاهی به آشپزخانه و بوی سیر و سبزیجات انداخت.

ویچی/جلد هفتم/بانوی دریاچه



یارپن با صدای بلند گفت: «نترس، گوشت ما از چیزی که واق‌واق، میومیو یا خواهان ترحم! باشه، نیست. گوشت ما کاملاً متفاوت. مناسب پادشاهانه!»

-ازش به ما هم بده، دورف!

-زمانی که نامه‌ت دستم رسید و معلوم شد که همدیگر رو در ریویا می‌بینیم، زولتان و من در مورد پذیرایی ازتون سخت به فکر فرو رفتیم. اون قدر به مغزمون فشار آوردیم که این فشار باعث شد شاشمون بگیره و بعدش به سمت درخت توسکای کوچک کنار دریاچه رفتیم. یه نگاهی انداختم و در کمال تعجب چندین تن حلزون دیدیم. پس ما یه کیسه برداشتیم و تا جایی که می‌تونستیم با این نرم‌تنان عزیز پرش کردیم...

زولتان چپوی سرش را به تایید تکان داد. «خیلی‌هاشون هم فرار کردن. ما یه خرده مست بودیم و اونا مثل شیطون سریع بودن.»

دوباره، از شدت خندیدن به لطفه‌ی بی‌مزه‌ای دیگر، اشک در چشمان دو دورف جمع شد.

یارپن به مهمان‌خانه‌چی که پای اجاق با شتاب این‌سو و آن‌سو می‌رفت، اشاره کرد. «کلم‌سبز...بلده چطور حلزون بپزه، شما هم باید بدونید که اینکار به دانش محرمانه‌ای نیاز داره. به هر حال اون برای سرآشپزی به دنیا اومده. قبل از اونکه همسرش از دست بده با زنش یه رستوران کنارجاده‌ای در ماریبور رو با چنان غذاهایی می‌گردوند که خود شاه هم اونجا مهمونا رو سرگرم می‌کرد. بهتون می‌گم، ما به زودی شام می‌خوریم!»

زولتان سرش را تکان داد. «قبل از اون هم باید به عنوان پیش‌غذا ماهی سفید تازه دودی‌شده که با نیزه‌ی ماهی‌گیری از اعماق بی‌انتهای این دریاچه گرفته شده بخوریم. بعد هم با عرقی از ته زیرزمین فرو می‌بریمش.»

یارپن در حال ریختن نوشیدنی یادآوری کرد: «همین‌طور اون داستان، آقایون. اون داستان!»

*

ماهی سفید هنوز داغ و پر از روغن بود و بوی خرده‌های سوخته‌ی توسکا می‌داد. ودکا آنقدر سرد بود که دندان را سُر می‌کرد.

نخست دندلاین سخن گفت؛ مفصل، روان، متنوع و مسلط، داستانش را چنان زیبا و پر زرق‌وبرق به جواهرات مزین می‌کرد که نزدیک بود خیالپردازی‌ها و ابهام‌ها را باور کنند.

ویچس/جلد هفتم/بانوی دریاچه



سپس ویچر سخن گفت. همان حقیقت را گفت و آن قدر خشک، خسته کننده و پوست کنده سخن می گفت که دندلاین تاب نیاورد و مرتب دخالت می کرد، به همین خاطر هم مورد اعتراض دورف ها قرار می گرفت.

وقتی داستان پایان یافت سکوتی طولانی برقرار شد.

زولتان چپوی صدایش را صاف کرد و جامش را برای تهنیت بالا برد. «به سلامتی میلوای کماندار! به سلامتی نیلفگاردی. به سلامتی رجیس گیاه شناس که مسافران رو با مون شاین و مهر گیاه در کلبه ش سرگرم کرد. همین طور به سلامتی آنگولم، که هرگز نشناختمش. باشد که همشون در زمین آرام بگیرند. باشد که آن بالا بیشتر از چیزی که در زمین کم داشتند نصیبشان شود. و باشد که نامشان برای همیشه در آوازا و داستان ها زنده بماند. بیایید به سلامتی شون بنوشیم.»

*

کلم سبز، شخصی موخاکستری، رنگ پریده و به باریکی سیخ بخاری، در تضاد واقعی با تصور رایج از یک مهمان خانه دار و استاد اسرار آشپزی، سبدی از نان هایی خوش بو به سفیدی برف آورد، و پس از آن بشقاب چوبی عظیمی از حلزون بر بستر برگ های تَرَب کوهی آورد که داغ و لبریز از کره ی سیر بود. دندلاین، گرالت و دورف ها با کمال میل شروع به خوردن کردند. خوراک به شکل دلپذیری خوشمزه و در عین حال، با در نظر گرفتن تلاش های بیهوده برای در چنگ گرفتن انبرک های عجیب و چنگال های کوچک خنده دار بود.

غذا خوردند، لب هایشان را لیسیدند و روغن حیوانی روی نان هایشان مالیدند. زمانی که حلزون ها یکی پس از دیگری از انبرک ها لیز می خوردند با سرخوشی دشنام می دادند. دو بچه گربه سرگرمی بزرگی در غلتاندن و تعقیب صدف های خالی در کف زمین یافته بودند.

بویی که از آشپزخانه می آمد نشان می داد که کلم سبز در حال پختن تعداد دیگری می باشد.

*

یارپن زیگرین با اکراه دستش را تکان داد، اما فهمید که ویچر قصد تسلیم شدن ندارد.

او در حال مکیدن صدف حلزون گفت: «روی هم رفته، چیزی برای من تازگی نداره. یکم تجربه ی جنگی... یکم تجربه ی سیاسی، چون به عنوان معاون شهردار انتخاب شدم. می خوام تو سیاست نقشی داشته باشم. رقابت زیادی در هر

ویچر / جلد هفتم / بانوی دریاچه

تجارت دیگه‌ای هست. احمق‌ها، رشوه‌گیران و دزدان هم در سیاست تمامی ندارند. نام و نشان کسب کردن کاری نداره.»

زولتان چپوی در حالی که با حلزونی که با انبردست گرفته بود اشاره می‌کرد، گفت: «با اینکه استعدادی در سیاست ندارم، دارم یه تشکیلات بخار و ضربه‌ی قوچ^۱ کاری، با شراکت فیگیس مِرلوزو و مانرو برایز ایجاد می‌کنم. اونا رو یادته، ویچر، فیگز و برویس؟»

-نه فقط اونا.

زولتان با لحنی خشک اطلاع داد: «یزون واردا در جنگ یاروگا مرد. کاملاً احمقانه، در یکی از آخرین درگیری‌ها.»

-حیف شد. و پرسپوال شاتن‌باخ چی؟

-اون کوتوله؟ اوه، اون خوبه. اون حقه‌باز. اون با بهونه کردن چند قانون باستانی کوتوله‌ها ادعا کرد مذهبش اون رو از جنگیدن منع کرده و از اعزام معاف شد. از پشش هم بر اومد، اگرچه همه می‌دونن اون حاضره کل مذهب و خدایان و الهه‌هاش رو به یه ترشی شاه‌ماهی بفروشه. اون یه کارگاه جواهرسازی در نویگراد داره. می‌دونی، اون طوطیه، فیلد مارشال چی چی رو خرید و اون پرنده رو بعد از اینکه بهش یاد داد بگه: «الماس، الماس» به یه آگهی بازرگانی زنده تبدیل کرد. فکرش رو کنف جواب داد. اون کوتوله کلی جنس، کلی کار در مشتش و یه گاوصندوق پُر داره. آره، آره، اونجا نویگراده! پول در خیابونای اونجا ریخته. ما هم به همین خاطره که می‌خوایم در نویگراد آهنگری راه بندازیم.

یارپن گفت: «مردم روی در خونه‌ت شر و ور می‌نویسن. به پنجره‌هات هم سنگ می‌زنن. بهت هم می‌گن کوتوله‌ی بوگندو. اینکه یه کهنه‌سرباز هستی، اینکه برایشون جنگیدی بهت کمکی نمی‌کنه. تو در نویگرادت یه دون‌پایه به حساب می‌ای.»

زولتان با سرخوشی گفت: «خیلی هم خوب. رقابت بیش از حدی در ماهاکام وجود داره. و سیاستمدارای بیش از حدی هستن. بیایید به سلامتی بنوشیم، پسرا. به سلامتی کلب استراتن. و یزون واردا.»

یارپن که غمگین شده بود افزود: «به سلامتی ریگان دالبرگ.» گرالت سرش را تکان داد.

-ریگان هم...

^۱ضربه یا فشاری سخت که جهت حرکت سیالات را تغییر می‌دهد



-آره. در ماینا. خانمِ دالبرگِ پیر بیوه شد. آه، لعنت بر شیطون، کافیه، اینا کافیه، بیایید بنوشیم. و در خوردن اون

حلزونا عجله کنید، می‌بینم کلم‌سبز داره یه کاسه‌ی دیگه میاره!

*

دورف‌ها با کمربندهای شل‌شده به داستان گرالت در مورد اینکه چطور عشق دوک‌منشانه‌ی دندلاین به تخته‌ی

اعدام منتهی شد، گوش دادند. شاعر خود را رنجیده‌خاطر نشان داد و نظری نمی‌داد. یارپن و زولتان قهقهه می‌زدند.

در آخر یارپن زیگرین که نخودی‌وار می‌خندید گفت: «آره، آره، به قول این ترانه‌ی قدیمی: مرد گر توانست خم کند

فولاد به بازو، اما زنیست که آورد او را به زانو. امروز چندین نمونه‌ی خارق‌العاده از صحت این ضرب‌المثل دور یه میز جمع

شدن. زولتان یهو یادش افتاده. وقتی بهتون گفتم یه خبر جدید در موردش هست، یادم رفت اضافه کنم که داره زن

می‌گیره. به زودی، در سپتامبر. اسم اون دختر خوش‌شانس یودورا برِکِکس هست.»

زولتان اخم‌کنان، و با تاکید اصلاح کرد: «برِکِریگز^۱! دیگه صبرم از اصلاح کردن تلفظت لبریز شده، زیگرین. مراقب

باش، چون وقتی صبر من از چیزی لبریز شه می‌تونم سر یکی رو خورد کنم...!»

دندلاین با لحن آرامی وسط حرفش پرید: «عروسی کجاست؟ و دقیقا کی؟ می‌پرسم چون ممکنه شرکت کنیم.

طبیعتاً اگر ازمون دعوت کنید.»

زولتان با دستپاچی آشکاری زیر لب گفت: «هنوز تصمیم گرفته نشده، چی، کجا و چطور باشه یا اینکه اصلاً برگزار

بشه. من و یودورا نامزد کردیم، همین و بس، اما کی می‌دونه چی میشه؟ در این دوران گند و گُه؟»

یارپن زیگرین ادامه داد: «نمونه‌ی دوم قدرت‌مطلق بودن زن‌ها، ویچر گرالت ریویاییه.»

گرالت تظاهر کرد سرگرم خوردن حلزون می‌باشد. یارپن خرناس کشید.

او ادامه داد: «اون بعد از بازپس‌گیری معجزه‌آسای سیری، می‌ذاره برای خودش بره و به یه بدرود دیگه رضایت میده.

بازم به امان خودش ره‌اش می‌کنه، اگرچه، همون‌طور که اینجا یه نفر به درستی مشاهده کرد، این دوران، که گندش

بزن، خیلی آروم نیست. گفته میشه ویچر همه‌ی این کارا رو کرد چون یه زن به خصوص ازش خواست. ویچر همیشه

کاری رو می‌کنه که اون زن بخواد، همونی که در جامعه به ینفر از ونگربرگ معروفه. کاش ویچر از این کار سودی می‌برد.

^۱ Breckenriggs



اما سودی نمی‌بره. به راستی، همونطور که شاه دِزمود^۱ بعد از هر بار اجابت مزاج با نگاه به کاسه توالتش می‌گفت: «ذهن از درکش ناتوانه.»»

گرالت با لبخندی زیبا جامش را بالا برد. «پیشنهاد می‌کنم... به نوشیدن ادامه بدیم و موضوع رو عوض کنیم.»
دندلاین و زولتان به اتفاق گفتند: «خوب گفتی.»

✱

کلم‌سبز سومین، و سپس چهارمین کاسه‌ی حلزون را سر میز آورد. طبیعتاً، نه از نان و نه از ودکا غافل نشد. مهمانان اینک سیر خورده بودند، در نتیجه تعجبی نداشت که شمار به سلامتی نوشیدن‌ها بالا رفته بود. همینطور تعجبی نداشت که فلسفه بیشتر و بیشتر میان سخنانشان جا باز می‌کرد.

✱

ویچر تکرار کرد: «شری که باهاش جنگیدم، نمادی از اعمال آشوب بود، اعمالی که منجر به برهم خوردن نظم می‌شد. چون زمانی که شر در اوج قرار داره، نظم حکمفرما نیست، و هر چیزی که از نظم ساخته شده فرو می‌پاشه، پایدار نمی‌مونه. اندک نور خرد و بارقه‌ی امید، درخشش دلگرمی، به جای افروخته‌شدن خاموش می‌شن. تاریک میشه. و در تاریکی دندون، چنگال و خون هست.»

یارپن زیگرین ریشش را که از سبزیجات و کره‌ی چکه‌کرده از حلزون‌ها چرب شده بود، در مشت گرفت. اعتراف کرد: «خیلی زیبا گفتی، ویچر. اما به قول کِروی^۲ جوان در اولین دیدارش به شاه وریدانک^۳ گفت: «ظاهرش بد نیست، اما کاربردی هم داره؟»»

ویچر لبخند نمی‌زد. «دلیل هستی... و دلیل بنیادین ویچرها تحلیل رفته، چون نبرد میان خوب و بد به جبهه‌ی متفاوتی منتقل شده و به شیوه‌ای کاملاً متفاوت جنگید در می‌گیره. بدی از هرج و مرج خارج شده. دیگه نیرویی کور و بی‌پروا نیست تا ویچری که به جهش‌یافتگی، کشندگی و آشوب خودِ بدی هست، مجبور به عمل در برابرش باشه. امروزه

^۱ Dezmod

^۲ Cerro

^۳ Vridanek



بدی به روش خاصی عمل نمی‌کنه، چون این حق بهش داده شده. بدی مطابق معاهده‌های صلح عمل می‌کنه، چون زمانی که معاهده‌ها نوشته می‌شدن اون رو هم در نظر گرفتن...»

زولتان چپوی گفت: «اون اتباعی رو که به جنوب رونده می‌شدن دیده.»

دندلاین ترشرویانه افزود: «فقط اون نبود.»

یارپن زیگرین راحت نشسته و دستانش را روی شکمش قفل کرد. «خب که چی؟ هرکسی چیزایی دیده. هر کسی عصبانی شده، هر کسی اشتهاش رو برای مدتی کوتاه یا طولانی از دست داده. یا بی‌خوابی کشیده. همین‌طوره که هست. همین‌طوره که بود. و همین‌طوره که خواهد موند. مثل این صدف‌های حلزون، به جان خودم نمی‌تونم فلسفه‌ی بیشتری ازش بیرون بکشی. چون بیشتر از این نیست. چیه که ازش خوست نمیداد، ویچر، چی به مذاقت خوش نمیداد؟ تغییرات در حال وقوع در جهان؟ توسعه؟ پیشرفت؟»

-شاید.

یارپن برای مدتی طولانی، درحالی که از زیر ابروهای پرپشتش به ویچر نگاه می‌کرد چیزی نگفت.

سرانجام گفت: «پیشرفت، مثل یه گله خوک می‌مونه. بهتره اینطور به پیشرفت نگاه کرد، بهتره اینطور قضاوتش کرد. مثل یه گله‌ی خوک که در یه مزرعه از این‌ور به اون‌ور میره. منافع بی‌شماری از حقیقت وجود اون گله به دست میاد. یکیش گوشت رون خوکه. یکیش سوسیس، یکیش چربی پشته، همین‌طور پاچه‌ی خوک در آسپیک^۱. در یه کلمه، مزایایی وجود داره! دلیل نمیشه همه‌جا ردش کنی.»

همه‌ی آنها برای مدتی ساکت بودم، و موضوعات و مسائل مهم مختلفی را با ذهن و وجدان خود سبک‌سنگین می‌کردند.

سرانجام دندلاین گفت: «بیایید بنوشیم.»

کسی اعتراض نکرد.

✱

یارپن زیگرین در میانه‌ی سکوت گفت: «پیشرفت، در نهایت تاریکی رو روشن می‌کنه. تاریکی در برابر روشنایی

^۱ ژله‌ای که از عصاره‌ی گوشت و آب گوجه‌فرنگی درست شده است: Aspic



شکست می‌خوره. اما نه بی‌درنگ. و یقیناً نه بدون مبارزه.»

گرالت درحالی که به پنجره خیره شده بود، به افکار و رویاهای خودش می‌خندید.

او گفت: «این تاریکی که ازش حرف می‌زنی، یه چیز فرضیه، نه مادی. ویچرهای کاملاً متفاوتی باید برای همچین

نبردی آموزش ببینن. الان دیگه زمان شروع.»

-شروع بازنشستگی؟ این چیزیه که در سر داری؟

-نه کاملاً. دیگه به ویچر بودن علاقه‌ای ندارم. دارم بازنشست می‌شم.

-آره جون خودت!

-کاملاً جدی هستم. از ویچر بودن خسته شدم.

سکوتی طولانی حکمفرما شد که تنها با میومیوی خشمناک بچه‌گربه‌هایی شکسته می‌شد که بنا به عادت خاص آن

حيوان که هیچ تفریحی بی درد نیست، زیر میز یکدیگر را پنچول و گاز می‌گرفتند.

یارپن زیگرین سرانجام با لحنی کشیده گفت: «از ویچر بودن خسته شده، ها! به قول شاه دزمود، زمانی که مچش

موقع تقلب در ورق بازی گرفته شد، نمی‌دونم چه فکری در موردش کنم. اما ممکنه کسی بدترش گمان رو داشته باشه.

دندلاین، تو باهاش سفر می‌کنی، مدت زیادی رو باهاش می‌گذرونی. هیچ نشانه‌ی دیگه‌ای از بدگمانی بروز داده؟»

چهره‌ی گرالت هیچ احساسی بروز نمی‌داد. «بله، بله. از شوخی گذشته، به قول شاه دزمود زمانی که رنگ مهمانان

مجلس شام کم‌کم کبود شد و مردن. چیزی رو که می‌خواستم گفته‌م. و حالا زمان عمله.»

ویچر شمشیرش را از پشت صندلی برداشت.

«اینم از سیپه‌یلت، زولتان چپوی. اون رو با سپاسگزاری و یه تعظیم کوتاه بهت بر می‌گردونم. خدمت کرد. کمک

کرد. زندگی نجات داد. و زندگی گرفت.»

دورف دستانش را با حالتی تدافعی بلند کرد. «ویچر... این شمشیر مال تونه. من اون بهت قرض ندادم. بهت دادمش.

هدیه‌ها...»

-ساکت باش، چپوی. دارم شمشیرت رو بهت پس میدم. دیگه بهش نیازی ندارم.

ویچر/جلد هفتم/بانوی دریاچه



یارپن تکرار کرد: «آره جون خودت، یه کم براش ودکا بریز، دندلاین، چون اون شبیه شریدر^۱ پیر وقتی در یه دالان معدن کلنگ افتاد رو سرش شده. گرالت، می‌دونم سرشتی ژرف و روحی بلند داری، اما همچین مزخرفی نگو، لطفاً، چون راحت میشه دید، نه ینفر نه هیچکدوم از دیگر معشوقه‌های جادوییت در جمع حاضر نیستن؛ فقط ما پیرای خرفت هستیم. نمی‌تونی به پیرای خرفتی چون ما بگی به شمشیرت نیازی نداری؛ که به ویچرها نیازی نیست، که جهان گندیده، که این‌طور، اون‌طور و فلانه. تو یه ویچری و همیشه یه ویچر خواهی...»

گرالت با ملایمت پاسخ داد: «نه نخواهم موند. ممکنه شما پیرای خرفت غافلگیر شید، اما من به این نتیجه رسیدم که شاشیدن در برابر باد احمقانه‌ست. که به خطر انداختن جونت برای هر ننه قمری احمقانه‌ست. حتی اگر بهت مزد بدن. و ربطی به فلسفه‌ی وجودی نداره. باورتون نمی‌شه، اما تازگی‌ها جونم به شدت برام عزیز شده. به این نتیجه رسیدم که در معرض خطر قرار دادنش در دفاع از هر کس دیگه‌ای احمقانه‌ست.»

دندلاین سر تکان داد. «دقت کردم. از یه جهت خردمندانه‌ست. از جهت دیگه...»

-جهت دیگه‌ای وجود نداره.

یارپن پس از اندکی مکث ادامه داد: «آیا ینفر و سیری به این تصمیم ربطی دارن؟»

-خیلی زیاد.

دورف آهی کشید. «پس همه چیز روشن شد. باید اعتراف کنم، من دقیقاً نمی‌دونم چطور توی شمشیرزنی حرفه‌ای، می‌خوای خودت رو تحمل کنی و چطور می‌خوای زندگی دنیوی خودت^۲ سر و سامون بدی. با این وجود، هر جوری ببری و بدوزیش، نمی‌تونم تو رو به عنوان، بذار بگم، یه کلم کار تصور کنم، هرچند، باید به تصمیمت احترام گذاشت. مهمونخونه‌چی، یه لطفی کن! این یه شمشیر سیپهیل^۳ ماهاکامی دقیقاً از آهنگری روندورینه^۴. این یه کادو بود. پذیرنده نمی‌خوادش، دهنده هم پشش نمی‌گیره. پس تو بگیرش، ببندش به بالای شومینه. نام میکده رو به شمشیر ویچر تغییر بده. باشه که اینجا در غروب‌های زمستونی داستان‌هایی از گنج‌ها و هیولاها، از جنگ‌های لعنتی و نبردهای خونین، از مرگ گفته بشه. از عشق بزرگ و دوستی‌های بی‌پایان. از شجاعت و شرافت. باشد که این شمشیر دلخوشی‌دهنده‌ی

^۱ Schrader

^۲ Rhundurin



شنوندگان و الهام‌بخش داستان‌سرایان شه. و حالا هم برام ودکا بریزید، آقايون، چون قراره به حرف زدن، به ارائه‌ی حقایق ژرف و فلسفه‌های گوناگون، شامل فلسفه‌های وجودی ادامه بدم.»

جام‌ها به آرامی و موقرانه پر شدند. آنها به چشم‌های یکدیگر نگاه کرده و نوشیدند. به همان اندازه موقرانه. یارپن زیگرین گلویش را صاف کرد، نگاهی را از روی مخاطبانش گذراند و مطمئن شد که آنها علاقه‌مند و جدی هستند.

با احترام عمیقی گفت: «پیشرفت، تاریکی رو روشن می‌کنه، چون اون پیشرفت برای همینه، همون طور که، من رو ببخشید، سوراخ کون برای ریدنه. روشنایی بیشتر و بیشتر خواهد بود، و ترس ما از تاریکی و بدی نهفته در اون کمتر و کمتر خواهد شد. و روزی می‌سه که شاید دست از این باور بکشیم که چیزی در تاریکی پنهان شده. ما به چنین ترس‌هایی خواهیم خندید. بهشون خواهیم گفت بچگانه. ازشون شرمگین خواهیم شد! اما تاریکی همینه، همیشه وجود خواهد داشت. همیشه هم بدی، دندان و چنگال، مرگ و خون در تاریکی خواهد بود. همیشه هم به ویچرها نیاز خواهد شد.»

*

آنها نشسته در سکوت و تامل، آن‌قدر در تفکراتشان غرق بودند که زمزمه‌ها و سر و صدای ناگهانی روبه‌فزونی در شهر، که همچون وزوز زنبورهای بی‌قرار، خشمگین، بدشگون و تند و تیز بود؛ از توجهشان گریخت. به زحمت متوجه نخستین، دومین و سومین هییتی شدند که به آرامی سکوت را ربودند و در تفرجگاه خالی کنار دریاچه پدیدار شدند.

همین که غوغایی در سرتاسر شهر برپا شد، در مهمان‌خانه‌ی کلم‌سبز با ضربه‌ای تا آخر گشوده شد و دورفی کوچک، درحالی‌که از تلاش سرخ شده بود و به سختی نفس نفس می‌زد، با شتاب وارد شد.

«چی شده؟» یارپن زیگرین سرش را بالا برد.

دورف که هنوز هم قادر به نفس کشیدن نبود، به مرکز شهر اشاره کرد. وحشت در چشمانش بود.

زولتان چپوی به او اندرز داد: «یه نفس عمیق بکش، بعد بهمون بگو چه خبر شده.»

*

بعدها گفته شد که رویدادهای فاجعه‌آمیز در ریویا یقیناً از روی قضا و قدر رخ داده بود، که واکنشی خودجوش بود، انفجار ناگهانی و توجیه‌نشده‌ای از خشم، سرچشمه‌گرفته از دشمنی و نفرت مشترک انسان‌ها، دورف‌ها و الف‌ها. گفته می‌شد که نخست انسان‌ها نبودند، بلکه دورف‌ها بودند که حمله کردند، که تهاجم از سمت آنها بود. که دورفی مغازه‌دار

ویچر/جلد هفتم/بانوی دریاچه



به زن اشراف‌زاده‌ی جوانی، به نادیا اسپزیتو، بیوه‌ای جنگی توهین کرده بود، که در قبالش خشونت مرتکب شده بود. پس از آن، زمانی که دوستان زن به دفاعش برخاستند، دورف رفقای خود را فراخواند. ابتدا یک درگیری و سپس نزاعی شکل گرفت که در یک لحظه کل بازار را درگیر کرد. نزاع به کشتار، به حمله‌ی گروهی انسان‌ها به قسمتی از حومه‌ی شهر که ساکنانش ناآدمیزادها و اهالی نارون بودند، منتهی شد. در کمتر از یک ساعت، از زمان حادثه‌ی بازار تا مداخله‌ی ساحران، یکصد و هشتاد و چهار تن کشته شده بودند، و تقریباً نیمی از قربانیان زنان و کودکان بودند.

پروفسور امریک گاتشاک^۱ نیز همین روایت از رویدادها را در رساله‌ی خود ذکر کرده است.

اما افرادی نیز حرف‌هایی متفاوت زدند. آنها می‌پرسیدند، اگر در عرض چند دقیقه پس از مجادله در بازار، ارباب‌هایی در خیابان ظاهر شد و اشخاصی در آنها شروع به تحویل اسلحه کرده بودند، اما چطور می‌توانسته خودجوش باشد، چطور می‌توانسته ناگهانی و غیر قابل پیش‌بینی باشد؟ اگر سردسته‌های اشرار—که بیش از همه در هنگام کشتار فعال بودند و به چشم می‌آمدند، غریبه‌هایی که چندین روز پیش از شورش، خدا می‌داند از کجا، به ریویا رسیده بودند، چطور می‌توانسته خشم ناگهانی و موجه بوده باشد؟ آن افراد نیز پس از آن بدون ردی ناپدید شده باشند؟ چرا ارتش آنقدر دیر مداخله کرد؟ و نخست آنقدر با اکراه؟

هنوز دانشمندان دیگری در تلاش برای شناسایی تحریکات نیلگاردی‌ها در شورش‌های ریویا به سر می‌برند، و همین‌طور کسانی که ادعای برنامه‌ریزی آن با همکاری دورف‌ها و الف‌ها با هم را دارند. که آنها یکدیگر را کشتند تا نام انسان‌ها را تیره کنند.

یقیناً نظریه‌ی به شدت جسورانه‌ی یک دانشجوی جوان به خصوص و دانش‌آموخته‌ای نامتعارف در میان گفته‌های دانشگاهی جدی گم گشت، که تا زمان خاموشی، ادعا می‌کرد این توطئه یا دسیسه‌ای سری نبود که در ریویا تجلی پیدا کرد، بلکه رفتارهای جهان شمولانه‌ی ساده و حقیقی مردم محلی بود؛ نادانی، بیگانه‌هراسی، خشونت سنگدلانه و وحشی‌گری تمام‌عیار.

و سپس همه علاقه‌شان را از دست داده و به کلی از سخن گفتن در مورد آن دست کشیدند.

✱

^۱ Emmerich Gottschalk



ویچر، که گوشش با اضطراب به فریادها و نعره‌های رو به افزایش اوباش بود تکرار کرد: «به سمت زیرزمین! دورف‌ها به سمت زیرزمین! بدون قهرمان‌بازی احمقانه!»

زولتان درحالی‌که مشتش را به دور دسته‌ی تبر جنگی‌اش گره کرده بود، ناله‌کنان گفت: «ویچر، من نمی‌تونم... برادران دارن اون بیرون می‌میرن...»

«به سمت زیرزمین. به یودورا برککس فکر کن. دوست داری قبل از ازدواج بیوه شه؟»

این استدلال نتیجه داد. دورف‌ها وارد زیرزمین شدند. گرالت و دندلاین ورودی را با تشک‌های کاهی پوشاندند. کلم‌سبز، که همیشه رنگ‌پریده بود، اکنون به سفیدی پنیر کاتیج^۱ درآمده بود.

او درحالی‌که به ورودی زیرزمین نگاه می‌کرد، با لکنت گفت: «تو ماریبور شاهد یه نسل‌کشی بودم، اگر اونجا پیداشون کنن...»

-برید به آشپزخانه.

دندلاین هم رنگ‌پریده بود. گرالت خیلی غافلگیر نشد. ترانه‌هایی در میان فریادهایی که اکنون ناواضح و یکنواخت بود پژواک یافت و به گوششان رسید. اشعاری که مو را بر سر سیخ می‌کرد.

شاعر نالید: «گرالت، من یه جورایی شبیه الف‌ها هستم...»

-احمق نباش.

ابرهایی از دود بر فراز بام‌ها بالا می‌رفت. و فراری‌ها با شتاب از خیابان باریکی می‌گذشتند. دورف‌ها. از هر دو جنس. دو دورف بدون تامل در دریاچه شیرجه رفتند، با شکافتن آب به سمت میانه‌ی دریاچه شنا کردند. بقیه پراکنده شدند. برخی از آنها به سمت میکده گریختند.

اوباش‌ها با شتاب از خیابان باریک خارج شدند. آنها از دورف‌ها سریع‌تر بودند. تشنه‌ی کشتار، در حال پیروزی در این مسابقه بودند.

فریاد کسانی که کشته می‌شدند گوش را می‌خراشید و شیشه‌های رنگی میکده را به لرزش در می‌آورد. گرالت احساس

^۱ Cottage گونه‌ای پنیر سفید نرم است که از شیر پس‌چرخ ترش تهیه می‌شود:



کرد دستانش می‌لرزد.

دورفی به معنای واقعی تکه‌پاره و به چند تکه تقسیم شده بود. دیگری، روی زمین انداخته شد و در عرض چند لحظه به تکه‌گوشتی بی‌شکل و خونین تبدیل شد. زنی مورد اصابت چنگک و نیزه قرار گرفت و کودکی که تا انتها از او دفاع کرد زیر پا لگد شد و زیر ضربات پاشنه‌ی چکمه له شد.

سه تا از دورف‌ها، یک مرد و دو زن، مستقیم به سمت می‌کده گریختند. جمعیت فریادزنان به سمتشان دوید. گرات نفس عمیقی کشید. برخاست. درحالی که نگاه‌های وحشت‌زده‌ی دندل‌این و کلم‌سبز را بر خود احساس می‌کرد، سیپیل را، شمشیری که در ماه‌کام، دقیقاً در آهنگری روندورین ریخته‌گری شده بود، از طاقچه‌ی بالای شومینه برداشت. شاعر ناله‌ی رقت‌انگیزی کرد: «گرات...»

ویچر درحالی که به سمت خروجی گام بر می‌داشت گفت: «خیلی خب، اما این آخرین باره! لعنتی، این واقعا آخرین باره!»

به سمت ایوان رفته و یکراست به پایین پرید و با یک ضربه‌اش گردن کلفتی در لباس کار آجرچینی که بیلچه‌ای را به سمت زنی نشانه رفته بود، دو نیم شد. ویچر دست یکی دیگر را قطع کرد که موی زنی را می‌کشید. دو مردی که دورفی را زیر پا لگد مال می‌کردند با دو ضربه‌ی چابکانه‌ی مورب زخمی شدند.

سپس با شتاب، با نیم‌چرخش‌های پی‌درپی وارد جمعیت شد. با ضربه‌های فراخ و ظاهراً نامنظم، با آگاهی از آنکه چنین ضربه‌هایی خونین‌تر و مشخص‌تر هستند، حمله می‌کرد. قصد کشتن آنان را نداشت. تنها می‌خواست زخمی‌شان کند.

یکی از اوباش با صدای بلند فریاد زد: «اون یه الفه! اون یه الفه! اون الف رو بکشید!»

گرات اندیشید، دیگه دارید شورش رو در میارید. دندل‌این شاید، اما من به هیچ وجه شبیه الف نیستم.

ویچر کسی را که فریاد زده بود، شناسایی کرد و چون زره بر تن و چکمه‌های بلند به پا داشت احتمالاً سرباز بود. ویچر همچون یک مارماهی میان جمعیت لولید. سرباز با زوبینی که در دو دست گرفته بود از خود دفاع کرد. گرات با قطع کردن دسته، انگشتان سرباز را هم برید. ویچر چرخید و با ضربه‌ی فراخ بعدی جیغ‌های درد و فواره‌های خون را به ارمغان آورد.

ویچر/جلد هفتم/بانوی دریاحما



جوان ژولیده‌ای با چشمان دیوانه‌وار، برابر گرالت روی زانو نشست. «رحم کنید! من رو نکشید!»
گرالت از جانش گذشت، با به کارگیری تکانه‌ای که به منظور حمله ایجاد کرده بود به کناری چرخید و جلوی حرکت بازو و شمشیرش را گرفت. از گوشه‌ی چشم دید که مرد ژولیده به روی پاهایش جهید و دید که چه در دست دارد. گرالت مسیر چرخشش را تغییر داد تا فرار کند. اما در جمعیت گرفتار شده بود. برای مدت کوتاهی در جمعیت گرفتار شده بود. تنها چیزی که می‌توانست ببیند، چنگکی سه‌شاخه بود که به سمتش می‌آمد.

✱

آتش درون آتشدان عظیم شومینه خاموش شد و تالار رو به تاریکی رفت. باد قدرتمندی که از سمت کوهستان می‌وزید در شکاف‌های دیوار زوزه و سوت می‌کشید و از میان کرکره‌های بادگیر کر مورهن، منزلگاه ویچرها به درون می‌وزید.

اسکل برخاست و گنجه را گشود. «لعنتی! مرغ دریایی^۱ یا ودکا؟»
کوئن و گرالت به اتفاق گفتند: «ودکا.»
وزمیر، که در سایه‌ها پنهان بود گفت: «البته، البته، طبیعیه! حماقتون رو با عرق فراموش کنید. احمقای رذل!»
لمبرت زیر لب گفت: «این یه تصادف بود... داشت به خوبی جست‌وجو رو پیش می‌برد.»
-ببند اون گاله رو، الاغ! نمی‌خوام صداتون رو بشنوم! بهتون میگم، اگر اتفاقی برای اون دختر بیفته...
کوئن با ملایمت مداخله کرد: «الان خوبه. به آرومی خوابیده. خوابی عمیق و خروپفی. ممکنه موقع بیدارشدن بد اخمی کنه، در همین حد. اون هیچی در مورد خلسه یا چیزی که رخ داد یادش نمیاد.»
وزمیر نفس‌زنان گفت: «نه تا زمانی که شما یادتونه! کله‌پوکا! برای منم بریز، اسکل.»
آنها برای مدتی ساکت بودند و مجذوب زوزه‌های باد شدند.
سرانجام اسکل گفت: «باید یکی رو فرا بخونیم. باید بگیم یه ساحر بیاد. چیزی که داره به سر اون دختر میاد طبیعی نیست.»

^۱نوعی نوشیدنی الکلی



-تا حالا این سومین خلسه‌ست.

-اما این اولین بار بود که اینقدر سلیس حرف می‌زنه...

وزمیر پس از خالی کردن جام با یک جرعه دستور داد: «بهم بگید چی گفت. واژه به واژه.»

گرالت درحالی که به خاکستر نیم‌سوز چشم دوخته بود گفت: «نمی‌تونم واژه به واژه‌ش رو بهت بگم. یا معنیش رو، اگر هم معنی داشت اینه: من و کوئن قراره بمیریم. کارمون با دندون تموم میشه. هر دومون با دندون کشته می‌شیم. اون با دوتا. من با سه تا.»

لمبرت خرناس کشید. «به احتمال زیاد تا حد مرگ گاز گرفته بشیم. دندون می‌تونه هر لحظه باعث سقط‌شدن هر کدوم ما شه. بااین‌حال، اگه اون پیش‌بینی یه پیش‌گویی واقعی باشه کار شما دو تارو هیولاهایی تموم می‌کنن که به فقدان شدید دندون دچار هستن.»

اسکل، ظاهراً با جدیت سرش را تکان داد. «یا در اثر قانقاریای ناشی از پوسیدگی دندون. فقط اینکه دندونای ما نمی‌پوسه.»

وزمیر گفت: «من این موضوع رو به مسخرگی نمی‌گیرم.»

ویچرها چیزی نگفتند.

باد در دیوارهای کر مورهن زوزه می‌کشید و سوت می‌زد.

*

مرد جوان ژولیده، که گویی از کار خود وحشت‌زده شده بود، دسته را رها کرد. ویچر بر خلاف میل خود از درد فریاد زد و به جلو خم شد. چنگک سه‌شاخه که در شکمش فرو رفته بود تعادلش را بر هم زد و وقتی روی زانو افتاد، شکمبه‌اش از بدنش خارج شد و روی سنگفرش‌ها ریخت. خون با صدای فش‌فش و شالاپ شلویی آبشارگونه به بیرون می‌پاشید. گرالت تلاش کرد روی زانو بلند شود. در عوض، به پهلو افتاد.

صداهای دور و برش شدت گرفت و پژواک یافت. جوری آنها را می‌شنید که گویی زیر آب قرار دارد. دیدش هم تار شد، با چشم‌اندازی کج‌وکوله و هندسه‌ای به کل نادرست می‌دید.

اما دید که جمعیت در حال گریختن هست. دید که برای جانشان فرار می‌کنند. از زولتان و یارین با تبرهای جنگی،

ویچر/جلد هفتم/بانوی دریاحما



از کلم سبز ساطور به دست و دندلاین مسلح به جارو.

می خواست فریاد بزند، وایسید، دارید کجا می رید؟ دیگه شاشیدن در برابر باد برام بسه.

اما نتوانست فریاد بزند. صدایش با فواره ای از خون خفه شد.

✱

وقتی ساحره ها به ریویا رسیدند نزدیک ظهر شده بود. آن پایین، از دورنمای جاده، سطح لوک اسکالوت از پژواک درخشان آجرهای سرخ قلعه و بامهای شهر می درخشید.

ینفر گفت: «خب، بالاخره رسیدیم. ریویا! هه، چقدر عجیبه این چرخ سرنوشت.»

سیری که برای مدت زیادی هیجان زده بود، کلی را به رقص و گامهای کوتاه وا داشت. تریس مریگلد آهی نامحسوس کشید. دست کم به گمان خودش نامحسوس بود.

ینفر نگاهی به او انداخت. «خب، خب. چه صداهای عجیبی داری از سینه ی باکره ت در میاری، تریس. سیری، به پیش بتاز و ببین رسیدیم یا نه.»

تریس که قصد دامن زدن یا دادن بهانه نداشت، روی خود را برگرداند. برایش فایده نداشت. برای مدت زیادی بود که احساس می کرد هر چه به ریویا نزدیک تر می شوند، ینفر عصبی تر می شد.

ینفر با لحن گزنده ای تکرار کرد: «تو، تریس، سرخ نشو، آه نکش، تف نکن و پشت رو روی زین نلرزون. فکر کردی به این خاطر به درخواست رضایت دادم، قبول کردم باهامون بیای؟ برای دیدارِ پرسعادتِ رویایی با عزیز دل سابق؟ سیری، بهت گفتم یکم جلوتر برون! بذار مام حرف بزنیم!»

سیری جسورانه گفت: «این تک گوئی، نه حرف زدن.» اما زیر نگاه خشن و تهدیدآمیز ساحره تسلیم شد، برای کلی سوت زد و در جاده چهارنعل تاخت.

ینفر ادامه داد: «قرار نیست با معشوقه ت قرار بذاری، تریس. من نه اون قدر نجیبم، نه اون قدر احمق که بهت فرصت اغوا کردنش رو بدم. فقط همین یه بار، امروز، و بعدش مطمئن میشم که هیچکدوم شما میل یا فرصتی به دست نخواهید آورد. اما امروز اون لذت شیرین و نامعقول رو از خودم منع نمی کنم. ویچر در مورد نقشی که بازی کردی می دونه. به خاطر اون هم با چشمش ازت تشکر می کنه. منم به لبها و دستان لرزونت نگاه می کنم، به پوزشها و عذرخواهی های

ویچر/جلد هفتم/بانوی دریاچه



ناپذیرفتنیت. و می‌دونی چیه، تریس؟ اون موقع در پوست خودم نمی‌گنجم.»

تریس زیر لب گفت: «می‌دونستم کاری رو که کردم فراموش نمی‌کنی، که انتقامت رو می‌گیری. می‌پذیرم، چون واقعاً سزاوار سرزنش هستم. اما باید یه چیزی بهت بگم، ینفر. خیلی روی غش کردن من حساب نکن. ویچر می‌دونه چطور باید ببخشه.»

ینفر چشم‌هایش را باریک کرد. «آره، به خاطر چیزی که به سرش آوردی. اما هرگز بابت بلایی که به سر سیری آوردی نمی‌بخشدت. همین‌طور بلایی که به سر من آوردی.»

تریس آب دهانش را فرو برد. «شاید، شاید نبخشه. به‌ویژه اگر تو با تمام تلاش جلوش رو بگیری. اما یقیناً به من سخت نمی‌گیره. به این کار تن نمی‌ده.»

ینفر شلاق خود را بر اسبش فرود آورد. اسب شیهه کشید، از جا پرید و آنچنان ناگهانی به رقص درآمد که ساحره روی زین معلق شد.

با صدای بلند گفت: «این بحث دیگه کافیه! یکمی فروتنی از خودت نشون بده، ای هرزه‌ی از خود راضی! اون مرد منه، تنها و تنها برای منه! متوجه میشی؟ باید از حرف‌زدن در موردش دست بکشی، باید از فکر کردن در موردش دست بکشی، باید از لذت ناشی از شخصیت نجیبش دست بکشی... همین الان، بی‌درنگ! اوه، دلم می‌خواد اون موهای ژولیده‌ی سرخت رو بکشم...»

تریس فریاد زد: «فقط امتحان کن! فقط امتحان کن، جنده، بعدش چشمت رو از حلقه در میارم! من...» آنها با دیدن سیری که به سرعت در ابری از غبار به سمتشان می‌آمد، ساکت شدند. فوراً دریافتند که چیزی در حال رخ‌دادن است. فوراً دیدند که چیست. حتی پیش از آنکه سیری به آنها برسد.

ناگهان زبانه‌های آتش از بام‌های کاه‌اندود آلونک‌های نزدیک بهشان و آجر دودکش‌های شهر برخاست و دود به شکل توده‌های ابری شکل به هوا خاست. صدای جیغ از دور، همچون وزوز پشه‌های موزی، همچون همه‌ی زنبورهای عسل به گوش ساحره‌ها رسید. صدای جیغ بالا گرفت، شدت یافت و با صدای فریادهای گوشخراش جدا از هم در هم آمیخت.

ینفر روی رکاب‌های اسبش ایستاد «تو اون خراب‌شده چه خبره؟ حمله شده؟ آتش‌سوزی شده؟»

ویچر/جلد هفتم/بانوی دریاحمه



ناگهان سیری، که رنگش همچون برف سفید شده بود نالید: «گرالت... گرالت!»

-سیری؟ چت شده؟

سیری دستش را بالا برد و ساحره‌ها دیدند که از آن خون چکه می‌کند. از کنار خط زندگی‌اش^۱.

دختر در حالی که چشم‌هایش را بسته بود، گفت: «دایره بسته شده. خاری از شراود زخمیم کرد، و مار دُنب‌خوار

دندوناش^۲ در دُم خودش فرو برده. دارم میام، گرالت! دارم میام پیشت! تنهات نمی‌ذارم!»

پیش از آنکه هیچکدام از ساحره‌ها اعتراضی کنند، دختر کلپی را برگردانده و در یک آن چهارنعل از آنجا دور شد.

آنها به اندازه‌ای حضور ذهن داشتند که فوراً اسبشان را به چهارنعل تاختن وا دارند. اما اسب‌ها را یارای رسیدن به

کلپی نبود.

ینفر درحالی که باد در دهانش فرو می‌رفت، فریاد زد: «چی شده؟ چی داره پیش میاد؟»

تریس که پشت سرش می‌تاخت، نالید: «اما خودت می‌دونی! پرواز کن، ینفر!»

ینفر پیش از آنکه با شتاب میان آلونک‌های زاغه‌نشین‌ها بتازد، پیش از آنکه به نخستین فراری‌هایی که از شهر

می‌گریختند برخورد کنند، تصویری به اندازه‌ی کافی روشن از موقعیت داشت که بداند آنچه در ریویا رخ می‌دهد نه آتش،

نه تهاجمی از جانب ارتش دشمن، بلکه نسل‌کشی بود. همچنین می‌دانست آنچه سیری احساس کرده بود، او را چنین

شتابان به کجا و به سوی چه کسانی هدایت می‌کند. همچنین می‌دانست که نمی‌تواند خود را به او برساند. امکانش را

نداشت. کلپی به آسانی از فراز مردم وحشت‌زده که در صفی به هم برخورد می‌کردند، پریده و چندین کلاه و شاپو را با

سم‌هایش به اطراف انداخته بود. ینفر و تریس مجبور شدند از سرعتشان بکاهند تا بتوانند از میان جمعیت بگذرند.

-سیری! وایسا!

آنها ناگهان خود را میان خیابان‌های باریک پر از اوباش نالان و دوان یافتند. ینفر همانطور که می‌گذشت، متوجه

اجساد افتاده در فاضلاب شد، اجسادی را دید که از پا بر تیرها و میله‌ها آویزان شده بودند. دورفی را دید که دراز کشیده

بر کف خیابان با چوب و لگد کتک می‌خورد، دیگری را دید که پی‌درپی با بطری‌های شکسته زخم می‌خورد. فریادهای

^۱خطی در کف دست



مهاجمان، جیغ‌ها و فریادهای قربانیان را شنید. جمعیتی را دید که به گرد زنی پرت شده از پنجره جمع شده بودند و درخشش میله‌های فلزی را دید که بالا و پایین می‌رفتند.

جمعیت فشرده‌تر شد و فریادها شدت گرفت. به نظر ساحره‌ها آمد که فاصله‌ی میان آنها و سیری کم شده است. مانع بعدی بر سر راه کلپی، گروه کوچکی از تبرزین به دستان سردرگم بود، که مادیان سیاه با آنها همچون حصارى برخورد کرد و از بالای سرشان پرید، کلاه فلزی لبه‌داری را از سر یکیشان پراند. بقیه تنها با وحشت زانو زدند. ساحره‌ها با چهارنعل تاختن وارد میدانی شدند که از جمعیت و دود سیاه شده بود. ینفر دریافت که سیری آشکارا به کمک الهام پیشگویانه‌اش، دقیقاً به سوی قلب رویدادها، دقیقاً به سوی مرکز رویدادها روان بود. دقیقاً به سوی هسته‌ی آتش افروزی‌ها، جایی که کشتاری لجام گسیخته جریان داشت.

چرا که آتش نبرد در خیابانی که به سمتش می‌تاخت جریان داشت. دورف‌ها و الف‌ها مشغول دفاع جانانه از سنگری موقتی بودند، مشغول دفاع از موقعیتی از دست رفته بودند و در زیر فشار فریادهای اوباشی که به سمتشان حمله می‌کردند، می‌افتادند و می‌مردند. سیری جیغ کشید و خودش را به گردن اسبش چسباند. کلپی پرید و بر فراز سنگر پرواز کرد؛ نه همچون یک اسب، بلکه همچون پرنده‌ای عظیم و سیاه.

ینفر درحالی که به سختی اسبش را افسار می‌زد وارد جمعیت شد و چندین نفر را واژگون کرد. پیش از آنکه یارای فریادزدن داشته باشد از زین کشیده شد. بر شانه‌ها، بر کمر و بر پشت سرش ضرباتی وارد شد. روی زانو افتاد و شخص اصلاح‌نکرده‌ای را با روپوش کفافی دید که آماده‌ی لگد زدن به او می‌باشد.

ینفر دیگر از از لگد خوردن به دست مردم خسته شده بود.

آتشی به رنگ آبی کمرنگ، فش فش کنان از انگشتان بازش شلیک شد، همچون تازیانه‌ای چهره، سینه و بازوهای مردمی را که محاصره‌اش کرده بودند، برید. بوی زنده‌ی گوشت سوخته آمد و برای لحظه‌ای صدای فریاد و جیغ از جار و جنجال همگانی فراتر رفت.

-جادوگر! جادوگر الفی! افسونگر!

نفر بعدی با تبری برابرش پرید. ینفر مستقیم به چهره‌اش آتش شلیک کرد. تخم چشمانش سوخت، به جوش آمد و با صدای فش فش روی گونه‌هایش ریخت.

ویدج / جلد هفتم / بانوی دریاحما



جمعیت متفرق شد. کسی بازویش را گرفت، ساحره جا خورد و آماده‌ی آتش شد، اما این تریس بود.

-بیا از اینجا فرار کنیم... ینا... از اینجا... فرار کنیم...

اندیشه‌ای در ذهن ینفر جرقه زد، پیشتر شنیدم با این صدا حرف بزنه. با لب‌هایی همچون چوب‌خشک که حتی

ذره‌ای براق دهان قادر به نرم کردنش نیست. لب‌هایی که از ترس فلج میشن، وحشتی که باعث لرزیدنش میشه.

شنیدم با همچنین صدایی حرف بزنه. در تپه‌ی سادن.

وقتی داشت از ترس می‌مرد.

الانم داره از ترس می‌میره. همیشه تو زندگیش در حال مردن از ترسه. چون هر کسی بر بزدلیش غلبه نکنه تا روز

آخر زندگیش در حال مردن از ترسه.

گویی انگشتان تریس که در بازوی ینفر فرو رفته بود از فولاد ساخته شده بودن، و ینفر، مگر با بیشترین تلاشش،

نتوانست خود را از چنگ آنها رها کند.

فریاد زد: «اگه می‌خوای فرار کن! پشت دامن‌های اعضای انجمنت قایم شو! من چیزی برای دفاع دارم! نمی‌تونم

سیری رو تنها بذارم. یا گرالت رو! برید کنار، ای رذل‌ها! اگر برای زندگیتون ارزش قائلید، برید کنار!»

جمعیتی که او را از اسبش جدا می‌کردند پیش از آنکه تیرهای جرقه‌زن از چشمان و دستان ساحره شلیک شود

عقب‌نشینی کردند. ینفر سرش را تکان داد، گیسوان سیاهش را به هم ریخت. او همچون مظهر خشم، همچون فرشته‌ی

ویرانی، فرشته‌ی مجازاتگر نابودی با شمشیری آتشین می‌مانست.

درحالی‌که تازیانه‌ی آتشینش را بر سر او‌باش فرود می‌آورد، فریاد زد: «برید، برید خونه، ای رذل‌ها! برید! وگرنه مثل

گاو با آتیش بهتون داغ می‌زنم.»

صدای پرطنین و سرد از جمعیت به گوش رسید: «این فقط یه جادوگره، مردم! یه الف وردخوان لعنتی!»

-اون تنهاست! اون یکی در رفت! هی، بچه‌ها، سنگ بردارید!

-مرگ بر ناآدمیزادها! لعنت بر جادوگران!

-به امید سرافکندگیش!

نخستین سنگ سوت‌کشان از کنار گوشش گذشت. دومی با صدای بلند به بازویش برخورد کرد و سبب شد سکندری

ویچس/جلد هفتم/بانوی دریاچه



بخورد. سومی مستقیم به چهره‌اش برخورد کرد. نخست درد به شدت در چشم‌هایش منفجر شد، سپس همه‌چیز را در مخملی سیاه پوشاند.

*

ساحره درحالی که از درد ناله می‌کرد به هوش آمد. درد هم در ساعدها و هم در مچ‌هایش می‌پیچید. ناخودآگاه دستش را تکان داد، لایه‌های باریک پانسمان را لمس کرد. بار دیگر ناله‌ی خفه و ناامیدانه‌ای کرد. افسوس می‌خورد که چرا خواب نیست. همین‌طور افسوس می‌خورد که شکست خورده است.

تیسایا د وریس که کنار تخت نشسته بود، گفت: «موفق نشدی.»

ینفر تشنه بود. می‌خواست دست‌کم کسی لب‌هایش را که آکنده از پوششی چسبناک بود، تر کند. اما درخواست نمی‌کرد. غرورش به او اجازه نمی‌داد.

تیسایا د وریس تکرار کرد: «موفق نشدی. اما نه به این خاطر که سخت تلاش نکردی. خیلی عمیق و کاری زخمی شدی. به خاطر همین که من پیش‌تر هستم. اگر فقط بازی‌های احمقانه بود، اگر فقط نمایشی احمقانه و سهل‌انگارانه بود، جز تحقیر چیزی نثار نمی‌کردم. اما خیلی عمیق زخمی شدی. با هدفی خاص.»

ینفر نگاه بی‌هوده‌ای به سقف انداخت.

-من ازت مراقب می‌کنم، دختر. چون باور دارم ارزشش رو داره. کار خیلی زیادی هم می‌بره، وای، اما انجامش میدم. نه تنها باید ستون فقرات و کتف رو راست کنم، بلکه باید دستات رو هم ترمیم کنم. وقتی مچ دستات رو بریدی تاندون‌ها تپاره شد. دستان یه ساحره هم ابزار مهمی هستن، ینفر.

پمادی بر لبش. آب.

صدای تیسایا خشک، بی‌روح و حتی سخت‌گیرانه بود. «باید زنده بمونی. هنوز وقت مردنت نشده. وقتی رسید، امروز رو به یاد میاری.»

ینفر حریصانه پماد را از چوبی که در پانسمان خیسی پیچیده شده بود مکید.

تیسایا د وریس، درحالی که با ملایمت موهایش را نوازش می‌کرد، تکرار کرد: «ازت مراقبت می‌کنم. حالا هم... اینجا تنها هستیم. بدون شاهد. کسی نمی‌بیند و من به کسی نخواهم گفت. گریه کن، دختر. خوب گریه کن. برای آخرین بار

ویدج / جلد هفتم / بانوی دریاحما



دلت رو با گریه خالی کن. چون بعدا نمی‌تونی. هیچ صحنه‌ای زشت‌تر از گریه کردن یه ساحره نیست.»

*

ینفر به هوش آمد، گلویش را صاف کرد و خون سرفه کرد. کسی در حال کشیدن او بر زمین بود. تریس بود، او را از بوی عطرش شناخت. در فاصله‌ای نه چندان دور از آنها سم‌های آهن‌پوش بر روی سنگ‌فرش‌ها کوبیده شد و صدای فریاد پژواک می‌یافت. ینفر سواری تا دندان مسلح، با ردای سفید و حمایل سرخ دید که از روی زین بلند مخصوص نیزه‌داران تازیانه‌ی گاو بر سر جمعیت فرود می‌آورد. سنگ‌هایی پرتاب‌شده از سوی او باش بدون رساندن آسیبی به زره و نقابش برخورد می‌کردند. اسبش شیهه کشید، به اطراف و بر زمین لگد وارد می‌کرد.

ینفر احساس می‌کرد به جای لب بالایش سیب‌زمینی بزرگی قرار گرفته است. دست کم یک دندان جلوی شکسته یا کنده شد بود و به شکلی دردناک زبانش را می‌برید.

دست‌وپا شکسته گفت: «تریس... با دورنوردی از اینجا خارج مون کن!»

صدای تریس بسیار آرام بود. و بسیار سرد. «نه، ینفر.»

-اونا می‌کشمون...

-نه، ینفر. فرار نمی‌کنم. پشت دامن‌های اعضای انجمن قایم نمی‌شم. نگران هم نباش، مثل سادن از ترس غش نمی‌کنم. اون رو درون خودم از بین می‌برم. همین الانشم از بین بردم!

نزدیک خروجی کوی باریک، انبوهی کود، سرگین و زباله در تو رفتگی دیوارهای پوشیده از خز جمع شده بود. تلی بسیار بزرگ بود. شاید بتوان گفت اندازه‌ی یک تپه.

جمعیت سرانجام در متوقف کردن و بی‌حرکت کردن شوالیه و اسبش موفق شده بود. او در اثر ضربات با صدای وحشتناکی افتاد و او باش همچون شپش به سوییخ خزیدند و او را با لایه‌ای متحرک پوشاندند.

تریس پس از کول کردن ینفر، بر تل زباله ایستاد و دستانش را در هوا بلند کرد. وردی را فریاد زد؛ آن‌را با خشم واقعی فریاد زد. آنقدر گوش‌خراش که جمعیت برای کسری از ثانیه خاموش شد.

ینفر خون تف کرد. «اونا می‌کشمون. مثل روز روشن...»

ویچس/جلد هفتم/بانوی دریاچه



تریس برای لحظه‌ای از خواند ورد دست کشید. «کمکم کن. کمکم کن، ینفر. ما آذرخش آلزور^۱ رو بر روی اونا اجرا می‌کنیم.»

ینفر اندیشید، و حدوداً پنج تا از اونا رو می‌کشیم. بعدش بقیه ما رو تیکه پاره می‌کنن. اما خیلی خب، تریس، هر طور می‌لته. اگه نمی‌خوای فرار کنی، محاله شاهد فرار کردن من باشی.

برای خواندن ورد به او پیوست. هر دوی آنها فریاد می‌زدند.

جمعیت برای مدتی به آنها خیره شدند، اما خیلی زود سر عقل آمدند.

سنگ‌ها بار دیگر سوت‌زنان در اطراف ساحره‌ها به حرکت درآمدند. زوبینی درست از کنار شقیقه‌ی تریس گذشت.

تریس حتی تکان نخورد.

ینفر اندیشید، اصلاً کار نمی‌کنه. ورد ما اصلاً کار نمی‌کنه. ما فرصت اجرای چیزی به پیچیدگی آذرخش آلزور رو نداریم. گفته شده باید صدایی همچون ناقوس و بیانی همچون سخنوران داشت. درحالی‌که ما مشغول جیغ‌جیغ و من‌من هستیم و واژگان و الگوی قرائت رو خراب می‌کنیم.

آماده بود که افسون را قطع کند و باقی قدرت‌ش را روی ورد دیگری بگذارد، که یا هر دوی آنها را با دورنوردی جابه‌جا کند، یا دست‌کم برای لحظه‌ای، اوباش متهاجم را با چیزی ناخوشایند ادب کند. اما مشخص شد که نیازی نیست.

آسمان ناگهان تاریک شد و ابرها بر فراز شهر گرد آمدند. هوا وحشتناک تیره و تار شد و بادی سرد وزید.

ینفر نالید: «وای خدای من، فکر کنم یه کاری کردیم.»

✱

نیموئه تکرار کرد: «طوفان تگرگ ویران‌کننده‌ی مریگلد. در واقع این نام غیر قانونی به کار میره. این ورد هرگز ثبت نشد، چون هیچکس هرگز بعد از تریس مریگلد توانایی تکرارش رو نداشت. به دلایل پیش پا افتاده. دهان تریس بریده شده بود و به شکلی ناواضح حرف می‌زد. افزون بر اون، بدخواهان ادعا دارن که زبونش از ترس قفل شده بود.»

کُندویرامیورز لب‌هایش را غنچه کرد. «باورش سخته. حکایت‌های دلاوری و شهامت بلندمرتبه‌ی تریس تمومی ندارن؛ بعضی از تاریخ‌نگاری‌ها حتی اون رو بی‌باک نامیدن. اما می‌خوام در مورد چیز دیگه‌ای بپرسم. یکی از روایت‌های

^۱ Alzur's Thunder



این افسانه میگه تریس در تپه‌ی ریویا تنها نبوده. که ینفر هم همراهش بوده.»

نیموئه به نقاشی آبرنگی نگاه کرد که در پس‌زمینه‌ی ابرهای آبی سیر، تپه‌ی شیب‌دار، سیاه و به تیزی تیغ از پایین تابناک بود. هیبت باریک زنی با بازوان کشیده و موهای شناور در قله‌ی تپه دیدنی بود. می‌شد سر و صدای موزون پارو زدن شاه ماهیگیر را از میان مهی که سطح آب را پوشانده بود، شنید. بانوی دریاچه گفت: «اگر کسی اونجا با تریس بوده، در تصویر این هنرمند جایی نداره.»

✱

ینفر تکرار کرد: «وای، چه افتضاحی، نگاه کن، تریس!»

در یک لحظه، تگرگ‌ها، گلوله‌های لبه‌داری از یخ به اندازه‌ی تخم‌مرغ، از ابر سیاهی که بر فراز ریویا پیش می‌رفت، بر شهر فرود آمد. چنان سنگین می‌افتادند که خیلی زود کل میدان از لایه‌ی ضخیمی پوشیده شد. موجی ناگهانی در جمعیت پدید آمد و مردم افتادند، سرشان را می‌پوشاندند، به زیر یکدیگر می‌خیزدند، می‌گریختند، روی هم می‌افتادند، درون درگاه‌ها و گذرگاه‌های طاقدار جمع شدند و کنار دیوارها چمباتمه زدند. همه‌ی آنها موفق نبودند. برخی از آنها همچون ماهی‌هایی در یخی که با خون فراوان لکه‌دار شده باشد، روی زمین باقی ماندند. تگرگ آنقدر با شدت می‌بارید که سپر جادویی که ینفر تقریباً در آخرین لحظه در بالای سرشان ایجاد کرد، لرزید و در خطر شکستن قرار گرفت. او وردهای دیگر را حتی امتحان نکرد. می‌دانست جلوی کاری را که کرده بودند نمی‌شد گرفت، تصادفی عنصری را رها کرده بودند که ناچار به افسارگسیختگی بود، نیرویی را آزاد کرده بودند که ناچار به رسیدن به اوج بود. به زودی نیز به اوج می‌رسید.

دست‌کم امیدوار بود.

آذرخش برق زد. ناگهان صدای رعد و برق آمد، که به غرش ادامه می‌داد. سپس تندی خروشید که باعث لرزش زمین شد. تگرگ بر بام‌ها و سنگ‌فرش‌ها تازیانه می‌زد؛ تکه‌های تگرگ نابودکننده در همه جا شناور بود. آسمان کمی روشن شد. خورشید درخشید. پرتوی با رسوخ از میان ابرها همچون تازیانه‌ی اسب بر شهر فرود آمد. چیزی از لب‌های تریس گریخت؛ نه ناله بود نه گریه.

تگرگ همچنان نازل می‌شد، بر زمین پتک می‌زد و میدان را با لایه‌ی ضخیمی از گلوله‌های یخی درخشان همچون

ویچس/جلد هفتم/بانوی دریاچه



الماس می‌پوشاند. اما ینفر از تغییر در ضربات وارد شده بر سپر جادویی تشخیص داد که تگرگ‌ها اینک روشن‌تر و ناهمگون‌تر بودند. سپس متوقف شدند. در دم. به طور ناگهانی. مردان مسلح با شتاب به میدان آمدند و سم‌های آهن‌پوش یخ‌ها را شکاندند. اوباش فریادزنان، درحالی که تارپانه می‌خوردند و مورد ضربات دسته‌ی نیزه و پهنای شمشیر قرار گرفته بودند گریختند.

ینفر با صدای گرفته گفت: «احسنت، تریس. نمی‌دونم اون چی بود... اما کارت درست بود.»

تریس مریگلد، قهرمان تپه هم با صدای گرفته گفت: «چیزی بود که ارزش دفاع کردن داشت.»

-همیشه هست. بیا فرار کنیم، تریس. چون احتمالاً هنوز تموم نشده.

✱

تمام شده بود. تگرگ‌هایی که ساحره‌ها بر شهر رها کرده بودند سرهای داغ را خنک کرده بود. برای ارتش کافی بود تا حمله کند و نظم را برقرار سازد. سربازان پیش از آن می‌ترسیدند. آنها می‌دانستند که حمله به اوباشی مجنون، به ارادلی که مست خون و کشتن هستند و از چیزی نمی‌ترسند و برابر چیزی عقب نمی‌نشینند برایشان تهدید به شمار می‌آید. اما انفجار عناصر هیولای وحشی و چند سر را مهار و حمله‌ای از سوی ارتش بقیه‌ی کار را تکمیل کرد.

ویرانی وحشتناکی در نتیجه‌ی تگرگ در شهر روی داد. و مردی که تا همین چند لحظه پیش زن دورفی را تا حد مرگ با مالبند زد و سر فرزندش را با کوبیدن بر دیوار خُرد کرده بود، حال با دیدن چیزی که از سقف خانه‌اش باقی مانده بود گریه می‌کرد و اشک‌ها و آب بینی‌اش را فرو می‌داد.

صلح در ریویا حکم‌فرما شد. اگر به خاطر دویست جسد مثله‌شده و یک‌دوجین خانه‌ی خاکسترشده نبود، کسی فکر نمی‌کرد اتفاقی افتاده باشد. در منطقه‌ی نارون، روی لوک اسکالوت، که بر فراز آن قوس رنگین‌کمان می‌درخشید، بیده‌های مجنون به زیبایی در آب روان همچون آینه بازتاب می‌شدند، پرندگان خواندن را از سر گرفته بودند و بوی شاخ و برگ‌های خیس می‌آمد. همه‌چیز معنویت شبانی^۱ داشت. حتی ویچر، که در حوضی از خون دراز کشیده و سیری بالای سرش زانو زده بود.

✱

^۱ در اینجا منظور ادبیات شبانی است، که مضمون اصلی آن ستایش از صفا و آرامش زندگی ساده‌ی روستایی می‌باشد.



گرالت بیهوش و به رنگ ملحفه‌ای سفید بود. بی‌حرکت دراز کشیده بود، اما وقتی آنها بالای سرش ایستادند، کم‌کم سرفه، لرزش و خون تف کرد. لرزش و تکان خوردنش آنقدر شدید شد که سیری نمی‌توانست جلوییش را بگیرد. ینفر کنار تریس زانو زد. تریس دید که دستانش می‌لرزد. به ناگه احساس کرد به ضعیفی یک بچه گربه شده است و همه‌چیز تیره و تار شد. کسی او را نگه داشت و از افتادنش جلوگیری کرد. دندلاین را شناخت.

صدای سیری را شنید که در آن ناامیدی مشهود بود. «هیچ فایده‌ای نداره. جادوت اصلاً درمانش نمی‌کنه، ینفر.»

لب‌های ینفر به سختی تکان می‌خورد. «خیلی... خیلی دیر رسیدیم.»

سیری گویی که صدایش را نشنیده تکرار کرد: «جادوت هیچ فایده‌ای نداره. پس این جادوی لعنتیت به چه دردی

می‌خوره؟»

تریس با بغضی در گلو اندیشید، حق با توه، سیری. ما می‌دونیم چطور به طوفان تگرگ ایجاد کنیم، اما توانایی زدودن مرگ رو نداریم. با اینکه دومی کار آسون‌تری به نظر میاد.

دورفی که کنار دندلاین ایستاده بود با صدای گرفته گفت: «ما پی پزشک فرستادیم. اما داره لفتش می‌ده...»

تریس با لحن آرامی که باعث تعجب خودش هم بود گفت: «برای پزشک خیلی دیر شده. اون داره می‌میره.»

گرالت بار دیگر لرزید، خون سرفه کرد، منقبض و ثابت شد. دندلاین که حواسش به تریس بود آه ناامیدانه‌ای کشید و دورف دشنام داد. ینفر نالید. چهره‌اش ناگهان تغییر کرد، به هم پیچید و زشت شد.

سیری به تندی گفت: «هیچ چیز رقت‌انگیزتر از یه ساحره‌ی گریان نیست. خودت بهم یاد دادی. اما حالا خودت

رقت‌انگیزی، واقعاً رقت‌انگیز، ینفر. تو و جادوت که به هیچ دردی نمی‌خوره.»

ینفر پاسخ نداد. سر شُل و فلج گرالت را با هر دو دست گرفت و وردهایی را تکرار کرد، صدایش می‌لرزید.

جرقه‌های آبی کمرنگ و برق‌های جرقه‌زن روی دستانش و گونه‌ها و پیشانی گرالت می‌درخشید. تریس می‌دانست

این وردها چه توانی می‌طلبند. همین‌طور می‌دانست که این وردها به هیچ وجه کمکی نمی‌کنند. کاملاً یقین داشت که

حتی وردهای شفا دهندگان متخصص هم ناتوان خواهد بود. خیلی دیر شده بود. وردهای ینفر تنها سبب خستگی‌اش

می‌شد. تریس از پافشاری ساحره‌ی موسیاه متعجب بود.

زمانی از تعجب دست کشید که ینفر در میانه‌ی اجرای فرمول جادویی بعدی خاموش شد و روی سنگفرش‌های کنار

ویچس/جلد هفتم/بانوی دریاچه



ویچر افتاد.

یکی از دورف‌ها دوباره دشنام داد. دیگری با سر خمیده ایستاد. دندلاین که هنوز تریس را نگه داشته بود فین کرد. ناگهان بسیار سرد شد. سطح دریاچه همچون پاتیل ساحره‌ها پر از مه شد. مه به سرعت برخاست، بر فراز آب اوج گرفت و به شکل امواج زمین را در نوردید و همه‌چیز را با شیری ضخیم و سفید پوشاند که در آن صداها آرام‌تر و خفه می‌شد، که در آن هیبت‌ها محو و مات می‌شدند.

سیری درحالی‌که هنوز روی سنگ‌فرش‌های خون‌آلود زانو زده بود، آهسته گفت: «منم فوراً قدرتم رو انکار کردم، اگه این کار رو نمی‌کردم الان نجاتش داده بودم. درمانش کرده بودم. می‌دونم. اما خیلی دیر شده. قدرتم رو انکار کردم و حالا کاری ازم ساخته نیست. انگار که من کشتمش.»

سکوت نخست با شیهه‌ی بلند کلپی شکسته شد. سپس با گریه‌ی خفه‌ی دندلاین. سپس همه‌ی آنها میخکوب شدند.

*

تک‌شاخی سفید از درون مه پدیدار شد که سبک‌بال، آسوده و بی‌صدا می‌تاخت و با متانت سر متناسبش را بالا نگه داشته بود. در واقع نکته‌ی غیر معمولی در آن نبود، چرا که همگان افسانه‌ها را می‌دانستند و در مورد اینکه تک‌شاخ‌ها سبک‌بال، آسوده و بی‌صدا می‌تاختند و با متانتی برجسته سر متناسبشان را بالا نگه می‌داشتند یک‌رای بودند. اگر نکته‌ی عجیبی هم وجود داشت تاختن تک‌شاخ بر سطح آب بود و آب حتی چین بر نمی‌داشت. دندلاین نالید، اما این بار از روی تعجب. تریس احساس کرد هیجان سرتاسر وجودش را گرفته است. همین‌طور نشاط.

سم‌های تک‌شاخ بر سنگ‌های تفرجگاه صدا می‌کرد. یالش را تکان داد. و شیهه‌ای طولانی و آهنگین کشید.

سیری گفت: «ایهواراکوآکس، امیدوار بودم که بیای.»

تک‌شاخ نزدیک‌تر آمده، دوباره شیهه کشید، ابتدا با سم‌های ضرباتی وارد آورد و سپس به شدت آنها را بر سنگ‌فرش‌ها کوبید. سرش را خم کرد. ناگهان شاخی که به پیشانی گنبدوارش متصل بود با پرتوی روشن، با درخششی

ویچر/جلد هفتم/بانوی دریاچه



که مه را برای لحظه‌ای متفرق کرد روشن شد.

سیری شاخش را نوازش کرد.

تریس با دیدن چشمان دختر که ناگهان با درخششی شیری رنگ تابناک شده بود و با دیدن هاله‌ای آتشین به گردش، فریادی آهسته کشید. سیری نمی‌توانست بشنود، نمی‌توانست صدای کسی را بشنود. هنوز شاخ تک‌شاخ را در یک دست داشت، و با دست دیگرش به سوی ویچر بی‌حرکت اشاره کرد. نواری از روشنایی درخشنده که همچون گدازه برافروخته بود از انگشتانش جاری شد.

*

هیچکس نمی‌توانست بگوید چقدر طول کشید. چون واقعی نبود.

همچون رویا.

*

تک‌شاخ، که تقریباً در مه غلیظ محو شده بود، شیهه کشید، سم‌هایش را بر زمین کوبید و سر و شاخش را تکان داد، گویی به چیزی اشاره می‌کرد. تریس نگاه کرد. نقشی تیره را در آب زیر سایه‌بان شاخه‌های بید معلق بر دریاچه دید. یک قایق بود.

تک‌شاخ بار دیگر با شاخش اشاره کرد. و به سرعت در میان مه ناپدید شد.

سیری گفت: «کلی، برو دنبالش.»

کلی خرناس کشید و سرش را تکان داد. مطیعانه در پی تک‌شاخ روان شد. نعل‌هایش برای مدتی روی سنگ‌فرش‌ها صدا می‌داد. سپس این صدا شکسته شد. گویی که مادیان بال‌درآورده، ناپدید شده یا غیب شده بود. قایق دقیقاً کنار کرانه بود، و زمانی که مه ناپدید شد، تریس به خوبی می‌توانست ببیند. یک کرجی با ساختار ابتدایی، به بدترکیبی و نامتناسبی آب‌شخور بزرگ خوک‌ها بود.

سیری گفت: «کمک کنید.» صدایش مطمئن و مصمم بود.

هیچکس در ابتدا نمی‌دانست منظور دختر چیست و انتظار چه کمکی دارد. دندل‌لین نخستین کسی بود که فهمید. شاید چون او زمانی یکی از نسخه‌های شاعرانه‌ی آن را خوانده بود، این افسانه را می‌دانست. او اینفر را که همچنان

ویچر/جلد هفتم/بانوی دریاچه



بی‌هوش بود بلند کرد. از سبکی و بی‌وزنی‌اش بهت‌زده شد. می‌توانست سوگند بخورد که کسی در کول‌کردنش یاری‌اش می‌کرد. می‌توانست سوگند بخورد که شانه‌های کاهیر را کنار بازوهای خود می‌دید. از گوشه‌ی یک چشم تصویر طره‌ی کاهی‌رنگ میلوا در نظرش برق می‌زد. زمانی که ساحره را در قایق جای می‌داد می‌توانست سوگند بخورد که دستان آن‌گولم را که پهلوی کرجی را ثابت می‌کند می‌دید.

دورف‌ها، ویچر را، به کمک تریس که سرش را نگه داشت بود، حمل کردند. یارین زیگرین با دیدن هر دوی برادران دالبرگ برای یک لحظه پی‌درپی پلک زد. زولتان چپوی می‌توانست سوگند بخورد که کلب استراتن به او کمک کرد ویچر را درون قایق قرار دهد. تریس مرگلد کاملاً یقین داشت که می‌توانست بوی عطر لیتا نید را، که به مرجانی هم معروف بود احساس کند. برای لحظه‌ای هم میان مه، چشمان روشن و زرد و سبز کوئن از کر مورهن را دید.

اینها همه حقه‌هایی بود که مه، مه غلیظ بر فراز لوک اسکالوت برای بازی با عقلشان انجام می‌داد.

ساحره با اندوه گفت: «آماده‌ست سیری. قایقت انتظارت رو می‌کشه.»

سیری موهایش را روی پیشانی عقب زد و بینی‌اش را بالا کشید.

او گفت: «از بانوان مونت‌کالوو عذرخواهی کن، تریس. اما جور دیگه‌ای نمی‌شه. نمی‌تونم وقتی گرالت و ینفر در حال جدایی هستن بمونم. واقعاً نمی‌تونم. اونا باید درک کنن.»

-باید درک کنن.

-پس بدرود، تریس مریگلد. بدرود، دندلاین. بدرود به همه‌ی شما.

تریس زیر لب گفت: «سیری، خواهر کوچولو... بذار باهات پیام...»

-نمی‌دونی داری چه درخواستی می‌کنی، تریس.

-آیا هرگز...

سیری با قاطعیت وسط حرفش پرید: «قطعاً.»

دخترک بر قایق گام نهاد که فوراً تکان خورد و آماده‌ی حرکت شد. تا در مه محو شود. آنهایی که کنار کرانه ایستاده بودند حتی کوچکترین صدای شتک آب را نشنیدند، هیچ موج یا حرکتی در آب ندیدند. گویی که نه قایق بلکه شب‌چی بود.

ویچر/جلد هفتم/بانوی دریاحما



برای مدتی بسیار کوتاه قادر به دیدن شیخ کمرنگ و سبک‌بار سیری بودند، می‌دیدند که با پاروی بلندی به جلو حرکت می‌کند، می‌دیدند کرجی‌ای را که از قبل هم به سرعت شناور بود، به حرکتی سریع‌تر وا می‌دارد.

و سپس تنها مه بود.

تریس اندیشید، /اون به من دروغ گفت. دیگه هرگز نمی‌بینمش. هرگز نمی‌بینمش، چون... چیزی پایان می‌پذیرد... دندلین با صدایی منقلب گفت: «چیزی پایان یافته.»

یارین زیگرین هم خود را اضافه کرد. «چیزی در حال آغاز است.»

خروسی جایی در سمت شهر با صدای بلند می‌خواند.

مه به سرعت در حال اوج‌گیری بود.

✱

گرالت آشفته از بازی سایه و نور در میان پلک‌هایش، چشم‌های خود را گشود. برگ‌هایی بالای سرش دید، زیبایی از برگ که در خوشید چشمک می‌زد. شاخه‌هایی سنگین از سیب دید.

احساس کرد انگستانی به نرمی شقیقه و گونه‌اش را نوازشش می‌کنند. انگستانی که می‌شناخت. انگستانی که در عشقشان می‌سوخت.

سینه و شکم آسیب‌دیده، دنده‌های آسیب‌دیده و بالاپوش تنگی از پانسمان جای تردیدی برایش نگذاشت که شهر ریویا و چنگک سه‌شاخه کابوس نبوده است.

ینفر با ملایمت گفت: «آروم دراز بکش، عزیزم. آروم دراز بکش. تکنون نخور.»

–ما کجا هستیم، ین؟

–اهمیتی داره؟ ما با همیم. من و تو.

پرنده‌گان که نه سبزه‌قا بودند نه توکا، آواز می‌خواندند. بوی سبزه، گل و درخت می‌آمد. همین‌طور بوی سیب.

–سیری کجاست؟

–اون رفت.

ینفر موقعیتش را تغییر داد، با ملایمت بازویش را از زیر سر ویچر رها کرد و روی چمن کنارش دراز کشید تا بتواند

ویچر/جلد هفتم/بانوی دریاچه



به چشمانش نگاه کند. چنان سیری ناپذیر به او نگاه می کرد، گویی می خواست چشمانش از نگاه به او دلی از عزا درآورند، گویی می خواست او را با چشمانش ببلعد تا او را برای همیشه ذخیره کند. گرالت نیز به او نگریست و اشتیاق خفه اش کرد. به یاد آورد: «ما با سیری در یه قایق بودیم. روی یه دریاچه. بعدش روی یه رودخونه. روی رودخونه ای با جریان قوی. در مه.»

انگشتان ینفر سرش را یافتند و محکم آن را فشردند. «آروم دراز بکش، عزیزم. آروم دراز بکش. من کنارت هستم. مهم نیست چی شد، مهم نیست کجا بودیم. حالا من کنارتیم. هرگز هم رهاات نمی کنم. هرگز.»
-عاشقتم، ین.
-می دونم.

ویچر آهی کشید. «باین حال، دوست دارم بدونم کجا هستیم.»
ینفر به آرامی و نه فوراً پاسخ داد: «منم همین طور.»

*

گالاهاد لحظه ای بعد پرسید: «و این پایان داستان بود؟»
سیری درحالی که یک پا را بر دیگری می سایید و شن چسبیده به انگشت های پا و کفش هایش را پاک می کرد، قاطعانه گفت: «به هیچ وجه. دوست داری داستان این طور تموم شه؟ آره جون خودت! من که دوست ندارم!»
-خب پس چی شد؟
دخترک با صدای بلند گفت: «چیز خاصی نشد، اونا ازدواج کردن.»
-برام تعریف کن.

-آآه، مادر ننکه، آیولا و ایورنید، یارپن زیگرین، وزمیر، اسکل... کوئن، میلوا، آنگولم... و میستل... و من اونجا بودیم، من می انگبین و شراب نوشیدم. اونا هم، منظورم گرالت و ینفر، بعد از همه ی اینا خونه ی خودشون رو داشتن و خوشحال بودن، خیلی، خیلی خوشحال. مثل داستان های پریان. متوجه میشی؟
-چرا داری اینطور گریه می کنی، ای بانوی دریاچه؟
-من اصلا گریه نمی کنم. به خاطر باد از چشمم آب میاد. فقط همین!

ویچر/جلد هفتم/بانوی دریاچه



آنها برای مدتی طولانی ساکت بودند و گوی درخشان سرخ آفتاب را تماشا می کردند که لبه‌ی قله‌های کوهستان را نوازش می کرد.

سرانجام گالاهاد سکوت را شکست. «درسته... داستان خیلی عجیبی بود، وای، خیلی عجیب. حقیقتاً، بانو سیری، جهانی که ازش اومدی باور نکردنیه.»

سیری با صدای بلند دماغش را بالا کشید.

گالاهاد چندین بار صدایش را صاف کرد و از سکوتش کمی معذب شد. «اوهوم، اما ماجراهای عجیب اینجا، در جهان ما هم اتفاق می افتد. بذار، برای مثال ماجرای که برای سر گاوین^۱ و شوالیه‌ی سبز اتفاق افتاد رو بگم... یا از عموم سر بُرس^۲، و سر ترستان^۳... فقط در نظر بگیر، بانو سیری، سر برس و سر ترستان یه روز به غرب، به سمت قلعه‌ی تینتاجل^۴ به راه افتادن. جاده اونا رو به جنگل‌های وحشی و خطرناک رسوند. اونا تاختن و تاختن، و نگاه کردن، و اونجا یه ماده‌گوزن سفید ایستاده بود، و کنار اون یه خانم، با لباسی سیاه ایستاده بود. حقیقتاً سیاه‌ترین سیاهی که حتی تو کابوس نمی‌بینی. و اون خانم دلربا، اون قدر دلربا بود که هیچ کسی دلربا تر از اون، البته به جز ملکه گوئینور^۵، در تمام جهان پیدا نمی‌کنی... اون خانم که کنار ماده‌گوزن ایستاده بود شوالیه‌ها رو دید، به اونا اشاره کرد و به اونا گفت...»

-گالاهاد.

-بله؟

-ساکت شو.

^۱ Sir Gawain

گاوین خواهرزاده‌ی شاه آرتور و یکی از شهسواران میزگرد وی بود. در داستان گاوین و شوالیه‌ی سبز، گاوین چالشی از سوی شوالیه‌ای اسرارآمیز، بزرگ‌جثه و سبز را می‌پذیرد به این ترتیب که اگر شوالیه‌ای جرئت کند با تبر به او ضربه بزند، یک سال و یک روز بعد تاوان پس خواهد داد.

^۲ Sir Bors از شهسواران داستان شاه آرتور

^۳ Sir Tristan

افسانه ترستان و ایزولت داستانی عاشقانه و بسیار تأثیرگذار است که در منابع متعدد و مختلف با تفاوت‌ها و تغییراتی بسیار، بازگو شده‌است. این افسانه، داستان غم‌انگیز عشق نامشروع میان شوالیه ترستان و شاهدخت ایرلندی ایزولت را بیان می‌کند. روایات متعددی به صورت نثر و نظم از این داستان عاشقانه وجود دارد که هر کدام پایان تراژیک متفاوتی را رقم می‌زنند. (منبع: ویکی‌پدیا)

^۴ Tintagel

^۵ Guinevere

گوئینور یا گوئینور که اغلب با نام گوئین‌اور یا گینه‌ور هم شناخته می‌شود در افسانه‌های آرتوری، به عنوان همسر شاه آرتور و معشوقه لسلوت شناخته می‌شود. وی در ابتدا با نام گوان‌هامورا در تاریخ جفری مونماوت و داستان شبه‌تاریخی تاریخچه پادشاهان بریتانیا معرفی گردید. (منبع: ویکی‌پدیا)



شوالیه سرفه کرد، صدایش را صاف کرد و خاموش شد. هر دوی آنها ساکت شدند و به خورشید نگاه می‌کردند. آنها برای مدتی طولانی ساکت بودند.

-بانوی دریاچه؟

-ازت خواستم به این نام صدام نکنی.

-بانو سیری؟

-بله.

-با من به کمپوت بتاز، بانو سیری. خواهی دید، شاه آرتور بهت شرافت و احترام نشون میده... درحالی که من... من همیشه عاشقت می‌مونم و ستایش می‌کنم...

-فوراً از روی زانو بلند شو! یا شاید نه. اگر اونجایی، پاهام رو بمال. بدجور یخ زدن. متشکرم. تو با مزه‌ای. گفتم پاهام! پاهام در انتهای قوزک‌هام قرار گرفته!

-بانو سیری؟

-جایی نرفتم.

-روز داره به پایان می‌رسه...

سیری بند چکمه‌اش را سفت کرد و برخاست. «درسته، بیا سوار اسب شیم، گالاهاد. جایی این اطراف هست که بشه شب رو اونجا گذروند؟ آها، از حالت چهره‌ت می‌فهمم که تو هم اونجا رو به خوبی من می‌شناسی. اما مهم نیست، بیا راه بیفتیم، حتی اگر مجبور شیم زیر آسمون وسیع بخوابیم، بیا یکم دورتر شیم، بریم به یه جنگل. نسیمی از سمت دریاچه میاد... چرا این‌طور نگاه می‌کنی؟»

سیری از روی سرخ شدن گالاهاد حدس زد. «آها. خیال یه شب زیر یه شاخه‌ی فندق یا فرشی از خزه رو در سر داری؟ در بازوهای یه پری؟ گوش کن، مرد جوون، من کوچک‌ترین میلی به...»
با دیدن گونه‌های سرخ و چشمان درخشان پسرک حرفش را نیمه‌تمام گذاشت. با دیدن چهره‌ی نه چندان بدش. چیزی شکمش را فشار داد و این گرسنگی نبود.

دخترک اندیشید، چی داره به سرم میاد؟ چی داره به سرم میاد؟

ویدچ / جلد هفتم / بانوی دریاچه



سپس تقریباً فریاد زد: «احمق نباش! نریانت رو زین کن!»

وقتی سوار اسب شدند سیری به او نگاه کرد و با صدای بلند خندید. او هم نگاه می‌کرد و نگاهش از نوع متعجب و پرسش‌گر بود.

سیری بی‌پروا گفت: «هیچی، هیچی، برو که رفتیم، گالاهاد.»

دخترک اندیشید، فرشی از خزه، زیر بوته‌ی فندق. و من در نقش پری. خب، خب.

-بانو سیری...

-بله؟

-باهام به کموت میای؟

سیری دستش را دراز کرد و دست او را گرفت. آنها دست در دست، در کنار هم سواری کردند.

دخترک اندیشید، لعنت بر شیطان، چرا که نه؟ سر هر چیزی شرط می‌بندم که در این جهان کاری برای یه دختر

ویچر پیدا میشه.

چون جهانی نیست که توش کاری برای ویچرها پیدا نشه.

-بانو سیری...

-بیا فعلا حرف زنیم. بیا بریم.

آنها یگراست به سمت خورشید در حال غروب تاختند. دره‌ی رو به تاریکی را پشت سر گذاشتند. پشت سرشان

دریاچه، دریاچه‌ی افسون‌شده، دریاچه‌ی آبی به روانی یاقوت صیقل داده‌شده قرار داشت. آنها تخته‌سنگ‌های کنار دریاچه

و کاج‌های کنار تپه‌ها را پشت سر گذاشتند.

این تمام چیزی بود که پشت سرشان قرار داشت.

و پیش‌رویشان همه چیز قرار داشت.

ویچر/جلد هفتم/بانوی دریاچه



پس از اینک، افسانه‌ی سه اهریمن دهان به دهان چرخید.

پایان.

ویدچ / جلد هفتم / بانوی دریاحمه



ویچر/جلد هفتم/بانوی دریایچه



سایت رسمی دوران اژدها

<http://Dragonage.ir>

فروشگاه دوران اژدها

<http://dragonage.ir/فروشگاه-دوران>

کانال تلگرام دوران اژدها

[https://t.me/Dragon Age](https://t.me/Dragon_Age)

صفحه اینستاگرام دوران اژدها

<https://www.instagram.com/dragonage.ir>



ویدچ / جلد هفتم / بانوی دریاحه